آثار احمدی

تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار (ع)

احمد بن تاج الدین استرابادی

به کوشش

میرهاشم محدث

با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب

آثار احمدی

(تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم السّلام)

تألیف

احمد بن تاج الدّین استرابادی

به کوشش

میرهاشم محدّث

با همکاری

دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز فرهنگی نشر قبله

استرابادی، احمدبن حسن، قرن ۱۰ق.
آثار احمدی (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم السّلام) / تألیف احمد بن تاج‌الدین استرابادی؛ به کوشش میرهاشم محدث؛ با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب ـ تهران : قبله؛ دفتر نشر میراث مکتوب (وابسته به معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۴.
۵۵۹ ص : نمونه ـ (میراث مکتوب؛ ۷ : علوم و معارف اسلامی؛ ۶)
ص.ع. به انگلیسی: ĀSĀR-E AHMADI (the biography of Holy prophet & Imams).
AHMAD EBN-E TĀJ- AL- DIN ESTARĀBĀDI
کتابنامه : ص. [۵۹۱] ـ ۵۹۵ همچنین بصورت زیرنویس.
۱. محمّد (ص) پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت ـ ۱۱ ق. ـ سرگذشتنامه ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴.
۲. غزوات. ۳. ائمه اثنا عشر ـ سرگذشتنامه ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۴. نثر فارسی ـ قرن ۱۰ ق.
الف. محدث، میرهاشم، ۱۳۲۱ ـ ، مصحح. ب. دفتر نشر میراث مکتوب. ج. عنوان.
BP ۲۶ / ۵ الف ۲ آ ۲۹۷ / ۹۵
۱۳۷۴ آ ۴۸۲ الف
۱۳۷۴

مرکز فرهنگی نشر قبله

دفتر نشر میراث مکتوب

آثار احمدی

(تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم السلام)

تألیف احمدبن تاج‌الدین استرابادی

به کوشش میرهاشم محدّث، با همکاری دفتر نشر میراث مکتوب

چاپ اوّل : ۱۳۷۴

تعداد : ۳۰۰۰ نسخه

ناشر : انتشارات قبله

حروفچینی و صفحه آرایی : محمود خانی

این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب وابسته به معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی از محل تسهیلات حمایتی انتشار یافته است.

بها : ۱۶۰۰ تومان

فهرست مطالب

پیشگفتار

بار خدایا مهیمنی و مدبّر — وزهمه عیبی منزّهی و مبرّا
ما نتوانیم حق حمد توگفتن — با همه کروبیان عالم بالا

آثار احمدی کتابی است در شرح احوال و غزوات پیامبر بزرگ اسلام (ص) و مولای متقیان حضرت علی بن ابی طالب (ع) و اندکی از کرامات و خوارق عادات ائمهٔ اثنی عشر ـ علیهم السلام.

مؤلف این کتاب احمد بن تاج الدین حسن بن سیف الدین استرابادی از علمای قرن دهم هجری است.

علامهٔ فقید شیخ آقا بزرگ طهرانی راجع به آثار احمدی چنین مرقوم فرموده‌اند :

> آثار احمدی فی احوال النّبی ـ صلّی الله علیه و آله ـ و غزواته و مختصر من احوال الائمة ـ علیهم السلام ـ للفاضل احمد بن تاج الدین حسن بن سیف الدین الاسترابادی ... .[1]

در دائرة المعارف بزرگ اسلامی ذیل آثار احمدی چنین آمده :

> آثار احمدی کتابی تاریخی و کلامی به زبان فارسی است نوشتهٔ احمد بن تاج الدین استرابادی. برخی از پژوهشگران احتمال داده‌اند که پدر وی سیدی علوی از فرزندزادگان موسی بن مبرقع بوده که در هرات می‌زیسته و سپس به بیرجند رفته است و در این شهر به دست اسماعیلیان به قتل رسیده و در روستای شاخن از توابع دُرُخش به خاک سپرده شده است. اکنون در این روستا آرامگاهی به نام تاج الدین حسن وجود دارد.

۱ـ الذریعه، ج ۱، ص ۶.

آقا بزرگ تهرانی احتمال داده است که وی برادر سلطان محمد بن تاج الدین نویسندهٔ تحفة المجالس باشد و این احتمال از این رو تقویت می‌شود که سلطان محمّد از آثار احمدی مکرر نقل قول می‌کند.

نویسنده عنوان کتاب را از نام خود گرفته است. وی در آغاز کتاب می‌گوید : از هنگام جوانی هر گاه که اتّفاق می‌افتاد و مطالعه‌ای در شرح حال سرور پیامبران می‌کردم، مطالبی از خوانده‌ها فراهم می‌آمد در این میان گروهی از دوستان از من خواستند تا کتابی در این باب فراهم آورم. از این رو این کتاب را که شامل روایتهای گوناگون و گفتارهای مختلف بود گردآوردم و در این زمینه از کتاب روضة الاحباب [نوشتهٔ جمال الدین عطاء الله دشتکی شیرازی به سال ۹۰۳ ق] سود بردم. برخی این کتاب را خلاصهٔ روضة الاحباب انگاشته‌اند ولی اسماعیل آموزگار و علی شریعتی که این دو را به دقّت با هم سنجیده‌اند گفته‌اند : همان سان که نویسندهٔ آثار احمدی در دیباچهٔ کتاب یادآوری کرده روضة الاحباب دارای تفصیل بسیار است و مؤلف آثار احمدی به عنوان یک سند معتبر از آن بهره جسته ولی حتی یک عبارت کوتاه نیز عیناً از آن در کتاب خویش نقل نکرده است. آنچه میان این دو مشترک است فقط یک رباعی است.

آثار احمدی حاوی بخشی از تاریخ اسلام است که در آن زندگینامهٔ پیامبر اسلام (ص) و جنگهای وی و در پایان اندکی از زندگینامهٔ امامان دوازده‌گانهٔ شیعیان یاد شده است. در این کتاب غیبت امام زمان (ع) با دو دلیل اثبات گشته و بیان شده است که برخی شهرهای مغرب زمین در اختیار اوست.

آثار احمدی بر خلاف آنچه برخی مانند خانبابامشار گمان برده‌اند، تاکنون به چاپ نرسیده است. کهنترین نسخهٔ خطی آن که برخی با احتمالی ضعیف آن را به خط مؤلف انگاشته‌اند مورخ سال ۹۲۴ قمری است که در کتابخانهٔ انجمن آسیائی بنگال است ...

هنگامی که مؤلف دست به کار نگارش کتاب شده پایگاهی بی‌طرفانه برگزیده و از برادران مسلمان خود به احترام یاد کرده و در سخن گفتن از رجال صدر اسلام همواره جملهٔ « رضی الله عنه » را افزوده است ولی در نسخه‌های دیگر که در اوایل سدهٔ یازدهم قمری کتابت شده است نسخه نویسان، بی‌پروایی ویژه‌ای نشان داده‌اند

و این برخلاف وصیّت مؤلف است که از فضلای زمان می‌خواهد اگر سهوی در اثر او ببینند آن را چنان اصلاح کنند که «در رابطهٔ عناد و شایبهٔ تعصب و فساد» از آن پدید نیاید[۱].

دانشمندان بزرگوار، خلدآشیان سعید نفیسی در کتاب «تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی» (ص ۲۴۵) و آقای احمد منزوی در «فهرست نسخه‌های خطی فارسی» (ج ۶، ص ۴۴۰۳) و آقای محمود مدبّری در «فرهنگ کتابهای فارسی» (ج ۱،بخش یک، ص ۱۸) آثار احمدی را معرفی فرموده‌اند. مرحوم نفیسی تألیف این کتاب را «در حدود سال ۹۰۰» و آقای احمد منزوی «میان سالهای ۹۰۰ تا ۹۶۴» و آقای محمود مدبّری تألیف آن را «در دورهٔ صفویه» مرقوم فرموده‌اند. در دائرة المعارف تشیع نیز این اثر معرفی شده است.

اما دربارهٔ کتاب آثار احمدی مقالهٔ بسیار ارزنده‌ای به قلم آقای اسماعیل آموزگار نوشته شده که بهترین معرّف این کتاب است و برای اطلاع خوانندگان محترم و نیز ذکر خیری از نویسندهٔ دانشمند آن در اینجا می آوریم.

معرفی آثار احمدی به قلم اسماعیل آموزگار

کتابی است مشتمل بر آثار نبوی و محتوی بر تحقیقات اخبار مصطفوی و مجملی از احوال خلفای راشدین و معجزه‌هایی منسوب به ائمهٔ اثنی عشر.

مؤلّف و مصنف آن احمد بن تاج الدین حسن [بن] سیف الدین استرآبادی ظاهراً طبع شعری داشته اما شعرش در مرتبه عالی نیست. در متن کتاب ابیات و اشعاری به مناسبت ساخته و جایگزین عبارت نموده و از شعرای دیگر تک بیت‌هایی به مناسبت نقل کرده. در هیچ یک از تذکره‌ها نامش دیده نشده و معلوم است شعر می‌ساخته ولی شاعری بنام نبوده.

۱ـ دائرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۱، ص ۱۰۲ ـ ۱۰۳، ذیل آثار احمدی.

صاحب الذریعه احتمال داده برادر سلطان محمد بن تاج الدین حسن صاحب تحفة المجالس باشد. اولین بار در کتابخانهٔ شخصی مرحوم پدرم نسخه‌ای خطی از آثار احمدی را دیدم، به قطع ۲۲ × ۱۴ هر صفحه ۱۷ سطر در کاغذ زرد رنگ صیقلی نوشته، تذهیب ساده‌ای در حاشیه دارد که به مرور ایام کم رنگ شده. صفحه‌ای از دیباچه و چند سطر از آخر کتاب و سه صفحه در محل داستان خواستگاری محمد (ص) از خدیجه ساقط شده. کاتب مرتکب اشتباهی بزرگ شده که موجب سرگردانی است و آن اینکه نام کتاب را به جای کلمه « احمدی »، « محمدی » ضبط کرده و نسخهٔ کتاب « آثار محمدی » معرفی شده. این اشتباه منحصر به نسخه فوق است و در سایر نسخه‌ها همه جا « آثار احمدی » ضبط است.

در هیچیک از فهرستها کتابی به نام « آثار احمدی » ثبت نشده و لذا برای کسانی که آشنایی با نسخه آثار احمدی نداشته باشند این تصور حاصل می‌شود که به نسخه‌ای منحصر بفرد دست یافته‌اند و حال آنکه خط تذهیب حاکی از آن است که نسخه به دست کاتب حرفه‌ای و حسب الفرموده از روی نسخه دیگر نوشته شده است.

نشریهٔ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به اعتبار دیباچه‌ای که مؤلف بر کتاب آثار احمدی نوشته آن را خلاصهٔ روضة الاحباب تألیف جمال الدین عطاءالله دشتکی شیرازی معرفی کرده و در فهرست مشار نوشته شده که این کتاب در حاشیهٔ تحفةالمجالس به سال ۱۲۷۴ در تبریز چاپ شده و حال آنکه این نظر درست نیست و کتاب تحفة المُجالس چاپ ۱۲۷۴ در دسترس است. و در آن کتاب فقط روایاتی درباره کرامات و معجزات از کتاب آثار احمدی نقل شده است و آنچه برای من مسلم است آنکه نسخهٔ آثار احمدی تاکنون بچاپ نرسیده (است).

سایر نسخه ها:

۱ـ نسخه‌ای به قطع ۲۷ × ۱۷ هر صفحه ۲۱ سطر با جلد چرمی سرخ که تاریخ کتابت آن ۹۶۴ قید شده و در تاریخ ۲۷ ماه صفر سال ۹۹۲ جمع کتابخانهٔ عامرهٔ هند

شده و نسخهٔ مزبور قبلاً در تصرف و تملک دیگران بوده و دو جای پشت ورق اوّل کتاب نوشته شده: عرض شد فی سنة ۹۷۴ پانزدهم جمادی الاول و در جای دیگر عبارت عرض شد دوم محرم الحرام ۹۹۰ و به هر حال این نسخه به شمارهٔ ۳۵۱ ثبت کتابخانهٔ انجمن آسیایی بنگال است. خط آن نازیبا و ناخوانا که به علت فرسودگی فوق‌العاده و موریانه زدگی به زحمت صفحات آن وصالی و صحافی شده و خواندن بعض صفحات با زحمت مقدور می‌شود. در پایان این نسخه نام کاتب نوشته شده «..... احمد الهاشمی» و به قراین محتمل است که خط مؤلف بوده باشد. آنچه مسلم است این نسخه به وسیله کاتب حرفه‌ای کتابت نشده و به باطله‌نویس بیشتر شباهت دارد تا به یک نسخه خطی منظم. در متن و حاشیه اصلاحاتی شبیه به خط متن به عمل آمده. با توجه به این نکته که به اعتبار دیباچهٔ کتاب مؤلف معترف است در سن کهولت به تألیف کتاب اقدام نموده، کتاب خود را لبِّ لباب روضة الاحباب معرفی کرده و نسخهٔ خطی روضة الاحباب که به خط مؤلف در ۹۰۳ نوشته شده، در کتابخانهٔ آستان قدس موجود است و فوت جمال الدین عطاء الله در ۹۱۱ بوده، دور نیست که نسخهٔ آثار احمدی که در ۹۶۴ کتابت شده باطله نویس یا نسخهٔ مکرر به خط مؤلف باشد.

آنچه برای اهل تحقیق ارزش دارد، آن است که این نسخه قدیمترین نسخه‌ای است که فهرست نویسان داخلی و خارجی سراغ کرده‌اند.

هرگاه با قراین ضعیف که در دست است علوی بودن احمد بن تاج الدین حسن مؤلف آثار احمدی به ثبوت برسد احتمال آنکه احمد الهاشمی کاتب نسخه سال ۹۶۴ همان احمد بن تاج الدین حسن مؤلف آثار احمدی است، قویتر می‌شود.

هر چند قراین و شواهد ضعیف برای اهل تحقیق قابل اعتنا نیست ولی تا دلیل قاطع به دست نیاید قرینه ضعیف را نمی‌توان نادیده گرفت.

قراین قابل ذکر آنکه می‌دانیم دربار امیر علیشیر نوایی در هرات کانون فضلا و نویسندگان و گویندگان زمان بوده اهل فضل و دانش در نزد امیر علیشیر قرب و منزلتی داشته‌اند. در احوال جمال الدین عطاء الله مؤلف روضة الاحباب نوشته شده که وی

چندی در هرات می‌زیسته و در مدرسهٔ سلطانیهٔ هرات مجلس می‌گفته. مؤلف آثار احمدی به قرینهٔ تجلیلی که در مقدمهٔ کتاب خود از روضة الاحباب نموده پیشکسوتی مؤلف روضه را محترم شمرده باید درک محضر او راکرده باشد و سکونت او در هرات مسلم می‌شود.

دیگر آنکه در قریهٔ شاخن چهار فرسنگی دُرُخش از توابع بیرجند گوری هست که سنگ بزرگ و طویلی بر روی آن نهاده‌اند و بر آن سنگ آیاتی از قرآن با خط خوب حک شده بعض عبارات به علت ساییدگی خوانده نمی‌شود و نام تاج الدین حسن نیز بر آن سنگ نوشته است. به اعتقاد مردم آن سامان تاج الدین حسن از سادات جلیل القدر است و نسبت وی به موسی بن مبرقع می‌رسد و روایت مرگش که سینه به سینه نقل شده به این صورت است که وی از هرات به این دیار آمده و به دست یکی از افراد فرقهٔ اسماعیلیه کشته شده و تاریخ نقر شدهٔ بر سنگ، قدمت آن را به چهار قرن قبل می‌رساند. با این قرائن اگر احمد بن تاج الدین حسن مؤلف آثار احمدی فرزند تاج الدین حسن مدفون در شاخن باشد، هاشمی نسب است و احتمال آنکه احمد هاشمی کاتب نسخهٔ کتابت شدهٔ سال ۹۶۴ مؤلف کتاب بوده، بیشتر می‌شود. به هرحال عیب کلی این نسخه آنست که حدود سی صفحه آن ساقط شده [است].

۲ـ نسخه‌ای دیگر از کتاب آثار احمدی در کتابخانه انجمن آسیایی بنگال موجود است، به خط نستعلیق تا حدّی خوش و زیبا به قطع ۲۵ × ۱۹ هر صفحه ۲۱ سطر که متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ فورت ولیم بوده و مهر کتابخانه مزبور (کتاب کالج فورت ولیم) بر ورق اوّل نقش است و مهر لاتین انجمن آسیایی بنگال را نیز دارد. هر دو مهر در اوّل و آخر کتاب دیده می‌شود. با اینکه نسخه کامل است تاریخ کتابت آن معلوم نیست و نام کاتب نوشته نشده و روشن نیست که در چه تاریخی به تملک کتابخانهٔ انجمن آسیایی یا کالج فورت ولیم در آمده. در صفحهٔ آخر کتاب سه تاریخ تولد که به ترتیب ۱۰۷۷ و ۱۰۸۱ و ۱۰۸۲ ثبت شده، مربوط به روز تولد فرزندان مالک اوّلیه کتاب است که بنابر معمول زمان تاریخ تولد فرزندان خانواده را بر پشت کلام اللّٰه یا کتاب ارزنده

دیگری ثبت می‌نموده‌اند، قهری است که تاریخ کتابت این نسخه باید قبل از سنه ۱۰۷۷ بوده باشد.

از خصوصیات این نسخه آنکه متن کتاب با خط دو نفر خطاط به تناوب نوشته شده و به یاری یکدیگر کتاب را به پایان رسانیده‌اند. تفاوت خط در فصول مختلف به چشم می‌خورد. یک خط بسیار خوب و نستعلیق زیبا و دیگر نستعلیق تا حدی خوب و خوانا. محتوی این نسخه با نسخهٔ قدیمی که به سال ۹۶۴ کتابت شده بسیار نزدیک به یکدیگر و اختلافات بسیار ناچیز و قابل اغماض است. بیشتر اختلاف در به کار بردن شکل افعال به چشم می‌خورد. از نظر تصحیح و مقابله هرگاه نسخهٔ کتابت شده ۹۶۴ به عنوان قدیمترین نسخه اصل و متن قرار گیرد، نسخهٔ فوق برای جبران آن مقدار صفحات که از کتابت ۹۶۴ ساقط شده نسبت به سایر نسخ اصح و اصلح به نظر می‌رسد.

۳ و ۴ـ در گنجینهٔ کتب خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران دو نسخه کتاب آثار احمدی موجود است که مشخصات آنها به ترتیب قدمت آنها ذکر می‌شود:

نسخه‌ای به سال ۱۰۷۷ به خط شهسوار بن شاهمراد بیک نوایی به قطع ۲۱×۱۰ هر صفحه ۱۹ سطر با خط نستعلیق خوانا روی کاغذ سفید بخارایی نوشته شده این نسخه متعلق به آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه تهران بوده که با سایر کتب کتابخانهٔ استاد به دانشگاه انتقال یافته و به شماره ۱۸۴ ثبت گردیده.

نسخهٔ دیگر که در سال ۱۲۳۶ نوشته شده و کاتب آن معلوم نیست، به قطع ۱۰/۵×۱۵ روی دو رنگ کاغذ آبی و کاغذ چرک ضخیم نوشته و این نسخه نیز به خط دو نفر است قسمت اوّل با خط شکسته نستعلیق تا حدی خوب و زیبا و قسمت دوم با خط نستعلیق که تا حدی بد خط است.

۵ـ نسخه‌ای خطی از کتاب آثار احمدی که صفحهٔ آخر آن ساقط و نیمی از ورق اوّل آن پاره شده به طوری که چند سطر از شعر مقدمهٔ دیباچه آن از بین رفته کاتب و تاریخ کتابت آن معلوم نیست در کتابخانهٔ شخصی آقای سید جلال الدین محدثی ارموی

استاد دانشگاه تهران موجود است که برای مدتی کوتاه در اختیار این جانب قرار دادند. از نظر مقابله بسیار مغتنم بود. این نسخه به قطع ۲۱/۲ × ۱۰ هر صفحه ۱۹ سطر از نظر خط و کاغذ شباهت زیادی با نسخهٔ شماره ۱۸۴ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران دارد.

۶ـ نسخه‌ای ازکتاب آثار احمدی درکتابخانه دانشگاه رنینگتن آلمان موجود است و به شمارهٔ ۳۰۰ کتب السنهٔ شرقی ضبط شده قطع آن ۲۶ × ۱۶ با خط شکسته نستعلیق خوانا و بسیار پر غلط و تاریخ کتابت ندارد. و شاید از نظر تحقیق کم ارزش‌ترین نسخه‌های موجود کتاب آثار احمدی باشد.

آقای احمد گلچین معانی که بصیرتی در شناخت نسخه‌های خطی دارند یادآوری نمودند که نسخهٔ آثار احمدی با کتاب روضة الاحباب جمال الدین عطاء اللّٰه مقابله شود تا معلوم گردد مؤلف آثار احمدی تا چه حد تحت تأثیر روضة الاحباب بوده.

نسخهٔ چاپی روضة الاحباب در دسترس نبوده نسخه‌های خطی کتاب مزبور در کتابخانه‌های مدرسه عالی سپهسالار (مدرسهٔ عالی شهید مطهری) که مرحوم سپهسالار خریداری و وقف نموده و نسخه‌ای نفیس و اصیل به خط مؤلف جمال‌الدین عطاء اللّٰه که تاریخ ختم آن ۹۰۳ در آخر جلد اول قید شده در کتابخانه آستان قدس موجود است و ظاهراً این کتاب را نادر شاه از هند آورده و بعد تقدیم کتابخانهٔ آستان قدس شده است. این نسخه‌ها را با کمک آقای دکتر علی شریعتی ملاحظه و با دقت تمام با کتاب آثار احمدی مقایسه گردید، معلوم شد همانطور که صاحب آثار احمدی در دیباچهٔ کتاب متعرض شده روضة الاحباب دارای تفصیل بسیار است و مؤلف آثار احمدی به عنوان یک سند معتبر از آن استفاده کرده و حتی یک عبارت کوتاه هم از آن کتاب در کتاب خود به عین نقل ننموده فقط یک رباعی عربی عیناً نقل شده و آنچه از نظم و نثر در آثار احمدی درج است، تألیف و تصنیف مؤلف آن است. بهٔ قول خودش بین الاجمال و التفصیل با استفاده از روضة الاحباب و سیره مولانا حسین خوارزمی و خواجه محمد پارسا از بزرگان اهل تصوف و جمال الدین خوارزمی کتابی مستقل در سیره رسول اکرم و کرامات ائمه اثنی عشر ساخته است.

شرح حال کامل و حتی ناقص مؤلف آثار احمدی به دست نیامده آنچه از رشحات قلم و عبارات دیباچه برمی‌آید احمد بن تاج الدین حسن سیف الدین استرابادی در روزگار امیر علیشیر نوائی در هرات می‌زیسته و در مدرسه و مسجد مجلس می‌گفته. سیاق عبارات کتاب نشان می‌دهد سخنگویی زبردست بوده و منبری گرم و گیرا داشته تا حدی که مورد توجه بزرگان سیاست و دانش زمان واقع شده و ارادتمندانی نیز داشته است. در دیباچه گفته «گاهگاهی حکایتی که مشتمل بر غرابتی بود در محفل افاضل و دانایان قواعد دین و ملل و مجلس فضلا و خورده! شناسان ضوابط علم و عمل معروض می‌داشت. مستمعان از استماع آن مبتهج و مسرور می‌بودند و به شرف ارتضا مقرون داشته تحسین و تعریف می‌فرمودند. در خلال این حال بعضی از دوستان و جمعی از محبان که اطاعت و فرمانبرداری ایشان واجب و لازم بود گاهی از روی التماس و استدعا درخواست می‌نمودند و گاهی از روی قدرت و استعلا امر می‌فرمودند که درین باب کتابی تألیف کن و رساله‌ای تصنیف گردان مشتمل بر معظمات آثار نبوی و محتوی بر تحقیقات اخبار مصطفوی تا دوستان را از خواندن و محبان را از دانستن آن حظی وافر و نصیبی کامل به حصول موصول گردد.» و باز از عبارات دیباچه برمی‌آید که قدرت مالی و تمکن به آن اندازه نداشته که مرکب و کاغذ فراهم آورد، چنانکه گوید: «پس گاهی به واسطه عدم بضاعت و قلت استطاعت» مهم امر تألیف به تأخیر می‌افتاده و از طرفی دچار بلای عوام زدگی نیز بوده می‌نویسد: «گاهی به سبب عدم رواج هنر و خلأ عرصهٔ گیتی از وجود سخن پرور، شاهد مطلوب چهره مقصود نمی‌گشود و ازین سبب پای ملال در دامن اندوه و غم و بلا می‌کشیدم و جرعه‌ای از جام غصه و الم می‌چشیدم». و نیز برمی‌آید که شیعی مذهب و بی‌شک مکتب تصوف زمان در او اثر گذاشته هم از مرکز قدرت اهل تسنن بیم داشته و هم از طعنهٔ قشریها در امان نبوده و در مقابل هر دو جانب تقیه را رعایت می‌کرده تا مسلمانان چهار یاری متعرض نباشند و متعصبین تکفیر نگویند و در این باره گفته: «یک چند تعرض زبونان و طعنه دونان مانع می‌شد و در دریای غم و اندوه غوطه می‌خوردم و

گوهر مطلوب به دست نمی‌آوردم.» تا بالاخره به قول خودش «با وجود حال خراب و کشاکش دل و اضطراب» عزم جزم کرد تا از اصح روایات و لب لباب روضة الاحباب و خلاصهٔ باقی کتب معتبره این کتاب را به وجود آورد و اثری از خویش باقی گذارد.

مطالعهٔ این کتاب ناخودآگاه ما را به تحول فکری زمان و چگونگی رسمیت یافتن و قدرت گرفتن مکتب تشیع در قرن نهم و دهم آشنا می‌کند. خصوصاً اگر نسخه‌های کتاب با یکدیگر مقابله شود ملاحظه قدرت یافتن مکتب با شدت به چشم می‌خورد.

چه مؤلف در روزی که دست به کار تألیف کتاب شده خود را بی‌طرف انگاشته و تعصب به کار نبرده و به احترام برادران مسلمان خویش حدود بی‌طرفی را تا حدودی که مورد اعتراض واقع نشود رعایت کرده و همه جا نام خلفای اوّل و دوّم را به احترام یاد کرده و کلمهٔ رضی اللّه عنه را به دنبال اسمشان افزوده ولی در نسخه‌های دیگر که اوایل قرن یازدهم کتابت شده قدرت حکومت صفوی به اوج کمال رسیده و نسخه ـ نویسان بی‌پروایی خاص در سبّ و لعن اوّل و دوّم از خود نشان داده‌اند و به این وصیت مؤلف که می‌گوید: «التماس از فضلای زمان و استدعا از علمای عالی شأن آنست که درین روایات که ایراد نموده شد به نظر رضا بینند و اگر سهوی یا خللی مشاهده نمایند به اصلاح به نوعی التفات فرمایند که رابطهٔ عناد و شائبهٔ تعصب و فساد نباشد» اعتنا نکرده‌اند و به پسند خاطر خویش اقدام کرده‌اند.

با توجه به این نکات بعد از نسخهٔ کتابت شده در سال ۹۶۴، نسخهٔ خطی موجود در مشهد قدیمتر و اصیلتر به نظر می‌رسد، خاصه آنکه خصوصیات رسم الخط زمان را نیز دارا می‌باشد[۱].

روش تصحیح

خوشبختانه نسخه‌های خطی آثار احمدی فراوان است و استاد کتابشناس معاصر ـ

---

۱. نامه آستان قدس، دوره هفتم، شماره دوم و سوم.

یادگار عزیز علامهٔ فقید شیخ آقابزرگ طهرانی ـ آقا احمد منزوی بیست و شش نسخهٔ خطی از این کتاب در فهرست نسخه‌های خطی فارسی معرفی فرموده‌اند اما من در هنگام تصحیح به سه نسخه از آنها دسترسی داشتم که عبارتند از:

۱ـ نسخهٔ خطی ۲ ـ آ متعلق به کتابخانهٔ شخصی پدرم روانشاد استاد علاّمه دکتر میر جلال الدین محدّث ارموی. این نسخه همان نسخه است که گویا مدتی کوتاه به طور امانت نزد آقای اسماعیل آموزگار بوده است، زیرا با مشخصاتی که ایشان مرقوم فرموده‌اند همگونی دارد. چون صفحه آخر این نسخه از بین رفته بنابراین نام کاتب و تاریخ کتابت ندارد. این نسخه ۴۷۳ صفحه است. رمز این نسخه «الف» قراردادم.

۲ـ دوّمین نسخهٔ خطی هم متعلّق به کتابخانهٔ شخصی پدرم است به شمارهٔ ۱۶ ـ آ. این نسخه بسیار خوش خط و کامل است. تعداد صفحات آن ۴۲۰ و در هر صفحه ۲۳ سطر دارد. تاریخ کتابت آن ۱۲۳۳ قمری و کاتب آن ابراهیم بن رجبعلی یوسکانی است. رمز این نسخه را «ب» گذاشتم.

۳ـ نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۰۴۷ کتابخانهٔ عمومی حضرت آیة اللّه العظمی نجفی مرعشی در قم. این نسخه در ۲۵۰ برگ ۱۹ سطری است. و آن را «ج» شناساندم.

هیچکدام از سه نسخه را اصل قرار ندادم بلکه هر مطلبی که درست‌تر بود در متن قرار گرفت و ما بقی در پاورقی. مطالب این کتاب را با تاریخ یعقوبی، تاریخ طبری، تاریخ پیامبر اسلام، تألیف دکتر محمّد ابراهیم آیتی، و سیرت رسول اللّه به تصحیح دکتر اصغر مهدوی مقابله کردم.

پس از اینکه دستنوشتهٔ آثار احمدی به تشویق و همّت دفتر نشر میراث مکتوب برای چاپ آماده شد، این دفتر آن را مورد بررسی و مطالعه قرار داده لذا با دقت، از نظر دوست عزیز و بزرگوارم جناب آقای محمّد سپهری گذشت و ایشان مرا بر اشتباهات و خطاهای بسیاری واقف گردانیدند. از ایشان صمیمانه تشکر می‌کنم. اگر راهنماییهای محققانهٔ ایشان نبود هیچگاه این کتاب به این شایستگی چاپ نمی‌شد. اعراب گذاری آیات قرآنی و جملات عربی هم به لطف ایشان انجام گرفته است. همچنین از همکاری

جناب آقای دکتر محمّد رجبی، فرزند گرامی استاد علی دوانی تشکر می‌کنم.

در تصحیح این کتاب مساعدت و لطف دوستان ارجمندم آقایان حمید محدّث و ناصر پاکپرور شامل حالم بوده که از این عزیزان ممنونم.

در اینجا لازم می‌دانم یاد خیری از پدرم بکنم و آرزوی غفران ابدی برای ایشان بنمایم و سپاس فراوانم را به دانشمند بزرگوار جناب آقای دکتر محمود مرعشی فرزند برومند و فاضل آیت الله العظمی نجفی مرعشی تقدیم دارم که به محض اطلاع بر تصمیم بنده نسبت به چاپ این کتاب با سعهٔ صدر خاص خود که نشانگر تربیت صحیح ایشان است، عکس نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پدرشان را برای بنده فرستادند. امیدوارم کتابداران بخش خطی سایر کتابخانه‌های عمومی ایران هم اقتدا به این سیرهٔ مرضیه کنند و در دادن عکس نسخه‌های خطی به محققین مساعدت فرمایند و بدانند که چاپ اینگونه آثار علمی و دینی باعث افتخار و آبروی ایران و اسلام خواهد شد. رب اشرح لی صدری.

میرهاشم محدّث

۳۰ خرداد ۱۳۷۴ ش

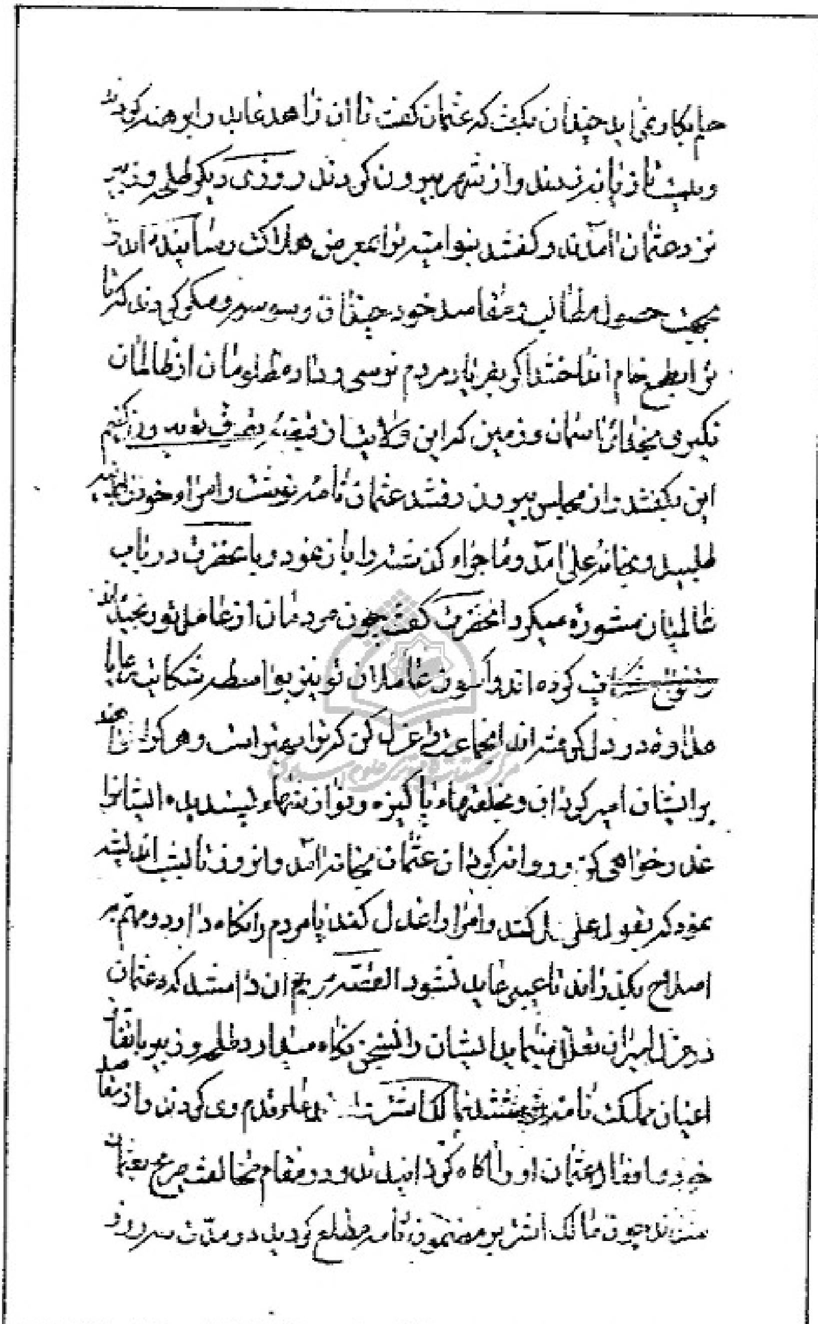
تهران

کوچ یاران رسول کارسازی کردند و اسباب سفر و احرام آوردند و بخدمت پیغمبر آمدند پس آنحضرت ابوذر غفاری
را در مدینه بخلافت بگذاشت و در روز شنبه ششم ذی القعده عنان سفر بجانب مکه معطوف داشت
شتران هدی را بناجیه اسلمی سپرد و اسباب سلاح را تسلیم محمد بن مسلمه نمود و دویست سوار را بعهده بشیر بن سعد کرد
و اتباع او جمعی از مسلمانان و معدودی چند از صحابه را از آن پیش فرستاد و روزی چند تا خبر باطراف
و جوانب منتشر گردد که حضرت پیغمبر صلوات الله علیه و آله متوجه زیارت مکه معظمه است تا هر کرا آرزوی
موافقت و خواهش ملاقات و ملازمت پیغمبر داشته باشد متوجه شود و بعد از چند روز از فرستادن
یاران آنحضرت از مدینه بیرون آمد و اکابر مهاجر و انصار در رکابش روان شده بر آمدند تا بموضعی
رسیدند که از او ذو الحلیفه میخوانند پیغمبر صلی الله علیه و آله آنجا احرام بست و باتفاق یاران تلبیه آغاز کردند
و صدای [illegible] بگنبد افلاک رسانیدند همای شوق [illegible] در پرواز آمد بذکر تلبیه [illegible] و از
زبان عاشقان هم یافت تاراج :: زمین جنبید از لبیک حجاج :: اما راوی گوید که چون محمد بن مسلمه
و بشیر بن سعد و ناجیه اسلمی بمر الظهران رسیدند آنجا توقف نمودند و انتظار مقدم شریف آنحضرت
کشیدند جمعی از قریش بآنجا رسیدند و از حال رسیدن رسول صلوات الله علیه و آله پرسیدند ایشان
گفتند صباح بالضحی انشاء الله پیغمبر آنجا نزول خواهد کرد و قریش فی الحال عنان بمکه واکشیدند و خود را
باهل مکه رسانیدند و گفتند که محمد صلعم صلح را بر طرف کرد و عنان بجانب نقض عهد معطوف ساخت
اهل مکه در شور و شغب بهم برآمدند و جمعی طاغیان در گرداب تشویش و تفرقه افتادند پس ابوسفیان
باتفاق جمعی از مشرکان مصلحت چنان دیدند که کس پیش آنحضرت فرستند و سبب نقض عهد و باعث
بر انداختن صلح بپرسند و نیز حقیقت حال اطلاع کنند چون قاصد رسید و از آنحضرت پرسید که
صلح را بر انداختی و با پیمان بر سر صلح ام رسول صلی الله علیه و آله فرمود نقض عهد نکرده ام و از من دروغ
نمی آید قاصد پرسید که این همه سلاح چیست و این لشکر با از بهر کیست پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که با هر که

یک صفحه از نسخهٔ خطی الف

مخصوصان و پاکیزه‌ترین همه مؤمنان رسول بود از مدینه بیرون کردند و در بیرون مدینه
اوقات بمحنت میگذرانید تا وقتی که وفاتش رسید و عبد الله عباس را چندان آزار رسانیدند
که طاقت و قوّت استقامت در مدینه نماند بوسیلهٔ الوقل تماماً الابطال و من سنن المرسلین
بگوشهٔ گریخت و حال آنکه عبد الله بعد از علی کسی برابر ایشان نبود در احکام دین و مبالغه
در فهمانیدن بعضی بیت سید المرسلین و او را حضرت پیغمبر نوازش نمودی و ابن الخطاب
بخطاب انت بحر خضم امین کردانیدی پس اصحاب از روی قهر و غضب عبد الرحمن عوف را
گفتند خطای تو را می‌باشیم زاد که بطمع دنیای دون بمکر و حیله عثمان را خلیفه ساختی و گناه
اهل عالم بگردن خود انداختی عبد الرحمن از خجالت که داد خود را زحمت کرد گفت ای اصحاب
گفت میباید تا اتفاق نموده شمشیر برداریم و عثمان را بکشیم اما چون عثمان سخنان
و حکایت عبد الرحمن شنید بر منبر برآمد و خطبه خواند و در آخر گفت اصحاب طعن
و تعرض من کردند و فی الواقع آنچه گفتند راست گفته‌اند اما عهد کردم که من بعد از امروز
نکنم و یتیمان و مسکینان را نیاز آرم و از خراج ممالک حصه بایشان رسانم و بدستور ابی بکر
و عمر معاش کنم و دربان و حاجب و برانی و مهرداری برطرف سازم و از منبر فرود آمد
خواص برو جمع شدند و او را بانواع فریب و عذر پشیمان کردند و بر سر عمل پیشین بردند پس
اصحاب رسول جمع شدند و احداثی که نهاده بود بر ورقی ثبت کردند از ابتدای روز
خلافت تا آخر روز تقریر و شرح زیاده از سیصد بود و او را نزد او فرستادند و چنین پیغام
دادند که اگر ترک احداث میکنی ترا فرمان میبریم و الا این امانت که بمکر و حیله بر خود
تقمص کرده از بر تو بیرون میکشیم راوی گوید که چون عمار آن ورقها بخواند و پیغام اصحاب را
بعثمان رسانید بعد از استماع این سخنان بغایت تیره گردید و چون خشم و غضب بروی
مستولی شد و بصیرتش از این سخنان بغایت خیره گردید گفت ای عمار این مردمان
از من سخن عیب میکنند و از خلافت و امانت من حمایت برمیدارند اینکه همه در ضلالت اسد
مغرور گشته‌اند و از روش عقل بیرون رفته از حسن معاشرت دور افتاده‌اند با ایشان
آنها رسانیم و بصد قهر و غضب آوازهٔ عالم گردانم عمار گفت ای عثمان من ترا از طریق

یک صفحه از نسخهٔ خطی ب



یک صفحه از نسخهٔ خطی ج

بسم الله الرّحمن الرّحیم

خدایا زشکرت زبان کام یافت | زنام تو هر نامه‌ای نام یافت
دهان درج دُر از عطای تو شد | زبان سرخ رو از ثنای تو شد
شود نعمت از شکر نعمت پدید | زبان شد در نعمتت را کلید
قلم بهر حمد تو رفتار یافت | زبانِ بهر شکر تو گفتار یافت

صحیحترین حکایتی که مورخان پاکیزه بیانِ نیکو ادا، و شیرین روایتی که بلبلانِ خوش الحانِ دستان سرا درانجمن بلاغت و چمن فصاحت به قلم تحریر و لسان تقریر، مقرّر و مثبّت گردانیده‌اند، حمد ذات احدی است منزه از شبه و مثال و ثنای صفات صمدی است مبرّا از فنا[1] و زوال؛ قدیمی که صحایف تواریخ انبیاء به محمدت وثنای او ارتباط یافته، واجب التعظیمی که فهرست قصص انبیاء و تذکرهٔ اولیاء به تذکیر[2] اسماء حسنای اوانتظام پذیرفته. قطعه:

خداوند بخشندهٔ دستگیر | کریم عطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | به هر در که شد هیچ عزت نیافت

الهی که را رسد که در بهار محمدتت غواصی نموده در دانه در رشتهٔ تقریر و تحریر کشد و که تواند که در بیدای ثنایت فرس السبق درمیدان بیان رانده از اقران سبقت گیرد ؟ بیت :

۱ـ الف : فساد.

۲ـ الف : تذکر.

به کنهش در نیفتد هیچ عاقل   کجا گردد محیط کنه او دل
نطق ابکم بمانده در صفتش   فهم عاجز شده زمعرفتش
از مکان و زمان برون ذاتش   محض جهل است نفی اثباتش

والطف صلات صلوات که مسبّحانِ پاکیزه سِیَر و اشرف تحف تحیّات که فصیح زبانانِ سخن گسترِ معرکهٔ نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ اَحْسَنَ الْقَصَصِ[1] در رشتهٔ اداء و سلسلهٔ املاء کشند و مجلس انس را بدان مزین گردانند، ثنای صاحبقرانی [است] که از عرش تا فرش هر چه هست به طفیل هستی اوموجود گشته، عالی شأنی که از سمک تا سماک هرآنچه به جلوهٔ ظهور درآمده به سبب ذات حمیده صفات او صورتِ بود یافته. بیت :

آن که «سِدْرَه» اوّلین میقات اوست   عالم و آدم طفیل ذات اوست

یعنی: عالی جاهی که خسروانِ کشورِ افلاک، غاشیهٔ رفعت و جلالش رابر دوشِ جان می‌کشند و معالی دستگاهی که شهربارانِ عرصهٔ خاک، غبارِ نعلِ براقش راتوتیای دیدهٔ جهان بینِ خود می‌سازند، متوّج به تاج ابتهاج وَ مٰا اَرْسَلْنٰاکَ[2]، مخاطب به خطاب لَوْ لاٰکَ لَمٰا خَلَقْتُ الْأَفْلاٰکَ، سلطانِ بارگاه عزّت دَنٰا فَتَدَلّٰی[3]، صاحب جاهِ قربت مکانِ وَ کٰانَ قٰابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ[4]، مقتدایی که خلایق را به نورِ هدایت از ظلمتِ ضلالت خلاص گرداند و پیشوایی که سرگشتگانِ بادیهٔ کفر را از بیم دست‌انداز به مقامِ امن و امان رسانید، حبیب حضرت اله و جلیس خلوتخانهٔ لِیَ مَعَ اللّٰهِ، بیت :

محمّد که کونینش آمد طفیل   زمین و زمان راست نورش سهیل

صلّی اللّه علیه و آله به عدد مطرات السحاب و قطرات البحار و به عدد نجوم ملک الدّوار و مٰا طَلَعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ بِاللَّیلِ وَ النَّهارِ و بر آل پاکیزه مآل آن حضرت که به

۱ـ یوسف ۱۲ / ۳.
۲ـ الانبیاء ۲۱ / ۱۰۷.
۳ـ النجم ۵۳ / ۸.
۴ـ النجم ۵۳ / ۹.

خطاب مستطابِ قُلْ لاٰ اَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ اَجْراً الاّٰ الْمَوَدَّةَ فِى الْقُرْبىٰ[۱] ممتازند و بر اصحاب محمدت انتساب آن خداوندان که به تشریف شریفِ فَاَنْزَلَ السَّكينَةَ عَلَيْهِمْ وَ اَثٰابَهُمْ فَتْحاً قَرِيباً[۲] مفتخر و سرافرازند و سَلَّمَ تَسْليماً كَثيراً كَثيراً.

بعد از اقامتِ مراسم حمدِ نامحدود و شرایط لوازم درود بر سیّد عاقبت محمود، چنین گوید بندهٔ کمترین و خادم اهل صدق و یقین، المحتاج الی رحمةِ اللّٰه الهادی، فقیر حقیر احمد بن تاج الدین حسن[۳] بن سیف الدین الاسترابادی - اَحْسَنَ اللّٰهُ تَعٰالىٰ اَمْرَدٰارَيْهِ وَ غَفَرَ وٰالِدَيْهِ - که بر رأی عقده‌گشای ارباب فضل وادب و بر ضمیر مهرْ تنویر اصحاب جد و طلب پوشیده نماند که پروردگارِ حکیم و آفریدگارِ واجب التعظیم را درآفرینش انس و جان، غرضِ کلی و مقصود اصلی اظهارِ معرفتِ وجودِ کامل و افشایِ کمال به قوّت جلال و جمالِ شامل خود بود و موافقِ این مقال است و مصداق این حال آیهٔ کریمهٔ: وَمٰا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلاّٰ لِيَعْبُدُونِ[۴]. و چون این مطلب اعلیٰ و این مقصد اقصیٰ بی‌واسطهٔ متعلّمِ دانا و بی‌وسیله و ارشادِ مرشدِ راهنما میسّر و محصّل نیست بناءً علیٰ هذٰا، دلِ بی‌غلِ انبیاء را که راهنمایانِ اهل عالم و پیشوایانِ طوایفِ اُمم‌اند به کمال مرحمت و احسان وغایت عنایت و امتنان به انوارِ دقایقِ معارف و اصنافِ حقایقِ عوارف منور گردانید و از کدوراتِ نفسی و تعلّقاتِ انسی رهانید تا به انوار دلایل و براهینِ واضحات و اسرارِ حقایقِ معجزاتِ ظاهرات، متحیّرانِ بیابانِ جهالت و گمراهانِ بادیهٔ ضلالت را به طریقِ معرفت و شناختِ خالق علی الاطلاق رسانند و از ظلمتِ جهالت رهانیده به نورِ معرفتِ مالکِ بالاستحقاق راه نمایند. و چون حضرت الهی جنابِ رسالت پناهی راَاشرفِ انبیاء و اکملِ اصفیاء، خاتم النبیین و سید المرسلین گردانید متابعتِ او را وسیلهٔ وصول به منازلِ جنان ورهیدن از سلسلهٔ شدایدِ نیران ساخته، موجبِ رفع درجات و مثمرِ نتایج سعادات گردانید؛ لاجرم برامتِ محمدی و

۱ـ الشوری ۴۲ / ۲۳.

۲ـ الفتح ۴۸ / ۱۸.

۳ـ «حسن» را ج ندارد.

۴ـ الذاریات ۵۱ / ۵۶.

پیروانِ ملتِ احمدی واجب شد و لازم گردید که در طریقِ متابعت، قدم صدق از سر صفا بردارند و فرمانبرداریِ آن سرور را سرمایهٔ سعادتِ دارینِ خود سازند وآن را از افضل طاعات و احسنِ قربات شمارند، و این بندهٔ جانیِ عاصی از عالم جوانی تا به سرحد پیری به مثابه عاشقان جانباز و مانندِ مشتاقانِ نونیاز، خاطر فاتر متعلّق می داشت که حالاتِ رسولِ مختار و اوضاع حبیبِ جبّار را از تواریخ سلف به روایاتِ خلف تتبّع نماید و به نظر در آرد، بناءً عَلیٰ هذا کتبِ پیشین [را] که مشتمل بود بر سِیَرِ سیّدالمرسلین مطالعه می‌نمود و بدان الفتِ تمام و استیناسِ لاکلام داشت وگاهگاهی حکایتی که مشتمل بر غرابتی بود در محفلِ افاضل و دانایانِ قواعدِ دین و ملل و مجلسِ فضایلِ خرده شناسانِ ضوابطِ علم و عمل معروض می داشت، مستمعان از استماعِ آن مبتهج و مسرور می‌بودند و به شرفِ ارتضا[1] مقرون داشته تحسین و تعریف می‌نمودند، و در خلالِ این حال بعضی از دوستان و جمعی از محبّان که اطاعت و فرمانبرداریِ ایشان واجب و لازم بودگاهی از رویِ التماس و استدعا درخواست می‌نمودند وگاهی از روی قدرت واستعلا امر می‌فرمودند که در این باب کتابی ترتیب کن ورساله‌ای تصنیف گردان مشتمل بر معظماتِ آثار نبوی و محتوی بر تحقیقاتِ اخبار مصطفوی تا دوستان را از خواندن و محبان را از دانستن، حظّ وافر و نصیبِ کامل به حصول موصول گردد. گاهی به واسطهٔ عدم بضاعت و قلّت استطاعت وگاهی به سبب عدمِ رواجِ هنر و خلاء عرصهٔ گیتی از وجود سخن پرور در حیّز تعویق می‌افتاد و شاهدِ مطلوب، چهرهٔ مقصود نمی‌گشاد. از این سبب پایِ ملال در دامنِ اندوه و غم می‌کشیدم و جرعه‌ای از جامِ غصه والم می چشیدم، یک چند کثرتِ کربت و ملال و عیال و انقلاب احوال واقع می گردید، و یک چند تعرضِ زبونان و طعنهٔ دونان مانع می‌شد. زمانی در بیابان اندیشه وتفکر سرگشته می‌گشتم و راه به کعبهٔ مقصود نمی‌بردم، و لحظه‌ای در دریای اندوه و غم غوطه می‌خوردم وگوهر مطلوب به دست نمی‌آوردم. ناگاه ندای غیب از کارخانهٔ لاریب به گوش هوش رسید که مٰا لاٰ یُدْرَکُ کُلُّهُ لاٰ یُتْرَکُ کُلُّهُ، آن را محضِ عنایت الهی و

---

۱. الف : ارتفاع.

لطف بی‌غایتِ پادشاهی دانستم و با وجود حالِ خراب و کشاکش دل و اضطراب، عزمم جزم شد که آنچه در این مدت در خزینهٔ خیالِ سواد مانده بود به بیاض برد و مخدراتِ حریمهٔ دل و پرده نشینانِ کاشانهٔ خاطر فاتر را کسوت تقریر و خلعت تحریر پوشاند و به نظر انوار ارباب دین و اصحاب صدق و یقین در آورد. و چون کتب پیشین در سیر سیدالمرسلین مشتمل بود بر روایات مختلفه و اقاویل متنوعه خصوصاً روضة الاحباب که الحق آن کتاب نزد اولی الالباب درجی است پر از دُرّ بی‌بها و بحری است پر از گوهر بی‌غایت، هویدا اما به غایت طویل الذیل بود به حدی که طبعِ فارسی از ربط مبادیِ قصد، و فهمِ سامع از حفظ مطلع حکایت تا به مقطع روایت عاجز می‌شد و موجب ملال و باعث کلال می‌گردید، بناءً علیٰ هَذا ترکِ روایاتِ مختلفهٔ متنوعه نموده اصحّ روایات را برآوردم و لبِّ لبابِ روضه و خلاصهٔ باقیِ کُتبِ معتبره که به نظر درآمده بود، جمع کرده بین الاجمال و التفصیل مرتب گردانیدم و این کتاب را آثار احمدی نام نهادم، امید که به نیت موافق و رجاء واثق آنچه بر زبان قلم گذرد صادق باشد. التماس از فضلای زمان و استدعا از علمای عالی شأن، آن که در این روایات که ایراد نمودم به نظر رضا ببینند و اگر سهوی یا خللی مشاهده نمایند به اصلاح آن به نوعی التفات فرمایند که رابطهٔ عناد و شائبهٔ تعصب و فساد نباشد و مؤلف این کتاب را به فاتحه و دعای خیر یاد آرند. وَ مِنَ اللّٰهِ الْاَعانَةُ وَ التَّوفیقُ وَ بِیَدِهِ اَزِمَّةُ التَّحْقیقِ فَاَرْجِعُ اِلَی الْمَقْصُودِ بِعَوْنِ الْمَلِکِ الْمَعْبُودِ.[۱]

۱ـ تا اینجا را نسخهٔ الف ندارد.

آغاز کلام

در آفریدن نور حضرت محمّد علیه الصّلوة و السّلام

عندلیبانِ بوستانِ غرایبِ حکایات و نغمه سرایانِ شهرستانِ عجایبِ روایات، عنوان اخبار نبوی و مضمون آثار مصطفوی را بر این طریق مقیّد اوراق و منتشرِ[۱] آفاق گردانیده‌اند که چون حضرت حق جلّ و علا خواست که ستر ظلمانیِ عدم را از وجود مخدّرات کاینات که در تحتِ حجب غیب محجوب بودند مرتفع گرداند و از کارخانهٔ قدرتِ قضا و قدر، خلعتِ ایجاد بر قامت کاینات دوزاند، اوّل چیزی که از صانعِ ازلی و خالق لم یزلی به طریقِ ابداع، خلعتِ هستی پوشید و اوّل مخلوقات گردید، نور محمدی بود صلّی اللّه علیه و آله. مثنوی :

درین کو پیش از این خاموشی ئی بود | زجام نیستی بیهوشی ئی بود
محیطِ لطف لاریبی[۲] بجوشید | عیان گردید بروی موج تجرید[۳]
پس آنگه زان کف دریایِ سرمد | عیان شد پرتو نور محمّد

از این جهت بود که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که اوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ تَعالی نُوری، و آن نور تسبیح و تهلیل حق می‌گفت در مدّت دو هزار سال[۴]، چنانچه فرمود: کُنْتُ نُوراً قَبْلَ اَنْ یَخْلُقَ اللّهُ السَّمٰواتِ وَ الْاَرْضَ بِاَلْفَیْ عامٍ، یعنی: من بودم نور آفریدهٔ ملکِ غفور پیش از آن که بیافریند خدای تعالی آسمان را و زمین را به دو هزار سال و آن نور بعد از چند سال نفسها برآورد. حق سبحانه و تعالی از انفاس متبرکهٔ آن نور، عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان و زمین و ملائکهٔ سماوات و ارضین را آفرید. و همچنین آفرید ارواح انبیاء و صدیقان و شهیدان و باقی بندگان از کافر و مسلمان را. بیت :

۱ـ ب : منقش.

۲ـ الف : لاهوتی.

۳ـ ج : عیان گردید موج بحر تجرید.

۴ـ الف و ج : هزار سال.

لاجرم اصلِ جمله عالم اوست سیّد کُلِ نسلِ آدم اوست
محترم بود در جهانِ عدم نور او پیش از عالم و آدم

و قلم به فرمودهٔ خداوندِ عالم بنوشت بر لوح محفوظ کلمهٔ طیبهٔ لٰا اِلٰهَ الاّٰ اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ عَلیٌّ وَلِیُّ اللّٰهِ[۱] را فنِعْمَ مٰا قیلَ، بیت[۲]:

نورِ رخش شمعِ نبوت فروز آب ندیده گلِ آدم هنوز

بعد از آن نوشت که هر چه از آسمان به زمین نازل گردد از برفِ و باران و رعد و برگِ درختان و ریگِ بیابان و روزیِ خلایق و سعادت و شقاوتِ ایشان و حدیثِ جَفَّ الْقَلَمُ بِمٰا هُوَ کٰائِنٌ اِلیٰ یَومِ الْقِیٰامَةِ، مخبر این معنی و مصدق این دعوی است. بعد از آن طبقات آسمان را از آفتاب و ماه و باقی ستارگان مزیّن گردانید و از میانِ ملائکه جبرئیل را امین خود و ممتاز گردانید[۳] و عزّت و تقرّبِ بارگاه عظمت خود بخشید. بیت :

به فرمانِ خداوند جهان ساز شد از جنس ملک جبریل ممتاز

و چون ارادهٔ صانعِ ازلی و مشیتِ خالقِ لم یزلی متعلق شد به آن که خود را شناسا گرداند و از هستیِ خود جمعی را دانا سازد، خطاب به ملأ اعلی و سکّان عالمِ بالاکرد و فرمود : مَنْ اَنٰا وَ مَنْ اَنْتُمْ ؟ ملائکهٔ ملکوت و ساکنانِ عالم جبروت عاجز گشتند و ندانستند که جوابِ ملکِ متعال از رویِ صواب چه گویند؟ بیت :

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و برآدم زد

پس به موجب فرمودهٔ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ جبرئیل مأمور شد تا پاره‌ای خاکِ سفید ضعیف از روی زمین بردارد و به نزدیک بارگاهِ جلال احدیت بگذارد. جبرئیل به فرمودهٔ ربِّ جلیل از آسمان به زمین آمد و اتفاقاً مشتی

۱ـ« علی ولی الله » را الف و ج ندارد.
۲ـ« و آسمان و زمین ... ما قیل ، بیت » را ج ندارد.
۳ـ الف : جبرئیل را به امینی خود ممتاز کرد.

خاک از موضعی که حالا قبر مقدس و تربت اقدسِ آن حضرت است، برداشت و با آن نور به فرمودهٔ ربِّ جلیل و خداوندِ غفور مخلوط ساخت، به مثابه دُرّی بیضا گشت و او را در جویبار بهشت غوطه داد و رقمِ نبوت بر آن دُرِّ بیضا نقش کرد. بیت :

گسترد در سرای نبوت بساط او　　　آدم هنوز رخت نیاورده از عدم

کعب الاحبار که راویِ عجایبِ آثار و غرایب اخبار سیّد مختار است، می‌گوید که چون حق سبحانه و تعالی آدم را بیافرید و آن نور در پیشانی او به ودیعت نهاد پیشانی آدم به واسطهٔ نور بهترینِ عالم درخشان و چون کوکبِ تابان نمایان بود و چون لعلِ بدخشان می‌نمود. آدم گفت : الهی ! این چه نور است که از پیشانیِ من می‌تابد و حوالی و نواحیِ مرا منور گردانیده ؟ خطاب از ربِّ الارباب رسید که ای آدم ! این نورِ بهترین فرزندانِ تست و او پیغمبر آخر الزمان خواهد بود و این آسمانِ معلّق و زمین مطبَّق و آدم و آدمیان و عالم و عالمیان به طفیلِ وجودِ او موجود است و جبرئیل به فرمودهٔ ربِّ جلیل از آدم عهدنامه‌ای گرفت به گواهی ملائکه تا محافظتِ آن نور کند و بی‌طهارت آن نور را نقل به ارحامِ طاهرات نکند و همچنین به هر یک از انبیاء که مستودعِ آن نور بودند از او، جبرئیل عهدنامه گرفت و به این دستور بطناً بعدِ بطن به نکاح صحیح از اصلابِ طیِّب به ارحامِ طاهره منتقل می‌شد تا به عبدالمطلب رسید. و موافقِ این حال و مصدِّقِ این مقال است به روایتِ ابی‌بکر از حدیثِ رسول صلّی الله علیه و آله و سلّم که یَا عَلّی! اَنا وَ اَنْتَ مِنْ نِکٰاحٍ لٰامِنْ سِفٰاحٍ. و در آن زمان بهترینِ زنان به حسب و لقب و عفت و جمال و عصمت و کمال، فاطمه بنت خویلد بود، او را به نکاحِ خود در آورد و از او [صاحب] دو پسر شد : یکی عبدالله و یکی ابوطالب، و آن نور دو قسم شد : از صلب عبدالمطلب نصفی به صلبِ ابوطالب و نصفی به صلبِ عبدالله، از عبدالله حضرت محمّد رسول الله به وجود آمد و از ابوطالب علی ولی الله؛ آن یکی مظهر نبوت و این یکی مظهر ولایت؛ آن یکی سر دفتر انبیاء و این یکی سرورِ اولیاء. بیت :

دیباچهٔ نبوت و ختم ولایتند　　　در ابتدا محمّد و در انتها علی

و حدیثِ رسول صلّی اللّه علیه و آله که یا علی ! اَنا وَ اَنْتَ مِن نُورٍ واحِدٍ، اشارت به این معنی است. بیت :

بودند یکی علی و احمد　　　　در دیدهٔ احولان دو آمد

و این عبداللّه چنان به جمال و کمال آراسته بود که زنانِ قریش از آتش محبت او می‌سوختند بلکه زنانِ بسیار بودند که از محبتِ فراقش به هزار ناله و آه جان به حضرتِ اله می‌سپردند و چون پاکیزه‌ترین زنانِ آن زمان آمنه بنت وهب بود، از رویِ حسن و ادب و از ممر عفت و نسب، عبداللّه او را بخواست و سلسلهٔ مناکحه مربوطه ساخت و قواعدِ تزویج به جای آورد اما خبرِ حسن و جمال و شمایلِ وکمالِ عبداللّه به اطراف و اکناف عالم رفته بود و منجمان و اختر شناسانِ آن زمان به مسامع عالمیان رسانیده بودند که نور محمّدی از عبداللّه ظاهر است و آثار نجومی دلالت می‌کند که او پدر پیغمبر آخر الزمان است و انجیلِ عیسی (ع) دال است که در این سال متولد خواهد شد. و چون این اخبار به اطرافِ عالم منتشر شد فاطمهٔ شامیه که دخترِ ملکِ شام بود و از علمِ کهانت و انجیل وقوفِ تمام داشت به طمعِ آن‌که تواند نورِ محمّدی را مستودع گردد ـ و او بهترین زنانِ آن زمان بود از روی صباحتِ رخسار و حیثیتِ فصاحت گفتار ـ چون نور محمّدی از عبداللّه ظاهر می‌شد، عاشقانه قدم از سر ساخته بلکه مشتاقانه سر از قدم نشناخته به آرزوی وصال و تمنّای جمالِ عبداللّه متوجه مکهٔ متبرّک‌ه شد و چون به مکّه رسید به حوالی بیت اللّه نزول کرد و خیل وحشم و بارگاه فلک اشتباه و شامیانه‌های آفاق پیمایِ او زمینِ بطحا را بیاراستند. خبرِ حسن و جمال و مال و منالِ او در مکه شهرتِ تمام یافت و مردم به تماشا آمدند و ازکثرتِ مال و منال و بسیاریِ جاه و جلالِ او متحیّر می‌شدند. روزی عبداللّه از صیدگاه بازگشته و عرق بر گل رخسارش نشسته و از تاب آفتاب، سنبلِ مشکینش در تاب شده اتفاقاً گذارِ او بر آن جانب افتاد و چون به نزدیکِ خیمه و خرگاه رسید فاطمهٔ شامیه از آمدنِ او آگاه گردیده پای برهنه بیرون دوید، رخساری دید چون گل شکفته و عذاری مشاهده کرد تا بنده‌تر از ماهِ دو

هفته، استقبال نمود و احترام به جای آورد و بر عبدالله سلام کرد و بعد از سلام گفت : این چه دولتی است که مرادست داده و این چه سعادتی است که رو به منزل من نهاده؟! و از خوشحالی مترنّم به این مقال گردید، بیت :

گذار فتاد به سر وقتِ کشتگان غمت هزار جانِ گرامی فدایِ هر قدمت

پس التماس واستدعا نمود که لحظه‌ای فرود آئید و ساعتی در سایهٔ خیمه بیاسائید تا شرایطِ خدمتکاری ولوازم جان سپاری به جای آریم. عبدالله چون آن حسن و جمال و لطف و کمال مشاهده کرد به مقتضای اِنَّ اللّٰهَ جَمیلٌ وَ یُحِبُّ الْجَمٰالَ؛ به صحبتِ او رغبت فرمود. بیت :

خدایِ در دو جهان دوستدار صورت خوب است

بـه رغـم کـج نظران بنده باش وکارِ خدای کن

و ملتمسِ او را به اجابت مقرون داشته از مرکب فرود آمد و بر مسندِ لایق قرارگرفت. خادمانِ فاطمه طعامِ ملوکانه حاضرکردند و شرایطِ ضیافت به جای آوردند ومهمانی به تقدیم رسانیدند و بعد از ایثارهای پادشاهانه و نوازشهایِ خسروانه فاطمهٔ شامیه آه سرد از جگرِ پُر درد برکشید وبه جهتِ اظهار مقصودِ خود متغیر گردید. عبدالله پرسید که سببِ آه و ناله وغصه چیست؟ فاطمه به زبانِ فصیح وکلامِ ملیح ما فی الضمیرِ خود به عرض رسانید. عبدالله نیز زبان اخلاص گشود واظهارِ شوق و محبت نمود و مراسم لطف واشتیاق و لوازم مودّت و وفای به جای آورده گفت : مرا در این شهر پدر و مادر هست و این امرِ خَطیر و مهمِ عظیم بی مشورتِ پدر و بی‌اشارتِ مادر صورتِ اتمام نیابد. فاطمه رأیِ مصلحت آرایِ او را به صواب مقرون داشت و عبدالله از خرگاه بیرون آمده به خانهٔ خود تشریف آورد اما از دیدار فاطمه آتشِ شهوتش مشتعل شده بود. چون نظرش به آمنه خاتون افتاد رغبتِ تمام یافت، باوی صحبت داشت و نورِ محمّدی ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ ازپیشانی عبدالله منتقل شده در رحمِ آمنه خاتون قرار گرفت. بیت :

زده بر آسمان خورشیدِ انور   زبرجی ساخت منزل برجِ دیگر

و عبداللّه در اوّلِ صباح پیشِ پدر آمد و به حضور مادر، قصهٔ فاطمهٔ شامیه را معروض داشت. پدر و مادر استقبال نمودند و او را در زن کردنِ فاطمه[1] رخصت دادند. پس عبداللّه به اشتیاقِ تمام به نزدیکِ فاطمه آمد که مهمِ نکاح به اتمام رساند. همین که نظر فاطمه بروی افتاد و نورِ محمّدی از جبین عبداللّه مشاهده نکرد و کوکبِ مقصود از چهرهٔ او طالع ندید به فراست معلوم کرد که کار از دست و تیر از شست[2] رفته. فاطمه بعد از تمهیدِ مقدمه‌ای چند گفت: ای عبداللّه! من آرزویِ آن نور داشتم که در جبین تو بود و تخمِ آن سرور در دل می‌کاشتم که در زمینِ دلِ تو بود والاّ پادشاهانِ عالی قدر و شهریارانِ گردون وقار، سائل آستانِ ما بودند و به صد هزار نعمت، خواستاریِ من می‌نمودند و سر بر هیچکس فرو نیاوردم و از راهِ دور و دراز به صد منت و نیاز روی به سویِ تو آوردم. پس فغان برداشت و فریاد و ناله برآورد و گریه و زاری و جزع و بی قراری آغاز کرد و گفت: آه! آه! که کوکبِ مقصودِ من به عقدهٔ وبال رسید و ماهِ مطلوب من از برجِ شرف انتقال یافت. آرزویِ من آن بود که صدفِ نور محمّدی شوم و بدین وسیله به شرف خدمتِ احمدی مشرف گردم و به آه و ناله روی به راه نهاد و به جانبِ شام رفت.

و در آن روز که نورِ محمّدی در رحمِ آمنه خاتونِ قرار گرفت، حق سبحانه و تعالی ملائکه را امر فرمود که تختِ ابلیس را سرنگون کردند و ابلیس را به دریا انداختند و تا چهل روز غوطه دادند. و چون ابلیس به هزار مکر و حیله خلاص شد به کوهی که بلندترینِ کوهها بود برآمد و به زاریِ زار گریه کرد و فریاد برکشید که به همهٔ بلادِ عالم فغان و فریاد او رسید و هر جا که لشکرِ او بود بروی جمع گردیدند و گفتند که ای مقتدا و پیشوایِ ما! سبب ناله و زاری و باعثِ این همه بی‌قراری چیست و نگونساریِ بتان و تخت تو از برای کیست؟ شیطان گفت: نزدیک شد که پیغمبرِ آخر الزمان به ظهور آید و

۱ـ الف: بردن فاطمه.

۲ـ هر سه نسخه: شصت.

به هیچوجه مکر و حیلهٔ ما بر او کارگر نباید و عبادت لات و عزی باطل گردد و خلایق بتخانه‌ها را خراب کنند و ذکرِ رحمان و فرمانبرداریِ پیغمبرِ آخر الزمان نمایند و من بواسطهٔ نور محمّدی که در پیشانیِ آدم بود، نافرمانی کردم و بر آدم سجده نبردم؛ از این جهت از درگاه عزت دور افتادم و از بهر اظهار شرف و کمال مرتبهٔ آن نور مرا شیطان رجیم ساخت.

و آن حضرت هنوز در شکم آمنه خاتون بود که عبدالله پیشتراز چهار ماه از وِلادت آن حضرت طایرِ جانِ پاکش صدای اِرْجِعي اِلیٰ رَبِّکِ[1] شنود و به آشیان دارالسّلام توجه نمود. و آن حضرت بعداز نه ماه اوّل صباح پیش از طلوع آفتاب در روز دوشنبه دوازدهم ماهِ ربیع‌الاول[2] به وجود آمد در فصلِ بهار که عالم از گل و ریحان معطر واز نسیم صبا، هوا از مشک و زعفران خوشبوتر بود. بیت :

معطر بوستان از مجمر گل   صبا مشکین دم از گیسوی سنبل
جهان روشن شد از انوارِ سرمد   که یعنی زاد از مادر محمّد

و بعضی از علمای اهل البیت برآنند که روز جمعه هفدهم این ماه بود که آن حضرت متولد شد و روی زمین را به آفتابِ جمالِ خود منوّر گردانید بعد از واقعهٔ عام الفیل به پنجاه روز. در میان ولادت رسول ـ صلّی اللّه علیه ـ و عیسی علیه السّلام ـ ششصد و بیست سال و در میان عیسی (ع) و داود ـ علیه السلام ـ هزار و دویست سال[3] و در میان داود (ع) و موسی ـ علیه السلام ـ پانصد سال و در میان موسی (ع) و ابراهیم ـ علیه السلام ـ هفتصد سال[4] و در میان ابراهیم (ع) و نوح ـ علیه السلام ـ هزار و چهارصد و بیست سال و در میان نوح (ع) و آدم ـ علیه السلام ـ دو هزار و دویست و چهل سال

۱ـ الفجر ۸۹ / ۲۸ .

۲ـ ب : نوزدهم ربیع الاول . در تاریخ ولادت رسول خدا (ص) اختلاف است . کلینی در کافی (ج ۱، ص ۴۳۹) دوازدهم و مسعودی در مروج الذهب (ج ۲، ص ۲۸۰) هشتم و التنبیه و الاشراف (ص ۱۹۶) هشتم و یعقوبی دوّم ربیع الاوّل نوشته‌اند.

۳ـ ج : پانصد سال .

۴ـ الف : هفتصد و هفتاد سال .

بوده یعنی اهل سیر براین موجب رقم نموده‌اند و بعضی منجمان زیاده از این گفته‌اند و اللّٰه اَعْلَمُ بِالصَّوٰابِ.

ذکر حالات آن حضرت از زمان ولادت و اوان طفولیت

از آمنه خاتون ـ رضی اللّٰه عنها ـ منقول است که فرمودند که چون آثارِ وضع حمل بر من ظاهر شد از صحنِ سرا برخاسته به خانه درآمدم، صدائی عجیب و ندائی غریب استماع افتاد، به هر طرفِ خانه نظر افکندم کسی را ندیدم، از این معنی بغایت ترسیدم ناگاه مرغی سفید با صورتی بغایت زیبا بر من ظاهر شد و پرِبافرِ[1] خود بر من مالید، آن ترس از من زایل شد والمِ وضعِ حمل که ملازمِ من بود، نماند. دیدم که جمعی زنان، گردِ من درآمدند و همت به تعهد امرِ من برگماشتند و به لطف با من سخن آغاز کردند به کلامِ شیرین و کلماتِ رنگین تا آن زمان که آن حضرت متولد شد و از آن حضرت نوری ظاهر شد که مشارق و مغارب عالم در نظر من درآمد و سه عَلَم دیدم بر پای کرده: یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بامِ خانهٔ کعبه، و آوازی شنیدم از رویِ لطف و مهربانی که یکی می‌گفت: یَرْحَمُکِ رَبُّکِ، و مرغانِ بسیار دیدم که در آن خانه پرواز می‌کردند، منقارِ ایشان سبز و بالِ ایشان سرخ بود؛ و ستارگان مشاهده کردم که از آسمان رو به زمین دارند و گمانم چنان بود که خود را از آسمان به زمین به جانب این مولود می‌اندازند.

و چون آفتاب عالمتابِ وجودِ محمّدی ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ از مطلع ولادت در بهترین ساعت طالع گشت و ماه عزتِ عالمیان از برجِ اقبال و دولت لامع شد زمین را آرامش و آسمان را آرایش پدید آمد. بیت:

جهان را بخت از این گوهر صدف یافت　　　زمین بر چرخِ زنگاری شرف یافت

آن حضرت چون به زمین رسید، هر دو دستِ خود را بر زمین نهاده سر به سوی

---

۱. ب: پروافر.

آسمان کرد و به زانوی ادب درآمده متوجه خانهٔ کعبه شد و به سجود رفت که گویا تسبیح و تهلیل حق می‌گوید. پس پاره‌ای ابرِ سفید دیدم که ناگاه فرود آمد و آن حضرت را از پیش من برداشت و آوازی شنیدم که یکی می‌گفت: محمد را به اطراف زمین و اکنافِ عالم بگردانید و او را عطا دهید: صفایِ آدم وقوّتِ نوح و خلّتِ ابراهیم و صبر ایوب و فصاحتِ اسماعیل و بشارتِ یعقوب و جمالِ یوسف و صوتِ داود و زهدِ یحیی و کرم عیسی علیهم السلام.

از صفیه خاتون که قابلهٔ آن حضرت بود نقل است که چون آن حضرت (ص) متولد شد زمین از این شرف بر آسمان ترفّع جست. بیت:

زمین زین سرفرازی آسمان شد زمولودش علامتها عیان شد

اوّل: آن که نوری ظاهر شد از آن حضرت که بر نور چراغ غلبه کرد.

دویّم: آن که به سجده رفت و خدای را تسبیح گفت.

سیّم: سر از سجده برداشت وگفت لا اله الاّ اللّه و انّی رَسُولُ اللّه.

چهارم: خواستیم که او را بشوئیم، هاتفی گفت که خود را رنجه مدارید که ما او را به ید و قدرت خود شسته‌ایم.

پنجم: ختنه کرده و ناف بریده به وجود آمد.

ششم: در میان دو کتف او مهر نبوت بود. بر آنجا نوشته بود که: لا اله الاّ اللّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّه.

نقل است از عبدالمطلب که گفت: در شبی که ولادتِ آن حضرت بود در اندرونِ خانهٔ کعبه بودم و راز خویش به علاّم الغیوب باز می‌نمودم. ناگاه دیدم که بتان از خانهٔ کعبه فرو ریختند وهبل که بزرگترین بتان بود سرنگون شد و از او آوازی آمد که آمنه، محمد را بزاد و کارِ ما به نگونساری کشید و مهمِ ما به خواری انجامید. بعد از مشاهدهٔ این حال و استماع این مقال ازکعبه بیرون رفتم و به طرفِ خانهٔ آمنه خاتون متوجه گردیدم و حلقه بر در زدم، در راگشودند و از ولادتِ آن حضرت مرا مژده دادند. شادانِ

شادان و خندانِ خندان متوجه شدم به خانه‌ای که آن حضرت بود تا به شادیِ تمام و خرّمیِ لاکلام، محمّد را مشاهده کنم و در آینهٔ جمالِ جهان نمایش صورتِ مرادات به نظر درآورم. آمنه خاتون پیش آمد و گفت : ای پدر بزرگوار و ای سرورِ عالمیان ! بازگرد و این عزیمت را بر طرف ساز که ترا و هیچ احدی را تا سه روز اجازتِ دیدن این فرزند نیست. عبدالمطلب بازگردید و به گوشه‌ای آرام گرفت و چون ساعتی چند بر آمد آتش اشتیاقش زیاده گردید و بی تحمل شد و برخاست و باز بر در خانه آمد که دیدار فرزندِ ارجمند ببیند. چون به درِ خانه آمد، آمنه خاتون او را به صبر تسلّی داد و در آخر گفت : سخن همان است که شنیدی. عبدالمطلب مضطرب شد و گریه آغاز کرد و به آه و ناله بازگردید و آن روز را به محنت و مفارقت گذرانید و آن شب را به شدتِ مهاجرت به صباح رسانید و تا نصف النهار تحمل کرد. آخر الامر عنانِ تحمل از دست بداد و برخاست و شمشیر به دست گرفته به درِ آن خانه آمد و مادرِ آن سرور را آواز داد که این پسر را به من بنمای والاّ از محنتِ مفارقتِ این فرزند دلپذیر و از شدّتِ مهاجرتِ این فرزند، ترا می‌کشم یا خود را هلاک می‌کنم. بیت :

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک　　　آتشِ شـــوق تـــیزتر گـردد

آمنه خاتون گفت : از غیب صدایی چنین و چنین می‌آید و ترا در این محل ای سید و سرور نشاید، سخن نشنید، و شمشیر همچنان کشیده به خانه درآمد و خواست که قدم درونِ خانه نهد. شخصی با هیبتِ تمام حمله بر وی کرد و گفت : بازگرد که ترا و هیچ احدی را رخصتِ دیدنِ این مولود نیست تا ملائکه بالتمام زیارت ننمایند. عبدالمطلب بازگردید و از هیبتِ آن گفتار و از خجالتِ آن کردار تا دو روزِ دیگر قوّتش نبود که آن واقعه را بر قریش تقریر کند. القصه بعد از سه روز عبدالمطلب آن سرور را بدید و از خوشحالی و شادی که به وی رسید، هر بنده‌ای که داشت آزاد گردانید و شکر حق تعالی به تقدیم رسانید وزبان حالش بدین مقال مترنّم شد، بیت :

اندرین ساعت که دیدم نازنین خویش را　　　یــافتم خـرم دلِ انـدوهگین خـویش را

پس عبدالمطلب نامِ خدای را برد و آن حضرت را برداشت و ببوئید و ببوسید و آبِ دهنِ آن حضرت را که آب حیات، رشحه‌ای از سرچشمهٔ زلال زندگانی تواند بود، بنوشید و مترنّم بدین مقال گردید، بیت:

مفرحی به جگر خستگانِ عشق رسان زکیمیای سعادت که در دهان داری

نقل است که جماعتِ قریش را بتی بود که هر سال یک نوبت به آن مقام می‌رفتند و در آنجا خمر می‌خوردند و نشاط می‌کردند و انواعِ مهمانی و دعوت و اصنافِ تکلف و بهجت به یکدیگر به تقدیم می‌رسانیدند و آن را روزِ عید و ایّامِ فرح و نشاط می‌دانستند. اتفاقاً به دستور معهود بدان مقام رفتند و دیدند که آن بت از جایِ خود افتاده، بسیار غمناک شدند و او را برداشته بر جای خود محکم کردند؛ همان ساعت از آنجا بیفتاد. باز به جایِ خودش محکم کردند؛ دیگر باره افتاد و از میانِ بت آواز آمد که از ما دست بدارید که متولد شد کسی که از نورِ او جمیع عالم روشن گردیده و جملهٔ بتان به سببِ آن خراب خواهند شد. و هم در آن شب چهارده کنگره از ایوان کسری افتاد. و هم در آن شب طاقِ کسری شکافته شد و دریاچهٔ ساوه به زمین فرو رفت. کسری را از این وقایع غم بر غم افزود و از جوانب و اطراف، اسبابِ پریشانی روی نمود. و در این محنت و پریشانی بود که از جانبِ فارس کسی رسید و خبر آورد که در دوازدهم شهرِ ربیع الاول آتشکدهٔ فارس بمزد[۱] و پیش از آن به هزار سال نمرده بود. و هم در آن چند روز مکتوبِ قاضیِ فارس به کسری رسید که در دوازدهم ماه مذکور در خواب دیدم که شترانِ بلند کوهانِ تیز رفتار با اسبانِ عربیِ برق آثار از دجلهٔ بغداد گذشته به اطرافِ بلاد فارس و جانبِ شرقی منتشر گردیدند. کسری را غم بر غم افزود و از کثرتِ ملال و بسیاری پریشانیِ حالِ خود رجزی بدین مضمون گفت، بیت:

هر دم افزاید غمی بالای غم لشکر غم وا نمی‌افتد زهم

و در این ایام هر لحظه نقصانی و هر ساعت خللی در دولتش به ظهور

۱ـ ب: فسرده شد.

می‌رسید. معبّران و کاهنان را طلبیده از ایشان سبب واقعه‌ها و تعبیر خوابها و اثرِ حادثه‌ها را پرسید. آن جماعت بعد از تأمّلِ بسیار و ملاحظهٔ تمام نمودن در گفتار فرمودند: آنچه به خاطر ما می‌رسد از اوضاع فلکی و از احکامِ نجومی و از تعبیر خواب آن است که در بلادِ عرب حادثه‌ای شده و مولودی به ظهور آمده که به سبب آن بلاد عرب و مملکتِ فارس و زمین مشرق به لرزه درآید. کسری از استماعِ سخنِ اخترشناسان و معبّران مضطرب و پریشان شد و فی الحال نامه نوشت به نعمان بن منذر که امیرِ او بود در بعضی بلادِ عرب، مضمون آن که عبدالمسیح را که اعلمِ[1] کاهنان و منجمان است، به من فرست و در فرستادن تأخیر جایز مدار. بیت:

چو آمد قاصدِ او سوی نعمان   به جان گردید نعمان بندهٔ آن[2]

فی الحال کس دوانید و عبدالمسیح را نزد خود حاضر گردانید و اسبابِ سفرش حسب المدّعا سر به هم رسانید. بیت:

سوی کسری فرستادش همان روز   رسید از ره به خدمت گشت فیروز

کسری اخبارِ حادثات و بیانِ خواب با عبدالمسیح تقریر کرد. عبدالمسیح گفت: آنچه از آثارِ نجوم و احکامِ تعبیر خواب معلوم می‌شود آن است که در بلادِ عرب، هم در میانِ اکابرِ عرب علامتی واقع شده و حادثه‌ای به ظهور آمده و چون کواکب که مربی این حادثه و مقوی این واقعه است در بیتِ شرف واقع شده‌اند و در تزاید و تضاعف‌اند، هر آینه آن حادثه ساعت به ساعت و روز به روز زیاده خواهد شد و چنان می‌نماید که زمین مشرق و مغرب بلرزد و اثر فتنه و آشوب آن به همهٔ بلادِ عالم برسد. کسری از استماع این سخنان خیره گردید و از شنیدنِ این کلمات موحش تیره شد و گفت: این سخن به غایت مجمل است. از این روشنتر بیان فرما! عبدالمسیح گفت: زیاده از این نمی‌دانم وبیش از این معلوم کردن نمی‌توانم. اگر زیاده از این احکام می‌طلبی خال من

۱ـ ب: استاد.

۲ـ الف: بنده فرمان.

که در بلادِ شام است و او را سطیح کاهن می‌نامند و تعبیر کردنِ خواب و احکامِ نجومی از رویِ واقع و راستی فرمودن می‌تواند، اگر اجازه فرمائی من بروم و این خدمتِ لایق به تقدیم رسانم. کسری او را مال بسیار بداد و خلعت ملوکانه پوشانید و و وعده‌های پادشاهانه بکرد و بر مرکبِ تند خو و تیزگام نشانیده به جانب شام فرستاد. چون عبدالمسیح به شام رسید و به شرف خدمتِ خالِ خود مشرف گردید سطیح را در سکراتِ موت دید. سلام کرد و تحیاتِ کسری رسانید. هیچ جواب نشنید. عبدالمسیح چون خالِ خود بدین منوال دید، گریه و بی‌قراری و جزع و زاری برداشت و دقیقه‌ای از آه و ناله فرو نگذاشت و عمامه را از سرِ خود بازکرد و رجزی در فضائلِ خالِ خود آغاز کرد: ناگاه آوازِ سطیح برآمد. عبدالمسیح گوش بر آوازِ او داد که می‌گفت: ای عبدالمسیح! از پیشِ کسری به سرعتِ تمام آمدی به پیشِ سطیح، بعد از آن تمامِ واقعه را بیان کرد از افتادنِ کنگره و به زمین فرو رفتنِ آبِ دریاچه و مردنِ آتشکدهٔ فارس. بعد از آن فرمود که این واقعه‌ها همه علامت پیغمبرِ آخرالزمان است و به عدد کنگره‌ای که افتاده از ساسانیان[1] پادشاهی کنند. بیت:

سطیح این حالها را گفت و جان داد اگر گردون در این منزل امان داد

عبدالمسیح به خدمت کسری آمد و آنچه شنیده بود به عرض رسانید. کسری اوّل گفت:

مرا باید که باشد حال نیکو پس از من هر چه خواهد شد بگو شو![2]

بعد از آن گفت: چهارده کس از ما حکومت کنند، دویست سال خواهد شد اما از سرِّ کار مخبر نبود که ده کس از ایشان در مدت چهارده سال حکومت کنند و یزدجِرد شهریار که آخرِ ملوکِ فارس بود از لشکرِ اسلام گریخته به جانبِ خراسان آمده به مرو افتاد و خدمتِ آسیابانی می‌کرد و در آن خدمت به انواعِ خواری و مذلت گرفتار بود؛

---

۱. ج: ترسانیان.

۲. ترجمهٔ دبکتاتورها.

خورشش چندان بود که شکمش سیر نشود و کهنه چندان به هم نمی‌رسید که تمامِ بدنش پوشیده شود. روزی آسیابان او را خدمتی فرمود، اندک تقصیری و تعللی از او در وجود آمد، بر او خشم گرفت و از رویِ قهر و غضب چوب بر سر او زد و بکشت.

قصهٔ حلیمه خاتون و به مکه آمدن و آن سرور را به وی سپردن جهتِ شیر دادن و عجایب و غرایب از آن حضرت به وجود آمدن و باز آوردن آن حضرت را به مکه و به عبدالمطلب جدّا و سپردن

راویانِ معتبر و مورخانِ پاکیزه سِیَر آورده‌اند که چون آن حضرت متولد شد هفت روز مادرش آمنه خاتون او را شیر داد و بعد از آن ثوبیه[1] که از متعلّقانِ عبدالمطلب بود، مدت چهار ماه[2] او را شیر داد و بعد از آن حلیمهٔ سعدیه به ارضاعِ آن حضرت مشرف شد. حلیمه خاتون می‌گوید که ماده[3] تن بودیم از زنان بادیه که از منزلِ خود بیرون آمدیم تا اطفالِ مردمِ مکه راگرفته به منازلِ خود برده شیر دهیم تا مدتِ رضاع ایشان به انجام رسد و آنچه اجرتِ عملِ ما باشد از پدرانِ ایشان گرفته در وجهِ معاشِ خود صرف نمائیم. و آن سال قحطی در میانِ مردم چنان بود که گاهی زمین را از آسمان نمی‌دانستیم وگاهی شدّتِ جوع و عطش به غایتی بود که قیام از قعود نمی‌توانستیم. شبی از ضعفِ حال وکثرتِ ملال، خواب بر من غلبه کرد، در واقعه دیدم که مردی[4] مرا برداشت و در جویِ آبی از شیر سفیدتر و از شکر شیرین تر غوطه داد وگفت: از این آب بنوش تا ترا خیر و برکت حاصل آید. من از آن آب تناول کردم و بسیار بنوشیدم که سیرآب گردیدم. از عسل شیرین‌تر و از مشک و زعفران خوشبوتر و بعد از آن مراگفت: بعد از این، حالِ تو از دیگران بهتر و مآلِ تو از همهٔ زنان نیکوتر خواهد بود. چون از خواب بیدار شدم مشقّتِ جوع که ملازمِ من بود نماند و پستانم پر شیر شده بود. زنانِ قبیلهٔ بنی سعد به من

۱ـ ثوبیه کنیز ابولهب بود که پیش از این حمزة بن عبدالمطلب را نیز شیر داده بود (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۵۶).

۲ـ ب: چهارده ماه. در تاریخ پیامبر اسلام: چند روز.

۳ـ ب: دو تن.

۴ـ ج: «یکی».

گفتند که دیروز ضعیف و لاغر بودی و امروز به دخترانِ ملوک می‌مانی. و ایشان به شتاب به مکه رفتند و من و شوهر به سببِ لاغریِ درازگوش و شتران عقب می‌رفتیم. در راه شخصی بر من ظاهر شد و گفت: بشارت باد بر تو که من به حکم خدا شیطان را از تو دفع کردم[۱]. من از استماعِ این گفتار به غایت مضطرب و بی‌قرار شدم و از ترس و بیم، خود را به شوهر رسانیدم و کیفیتِ واقعه را اعلامِ او گردانیدم و هر دو شتابان در آن بیابان دوان دوان آمدیم تا به دو فرسنگیِ مکه رسیدیم و به گوشه‌ای به سر بردیم. چون از شب پاره‌ای برفت، به خواب رفتم. در خواب دیدم که درختی عظیم سایه بر سرِ من انداخته و انواعِ رطب بر وی بود و از آن تناول می‌کنم و زنانِ بنی سعد را دیدم که مهترانِ ما بودند کهترانه با من سلوک می‌نمودند و چاکروار نزدِ من شرایطِ قیام و قعود به جای می‌آوردند. چون بیدار شدم، گفتم که خدای تعالی در حقِ من خیر خواسته. و زنانِ بنی سعد دو روز پیشتر به مکه در آمده بودند و هرکس رضیعی مالدار گرفته بودند. چون به مکه رسیدیم رضیعی ندیدم. بسیار غمناک و به غایت اندوهناک شدم و از سرزنشِ زنان و همراهان نیز اندیشه نمودم. آن جماعت را دیدم همه خندان و من به صد ناامیدی به گوشه‌ای قرارگرفتم گریان و نالان. ناگاه دیدم که شخصی می‌گذرد و از برایِ خود رجزی می‌گوید. مضمون آن که، بیت:

در ناامیدی بسی امید است　　　پایان شب سیه سفید است

آن را به فالِ نیکو گرفتم و خوابی که دیده بودم به خاطرم آمد. خوشحال گردیدم. در این اثنا سرداری با شوکت و سواری با تمکین و عزت بر من بگذشت و آواز داد که در میانِ این زنان هیچ مرضعه‌ای باشد که فرزند ما را بگیرد؟ پس به جانبِ او رفتم و او را تحیت و دعا گفتم. پرسید که از کدام قبیله‌ای؟ گفتم: از بنی سعد. فرمود: چه نام داری؟ گفتم: حلیمه. آن سوار بخندید و به غایت خوشحال برآمد و از نامِ قبیلهٔ من فالِ نیکو گرفت و فرمود: به واسطهٔ این دو خصلت به عزتِ سرمدی و عز ابدی برسی.

۱ـ الف و ب: «می‌کنم».

حلیمه خاتون می‌گوید که مرا از سخنانِ آن سوار، راحت بر راحت می رسید و خوشحالی بر خوشحالی می‌افزود، و گفت: ای حلیمه! نزدِ من فرزندی است یتیم، آن را بر زنانِ[1] بنی سعد عرض کردم به سبب یتیمیِ او کسی قبول نکرد، تو او را قبول کن که خدای ترا در دنیا معمور و در آخرت مسرور گرداند. با خود گفتم که از شوهرِ خود اجازه و از همرهان رخصت طلبم، اما الهام الهی به دلم رسید که اگر این محمّد را نبری و شرایط خدمتکاریِ او بجا نیاوری، هرگز فلاح و رستگاری نیابی. بیت:

زان دلبرِ یگانه هر کس خبر ندارد گوهر شناس داند درِّ یتیم ما را

بازگشتم و به خانهٔ عبدالمطلب در آمدم، دیدم در کنارِ صفه بر مسندِ جلالَت نشسته. سلام کردم و تحیت به جای آوردم و آن حضرت را طلبیدم. فی الحال برخاست خندانِ خندان و دامن کشان و مطایبه‌کنان می آمد تا مرا به خدمت آمنه خاتون رسانید. او را سلام کردم. جواب داد و گفت: اَهلاً وَ سَهلاً یا حلیمة. دست مرا به لطف گرفت و در خانه‌ای که محمّد (ص) بود، در آورد. آن حضرت را دیدم که در جامهٔ صوف پیچیده و بر حریر سبز خوابانیده بوی مشک و گلاب از وی می‌آمد و در خواب بود. دست بر سینهٔ او نهادم، چشم بگشاد و تبسم کرد. آتشِ محبّتِ محمّد (ص) در دلِ من شعله زد. او را برداشتم و از جان خود عزیزتر داشتم. بیت:

خوشا آن زن که گردد دایه او را پیاپی بیند آن رویِ نکو را

نوری دیدم که از دو چشمش بیرون می آمد. فی الحال روی او را پوشیدم و در سرِّ آن حال از مادرش کوشیدم و ترسیدم که او را به من ندهد و از من بازستاند. پس پستانِ راستِ خود را در دهانِ او که چشمهٔ آبِ حیات است، گذاشتم. شیر سیر آشامید.
چون پستانِ چپ را به وی دادم قبول نفرمود و رعایتِ عدالت نمود، این پستان را به جهتِ برادرِ رضاعیِ خود گذاشته و از سرِ انصاف و عدالت، خاطر بر مناصفه بداشت.

۱ـ الف و ج: برنسای.

آن حضرت را برداشتم و پیشِ شوهر خود آورده در دامنش گذاشتم. چون چشم او بر وی افتاد، چنان محبتش در دلِ شوهرِ من پیدا شد که در حال گفت : هزار جانِ من و فرزندانِ من فدایِ تو باد. و به منزلِ خود آمدیم و سه روز آنجا توقف کردیم. در نیم شب از برایِ صلاحِ مهمِّ آن حضرتِ بر خاستم و نظر به جانبِ او انداختم، شخصی دیدم بر بالینِ محمّد نشسته و بوسه به رویِ او می دهد. صاحبِ خود را بیدارکردم و از آن حال واقف گردانیدم. گفت: ای حلیمه! این سرّ را پنهان ساز و اصلاً بر افشایِ این حال مپرداز که حقاً هیچکس از ما بهتر و به مرادِ خود نیکوتر به دیارِ خود باز نخواهد گشت. صباحِ روز سیّم همراهان مراجعت به وطن نمودند. حلیمه می‌گوید : من به خدمتِ مادرش آمدم، در محافظتِ آن سرور مرا سفارشِ بسیار نمود و مبالغه از حد افزود. بیت :

وداع آمنه کردم پس آنگاه   نهادم با قبایل روی بر راه

بر درازگوش سوار شدم و آن حضرت را پیش خود گرفته، روان گردیدم. آن مرکبِ لاغر در حال فربه شد و به رفتار در آمد و بر مراکبِ دیگران سبقت گرفت. بیت:

بـه وقتِ آمـدن دنـبال بـودیم   به رفتنِ لیک سبقت می‌نمودیم

و آن شترِ لاغر، پستان پر شیر کرد و دلیر به رفتار در آمد. مردم از آن حال تعجّب می‌کردند و از سرّ کار واقف نمی شدند. بیت:

به اصلِ منزلِ خود چون رسیدند   ز رنـــج هــر تـردد آرمـیدند

به اندک روزی در شتران و گوسفندانِ ما لاغری نماند[۱] و خدای تعالی برکت و نتاجِ بسیار داد، از این سبب مهتری و ریاستِ آن قبیله بر ما قرار گرفت. بیت:

به اندک مدّت از یمنِ پیمبر   شـدم از مـالدارانِ مـقرر

و چون محلِ سخن گفتنِ آن سرور شد به زبانِ فصیح وکلامِ ملیح می گفت: اللّه اکبر!

۱ـ ج: به اندک روزی در آن قبیله شتران و گوسفندانِ لاغر نماند.

اللّٰه اکبر! مردم از این کلمات تعجّب می کردند. در آن تعجّب و تحیّر بودند که باز فرمود: لاالٰهَ الاّ اللّٰهُ قُدّوساً قُدوساً نامَت العُیُونُ لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ. و آن حضرت هرگز در جامهٔ خود بول و غایط نکرد و هر روز وقتی معیّن داشت که در آن محل قضایِ حاجت نمودی و تا روز دیگر به قضایِ حاجت تا آن وقت احتیاج نداشتی، و هر گاه شیر خوردی لب و دندانِ آن حضرتِ به شیر آلوده نگشتی، و اگر عورتِ او مکشوف شدی به غضب رفتی تا آن زمان که پوشیده شدی، و روزی چندان می‌بالید که دیگران در هفته‌ای، و هفته‌ای چندان قدمی کشید که دیگران در ماهی، و در ماهی چندان بزرگ می‌شد که دیگران در سالی. و چون آن حضرت دو ساله شد جوانِ جلد شد. و هرگز بدخویی و ناز و جنگ و نزاع و لهو و لعب نمی کرد، چنانچه شیوهٔ اطفال و طریقهٔ کودکان باشد. و چون سه ساله شد اطفال را از بازی کردن منع می کرد و از هرزه دویدن منع می فرمود. بیت:

ز رویش تافتی خورشیدِ اقبال — ز بازی می‌نمودی منع اطفال
چنان کردی به دلها مهرِ او راه — که بودش هر که دید از جان هواخواه

ذکر حالاتِ آن سرور که بعد از سه سالگی روی داد و امورِ عجیبه و غریبه [ای] که از آن حضرت مشاهده افتاد

اصحابِ حکایات و اربابِ روایات از حلیمه خاتون نقل کرده‌اند که وی فرمود که روزی نزدِ آن سرور نشسته بودم. ناگاه دیدم دو مرغِ سفید آمدند و درگریبان آن حضرت در آمدند و ناپدید شدند، و روز دیگر دو شخص با خلعتِ سفید و طلعتِ نورانی در پهلوی او نشستند و بعد از آن به گریبانِ آن حضرت رفته ناپدید شدند. از این نوع غرایب می‌دیدم و عجایب مشاهده می‌نمودم. گاهی از قهر و غضب همچون مار بر خود می‌پیچیدم و گاهی به مثابه گل و نرگس[۱] از شادی و فرح می خندیدم اما پیوسته از

---

۱. ج: گل وریحان ونرگس.

حالِ آن سرور غافل نمی‌گردیدم. اتفاقاً روزی به جهت بعضی ضروریات به جایی رفته بودم و او را در خانه، نزدیکِ دخترِ خود گذاشته بودم. چون نصف النهار مراجعت کرده آن حضرت را ندیدم، فریاد بر آوردم که محمّد کجاست؟ شوهرِ من گفت: به همراهیِ خواهرِ خود به تماشای صحرا رفته و آن روز هوا به غایت گرم بود. از عقبِ ایشان رفتم و فغان برآوردم و ایشان را از صحرا به خانه آوردم و به دختر عتاب کردم که در هوای گرم چنین، محمّد را چرا به صحرا بردی و او را از تابشِ حرارتِ آفتاب آزردی؟ گفت: ای مادر! غم مخور که اثری از آفتاب به وی نرسید. قطعه‌ای ابر سفید بالای سرِ او ملازم بود، هر کجا که می رفت آن ابر همراهِ آن بود. گفتم: ای دختر! راست می‌گویی؟ گفت: راست می‌گویم و به راستیِ خود به خدا سوگند می خورم. حلیمه دختر را وصیت کرد که این سخن را پنهان داری و این واقعه را به کسی نگویی. بعد از چند روز آن سرور - صلّی اللّٰه علیه و آله - گفت: ای مادر! چه شود که مرا به همراهیِ برادران به صحرا فرستی که تماشایِ صحرا و گوسفندان کنم؟ گفتم: ای نور دیدهٔ حلیمه و ای سرور سینهٔ آمنه! اندیشهٔ صحرا و گوسفندان به خود راه مده و داغ ملالِ مفارقت بر سینهٔ بی‌کینهٔ پدر و مادرِ خود منه. آن حضرت - صلّی اللّٰه علیه و آله - از این سخن در تاب شد و به غایت اضطراب نمود و آب در دیدهٔ مبارک بگردانید و اشک بر گل رخسار دوانید. من نیز به جهت تسلّیِ خاطرِ آن حضرت برخاستم و سر و روی او را بوسه دادم و حرزِ[1] یمانی در گردنش انداختم و به همراهیِ برادران به صحرا فرستادم. آن حضرت عصا برداشت و به همراهیِ برادران با شوق و نشاط به صحرا رفت و شبانگاه با ذوق و انبساط به خانه آمد. روز دیگر به دستورِ معهود متوجه صحرا شد. چون آفتاب به نصف‌النهار آمد، حمزه - که برادر رضاعی آن حضرت بود - دوان دوان و گریان گریان به خانه درآمده ناله و زاری و جزع و بی‌قراری آغاز کرد و گفت: یا اماه! دریابید برادرم محمّد را. گفتم: آه و وا ویلاه چه شد فرزندم محمّد را؟ گفت: من و برادرم محمّد به تماشای گوسفندان دلشادی می‌کردیم و از رویِ فرح و خرمی ناله و فریاد می‌نمودیم. ناگاه سه تن پیدا

۱ـ الف و ج: جزع.

شدند و محمّد را برداشته بر بالایِ پشته‌ای رفتند و طشت و ابریق آوردند و او را برهنه کردند و شست و شوی دادند. و در اکثرِ کتبِ سیر مذکور است که سینهٔ آن حضرت را شکافتند و دلِ آن سرور را بیرون آورده تیغ بر آنجا کشیدند و قطره‌ای چند خون که نصیبِ شیطان بود از آنجا بچکانیدند. اما امثالِ این نوع سخنان نسبت به انبیاء که مخزنِ اسرار الهی و مهبط انوارِ نامتناهی باشند، ایشان را کافر بچگان دانستن و اسنادِ فسق به آن مردم کردن[۱] و امثالِ این نوع خطایا رواداشتن سیّما به حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ به غایت بعید می‌نماید. دیگر ندانستم که حالِ او چه شد و مهمش به کجا انجامید.

نمی‌دانم که حالا چیست حالش	روان شوگر همی خواهی وصالش

حلیمه می‌گوید:

من و شوهر روان گشتیم فی‌الحال	غریوان جمع خویشان هم به دنبال

به سرعتِ تمام می‌دویدیم تا خود را به آن پشته رسانیدیم. آن سرور را دیدیم که تنها نشسته و رویِ مبارکِ او از گرد و غبار شسته و چشمان به طرفِ آسمان دوخته با رخساری چون گلِ ارغوان برافروخته، در قدمِ او افتادم و بر رخسارِ عرق بارش بوسه دادم و پرسیدم: چه حال داری و چه ملال دیدی؟ فرمود: سه تن بر من ظاهر شدند و مرا بدین مقام آوردند و بدنِ مرا شست و شوی دادند و هر کدام جدا جدا نوازش می‌فرمودند. بعد از آن بوسه بر سرو روی من داده، مرا اینجا گذاشته به طرفِ آسمان طیران کردند و از نظرِ من غایب گردیدند. حلیمه آن حضرت را برداشته به خانه آورد، و این واقعه در میانِ مردمِ آن قبیله فاش شد و آن حضرت را در خانه نگه می‌داشت و دیگر او را به صحرا بردن نمی‌گذاشت. مردم گفتند: ای حلیمه! این پسر را جن دریافته به کاهن می‌باید بردن وتفحصِ احوالِ او به واجبی نمودن. روزِ دیگر کاهن آوردیم و آن سرور، احوالِ گذشتهٔ خود به او تقریر فرمود وآنچه بر آن سرورگذشته بود، معلومِ کاهن

۱ـ ب و ج: واسناد عشق با زنانِ مردم کردن.

گردید.

چو کاهن گوش کرد احوال فی‌الحال زجا برجست بیخود همچو ابدال

فریاد برآورد و فغان برکشید و گفت: ای قوم! آنچه این پسر می‌گوید اگر راست باشد او را بکشید و خلایق را از او برهانید. زود باشد که دعوی نبوت کند و دین آباء و اجدادِ شما را باطل گرداند. حلیمه از این سخن بترسید و به اتفاقِ شوهرِ خود مصلحت چنان دید که او را نزد مادرش برد و به عبدالمطلب بسپارد و از عهدهٔ امانت بیرون آید. پس آن حضرت را برداشته متوجه مکّه شد و نزدِ آمنه خاتون آمد و آن حضرت را بسپرد. عبدالمطلب حلیمه را نوازش بسیار کرد و انواعِ مراعات و احسان نمود و کار سازیِ حلیمه کرده نیکو او را بازگردانید. اما حلیمه در محلِ وداع و مراجعت آنچه از آن سرور دیده بود و شنیده جمله را به عبدالمطلب معروض داشت.

ذکر حالات آن سرور بعد از فراغ از شیر خوردن و او را به جدِ بزرگوارش سپردن

سخن سنجانِ این فرخنده اقوال چنین سازند واضح صورتِ حال
که آن حضرت چو شد وارسته از شیر نکردی جد به حفظش هیچ تقصیر

عبدالمطلب شب و روز و گاه و بی‌گاه از حال آن سرور باخبر بود و به هیچ جهت در محافظت و تربیتِ او تقصیر نمی‌فرمود و همچنین مادرش پیوسته حاضرِ او بود و لحظه‌ای از او غایب نمی‌بود.

چون آن حضرت شش ساله شد، مادرش بیمار گردید و مرض بر او مستولی گردید. آن حضرت بر سرِ بالینِ مادرِ خود نشسته مفارقت نمی‌کرد. روزی مادرش در اثنایِ مرض از شدتِ وجع و الم بیهوش شد. آن حضرت را رقت پدید آمد و گریه آغاز کرد و قطره‌ای آبِ دیدهٔ آن حضرت بر رخسار مادرش چکید. ناگاه در این محل مادرش به هوش آمد، فرزندِ خود را به آن حال بدید و گفت: ای نورِ دیدهٔ من وای سرورسینهٔ

محنت کشیده!

چو در خواب باشم تویی در خیالم　　　چو بیدار گردم تویی در ضمیرم

ای جانِ مادر وای عزیز مادر! گریه مکن که مرا طاقت گریستنِ تو نیست. آن حضرت را اندوه زیاده شد که پدر ندارم و حالا که مادر مفارقت کند، روی به که آرم و آرزویِ دلِ خود به که گویم؟ و بر تنهایی و بی‌کسیِ خود اندیشه می‌کرد و می‌گریست و زبانِ حالش مترنّم بدین مقال بود، بیت:

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدارِ خود
با که گویم حالِ تنها ماندنِ دشوار خود

آمنه خاتون دیدهٔ اشک آلودِ آن حضرت بدید و آهِ درد آلودِ او را شنید و برایِ تسلّیِ خاطرِ فرزندِ خود چند بیت گفت، بیت:

تبارک اللّه فیک من غلام　　　ان صحّ ما ابصرتُ فی المنام
و انت مبعوث فی الانام　　　من عند ذی الجلال والاکرام

یعنی: خدایِ تعالی ترا برکت دهد ای پسر اگر آنچه من در خواب دیده‌ام دربارهٔ تو و از هاتفِ غیبی شنیده‌ام راست است پس تو پیغمبری به سویِ آدمیان از نزد خداوندِ جهان.

بعد از آن دستِ فرزند راگرفت و به جانبِ خود کشید و ببوئید و ببوسید و گفت: ای فرزندِ من و ای راحتِ دلِ دردمندِ من! بدان و آگاه باش اگر من از دنیا بروم و روی به عقبی آورم، ذکرِ من زنده خواهد بود و نامِ من از صفحهٔ روزگار محو نخواهد شد. بیت:

زنده است کسی که در تبارش　　　ماند خلفی به یادگارش

این مضمون بگفت و طایرِ روحِ پاکش به جانبِ اعلی علیین پرواز نمود. بعد از وفاتِ آمنه خاتون چندان بر وی نوحه کردند و رجزی گفتند، مضمونش آن که، بیت:

ما همی گرییم بهر این زنِ نیکو شعار　　　مادرِ پیغمبرِ دین پرورِ صاحب وقار

بعد از وفاتِ آمنه خاتون، عبدالمطلب یکبارگی خود به تربیت آن سرور مشغول شد و از همهٔ فرزندان او را دوستتر می‌داشت و عزیزمی دید. روزی عبدالمطلب، ابوطالب را طلبید و گفت: ای فرزند! تو را می‌بینم که به محمّد محبتِ تمامِ داری از حالِ او نیکو باخبر باش که بنی‌مدلج می‌گویند که در محمّد علامت ابراهیم خلیل‌اللّه به تمام مشاهده می‌شود و سفارشِ بسیار نمود و دستِ او راگرفت و به ابوطالب سپرد و خود به جانبِ یمن به دیدن سیفِ ذی‌یزن شتافت.

ذکرِ وقایعِ سالِ هفتمِ [از ولادتِ آن حضرت] و رفتنِ عبدالمطلب به جانبِ یمن به دیدنِ سیف ذی‌یزن و اخبارِ نبوتِ آن سرور شنیدن

طوطیانِ شکرستانِ سخندانی و بلبلانِ گلستانِ معارکِ قصه خوانی چنین گویند که سیفِ ذی‌یزن لشکر بر سر حبشه برد و میانِ ایشان محاربهٔ بسیار و خون ریزش بی‌شمار شد. آخرالامر آن دیار به تصرفِ او درآمد و آن بلاد مسخّرِ او گردید و آن ولایت را مقرِ سلطنت و شهریاری ساخت. و او به غایت پادشاهی بود عالم و عادل و اشرافِ عرب از هر طرف و اعیان ممالک از هر جانب متوجه حبشه شدند به جهتِ تهنیت و مبارکباد. و او در قصری به غایت عالی قرارگرفت و مردم راکه از جوانب واطراف آمده بودند به حضورِ خود طلبید. بیت:

نکرد آن اختر خورشید تأثیر ز تعظیم بزرگان هیچ تقصیر

اما به جهت عبدالمطلب قیام نمود و اکرام و احترامِ او بر همه افزود و او را در پهلویِ خود بنشاند و بعد از رسیدنِ سخن به اتمام و رسانیدنِ ضیافت به انجام، مردم را رخصت داد و مجلس را از غیر خالی گردانید و با عبدالمطلب گفت: ترا در امری محرمِ خود می سازم واز سرّ ضمیر خود واقف می‌گردانم، آن سرّ را از مردم پنهان‌دار تا وقتِ ظهورِ او شود. عبدالمطلب گفت: قبول کردم که آنچه به من سپاری از مردم پنهان دارم و درکتمان او سعی موفور به ظهور رسانم. بعد از آن سیفِ ذی‌یزن گفت: ای عبدالمطلب!

بیت:

شنو سرّی که او در پرده نیکو است　　　مباد این مغز بیرون آید از پوست

بدان که در کتابِ مکنون که ما آن را به جهتِ خود نگاه می‌داریم و هر چندگاه به جهتِ عواقبِ امورِ خود ملاحظه می‌کنیم و در آنجا خطا نمی‌رود، چنانچه معلوم شده پیغمبرِ آخرالزمان متولد شده است و میانِ هر دو شانهٔ او نشانهٔ خالی می‌باشد و نام او محمّد، پدر را ندیده باشد ومادرش در زمانِ طفولیت وفات یابد. اوّل جدش بعد از آن عمش تربیتِ او نمایند. بیت:

به طفلی والد و امش نمانند　　　غبار از وی جد وعمش فشانند

چوکرد این قصه عبدالمطلب‌گوش　　　به سجده سر نهاد افتاد مدهوش

چون به هوش آمد سیفِ ذی‌یزن گفت: ای عبدالمطلب از تو التماس دارم از سرّی که با تو درمیان نهادم که آنچه از این مقوله بر تو ظاهر شده باشد با من در میان آری و مرا محرم راز خود شماری.

زبان بگشاد عبدالمطلب باز　　　که ای صرّافِ نقد و محرمِ راز

مرا فرزندِ نیکو خصلتی بود　　　که دامن هرگز از لوثی نیالود

به باغِ جان نهالِ تازه‌ام بود　　　به او امیدِ بی‌اندازه‌ام بود

از این خاکی وطن دامن بر افشاند　　　به سویِ خلد و از وی یک پسرماند

پس آنگه مادرش هم رخت‌بربست　　　به سکّانِ ریاضِ خلد پیوست

من وعمش نگهبانیم او را　　　ز جان بهتر همی دانیم او را

و آنچه در زمانِ ولادت وزمانِ رضاعِ آن حضرت از غرایبِ حالات و عجایبِ روایاتِ آن سرور بود، معروضِ پادشاه داشت. آن پادشاهِ با عزّت و دولت و آن شهریارِ با شوکت و سعادت، دستِ عبدالمطلّب را بگرفت و بوسه داد و در محافظتِ آن سرور وصیّت بسیار کرده گفت: گواه باش که من به نبوتِ او اعتراف دارم و به رسالتِ او

گواهم[1]. بعد از آن گفت: به خدا سوگند که تو عبدالمطلبی دانستم که جد اویی و پسر تو ابوطالب نام عم و مربّیِ اوست و چون به ابوطالب برسی سلامِ من برسانِ و بگو: زود باشد که از تو پسری به وجود آید نامِ او علی و اوّل کسی که به نبوّتِ محمّد اقرار کند، پسر تو باشد و او ناصر و معینِ محمد باشد و دین به شمشیرِ او مشهور و دشمن از ضربِ تیغِ او مقهور گردد و او وزیر و قائم مقامِ محمّد باشد. این بگفت و بعد از آن مردم را به حضور خود طلبیده هر سخن را فرا خورِ حال و هر کسی را رعایتهایِ پادشاهانه و نوازشهایِ خسروانه بکرد[2] و عبدالمطلب را ده چندانِ دیگران رعایت فرمود.

چون عبدالمطلب به مکه مراجعت فرمود، نوعی دیگر اعزازِ آن حضرت می‌کرد و چون عمرش به آخر رسید، آن سرور را طلبید و پهلویِ خود بنشاند و فرزندانِ خود را که ابولهب و حمزه و عباس و ابوطالب بودند، حاضر نمود و گفت: ای فرزندان! من از دنیا می‌روم و منزل به دارِ عقبی می‌کنم؛ از شما فرزندان کدامیک مهمِ محمّد را قبول می‌کنید و خاطر مرا در محافظت نمودنِ او جمع می‌سازید؟ همه گفتند: ماقبول داریم و آنچه شرطِ پدر فرزندی و لازمهٔ آن باشد به جای می‌آریم. ابوطالب گفت: ای پدرِ بزرگوار! دراین امر محمّد را حاکم سازید، هر کدام از این اعمام را که قبول کند شما محمّد را به آن عم سفارش نمائید. عبدالمطلب را این سخنِ پسندیده، موافق افتاده روی به آن حضرت کرده گفت : ای روشنيِ دیدهٔ من و ای فرزند پسندیده! من به داغِ حسرتِ تو می‌روم و بارِ محنتِ مفارقت تو همراه می‌برم، از برادرانِ پدر خود کدام عم را اختیار می‌کنی تا خاطر از تو جمع سازم و ترا به خداوند سپارم وبه آن عم سفارش نمایم؟ آن حضرت برخاست و دست در گردنِ ابوطالب کرد و در دامنِ او نشست. ابوطالب به گریه درآمد و آن حضرت را در برکشید و ببوئید و ببوسید. پس عبدالمطلب خلوت کرده ابوطالب را به نفسِ خود طلبید و سلامِ سیفِ‌ذی‌یزن را به وی رسانید و آنچه از او شنیده بود، به ابوطالب تقریر فرمود و گفت: ای ابوطالب! زود باشد که این

---

۱. ب: گردیدم.

۲. الف: هر شخصی را فرا خور حال به رعایتهای پادشاهانه و نوازشهای خسروانه بکرد.

محمّد سیّدِ قوم شود، پیوسته در جمیعِ ابواب متابعتِ او کنی و همیشه در مقامِ رضاجوئیِ او باشی و نصرتِ او به زبان و دست و مال فرومگذار و بر تنهاییِ او ترحّم و شفقت به جای آر.

ابوطالب وصیّتِ عبدالمطلب را در بابِ سفارشِ آن حضرت به تمام قبول نمود. پس عبدالمطلب خدای راگواه گرفت و گفت: ای ابوطالب! حالا مرگ بر من آسان شد! این بگفت و از سراچهٔ دنیا به منزلِ دارالبقا رحلت نمود.

و چون عبدالمطلب ودیعتِ حیات به قابضِ ارواح سپرد، ابوطالب در رعایتِ آن حضرت به واجبی قیام می‌نمود و بی‌حضورِ آن سرور طعام نخوردی و پیوسته او را در پهلویِ خود خوابانیدی و اگر به جایی رفتی همراه بردی و از جمیعِ فرزندان دوستر داشتی.

و در آخر سال هفتم شخصی عبسوی[1] به مکه آمد و از مغیبات سخن می‌گفت. زنانِ مکه و دخترانِ[2] خانه پیشِ او رفتندی و از سخنانِ او تفأّل گرفتندی. قضا را جمعی از زنان گرداگردِ او درآمده از او سخنان می‌پرسیدند. ناگاه ابوطالب و آن سرور از آنجا گذشتند. حال بر او متغیر شد.

برآمد نعره‌ای از جانِ ترسا — که ای پاکیزه رخساران بطحا
نبیی خواهد اینجا گشت ظاهر — زهر آلایشی چون روح طاهر
خوشا آن زن که آید در نکاحش — بود در دنیی و عقبی فلاحش

خدیجه خاتون آنجا حاضر بود. چون این سخن بشنید گفت: الهی مرا به این سعادت سرافراز ساز. تیر دعای او به هدفِ اجابت رسید. بیت:

همانا در گذر بوده است اختر — که گشت این عز جاویدش میسّر

و هم در این سال از جانبِ شام قافله‌ای تجار به مکه آمد و ابوطالب آن حضرت را

۱ـ الف و ب: عیسی ملتی.

۲ـ ب: زنان مکه و دختران مکه.

در میان قافله درآورد. یکی از آن جماعت نظر بر آن حضرت افکَند و در تفحص احوالش جدِ بلیغ به تقدیم رسانید و به غایت بی‌طاقت و بی تحمل شد. برخاست و دستِ آن سرور را ببوسید و رویِ خود را به پایِ آن حضرت مالید. بعد از آن گفت: درتوراتِ موسی و انجیلِ عیسی خطا نمی‌رود. بیت:

به حضرت گفت برگو نامِ خود را | دگر نامِ پدر و آنگاه جد را

آن حضرت بیان فرمود نام پدر و جد و بعد از آن نامِ خود را. دیگر پرسید که خدایان که در بیت‌الله هست ایشان را طاعت و عبادت روا هست؟ آن حضرت بر آشفت و گفت: بجز خداوندِ اکبر هیچکس سزاوارِ پرستش نیست. آن شخص فریاد برآورد و فغان برکشید و گفت: ای‌قوم! به حقِ توراتِ موسی و به حرمتِ انجیلِ عیسی که این پسر، پیغمبر آخرالزمان است، او را بشناسید و متابعتِ او را سرمایهٔ دین و دنیا و پیرایهٔ سعادتِ عقبای خود گردانید. مردم سخنِ او را گزاف و حکایتش را لاف شمردند. گفت: ای قوم [اگر] سخن مرا قبول ندارید سخنی دیگر می‌گویم، امتحان فرمائید و سود یابید. گفتند: سخنِ دیگر کدام است؟ گفت:امروز در مکه از حرارتِ آفتاب، جگرها در تاب است و محصولاتِ شما از بی‌آبی خراب است. این پسر را به صحرا برید و از او استدعا نمائید که از خدایِ خود طلبِ باران نماید؛ اگر تیرِ دعایِ او فی‌الحال به هدفِ اجابت رسد فرمانِ او برید و اگر مستجاب نشود نافرمانيِ او شعارِ خود سازید. پس مسافر و مجاور بدین موجب عهد بستند و به اتفاق روی به صحرا آوردند. آن حضرت دست برداشت به دعا و گفت: ای قیّومِ کار ساز و ای قادرِ بنده نواز! باران بر این لب تشنگان بباران. آب از دیده می‌بارید و اشک بر رخساره می‌دوانید. بیت:

دعا می‌کرد کامد ابر پیدا | زباران گشت صحن خاک دریا
از آن طوفان جهان گر رفت بر باد | از این طوفان دلِ عالم شد آباد
شدند آگه که این رحمت ممهّد | شد از یمن سعاداتِ محمّد

ذکرِ وقایعِ سالِ هشتمِ از ولادتِ آن حضرت و رفتنِ ابوطالب به جانبِ شام به همراهیِ محمّد و قصهٔ بحیرای راهب

چون سال هشتم از ولادتِ آن حضرت در آمد[1] ابوطالب نقودی چند فراهم آورده به رسمِ تجارت با جماعتِ تجارِ قریش به جانبِ شام بیرون آمد و داعیه نداشت که آن سرور را همراه برد. چون به موضعی رسیدند که یاران و دوستان که به مشایعت رفته‌بودند یکدیگر را وداع کرده باز می‌گردیدند، در این محل آن سرور، زمامِ ناقهٔ عمِ خود بازگرفت و گفت: ای عمِ مهربان! مرا اینجا به اعتمادِ که می‌گذاری و به کدام دل دست از تربیت من باز می‌داری و مرا اینجا نه پدر و نه مادر و نه جد است، متعهدِ امرِ من که را می‌سازی و کیست که اینجا غمِ من خورد و مرا در غصه و الم بنوازد و اگر گرد ملالی بر من نشیند که به آستینِ شفقت پاک سازد؟ بیت:

ابـوطالب چـنان در گـریه افتاد   که خون بر جای آب از دیده بگشاد

پس آن حضرت را برداشت و بوسه بر سر و روی او داده بر بالای شتر گذاشت و گفت:

خوشا آن کس که همراه تو باشد   شبش را نور از ماه تو باشد

پس ابوطالب به مرافقت آن سرور به اتفاق کاروان روان شدند و به جانب شام رفتند. بیت:

به صبح و شام منزل طی نمودند   گهی بستند بار و گه گشودند

القصه منزل به منزل می‌رفتند و مرحله به مرحله قطع می‌کردند تا به صحرای شام

---

۱. این سفر را مورخین اسلامی در سنین مختلف عمر رسول خدا (ص) می‌دانند. مقریزی در دوازده سالگی (امتاع الاسماع، ص ۸) و یعقوبی در نه سالگی (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ص ۳۶۹، ج ۱) و مسعودی در سیزده سالگی (مروج الذهب، ج ۲، ص ۲۷۵) گفته‌اند.

رسیدند و در آنجا دهی بود که او را کفره می‌گفتند[۱]، و در آن ده دیری بود که پیش از زمان عیسی ـ علیه‌السلام ـ ساخته بودند و در آن دیر راهبی بود که او را بحیراء راهب نام می‌بردند، بهترین علمای عصر و بزرگترین فضلای زمان بود و ترک دنیا نموده به زهد و ورع موصوف بود. بیت:

ز انجیل و زبور آگاه گشته | به دفترهای قسیسین گذشته

و در آنجا معلوم کرده بود که پیغمبرِ آخرالزمان اینجا نزول کند به علامات و خارق عاداتی چند که مذکور خواهد شد. بیت:

به امید وصالش مفتخر بود | گذشتش عمر و زین سان منتظر بود
قضا را بود بر دیر خود آن روز | که می‌آمد نبی با بخت فیروز
غباری گشت پیدا ناگه از دور | در آن ظلمت هویدا شعلهٔ نور
قریش و مکیان کردند آنگاه | به پیش دیر راهب کاروانگاه
درختی بود خشک از دور ایام | مسافر را نبود از سایه‌اش کام

پس ابوطالب به زیر آن درخت فرود آمد و رسول ـ صلّی اللّه علیه ـ آنجا نشست و پشت خود را بدان درخت نهاد. فی‌الحال آن درخت تازه و سیرآب گشت و برگ پدید آورد. بیت:

روان گردید سبز و سایه انداخت | به گردون شاخه‌هایش سر برافراخت

بحیرا به امید دیدن مصطفی (ص) قرناً بعد قرن اینجا نزول ساخته و چشم بر شاهراه سیداخیار گذاشته در این محل که طلوع کاروان ظاهر گردید و علامات پیغمبری از ملازمت قطعهٔ ابر سفید بر سر آن حضرت و سبز و خرم گردیدن آن شجره را بحیرا ملاحظه نمود، جزم کرد که آفتاب مرادش از مطلع مقصود طالع گشت و ماه مطلوبش از افق انتظار نمودار گردید؛ از دیر به زیر آمد و فی‌الحال طعام لایق ترتیب داده به مردم

۱ـ بیشتر کتب نام این ده را «بُصریٰ» نوشته‌اند.

قافله کس فرستاد که دعوت مرا اجابت کنید و به شرف قدوم خود کلبهٔ مرا مشرف سازید و به نور حضور موفورالسرور کاشانهٔ مرا رشک جنت گردانید. قریش گفتند: ما بسیار از اینجا گذشتیم و آرزوی دیدار تو داشتیم و هیچکس از ما را دوست نمی‌داشتی و نظر التفات و مروت بر حال ما از روی تربیت بر نمی‌گماشتی، در این چه حکمت است ما را خبر ده. چون قاصد بازگردید و آنچه از قریش شنیده بود تقریر نمود بحیرا در جواب گفت: التماس دارم که قریش از گذشته سخن بر زبان نیاورند و حالا به نقد دعوتم را اجابت فرمایند به شرط آن که هیچکس از وضیع و شریف و بنده و آزاد و شاگرد و استاد تخلف نکنند. اهل قافله اجابت دعوت او را نمودند الاّ آن حضرت. بیت:

صبا آمد ولی بویی از آن گلزار بایستی

چه حاصل از صبا ما را نسیم یار بایستی

بحیرا پرسید که ای قوم کسی باشد که به دعوتم حاضر نشده باشد؟ گفتند: کودکی مانده که محافظت متاع می‌نماید. استدعا نمود تا او را حاضر کردند. چون آن حضرت درآمد و پهلوی عم خود ابوطالب قرار گرفت مجلس از طلعت رخسارش آراسته شد. بعد از خوردن طعام و رسیدن ضیافت به انجام، مردم را رخصت داد و ابوطالب و آن سرور را نگاه داشت و از ابوطالب پرسید که این پسر چه می‌شود ترا؟ گفت: پسر من است! بحیرا گفت: به تورات و انجیل قسم می‌خورم که این جوان را نه پدر و نه مادر زنده است. ابوطالب گفت: راست می‌گوئی. بحیرا دیگر باره از ابوطالب احوال آن حضرت را پرسید و بعد از آن روی به آن سرور کرد و گفت: سه چیز از تو می‌پرسم و ترا به لات و عزی سوگند می‌دهم که مرا از آن خبر دهی. و مقصود بحیرا به لات و عزی امتحان آن سرور بود نه اعتقاد او. آن حضرت از شنیدن نام لات و عزّی درخشم شده فرمود: ای شیخ روشن ضمیر و ای پیر پاکیزه تدبیر! دو جماد را نزد من وسیله مساز و خداوند زمین و آسمان را نزد من واسطه ساز. پس بحیرا او را به خدای آسمان و زمین سوگند داد و بعد از آن پرسید که خواب و بیداری تو چه نوع است؟ فرمود: چشم من به خواب می‌رود اما دل من بیدار است، هر چه می‌گویند می‌شنوم. دیگر پرسید که

سرخی چشم تو از کی باز است و چه حال دارد؟ آن حضرت فرمود که از زمان ولادت تا این غایت با من است و بر یک قرار است و المی ندارد. بحیرا گفت: بعد از سرخی چشم هیچ نشانی هست ترا؟ ابوطالب فرمود میان هر دو شانهٔ او نشانه‌ای است. گفت: چه شود که آن را مشاهده نمایم و به مطلوب چندین سالهٔ خود برسم. این معنی بر آن سرور گران آمد که بدن اطهر خود را مکشوف سازد تا مهر نبوت به نظر بحیرا درآید. ابوطالب به جهت تسلی خاطر بحیرا دست حضرت مصطفی را بوسه داد و گفت: ای نور دیده! التماس دارم که ملتمس این پیر را مبذول داری و دیدهٔ انتظار کشیده را از پرتو نور مهر خود محروم نسازی. چون ملتمس بحیرا به اجابت مقرون گردید و مهر نبوت را بر کتف آن حضرت بدید بر آنجا بوسه داد و بعد از آن هر دو قدم آن حضرت را ببوسید و رخسارهٔ خود را بر آنجا مالید و گفت: اَشْهَدُ اَنَّکَ رَسُولُ اللّٰهِ حقاً. بعد از آن گفت: ای ابوطالب! این پسر سید کونین و رسول ثقلین است، در محافظت او اهتمام تمام به ظهور برسان و بسیار بر حذر باش از عداوت یهودان، این پسر ناسخ ادیان و از جملهٔ مرسلان و پیغمبر آخرالزمان است.

مقارن این حال و در اثنای این مقال ده نفر از مردم روم به قصد قتل آن سرور آمدند و بحیرا را طلبیده گفتند: ما در کتب سماوی خوانده‌ایم که امروز پیغمبر آخرالزمان در مقام تو باشد، آمده‌ایم تا او را به قتل رسانیم پیش از آن که تغییر ملت و تبدیل سیرت پیغمبر ما نماید. بحیرا گفت: ای قوم! چون خدای تعالی امری خواسته باشد صد هزار چون ما و شما تغییر آن امر نتوانند کرد. آن جماعت انصاف دادند و از سر آن مهم درگذشتند و بحیرا ابوطالب را از بردن آن سرور به شام در میان آن جماعت خون آشام منع کرد و به فرمودهٔ بحیرا و ملاحظه نمودن آن سرور از اعداء، متاع خود را در بصرا به ربح[1] کامل فروخت و به اتفاق قریش از آنجا مراجعت نمودند.

نقل است که چون ابوطالب وداع بحیرا می‌کرد، بحیرا بعد از مبالغه در محافظت مصطفی گفت: ای ابوطالب! بشارت باد ترا به فرزندی که از صلب تو بیرون آید، امام

۱ـ الف: نرخ.

متقیان و خلیفهٔ محمّد پیغمبر آخرالزمان خواهد بود. او را سلام من برسان چون متولد شود و به او از من بگو: همچنان که در انجیل ذکر محمّد هست صفت تو نیز آنجا مذکور است و همچنان که به وحدانیت خدا و نبوت محمّد مصطفی اعتراف نمودم، به ولایت و امامت تو نیز اعتراف دارم و چنانچه آن سرور مظهر نبوت است تو مظهر ولایت خواهی بود.

راوی گوید که چون خبر آمدن ابوطالب و آن سرور به مکه رسید اهل مکه به اشتیاق تمام به استقبال آن سرور بیرون آمدند از مرد و زن و از پیر و جوان و از خرد و بزرگ الاّ ابوجهل لعین که آن روز خمر خورده بود و مست به خواب رفته. چون ابوطالب به مکه در آمد اهل مکه شادیها نمودند و تهنیت و مبارکباد گفتند. و کلانتران مکه خصوصاً قریش را طمع چنان بود که ابوطالب به اتفاق آن حضرت به خانهٔ کعبه روند و نزد لات و عزی سر فرود آرند و شرایط سجود به تقدیم رسانند. ابوطالب اجابت ایشان ننمود و جمعی را نیز به رفتن آنجا نگذاشت[۱] و میان ابوطالب و قریش سخن بسیار و مقاولهٔ بی‌شمار شد. آخرالامر ابوطالب گفت: ای قوم! البته من به شما سخن راست می‌گویم و ممکن نیست از آنچه به شما گویم تجاوز نمایم و من در متابعت و فرمانبرداری این پسر یعنی محمّد (ص) مفارقت نمی‌کنم و البته فرمانبرداری او را واجب و لازم می‌دانم و او البته به همه حال نزد بتان نمی‌آید. گفتند: حالا محمد خرد است، او را ادب کن تا فرمان تو برد و عبادت بتان را عادت کند. ابوطالب گفت: هیهات! هیهات! این محال عجیب و خیال غریب است. قریش گفتند: چرا چنین می‌گوئی؟ ابوطالب گفت: سبب آن که راهبان شام به یکدیگر می‌گفتند که هلاک بتان و نگونساری بت‌پرستان به دست این پسر خواهد بود و در بصرا از بحیراء راهب آنچه شنیده بود جمله را تقریر نمود. گفتند: ای ابوطالب! از محمّد چه دیدی؟ ابوطالب قصهٔ سبز شدن درخت و ملازم بودن ابر بر سر آن سرور و غیر آن معروض قریش داشت. آن جماعت بخندیدند و به یکدیگر گفتند که ابوطالب طمع آن می‌دارد که برادرزادهٔ او پادشاه شود و بعد از آن چند بیت

۱ـ «ابوطالب اجابت ... نگذاشت» را ب ندارد.

گفتند، مضمونش آنکه، بیت:

این فکر محالش از کجا خواست — فکری نکند که این چه سو داشت
القصه که مقصدی است بس دور — عاقل شود از چنین هوس دور
از فکر عقیم او چه زاید — وز رأی سقیم او چه آید[۱]

چون این حکایت به ابوطالب رسید فرمود که زود باشد که محمّد به موجب حکایتِ بحیرا که از کتاب موسی و عیسی گفته بر همهٔ شما غالب گردد و عن‌قریب باشد که آتش حرارت شما را به آب، تیغ بی‌دریغ بنشاند و بعد از آن چند بیت انشا کرد که مضمونش این است:

در باغِ دل و زمینِ جانم — جز مهر محمّدی نکشتم
اسرار محبت محمّد — بر صفحهٔ جان و دل نوشتم

ذکر حالات آن حضرت از چهارده سالگی تا بیست و پنج سالگی و رفتن به تجارت به جانب شام و خواستگاری نمودن خدیجه خاتون

همان دیباچه سنج این حکایت — کند زین گونه از راوی روایت
که چون گردید سید بیست ساله — شدش سنبل نقاب برگ لاله

ابوطالب در این سنوات اوقات به محافظت آن سرور و تربیت و تمشیت پیغمبر می‌گذرانید تا کار پیغمبر به جایی رسید که قوم او را مهمتر و فاضلتر دانستند و آن حضرت به حسن صورت وسیرت و از راه خلق و مروت بر همهٔ قریش راجح گردید و کارش به جائی رسید که او را محمد امین نام می‌بردند و در مجالس و محافل بر همه کس تقدیم می‌فرمودند.

نقل است از آن سرور که چون سال وی از بیست تجاوز نمود روزی به راهی می‌رفت. ناگاه آوازی شنید و از چپ و راست نگاه کرد، کسی را ندید و بعضی محل

---

۱. بیت دوم و سوم در نسخهٔ الف نیست.

چنان بود که جمعی را می‌دید گاهی در روز و گاهی در شب اما از سرکار ایشان واقف نمی‌گردید. بیت:

گهی روز و گهی شب در مسالک	نمودندی به او خود را ملایک

ابوطالب می‌فرماید که روزی در خانه نشسته بودم ودر بر روی غیر بسته، ناگاه دیدم که آن حضرت درآمد با رخساری از گل شکفته‌تر و عذاری چون ماه دو هفته نورانی‌تر. گفت: ای عم بزرگوار! امروز در راه می‌رفتم، سه تن بر من ظاهر شدند و تیزتیز بر من نگاه کردند. بیت:

به هم در گفتگو کاین شخص آن است	کز او آوازه در هفت آسمان است

یکی از ایشان گفت: این محمّد موعود است. دیگری گفت: راست می‌گویی اما وقتش نرسیده است. سیم ایشان پیش آمد و مرا تهنیت کرد و تحیت گفت و دست در شکم من مالید، چنان می‌نمود که اعضاء و احشاء اندرون من از آن دست مالیدن راحت تمام می‌یافت و بی‌نهایت خوشحالی می‌کردم. بعد از آن از چشم من غایب شدند. ابوطالب او را نزد کاهنی برد که در فن کهانت نظیر نداشت و در علم طب از بی‌نظیران بود و کیفیت احوال آن حضرت را باز نمود. آن شخص از خواب و بیداری و از اکل و شرب و از بشره و نبض آن سرور تفحص نمود. بعد از آن فرمود: ای ابوطالب! عن‌قریب باشد که این جوان پادشاه عظیم‌الشأن گردد و شهریار شهریاران شود و پادشاهان گردون آثار، طوق عبودیت او در گردن جان اندازند و خاک قدم او را از شرف عزت، توتیای دیدهٔ جهان بین خود گردانند. بیت:

نکو شأنی است این ذات نکو را
به دیوان آشنائی نیست او را
بود لامع ز رویش نور اقبال
نه شیطانی است، رحمانی است این حال

و چون آن سرور بیست و پنج ساله شد عاتکه خاتون که خواهر ابوطالب و عمهٔ آن حضرت بود، گفت: ای برادر! این فرزند ما محمّد از روی حسن و جمال، نظیر ندارد و از رأی صدق مقال از بی‌نظیران است، اهل مکه او را می‌شناسند و از روی تعظیم و تکریم محمّد امین می‌خوانند و مردان و زنان قریش مرا می‌گویند که وقت آن نشد که نهال باغ زندگانی خود را به درخت برومند وصل کنید و این آفتاب مهراندوز را با ماه شب افروز در یک منزل جمع سازید؟

چو خورشید و مه را شود مشتری　　　　چه زاید بغیر از نکو اختری

ای برادر! در حق این پسر چه اندیشه داری؟ چرا او را به جای لایق و نیکو کدخدا نمی‌کنی؟ ابوطالب آب در دیده بگردانید و آبی چند از نرگس شهلا به رخساره دوانید و گفت: ای خواهر! نه پنداری که من از این اندیشه فراغی دارم! حقاً که بر جگر از این غصه چون لاله داغی دارم و ترا معلوم است که در این چند سال متعاقب به واسطهٔ تسعیرات بلند و کمی محصولات، هر چه بود از مال، صرف اهل و عیال شد و حالا در دست ما چیزی نیست و معیشت به عسرت می‌گذرد و این محمّد را حرم کریم و زوجهٔ به غایت ازمعایب سلیم می‌باید و اهل زمانه چشم بر مال دارند نه بر فضل و کمال.اتفاقاً در آن سال[۱] خدیجه خاتون مال بسیار به شام می‌فرستاد و به کسی که معتمد و امین نبود نمی‌داد، پس ابوطالب و عمهٔ آن سرور مصلحت چنان دیدند که از خدیجه خاتون چیزی از مال بگیرند به رسم مضاربه و محمّد را روانه سازند و آنچه حاصل شود در وجه کدخدایی آن حضرت صرف نمایند. عاتکه خاتون نزد خدیجه خاتون آمد. و این خدیجه ملکهٔ عرب بود در حسن و جمال، و به کثرت عقل و بسیاری مال بر اهل عالم سبقت می‌نمود. شبی در خواب دید که ماه از آسمان فرود آمد و در آغوش او درآمد. معبّر و کاهن طلبید و از ایشان تعبیر خواب پرسید. ایشان گفتند که در کتب چنین معلوم شد که پیغمبر آخرالزمان متولد شده است، اگر خواب تو واقع بوده

---

۱. ب: در این اوقات.

باشد تعبیرش آن است که ترا به حلالی قبول کند و به شرف فراش او مشرف گردی و اوّل کسی که ایمان به وی آورد تو باشی. خدیجه خاتون شکر به تقدیم رسانید و منتظر رحمت الهی می‌بود. حالا که عاتکه خاتون به خانهٔ او درآمد، خدیجه خاتون. چون دختر عبدالمطلب را بدید از جای برجست و استقبال نمود و همچون مخلصان نیازمند، تعظیم و تکریم کرد و شرایط ضیافت و میهمانی آنچه دستور بود زیاده بر آن افزود. بعد از خوردن طعام، خدیجه خاتون گفت: ای سیدهٔ عرب، ای شریفهٔ خاندان عزت و ادب! قدم بر دیدهٔ من نهادی و کلبهٔ مرا به نور حضور خود منور ساختی، بفرمای که فرمان چیست و مقصود از حضور موفور السرور عرض حال کیست؟ از مراد خویش مرا خبر ده. و خدمتی که از دستم آید منت بر جان من نه. عاتکه خاتون به غایت فصیح بود و کلامش بی‌نهایت ملیح؛ گفت: به سمع ملکه رسیده باشد که از برادرم عبداللّه، فرزندی محمّد نام مانده و حالا جوانی شده و زمان کدخدایی اوست اما به جهت فقر و درویشی و اختلال احوال ابوطالب، این مرام دست نمی‌دهد و این مقصود چهره نمی‌نماید. شنیده شد که ملکه کاروانی روانه می‌سازد، اگر این محمّد را که امین است، چیزی از مال به وی دهید که تجارت نماید و از حاصل مال چیزی به طریق مضاربه به وی گذارید بنی‌هاشم ممنون خواهند بود. خدیجه خاتون از لطف کلمات عاتکه خاتون و از حسن ادای او به غایت خوشحال شد و استشمام صدق رؤیای خود کرد و غنچهٔ باغچهٔ باطنش از نسیم امید شکفته شد. بیت:

کسی کامی که می‌جوید همه سال چو آید ناگهان چون باشدش حال؟

گفت: ای سیدهٔ قریش! صفت محمّد شنیده‌ام و آنچه فرمودی منت بر جان خود قبول کردم. بیت:

خدیجه گفت هر سو می‌شتابم امین‌تر از محمّد کس نیابم

اما کرم نمائید و لطف نموده محمّد را حاضر سازید، اگر چه من خصال حمیدهٔ او شنیده‌ام و کمال امانت و راستی او دانسته‌ام او را مشاهده کنم و مهمی که لایق حال او

باشد رجوع نمایم. عاتکه خاتون خوش برآمد و از برای آوردن آن سرور از خانهٔ خدیجه بیرون آمد و خدیجه خاتون خانهٔ خود را بیاراست و نیز خود را به جامه‌های فاخر برآراست و پرده‌ای رقیق پیش خود بیاویخت و تورات را بر کرسی‌ای که از دُرّ و یاقوت آراسته بود، گذاشت و جمعی کثیر از کنیزان و دختران خانه از خادمان بر پای داشت. چون عاتکه خاتون به همراهی آن سرور درآمد آن جماعت که بر پای بودند، استقبال نمودند و ایشان را به جای نیکو و لایق بنشاندند. خدیجه خاتون صفات محمّدی را از رخسارش بخواند و موافق یافت به آنچه در تورات بود و از حالات رسول (ص) آنچه دانسته و شنیده بود در منظر پاکیزهٔ او بی‌نقصان مشاهده نمود. حکایت مرد عیسوی به یادش آمد از تعبیر خوابش، با خود گفت: این مرد لایق جفت من است و اثر حکایات ما تقدّم است اما آن راز پنهان داشت و نقش انتظار بر صحیفهٔ خاطر خود می‌نگاشت. بعد از کلمات شیرین و حکایات نمکین، مهم مضاربه مشخص شد.

القصه عاتکه خاتون آن حضرت را به خانه برد و جامهٔ سفر را پوشانید و به خانهٔ خدیجه خاتون آورد. و رسول از فرقت عم به غم برآمد و همچون شمع از سوز مفارقت گریان گردید و خدیجه از لذت امید وصال از ترقب نشاط و ذوق اتصال همچون گل خندان گشت و حضرت مصطفی را در دل از خجالت، جراحتها و خدیجه را به هر تار مویی نسبت به آن سرور دلبستگیها.

القصه خدیجه خاتون غلام خود میسره نام را به خلوت طلبید و جامه‌های فاخر پنهان به وی سپرد و شتری با جهاز ملوکانه بیاراست و تسلیمش کرد و گفت: هنگام بیرون آمدن از مکه جهاز شتر به دست محمّد ده و تو همچنان امیر قافله باش و چون از مکه بیرون روی این جامه‌ها را به وی پوشان و آن را بر این شتر آراسته نشان و مهار شتر به دست گیر و خود را بنده و خدمتکار او شناس و او را خواجه و مولای خود دان و در بیع و شریٰ و داد و ستد بی‌رخصت او در مال من تصرف مکن و از حال او به واجبی باخبر باش و به اقوال و افعال، خاطر او را به هیچ جهت مخراش و چون او را سالم وغانم به ما رسانی پیش بنی‌هاشم معظم و به حضرت من مکرم باشی و چون بدین

موجب که فرمودم مهم خود را به تقدیم رسانی،ترا از مال خود آزاد گردانم و چندان مال به تو دهم که تمنّای تو باشد و هر چه از او به وجود آید.که خارق عادت باشد آن را بر کاغذی بنویس تا بر حضرت ما معروض داری و در محل مراجعت وی قاصدی را به من فرستی که خبر سلامتی به من آورد. بعد از آن خذیمه راکه عم خدیجه خاتون بود در باب محافظت آن سرور سفارش بسیار نمود و به متابعت و فرمانبرداری آن سرور امر فرمود. این وصیتها را بکرد و کاروانیان رو به راه آوردند. آن حضرت مهار شتر گرفت و نام خدای بر زبان راند و روی به راه آوردند. ابوطالب و بعضی خویشان آن حضرت که به وداع آمده بودند به گریه در آمدند و آن حضرت را وداع کرده بازگردیدند و زبان حال زمانه به مضمون این کلام مترنّم بود. بیت:

گر دلت بشکست دلبر مستی افزون کن کمال

کز شکست جام مجنون قصد لیلی دیگراست

چون قدمی چند برفتند میسره پیش آمد و گفت: ای خواجهٔ من! لحظه‌ای توقف فرما و این جامه و عمامه را دربر و سرکن. آن حضرت خلعت پوشید و بر شتر آراسته سوار گردید و میسره مهار شتر بر دوش خود افکند و دست و پای آن حضرت را بوسه داد وگفت: ای سرورا! اکنون تو مهتر و بهتر و من چاکر وکهتر و تو خواجه و من غلام، و کلانتری کاروان تا این حال، توقّف به من داشت، بعد از این تعلّق به حضرت تو دارد. پس روان شدند. ابوجهل لعین و عتبه و شیبهٔ پر مکر و شین چون حال بر آن منوال دیدند، گفتند: ای میسره! محمّد به این طریق، مشکل که غم متاع تواند خورد، تو او را در محنت بدار تا در خدمت تو آرام گیرد. میسره گفت: آنچه فرمان ملکه است چنان می‌کنم و آنچه حکم او است از آن تجاوز نمی‌نمایم، حالا مالی که دارم از آن او است و جانی که در بدن دارم برای او. بیت:

تجارت خواجه را از جا برانگیخت — چو جان با مردم تاجر درآمیخت

خوشا احوال آن فرخنده تاجر — که باشد با چنان تاجر مسافر

منزل به منزل و مرحله به مرحله قطع می‌کردند. پس از چند روز راه دو شتر خدیجه بماند که مجال جنبیدن آن شتران نماند. جمعی متحیّر شدند در آن بیابان به جهت بار شتران، و در این محل آن سرور در عقب کاروان بود، با جمعی سواران رسید و از حال ماندن شتران واقف گردید. آن سرور فی‌الحال خود را از شتر افکند و نام خدا را برده دست حق‌پرست خود را بر دست و پای شتران مالید و دعا کرد. فی‌الحال شتران در سیر آمدند و پیش پیش قافله می‌رفتند. خذیمه می‌گوید که من به موجب وصیت خدیجه خاتون از حال آن سرور واقف بودم و نیز به واسطهٔ افراط محبت از وی غافل نمی‌گردیدم. بیت:

دمی ز آن کوکب خورشید پایه　　　نمی‌گشتم جدا مانند سایه

و هوا به غایت گرم بود و از مردم عرق می‌ریخت. در این حال دیدم که دو مرغ پهلوی یکدیگر بال گسترانیده‌اند و سایه بر سر آن سرور افکنده به ملازمت قیام می‌نمودند. بیت:

همی شد آن مه خورشید پایه　　　دو مرغش بر سر افکندند سایه
سلیمان از تف خورشید امان یافت　　　به سر از بال مرغان سایبان یافت[۱]

و چون به موضع بحیرا رسیدند او ودیعت حیات سپرده بود و نُسْطور[۲] راهب خلیفه و قائم‌مقام او شده بود، آن حضرت در زیر درخت فرود آمد، آن درخت اگر چه سبز بود اما میوه نداشت، فی‌الحال میوه بار آورد و نسطور چون حال مرغان و بارآوردن درخت مشاهده نمود، از دیر فرود آمد و ملاحظهٔ آن سرور کرد و گفت: والله و بحق انجیل عیسی روح الله که این او است! خذیمه چون این سخن بشنید، شمشیر کشیده نعره زد که یا آل غالب! قریش همه جمع شدند. نسطور از هجوم ایشان بترسید و خود را به دیر انداخت و در را ببست و بر بام برآمد و گفت: ای قوم! والله و بحق عیسی روح الله که

۱ـ این بیت فقط در الف هست.

۲ـ در تواریخ اسلام نام این راهب به صورت نسطورا هم آمده. در نسخهٔ الف هم با الف آمده است.

هیچ کاروان احبّ از شما بر من نازل نشده بعد از آن خذیمه و میسره را طلبید که با شما سخنی چند دارم بگویم، بدانید و آگاه باشید که این مرد که در زیر درخت نشسته است پیغمبر آخرالزمان است و عن‌قریب مبعوث خواهد شد بر کافهٔ قریش و جمیع خلایق و مردم را تابع خود گرداند و بر معاندان شمشیر کشد و قتل و غارت نماید و زود باشد که بر بلاد عرب غالب گردد و هر که دشمن او باشد دشمن خدا باشد. اما از شما دو التماس دارم: اوّل آنکه اهل شام به تمام دشمن اویند مگذارید که از اینجا بگذرد، دویّم آنکه بگذارید که دست و پای او را بوسه دهم. هر دو مرادش مقرون به اجابت گردید. متاع خود را در آنجا فروختند و دو چندان دیگران سود کردند و به مکه باز گردیدند.

و چون قافله به مرّالظهران -که چهار فرسنگی مکه باشد ـ رسید، میسره به فرمودهٔ خدیجه خاتون آن حضرت را بر شتری بغایت زیبا نشاند و به نزد خدیجه فرستاد از برای بشارت قدوم کاروان. ابوجهل لعین گفت: بچه جهت این شتر اعلا و جهاز زیبا به محمّد دادی؟ گفت: عادت ملکه چنان است که هر کس خبر سلامتی کاروان آرد آن شتر با یراق به او بخشد، خواستم که به محمّد نفع بیشتر رسد. چون آن حضرت پاره‌ای راه برفت خواب بر چشمان مبارکش تاختن آورد و شتر از راه بیرون رفت. حضرت عزت، جبرئیل را فرمود که شتر را به راه آورد چنان که آیهٔ کریمهٔ وَ وَجَدَکَ ضَالاًّ فَهَدیٰ[1] از این معنی خبر می‌دهد و ملائکه را امر فرمود تا زمین را درنور دید که حبیب ما زودتر به خدیجه برسد.

نفیسه خاتون روایت می‌کند که چون وقت آمدن کاروان نزدیک شد هر روز خدیجه خاتون با جمعی از خدمتکاران بر غرفهٔ خانه می‌نشست و چشم بر راه که از کاروان خبر گیرد. ناگاه دیدیم که محمّد می‌آید و بر بالای سر او قطعه‌ای ابر سایه انداخته می‌خرامد. خدیجه خاتون به مشاهدهٔ او رخساره بر افروخت و رشتهٔ جانش شمع وار از آتش شوق می‌سوخت. از خادمان پرسید: این چیست و این شتر سوار کیست؟ گفتند: ای ملکه! این محمّد است که می‌آید و خبر سلامتی کاروان می‌آورد. خدیجه خاتون

۱ـ الضحی ۹۳ / ۷.

روی به نفیسه خاتون کرد و گفت خندان خندان: محمّد اینجا تنها چه کند؟ من نیز شکفته شدم از خوشحالی، خندانِ خندان گفتم: ای سیدهٔ عرب! مشک پنهان داشتن با وجود غمازی بوی و محبت را پوشیدن به تغییر رنگ روی محال است، این آینده محمّد امین است و دلیل آن در بشرهٔ ملکه رخسار رنگین است. بیت:

چنین می‌گفت و تخم عشق می‌کاشت　　　که عشق و مشک را نتوان نهان داشت

در این حال آن حضرت به آستانهٔ خدیجه رسید و بعد از رخصت درآمدن و تشریف دعا و ثنا مکتوب میسره را به خدیجه رسانید و خدیجه بعد از مکالمه و اطلاع بر مضمون نامه و واقف شدن از سود و سرمایه، خواجه را نوازش بزرگانه و مراعات محبّانه نمود و شتر را با جمع یراق و پیرایه به وی بخشید و جواب نامهٔ میسره نوشت و بدان سرور داد و بازگردانید. آن روز نزدیک به شام بود که خود را به میسره رسانید و کتابت خدیجه را که به مهر دستش بود تسلیم نمود. ابوجهل لعین آنجا حاضر بود، گفت: ترا نگفتم که محمّد را به رسالت مفرست، اباکردی، اینک راه گم کرد و بازگردید! میسره به خشم برآمد و گفت: معلوم است که گمراه کیست، مهر خدیجه و کتابت کاتب او. روز دیگر چون میسره به خدمت خدیجه رسید و از سود سرمایه او را واقف گردانید و از کیفیت شتر و حکایت نسطورراهب و هر چه از آن سرور دیده بود و دانسته آگاه ساخت و در آخر شرایط ملازمت و لوازم خدمت خود نسبت به آن سرور معروض داشت، خدیجه خاتون به خنده درآمد و میسره را آزادکرد و از مال خود چندان به وی داد که غنی گردید. پس دلش مایل شد به آن که پیغمبر او را به زنی قبول کند و به نکاح در آورد. بیت:

دلش زین آرزو گردید تازه　　　زد از مهر نبی بر چهره غازه
شدش دل تیر محنت را نشانه　　　به صید مرغ قدسی ریخت دانه
وسیله در میان انداخت بسیار　　　شد آگه زین حکایت یار و اغیار
محمّد هم به سویش گشت مایل　　　که دل را هست راهی جانب دل

القصه خدیجه خاتون، نفیسه خاتون را طلبید و خلعت ملوکانه در وی پوشانید و گفت: ترا محرم خود می‌دانم و به طریق خفیه ترا نزد محمّد روانه می‌گردانم که از او استعلام نمایی که میل به کدخدایی دارد؟ نفیسه خاتون به خدمت پیغمبر آمد و گفت: ای نور دیدهٔ من و سرور سینهٔ من! چرا به کدخدایی میل نمی‌نمایی و تا کی در گوشهٔ خانه خفت و خواب می‌نمایی؟آن سرور در جواب فرمود: میل آن کار بسیار دارم و لیکن اسباب و استعداد آن ندارم. گفت: اگر زنی باشد جوان با روی چون گل و ارغوان و از روی عقل و دانش صاحب جاه و جلال و از راه عزت و بینش مالک مال و منال و یگانهٔ روزگار و به طهارت ذیل و عفت و صلاحیت حسب و نسب از جمیع کرایم اشراف طاق، و کفایت مهم کدخدایی تو کند بهتر از جمیع قریش و بطون بنی‌هاشم، رغبت می‌نمایی؟ آن حضرت از کلمات نفیسه خاتون بغایت خوشحال و متبسّم شد و فرمود که آن کیست؟ گفت: خدیجه خاتون. آن حضرت فرمود که وی خود را ملکهٔ روزگار می‌داند، چگونه در این مهم درآید و در این کار اقبال نماید؟ گفت: ای نوباوهٔ باغ زندگانی و ای سرمایهٔ سعادت دو جهانی! اگر قبول داری به عهدهٔ من که او را راغب سازم و آنچه مدعای تست بر آن موجب بپردازم. آن حضرت فرمود: برخیز و در این مهم شروع کن. نفیسه خاتون به موجب فرمودهٔ آن حضرت به خدمت خدیجه خاتون شتافت و او را به جهت محمّد خواستگاری نمود. وی بر جان خود منت دانست و قبول نمود. پس نفیسه خاتون به خدمت پیغمبر آمد و گفت: خدیجه خاتون

با نقد غمت صبر و خرد را بفروخت   جان و دل خود بداد و مهر تو خرید

و در همان روز یا روز دیگر خدیجه خاتون کس فرستاد به نزد آن حضرت به طریق خفیه که عمت ابوطالب را بگوی تا قدم رنجه کند به نزد عمم عمروبن اسد رود و خواستگاری کند تا صورت ادب مرعی ماند و ساعتی نیکو به جهت نکاح اختیار کرد و طعامی لایق ترتیب داد و غلام خود میسره را به خدمت آن سرور فرستاد که در فلان ساعت تشریف قدوم شریف ارزانی فرمائید تا مهم نکاح فیصل یابد. آن سرور، بیت:

طریق حفظ حرمت کار فرمود. به اعمام خود این اظهار فرمود

و به همراهی اعمام خود در ساعت موعود به منزل خدیجه رفتند و عمروبن‌اسد ملتمس ایشان را به اجابت مقرون داشت و خود به مجلس حاضر گردید و بشاشت و خرمی اظهار نمود. بیت:

ابـوطالب «مـبارکباد» گـفتش غـبار از سینهٔ بـی کینه رفتش

بعد از آن یک یک از اشراف بنی‌هاشم و اکابر قریش تهنیت و مبارکباد گفتند و از روی نشاط و انبساط به تکلم در آمده به احسن وجهی به گفت و شنید درآمدند و صورت عقد و نکاح را به اتمام رسانیدند. بیت:

ابوطالب زبان در خطبه بگشاد بـه آیـین عـرب داد سـخن داد
به خوشحالی از این عقد همایون لگد کوب ملایک گشت گردون

و مهر خدیجه بیست شتر بود و بعضی گفته‌اند پانصد درهم. وَ اللّه اَعلَمُ بِحقیقةِالْحالِ. و در آخر آن روز خدیجه خاتون جامه‌های پادشاهانه و پیرایه‌های ملوکانه برای آن حضرت فرستاد و التماس قدوم شریف کرد. آن حضرت به همراهی ابوطالب و حمزه به خانهٔ خدیجه خاتون رفت و او سرای خود آراسته و قماشهای نفیس پای انداز ساخته زبان حالش مترنّم به این مقال بود، بیت:

سر من فدای راهت که سواد خواهی آمد
خبرم شده‌است کامشب بر یار خواهی آمد

و در همان شب زفاف واقع شد و کنیزکان سرود گفتند و دختر خانه‌ها رقاصی نمودند. چون صباح شد خدیجه، ابوطالب و باقی اعمام آن حضرت را طلبیده نوازشهای خسروانه کرد و لطفهای بزرگانه نمود و به حضور ایشان جمیع خزاین و اموال هر چه داشت تملیک آن حضرت کرد و گفت: نمی خواهم که تو در امور معیشت ممنون من گردی، این همه مال از آنِ تو باشد و من محتاج تو. بیت:

همی‌خواهم که تا من زنده باشم		تو سلطان باشی و من بنده باشم

آن سرور بسیار خوشحال شد و ابوطالب و حمزه در فرح افزودند. و خدیجه خاتون را از آن حضرت به اشهر روایات هشت فرزند شد: چهار پسر ـ عبدالله و قاسم و طیّب و طاهر ـ و چهار دختر ـ زینب و رقیه و ام‌کلثوم و فاطمهٔ زهرا ـ پسران پیش از وی رحلت نمودند و دختران همه به شرف اسلام مشرف شدند و از ماریهٔ‌قبطیه یک پسر شد، نام او ابراهیم و او نیز در خردی وفات کرد.

فضایل خدیجه خاتون و التفات آن حضرت به جانب او از غایت شهرت از شرح مستغنی است.

نقل است که در آخر این سال بعد از خواستگاری آن حضرت خدیجه خاتون را یا بعد از سال دیگر، ابوطالب خاطر از ممر آن حضرت جمع داشته او را در مکه گذاشت و خود از آن سرور رخصت یافته به رسم تجارت به جانب یمن رفت. در آنجا زاهدی بود روی توجه به محراب عبادت آورده و ترک علایق دنیا و مافیها کرده او را معارف الهی بود و از روی برهان و دلیل بر احکام تورات و انجیل وقوف تمام داشت. بیت:

مریدش صومعه داران عالم		اجابت با دعایش گشته توأم

روزی بعد از تضرع بسیار و گریه و زاری بی‌شمار بی‌قرار گشت و گفت: الهی! پیر گردیدم و اکنون به نزدیک گور رسیدم، حاجتی دارم و چون تو قاضی الحاجاتی از حضرت تو می‌طلبم.

بیت:

رسان سوی من افتاده از راه		یکی از خادمان مکة‌الله

فی‌الحال دعای او مستجاب شد و قضا را همان لحظه ابوطالب آنجا رسید و بر وی سلام کرد. زاهد جواب سلام باز داد و پرسید که از کجا می‌رسی؟ گفت: از مکه گفت: از کدام قبیله‌ای؟ فرمود: از بنی‌هاشم. پرسید: چه نام داری؟ گفت: ابوطالب. پرسید که نام پدرت چیست؟ گفت: عبدالمطلب. زاهد گفت: الحمدلله که خدای تعالی

مرا مرگ نداد تا به مراد خود رسیدم و بعد از مکالمهٔ بسیار و تفحص احوال و اوضاع سید مختار، گفت: ای ابوطالب! از تو دو التماس دارم: اوّل ـ آن که چون به مکه رسی برادرزادهٔ خود را بگوی که زاهد یمنی ترا سلام می‌رساند و گواهی می‌دهد که خدا یکی است و تو رسول بحقی به سوی خلقان. دوّم ـ آن که ترا عن قریب پسری خواهد شد وصیت او به شرق و غرب خواهد رسید، نیاز من به وی رسان و بگو که آن پیر، دوست و هوادار تو بود و چنین گفته که تو وصی پیغمبری و خلیفهٔ بحقی و قائم مقام آن حضرتی همچنان که نبوّت به محمّد تمام شد و او خاتم انبیاست ولایت و امامت به تو آشکارا شود و تو سرور اولیایی.

ذکر ولادت با سعادت غالب کل غالب، مظهرالعجایب و مظهرالغرایب امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام

به طرف باغ ای شوریده بلبل　　　نوا کن ساز کاینک می‌رسد گل
بشو دیده به آب زندگانی　　　که خواهی دید روی یار جانی

ولادت مظهر ولایت در مکه بوده به اشهر روایات بعد از عام‌الفیل به سی سال در سیزدهم ماه رجب. روایت چنان است که فاطمه بنت اسد به طواف خانهٔ کعبه بیرون رفت و در طواف خانه بود که او را درد زادن گرفت و آثار وضع حمل بر وی ظاهر شد، سر سوی آسمان کرد و گفت: ای قیّوم بی‌نیاز و ای خداوند چاره ساز! ای پناه بیچارگان و ای فریاد رس درماندگان! مرا در بیت‌اللّه راه ده و در ظلّ حمایت خود پناه ده. فی‌الحال باب رحمت بر روی او مفتوح گردید و از مفتح‌الابواب آنچه استدعا کرد به اجابت مقرون شد. عباس ـ رضی اللّه عنه ـ می‌فرماید که ما جمعی کثیر پیش خانهٔ کعبه نشسته بودیم و با یکدیگر گفت و شنید می‌نمودیم که فاطمهٔ بنت اسد پیدا شد و لحظه‌ای برآمد، ناپدید گشت. بعضی برآنند که از دیوار بر بام برآمد و از آنجا به خانهٔ کعبه درآمد و بعضی برآنند که دیوار خانهٔ کعبه شکافت و او در آنجا درآمد. به هر تقدیر چون به حرم کعبه درآمد، فاطمه می‌فرماید؛ بیت:

چو من جا در حریم حق گرفتم / خجسته مأمنی الحق گرفتم
همای مرحمت انداخت سایه / رفیقم شد سعادت بخت دایه

پس به آسانی و راحت آن حضرت متولّد شد. بیت:

عـذارش بـود مـانند شـفق آل / سجود حق بجا آورد فی‌الحال
بـه آواز بـلند از گـوشهٔ بـام / ندا آمد که کردیمش «علی» نام

بعد از چند روز آن حضرت را برون آوردم و چون به خانه رسیدم ابوطالب شادی بسیار نمود و حضرت محمّد او را طلبید و روی اطهر خود بـر روی او مـالید. بیت:

محمد با رخ مانند گلشن[۱] / شبستان علی راکرد روشن

بعد از آن، آن سرور با حضرت علی سخنانی گفت که به تفصیل آن شروع نمی‌رود، مجملش آن که، بیت:

من و او از یکی نـوریم در اصـل / گهی فصل است ما را وگهی وصل

ذکر وقایع آن حضرت و حالات آن سرور از سی‌وپنج سالگی تا چهل سالگی و عمارت خانهٔ کعبه و حجرالاسود را به جایش نهادن

اربابِ سیَر و اصحاب سخن گستر برآنند که طرح خانهٔ کعبه از آدم ـ علیه‌السلام ـ شد و در زمان طوفان نوح ـ علیه‌السلام ـ حرم کعبه خراب شد و ابراهیم او را تعمیر کرد، بعد از مرور ایام و لیالی از عمارت روی به خرابی نهاد. سبب دیگر در خرابی آن خانه آن بود که مردم مکه مال خود را آنجا دفن می‌کردند تا از حوادث روزگار محفوظ ماند. جماعت مفسدان و طایفهٔ دزدان بر آن دفاین مطلع شدند، شبی در آمدند و بعضی از دیوار خانه بکندند و آن مال را ببردند و به سبب باران بسیار دیوارهای خانه خراب شد، و در آن وقت از راه دریا کشتی‌ای به روم می‌رفت، باد مخالف پیدا گردید و آن کشتی را

۱ـ در الف: محمد با رخی از فضل ذوالمن.

شکسته به نواحی جده رسانید. قریش از آن حال واقف گردیدند و آن را از توفیقات الهی دانسته برفتند و آن چوبها را از مردم جده بخریدند و در آن کشتی شکسته بنّایی بود بس ماهر و در معماری نادر و وحید دهر، نامش ناقوم رومی[1] و او را حسن خلق و لطف کلام بود. نزد وی رفتند و او را از خرابی خانۀ کعبه واقف گردانیدند و استدعا نموده به لطف و ملایمت او را در مکه آوردند و به آن مهم قیام و اقدام نمودند تا عمارت به اتمام رسید، خواستند که حَجَرُالأَسْوَد را به جای خود نهند در میان قبایل عرب و بزرگان قریش نزاع شد، هر یک آرزو کردند که این شرف ایشان را باشد، مهم مقاوله به مقاتله انجامید و آن چهار گروه هر یک مردم انبوه جمع کردند جمله با شمشیرهای آبدار و خنجرهای صاعقه کردار. ابوامیه که اسنّ ایشان و نیکو اندیشه‌ترین مردمان بود به جهت دفع نزاع و فتنه بر پای خاست و فتنه را بنشاند به این طریق که قوم همه شمشیرها را[2] در غلاف کنند و خاطرها به هم صاف ساخته به آن راضی شدند و قرار به این شد که هر کسی که اوّل از در مسجدالحرام درآید حَکَم باشد میان ایشان. بر آن اتّفاق کردند و محاربه و فساد را برطرف کرده چشم بر راه گذاشتند. ناگاه دیدند که محمد رسول الله ـ صلّی الله علیه و آله و سلم ـ در آمد، همه خوشحال شدند و جمله آواز برکشیدند که اینک محمّد امین آمد و از خوشحالی مترنّم به مضمون این مقال گردیدند، بیت:

آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی
پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

جمعی گفتند: ای سید و سرورا و گروهی گفتند: ای مهتر و بهترا ما به حکم تو راضی شدیم و به آنچه تو امر فرمایی فرمانبرداریم و از آن گردن نپیچیم. آن حضرت به جهت خاطر تسلّی عرب، ردای مبارک خود از روی عزّت و ادب بر زمین افکند و آن حَجَر را برداشت و بر آنجا بگذاشت و فرمود از هر قبیله‌ای مهتر ایشان بیاید و گوشۀ ردابگیرد تا

۱ـ الف و ج : با قوم رومی .

۲ـ « آبدار ... شمشیرها را » را ج ندارد .

جمله شریک باشند. پس مهتران گوشهٔ ردا برداشتند و آن سرور، حجر را از آنجا برداشت و به محلش بگذاشت. جمیع قبایل خوشحال گردیدند.

ذکر وقایع سال چهلم از ولادت مصطفی ـ صلّی الله علیه و آله ـ و اعتکاف نمودن خیرالبرایا به کوه حراء و ظاهر شدن جبرئیل و مبعوث شدن بر کافهٔ خلایق و اسلام بعضی از اصحاب

چون سال آن حضرت به چهل رسید از اطراف و جوانب راه صور متنوعه می‌دید و آواز مختلفه می‌شنید گاهی رغبت به صحبت احباب می‌نمود و گاهی اجتناب از اصحاب از روی نفرت می‌فرمود. پس آن حضرت، بیت:

نهانی با خدیجه گفت یک روز — که ای روی تو ام شمع دل افروز

چنین حالات می‌آید مرا پیش — ندانم چون کنم می‌ترسم از خویش

خدیجه خاتون آن حضرت را دلداری داد و گفت: ای سید و سرور! هیچ اندیشه به خود راه مده و داغ ملال بر سینهٔ بی‌کینهٔ خود منه که خدا نگهدار تست و دل قوی‌دار که آثار عنایت رحمان است نه مقدمات وساوس شیطان. و چون ایام وحی آن حضرت نزدیک شد از صحبت بشر یکبارگی اجتناب نموده به هیچ احدی اصلاً قیام و قعود نمی‌نمود. بیت:

مرا چو خلوت خاص است با خیال حبیب

چه حاجت است که با هر کسی درآمیزم

و آن حضرت مدت شش ماه وحی در خواب می‌دید و اما افشای آن راز به کس مصلحت نمی‌دید و اکثر اوقات از خلق عزلت جسته به کوه حرا بسر می‌برد و چون مشتاق خدیجه می‌شد به خانه می‌آمد و او را از ممر مفارقت دلداری می‌داد و بعضی حالات خود را با او در میان می‌نهاد. خدیجه نیز آن سرور را دلداری می‌داد و به نوعی خاطر جویی می‌فرمود که تسلی تمام حاصل می‌شد و به خاطر جمع از خانه بیرون

می‌آمد و روی به غار می‌نهاد. و در آن غار در این نوبت زیاده از یک ماه توقف نمود و در این مدت خدیجه را یاد نفرمود. زنان قریش زبان ملامت دراز کردند و درِ تشنیع و غیبت باز کردند و غایبانه سرزنش خدیجه نمودند که ملکهٔ زمان، محمّد را به انواع مکارم اخلاق بنواخت و به اصناف الطاف شهرهٔ آفاق ساخت، حالا متنفر شده به او نمی‌پردازد و از او ملول گردیده به صحبتش رغبت نمی‌نماید. چون این مقال ناهموار به سمع ملکهٔ فرخنده مآلِ خجسته خصال رسید، فرمود: ایشان نمی‌دانند و خلاف واقع می‌گویند و می‌شنوند، این قطع الفت نیست و اظهار نفرت نه بلکه تباشیر صبح امید است و مقدمات طلوع خورشید، این بوی ریاحین چمن وصال است و پرتو لمعان انجمن اتصال، این محمّد همان یار است و شما را به اسرار عشق و محبت چه کار؟ بیت:

در میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت

تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری چه شد

این نوبت چون آن حضرت از غار بیرون و متوجه خانهٔ خدیجه شد در راه به هیچ ثمری و حجری نرسید که نشنید که: اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا رَسُولَ اللّه! آن حضرت ازیمین و یسار آواز می‌شنید و کسی را نمی‌دید از این جهت بترسید و خود را به سرعت تمام به خانه رسانید. مروی است از حضرت رسول (ص) که چون به خانهٔ خدیجه درآمدم و احوال گذشتهٔ خود به خدیجه خاتون باز نمودم خدیجه مرا نوازش نمود و طعام حاضر ساخت و گفت: دل قوی دار و خود را به خداوند خود سپار. و چندان نوازش کرد که آن سرور را آرامش پدید آمد و دل قوی گردید و قدری از طعام تناول کرد و باز متوجه کوه حراء شد. بیت:

براوناگاه شخصی گشت ظاهر ‌ ‌ ‌ به غایت معتدل در شکل نادر

ندا در داد از این سان کای محمّد ‌ ‌ ‌ نویدت باد از توفیق سرمد

خداوند جهانت سروری داد ‌ ‌ ‌ بر این امت ترا پیغمبری داد

مـرا بشـناس کـاخر جـبرئیلم   پـیام آورده از ربّ جـلیلم

این بگفت و غایب گردید. من از هیبت این خطاب به غایت در تاب شدم و به اضطراب هر چه تمامتر خود را در غار افکندم و به واسطهٔ فکر و غم و غصه و الم در خواب رفتم. هنوز ساعتی نشده‌بود که یکی مرا بیدار کرد. چون چشم گشودم شخصی را دیدم که از غار بیرون می‌رود. مرا گفت: برخیز ای محمّد و از این جا بیرون آی. من برخاستم و از عقبش بیرون آمدم. آن شخص به میان صفا و مروه رسید و پای خود را به زمین مالید. دیدم سر او به آسمان رسید، چون پر خود را نشر کرد مشرق و مغرب را فرو گرفت، پای او زرد و بالای او سبز و پیشانی او صافتر از لعل بدخشان و رخساری شکفته‌تر از گل خندان. گفتم: مَنْ اَنتَ؟ گفت: اَنَا رُوحُ الْاَمِینِ و اَنتَ سَیِّدُ الْمُرسَلِینَ. و مرا به خود کشید و بیفشرد چنانچه بی‌طاقت شدم، دست از من برداشت تا زمانی برآمد. بعد از آن گفت: بخوان! گفتم: خواننده نیستم. باز مرا به خود ضم کرد و محکمتر از اوّل بیفشرد تا سه نوبت، پس نوبت چهارم گفت: بخوان! گفتم: چه خوانم؟ گفت: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ، خَلَقَ الْاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ.[۱] بعد از آن پای خود را بر زمین زد، چشمهٔ آب پیدا شد، پس وضویی ساخت مشتمل بر مضمضه و استنشاق. من نیز وضو ساختم و اما از غایت رعب و بیم می‌لرزیدم. جبرئیل آب بر روی من پاشید. آن رعب و خوف که ملازم من بود کم گردید و جبرئیل علیه‌السلام دو رکعت نماز بگزارد و گفت: ای محمّد! صورت نماز این است و بدان که من جبرئیل امینم و امین وحی جبار جلیلم. این بگفت و غایب شد.

آن حضرت ترسان با خاطری به غایت پریشان به خانه آمد و دل در بدنش می‌طپید به نوعی که خدیجه می‌شنید و گوشت شانه و گردن او می‌لرزید به نوعی که مردم می‌دیدند. آن حضرت به جای خواب آمد و تکیه زد و فرمود که: زَمِّلُونی! زَمِّلُونی! خدیجه پروانه صفت گرد شمع رخسار آتش بارش درآمد و جامهٔ خواب بر بالای آن

---

۱. العلق ۹۶ / ۱ـ۲.

حضرت انداخت و او را از بالای جامهٔ خواب در برگرفت و محکم نگاه داشت تا زمانی که ترس نماند و لرزه بر طرف شد. آن حضرت از جامهٔ خواب بیرون آمد و به خدیجه گفت: ای محرم دمساز و ای محترم دلنواز! لَقَدْ خَشِيتُ عَلىٰ نَفْسِي! به تحقیق ترسیدم بر نفس خود، بدان که شخصی بر من ظاهر شد و آنچه از جبرئیل دیده و شنیده بود جمله را تقریر کرد. به خاطر خدیجه رسید که آنچه می‌گوید موافق انجیل است و مطابق تأویل کلام بحیراست. خدیجه به جهت خاطر پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ گفت: ای سیّد و سرورا! غم درماندگان می‌خوری و میهمان دوست می‌داری و صلهٔ رحم بجا می‌آری و همیشه به مردم احسان می‌نمایی. بیت:

کنی با خلق نیکو زندگانی — به رأفت ناصر درماندگانی
مخور غم چون ترا شأن عظیم است — ز صرصر مشعل مه را چه بیم است

اکثر روایات آن است که هفدهم ماه رمضان المبارک بود که آن حضرت بر کافهٔ خلایق مبعوث شد در سال چهلم از ولادت. واللّه اعلم. و چون در آن زمان ورقة بن نوفل اعلم زمان بود، خدیجه خاتون بعد از رخصت به خدمت [ابن] عم خود ورقه آمد که به علم کهانت مهارت تمام داشت و گفت: ای [ابن] عم! چه شود که مرا از غم برهانی و خبر دهی که جبرئیل کیست و کار مهم او چیست؟ ورقه چون نام جبرئیل شنید فی‌الحال نعره‌ای بر زد و بیهوش گردید و چون به هوش آمد گفت: سُبّوحٌ قُدّوسٌ! در دیاری که بت پرستند و بتکده‌ها ساخته باشند نام جبرئیل چون برند؟ خدیجه صورت واقعهٔ آن حضرت را باز نمود. ورقه از استماع قول خدیجه به غایت خوشحال شد و از غایت شوق و ذوق فغان برداشت و گفت. بیت:

برو کاخر محمد سروری یافت — چو عیسی رتبهٔ پیغمبری یافت

ای خدیجه! بشارت باد ترا که محمّد مبعوث شد بر کافهٔ خلایق و عرب را سرافرازی حاصل آمد و ترا عزّ ابدی و عزّت سرمدی به حصول پیوست و تو بهترین زنان عالم گشتی و این دولت در خاندان تو باقی ماند تا به قیامت. و از غایت خوشحالی چند

رجزی آغاز کرد که یک بیت از آن، این است، شعر:

فَإِنْ یَکُ حَقّاً یا خَدیجَةُ فَاعْلَمی   حَدیثُکِ إیّانا فَأَحْمَدُ مُرْسَلٌ

بعد از آن گفت: من پیر شده‌ام و به واسطهٔ ضعف پیری نمی‌توانم که به خدمت محمّد رسم چه شود که قدم رنجه فرمایند و مرا از راه ذلّت به اوج عزّت رسانند؟

القصه آن حضرت نزد ورقه رسید و از آمدن جبرئیل و مکالمهٔ ایشان او را واقف گردانید. ورقه گفت: اَبْشِرْ یا محمّد ثُمَّ اَبْشِرْ ثُمَّ اَبْشِر؛ پس به دست و پای آن حضرت افتاده روی خود را بر پای آن حضرت می‌مالید و می‌گفت: گواهی می‌دهم که تو پیغمبری و بعد از چند روز وفات کرد. پیغمبر گفت که جای وی در بهشت خواهد بود که تصدیق نبوت من کرده پیش از آنکه مأمور شوم به دعوت.

نقل است که بعد از آمدن جبرئیل و واقف شدن آن حضرت به رسالت خود از نزد ربّ جلیل، فتور وحی واقع شد تا سه سال و در این مدّت جبرئیل دیر دیر خود را به آن سرور می‌نمود امّا تعلیم قرآن و تکلم نمی‌فرمود و آن حضرت از این واسطه متألّم بود و می‌ترسید که خلق او را شاعر یا مجنون خوانند و زبان طعن دراز کنند و به عیب و ملامت دهن بگشایند. آن حضرت می‌فرماید: از این اندیشه گاهی در گوشه‌ای می‌نشستم و حرف ملال بر سینهٔ خیال نقش می‌بستم و گاهی در میان صحرا و کوه به صد غصه و الم می‌گشتم چنانچه محنت و الم به نهایت رسید و غم و غصه به مرتبهٔ هلاک انجامید. در عین شدّت این حال و ملال، قصهٔ پر غصهٔ خود را به حضرت ذوالجلال باز نمودم که آوازی عجیب و ندایی غریب از جانب آسمان شنیدم. نگاه کردم آن کس که در کوه حراء خود را به من نموده بود دیدم. از او ترسیدم و به خانه آمده خود را به جامهٔ خود پوشانیدم. جبرئیل آمد و مرا از جامهٔ خواب بیرون آورد و به لطف و خوشی فرمود: یا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرْ، قُمْ فَاَنْذِرْ، وَ رَبَّکَ فَکَبِّرْ، وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ.[۱] بعد از آن وحی متواتر شد و دل آن حضرت قوت یافت و از آمد و شد جبرئیل آرام و استیناس تمام به

---

۱. المدثر ۷۴ / ۱ ـ ۴.

حصول بپیوست. روزی دیگر جبرئیل از نزد ربّ جلیل باز آمد و گفت: ای سید کونین و ای رسول ثقلین! خدا ترا سلام می‌رساند و بعد از سلام می‌فرماید که خلایق را به وحدانیت من و به رسالت خود دعوت کن. بیت:

شدش دل طارم توفیق را ماه　　　دگر شد خلق را داعی الی اللّه

ذکر دعوت نمودن آن حضرت امت را و قبول دعوت آن حضرت صلّی اللّه علیه و آله و سلّم

ناقلان آثار نبوی و راویان اخبار مصطفوی متّفقند بر آن که چون آن حضرت مأمور به دعوت شد، به خانه آمد و چون چشم خدیجه خاتون بر آینهٔ جمال جهان آرای محمّدی افتاد به فراست معلوم کرد که آن حضرت سخنی می‌خواهد بگوید و در گفتن آن تأمل می‌فرماید. گفت: ای سید و سرور و ای خواجهٔ پاکیزه نظر! التماس دارم که تأمل نفرمائید و آنچه خاطر انور تو می‌خواهد امر فرمائید تا به موجب رضای تو قیام نمایم و به موجب فرمودهٔ تو به تقدیم رسانم و شرایط متابعت و لوازم اطاعت مرعی دارم. پیغمبر گفت: ای خدیجهٔ کبری! بدان و آگاه باش که جبرئیل وحی از جانب ربّ جلیل آورد و مرا پیغمبر ساخت و امر فرمود که خلق را به خدا و رسالت خود دعوت نمایم؛ می‌خواهم کسی که اوّل اجابت دعوتم کند تو باشی و به شرف اسلام پیشتر از همه مشرف شده باشی. خدیجه خاتون بی‌توقف ایمان آورد و گفت: اَشْهَدُ اَنْ لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّکَ رَسُولُ اللّٰهِ حَقّاً حَقّاً. از این جهت پیغمبر خوشحال گردید و آن را به فال نیکو پسندید. بعد از ایمان آوردن خدیجه خاتون هنوز نیم ساعت بر نیامد که، بیت:

تجلی کرد انوار ارادت　　　دمید اسلام را صبح سعادت
هژبر بیشهٔ توفیق یزدان　　　امیر ملک هستی شاه مردان
شه مسند نشین ملک توفیق　　　مه عالم فروز ملک تحقیق
علی مرتضی معصوم طاهر　　　زمخزن نقد مخفی ساخت ظاهر

با وجود صغر سن چنانچه مصدق به وحدانیت خدا بود تصدیق نبوت حضرت مصطفی نمود. پس رسول (ص) علی را تعلیم وضو داد و آغاز نماز کرد. چنانچه مروی است که علی فرمود: صَلَّيْتُ مَعَ النَّبی (ص) سَبْعاً قَبْلَ اَنْ يُصَلِّيَ مَعَهُ النَّاسُ. بعد از آن زید بن حارثه ایمان آورد. و در بعضی کتب سِیَر چنین به نظر در آمده که ابی بکر در این محل به رسم تجارت به شام رفته بود و در آنجا دیری بود و در آن دیر راهبی بود و از علم کهانت وقوف تمام داشت و مغیّبات می‌گفت. ابی بکر ملاقات وی نمود واز کهانت سخنی پرسید. جواب داد و گفت: در مکه محمد بن عبدالله دعوی نبوت کرده اگر بر وی و بگروی بعد از او سلطنت به تو قرار گیرد. ابی‌بکر چون این سخن بشنید آرزوی امارت در دلش پدید آمده متوجه مکه شد وبه خدمت رسول (ص) آمد. رسول گفت که ای ابی‌بکر! ترا به وحدانیت خدا و به رسالت خود می‌خوانم، اجابت دعوتم کن و توقف مکن. پس ابی‌بکر گفت: اَشْهَدُ اَنْ لااِلٰهَ اِلاّ اللّٰه وَ اَشْهَدُ اَنَّکَ رَسُولُ اللّٰه. در روضة‌الاحباب و سیر مولانا حسن خوارزمی مسطور است که ابی‌بکر بعد از زید بن حارثه ایمان آورد واللّٰهُ اَعْلَمُ بِحَقيقَةِ الْحالِ، بعد از آن جعفر بن ابی طالب ایمان آورد.

نقل است که آن حضرت، ابوطالب راگفت: ای عم مهربان! ای آرام دل و جان! ترا به وحدانیت خدا که یگانه است و شریک ندارد دعوت می‌کنم و به معاونت و نصرت خود و به اعلای کلمهٔ حق که بدان مبعوث گشته‌ام می‌خوانم. ابوطالب گفت: ای فرزند من! راست می‌گویی آنچه می‌گویی و بر آن ثابت قدم باش و تا من زنده‌ام نگذارم که دشمنی به تو تعرض کند و حاسدی از روی حمیت جاهلیت با تو ستیزد. بیت:

من چه شود اگر شوم کشته برای چون توئی

صد چو من ار فنا شود باد بقای چون توئی

پس فرزندان خود ـ علی و جعفر ـ راگفت: شما چیزی ار نماز و آنچه محمد فرماید از من پنهان مدارید و ملازم او باشید و هر چه فرماید فرمان برید که تا من زنده‌ام این محمّد را مکرم و محترم می‌دانم و سخن او را حق می‌شمارم. ابوطالب ایمان آورد اما پنهان می‌داشت و به مقتضای ظاهر با اکابر قریش می‌ساخت و بدان وسیله به تمشیت

مهمات حضرت رسالت پناهی همی‌پرداخت. بعد از آن عمار یاسر و عبدالله مسعود و سعد و قاص و عبدالرحمان عوف و طلحه و زبیر و عثمان ایمان آوردند. و آن حضرت در مدت سه سال مردم را به خفیه دعوت می‌کرد، یک یک و دو دو می‌آمدند و به شرف اسلام مشرف می‌شدند و بعد از قبول اسلام، بیت:

به کس اصلاً نمی‌کردند اظهار　　　به دل اقرار و بر لب حرف انکار

جبرئیل آمد و به جهت اعلاء دین سیدالمرسلین آیه آورد که: فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَ اَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ [۱] یعنی: ای محمد! اظهار کن نبوت خود را و اعراض کن از مشرکان دغا. پس آن حضرت به جهت اظهار دعوت خود به مسجد درآمد یا به کوه صفا درآمد، و جمیع قبایل عرب و بطون قریش را حاضر کرد و فرمود: ای قوم! هرگز از من دروغ شنیده‌اید؟ گفتند: ما هرگز از تو دروغ نشنیدیم و مکر و فریب ندیدیم. آن حضرت فرمود، بیت:

زمانی جانب من گوش دارید　　　زبان خویش را خاموش دارید

حضرت الهی مرا به سوی شما فرستاده به رسالت و به آواز بلند خواند که: يَا اَيُّهَا النَّاسُ اِنِّي رَسُولُ اللّٰهِ اِلَيْكُمْ. ابولهب از سر غضب گفت: برادر زادهٔ من دیوانه شده است و از ملّت آباء و اجداد بیگانه گشته. رسول چون دید که قریش به قصد ایذاء او برمی‌خیزند و به انواع آزار و مکاره برمی‌ستیزند به مردمان ملایمت می‌نمود و به لطف و مدارا آن قوم را دعوت می‌فرمود. جبرئیل آمد و گفت: یا رسول الله! حکم الهی به حضرت تو چنان است که در تبلیغ احکام ملایمت نکنی و خویشان نزدیک خود را البته به اسلام دعوت کنی و بر آن حضرت خواند آیهٔ وَ اَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْاَقْرَبِينَ [۲]. آن حضرت علی را طلبید و فرمود که می‌خواهم که اقارب خود را از عذاب خدا بترسانم و عشایر خود را بعد از بیم از عذاب الیم به اسلام دعوت نمایم اگر چه می‌دانم که به قصد ایذای

۱ـ الحجر ۱۵/۹۴.

۲ـ الشعراء ۲۶ / ۲۱۴.

من برمی‌خیزند و انواع جفا و آزار به من رسانند، حالا برخیز و صاعی طعام حاضر ساز و به جهت خورش، پاچهٔ گوسفند انداز. و این اوّل معجزی بود که آن حضرت در زمان دعوت ظاهر فرمود. پس علی به فرمودهٔ نبی از یک صاع آرد، طعام ترتیب داد و دو سه پاچه زیاده نبود، مقدار چهل کس از اعمام و خویشان جمع شدند و آن حضرت پاچه را ریزه کرده در اطراف طبق نهاد. و ایشان را فرمود بسم الله بگوئید و طعام تناول نمائید، و حضرت علی می‌فرماید: به حق آن خدایی که جان علی در قبضهٔ قدرت اوست که طعام آن مقدار نبود که یک مرد یا دو مرد راکفایت کند. و شیر آن مقدار نبود که یک کس یا دو کس را سیراب سازد، همه طعام سیر خوردند و همه سیراب شدند و هنوز از طعام و شیر چیزی باقی مانده بود. بعد از آن، آن حضرت گفت: ای خویشان! من هرگز دروغ نگفته‌ام و در میان شما به دروغ متهم نیستم. همه گفتند: ای محمد! تو بهترین مائی در امانت و نیکوترین مائی در رعایت کسی و خویشی. آن حضرت فرمود، بیت:

اگر گویم پسِ این کوه سنگین　　　سپاهی در خیالند از سر کین

سخن مرا قبول دارید و به راستی گفتار من اعتراف نمائید؟ همه گفتند: قول ترا قبول داریم و سخن ترا تصدیق می‌نمائیم. بیت:

بلی داریم باور هر چه گویی　　　کز آب صدق دایم تازه رویی
زگفتارت نرنجیدیم هرگز　　　دروغی از تو نشنیدیم هرگز

آن حضرت گفت: شما را دعوت می‌کنم به وحدانیت خدای کریم و بیم می‌نمایم از عذاب و عقاب الیم، بگوئید: لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه و اعتراف نمائید به رسالت من. بیت:

ز جان بولهب فریاد بر خاست　　　تبأ لک این چه غوغاکرده‌ای راست
چه سازی جمع ما را بهر این کار　　　از این گفتن زبان خود نگه دار

ابوطالب گفت: ای برادران و خویشان! بدانید و آگاه باشید! اگر قبول رسالت محمّد می‌نمائید من بر همهٔ شما سبقت دارم و اگر اباکنید و از روی عناد تخلف می‌ورزید من

با شما اتفاق ندارم و جان شیرین را سپر بلای جان او می‌سازم. آن جماعت به فرمودهٔ پیغمبر و به گفتهٔ ابوطالب بر نیامدند و از روی خشم و غضب متفرق شدند و قبول اسلام نکردند. جبرئیل آمد و به جهت حرف بی‌ادبانهٔ ابی‌لهب سورهٔ تبت یدا آورد و سرزنش وی کرد. راوی گوید که قریش از ابوطالب رنجیدند و به دل عداوت آن حضرت نگاه می‌داشتند و آن حضرت مردم را به اسلام دعوت می‌کرد اما متعرض آلههٔ باطلهٔ ایشان نمی‌شد. ایشان نیز اظهار خصومت و عداوت نمی‌کردند تا آن که روزی آن حضرت فرمود که آباء شما در دوزخ‌اند و معبود شما باطل. ابوجهل جاهل و ابولهب بی‌ادب و عتبه و مغیره که سخت‌ترین دشمنان پیغمبر بودند به اتفاق بیست کس از اکابر قریش و کلانتران مکه به عداوت پیغمبر کمر بستند و بر مرصد جفا و ایذاء آن سرور نشسته لات و عزی را وسیله ساخته نزد هبل رفتند و به عداوت پیغمبر سوگند خوردند. بعد از آن هر جا که آن حضرت می‌فرمود که خلق را به خدا دعوت کند ابولهب از عقب می‌رفت و پیغمبر را به قول زشت یا به فعل درشت می‌رنجانید و آزار می‌نمود و از آنجا می‌گریزانید و گاهی آن حضرت را ساحر و مجنون می‌خواندند و زمانی شاعر و کاهن نام می‌نهادند. بیت:

بتر خصمش زخویشان بولهب بود　　　به غایت مشرک و دور از ادب بود

جبرئیل از سدرة المنتهی به فرمودهٔ حقّ جلّ و علا این آیه آورد: وَ کَذٰلِکَ مٰا أَتَی الَّذِینَ مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلاّٰ قٰالُوا سٰاحِرٌ أَوْ مَجْنُونٌ[۱]. آن حضرت سب آلههٔ باطلهٔ ایشان و عیب دین قریش ورد زبان ساخته هر چند آزار و ایذاء آن سرور می‌کردند طریق دعوت کردن ترک نمی‌کرد و از کشاکش جفا و طعن و تعرض اصحاب دغا و خواندن مردم به وحدانیت خدا و به رسالت خود اندیشه نداشت و متألم نمی‌شد. بیت:

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور

بر سر کوی تو از پای طلب ننشینم

۱ـ الذاریات ۵۱/۵۲.

راوی می‌گوید که روزی آن حضرت طواف خانهٔ کعبه می‌فرمود و قریش آنجا حاضر بودند. هرگاه نزدیک ایشان می‌رسید قوم او را ناسزا می‌گفتند و آزار زبانی می‌کردند. نوبت سیّم که آغاز ناسزا کردند پیغمبر فرمود که ای اهل مکه! وای گروه عتبه! فرمان ببرید و اطاعت احکام الهی نمائید و الّا به یقین بدانید که من به حکم خداوند ذوالمنن؛ بیت:

با شما کارزار خواهم کرد　　　بر شما کارزار خواهم کرد

وَ اللّهِ لَقَدْ جِئْتُكُمْ بِالذَّبْحِ الْعَظِيمِ به تحقیق که من آمدم که همهٔ شما را بکشم. با وجود تنهایی خود و کثرت دشمنان اندیشه نکرد و از اتفاق آن گروه مکروه نترسید. قریش دیدند که محمّد روز بروز به واسطهٔ اسلام آوردن خلایق قوت می‌یابد و از هیچ جهت ترس و بیم در دل او راه نمی‌یابد، اتفاق نمودند که عتبه را که به عقل و دانش و به فضل و بینش از همه زیاده تر بود پیش پیغمبر فرستند و به هر حال که داند و مصلحت اهل مکه بیند رضا جوئی کند و دلداری داده به مهتری و کلانتری بردارد به شرط آن که مذمت آلههٔ باطلهٔ ایشان نکند. عتبه پیش پیغمبر آمد و گفت: ای محمّد! در میان قریش اختلاف پدید آوردی و همهٔ جمعیتها به تفرقه مبدل گردانیدی تا آن که میان ابوطالب و ابولهب عداوت افکندی، به آن راضی نشدی و طعن و لعن آلههٔ ما می‌کنی، اگر از این سخنان مدعا زن است هر کدام را که رغبت می‌کنی به تو دهیم و اگر زر و مال است آن مقدار که تو خواهی قبول کنیم و حاضر سازیم و اگر میل سلطنت و شهریاری است ترا به پادشاهی بر داریم و به شهریاری قبول نمائیم. آن حضرت فرمود: سخن خود تمام کردی فَاسْتَمِعْ مٰا تَكُونُ عَلَيْكَ اکنون سخن مراگوش کن و آنچه بر تو خوانم از خداوند خود فراموش مکن و آغاز کرد که: بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ حٰمٓ تَنْزِيلٌ مِنَ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ كِتٰابٌ فُصِّلَتْ آيٰاتُهُ قُرْآناً عَرَبِيّاً لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ[1] تا به این آیه رسید که: فَإِنْ أَعْرَضُوا

۱ـ الفصلت ۴۱ / ۱ـ۳.

فَقُلْ اَنْذَرْتُکُمْ صاعِقَةً مِثْلَ صاعِقَةِ عادٍ وَ ثَمُوْدَ[۱]. عتبه را گریه آمد و گفت: حَسْبُکَ حَسْبُکَ یا مُحَمَّدُ! و از پیش آن حضرت برخاست و آمد در نزد قوم خود نشست و گفت: و الله کلامی شنیدم که نه شعر است و نه سحر و سخنی استماع نمودم که پاکیزه تر است و روشنتر از ماه و مهر، ای قوم! سخن من بشنوید و اعتراف به رسالت محمد نمائید و خود را از ملامت اهل دنیا و عذاب آخرت برهانید. آن جماعت به واسطهٔ شقاوت که در طینت ایشان مذکور بود نصیحت نشنیدند و دشمنی آن حضرت به درجهٔ اعلا رسانیدند. بیت:

زبان و دست در ایذا گشادند　　　قدم در کوی رسوائی نهادند

از جملهٔ آزار یکی آن بود که روزی آن حضرت در مسجد بود. ابولهب یکی را گفت که مشیمهٔ[۲] شتری که غرق خون بود بر پشت آن سرور نهادند و قریش از خنده شکم بر زمین مالیدند. فاطمهٔ زهرا [س] آمد و آن را بر داشت و به دور افکند و می‌گریست، تا آن حضرت از نماز فارغ شد. چون فاطمه را گریان دید دلش بر فرزند بسوخت و او را تسلّی داد و به دعوت خود مشغول شد. چون در دوستی حق از همهٔ انبیاء در پیش بود هر آینه آزار و ایذای او از همه بیش بود. بیت:

هر که از ذوق محبت بیشتر　　　سینه‌اش از زخم محنت ریش‌تر

بعد از آن روی نیاز به قیّوم کار ساز کرد و گفت: اُفَوِّضُ اَمْرِي اِلَی اللهِ اِنَّ اللهَ بَصیرٌ بِالْعِبادِ. فی‌الحال جبرئیل آمد و گفت: خدای ترا سلام می‌رساند و به واسطهٔ ثبات قدم تو ترا نوازش می‌فرماید و می‌گوید: اِنّا کَفَیْناکَ الْمُسْتَهْزِئِینَ در روز بدر آن جماعت کشته شدند و هلاکتشان در محلش مذکور خواهد شد. راوی گوید که این جماعت بی‌ادبان را، بیت:

۱ـ الفصلت ۴۱ / ۱۳.

۲ـ مشیمه = بچه دان، پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است در آن قرار دارد.

به روز بدر دیدم سر ز تن دور　　　بدن پرگاله[1] پرگاله ز ساطور

قریش به اتّفاق نزد ابوطالب آمدند و به واسطهٔ حمایت رسول قیل و قال کردند و میان ایشان ملال و کلال بی‌نهایت واقع شد و ابوطالب را از حمایت آن سرور نتوانستند بازگردانید. بیت:

حمایت بود ابوطالب نبی را　　　بر او دستی نمی‌بود اجنبی را

اما جماعتی مسلمانان که قوم و قبیله و حمایت و عشیره نداشتند و ایشان را شمشیر و نیزه قوهٔ مقاتله و مجادله نبود قریش دست جفا دراز کردند و به انواع تعرض زبان ملامت آغاز کردند و بعضی را بند کرده در آفتاب نگاه می‌داشتند و بعضی که ضعیف الایمان بودند و به مراد قریش می‌رفتند می‌گذاشتند و بلال حبشی را گرفتند و او را چوب بسیار زدند و گفتند بگو: لات! لات!، بلال فریاد می‌کرد که: احداً! احداً!. او را بر سنگی تفتان انداختند و بر سینهٔ او نشستند و حلق او را گرفتند تا حرکت نماند و نفس او منقطع شد، بعد از نیم شب به خود آمد. روزی دیگر ریسمان در گردن او کردند و به دست طفلان دادند و در کوچه‌های مکه دوانیدند. ابوبکر آنجا رسید و بلال را از ایشان بخرید و آزاد گردانید. همچنین دیگری را که عمربن‌الخطاب عقوبت می‌کرد و می‌گفت: بگو هبل! هبل! فریاد می‌کرد که خدای احد عزّ و جلّ، ابی‌بکر او را خرید و آزاد کرد. عمار یاسر و رفیقش را گرفتند و ایذاء آن مقدار کردند که دشمنان ترحّم نمودند. عمار از شدت استیلای کفار لفظی به مراد ایشان گفته خلاص گردید اما رفیقش گفت: ای قریش! اگر بند از بند من جدا سازید که از لات و عزی برگشتم و از ایشان بیزار گردیدم و به وحدانیت خدا و به رسالت محمد مصطفی اعتراف نمودم و ملت من این است که اظهار کردم و به هیچوجه روی از این نمی‌گردانم. بیت:

تیغ بکش بکش مرا هیچ مجو مراد را　　　جان هزار چون منی باد فدای دین حق

۱ـ پرگاله = پاره‌ای از هر چیز، حصه (معین)

آن جماعت کافران از چهار طرف سنگ و لگد می‌زدند تا او را به درجهٔ شهادت رسانیدند و کیفیت گفتار عمار و کردار رفیقش به آن سرور رسانیدند. پیغمبر فرمود: دل عمار از ایمان پر است و به آن گفتار مؤاخذ نیست اما رفیقش درجهٔ اعلا یافته و پیشرو شهدا است و در این مدت بدین دستور مسلمانان ایذا می‌کشیدند و از هیچ ممر، مفر خود نمی‌دیدند. بیت:

فغان بر طاق گردون رفت دیگر　　　جفا ز اندازه بیرون رفت دیگر

ذکر آزار یافتن آن حضرت از گروه کفار و اسلام آوردن حمزه و عمر

راویان با خبر و مورخان پاکیزه اثر چنین روایت کرده‌اند که در میان قریش و قبیلهٔ عرب به غیرت و حمیت و حمایت عشیره و رعایت اقربا از حمزه کسی بهتر نبود و تیر را نیکو انداختی و اکثر ایام و اوقات به شکار صید پرداختی و در آن روز به شکار رفته بود و اتفاقاً همان روز ابوطالب از مکه بیرون رفته بود و رسول (ص) به سوی مقابر بیرون آمد. ناگاه ابوجهل لعین با جمعی از سفهاء پیش آمدند و به ایذاء آن سرور مشغول شدند. رسول(ص) به حکمِ: وَ إِذٰا خٰاطَبَهُمُ الْجٰاهِلُونَ قٰالُوا سَلاٰماً[1] بی‌مجادله برفت و در گوشه‌ای سر در پیش انداخت و نشست و به آتش آزار و ایذاء کفار می‌سوخت. دیگر باره آن کافر بی‌دین یعنی ابوجهل لعین پاره‌ای خاک در جایی کرد و بر فرق خواجهٔ لولاک ریخت و چندین آزار و جفا به حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسانید. بیت:

قضا را حمزه شیر بیشهٔ دهر　　　نهنگ خصم سوز لجهٔ قهر

از شکار باز آمد و به خانه در آمد، گرسنه بود، طعام طلبید و در این دو روز به شکار گاه اصلاً چیزی نخورده بود، خواست که دست به طعام برد و چیزی تناول کند، دید که حرم محترم و خادمهٔ حرم هر دو می‌گریند و به جای اشک، خون از دیده می‌بارند. چون

۱ـ الفرقان ۶۳/۲۵.

حال بدان منوال دید دست از طعام باز کشید و پرسید که ناله و زاری برای چیست و این گریه و بی‌قراری از دست کیست؟ گفتند: ابوجهل با جمعی از سفهاء برادر زادهٔ تو محمّد را گرفتند و آن مقدار که ممکن داشتند مشت و لگد بر او زدند و روی او را به زمین مالیدند چندان که خون از پیشانی او بیرون آمد. حمزه پرسید که ابوطالب کجا بود؟ گفتند. گوسفندان به صحرا برده بود و حاضر نبود. گفت: ابولهب کجا بود؟ گفتند: از دور ایستاده بود فریاد می‌کرد و می‌گفت: بکشید این کذّاب ساحر را! پرسید که عباس کجا بود؟ گفتند: عباس پروانه صفت گرد رخسار محمد بر می‌آمد. حمزه زار زار بگریست و با وجود گرسنگی دو روزه گفت: طعام بر خود حرام کردم تا انتقام برادر زادهٔ خود نکشم و کمان بر داشت و به طلب محمد بیرون آمد. آن حضرت را پیش خانهٔ کعبه دید که به صد فکر و اندیشه سر در پیش افکنده. بیت:

بر چهرهٔ خویش اشک گلگون می‌ریخت

خون جگرش ز دیده بیرون می‌ریخت

حمزه دید که رخسارهٔ آن سرور شکسته و به هزار محنت و الم نشسته، گفت: السّلام عَلَیکَ یَا بْنَ أخي! عم تو آمد تا غم از دل بر دارد و انتقام از دشمن تو بستاند و خاطر ترا به دست آرد. آن سرور گریان شد و گفت: بگذار کسی را که نه پدر دارد و نه مادر بجز محنت و الم چه می‌پرسی؟ و کسی را که یار و مددکار جور و آزار باشد چه می‌جویی؟ بی‌کسی راکش آه و ناله و بی‌قراری باشد. بیت:

شکست از بار محنت کشتی تن وقت آن آمد

که در تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

حمزه دست آن سرور ببوسید و او را در کنار گرفت و ببوئید و زار بگریست و گفت: به لات و عزّی یابن‌اخی که به مدد تو آمده‌ام و به هبل سوگند که انتقام از دشمن تو می‌ستانم. رسول فرمود که ای عم! آمدی که جفای قریش از من بر داری [و] به یاد کردن لات و هبل صد محنت و هزار بلیت بر دلم گذاردی! ای عم! به حق آن خدائی که

مرا به رسالت فرستاده که اگر جمیع مشرکان عرب را هلاک گردانی و ایمان به وحدانیت خدا و رسالت من نیاوری ترا از درگاهِ حق به غیر از دوری نخواهد بود و در بارگاه کبریای مطلق هیچ قربی بجز مهجوری حاصل نشود. دیگر آن که به لات و عزی که نزد من از ابوجهل لعین بدتر است و هبل که از ابولهب نجس‌تر، سوگند می‌خوری؟ دل حمزه به نور اسلام منور گردید و به توفیق الهی کلمهٔ لاٰ اِلٰهَ اِلّا اللّٰه محمّداً رَسُولُ اللّٰه بر زبان جاری گردانید. آن حضرت [که] از جفای قریش همچون غنچه تنگدل بود، از نسیم گفتار حمزه به مثابهٔ گل شکفته شد و همچون ابر بهار اشکبار بود به اسلام آوردن عم بزرگوار همچون لاله خندان گردید و فراغ یافت. بیت:

نبی را دل زبند غم شد آزاد　　که کوته شد از این پس دست بیداد
به یمن آن نهنگ بحر اقبال　　محمّد رست از اضرار جهال
رسید از جلوه گاه ارجمندی　　به بازوی شریعت زور مندی

نقل است که حمزه بعد از آوردن اسلام از نزد پیغمبر (ص) بر خاست و آمد دید که ابوجهل ملعون پیش خانهٔ کعبه در میان مردم بسیار نشسته، کمان بر آورد و بر سر او زد که عمامه‌اش از سر بیفتاد و سرش بشکست و خواری بسیار به وی کرد و با آن که تنها بود از آن قوم انبوه هیچ اندیشه نکرد. مردمان گفتند: ای ابا عماره! حال غضب آلوده‌ای، ساعتی صبر کن که پشیمان شوی و آن زمان پشیمانی سودی ندارد. حمزه فرمود که ای قوم حاضر، برسانید به گروه غایب و بدانید که ایمان آوردم به وحدانیت خدا و اعتراف نمودم به رسالت محمّد مصطفی (ص) و از لات و عزّی که دو جماد ناقصند و از هبل بیزار گشتم و پیش از این نیز اعتقاد به ایشان نداشتم.

راوی گوید که به واسطهٔ ایمان آوردن حمزه و سر شکستن ابوجهل و تعرض و تشنیع لات و عزّی و هبل، اسلام را عزتی تمام و رسول را قوتی لاکلام به حصول پیوست. بیت:

مسیحا ملتان را کار شد بد　　که نتوان کرد ایذاء محمّد

بعد از چند روز از ایمان آوردن حمزه آن حضرت به معشر قریش گذشت و ایشان را مجتمع یافت، فرمود که: اِنَّکُمْ وَ مٰا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ اَنْتُمْ لَهٰا وٰارِدُوْنَ[۱]. ابوجهل لعین بی‌طاقت شد و از ترس حمزه هیچ نتوانست گفتن، بر خاست و فریاد بر آورد و گفت: ای قوم خود را از این غصه می‌کشم و از طعن محمّد خلاص می‌شوم یا یکی از شما او را بکشید و هزار شتر سرخ موی بلند کوهان و هزار دینار زر سفید از من بستانید. عمر بر خاست و گفت که این مهم بسازم و ترا از محنت محمّد خلاصی دهم به شرط آن که سخن تو لاف و آنچه وعده نمودی خلاف نشود. ابوجهل لعین دست عمر بگرفت و به لات و عزّی سوگند یاد کرد و به کعبه در آمد و هبل را که کلان‌تر بتان بود گواه ساخت که خلاف وعده نکند. عمر بر سوگند ابوجهل اعتماد کرد و شمشیری بر داشت که بزرگترین شمشیرهای عرب بود و متوجه قتل پیغمبر شد، نعیم در راه به وی رسید و از عمر پرسید که کجا می‌روی؟ گفت: به کشتن محمّد! گفت: ای عمر! عجب خیال باطل کرده‌ای و به غایت راه خطا پیش گرفته‌ای، حمزه آنجا حاضر و علی اکنون جوانی است رسیده آنجا ناظر و ترا قدرت آن نیست که بر آن حضرت نیز نظر اندازی. عمر خواست که بر نعیم حمله برد. نعیم گفت: ای عمر! این جرأت و دلیری به حباب که داماد تست و به خواهرت که زوجۀ او است بنمای که ایشان مسلمان شده‌اند و از لات و هبل بیزار گشته‌اند و ترا پلید و کافر می‌دانند. عمر را خشم بر خشم افزود و دست از تعرض نعیم بداشته به خانۀ داماد به قصد آزار ایشان توجه نمود. چون به در خانه رسید آواز قرآن خواندن شنید، به اندرون خانه در آمد و پرسید چه ترنّم بود که می‌نمودید؟ هر چند که بهانه کردند سود نداشت، آغاز آزار و ایذاء کرد و حلق داماد را گرفت و بر زمین زد و گفت: از محمّد برگرد و او را نفرین کن. خواهرش به حمایت شوهر در آمد، عمر مشتی بزد و رخسار خواهرش بشکست و خون روان شد. فریاد بر آوردند که ای عمر! ما مسلمان شده‌ایم و اعتراف به لاٰ اِلٰهَ اِلّاٰ اللّٰه و محمّد رَسُوْلُ اللّٰهِ نمودیم، تو کافری و لات و هبل وعزّی را می‌خوانی و ما مسلمانیم و خدای عزّو جلّ می‌گوئیم.

۱ـ الانبیاء ۲۱/۹۸.

عمر از کردار خود و گفتار ایشان شرمنده و پشیمان شد و دلش به اسلام رغبت نمود، دست و روی داماد و خواهرش ببوسید و عذرخواهی کرده از آنجا بیرون آمد و به در خانهٔ حمزه در آمد و حلقه بر در زد. مسلمانان از او بترسیدند. حمزه خواست که بیرون آید و جواب عمر گوید. حضرت رسالت پناهی (ص) خود بیرون آمد و گریبان عمر گرفت و او را بجنبانید. حال بر عمر متغیّر شد و ترس عظیم یافت و گمان برد که بند از بند او جدا خواهد شد. بعد از آن فرمود که ای عمر! اگر به صلح آمده‌ای دست از تو بدارم و اگر به جنگ آمده‌ای دمار از تو بر آرم. عمر از آن سرور بترسید و همچون بید بلرزید. پس ناگاه کلمهٔ توحید بر زبان راند و به رسالت آن حضرت معترف گردید.

نقل است که چون عمر ایمان آورد مسلمانان با او چهل کس شدند از مبارزان شمشیرزن و دلیران مرد افکن. گفتند: یا رسول الله! بعد از این خدای خود را پنهان نمی‌پرستیم و اسلام خود را بر خلق آشکارا می‌سازیم. پس روز دیگر سید ابرار بیرون آمد و ابی‌بکر و حمزه از یمین و یسار و علی مرتضی و عمر پیش پیش آن نبوت دثار با شمشیر برهنه متوجه کعبه شدند. قریش انتظار می‌بردند که عمر می‌آید و سر می‌آورد، دیدند که می‌آیند و سرور می‌آورند! حمله بدیشان بردند و آن حضرت با اصحاب نیز حمله آوردند و ایشان را منهزم گردانیدند، حضرت رسول (ص) چوب بر بتان می‌زد و می‌فرمود: جَاءَ ٱلْحَقُّ وَ زَهَقَ ٱلْبَاطِلُ إِنَّ ٱلْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقاً[1]. پس جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و این آیه آورد: يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللَّهُ وَ مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ[2]. مولانا حسین[3] خوارزمی می‌آورد که آخر سال ششم بود از مبعث که عمر مسلمان شد. بیت:

چنین گوید روایت سنج این حال | که آورده عمر ایمان در این سال

بیت:

رسان سوی من افتاده از راه | یکی از خادمان مکة‌الله

۱ـ الأسراء ۸۱/۱۷.

۲ـ الانفال ۶۴/۸.

۳ـ الف و ب: حسن.

ذکر هجرت نمودن اصحاب رسول (ص) به جانب حبشه از جفای مشرکان و فرستادن مشرکان قریش عمروعاص را نزد نجاشی به طلب مهاجران

مخبران آثار نبوی و منهیان اخبار مصطفوی چنین آورده‌اند که چون قریش دیدند که مردم مسافر و مجاور، بنده و آزاد، سفید و سیاه، جوان و پیر به اسلام رغبت می‌نمایند و فرمانبرداری پیغمبر را سرمایهٔ سعادت خود می‌شمارند و روز بروز بازار نبوت ترقّی می‌نماید و ابوطالب به هیچوجه دست از حمایت آن سرور باز نمی‌دارد و حمزه و عمر ایمان آوردند و امداد و معاونت پیغمبر می‌نمایند و مردم، نماز به آشکارا می‌گذارند وترس وبیم از کس ندارند، بیت:

عدو آگاه شد زان رتبه و قدر — که گردد این مه نو عاقبت بدر
فروزان شمع خورشید جهانگیر — نهان در زیر دامن چون توان کرد

جماعت قریش اتفاق کردند و از روی تعصب و عناد و از راه خشونت و فساد دست به آزار و ایذاء مسلمانان دراز کردند و جور و جفا به اهل اسلام آغاز نمودند و حضرت رسول (ص) قادر نبود که دفع آن مفسدان کند و تسکین معاندان دهد به ضرورت اصحاب را فرمود که هجرت به جانب حبشه نمائید و در پناه آن پادشاه عاقل بر آسائید. اوّل کسی که هجرت کرد عثمان بود، زوجهٔ خود بر داشت و برفت، بعد از آن یک یک و دو دو می‌رفتند و جماعت جماعت هجرت می‌نمودند تا آن که جعفربن‌ابی‌طالب با مردم بسیار در شب تار از مکه بیرون آمده برفت، چون روز شد و قریش را معلوم شد که جعفر هجرت نموده به غایت پریشان و حیران گردیدند به سبب آن که جعفر مرد دانا و سخنگو بود و حسن صوتش به مرتبه‌ای بود که هر کس استماع قرآن از وی بکردی بی‌اختیار به گریه درآمدی و به اسلام رغبت نمودی. قریش ترسیدند که به مجلس نجاشی در آید و از فصاحت زبان و خواندن کلام او پادشاه به اسلام رغبت نماید و کار ایشان تباه و روزگار ایشان سیاه گردد، اما معلوم قریش نشده بود که جعفر به کدام جانب رفته، در این اندیشه بودند که یکی از راه حبشه به مکه آمد و قریش را پریشان و حیران

دید، پرسید که سبب انقلاب و باعث ملال احوال چیست؟ ایشان از پریشانی خود شمه‌ای باز گفتند و از حال جعفر تفحّص نمودند. گفت جعفر را دیدم که زیاده از صد کس همراه او بودند که به ساحل دریا می‌رفتند، پرسیدم به کجا می‌روید و بچه داعیه می‌خرامید؟ گفتند: کشتی شکسته [ای] است می‌رویم که بخریم و بعضی گفتند: به تماشای دریا می‌رویم. قریش را یقین شد که جعفر و باقی مسلمانان دیگر به جانب حبشه رفته‌اند فی‌الحال بر شتران تیز رفتار با شمشیرهای صاعقه کردار به سوی ایشان راندند. اتفاقاً مسلمانان به کنار دریا رسیدند که از عقب خود شتر سواران دیدند. آنجا دو کشتی بود. جعفر با مردم خود و باقی مسلمانان در آن دو کشتی در آمدند و روان شدند. در این محل قریش رسیدند و جعفر و باقی مردم را در آن کشتیها دیدند به فراغت خاطر نشسته، زبان به هرزه گوئی دراز کردند و به صد محنت و هزار الم باز گردیدند، و چون به مکه رسیدند عمروعاص را که اعلم ایشان بود و به مکر و حیله از بی‌نظیران بود با تحفهٔ بسیار و هدایای بی‌شمار به جانب حبشه روان کردند.

چون عمروعاص به حبشه در آمد در شب به خانهٔ امراء رفت و تحفهٔ بسیار به هر کس که راه سخن در مجلس نجاشی داشت گذرانید و به رشوه امراء را به جانب خود مایل گردانید و علی الصباح به همراهی امرای روزگار تباه به خدمت نجاشی حبشه آمدند و تحفهٔ لایق و هدایای موافق سیمّا ادیم طائفی که نجاشی آن را به غایت دوست می‌داشت گذرانید و دعا و نیازمندی قریش به عرض رسانید و سخن آغاز کرد و چون حکایت به انجام رسید از روی التماس و استدعا گفت: جعفر و باقی مسلمانان را همراه من سازید تا به مکه برم و چون مراد قریش بر آورده باشم طوق عبودیت این پادشاه در گردن قریش و کلانتران مکه اندازم. و چون عمروعاص سخن به انجام رسانید امراء پیش آمدند و وزراء تقرب جستند و آغاز سخن کردند و گفتند: ای پادشاه با دولت و ای شهریار با شوکت! التماس قریش را به توقیع قبول موشح سازید و استدعای ایشان را به قبول مقرون گردانید و این جماعت گریختهٔ بی‌سامان را به قوم و قبیلهٔ خود سپارید و صنادید قریش را به زیر بار منّت خود در آورید. نجاشی گفت: معلوم من شد که قریش

را با محمّد که دعوی نبوت کرده و دین و آئینی نو در میان آورده عداوت بی‌نهایت است و اکنون این جماعت از جمعی گریخته‌اند و پناه به درگاه من آورده‌اند بی جرمی و تقصیری و بی آن که گناهی یابی راهی بر ایشان ثابت شود، چون توان به دشمنان سپردن و آزار جماعت غریبان نمودن. عمروعاص ظهور محمّدی و فرمانبرداری مسلمانان را صورت گناه ساخته به سمع پادشاه رسانید. نجاشی گفت: اگر آنچه تو تقریر نمودی و معروض من نمودی واقع باشد بعد از تحقیق به تو سپارم و اگر خلاف باشد ترا باز گردانم و ایشان را سالم نگاه دارم. پس علمای زمان خود را حاضر گردانید و جعفر و باقی مسلمانان دیگر را طلبید. چون جعفر به مجلس نجاشی در آمد آثار بزرگی و فرّ دانش او را بدیدند تعظیمش نموده و بر اهل مجلس تقدم فرموده در پهلوی نجاشی نشاندند. جعفر آغاز سخن کرد که فصحای شیرین زبان و بلغای زیبا بیان از ادای سخنانش حیران شدند. بیت:

لوامع کلماتش چو مهر عالمگیر   ظرایف سخنانش چو شمع نور افزا

گفت: ای پادشاه با شوکت و سعادت و ای شهریار با حشمت! ما با جماعت قریش خویش یکدیگر بودیم و از معروفات اجتناب نموده به منکرات قیام و اقدام می‌نمودیم و بت‌پرستی و خمر و فواحش پیشهٔ ما بود و آزار و ایذاء و جور و جفا اندیشهٔ ما بود، حق‌تعالی رسولی به ما فرستاده با دلایل واضحه و براهین و معجزات ظاهره، ما ایمان به وی آوردیم و متابعت وی را واجب و لازم دانستیم و ترک احوال شنیعه و اوضاع پیشینه نمودیم، قریش از آن جهت تعدی بر ما روا می‌دارند و همت به آزار و ایذاء ما می‌گمارند، از خداپرستی ما را منع می‌کنند و به بت‌پرستی ارشاد و دلالت می‌نمایند، چون قهر و تعدی ایشان از حد گذشت و جفا و ألم ایشان بی‌نهایت گشت از وطن خود هجرت نمودیم و از جملهٔ پادشاهان ترا اختیار کرده به مملکت تو روی آوردیم تا دست ظلم ایشان را از دامن ما کوتاه گردانی و در ظلّ عاطفت و عدالت خود در آورده ما جمعی بی‌گناه داری. بیت:

بدین لطافت و خوبی ادانکرده کسی

مطالب خود و اوصاف خواجهٔ دو سرا

نجاشی گفت: از آنچه بر پیغمبر شما نازل شده بخوان. پس جعفر به آواز ملیح و زبان فصیح آغاز کرد که: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ. كهيٰعص ذِكْرُ رَحْمَةِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا[۱] و این سوره را تا به آخر بخواند. نجاشی و باقی حاضران از استماع قرآن گریه کردند و به زاری زار آه و ناله کشیدند و چون سوره به اتمام رسید، نجاشی گفت: و اللّه که این کلام مثل کلامی است که به موسی و عیسی ـ علیهماالسلام ـ نازل شده بلکه بهتر است و در فصاحت نیکوتر، و از سر ذوق و غایت شوق گفت، بیت:

چشم کز بهر دوست تر داریم　　　گر شود چشمه دوست تر داریم

عمروعاص دید که کار از دست رفت و مهم به مدعای ایشان پیوست، تدبیر کرد که جعفر را به کشتن دهد، گفت: ای ملک! ایشان در حق عیسی سخنان بی‌ادبانه می‌گویند و اصلاً به وی اعتقاد ندارند. نجاشی را این سخن خوش نیامد و از جعفر آزرده گشت و پرسید که پیغمبر شما در حق عیسی چه می‌گوید و چه می‌فرماید؟ جعفر گفت: می‌فرماید هُوَ عَبْدُ اللّٰهِ وَ رَسُولُه. نجاشی شکفته شد و گفت: و الله که عیسی همین گفته است که تو گفتی. علمای مجلس و نجاشی از شوق دیدار حضرت رسالت پناهی گریستند و آواز بلند کرده فریاد وا شوقاه! بر کشیدند و بر مضمون این بیت مترنّم شدند، بیت:

ای خوش آن روزی که از الطاف ربّ‌العالمین

وصل او روزی شود و اللّه خیر الرازقین

بعد از آن جعفر را نوازش بسیار کرد و دلداری نموده انعام بی‌شمار داد و عمروعاص را گفت: سخنان دروغ در میان انداختی و خود را و قریش را به دروغ گفتن رسوا ساختی و چنان معلوم شد که امرای من رشوه گرفته‌اند و وزرای من از راه ثواب بیرون رفته‌اند و

۱ـ مریم ۱۹/۱ـ۲.

به جهت حصول مقاصد تو راه خطا گرفته‌اند، من رشوه نمی‌ستانم و آنچه به رسم تحفه آورده‌ای به تو باز گردانم. و ارکان دولت آنچه گرفته بودند باز دادند، و عمروعاص مردود الهدایا و مخذول البرایا از پیش نجاشی بیرون آمد.

به روایت صحیحه از ابن عباس منقول است که چون عمروعاص متوجه مکه شد جماعت رهبانان و گروه قسیسان به حضور نجاشی آمدند و گفتند که ابراهیم یهودی است یا نصرانی؟ و تو تابع ملت اویی و حال آن که جمعی را حمایت کردی و قبول قول ایشان نمودی که مخالفت دین ما کنند، اجازت ده تا با ایشان خصومت کنیم. حضرت الهی وحی فرستاد به جانب حضرت رسالت پناهی که میان جعفر و جماعت یهودان منازعت است و آیات در این باب فرستاد و روزی که وعدهٔ مخاصمت بود آیات مُنَزَّله به وی رسید. پس جعفر در خلال مقاوله و مخاصمه بر ایشان خواند که: مٰا كٰانَ إِبْرٰاهِيمُ يَهُودِيًّا وَ لاٰ نَصْرٰانِيًّا[1]. نجاشی گفت: راست گفتی به سبب آن که نصرانیت و یهودیت بعد از ابراهیم به چند سال پیدا شد. و نجاشی اسلام آورد و جعفر را گفت که بر شما بعد از این مکروهی نرسد و بعد از آن هر کس به معبد خود رفت و جعفر متوجه خانهٔ خود گردید.

امّا جعفر و زوجهٔ او اسماء شنیدند که رسول از جفای قریش از مکه هجرت به مدینه نموده ایشان همیشه چون شمع از آتش می‌سوختند و به آب دیده آتش سینه می‌افروختند تا خبر رسید که بعد از چند سال که حضرت الهی به فیض الطاف نامتناهی حبیب خود را بر صنادید مظفر ساخته و لوای دین را بر اعلی علیین بر افراخته بغایت شادمان شدند و آن روز را روز عید خود دانستند.

به شعب بردن ابوطالب پیغمبر را به جهت محافظت از کفار و خلاص گردیدن آن حضرت به آمدن جبرئیل از نزد ربّ جلیل

راویان معتبر و سخن گستران با خبر آورده‌اند که چون قریش دیدند که مهم آن

۱ـ آل عمران ۳/ ۶۷.

حضرت روز بروز بهتر و هفته به هفته قویتر می‌گردد و نجاشی میل به اسلام کرده و در مقام حمایت ایشان در آمده و اهل اسلام را پناه و آرامگاه پدید آمد به اتفاق نزد ابوطالب آمدند و گفتند: ای ابوطالب! از فرزندان ما هر کدام را که تو می‌خواهی به فرزندی به تو ارزانی داریم و به لات و عزی سوگند خورده به هیچ جهت از تو باز نستانیم و تغییر آن ندهیم و آن مقدار مال که ارادهٔ تو باشد همراه گردانیم مشروط آن که محمّد را به ما سپاری تا او را بکشیم و از محنت او خلاص شویم. ابوطالب گفت: ای قریش! شما را دماغ خبط کرده و جنون دریافته، هیچ عاقل پسر خود را که نور دیده و سرور سینه باشد بدهد که بکشند و پسر دشمن در عوض او بگیرد و اوقات به تربیت و تمشیت او گذراند؟! هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ لِمَا تُوعَدُونَ[۱] ای قریش! شرم بدارید و از خیال باطل درگذرید. گفتند: ای ابوطالب! ما را بیش از این تحمل نمانده از برادر زادهٔ تو محمّد و او را به یقین می‌کشیم و به لات و عزی سوگند که آنچه مقدور است در فنا و نیستی او می‌کوشیم. بیت:

به ما تسلیم کن آزاده می‌باش | وگرنه جنگ را آماده می‌باش

و اگر او را نصیحت کنی و از راه موعظه در آمده از طعن و لعن آلههٔ ما درگذرانی و فتنه و نزاع و آشوب بر طرف گردانی ما همان خویش و پیوندیم و از هیچ ممر خاطر یکدیگر را نخراشیم. بیت:

عناد از سر بدر کردیم و رفتیم | سخن را مختصر کردیم و رفتیم

مروی است که ابوطالب آن حضرت را طلبید و گفت: ای سید و سرور و ای آرام دل غم پرورا قریش چنین و چنین می‌گویند و آمادهٔ حرب و قتال با تو گردیده‌اند. در این باب چه مصلحت اندیشم و جواب ایشان چه دهم؟ پیغمبر (ص) فرمود که لعن آلههٔ ایشان به امر خدا است، ترک آن نمی‌کنم و دست از تعرض ایشان باز نمی‌دارم. اما در خاطر مبارک آن سرور گذشت که ابوطالب دست از حمایت باز می‌دارد و او را به

---

۱. مؤمنون ۲۳ / ۳۶.

معاندان قریش می‌گذارد، گفت: ای عم بزرگوار و ای مشفق مرحمت آثار! به یقین بدان که اگر با من هیچ معاونی و یاری و مددکاری نباشد دست از کار و زبان از گفتار باز نمی‌دارم و زبان را از طعن و لعن باز نمی‌بندم و بتان و بت‌پرستان را به قول و فعل می‌رنجانم. بیت:

بکوشم در این کار مردانه وار　　　نه اندیشم از دشمن بی‌شمار

و به یقین می‌دانم که مرا دشمن بسیار است و مخالفان بی‌حد و شمار، ای عم! اگر از مددکاری من خود را معاف کنی و دست از معاونت من کوتاه داری عون ربانی و نصرت آسمانی با من است ولیکن ای عم، بیت:

ترا بِهْ گر به من نصرت رسانی　　　و گر نه هست عون آسمانی

این بگفت و قطرات عبرات از دیده بگردانید و لؤلؤتر و مرجان بر رخسار دوانید. ابوطالب را دل بسوخت و سر و روی آن حضرت را بوسه داد و نوازش تمام نمود و از برای تسلی خاطر آن سرور رجزی آغاز کرد که یک بیتش این است، بیت:

وَ اللّٰهِ لَنْ یَصِلُوا اِلَیْکَ بِجَمْعِهِمْ　　　حَتّٰی اَوَسَّدُ فِي التُّرَابِ دَفِیناً

کس نخواهد کرد قصد جانت ای فرزندمن
تا نخواهد گشت در خاک لحد عمت دفین
پیشه و اندیشه‌ام در شأن تو حق است ومهر
دعوبی کردی و حق در جانب تست ای امین

ابوطالب دید که قریش اتفاق بر قتل آن سرور نموده و از اطراف و جوانب مدد و معاون طلبیدند، به ضرورت مردم خود را جمع گردانید و بعد از آن، بیت:

بـــه آل مـطلّب قـاصد فـرستاد　　　در این اندیشه ز ایشان جست امداد

بنی‌هاشم و بنی‌مطّلب را جمع کرد و بعضی از کفار قریش به واسطهٔ رابطهٔ خویشی و حمیت جاهلیت با ابوطالب اتفاق نمودند و آن حضرت را بر داشته به شعب خود

بردند. کفار قریش چون شدّت تعصب و صلابت حمایت ابوطالب را معلوم کردند، اتفاق نمودند و پیش لات و هبل آمده عهد کردند که من بعد با بنی‌هاشم و بنی‌مطلب مناکحه و مبایعت ننمایند و صلهٔ رحم و طریق صلح به جای نیارند. بیت:

بدین مضمون ورق مسطور کردند　　　به تأکیدش قسم مذکور کردند

و هر کس بر آنجا نام خود را نقش کردند و مهر نهادند و پیش خانهٔ کعبه بیاویختند و اسلحه بر داشته در حوالی شعب ایشان را محاصره کردند و هر کس که از شعب بیرون می‌آمد به جهت مهم معاش، او را آزار ایذاء می‌کردند و مانع می‌شدند که از بیرون طعام خریده به شعب برند. و ابوطالب آن حضرت را هر شب به جایی دیگر می‌خوابانید و پسر خود ـ علی ـ را به جای آن سرور تکیه می‌فرمود. بیت:

علی را جای خوابش جلوه می‌داد　　　به جای مهر مه را می‌فرستاد

و آن حضرت در آن شعب [سه سال][1] بود و در این مدت اوقات به محنت و مشقت می‌گذرانیدند و آواز گریهٔ اطفال را جماعت قریش شنوده خوشحال می‌گردیدند. راوی گوید که در آخر سال سیّم اکثر قریش از عهد پشیمان شدند و بر آن آمدند که آن حکم را بر اندازند و آن سرور و ابوطالب را از شعب بیرون آرند. هشام‌بن‌عبدالحارث[2] به اتفاق زهیر[3] به نزد مطعم[4] آمدند و ابوالبختری[5] را یار و مددکار خود کردند. بیت:

به نقض عهد گردیدند یکدل　　　نگردد یکدلان را کار مشکل

روز دیگر یک یک جدا جدا آمدند و هر کدام به گوشه‌ای قرار گرفتند و زهیر سخنان

۱ـ ب و ج ندارد.

۲ـ نام کامل وی هشام بن عمرو بن ربیعة بن حارث است.

۳ـ زهیر بن امیة بن مغیرة بن عبدالله پسر عمهٔ رسول خدا فرزند عاتکه دختر عبدالمطلب (تاریخ پیامبر اسلام، ص۱۶۲).

۴ـ مطعم بن عدی.

۵ـ ابوالبختری عاص بن هشام بن حارث بن اسد.

به تقریب در میان آغاز کرد و گفت: ای معشر قریش! اهل و عیال ما در ناز و نعمت و بنی‌هاشم در محنت و عسرت باشند، لایق نمی‌نماید که عرب را به کرم و مروّت نسبت می‌دهند، به عیب و عار لاحق گردد نقض عهد می‌کنیم و از کرده پشیمان می‌شویم. ابوجهل لعین گفت: ترا حدّ آن نیست که نقض عهد کنی و خلل در اتفاق ما اندازی. مطعم گفت که زهیر از که کمتر است از روی حسب و از که فروتر است از راه نسب که به او تعرض می‌کنی و سخن زشت و درشت می‌گویی؟ سخن از روی سخن برخاست و آن دو مرد دیگر هر کدام از گوشه‌ای مدد رسانیدند و اهل مجلس دو گروه شدند و نزاع ایشان بالا گرفت و آن دو گروه در میان قیل و قال و در مقام شدّت مقال بودند، دیدند که ابوطالب از شعب بیرون آمد و پیش قریش آمده درمسند بلند نشست و از نزاع ایشان به تمامی واقف گشت، گفت: حالا فریقین نزاع بر طرف سازید و به مهمی که من پیش شما آمده‌ام و صلاح شما هر دو در آن است بشنوید و بسازید. محمّد می‌گوید که جبرئیل پیش من آمده می‌گوید که خدای من خوره را بر عهد نامهٔ باطلهٔ ایشان مسلّط گردانید تا همهٔ مکتوب را بخورد الّا نام خدای را و نام مرا، اگر سخن او راست باشد، شما انصاف بدهید و دست از عداوت او باز دارید و فرمان او ببرید و اگر دروغ باشد من نیز دست از حمایت او باز می‌دارم و او را به شما می‌سپارم خواه بکشید و خواه رها کنید. همه بر آن اتّفاق کردند و صحیفهٔ باطل را فرود آورده گشودند. بیت:

چو نامه باز کردند آن چنان بود — که پیغمبر به عم خویش فرمود
ابوجهل از کمال کینه جوئی — خراش سینه داد از یاوه گوئی

قریش همه شرمنده گشتند و از خجالت در نزد ابوطالب سر در پیش افکندند. مطعم آن نامه را بر داشت و پاره پاره کرد و جماعت خویشان خود را بر داشت ـ همه مسلّح شده ـ به در شعب آمدند و پیغمبر و یاران را از آنجا بیرون آوردند. بیت:

به لطف ابواب رحمت برگشادند — یکایک را به منزل جای دادند
ابوطالب به اصحاب خود آنگاه — در آمد در حریم مکة اللـه

و مردمان به شرف خدمت پیغمبر مشرف شدند و دست و پای آن حضرت را ببوسیدند و جملهٔ مسلمانان از روی نشاط و کامرانی خندیدند و آن را روز عید خود دانسته به فرح و شادی گذرانیدند.

ذکر رفتن آن حضرت از تنگنای زمین به فضای علیین و مراجعت نمودن از طبقات افلاک و رسانیدن احکام الهی به ساکنان خاک

دلا زین خاکدان دامن بر افشان | چو عیسی رو بر آن نطع زر افشان
توان کردن به عون لا یزالی | سخن را پایهٔ معراج عالی

بر اصحاب بصارت و اصحاب فطانت پوشیده و مخفی نماند که عجیب [ترین] واقعات نبوی و غریب‌ترین روایات مصطفوی قصهٔ معراج بود که عقل مجرد ناقصان کوتاه اندیش به سر حد قبول آن راه نمی‌یابد و از مقصدِ کلامِ صادق القول، چون ابوجهل و عتبه روی می‌تابد. خداوندی که هزار بار جبرئیل را از آسمان به زمین تواند فرستاد اگر محمّد را نیز یک بار از زمین به آسمان برد چه عجب باشد. آن قادری که جرم آفتاب را که سیصد و بیست[۱] و شش برابر کرهٔ ارض است و دور کرهٔ ارض هشت هزار فرسخ، در لمحه‌ای چندین هزار سال راه حرکت تواند داد، جسم لطیف محمدی را که هزار بار از جان گرامی لطیف‌تر است در یک شب از سطح کرهٔ خاک به اوج سپهر و ذروهٔ افلاک تواند رسانید، چه نور باصره به یک چشم گشادن قطع همین مسافت می‌کند. اگر جسم محمّدی که از نور باصره لطیف‌تر است در یک شب به قدرت الهی قطع این مسافت کند چرا عجب می‌نماید؟! و نور آفتاب از فلک چهارم در یک چشم بر هم زدن به زمین می‌رسد، اگر آن حضرت که از نور آفتاب لطیف‌تر است در یک شب به آسمان برود چه مجال محال باشد؟! و در این معجزات و امور شرعیات اعتماد بر عقل ناقص کردن عین خطا و محض غلط است.

---

۱. «بیست» را ب ندارد.

آن حضرت می‌فرماید که در خانهٔ امِ هانی به استراحت مشغول بودم و راز دل خود به علام الغیوب باز می‌نمودم. بیت:

شبی چون زلف خوبان دل افروز | نهفته زیر دامن چهرهٔ روز

دیدم که سقف خانه شکفته شد و شخصی ظاهر گردید. بیت:

قاصدی ازکشور نورانیان | پاک از آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق | پیکری از نور قدم تا به فرق

گفت: ای رحمت عالمیان و ای پیغمبر آخر الزمان! ای صاحب معراج و ای متوج به تاج درة التاج! ای محرم سِرِّ لِیَ مَعَ اللّٰهِ! و ای مخصوص به اسم شریف محمّد رَسُولُ اللّٰه! بیت:

خدا نزدیک خود می‌خواندت خیز | به سکان سماوات اندر آمیز
بر این خاک وطن دامن بر افشان | چراغی کو ز هستی هست بنشان
محمد گفت بسم الله و برخاست | تن از پیرایهٔ تجرید آراست

چون از خانه بیرون آمد دابه‌ای دید از استر خودتر و از دراز گوش بزرگتر، رویش چون روی آدمی و گوش او چون گوش پیل پهن، به غایت زیبا و خوشنما، چنان تیز رفتار که تا آنجا که چشم کارکردی به یک قدمی آنجا رسیدی. پس جبرئیل امین، بیت:

نبی را گفت کای سلطان لولاک | بنه پا در رکاب از عرصهٔ خاک

آن حضرت فرمود که به موجب فرموده سوار گردیدم و با ملائکهٔ بسیار از یمین و یسار به مسجد الاقصی رسیدم. ارواح جمیع انبیاء به استقبال من آمدند و تحیّت و سلام به جای آوردند و من بر ایشان امامت کردم و سوار گردیدم و به همراهی جبرئیل امین به آسمان دنیا رسیدیم. آدم آنجا حاضر بود، پیش رفتم و سلام کردم. جواب سلام داد و گفت: مَرْحَباً بِالْاِبْنِ الصَّالِحِ وَ النَّبِیِّ الصَّالِحِ. به همین دستور چون به آسمان دویّم رسیدم عیسی و یحیی را دیدم، بر من سلام کردند و گفتند: مَرْحَباً بِالْأَخِی الصَّالِحِ وَ

النَّبِيِّ الصَّالِحِ و به همین دستور در آسمان سیّوم یوسف و در آسمان چهارم ادریس و در آسمان پنجم هارون و در آسمان ششم موسی و در آسمان هفتم ابراهیم را زیارت کردم و از ایشان گذشته به سدرة المنتهی رسیدم. و در سدرة المنتهی درختی است که اگر به دنیا در آورند سر او از آسمان بگذرد و اطراف او از مشرق و مغرب تجاوزکند. و چون از سدرة المنتهی گذشتم جبرئیل مرا در پیش داشت و خود از عقب می‌آمد تا به جایی رسیدیم زربفت. جبرئیل آن نقاب را متحرک ساخت، آواز آمد که کیستی؟ گفت: جبرئیل، و با من است محمّد. از جانب حجاب آواز آمد که: اَللّٰهُ اَکْبَرُ! اللّٰهُ اَکْبَرُ! و از جانب دیگر آواز آمد: صَدَقَ عَبْدِي اَنَا اَکْبَرُ اَنَا اَکْبَرُ. بیت:

منم اکبر ز من اکبر نباشد　　　ز من زیبد بزرگی و ز من آید

مروی است که رسول [ص] فرمود که از راه حجاب دستی بیرون آمد و مرا برداشت و جبرئیل را بگذاشت و آوازی شنیدم که گفت: نِعْمَ الْاَبُ اَبُوکَ اِبْرَاهِیمُ وَ نِعْمَ الْاَخُ اَخُوکَ عَلِيُّ بْنُ ابي طَالِبٍ: من این مژده شنیدم و شادگردیدم لیکن از مفارقت جبرئیل اندیشیدم[1] و گفتم: ای رفیق همدم و ای مشفق محرم! چرا همراهی نمی‌نمایی و در چنین منازل خطرناک مرا تنها می‌گذاری؟ جبرئیل گفت: وَمَا مِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ. بیت:

نیارم قدم زد از این پیشتر　　　ترا با خدا می‌سپارم دگر

جبرئیل امین از آنجا بازگردید و آن حضرت روان شد و حجابها از نور و ظلمت قطع می‌کرد تا به پای عرش عظیم آمد، خداوند کریم و تجلیات انوار الهی می‌دید. بیت:

رسید از خداوند عزت خطاب　　　که بهر چه دیر آمدی در شتاب[2]

در خلوت ذو الجلالی گشاد　　　قدم بر بساط تقرب نهاد

خطاب از ربّ الارباب رسید که: یا محمّد! اُدْنُ مِنّي؛ آن حضرت بیرون از حدود

۱ـ «و آوازی شنیدم... اندیشیدم» را ب و ج ندارد.

۲ـ ب و ج: از شتاب.

جهات قطع مسافت بعیده می‌کرد و متعاقب آواز می‌شنید که اُدْنُ مِنّي و هر مرتبه که می‌شنید ترقی عظیم می‌کرد و در تتق نور ذات الهی احدیت خداوند بی‌چون سیر می‌فرمود تا به مرتبهٔ «دَنیٰ» رسید و از آنجا ترقی کرده خود را به مرتبهٔ «تَدَلّی» رسانید، به واسطهٔ استیلای نور حق بر آن سرور از هستی خود متخلع شده و به خلوتگاه «قابَ قَوْسَیْنِ» رسید. و در باب قاب قوسین سخن بسیار است از آن جمله یکی آن است که در میان عرب قاعده چنان است که هرگاه عهدی می‌کردند و توثیقی می‌فرمودند که تغییر آن ندهند و خلاف آن محال داشتند هر یک از همعهدان، کمان خود حاضر می‌کردند و یک تیر بر آن هر دو چله محکم کرده می‌انداختند. یعنی: موافقت است میان ایشان به مرتبه‌ای که رضای یکی عین دیگر باشد و همچنین غضب احدی غضب دیگری باشد. اینجا این معنی مؤدی شده که میان خدا و رسول محبت به نوعی مؤکّد شد که مقبول خدا مقبول رسول باشد و غضب خدا غضب رسول باشد و آیات کریمهٔ: وَ لِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ[1]؛ وَ مَنْ يُطِعِ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ[2]؛ وَ مَنْ يَعْصِ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ[3]؛ مشعر این معنی و مصدق این دعوی است.

مروی است که آن حضرت می فرماید که خداوند تعالی بر من تجلّی کرد، دانا گشتم به آنچه در آسمان بود و زمین، بعد از آن خطاب کرد که ای محمّد! اَنَا وَ اَنْتَ، وَ مٰا سِوىٰ ذٰلِکَ خَلَقْتُهٰا لِأَجْلِکَ. رسول فرمود: اَنْتَ وَ اَنَا، وَ مٰا سِوىٰ تَرَکْتُهٰا لِأَجْلِكَ بیت:

به خلوتگه لایزالی شنود — کلامی که محتاج آلت نبود
محمد خواست عزّ ملت خویش — شفاعت خواست بهر امّت خویش
بر آمد انجم اوج مرادات — مقرر گشت ارکان عبادات
حریم راز را گردید محرم — به یک دم ساخت کار هر دو عالم
حجاب افتاد از رخسار اسرار — زبان عاجز بود اینجا ز گفتار

۱ـ منافقون ۶۳ / ۸.

۲ـ نساء، ۴ / ۱۴.

۳ـ نساء، ۴ / ۱۳.

میان عاشق و معشوق حالی است — که آگاهی بر آن امر محالی است

بعد از دریافتن آن سرور، شرف مکالمهٔ الهی و مخصوص گردیدن به استکشاف اسرار نامتناهی و سر خوش گردیدن از جام الست و آوردن منشور سعادت کَوْنَیْن به دست به عالم کون و فساد از برای اتمام امر رشاد مأذون به مراجعت گشت. چون به سدرة المنتهی رسید، بیت:

به پیشش جبرئیل آمد ثنا گفت — به رسم شهریارانش دعا گفت

فرمود: ای سید! به جایی رسیدی که هیچکس نرسید و کلامی شنیدی که هیچ احدی نشنید. بعداز آن جبرئیل آن سرور را بر طبقات آسمان مطلع گردانید و بهشت و دوزخ را به آن سرور نمود و از آنجا آن حضرت به همراهی جبرئیل به خانهٔام هانی رسید. بیت:

به یک طرفة العین از این کهنه دیر — به منزل رسید آن مه تند سیر

علی الصباح که خورشید رخشان از افق آسمان بر آمد، ام هانی به دستور معهود به سلام پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ آمد. رسول فرمود که من دوش از تنگنای زمین به اعلی طبقات علیین و از تنگنای زندان خاک به فضای دلگشای افلاک بر آمدم و احوال و اوضاع معراج را از غرایب و عجایب که به نظر در آمده بود به تمام تقریر فرمود. ام هانی گفت: صدقت، و لیکن این سخن را با قریش نگویی؛ مبادا که ترا تکذیب کنند و آینهٔ ضمیر مهر تنویر ترا به غبار تکذیب تیره گردانند. رسول [ص] فرمود که اگر نیز تکذیب کنند از تبلیغ فرمان الهی چاره‌ای نیست. اما آن سرور بعد از نماز بامداد ملول نشست به واسطهٔ آن که می‌دانست که قریش تکذیب او خواهند کرد و آن سرور را از تبلیغ احکام معراج چاره‌ای نبود. ابوجهل لعین آنجا رسید و از آن سرور پرسید که ای محمّد! ترا دوش از واردات سماوی چه روی داد و از فتوحات غیبی چه مشاهده افتاد؟ آن سرور قصهٔ معراج را تقریر کرد. ابوجهل تکذیب کرد و قریش انکار کردند و گفتند: تا اکنون محمد می‌گفت که جبرئیل از آسمان می‌آید و از برای من از نزد خداوند خبر

می‌آورد، قبول نکردیم و مسلّم نداشتیم حالا قصه‌ای عجیب تر و حکایتی غریب تر می‌گوید؛ چون تواند بود که شخصی به یک شب به آسمان برود و بیت المقدس را زیارت کند؟ قریش چون می‌دانستند که آن سرور مسجد الاقصی را ندیده و به بیت ـ المقدس نرسیده پرسیدند از آن حضرت که بیان کن صفت بیت المقدس را. آن حضرت شروع نمود به تفصیل و به معاونت جبرئیل چنانچه بود بیان فرمود نه زیاده و نه کم. از قافلهٔ شام پرسیدند که در کجا دیدی؟ فرمود که در فلان موضع نزول کرده بودند و شتری گم کرده بودند، می‌جستند و یافتند و من تشنه بودم، قدحی شیر از ایشان گرفتم و آشامیدم و شتران از رفتن براق، رم کردند، و یکی از شتر افتاد در فلان موضع. پس از قافلهٔ خاصهٔ قریش پرسیدند. فرمود که در تنعیم گذاشتم فردا نماز دیگر تا پس فردا اوّل طلوع آفتاب می‌رسند. قریش از این اخبار تعجب می‌نمودند و منتظر قدوم کاروان می‌بودند. بیت:

چو اینها منکران از وی شنیدند | سر انگشت حیرانی گزیدند

روز موعود مردم قریش دو گروه شدند: گروهی به طرف کوه به جهت آفتاب نگاه می‌کردند و گروهی دیگرنظر بر آمدن کاروان برگماشتند. به یکبار گروهی فریاد بر آوردند که اینک آفتاب! و گروهی دیگر نعره زدند که اینک کاروان! پس قریش و باقی کفار فجار از مردم تجار از حال گم شدن شتر و قدح شیر و رم کردن شتران از براق استفسار کردند. همه گفتند که بیان واقع است. با وجود این حاصل مجلس خود را به سخریه آراستند و در آخر به عناد و انکار برخاستند و گفتند: اِنْ هٰذٰا اِلاّٰ سِحْرٌ مُبِینٌ[1]. پس ابوجهل و باقی معاندان نااهل به اتفاق ابوسفیان پیش ابوطالب آمدند و آنچه از آن سرور شنیده بودند تقریر نمودند. ابوطالب فرمود که چون نشان بیت المقدس راست باشد و حکایت تجار موافق باشد تکذیب را مجال نیست. از پیش ابوطالب نا امید شده پیش ابی بکر آمدند. ابی بکر گفت: از محمد دروغ نمی‌آید و شما را این انکار سود ندارد.

۱ـ هود ۱۱ / ۷.

نقل است که ابوطالب بعد از گفتگوی بسیار با جماعت قریش نزد آن سرور آمد و گفت: ای فرزند عزیز و ای مقتدای با عزت و تمیز! به آنچه مأموری از نزد خداوند اکبر به تقدیم رسان و از اختلاف احوال قریش و جماعت ایشان خاطر اشرف خود را پریشان مگردان، به همه حال حراست تو می‌نمایم و لوازم محافظت تو به تقدیم می‌رسانم. بیت:

ما دست ز دامان تو کوته نکنیم تا سر ز گریبان اجل بر نزنیم

آن حضرت به دلگرمی ابوطالب از عداوت کفار سر مویی نیندیشید و به هرکس که می‌رسید در تبلیغ احکام الهی و امضای امر حق به جان و دل می‌کوشید و ابوطالب، جان عزیز خویش را سپر بلا ساخته و عداوت قریش را در همهٔ امور به جهت محافظت آن سرور مقدم داشته بود.

ذکر وفات یافتن ابوطالب و خدیجهٔ کبری و جفا و آزار نمودن قریش به حضرت محمد مصطفی صلّی الله و علیه و آله و سلّم

چون سال دهم[۱] از بعثت در آمد ابوطالب بیمار شد و در آن بیماری کسان و خویشان خود را طلبید و آن حضرت بر بالین عمش نشسته بود، گفت: اجل من نزدیک رسیده و من به عالم آخرت می‌روم، حالا صحبت مرا غنیمت دانید و آنچه وصیت می‌کنم شما را بر آن موجب عمل نمائید تا در دنیا معمور و در عقبی مسرور باشید. احباب به گریه در آمدند و خویشان جزع و بی‌قراری آغاز کردند. ابوطالب گفت: ای خویشان و ای حاضران! گریه را بگذارید و گوش به سخن من در آرید، وصیت می‌کنم شما را به متابعت این سیّد و سرور و این برگزیدهٔ خدای اکبر، فرمان محمّد ببرید و از متابعت او سر متابید تا در روز بازار آخرت فرومانده و نزد خداوند زمین و آسمان شرمنده نباشید. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ دست ابوطالب را گرفت و گفت: ای عم

۱ـ در سه نسخه: سال سیزدهم.

مهربان! خدای ترا جزای خیر دهاد! در حالت صغر سن کفایت مهم من کردی و در حین کبر سن محافظت من نمودی و حالاکه به لقاء حق متوجه شده‌ای سفارش من می‌کنی و غم من در چنین محل می‌خوری. اِنَّکَ اَعْظَمُ النَّاسِ عَلَیَّ حَقّاً وَ اَحْسَنُهُمْ عِنْدِي یَداً. یعنی: دست حمایت تو بر من اعظم است و بیش از جد بزرگوار و پدر و باقی خویشان بر من حق داری. دیگر آن حضرت کلمهٔ شهادتین تلقین می‌کرد و ابوطالب می‌گفت. در این محل ابولهب و ابوجهل و باقی کفار قریش حاضر بودند، فریاد بر آوردند و آه و فغان به آسمان رسانیدند که ای ابوطالب! از این سراچهٔ دنیا می‌روی و ما را و محمد را به یکدیگر می‌گذاری، توقع از تو داریم و در چنین محل استدعا می‌نمائیم که از روی راستی و انصاف سخن گوئی و عداوت و خشونت که میان ما و محمد است بر طرف سازی. ابوطالب گفت: ای قوم! طریق انصاف و شیوهٔ راستی آن است که متابعت محمد کنید و هر چه گوید و فرماید از آن تجاوز منمائید. بعد از آن چند بیت انشاء کرد که یک بیت از آن این است، بیت:

لَقَدْ عَلِمْتُ بِاَنَّ دینَ مُحَمَّدٍ　　مِنْ خَیْرِ اَدْیانِ الْبَرِیَّةِ دیناً

این بگفت و از سراچهٔ دنیا به منزل دارالقرار عقبی رحلت کرد. بعد از آن علی مرتضی او را غسل داد و آن حضرت بر سر او ایستاده بود شرایط تجهیز و تکفین به جای آورد و به همراهی جنازه رفت و از فراق عم خود بسیار گریست و او را دفن کردند. و چون رسول به خانه آمد سه روز از فراق عم خود از خانه بیرون نیامد و به مردم آمیزش و الفت نکرد.

و هم در این سال بعد از سه ماه یا کمتر از فوت ابوطالب، خدیجه وفات یافت. رسول به غایت متألم شد و درد بر دردِ او افزود. زیرا که خدیجه ـ رضی اللّه عنه ـ آن حضرت را وزیر صادق و مخلص به غایت موافق بود و آرام دل پیغمبر و تسلی خاطر مبارک آن سرور بود. و چون آن حضرت خدیجه را دید که در سکرات موت افتاده بر بالین او آمد و به لطف و التفات تمام دستش را گرفت و بسیار بگریست و دعای خیر

کرد. خدیجه گفت: یا رسول اللّه! من از مرگ باکی ندارم لیکن از مفارقت خدمت تو حسرت دارم. بیت:

ز مرگ باک ندارم ولی از آن ترسم / که من بمیرم و تو یار دیگران باشی

پیغمبر گفت: ای خدیجه خاتون! تو به یقین بدان که بهشت مشتاق تو است و تو بهترین زنان عالمی. از این نوع نوازش بکرد و تلقین بگفت و مرغ روحش از قفس عالم خاک به فضای دلگشای عالم افلاک متوجه گردید و از تنگنای زمین به جانب اعلی علیین پرواز نمود. آن حضرت او را به دست مبارک خود در قبر نهاد و در مفارقتش جزع بسیار نمود و ردای مبارک خود را که پیوسته بر دست و روی خود می‌مالید و به هنگام نزول وحی بر فرق خود می‌کشید بر او کفن کرد. مرتبهٔ خدیجه و التفات و توجه پیغمبر به جانب او بیش از آن است که به قلم، تقریر و تحریر توان کرد.

نقل است که چون ابوطالب و خدیجهٔ کبری به عالم عقبی رحلت نمودند کفار مکه و صنادید قریش و زن ابوسفیان و جماعتی دیگر از زنان و گروه مشرکان بیشتر از پیشتر اظهار عداوت کردند و همچون سفیهان بی‌حرمتی به ظهور رسانیدند. بیت:

در قصر تعدی باز کردند / جفای نو به نو آغاز کردند

تا آنکه یکی در راه از بی‌ادبان گمراه مشتی خاک بر فرق خواجهٔ لولاک ریخت و از سینهٔ آن سرور دود محنت و آتش درد آلود مصیبت بر انگیخت. پیغمبر به خدا بنالید و به گریه در آمده اشک بر رخساره دوانید و گفت: تا عمم ابوطالب زنده بود کسی با من این جفا نتوانست کرد. ابولهب با وجود دشمنی بر او ترحم کرده پیش آن سرور آمده دلداری فرمود و گفت: به کار خود مشغول باش که من ترا ایمن دارم از جماعت سفها. کفار گفتند: ابولهب همچون ابوطالب میل به اسلام دارد که محمد را حمایت می‌نماید. ابولهب گفت: ای قوم! به لات و عزی سوگند که میل به اسلام ندارم ولیکن به وصیت ابوطالب، صلهٔ رحم به جای می‌آرم. آن گروه مکروه تسکین گرفتند و از آزار کردن آن حضرت باز آمدند. آنگاه پیغمبر به خاطر جمع، خلق را دعوت می‌کرد و گروه گروه

اسلام می‌آوردند تا آن که روزی یکی از پیغمبر پرسید که پدر ابوجهل و جماعت بت‌پرستان و فلان و فلان در کجایند؟ آن حضرت فرمود: در دوزخ. قریش و باقی کافران در خشم شدند و ابولهب بی‌ادب در مجمع قریش برخاست و گفت: محمد را از حمایت خود بیرون کردم. بیت:

گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار

کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

کفار بر سر آزار رفتند و از هر طرف جفا به حضرت پیغمبر رسانیدند. آن حضرت به سبب آزار یافتن از قریش و شنیدن سخنان بی‌ادبانه از کم و بیش به مکه نتوانست توقف فرمود و به همراهی زیدبن حارثه از مکه بیرون آمد و روی به صحرا نهاد و به قبیلهٔ بنی بکر رفت. آن جماعت به شرف ملازمت آن سرور مشرف نشدند و او را نیز در آنجا منزل ندادند بلکه به صد خواری از آنجا راندند. آن حضرت از آنجا رانده به سوی طائف برفت. آن طایفه به محافظت او قیام ننمودند. یک ماه آنجا بسر برد و خلق را دعوت کرد. هیچکس از ایشان به اسلام رغبت نکردند و در مقام معاونت و نصرت پیغمبر نشدند. پیغمبر -صلّی اللّه علیه و آله- پریشان و با دیدهٔ گریان بر روی ریگ تفتان پیاده و پای آبله کرده می‌آمد تا به قبیلهٔ بنی‌ثقیف رسید. سه کس از اشراف آنجا حاضر بودند با ایشان ملاقات نمود و آن جماعت را به اسلام دعوت فرمود. هیچکدام از ایشان قبول اسلام نکردند و هر یک علی حده زبان تعرض دراز کرده سخنان بی‌ادبانه گفتند و در آخر سفهها را فرمودند که سنگی چند بر آن حضرت انداختند و هر دو ساق رسول خدا را مجروح ساختند و سفیه و مجنون و کذاب و ساحر خواندند و از میان قبیلهٔ خود بیرون کردند و در بیابان چنان مهلک به صد غم و غصه و الم و به هزار محنت و غم دوانیدند. بیت:

غوغا نگر که دور ستمکار می‌کند　　　بیداد بین که عالم غدّار می‌کند

رسول از آنجا بیرون آمد و روی در بیابان نهاد، گرسنه و تشنه، نالان و گریان و فغان و

فریادکنان به این طریق متوجه مکه گردید و در راه به حضرت اله بنالید و از ضعف حال وکثرت ملال روی نیاز به قیوم کارساز آورده گفت: الهی اگر غضب تو بر من است از این اندیشه ندارم بلکه هر چند می‌رسد آن را عطای تو می‌شمارم، عزیز من! محنت به اندازهٔ محبت است و بلا فراخور ولا و مودّتش مقرّر است. بیت:

هر که را ذوق محبت بیشتر   سینه‌اش از زخم محنت ریش‌تر

فرمود: بار خدایا! از ضعف قوت خود با تو شکایت دارم و از آزار و ایذای مشرکان به حضرت تو حکایت می‌کنم. این قوم، خواری و مذلّت من روا داشته‌اند و دقیقه‌ای از جور و جفای من فرو نگذاشته‌اند و هزار محنت و بلا و شدت و عنا به من رسانیده‌اند و آیات معجزات مرا سحر و کهانت انگاشته‌اند، پناه به درگاه تو می‌برم که اکرم الاکرمینی و جور و جفای این ظالمان به حضرت تو معروض می‌دارم که غیاث المستغیثینی. بیت:

ظالمان را به کردگار گذار   تا جزاشان دهد به زاری زار

آن حضرت می‌فرماید که هوا گرم بود و در آن گرمی روز می‌رفتم. اتفاقاً باغی دیدم و در آن باغ درآمدم و در سایهٔ درختی قرار گرفتم. بیت:

نه تاکی شد آن نخل آرمیده(؟)   چو انگورش پر آب از غصه دیده

اتفاقاً آن باغ از عتبه و شیبه بود و آن هر دو را در دشمنی پیغمبر هیچ تقصیری نبود، در این ایام به جهت دفع محصول باغ از مکه بیرون آمده اوقات آنجا می‌گذرانیدند و در این محل هر دو آنجا حاضر بودند. چون آن حضرت را از دور دیدند و از آمدن آن معدن نور واقف گردیدند و بر آزار و ایذای او مطلع گردیدند، عرق خویشی به حرکت آمد، طریق قیل و قال گذاشته قدری انگور در طبقی نهادند و به دست غلام خود عداس نام داده به خدمت آن حضرت فرستادند. آن حضرت دست دراز کرده بعد از گفتن بسم‌الله الرّحمن الرّحیم انگور خوردن آغاز کرد. عداس از نام بسم اللّه الرحمن الرحیم در شگفت آمد و گفت: کلامی از این بهتر نشنیده‌ام و از تو آدمی نیکوتر ندیدم. از تورات

واقف بود و از انجیل خبردار. بیت:

نبی گفتش چه شخصی و زکجایی　　　　که آید از تو بوی آشنایی

عداس گفت: غلام نصرانی‌ام از موته. پیغمبر گفت: از دیه یونس متی؟ عداس گفت: تو یونس را چه شناسی؟ آن حضرت گفت: او برادر من است، او پیغمبر و من پیغمبر. عداس پرسید: چه نام داری؟ گفت: محمد. دیگر پرسید که از آل کیستی؟ فرمود: از آل عمران. پس عداس نگاه کرد و صفت آن حضرت از تورات و انجیل بخواند و بی‌آن که پیغمبر او را به اسلام دعوت کند، مسلمان شد و گفت: یا رسول الله! پدران ما انتظار تو می‌بردند به آرزوی دیدار تو بمردند و این دولت به من رسید و من به این سعادت مشرف شدم.

مصراع: دیری است که سودای تو در سینهٔ ماست.

در اکثر سیر مذکور است و به صحت پیوسته که آن حضرت خواست که به مکه در آید. به هر کس از بزرگان مکه فرستاد که مرا در جوار خود درآرید، هیچکدام قبول ننمودند و در مقام معاونت و نصرت پیغمبر نشدند. آن سرور از جفای سفیهان و از آزار بی‌خردان اندیشه کرده بازگردید و به جانب کوه حرا میل فرمود و دو روز آنجا توقف نمود. صباح روز سیّم مطعم بن عدی[۱] برخاست و فرزندان و خویشان خود را مسلح ساخت و آن حضرت را حمایت کرده به مسجد الحرام در آورد و آن حضرت به طواف مشغول شد. ابوجهل نا اهل با جمعی قریش بداندیش حضرت رسول (ص) را تنها دیدند که در مطاف طواف می‌کرد. فریاد بر آوردند که اینک محمد، و ناصر او ابوطالب مرده و حالا بی‌یار و مددکار مانده او را بگیرید و هلاک کنید. مطعم چون این سخن بشنید مسلح پیش ابوجهل دوید و آواز بلند کرد که ای معشر عرب! و ای ابوجهل و ابولهب! بدانید و آگاه باشید که محمد را به جوار خود در آوردم و قبول معاونت و نصرت او نمودم. ایشان نیز گفتند ما نیز امان دادیم و دست از آزار و ایذاء او کوتاه

۱ـ ب: عدی بن مطعم.

کردیم. آن حضرت به خاطر جمع طواف خانهٔ کعبه نموده متوجه خانهٔ خود شد. در راه به جماعت بنی خزرج[۱] که از مدینه آمده بودند و طواف بیت الله نموده در گوشه‌ای نشسته بودند ملاقات اتفاق افتاد. با ایشان لحظه ای صحبت داشت و اثر صحبت آن حضرت ایشان را به غایت دریافت و فرمود که ای قوم! شما را به وحدانیت خدا و به رسالت خود می‌خوانم. اهل مدینه شمایل آن سرور [را] در تورات و انجیل خوانده بودند و در آن حضرت مشاهده نموده موافق یافتند و کلمهٔ شهادت گفتند و به شرف اسلام مشرف شدند و چون به مدینه رفتند ذکر خیر آن سرور می‌کردند و اهل مدینه از وضیع و شریف و قوی و ضعیف رغبت به اسلام نمودند و مشتاق ملازمت پیغمبر گشتند.

و در این سال آن حضرت سوده بنت زمعه را بخواست و در آخر این سال عایشه دختر ابی‌بکر را به نکاح خود در آورد.

هجرت نمودن سیّد ابرار از مکهٔ معظمه به مدینهٔ مشرفه به سبب آزار کشیدن از کفار قریش[۲]

روایت چنان است که بعد از چند روز که مطعم همراهی و مددکاری پیغمبر نموده بود کفار قریش باز بر سر آن حضرت رفتند و از روی اتفاق به زبان آوردند که به همه حال محمد را می‌کشیم یا او را از مذمت بتان باز می‌داریم. چون مقصود کفار به سمع سیّد ابرار رسید آن حضرت ایشان را گفت: ای قوم! تبلیغ احکام الهی می‌کنم و آنچه به من فرستاده شده است از اوامر و نواهی جمله را به شما می‌رسانم، ایمان به وحدانیت خدا بیارید و به نصرت و معاونت من قیام نمائید. کفار قریش ابا کردند و قبول مقال آن حضرت ننمودند. پس رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ از همراهی قریش و مددکاری اهل مکه ناامید شد و اندیشهٔ خلاصی و تدبیر رهائی خود می‌نمود و از مسبب الاسباب

۱ـ الف: بنی قریز.

۲ـ الف: گفتار در هجرت نمودن سید ابرار از کفار و از مکه به مدینه رفتن به امید حمایت انصار از شر جماعت کفار.

سبب نجات و رهائی مسئلت می‌فرمود، و چون خواستِ خداوند تَعالی و تَقَدَّسْ چنان بود که اعزاز دین محمّد کند و بنیاد کفر و عدوان بر اندازد در آخر سال سیزدهم از بعثت از اهل مدینه پانصد نفر از اوس و خزرج از مسلمان و کافر که به قصد زیارت کعبه آمده بودند با آن سرور ملاقات نمودند و از اوضاع و اطوار یکدیگر مطلع گردیدند. بیت:

نبی بعد از تکلّم خواند قرآن   یکایک را ز جان بر خاست افغان

اکثر آن جماعت به آن حضرت به غایت راغب گردیدند و اظهار متابعت و فرمانبرداری به جای آوردند و داعیه نمودند که آن حضرت را اگر میل هجرت شود به مدینه برند و آنچه ارادهٔ آن سرور باشد بر آن وجه به تقدیم رسانند. حضرت رسول [ص] مردم مدینه را نسبت به خود صافی دم و ثابت قدم دید و وعده فرمود که در شب دوّم ایام التشریق در شعب عقبه برود و ایشان آنجا حاضر شوند و مهم بیعت و هجرت به اتمام رسانند.

القصه شب موعود به رفاقت عم خود عباس به موعد رفت و با اهل مدینه ملاقات نمود. عباس سخن آغاز کرد و گفت: محمّد در میان ما عزیز و مکرم است و حالا در دیار ما با وجود بسیاری اعدا [او را] محترم از دشمنان نگاه می‌داریم و از مال و جان هر چه اراده نماید نثار می‌سازیم اما او می‌خواهد که از ما بگسلد و در میان شما آید و مواصله نماید و از هر طرف انقطاع می‌جوید تا به شما پیوندد، اگر اعتماد دارید بر خود و هر آنچه می‌گوئید وفا خواهید کردن، بگوئید و قبول نمائید. انصار گفتند: ما هر چه گوئیم بر آن موجب عمل نموده تغییر نمی‌دهیم و به موجب قرار، قدم از قدم فراتر نمی‌نهیم. عباس گفت: ای قوم! محمّد داعیه دارد که خلق را دعوت نماید و سلاطین عالم را طوعاً اوکرهاً تابع دین خود گرداند، اگر راست می‌گوئید و در مقام فرمانبرداری هستید خاطر این سرور چنین می‌خواهد که اوّل اسلام آورید و به وحدانیت خدا و به رسالت محمّد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ اعتراف نمائید. انصار به یکبار ایمان آوردند و بعد از آوردن ایمان به خدا سوگند یاد کردند که ما ایمان به خدا و به رسالت این سرور

پاکیزه سیر در مدینه آورده بودیم؛ ای عباس! یقین بدان که ایمان ما صادق و زبان و دل ما با یکدیگر موافق است، ما بیعت می‌کنیم به این سرور که هر چه فرماید بدان موجب به تقدیم رسانیم و جان خود را نثار خاک قدم او کنیم و مال و منال و اهل و عیال در سر کار او در بازیم. سعد معاذ و سعد عباده بر خاستند و شرایط خدمت به جای آوردند و زبان اعتذار به قانون عرب بیاراستند و گفتند: ما بیعت به این حضرت کردیم تا در میان ما باشد و ما با اعداء دین و دشمنان سید المرسلین مقاتله کنیم. پس روی به آن حضرت کردند و گفتند: ای سیّد دین پرور! و ای برگزیده‌ترین خیل بشر! سرهای ما فدای قدم تست و مال و عیال و متاع ما فدای مقدم تو. حضرت رسول چون دید که انصار از راه صدق و صفا دم می‌زنند و از روی مهر و وفا قدم بر می‌دارند، ایشان را دعای خیر کرد و به جهت نصرت و معاونت خود بیعت از ایشان طلبید. جمله بیعت کردند به موجب ارادهٔ آن حضرت و در میان بیعت براء بن عازب پیش آمد و، بیت:

نبی را دست بگرفت و چنین گفت — که ای نادیده طاق اخضرت جفت
بـه ذات قـهرمان مـلک ایـجاد — کـه بـر خـلقان تـرا پیغمبری داد
که بر هر چیز کـان از تـو شـنیدم — به جان تـا زنده‌ام بـیعت نـمودم

بعد از آن یک یک بیعت کردند در فرمانبرداری پیغمبر و محافظت آن سرور. بعد از رسیدن بیعت به انجام،یکی برخاست و گفت: ای عباس! ما با آن حضرت بیعت کردیم و دل بر محاربهٔ عرب و عجم و مقاتلهٔ ترک و دیلم نهادیم و چون نصرت و غلبه وی را شود برخیزد و باز به مکه رود و ما را تنها بگذارد و نعمت وصال برود و محنت فراق روی آورد؟ بیت:

دامن دولت جـاوید و گـریبان امید — حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

این بگفت و چون ابر بهاری گریان گردید. انصار باز به گریه درآمدند و آغاز بی‌قراری کردند. آن حضرت نیز موافقت کرده به خدا نالید و قطره‌ای چند از دیده ببارید و در آخر لب شیرین کرده تبسّمی نمود و فرمود: أَنْتُمْ مِنّی و أنَا مِنْکُم. حیات و ممات من با شما

خواهد بود. بعد از آن، آن حضرت فرمود که دوازده کس می‌خواهم از شما تا بر شما امیر گردانم. ایشان گفتند: یا رسول الله! ما صد کس اینجا حاضریم، هر کس را که تو می‌خواهی اختیار کن و بر ما امیر گردان. جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ پیش آمد و دوازده کس را که از اشراف بودند به آن حضرت نمود، رسول ـ صلّی الله علیه و آله – ایشان را برگزید و بر سر هر جماعتی امیر گردانید. اهل مدینه از حسن فراست آن سرور و برگزیدن جماعت نیکوتر حیران شدند و آن صورت سبب ازدیاد محبت و مزید اعتقاد به آن حضرت شد.

نقل است که چون کفار از بیعت انصار واقف شدند به یکبارگی به ایذاء و آزار مسلمانان مشغول شدند، آن سرور فرمود که هر که خواهد به جانب مدینه رود رخصت است. چون مردم را معلوم شد آن سرور اصحاب را به هجرت رخصت داده مسلمانان به واسطهٔ ایذاء مشرکان یک یک و دو دو و فوج فوج به سوی مدینه روان شدند چنانچه کسی نداند. چنان که عمربن الخطاب و عمار یاسر و سعد وقاص و بلال حبشی و ابن ام مکتوم با بیست تن دیگر به مدینه هجرت نمودند. کفار به یقین دانستند که آن حضرت به مدینه خواهد رفت. بعد از چند روز عم خود حمزه را رخصت هجرت به مدینه داد. حمزه گفت : یا رسول الله! به مدینه می‌روم اما خاطرم به واسطهٔ تو متردد است. آن حضرت فرمود که مرا به خدای سپارید و علی را پیش من گذارید و تا من اینجا هستم شما به فراغت هجرت نمائید. بیت:

مدینه شد بلاد أهل اسلام   نمی‌کردند تا آن خطه آرام

پس شب دیگر حمزه و عثمان و جمعی از مسلمانان چون شب درآمد و گذرها از دشمن خالی گردید هر یکی از ایشان دست اهل بیت خود گرفته به جانب مدینه روان شدند و چون شب به صباح رسید و ابی‌بکر از رفتن یاران واقف گردید، نزد پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله! یاران موافق و دوستان صادق سیّما حمزه به مدینه رفته‌اند و ما را به دلگرمی حمزه اوقات می‌گذشت، یا رسول الله! بسیار ترسان و بی حد هراسانم مبادا

که ضرر به من رسانند و مرا بر خاک هلاک اندازند، من نیز می‌روم و خود را به یاران خود ملحق می‌گردانم. آن سرور فرمود: در هجرت تعجیل مکن و در خانه مخفی باش و آزرده خاطر مباش.

نقل است که چون قریش دیدند که مهم رسول فوت گرفت و از بیعت کردن اوس و خزرج مسلمانان را قوتی پدید آمد خوف بر ایشان مستولی شده گفتند: مبادا که محمد به جانب مدینه رود و آن جماعت را با خود متفق ساخته بر سر اهل مکه لشکر آرد، اتفاق نمودند و در یک موضع جمع گردیدند تا در باب مهم محمّد مصطفی مصلحتی اندیشه کنند و از بنی‌هاشم کسی را مدخل ندارند در آن مشورت، اما شیطان خود را به صورت پیری در آنجا ظاهر ساخت. گفتند: ای پیر! چه کسی و به چه مهم آمده‌ای؟ گفت: من از نجدم و مراد شما می‌دانم و امداد کردن شما هم می‌توانم. ایشان مشورت آغاز کردند و پیر نجدی را محرم راز خود ساختند. یکی از ایشان گفت: محمد را گرفته بند کنیم و در گوشه‌ای او را نگاه داریم و کسی را نگذاریم که پیش او رود. پیر نجدی گفت: ای غافل! مردم عاقل چنین سخن نگویند، او را به هر حال از بند بیرون آرند و عداوت، بیشتر و خصومت بدتر شود. دیگری گفت: از شهرش بیرون کنیم و از شرش برهیم. پیر نجدی گفت: این بدتر از اوّل، به هر جا که رود به کلام فصیح و به حدیث ملیح، مردم را تابع خود گرداند و اهل عالم را بر شما دشمن گرداند و به مراد خاطر خود جزای شما بدهد و سزای شما حسب المدعا بدهد. پیر را اعزاز کردند و دست او را گرفته مقدّم نشاندند. بیت:

ابوجهل جهالت پیشه زین سان ... رقم پرداز شد از لوح عصیان

گفت: که رأی من آن است که از هر قبیله جوانی اختیار کنید و به هر یکی شمشیری دهید تا به یکبار بر او حمله برند و به ضربتهای مختلف او را هلاک گردانند و خون او را در میان چندین قبایل منتشر سازید تا دل و جان از او بپردازیم و اقبال و دولت از دودمان عبدالمطلب بر اندازیم و چون فرزندان عبدالمطلب به جمیع قبایل عرب

نتوانند که محاربه کنند که انتقام محمد بکشند به ضروریت به دیت راضی شوند، شما به جای یک دیت، صد دیت بدهید و از بلا و محنت برهید. آن پیر نجدی گفت: اکنون سخن تمام کردی و آنچه شرایط دانش بود به جای آوردی. بیت:

بود خوش گفتهٔ نیکو شنیدن　　　به گفتِ او عمل باید نمودن

ذکر محاصره نمودن کفّار در شب هجرت، سیّدابرار را و فرار نمودن آن سرور از کفّار به فرمودهٔ ملک جبّار و به جای خود گذاشتن حیدر کرّار را

چون کفار عرب به اتفاق ابوجهل و ابولهب از هر قبیله مردی را تعیین کردند و به دست هر یک شمشیر کین دادند و به قصد قتل سیدالمرسلین فرستادند چنانچه آیهٔ کریمهٔ: وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ وَيَمْكُرُ اللَّهُ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ[1] از آن خبر می‌دهد جبرئیل (ع) آمد و آن حضرت را از آن حال واقف گردانید و فرمود که: إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكَ بِالْهِجْرَةِ. ای محمد! خدای می‌فرماید که امشب در خانهٔ خود خواب مکن و تهیهٔ هجرت نموده به جانب مدینه شتاب کن. پس آن حضرت علی ـ علیه السلام ـ را طلبیده و از حکایت جبرئیل واقف گردانید و گفت: من به مدینه هجرت می‌کنم و ترا به جای خود می‌خوابانم. بیت:

به جای خواب من بیدار می‌باش　　　بـه حـمد خـالق دادار مـی‌باش

و علی بن ابی طالب را به جای خود خوابانید و برد سبز خود بر وی پوشانید و او را به خدای سپرد و از آنجا بیرون آمده روی به راه آورد و سورهٔ یاسین بنیاد کرد و چون؛ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً[2] تا آخر بخواند مشت خاک بر داشت و به جانب اعداء روان شد. اما اعداء آمده بودند و بیرون حجرهٔ رسول خدا در خواب غفلت رفته، بر فرق هر یک قدری خاک ریخت و برفت. بیت:

۱ـ الانفال ۸ / ۳۰.

۲ـ یس ۳۶ / ۹.

بر اعدا ریخت و مشت خاک و بگذشت

به چشمِ بختشان عالم سیه گشت

نقل است که آن شب حق سبحانه و تعالی خطاب کرد به جبرئیل و میکائیل که از عمر یکی از شما می‌خواهم چیزی کم کنم و در عمر دیگری بیفزایم. جبرئیل گفت: الهی مرا عمر دراز می‌باید که تردد می‌نمایم پیش پیغمبران تو و احکام آسمانی می‌رسانم به زمین نزدیک رسولان تو. میکائیل گفت: خداوندا! روزیِ بندگان تو به دست من است و کلید ارزاق نزد من، مرا عمر دراز می‌باید و از عمر من چیزی کم کردن، رضای من نمی‌شاید. خطاب از رب الارباب رسید که بروید و ملازم علی باشید و محافظت وی نمائید که جان خود را نثار حبیب من کرده. جبرئیل آمد بر بالای سر و میکائیل آمد زیر قدم حیدر صفدر به حراست قیام نمودند و زبان به ثنا و ستایش وی گشودند. جبرئیل گفت: بَخٍّ بَخٍّ لَکَ یا عَلی! حق سبحانه و تعالی مباهات بر تو کرد بر ملائکهٔ مقربین و آیهٔ با عنایتِ: وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللّٰهِ وَ اللّٰهُ رَؤُفٌ بِالْعِبادِ[1] را خواند. و میکائیل گفت، بیت:

چنان ذاتی که داده ایزد پاک	ترا ترجیح بر سکان افلاک
فشاندی جان به یار از دوستداری	همین باشد کمال جان سپاری
ترا زیبد بساط عزّ سرمد	نشاید جز تو بر جای محمّد

و چون آن سرور به فراغ و سلامت از آن کفار بگذشت شیطان رجیم، آن مشرکان لئیم را بیدار کرد و گفت: ای سیه بختان! محمّد از میان شما بیرون رفت و خاک بر سر شما ریخت. ایشان سراسیمه از جای جستند و از چاک در خانه نگاه کردند، شخصی را دیدند که تکیه کرده، گمان بردند که محمّد است، به خانه در آمدند و شمشیرها برهنه کرده خواستند که دستبردی نمایند. علی از صدای سلاح و آواز پای ایشان برخاست. گفتند: محمّد کجا است؟ علی فرمود که نمی‌دانم. بعد از گفتگوی بسیار و کشاکش

---

۱. بقرة ۲ / ۲۰۷.

بی‌شمار دست از علی بداشتند و از آنجا بیرون آمده با شمشیرهای برهنه به قصد قتل پیغمبر همت برگماشتند. اما آن سرور از میان مشرکان بیرون آمده به خانهٔ عایشه رفت و ابی‌بکر را از خانه بیرون آورد، و شتری چند داشت، آن سرور یک شتر را از او بخرید و چیزی از طعام که حاضر بود برداشت و به اتفاق ابی‌بکر از مکه بیرون رفت و مقرر بود که صاحب شتران، شتران را در فلان روزبه در غار ثور آورد.

آن حضرت به پای برهنه و به شکم گرسنه به صد هزار محنت و مشقت از جور مشرکان و جفای لئیمان به همراهی ابی‌بکر رفتند. ابی‌بکر از دشمنان بترسید و رعبی عظیم در دلش افتاد چنانچه دندانهای او بر هم می‌خورد. پیغمبر او را تسلّی کرد و دلداری داد و فرمود: لَاتَحْزَنْ اِنَّ اللّٰهَ مَعَنا.[1] حق سبحانه و تعالی به جهت محافظت پیغمبر خود درختی نزدیک غار برویانید و کبوتری را الهام شد که بر آن درخت خانه ساخته فی‌الحال بیضه نهاد، و عنکبوت را فرمود تا حوالی و نواحی آن را خانه سازد و پرده داری حضرت رسالت کند، و باد را امر کرد تا قدری خاک برداشته بر آنجا پاشد.

اما مشرکان با شمشیرهای بران اثر پای آن سرور گرفته به خانهٔ ابی‌بکر آمدند و از اسماء خبر پیغمبر و ابی‌بکر پرسیدند. گفت: من از ایشان خبر ندارم، بعد از قیل و قال بازگشتند و اثر پای آن حضرت را یافتند و بر اثر پای ایشان آمدند تا به حوالی غار و دو روز آنجا گشتند و پی‌گم کردند. شیطان به طریق هاتف از دور گرد غار بر آمد و گفت: مطلوب شما از اینجا تجاوز نکرده. جماعت کفار به در غار آمدند. ابی‌بکر ایشان را بدید و به غایت بترسید، نزدیک بود که فریاد بر آورد. آن سرور فرمود: فاظنک بأثنین الله ثالثهما[2] و همچنین اضطراب می‌کرد و تسکین نمی‌یافت. آن حضرت گفت: ای ابی‌بکر! در عقب خود نگاه کن! چون نگاه کرد دریائی دید در آنجا کشتی‌ای گذاشته‌اند، فرمود که هرگاه این جماعت گمراه در این غار در آیند ما نیز به کشتی در آئیم. ابی‌بکر بدید و تسلّی گردید و گفت: نَفْسي فِداکَ یا رَسُولَ اللّٰه! چون جماعتِ کفار به در غار رسیدند کبوتر از آنجا پرواز کرد، بیضهٔ او را بدیدند و خانهٔ عنکبوت مشاهده نمودند که در غار

۱ـ توبهٔ ۹ / ۴۰.

۲ـ کذا.

تنیده بود و گردوغبار بر آنجا نشسته به نظر در آوردند و گفتند: پیش از میلاد محمّد عنکبوت در اینجا خانه کرده اگر محمّد اینجا آمدی خانهٔ عنکبوت پاره شده بیضهٔ کبوتر باقی نمی‌ماند. بیت:

ملاعین بازگردیدند و رفتند　　　به سوی گنجِ پنهان ره نبردند

و چون به مکه رسیدند کفار قریش منادی کردند که هر که محمّد را کشته یا زنده بیاورد صد شتر سرخ موی بلند کوهان بدهیم و آنچه مراد خاطر او باشد بر آریم. مردم از اطراف و جوانب متوجه گرفتن خلاصهٔ موجودات شدند.

ذکر بیرون آمدن آن سرور از غار و رفتن به سوی مدینه به جانب مهاجر و انصار

سخن سنجی که کرد این قصه تقریر　　　ورق را داده زین سان زیب تحریر

که چون آن حضرت سه روز یا کمتر در آن غار بسر برد بعد از آن شتران را به موجب وعده آوردند. پیش از طلوع آفتاب آن سرور و ابی‌بکر سوار شدند و آن روز و آن شب و روز دیگر شتران را به سرعت هر چه تمامتر راندند. در اثنای طریق و در گرمی هوا سنگی عظیم پیدا شد که فی‌الجمله سایه انداخته بود. آنجا لحظه‌ای فرود آمدند و به غایت گرسنه و تشنه، ناگاه گوسفندی چند و چوپانی پیدا شد و قدری شیر پیش آن سرور آورد، با هم تناول کردند و از آنجا سوار شده شتابان از بیم کافران در آن بیابان می‌راندند تا به خانهٔ ام معبد رسیدند و از او ماحضری طلبیدند. چیزی حاضر نبود مگر گوسفندی که از لاغری بر جای خود مانده بود و قدم بر قدم بر نمی‌توانست نهاد. آن حضرت فرمود که مرا دستوری ده که وی را بدوشم و بنوشم. ام معبد گفت: این گوسفند شیر ندارد و از لاغری بر جای مانده به چرا رفتن نمی‌تواند.

القصه آن سرور دست حق پرست خود در پستان او کشید و او را بدوشید و بنوشید و هرکس در آن خانه بود شیر سیر خوردند و هر ظرف که آنجا حاضر بود آن حضرت پر

شیر کرد و پیش ام معبد گذاشت و برفت. درنگی بر آمد، شوهر ام معبد از صحرا به خانه آمد وگوسفند را فربه و ظرفها را پر شیر یافت، به غایت متعجّب شد. ام معبد آنچه گذشته بود به شوهر خود تقریر نمود. آن مرد گفت: اگر غلط نکنم این، آن محمّد است که از اهل مکه گریخته و مردم به طلب او سرگردانند در این صحرا و بادیه. بیت:

بود نقلی که از دنبال بشتافت　　　رسید و دولت اسلام در یافت

اما چون سراقه[۱] از منادی قریش و رفتن آن حضرت به مدینه واقف شد به طمع مال و شتران بر مرکب باد رفتار سوار شد و به اندک زمانی به آن سرور رسید. ابی‌بکر آن سرور را از حال سراقه واقف گردانید اما سراقه نزدیک بود که نیزه به آن سرور رساند. پیغمبر به جانب او نگاه کرد و روی به جانب اله آورد و گفت: اَللُّهُمَ اکْفِنابِما شِئْتَ. فی‌الحال هر چهار دست و پای اسب سراقه به زمین فرو رفت تا به زانو. سراقه چون آن معجز بدید عاجز گردید و فریاد بر آورد که ای محمّد! مرا با تو کاری نیست، کرم نما و در خلاصی اسب من دعا فرما. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: اَللّهُمّ اِنْ کانَ صادِقاً فَاَطْلِقْ فَرَسَهُ. فی‌الحال از دعای آن سرور اسب سراقه خلاص شد. بیت:

همان ساعت به امر قادر پاک　　　بر آمد دست و پای توسن از خاک
نبی را گفت خدمتکار گشتم　　　به هر کاری سگت را یار گشتم

بعد از آن سراقه گفت: ای محمد! گوسفندان و شتران من در پیش است هر چه خواهی از مال من بگیر. آن سرور فرمود: مرا به مال تو حاجت نیست اما مهم مرا مخفی دار و اگر کسی از عقب من آید او را باز گردان. سراقه چون فرّ دولت و آثار عزّت و شوکت آن حضرت مشاهده کرد، گفت: ای محمّد! می‌خواهم که امروز چیزی مرا نشان دهی تا فردا چون بر ما مسلط گردی من در امان باشم. آن حضرت شانه‌ای به نشانه به وی داد و چون جناب رسول اللّه فتح مکه نمود سراقه به خدمت جناب پیغمبر(ص) آمد و به شرف اسلام مشرف شد و کلانتری آن قبیله را جناب پیغمبر به وی ارزانی

۱ـ مقصود سراقة بن مالک بن جعشم مدلجی است.

داشت. اما سراقه چون بازگردید زیاده از پنجاه کس را که به طلب آن سرور می‌رفتند باز گردانید. ابوجهل لعین چون از قصهٔ سراقه واقف شد نامه‌ای به او نوشت مشتمل بر مذلّت بسیار و مذمّت بی‌شمار. سراقه جواب نامه نوشت که ای ابوجهل! اگر می‌دیدی که قوایم اسبان من تا به شکم چگونه به زمین فرو رفت و از دعای محمّد [خلاصی یافت] با وجود همهٔ جهل که تراست اعتراف به رسالت او می‌کردی و انصاف پیش آورده ایمان می‌آوردی.

و آن سرور به سرعت هر چه تمامتر شتر در بادیه می‌راند. روایت چنان است که بریدهٔ اسلمی از رفتن آن حضرت به مدینه و منادی قریش واقف گردید. فی‌الحال با مردم خود با سلاح تمام در آن بیابان خون آشام با شمشیرهای دو دم و نیزهٔ چون مار ارقم به طلب جناب پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ در آمدند. آن سرور چون به دو فرسنگی مدینه رسید ناگاه ازگوشهٔ راه، بریده با هفتاد سوار نیزه دار پدید آمد و دو سوار دیدند که به جانب مدینه می‌روند. ایشان براندند و سر راه بر جناب پیغمبر (ص) گرفتند. آن حضرت از روی تهور و جلادت بانگ بر ایشان زد و از مهتر ایشان پرسید که: مَنْ اَنْتَ؟ تو کیستی؟ گفت: بریده! آن سرور روی به ابی‌بکر آورده تبسم نیکو کرد و گفت: بَرَدَ اَمْرُنا! نیکو شد کار ما. دیگر پرسید که از کدام قبیله‌ای؟ گفت: از قبیلهٔ بنی اسلم. رسول فرمود: سَلِمْنا! سلامت یافتیم. بریده چون دلاوری و جلادت آن حضرت دید و ملاحت و حلاوت گفتار جناب پیغمبر ملاحظه نمود در دل گذرانید اگر این محمّد است که من به طلب وی بیرون آمدم به وی ایمان می‌آرم. بریده پرسید: تو کیستی؟ فرمود: من محمّد بن عبدالله و رسول حقم بر کافهٔ خلایق. ای بریده! ترا به وحدانیت خدا و به رسالت خود دعوت می‌کنم و اگر قبول اسلام کنی عزّت دنیا و سعادت آخرت ترا باشد و اگر قبول اسلام نکنی به خسران دنیا و زندان عقبی گرفتار باشی. بریده از روی اخلاص ایمان آورد به وحدانیت خدا و به رسالت آن سرور با تمامی مردم خود، بعد از آن از مرکب خود را بینداخت و پای و رکاب آن سرور را بوسه داد و گفت: یا رسُولَ اللهِ! اگر به این نوع به مدینه درآئی آن مردم را بر تو منت باشد و

این را روا نمی‌دارم و چون به شرف اسلام مشرف شدم خواری ترا تحمل نمی‌آرم، اینجا لحظه‌ای توقف فرمائید و لمحه‌ای عنان خود را کشیده دارید، پس بریده، بیت:

فرود آورد دستار از سر خویش   لوائی کرد آن را داشت در پیش

و ملازمان خود را فرمود چاکروار در یمین و یسار و از پیش و عقب سیداخیار روند، و حضرت رسالت پناهی بدین دستور متوجه مدینه شد. چون اهل مدینه از آمدن جناب پیغمبر واقف شدند، منادی نداکرد که ای گروه عرب! و ای صنادید با عزت و ادب! اینک دولت ابدی و سعادت سرمدی که انتظار می‌کشیدید و چشم بر شاهراه آمدن آن شهسوار نهادهٔ بودید رسید و کوکب مطلوب شما از افق مقصود طالع گردید. جمله سلاح بر خود راست کردند و از خرد و بزرگ و مردان و زنان حتّی دختران خانه به استقبال بیرون رفتند. بیت:

نزول موکب شه چون یقین گشت   تهی شد شهر و پر شد عرصهٔ دشت
خلایق بهر تعظیمش دویدند   طلب کردند مه خورشید دیدند
ز کوی دوستان غوغا بر آمد   که ماه از جانب بطحا بر آمد

و چون آن سرور به مدینه در آمد هر یک از اعیان اکابر را داعیه چنان بود که آن سرور به خانه و منزل ایشان فرود آید، ملتمس هیچکس از ایشان مقرون به اجابت نشد، عنان مرکب خود بگردانید و از جانب راست مدینه به محلهٔ قبا توجه نمود و در میان قوم بنی عمروعوف نزول اجلال فرمود و همان روز امر کرد که مسجد بنا نهادند، چنانچه حق سبحانهٔ و تعالی از آن خبر می دهد: لَمَسْجِدٌ اُسِّسَ عَلَى التَّقْوىٰ مِنْ اَوَّلِ يَوْمٍ اَحَقُّ اَنْ تَقُوْمَ فِيهِ فِيهِ رِجَالٌ يُحِبُّوْنَ اَنْ يَتَطَهَّرُوْا وَ اللّٰهُ يُحِبُّ الْمُطَّهِّرِينَ.[۱] بعد از چند روز که آن سرور از مکه بیرون آمد، علی بن ابی طالب مهمات خود را به موجب فرمودهٔ جناب پیغمبر(ص) سر انجام داده از مکه بیرون آمد و به اندک زمانی خود را به مدینه رسانید و به شرف خدمت رسول خدا مشرف گردید و آن حضرت از آمدن علی مرتضی به غایت

۱- توبة ۹ / ۱۰۸.

خوشحال شد و زبان حالش مترنّم به این مقال بود، بیت:

رخ نمودی و دلم را فرحی روی نمود　　　آمدی و ز قدمت جان به تنم باز آمد

و هر دو پای علی بن ابی طالب از کوفت راه، پر آبله شده بود، آن سرور دست حق‌پرست خود را بر پای علی مرتضی مالید در حال صحت یافت و از محنت و مشقت سفر خلاص گردید، و آن سرور، علی را به شرایط وداد و لوازم اتحاد مخصوص ساخت و به انواع مکارم اخلاق بنواخت. و اوّل نصیحتی که جناب رسالت پناهی به مردم مدینه فرمود این بود که يٰا اَيُّهَا النّٰاسُ اَفْشُوْا السَّلاٰمَ وَ اَطْعِمُوا الطَّعٰامَ وَ صِلُوا الْاَرْحٰامَ وَ صَلُّوا بِاللَّيْلِ وَ اللنّٰاسُ نِيٰامٌ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ بِسَلاٰمٍ.

عبداللّه بن سلام از نصیحت و موعظهٔ حسنهٔ آن حضرت میل به اسلام کرد و به طریق امتحان پیش جناب پیغمبر آمد و گفت: ای محمّد! سه سؤال دارم و جواب آن کسی نمی‌داند الّا پیغمبر: اوّل ـ آن که بگویی که علامات قیامت چیست؟ دیگر ـ آن که بگویی که طعام اهل بهشت کدام است؟ سیّم ـ آن که فرزند گاهی به مثابه پدر و گاهی مثابه مادر است، سبب چیست؟ آن حضرت فرمود: علامت قیامت، آتش دود آمیز است که خلایق را براند از مشرق به سوی مغرب، و طعام اهل بهشت جگر ماهی‌ای است که زمین بر پشت او است، و قصهٔ فرزند، چون آب منی مرد بر آب منی زن بیشی گیرد آن فرزند به پدر ماند و بر عکس آن به مادر. عبداللّه گفت: آنچه فرمودی موافق تورات و انجیل است، فی‌الحال ایمان آورد و به سبب او بسیاری از یهودان ایمان آوردند.

و هم در این سال به فرمودهٔ ملک متعال، حضرت رسول (ص) میان اصحاب عقد مؤاخات بست؛ چنانچه برادری داد ابی‌بکر و عمر را و همچنین طلحه را با زبیر و میان عبدالرحمان با عثمان بدین دستور آن سرور هر دو کس را به یکدیگر برادری داد. بعد از آن به جانب علی بن ابی طالب التفات کرد و فرمود که: ای علی! ترا فراموش نکرده‌ام و به جهت خود نگاه داشته‌ام به امر خدا: اَنْتَ اَخي فِي الدُّنْيٰا وَ الْاٰخِرَةِ. بیت:

توئی ای اختر فرخنده منظر مرا در دنیی و عقبی برادر
مرا پیوند تو پیوند جان است دگر پیوندها بر استخوان است

یهودان گفتند: محمّد در دین مخالف است با ما و در قبله که بیت المقدس است موافق، همانا راه آشتی دارد و یکبارگی با ما مخالفت نمی‌نماید. این سخن به سمع اشرف آن سرورگران آمد و در باب قبله تأمل و تفکر می‌فرمود. جبرئیل آمد و آیه آورد که: قَدْ نَرىٰ تَقَلُّبَ وَجْهِکَ فِي السَّمٰاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّکَ قِبْلَةً تَرْضٰيهٰا فَوَلِّ وَجْهَکَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرٰامِ[1] آن حضرت نماز پیشین را روی به بیت المقدس گزارد و نماز دیگر را روی به کعبه آورد و نماز گزارد. سفهای مدینه و یهودان آغاز کردند که محمّد میلِ وطن دارد و منافقان در غیبت گشادند که محمّد در مهم خود متغیر گردیده چاره‌ای ندارد و بعضی از ایشان گفتند: از بغض و حسد قبلهٔ ما را محمّد ترک کرد. بیت:

زبان عیب بگشادند کفار که سرگردان شده بیچاره درکار

چونِ این گفتار ناهموار به سمع سیّد ابرار رسید، گرد ملال بر آئینهٔ دل آن سرور نشست. حق تعالی به جهت تسلّی خاطر آن سرور آیه فرستاد که: سَيَقُولُ السُّفَهٰاءُ مِنَ النّٰاسِ مٰا وَلّٰيهُمْ عَنْ قِبْلَتِهِمُ الَّتي کٰانُوا عَلَيْهٰا قُلْ لِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَ الْمَغْرِبُ يَهْدي مَنْ يَشٰاءُ إِلىٰ صِرٰاطٍ مُسْتَقيمٍ.[2] پس دلِ پیغمبر و خاطر مبارک آن سرور از غبار گفتار یهودان و منافقان پاک شد. بیت:

رسید آیه که مقبول است اینها فرو بندید از گفتن زبانها

ذکر وقایع سال دوئیم از هجرت و خوستگاری نمودن اصحاب، فاطمهٔ زهرا را از آن حضرت و ممتاز گردیدن علی مرتضی علیه السلام از میان آن جماعت

چون سال دوئیم از هجرت در آمد، آن حضرت به واسطهٔ آن که دختر او فاطمه در

۱ـ بقرة ۲ / ۱۴۴.
۲ـ بقرة ۲ / ۱۴۲.

خانه بود اندیشه می‌فرمود. بعضی از اصحاب را آرزوی آن شد که خواستگاری فاطمه نمایند و به شرف دامادی آن سرور مشرف و ممتاز و سر افراز گردند. راوی گوید که روزی، بیت:

محمد بود در جایی نشسته ز خود بگسسته و از غیر رسته
ابابکر آمد و بر جای بنشست نبی را ذوق خلوت رفت از دست

بعد از آن آغاز سخن کرد و گفت: یا رسول الله! تو می‌دانی که من از محبت تو هجرت کردم و ترک قوم و قبیلهٔ خود نمودم و از مال آنچه داشتم صرف تو کردم و به جهت خشنودی خاطر تو بلال را بخریدم و آزاد گردانیدم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: ای ابابکر! تو یار منی و مصاحب غار منی و تو بزرگترین سابقانی در اسلام و تو خویش منی کَرّةً بَعْدَ اُخریٰ، اما بگو چه مدعا داری؟ بیت:

نبی را گفت دارم خواستگاری که زهرا را به من در عقد آری

رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: در باب مهم فاطمه اختیار ندارم و انتظار وحی از جانب ملک جبار دارم. و در میان این سال عمر بن خطاب نزد آن سرور آمد و خواستگاری فاطمه نمود، به اجابت مقرون نشد و ملتمس و استدعای او به وصول موصول نگشت. و در آخر این سال مردم، علی ـ علیه السلام ـ را بر آن داشتند که از حضرت خواستگاری فاطمه کند و او را حیا مانع می‌شد به سبب آنکه در خور پیغمبر نمی‌دید که عرض مطلب کند.[1] روزی ابابکر و عمر به مبالغهٔ هر چه تمامتر به اتفاق یکدیگر علی ـ علیه السلام ـ را به خدمت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرستادند که فاطمه را به جهت خود خواستگاری کند. پس علی ـ علیه السلام ـ به خدمت نبی ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ آمد و سلام داد و لحظه‌ای توقف نمود و از کثرت حیا هیچ نگفت و باز گردید. دیگر باره اصحاب، علی را به مبالغهٔ بیشتر از پیشتر به خدمت پیغمبر فرستادند. بیت:

۱ـ الف و ب: آن که در خود پیغمبر بود.

علی آن گوهر دریای سرمد — به دولت شد روان سوی محمّد

مروی است که چون علی نزد پیغمبر آمد، لحظه‌ای از حیا به الوان مختلف بر می‌آمد و زبان حالش مترنّم به این مقال گردید، بیت:

دمی که درد دلی بایدم به جانان گفت
رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت

آن حضرت چون دید که علی سر در پیش دارد و از کثرت شرم و حیا عرق از رخسارش می‌بارد به فراست معلوم کرد که حاجتی دارد و در خواستن حاجت خود از شرم تعلل می‌نماید. آن حضرت فرمود که ای علی! اگر حاجتی داری بخواه. گفت: یا رسول اللّٰه! مرا اصحاب فرستادند که فاطمه را به جهت خود خواستگاری کنم. پیغمبر فرمود که اهلاً و سهلاً. علی مرتضی چون این بشنید بازگردید عذارش برافروخته و بر رخسارش عرق نشسته. مردم گفتند: ای علی! بعد از سؤال از پیغمبر چه شنیدی؟ گفت: پیغمبر فرمود: اهلاً و سهلاً و دیگر هیچ نفرمود. اصحاب دانستند که آن حضرت دختر خود را به علی می‌دهد. و روایتی آن است که روزی جبرئیل نزد آن سرور آمد و گفت: خدا ترا سلام رساند و بعد از سلام می‌فرماید که امشب زهره به خانهٔ هر که نزول کند، بیت:

به عقدش جلوه ده خیر النسا را — نصیب خضر کن آب بقا را

چون شب در آمد خلایق به بام بر آمدند و نظر به جانب آسمان افکندند. اما حضرت علی سجادهٔ عبادت بر زمین افکنده و دل از غیر حق پرداخته به عبادت جانان واصل گردیده بود. زهره بعد از زمانی، بیت:

شد از بالا پس از قطع مراحل — بـه بـرج حـیدر کـرّار نـازل
امیر المؤمنین را تهنیت گفت — که خاتون قیامت شد ترا جفت
شـدی در بـارگاه عز سر مد — زبـخت سـعد دامـاد مـحمّد

روایتی دیگر آن است که روزی پیغمبر در مسجد نشسته بود که جبرئیل آمد و گفت: یا رسول الله! طبقات آسمان را زینت دادند و ملائکه شادیها نمودند به سبب آن که حق سبحانه و تعالی دختر تو فاطمه را به علی عقد بست تو نیز، بیت:

طلب فرما علی مرتضی را به او تسلیم کن خیر النسا را

و قدری سنبل و قرنفل نزد آن سرور گذاشت و فرمود: اینها نثار مجلس عقد بوده است. پس علی را طلبید و پیغام جبرئیل به وی رسانید و روز دیگر آن سرور، بیت:

به منبر خطبهٔ غرّا ادا کرد به عقد آسمانی اکتفا کرد

و روایتی آن است که جناب پیغمبر نزد فاطمه آمد و گفت: ای دختر! ترا علی به جهت خود خواستگاری می‌نماید. فاطمه هیچ نگفت و خاموش شد. آن سرور از خانه بیرون آمد و علی را طلبید و فرمود که از اسباب دنیوی چه داری؟ علی فرمود که اسب و شمشیر و زره. آن حضرت فرمود: زره را بفروش و باقی را نگاه دار و قیمت آن را نزد من آر. علی ـ علیه السلام ـ آن زره را بفروخت به چهار صد و هشتاد درهم و پیش پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آورد. آن حضرت مشتی از آن زر برداشت و ابی‌بکر را طلبیده به وی تسلیم نمود و فرمود: به بازار برو و آنچه ضرور است بخر و سلمان و بلال را به همراهی ابابکر فرستاد. پس ابابکر به بازار در آمد و اسباب ضروری بخرید و چیزی خود برداشت و چیزی به سلمان و بلال داد و پیش پیغمبر آوردند. نقل است که از آن زر، جامه و چادر و دستینه ای از نقره و بالش و نهالی و قدح و آسیا دست و آردبیز و سبو و مشک و مشربه بخریدند. و چون اسباب به تمام مهیّا شد آن حضرت فرمود که کسی برود و اصحاب مرا از خرد و بزرگ همه را بخواند. پس مردمان به موجب فرمودهٔ پیغمبر حاضر آمدند و علی ـ علیه السلام ـ را نیز حاضر کردند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بعد از خواندن خطبه فاطمه را به زنی به علی داد و در حق ایشان دعای بخیر گفت. بعد از آن طبق خرما بیاوردند. بعضی از منافقان نیز حاضر بودند، آن خرما بدیدند و با یکدیگر گفتند: این خرما را اگر یک یک به مردم قسمت کنند وفا نمی‌کند. آن حضرت

دست حق پرست خود به آن خرما مالید و چند کس را امر فرمود که مشت مشت خرما بردارید و به حاضران مجلس نثار سازید. راوی گوید: چندان خرما بر مردم نثار کردند که هر کس را گمان شد که برابر خرما که در طبق بود به او رسیده باشد و حال آنکه در آخر کار طبق همچنان پر خرما بود. بعد از آن پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ زنان را فرمود که فاطمه را به خانهٔ علی ـ علیه السلام ـ بردند و به وی سپردند. بیت:

قـرین مـهر تـابان مـاه افـتاد / در شـاهی بـه دست شـاه افـتاد
مزین از دو گوهر شد یکـی درج / مه و خورشید را جا شد یکی برج

و در آخر این سال چند نوبت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مردم خود را بر سر کفار فرستاد که از مکه بر آمده به رسم تجارت به جانب شام می‌رفتند و چند نوبت دیگر نیز به نفس مبارک خود متوجه ادراک کفار قریش شدند اما به هیچ نوع ملاقاتِ گروه دغا و محاربه و مقاتله نمودن به جماعت اعدا واقع نشد. ارباب سیر فرق کرده‌اند میان غزوه و سریه، بیت:

اگـر هـمراه بـود آن ذات مـعصوم / به «غزوه» می‌شدی آن قصه موسوم
وگـر سـوی عـدو کس مـی‌فرستاد / «سـریه» کـردی آن را نـام استاد

ذکر رفتن حضرت رسالت جناب محمّد مصطفی (ص) به غارت کردن کاروان کفار و مراجعت نمودن آن سرور به مدینه

منشیان اخبار نبوی و منهیان آثار مصطفوی چنین آورده‌اند که چون خبر به آن سرور رسانیدند که ابوسفیان با جمعی از قریش به رسم تجارت به جانب شام می‌روند و متاع بسیار همراه دارند آن حضرت به ادراک کاروان و غارت کردن مال ایشان با دویست مرد از مدینه بیرون آمده به سرعت تمام به موضع عشیره رسیدند. خبر به آن سرور رسید که کاروان به جانب شام رفته. آن حضرت چون از مدینه بیرون آمده بود داعیه نمود که به قبیلهٔ بنی مدلج تعرض رساند. آن جماعت جمعی را از قبیلهٔ خود پیش پیغمبر

فرستادند و شرایط خدمت و لوازم مروّت به جای آوردند و استدعا نمودند که آن حضرت به ایشان تعرض نرساند و میان یکدیگر طریقهٔ صلح و قاعدهٔ عهد مرعی دارند. آن حضرت ملتمسات ایشان را به عزّ اجابت مقرون ساخت و عنان توجه به جانب مدینه معطوف داشت. چون به منزل رسیدند و فرود آمدند و هر کس به گوشه‌ای رفته به استراحت مشغول شدند، رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ برخاست و به طلب علی ـ علیه السلام ـ رفت، او را دریافت به گوشه‌ای در خواب رفته و جامه‌های او خاک آلود شده، فرمود: قُمْ یَا اَبَا تُرَاب! علی ـ علیه السلام ـ می‌فرماید که هیچ نام مرا بهتر از این و هیچ اسمی نیکوتر از این نمی‌آمد. بیت:

علم زد لمعهٔ شادی ز جانش　　　لقب شد «بوتراب» از بهر آنش

بعد از آن از علی پرسید که می‌دانی که بدبخت‌ترین آدمیان که بود؟ گفت: بلی یَا رَسُولَ اللّٰه! آن که ناقهٔ صالح را پی کرد. رسول ـ صلی الله علیه و آله ـ گفت از کجا دانستی؟ گفت: از آیهٔ کریمهٔ: اِذِانْبَعَثَ اَشْقٰیهَا[1]. فرمود: راست گفتی. دیگر آن سرور از علی ـ علیه السلام ـ پرسید که بدبخت ترین امت من و بی‌سعادت ترین امت من که خواهد بود؟ علی ـ علیه السلام ـ گفت: نمی‌دانم یا رَسُولَ اللّٰه. فرمود: آن که محاسن تو به خون سر تو رنگین کند. بعد از آن دست حق پرست خود بر فرق علی ـ علیه السلام ـ مالید و فرمود: اَنْتَ مِنِّی وَ اَنَا مِنْکَ. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و گفت: وَاَنَا مِنْکُمَا.

و هم در این سال خبر به آن سرور رسانیدند که کاروان عمروخزرجی[2] می‌گذرد و مال بسیار دارند و با مسلمانان عداوت می‌ورزند و هر جا که ما را می‌یابند، می‌کشند و به این دستور سخنان گفتند و به ادراک کاروان مبالغه‌ها نمودند اما آن حضرت اصلاً ملتفت به این حکایت نشد به واسطهٔ آن که بعضی مخالفین حاضر بودند. چون لحظه‌ای بر آمد، جناب رسول الله، علی بن ابی طالب را طلبید و آهسته سخنی گفت.

۱ـ شمس، ۹۱ / ۱۲ـ

۲ـ ب و ج : عمروخوارزمی .

پس علی برخاست و برفت و بعد از لحظه‌ای باز آمد و کاغذی به آن سرور داد. رسول الله، عبدالله اسدی[۱] را که معتمد بود طلبید و آن مکتوب را به وی سپرد و فرمود که در میان مردم خود برو و آنچه نوشته‌ام به تقدیم رسان و کسی را بر مضمون نامه مطلع مگردان. عبدالله چون به میان قوم خود رسید و بر مضمون نامه مطلع گردید، عکاشه را طلبید که مردم خود را جمع کرده به همراهی وی روان گردید. چون به موضع نخله[۲] رسیدند بر مردم ظاهر شد که ایشان به ملاقات پیغمبر بیرون رفته‌اند. چون درنگی بر آمد کاروان رسیدند و مردم آن حضرت را بدیدند، به غایت ترسیدند و گرد یکدیگر گردیدند. عکاشه دید که اگر کاروان اینجا نزول نکنند کار تباه گردد و به هیچوجه بر کاروان ظفر نیابند، مکری کرد و حیله‌ای برانگیخت و سر خود را بتراشید و چنان نمودند که قصد عمره دارند و متوجه زیارت بیت‌الله‌اند. اهل قافله خاطر جمع کردند و دورتر رفته بار فرود آوردند و شتران به صحرا فرستادند و هر کدام به گوشه‌ای به خواب رفتند. بیت:

غبار غم ز صحن سینه رُفتند   شترها را به صحرا برده خفتند

مسلمانان چون آن جماعت کفار را به خواب غفلت دیدند به یکبار بر سر قافله ریختند و یکی را از اهل قافله به قتل آوردند و تمامی مال و اسیران را به نزد آن حضرت آوردند. رسول ـ صلّی الله علیه وآله ـ آن را بر مردم قسمت کرد.[۳]

ذکر قضایائی که در سال دوئم از هجرت وقوع یافته و جنگ بدر[۴]

راویان اخبار نبوی و ناقلان آثار مصطفوی چنین آورده‌اند که در اثنای سال دویم از هجرت، اصحاب به سمع اشرف پیغمبر رسانیدند که کاروان قریش از مکه بیرون آمده

۱ـ در سیرت رسول الله: عبدالله بن جحش.

۲ـ هر سه نسخه: بنی النخله.

۳ـ و از مال غنیمت و اسیران چیزی تصرف نکرد (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۲۵۳).

۴ـ الف: ذکر بیرون آمدن آن سرور به ادراک کاروان قریش و محاربه نمودن در بدر بامشرکان با شقاوت و طیش.

به شام می‌روند. آن حضرت با خواص خود متوجه ادراک ایشان شد اما کاروان گذشته بود و به جانب شام رفته بود. آن حضرت به مدینه مراجعت نمود و طلحه و سعید را مقرر داشت که تفحص احوال کاروانیان کنند و از مراجعت ایشان آن سرور را اعلام نمایند. بعد از چندگاه که محل مراجعت کاروان بود هر دو بر شتران سوار شده به جانب بدر آمدند و هیچ نوع خبری نیافتند از آمدن کاروان قریش، ناگاه دیدند که دو جاریه به طلب آب بر سر چاه بدر آمدند و با یکدیگر سخن می‌گویند و تقاضای دین خود می‌کنند، یکی دیگری را می‌گوید که امروز صبر کن که فردا کاروان می‌رسد و مهم دین از هم می‌گذرد . بیت:

سعید و طلحه زایشان کاین شنیدند   به رجعت عرصهٔ وادی بریدند

بازگشته به خدمت جناب پیغمبر آمدند و خبر آمدن کاروان به پیغمبر رسانیدند. قضارا همان ساعت که ایشان روانه گردیدند ابوسفیان به آنجا رسید و از جاسوسان پیغمبر خبر پرسید. آن دو جاریه گفتند : دو شتر سوار از آن موضع رحلت نمودند. ابوسفیان به آن موضع آمد و پس افکندهٔ شتران[۱] بشکافت. ریزه‌های استخوان خرما دید. گفت: جاسوسان محمّد است که خرمای یثرب خورده در ساعت خود را به کاروان رسانید و بدر را بر یسار خود گذاشته کاروان را به راه دیگر به تعجیل تمام به مکه برد. اما چون آن سرور خبر آمدن قافله راگرفت [ابن] ام مکتوم را امارت مدینه ارزانی داشت و خود به نفس مبارک، سیصد و پنج نفر از مهاجر و انصار را برداشت و از مدینه بیرون آمد، و در لشکر اسلام هفتاد شتر و دو اسب و شش زره و هفت شمشیر بود، ومشرکان قافله،کس به مکه فرستادند که محمد قصد قافلهٔ شماکرده به ادراک مال خود شتاب کنید و اتفاق نموده به حمایت قافله بیرون آئید.

نقل است که عاتکه خاتون دختر عبدالمطلب شب در خواب دید که شتر سواری بر بام کعبه ندا می‌کند که ای جماعت قریش! به کشتنگاه خود شتاب کنید! چون این

۱-ج : پشکل افکندهٔ شتران .

خواب صباح بر مردم تقریر کرد به سمع نامبارک ابوجهل رسید، برآشفت و گفت: ای عباس! مردان شما دعوی نبوت کردند بس نیست که زنان شما دعوی نبوت کنند؟ سه روز چشم خواهیم داشتن، اگر این سخن، دروغ به درآید بر صحیفه‌ای نقش کنم که دروغگوی ترین مردان و زنان، بنی‌هاشم‌اند. عباس را رنگ زرد شد و به وسیلهٔ اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَجِ خود را از تعرض درگذرانید و به خانه آمد غمناک و اندوهناک. اما زنان بنی‌هاشم از این سخنان پریشان شدند و از غایت بی‌صبری بر عباس جمع گردیدند و آغاز جنگ و بنیاد نزاع کردند که ای عباس! غیرت شما کجاشد که ابوجهل ملعون در مجلس قریش، زنان بنی‌هاشم را طعن کند و تو در آنجا حاضر باشی و جواب نگویی؟ عباس از آن صبر و تحمل پشیمان گردید و از غایت غیرت و نهایت حمیت برخاست که با ابوجهل ملاقات کند و انتقام از او بکشد. روز سیم که از خانه بیرون آمد ابوجهل جهالت پیشه را دید که به سرعت تمام آشفته گشته می‌دوید و لاف و گزاف می‌زد که محمّد تصور کرده این کاروان مثل کاروان عمروحضرمی [۱] است که تالان کنند، غلط کرده این کاروان مثل آن نیست که تالان کند. [۲] از طرفی دیگر دید که ضمضم غفاری بر شتری سوار و بینی شتر چاک کرده و گوش او بریده و جامه در بدن خود پاره‌کرده فریاد زنان می‌گفت که: ای قوم! بدانید که محمّد بر سر مال شما رفت و تالان کرد، بشتابید و به ادراک مال خود مسارعت نمائید. قریش چون واقف شدند جمله به سرعت تمام کار سازی کردند و بر بیست شتر بار نهادند و بعضی مردم را سلاح داده همراه بردند و ابولهب را گفتند: تو از سادات قریشی، از این لشکر تخلف مکن. گفت: من کس می‌فرستم و در خود ثقل مشاهده نموده تخلف می‌نمایم و آهسته به عباس گفت که از خواب عاتکه خاتون به غایت دل من ترسان و بی‌نهایت هراسان است، به همه حال خود را محافظت می‌نمایم و بیرون رفتن به هیچوجه مصلحت نمی‌دانم.

القصه اشراف مکه و دشمنان پیغمبر، زنان مغنیه و آلات طرب و خمر برداشتند و

۱ـ دو سه صفحه قبل همین شخص به صورت «عمروخزرجی» آمده.

۲ـ ب و ج : غلط ... کند.

روی به راه آوردند. چون به منزل وادی صفراء رسیدند، عرض لشکر خود کردند نهصد و پنجاه مرد شمشیرزن و دلاوران دلیر مرد افکن و صد اسب تازی و هفتصد شتر عربی با نیزه‌های آبدار و شمشیرهای صاعقه کردار بودند. خبر به پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه‌وآله ـ رسید که قریش متوجه بدر شدند و داعیهٔ محاربه و مقاتله به لشکر اسلام دارند. آن سرور خواص خود را جمع کرده مشورت فرمودند. بیت:

صلاح کار باید دید امروز　　　که تا فردا توان گردید فیروز

و مقصود آن سرور امتحان بود که معلوم نماید که انصار در چه مقام‌اند زیرا که انصار در وقتی که به سید ابرار در مکه بیعت می‌کردند شرط آن بود که آن حضرت تا در مدینه باشد ایشان در خدمتکاری تقصیر ننمایند و اکنون این موضع مدینه نیست. سعد معاذ و سعد بن عباده به فراست معلوم کردند که مقصود از این مشورت ایشانند، هر دو به یکبار برخاستند و دست بر سینه نهادند و زبان اخلاص گشودند و اظهار صدق و اعتقاد خود نمودند و گفتند: ای سید دین پرور! و ای برگزیدهٔ خدای اکبر! ما ترا به نبوت بشناخته‌ایم و لوای فرمانبرداری تو بر سر میدان متابعت افراخته‌ایم، اگر ما را به حرب دریا می‌خوانی می‌رویم و اگر به دریا به حرب می‌فرستی فرمانبرداریم. یا رسول اللّه، بیت:

حدیثت آیهٔ جان پرور ماست　　　به هر جا پا نهی آنجا سر ماست

به تو آورده‌ایم از صدق ایمان　　　ترا هستیم از جان بنده فرمان

پس رسول چون دید که اصحاب تمام از مهاجر و انصار از روی صدق و صفا صافی دم‌اند و از راه مهر و وفا ثابت قدم، به غایت خوشحال و بی‌حد فارغ بال گردید و فرمود: ای یاران! مژده می‌دهم شما را به اخذ اموال تجار یا به قتل جماعت کفار.

پس مهاجر و انصار در خدمت سید مختار سوار شدند و به تعجیل تمام برفتند تا به موضع بدر رسیدند و آنجا نزول اجلال فرمودند. آن سرور خود سوار شد و اطراف و جوانب بدر را به نظر درآورد، ناگاه به پیری رسید و به جهت امتحان از او پرسید که از

محمّد و قریش خبر داری؟ گفت: شنیدم که محمّد فلان روز از مدینه بیرون آمده اگر راست باشد امروز در بدر است و شنیدم که قریش فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند اگر واقع باشد امروز در عقب این پشته‌اند. چون پیغمبر از مشرکان خبر گرفت، باز گردید و در میان مردم خود در آمد و علی مرتضی را طلبید و فرمود: از جانب دشمن واقف باش. پس علی به فرمودهٔ نبی دورتر تردد می‌کرد، دو کس را یافت از لشکر دشمن که به جهت آب آمده بودند. ایشان را گرفته پیش حضرت پیغمبر فرستاد. در آن محل آن سرور به نماز مشغول بود، اصحاب از ایشان پرسیدند که در این لشکر چه کسانند؟ گفتند: ابوجهل و عتبه و شیبه. عمر ایشان را آزار بسیار کرد که راست بگوئید. ایشان از ترس گفتند: ابوسفیان است و فلان و فلان. قبول کردند و دست از ایذاء ایشان بداشتند. چون آن سرور از نماز فارغ شد تبسم کرد و فرمود: ای عمر! این هر دو اوّل راست گفتند، ایذاء کردی و چون دروغ گفت دست از ایذاء ایشان بداشتی! آن سرور از هر دو پرسید که قریش چند کس باشند؟ ایشان گفتند: مردم بسیارند اما عدد ایشان را نمی‌دانیم. دیگر پرسید که هر روز چند شتر می‌کشند؟ گفتند: روزی ده روزی نه. آن سرور فرمود که از نهصد زیاده‌اند و از هزار کم. و آن چنان بود که آن سرور فرموده بود: نهصد و پنجاه کس بودند. آن سرور پرسید که نام قریشیان [را] که همراهند می‌دانید؟ گفتند: بلی! و یک یک را نام بردند. آن حضرت روی به اصحاب کرده گفت که مردم مکه جگر گوشه‌های خود را پیش شما انداخته‌اند.

نقل است که در همان شب ابن‌صلت[1] که از اعیان کفار لشکر قریش بود از قوم عبدالمطلب، در خواب دید که مردی بر اسب سوار و شتری را مهار کرده می‌کشد و آواز بر آورد و گفت که فلان و فلان و جمعی دیگر را نام برد که این گروه کشته خواهند شد. و همچنین در خواب دید که شتری خون آلود را گرد خیمه‌های ایشان می‌کشند چنانچه هیچ خیمه‌ای نماند که اثر خون شتر به آنجا نرسیده باشد. چون صباح این خواب را تقریر نمود، ابوجهل لعین بر آشفت و گفت: اینک پیغمبر دیگر در میان ما پیدا شد!

۱ـ جهیم بن صلت بن مخرمة بن مطلب بن عبد مناف (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۲۵۷) .

بیت:

شود معلوم بعد از سعی موفور　　　که سر از تن که را خواهد شدن دور

روایت چنان است که چون ابوسفیان کاروان قریش را به سلامت گذرانید و از رفتن قریش به جانب بدر واقف گردید نامه نوشت به مبالغهٔ هر چه تمامتر به ابوجهل که مال به سلامت گذشت، شما بازگردید و به هیچوجه جانب بدر مروید و متعرض جماعت محمّدیان مشوید، مبادا که فتنه و نزاع زیاده گردد و بغض و عداوت، یکی درصد شود. کفار چون بر مضمون نامهٔ ابوسفیان واقف شدند و خواب ابن‌صلت نیز منظور ساختند عزم جزم کردند که مراجعت نمایند؛ آن زشت کُنیت بد نام ـ یعنی ابوجهل بن هشام ـ گفت: ما باز نمی‌گردیم و می‌رویم و در بدر سه روز شراب می‌خوریم و توقف می‌کنیم و آوازهٔ عظمت و شوکت خود را در عرب می‌اندازیم و محمّدیان را از جلالت و ابهت خود واقف می‌گردانیم که من بعد ایشان را آرزوی آن نشود که بر سر راه کاروان ما آیند و طمع در احمال و اثقال ما کنند. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد که یا رسول اللّٰه! از این موضع کوچ کن و چاه بدر را در پس پشت کن و یک چاه به جهت خوردن آب بگذار و باقی را پر کن. بیت:

همین ارباب دین را آب باشد　　　حسودان را جگر در تاب باشد

آن حضرت به فرمودهٔ جبرئیل آنچه فرموده بود به تقدیم رسانید و عون ربانی و نصرت آسمانی ملهم گردید. پس پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ اصحاب را دلداری فرمود و محل قتل ابوجهل و عتبه و شیبه و باقی کفار را به احباب نمود. بیت:

گهر زین گونه استاد سخن سفت　　　که شد آن نوع کان فخر بشر گفت

مروی است که سعد معاذ در آن روز به جهت آن سرور از چوب خرما و ازگیاه صحرا سایبانی ساخت و لوایی و اسبی و شتری لایق برای آن سرور بداشت و گفت: یا رسول اللّٰه! شما در این سایه در آئید و به راحت بر آسائید تا ما حرب کنیم و بر یکدیگر حمله

بریم، اگر غالب شدیم خدمت پسندیده به جای آوردیم و اگر مغلوب شدیم و جان و سر فدای راه تو کردیم شما سوار شوید و خود را به اصحاب مدینه رسانید. پیغمبر، سعد را دعای خیر کرد و دلداری داد و در این محل کفار قریش رسیدند و صف قتال آن گروه بد اندیش کشیدند. چون سپاهی آن سپاه گمراه در نظر رسول اللّه بسیار نمود روی نیاز به قیّوم کارساز کرد و گفت: اَللّٰهُمَّ انْصُر مَنْ نَصَرَ الدِّینَ. اَللّٰهُمَّ اخْذُلْ مَنْ خَذَلَ الدِّینَ.
بیت:

محمّد دیدشان گفت ای خداوند   بر اهل دین جفای کفر مپسند
به کین اهل دین آهنگ دارند   به معنی با تو رأی جنگ دارند

ابوجهل فی‌الحال یکی را گفت که از دور مشاهدهٔ لشکر نماید و از کیفیت و کمیت لشکر پیغمبر خبر آرد. آن شخص آمد و ملاحظهٔ احوال لشکر آن سرور نموده بازگردید و گفت: مردم محمّد سیصد کس‌اند به اندک بیش یاکم اما به لات و عزی قسم می‌خورم و ترا از روی راستی واقع می‌گردانم، بیت:

سپاهی شان بود ابر اجل وار   نباشد بر شترشان جز بلا بار

محمّدیان را دیدم که بر اسبان و شتران خود بلا بار کرده‌اند و پناه خود شمشیرها ساخته‌اند، متاعی که به شما فروشند مرگ خواهد بود و قیمتی که از شما ستانند تارک و ترک خواهد بود، و چنان دیدم که تا یکی از ایشان کشته خواهد گردید از شما کشته به پشته خواهد رسید، مصلحت چنان می‌بینم و صرفه در آن که با محمد صلح کنید و از روی منت مردم خود را برداشته به مکه روید، به این دستور، داد مبالغه بداد و گفت، بیت:

تأمل کن در این کردار هیهات   که شکل بد بر آورده مهمات

عتبه و شیبه بدین صلح راضی شدند و هر دو به اتفاق یکدیگر پیش ابوجهل آمدند و گفتند: ای ابوجهل! تعصب و عناد را فراموش کن و آنچه از روی مصلحت به تو گوئیم

گوش کن و گفتند هیج امکان دارد که امروز کاری کنی و مهمی پیش بری که تا آخردهر ترا به نیکی یاد کنند و هر کس از عقلا بشنوند از آن کرده شاد شوند و حال آنکه در این کار به هیچگونه عیب و عار به تو لاحق نشود. ابوجهل گفت: مدعا چیست و این سخنان نصیحت آمیز از برای مصلحت کیست؟ گفتند: آنکه مردم خود را بازگردانی و این حرب و قتال به محمّدیان ننمائی به سبب آن که اگر غالب آمدیم خویشان و کسان خود کشته باشیم و اگر مغلوب شویم رسوای عالم گشته باشیم. ابوجهل بخندید و گفت: ای عتبه! پسر تو پیش محمّد است و این محمّد پسر عم تو است نمی‌خواهی که پسر تو و پسر عم تو کشته شوند. عتبه در خشم شد و دیگر به سخن گفتن ملتفت نشد. ابوجهل حاضران را مخاطب ساخته گفت: عتبه عرق خویشی را رعایت می‌نماید و حال آنکه می‌خواهم که خون برداران ایشان باز طلبم. در این محل عامر فاسق[1] که برادرش کشته شده بود سر برهنه کرد و فریاد بر آورد که: یا اخاه! وا عمراه! پس سوگند یاد کرد که تا محمّد و اصحاب او را نکشم باز نمی‌گردم. بیت:

زدی فریاد مانند بهائم　　به دشت کینه تا شد جنگ قائم

در این محل ابو جهل دغل آواز بلند کرد که ای قوم! خاطر جمع دارید که ما محمّد را گرفته‌ایم و دمار از مردم او برآورده‌ایم. عتبه را تحمل نماند و گفت: ای ابوجهل! همین زمان معلوم خواهد شد که محمّد را گرفته‌ای یا به تیغ قهر او هلاک خواهی شد! آن ملعون هیج نگفت و میمنهٔ لشکر نامیمون خود را به هبه ابن واهب؟ و میسرهٔ ناسرهٔ لشکر خود را به زمعه[2] سپرد و سه عَلَم بر پای کرد. آن حضرت دید که ابوجهل ترتیب لشکر می‌کند. آنگاه رسول الله ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ میمنهٔ لشکر ظفر اثر را به حکیم بن حزام داد و میسرهٔ لشکر را به مصعب سپرد و سه عَلَم برپای کرد: علم خزرج را به حباب بن المنذر داد و علم اوس را به سعد بن معاذ سپرد و علم خاص خود را به علی

۱ـ مقصود عامر بن حضرمی برادر عمرو بن حضرمی است که برادر او عمرو در نخله به تیر واقد بن عبدالله تمیمی کشته شد (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۲۵۲ و ۲۶۳).

۲ـ زمعة بن اسود.

بن ابی طالب ارزانی داشت، و آن حضرت چوبی در دست گرفته صفوف لشکر راست می‌کرد و مردم را پیش و پس امر می‌فرمود. در این محل چوب بر سینهٔ سوّاد[۱] نهاد که عنان را باز پس کش! سوّاد گفت: یا رسول اللّه! سینهٔ من برهنه بود و چوب تو آزار کرد، قصاص می‌طلبم. پیغمبر سینهٔ بی‌کینهٔ خود را برهنه کرد و چوب را به دست سوّاد داد و فرمود که قصاص کن. بیت:

سواد آن سینهٔ بی‌کینه بوسید — ز روی شوق بروی چهره مالید

وگفت: یا رسول اللّه! جان من فدای تو باد! محل عجب است، با خود گفتم: اگر شهید شوم این مرتبه و شرف نیز یافته باشم. پیغمبر او را دعای خیر کرد و یاران را به جهاد رغبت نمود و به نصرت الهی وعده فرمود وگفت: ابتدا حرب مکنید تا ایشان به حرب مشغول نشوند و آن حضرت به عریش[۲] خود درآمد. راوی گوید، بیت:

زهر جانب بساط کینه شد راست — به دل ناوک نشست و فتنه برخاست
سلامت برطرف شد از میانه — زهر سو آتش کین زد زبانه
علم زد هر طرف شمشیر خونین — که یعنی زد زبانه آتش کین
قضا ازکینه جوئی فتنه انگیخت — حق و باطل به یکدیگر درآمیخت

سه نفر از کفار بد سِیَر یعنی: عتبه و شیبه و ربیعه که از اکابر قریش بودند، بیرون آمدند و چون به میان میدان رسیدند از لشکر اسلام مبارز طلبیدند. مسلمانان نیز از مردم خود عوف بن حارث و مُعَوِّذ بن حارث و عبدالله بن رواحه[۳] را فرستادند. عتبه فریاد برآورد که ای محمد! کفو ما را بفرست تا حرب کنیم. پیغمبر فرمود که نزدیکان من بروند. پس حمزه و علی و عبیده[۴] برخاستند و متوجه حرب شدند. بیت:

۱ـ سوّاد بن غزیه (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۲۶۱).

۲ـ عریش = سایبان.

۳ـ هر سه نسخه: معاذ و مسعود و عوف.

۴ـ عبیدة بن حارث.

سه پر دل برکشیدند از میان تیغ | به قصد دشمنان غرنده چون میغ
علی آن شهسوار دشت هیجا | زنیزه خصم سوز و کفر فرسا

اوّل علی به دشمن رسید و به یک ضرب، سر دشمن خود را به صحرای عدم دوانید. حمزه نیز خصم خود را فی الحال هلاک ساخت اما عبیده بر دشمن زخم کاری زد و خود نیز زخم کاری خورد. پس حمزه و علی، عبیده را نزد آن سرور آوردند، در این محل خون بسیار از او رفته بود، حال خود را متغیر دید وگفت: یا رسول الله! من شهید نیستم؟ پیغمبر فرمود که شهیدی و از اکابر شهدایی. عبیده گفت: بیت:

بدین مژده گرجان فشانم رواست | که این مژده آسایش جان ماست

بعد از آن لب به کلمهٔ شهادت شیرین کرد و مرغ روحش از صدای غم زدای: یَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً؛[۱] از قفس بدن پرواز کرده به جانب جان آفرین طیران فرمود.

مروی است که عبدالرحمان عوف گفت که در آن روز در میان دو جوان خردسال ایستاده بودم. در خاطرم گذشت که امروز بایستی در میان دو مرد کار دیده باشم. ناگاه یکی از آن دو جوان مراگفت: ای عم! اگر ابو جهل را به من بنمایی از روی منت، طوق عبودیت تو برگردن جان اندازم. هنوز سخن تمام نکرده بود که جوان دیگر گفت که چه شود که ابوجهل را به من نمایی و منت عظیم بر من نهی. خاطرم از مرافقت ایشان مؤونتی پیداکرد. ناگاه ابوجهل خون گرفته پیدا شد و همچون شتر مست کف کرده بود و مردم را به جنگ ترغیب می‌فرمود. او را به این دو جوان نمودم. ایشان همچون شیر و پلنگ به قصد قتل آن لعین آهنگ کردند. اتفاقاً او نیز به جانب ایشان روانه گردید. مصراع:

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود.

یکی رسید و ضربتی زد و ساق او را بینداخت. دیگری رسید و ضربتی زد و دست

۱ـ الفجر ۸۹ / ۲۸.

او را بینداخت. بعد از آن هر دو دوان پیش پیغمبر آمدند و هر کدام دعوی کشتن ابوجهل کردند. پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ شمشیر هر دو را طلبیده نگاه کرد و فرمود که شما هر دو او را کشته‌اید و ایشان را دلداری بسیار و مراعات و احسان بی‌شمار کرد.

نقل است که علی بن ابی طالب گفت: روز بدر با کفار محاربه می‌کردم و در میان جنگ به جانب پیغمبر می‌دویدم و از حال آن سرور واقف می‌شدم. به این دستور سه نوبت پیش پیغمبر رسیدم و او را در سجده یافتم. نوبت سیّم که به جانب دشمن متوجه گردیدم ناگاه بادی عظیم از جانب آسمان دیدم که متعاقب بر زمین می‌آمد و اسبان ابلق در میان هوا دیدم اما سواران را نمی‌دیدم، و من به حرب مشغول گردیدم، آواز گیرو دار از یمین و یسار برآمد و آتش حرب زبانه کشید. به یکبار نعرهٔ مبارزان و شیههٔ اسبان بسیار گشت. بیت:

سواره جمله بر اسبان ابلق　　　به اصحاب نبی گشتند ملحق

در این محل آن سرور از عریش خود بیرون آمد و دست به قبلهٔ دعا برآورد و گفت: اَللّٰهُمَّ اَنْجِزْ مٰا وَعَدْتَنِي! اَللّٰهُمَّ اَنْجِزْ مٰا وَعَدْتَنِي! بعد از آن آواز بلند کرد و فرمود: سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَ يُوَلُّونَ الدُّبُرَ. و مشتی سنگریزه برداشت و بر روی دشمنان پاشید و فرمود: شٰاهَتِ الْوُجُوهُ. پس هیچ مشرک نماند الاّ آنکه در چشم و دهان و بینی او سنگریزه نبود. آن سیه بختانِ بخت برگشته و آن تبه روزگارانِ سرگشته به خود مشغول شدند و اهل اسلام دست به قتل ایشان درازکردند و در نیم ساعت کفار قریش و کلانتران ایشان کشته شدند و باقی منهزم گشتند و روی به گریز نهادند، و چون مسلمانان در پی کافری می‌رفتند پیش از آن که به وی رسند و بروی شمشیر زنند می‌دیدند سرش به صحرا افتاده و اگر مسلمانی یکی را می‌کشت دو سه کشتهٔ دیگر می‌دید و کشنده نمی‌دید، و آن مدد و معاونت ملائکه بود. و به روایات صحیحه و اسانید صریحه رسیده و به صحت پیوسته که در روز بدر، ملائکه امداد و معاونت پیغمبر نمودند و آیهٔ کریمهٔ:

يُمْدِدْكُمْ رَبُّكُمْ بِخَمْسَةِ آلافٍ مِنَ الْمَلائِكَةِ مُسَوِّمِينَ[1] از این معنی خبر می‌دهد. آنگاه پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ عبداللّه بن مسعود را طلبیده گفت: برو و از کشتن ابوجهل خبری بیاور. عبداللّه می‌گوید: در میان کشتگان درآمدم، او را یافتم که رمقی از او مانده بود، بر سینهٔ او نشستم و ریش او را گرفتم و تعرض آغاز کردم. ابوجهل در این محل چشم باز کرده گفت: ای جوان! به چه عجب جای بلند برآمده‌ای! بگو باری فتح که راست؟ گفتم: ای از فرعون بدتر! او در محل غرق شدن به دریا اقرار کرد به وحدانیت خدا و انصاف داد به رسالت موسی، و تو ای سگِ پلید بدین حال رسیدی و ترک ضلالت نمی‌گیری؟ ابوجهل گفت: می‌دانم که مرا مهلت نمی‌دهی و سر مرا نزد دشمنم می‌بری اما توقّع دارم که چیزی از گردن من داخل سرم گردانی تا در نظر دشمن من ـ محمّد ـ محقر ننماید. عبداللّه را خشم زیاده شد، تیغ کشید و از روی قهر و غضب نصف سر او را برداشت و نزد آن سرور آورده بگذاشت. پس رسول، خداوند خود را سجده کرد و گفت: اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذي نَصَرَ عَبْدَهُ وَاَعَزَّ جُنْدَهُ. در آن روز هفتاد کس از کفار به قتل آمدند و چهارده کس از مسلمانان شهید شدند.

مروی است که در آن روز آن سرور از یاران پرسید که هیچکس از شما خبر از دشمن خدا و رسول، یعنی: نوفل بن خویلد دارد؟ گفتند: آری یا رسول اللّه! ما گرم حرب بودیم و گرد ما انبوه بسیار بود، دیدیم که شمشیر کشیده نعره می‌زد و می‌گردید و علی آنجا بود تنها و جمعی با وی حرب می‌کردند. نوفل آن را از توفیقات دانسته بر سر علی رفت تا بر او ضربتی زند، امیر او را مجال نداد و تیغ صاعقه کردار بر فرق سرش نهاد. بیت:

بزد بر تارکش زان سان بلا رک | که آگه گشت ناف از حال تارک
گذشت از ناف هم الماسش آزاد | فتاد از پا و تا دوزخ نه استاد

عمر بن خطاب می‌گوید که چون پیغمبر این خبر بشنید علی را نوازش بسیار کرد و

۱ـ آل عمران ۳ / ۱۲۵.

فرمود چیزی که لایق تو باشد ندارم که نثار تو سازم اما مژده‌ای به تو دارم که بهتر است از دنیا و ما فیها. بدان که در شب معراج بعد از مراجعت از درگاه الهی به همراهی جبرئیل ـ علیه السلام ـ به تماشای بهشت رفتم، بر در بهشت دیدم نوشته بودند که : لَا اِلَهَ اِلاَّ اللّٰه مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَ اَیَّدْتُهُ بِعَلَیِ بْنِ أَبِي طَالِبٍ. بعد از آن پیغمبر پرسید که عباس کجاست؟ گفتند : یا رسول اللّه در میان اسیران است. نقل است که آن روز پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ابی بکر و عمر را طلبید و درباب اسیران مصلحت دید. عمر گفت: یا رسول اللّه! اسیران را بکشید تا هیبت تو بر مردمان ظاهر شود اما ابی بکر گفت: یا رسول اللّه ! گرفتاران را ببخشید تا بر عالمیان رحمت تو فاش گردد و از اسیران چیزی بگیرید و آزاد سازید. بعد از آن، آن حضرت فرمود که عباس را میازارید که او را قریش به اکراه آوردند و چون آن حضرت به مدینه رسید به جهت خاطر عباس، اسیران را رعایت کرد و گفت : هر کس فراخور خود چیزی به مسلمانان دهند و مسلمانان از ایشان آنچه داشته باشند، بستانند و رها کنند و هر کدام که چیزی نداشته باشند آزاد کنند مشروط آن که من بعد به جنگ مسلمانان نروند و آزار مسلمانان نکنند.

نقل است که آن روز بیست و چهار کس از صنادید قریش را در چاهی افکندند. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ چون آنجا رسید به نام، یک یک را نداکرد و فرمود که ما وعدهٔ پروردگار خود را و اعلاء کلمة الله و نصرت اهل اسلام را موافق یافتیم شما نیز وعدهٔ پروردگار خود را در باب خذلان و نگونساری خود درست یافتید. عمر گفت: یا رسول اللّه! سخن گفتی به اجسادی که ارواح با ایشان نیست. آن حضرت فرمود: دع یا عمر! به حق آن خدایی که جان محمّد در قبضهٔ قدرت او است که شما از ایشان شنواتر نیستید. دیگر باره عمر بر اسیران خشم گرفت و گفت: یا رسول اللّه! ما اسیران را می‌کشیم و مالهای ایشان را می‌سوزیم. رسول فرمود که این اسیران به شرف اسلام مشرف می‌شوند و مال بر اهل اسلام غنیمت است. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آنچه از زر و نقره و اسب و شتر و اسلحه و اقمشه که به دست مسلمانان افتاده بود بر همه تقسیم کرد و به مدینه مراجعت فرمود به حکم کریم معبود.

گفتار در ذکر بنی قینقاع و رفتن پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر سر یهودیان و غالب آمدن بر مشرکان و طایفهٔ بی‌ادبان

بلبلان پاکیزه گفتار و طوطیان شکّر شکن شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند که حضرت رسالت پناه ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلم ـ بنابر مصلحت مسلمانان، بیت:

به قوم قینقاعِ دور از انصاف　　به جوی عهد کرد آبی چنین صاف
که ننمایند امداد اعادی　　نه گاه محنت و نه وقت شادی
نبی نیز از تعرض رو بتابد　　پریشانی به ایشان ره نیابد

و رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ به آن عهد راضی گردید و دست از تعرض ایشان به یکبارگی کوتاه گردانید. و اعتقاد کفار آن بُود که قریش بر مسلمانان غالب گردند و دمار از روزگار ایشان بر آورند و چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در بدر نصرت یافت و قریش سیّما ابوجهل و عتبه و شیبه به قتل آمدند، حسد در دلهای یهودان کار کرد و به واسطهٔ بغض و عداوت که در طینت ایشان مذکور بود نقض عهد کردند و اظهار عداوت و تخلف نمودند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ چون به مدینه رسید از احوال و جوانب احوال مردم می‌پرسید. به سمع آن سرور رسانیدند که یهودان در مقام عداوت شدند و اظهار مخالفت نمودند. آن سرور کس فرستاد و تنی چند از ایشان را به حضور خود طلبیده فرمود: ای معشر یهود! به من اسلام آورید و بیش از این مخالفت روا مدارید، شما اهل کتابید و در کتاب خود دیده و دانسته‌اید که من رسول خدایم و برگزیدهٔ حضرت کبریایم، فرمان من برید و متابعت من نمائید تا به شما نرسد آنچه به قریش رسید. بیت:

قریش از فعل بد خواری کشیدند　　به روز کار دیدند آنچه دیدند

قوم یهود گفتند: ای محمّد! به این ظفر اعتماد مکن و به این قضیهٔ اتفاقیه مغرور مشو که ایشان را به ما نسبتی نیست. ایشان مردم تجّارند و معامله و ما اصحاب محاربه و

ارباب مقاتله. این بگفتند و از مجلس خیر الانامی بیرون آمدند و بعد از آن به انواع اظهار عداوت کردند و روی مخالفت به وجوه مختلفه آوردند از آن جمله کشف عورات می‌کردند در میان مردم بازار و آن زن از زوجات انصار بود و یهودان خندهٔ بسیار و بشاشت بی‌شمار نمودند. آنجا مسلمانی حاضر بود، غیرتش بر آن داشت که آن یهود را منع کند. میان ایشان مقاوله بلند شد و به مقاتله انجامید. یهودی خنجری بر مسلمان زد و مسلمان نیز تیغی بر یهود زد و هر دو کشته شدند باقی یهودان گریختند و در حصن خویش متحصن شدند. جبرئیل ـ علیه السلام ـ این آیت آورد، قوله تعالی: وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَىٰ سَوَاءٍ.[1] پس آن حضرت اصحاب را طلبید و فرمود که کار سازی کنید و آن سرور به جهت خود به نفس نفیس قیام نمود و بعد از چند روز متوجه قلعهٔ ایشان شد. روایت چنان است که لوای قریش را به زیدبن حارثه داد و رایت خود را به علی ـ علیه السلام ـ ارزانی داشت و ابولبابه را در مدینه به امیری گذاشت و چون از مدینه بیرون رفت، میمنهٔ لشکر خود را به عمر خطاب سپرد و میسرهٔ لشکر را به عثمان عفّان بداد و به این ترتیب می‌رفت تا به قلعهٔ ایشان رسید. آن جماعت را قوّت مقاتله و مجال محاربه به آن سرور نماند، به ضرورت اَلْفِرارُ مِمّا لايُطاقُ را وسیله ساخته روی به گریز نهادند و به قلعه در آمده متحصن گردیدند. آن حضرت پانزده روز ایشان را محاصره کرد و هیچکس را مجال آن نبود که سر از قلعه بیرون آرد، کار بر ایشان دشوار گردید و مهم ایشان به اضطرار انجامید. یکی را پیش پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ فرستادند و طلب عفو کردند که ما صلح می‌کنیم و در آنچه آن حضرت فرماید قبول نموده تمرد نمی‌نمائیم. آن حضرت فرمود: قول شما را معتبر نمی‌دانم و از اینجا باز نمی‌گردم تا این قلعه را به حیطهٔ تصرف خود در نیاورم. چون گفتار سیّد ابرار به گروه کفار رسید ایشان به غایت بترسیدند و خدای تعالی خوفی عظیم و رعبی تمام در دلهای ایشان افکند. دیگر باره کس نزد پیغمبر فرستادند که ما را راه دهید تا از این قلعه بیرون رویم و این عرصهٔ وسیع را به شما باز گذاریم. آن حضرت فرمود: تا دستهای شما

۱ـ الانفال ۸ / ۵۸.

را بند نکنم و به صد خواری و رسوایی پیش خود باز ندارم چاره نیست. آخر الامر دست به بند دادند و مسلمانان به قلعه در آمده آن جماعت را دست بسته و رسن در گردن کرده از قلعه بیرون آوردند و اموال ایشان را تالان و تاراج کردند. و در آن قلعه اسلحهٔ بسیار بود، آن جمله را نزد پیغمبر آوردند، پیغمبر سه کمان و دو زره و سه شمشیر و سه نیزه به جهت خاصهٔ خود برداشت و باقی هر چه بود از اقمشه و اسلحه به‌یاران قسمت کرد. بعد از آن اصحاب گفتند: یا رسول اللّه! حکم اسیران چیست؟ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: ایشان را بر دار کشند تا عبرت یهودان و گروه کافران شود. عبداللّه بن ابیّ که پیشوای منافقان بود این سخن بشنید. بیت:

چو قتل جمع مشرک شد مقرر　　منافق گشت از این معنی مکدر

فی‌الحال دست و پای علی ـ علیه السلام ـ را ببوسید و ایشان را وسیله ساخته نزد پیغمبر آمدند و درخواست خون ایشان کردند. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بنابر بعضی مصلحت مسلمانان قبول نمود. بیت:

گذشت از خون آن جمعِ سیه روز　　به شکر آنکه گشتش بخت فیروز

اما فرمود که ایشان را به جانب شام اخراج کردند. بیت:

چو کفار این حکایت را شنیدند　　به روی خاک چون ماهی طپیدند
که از کشتن بسی مشکلتر است این　　نه اخراج است مرگ دیگر است این

و آن جماعت یهودان به شام رسیدند و اندک زمانی بر آمد همه آنجا هلاک گردیدند.

و چون آن سرور به فتح و فیروزی به مدینه نزول اجلال فرمود عید قربان رسید. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلم ـ بلال را فرمود تا منادی کرد و مردم به صحرا بیرون رفتند، نماز عید قربان کرده آن حضرت خطبهٔ غرّا بخواند و در آن خطبه امر فرمود که مردم قربانی کنند. فی‌الحال مسلمانان گوسفند و شتر به هم رسانیدند و به موجب فرمودهٔ آن سرور به مهم قربانی مشغول گردیدند.

گفتار در ذکر رفتن ابوسفیان به قصد قتل پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به مدینه و روی به گریز آوردن از بیم مبارزان پیغمبر به صد اندوه و هزار کینه

سبب این غزوه را گویند این بود　　　که چون از بدر ابوسفیان مردود
گریزان رفت سوی ملک بطحا　　　به دل محنت به جانش کرد غم جا

نذر کرده بود و به لات و عزی سوگند خورده بود و هبل را به این موجب گواه گرفته که تا انتقام از محمد نکشم و خون قریش از او باز نطلبم، روغن بر سر خود ننهم و بر بدن خود نمالم و به راحت خواب نکنم و با زوجات خود صحبت ندارم. بیت:

مگر وقتی که از احمد کشم کین　　　دهم دل را تاب کینه تسکین

چهار صد مرد جنگی همه مردان معارک قتال و همه هژبران بیشه جنگ[1] و جدال برداشت و بعد از نیم شب از مکه بیرون آمد به نوعی که هیچکس از این معنی خبر نداشت و بر سر مدینه راند و به اندک روزی خود را به سه فرسنگی مدینه رسانید و چون از احوال حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ واقف گردید دانست که در مدینه نمی‌توان رفت و به هیچ طریق دستبردی به آن سرور نمی‌توان نمودن، از قهر و غصه دو مرد فقیر را که بر سر زراعت بودند به قتل آوردند و درختی چند خرما در آن نواحی بریدند و چیزی از زراعت سوختند و خانه‌ای چند که در آن مزرعه بود آتش زدند. بیت:

گمانش این که کردم راست سوگند　　　به این فعل ذمیمه گشت خورسند

چون این خبر به سمع اشرف آن سرور رسید دویست مرد جنگی کار دیده بر سر ابوسفیان فرستاد. آن کافران روزگار سیاه سپاه محمّد را از دور دیدند و همچون ثریا مجتمع بودند مانند بنات النعش متفرق از یکدیگر گردیدند و از غایت ترس و بیم مردم پیغمبر، سویق که به جهت قوت راه آورده بودند ریختند و از آلات حرب از تیر و کمان و نیزه و شمشیر نیز انداختند تا مردم پیغمبر به آن مشغول شوند و ایشان به هزار محنت

۱ـ «همه مردان ... جنگ» را الف ندارد.

جان از آن ورطه بیرون کشیدند. پس مردم پیغمبر سویق و هر چه انداخته بودند همه را برداشتند و بازگشتند و به جانب مدینه مراجعت نمودند. هنوز مردم پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به مدینه نرسیده بودند که خبر به سمع اشرف آن سرور رسانیدند که مردم بنی‌سلیم و غطفان جمع شده‌اند و از اطراف مدد می‌طلبند و قصد مدینه دارند. آن سرور علی ـ علیه السلام ـ را فرمود که با دویست کس بر سر آن جماعت برود. علی ـ علیه السلام ـ فی‌الحال از مدینه بیرون آمد و به تعجیل تمام براند و آن گروه مکروه دیده‌بان گذاشته بودند. چون از آمدن لشکر پیغمبر واقف گردیدند، روی به گریز نهادند و تمامی گوسفندان و شتران را پیش کرده بردند. پس علی ـ علیه‌السلام ـ واقف شده از عقب ایشان براند. کفار ترسیدند و متفرق گردیدند و لشکر اسلام گوسفندان و شتران را رانده به مدینه بردند.

ذکر سال سیّم از هجرت آن سرور و قضیهٔ غطفان و گرفتار شدن دعثور به دست پیغمبر (ص) و خلاص شدن دعثور به آوردن ایمان

اصحاب سیر و ارباب خبر آورده‌اند که چون سال سیم از هجرت در آمد خبر به آن حضرت رسانیدند که دعثور بن حارث به اتفاق مردم [بنی] ثعلبه و جماعت کوهپایه ـ نشین لشکری ترتیب داده‌اند و از اطراف و جوانب مدد طلبیده‌اند که بر سر مدینه آیند. رسول صلّی اللّه علیه و آله ـ عثمان عفان را در مدینه گذاشت و علی ـ علیه السلام ـ را مقدمهٔ لشکر بداشت و با چهار صد کس از مدینه بیرون آمده در آن راه یکی را گرفتند و نزد آن سرور آوردند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از او پرسید که دعثور در چه خیال است؟ گفت: یا رسول اللّه! ایشان را داعیهٔ مخالفت و خیال محاربه است اما قوت مقاومت این لشکر ندارند و گمان ایشان آن نیست که کسی در این ایام بر سر ایشان لشکر آرد و حالا که خبر لشکر شما گیرند و سیاهی سپاه ترا در نظر آورند البته فرار می‌نمایند و بر سر کوهها می‌روند و پنهان می‌شوند. چون پیغمبر این خبر بشنید در حال سوار شد و حال آنکه باران می‌بارید و در آن وقت به جانب دشمن روان گردید. آن

جماعت دیده‌بان گذاشته بودند و به واسطهٔ افعال ناپسندیدهٔ خود اندیشه می‌نمودند، ناگاه انبوهی لشکر مشاهده کردند و از آمدن آن سرور واقف گردیدند، بر کوهها برآمدند و متفرق و پنهان شدند و رعبی در دل ایشان از آمدن آن حضرت افتاد و به غایت بترسیدند، و مسلمانان را از باران، جامه‌ها تر شده بود، هر کس به گوشه‌ای رفتند و جامه بیرون کرده به آفتاب افکندند. دعثور که پیشوای آن جماعت بود و در شجاعت و دلاوری سرآمد قبایل عرب بود واقف شد که پیغمبر از میان قوم دورتر است و جامه‌ها را در آفتاب خشک می‌کند و هیچکس در حوالی و نواحی او نیست، در این محل فرصت یافته وقت را غنیمت شمرد و شمشیری کشید همچون قطرهٔ آب و از گوشهٔ کوه خود را به شکسته گاه رسانید و از آنجا به زیر آمد و مردم پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ هر کس از دور به خود مشغول بودند، به یکبار خود را به آن سرور رسانید و بانگ بر آن سرور زد و گفت: مَنْ یَمْنَعُکَ! یعنی کیست که ترا از من خلاص کند؟ آن حضرت فرمود که: خدای من. دعثور تیغ بر آورد و خواست که بر آن سرور اندازد، جبرئیل ـ علیه السلام ـ از سدرةالمنتهی خود را رسانید و پر با فرّ خود را بر سینهٔ او زد که بر پشت افتاد و مجال حرکتش نماند و شمشیر از دستش افتاد. آن سرور برخاست و شمشیرش بر گرفت و بر سینهٔ او نشست و فرمود: مَنْ یَمْنَعُکَ؟! دعثور گفت: اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلاّ اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰهِ. آن حضرت را از سرعت جوابش تبسم آمد و به سرعت از سینهٔ او برخاست. دعثور هر دو قدم پیغمبر را بوسه داد و گفت: یا رسول الله! عهد کردم که هرگز مخالفت نکنم و نیز با مخالفان تو موافقت و مرافقت ننمایم و از ایمان که به حضرت تو آورده‌ام برنگردم و در مقام محاربه و مقاتله به حضرت تو نشوم. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شمشیر به وی ارزانی داشت. دعثور رخصت یافته چون به مردم خود ملحق شد و از ایمان آوردن خود قوم را مطلع گردانید، مردمش ملامت کردند و به عجز و بد دلی نسبت دادند. بیت:

• زبان بگشاد کای اصحاب الحق　　محمّد مرسل است از جانب حق

کشیده تیغ چون رفتم به سویش | فکندم چشم بر روی نکویش
یکی زد آن چنان بر سینه‌ام دست | کز آن چون خاک گشتم بر زمین پست

بعد از آن دعثور در اسلام ثابت قدم ماند و خلق را به خدا دعوت کرد و پیوسته شرایط متابعت و لوازم فرمانبرداری نسبت با پیغمبر مرعی داشت.

ذکر فرستادن آن سرور لشکر به بلاد عراق و به غارت کردن کاروان قریش و اسیر کردن ایشان

و هم در این سال به سمع اشرف آن سرور رسانیدند که قریش در مکه سخنان بی‌ادبانه و حکایتهای کودکانه نسبت به مسلمانان می‌گویند و می‌شنوند و مردم خود را به تجارت ارزاق عراق به شام می‌فرستند و ترک طریق مشهور گرفته‌اند و می‌گویند که ما راهی چنین پیش گرفته‌ایم که به هیچ نوع محمّد و محمّدیان را بر تجّار ما دست نیست. از این خبر خاطر انور آن سرور برآشفت و فرمود که تفحص نمائید که کاروان خاصهٔ قریش از راه عراق به جانب شام کی می‌روند تا راستی سخنان پریشان ایشان را باز نمایم و دلیری مسلمانان را بر عالمیان ظاهر گردانم. در این بودند که خبر رسید که کاروان عظیمی که خاصهٔ قریش است متوجه عراق شده به جانب شام می‌رود. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ زیدبن حارثه را طلبیده صد سوار به وی داد و فرمود به بلاد عراق درآئید و اصلاً به مردم آن ولایت به هیچ نوع تعرض مرسانید و خود را به کاروان قریش رسانید.

القصه زید با مردم خود به جانب عراق متوجه گردید و قطع منازل و طی مراحل نمود تا به عراق رسید و متفحص احوال کاروان گردید. چون خبر رسیدن کاروان معلوم زید شد خود را به کاروان قریش رسانید. تجّار قریش از مردم پیغمبر واقف شدند روی به گریز نهادند، سواران ایشان بیرون رفتند اما مردم پیاده را با جمیع بار شتران و اموال ایشان گرفته به اندک روزی به مدینه آمدند. آن حضرت فرمود تا خمس آن را به جهت

خاصه برداشتند و باقی را بر اصحاب و یاران قسمت کردند.

گفتار در ذکر محمد بن مسلمه که کعب بن اشرف را به جهت خشنودی پیغمبر به قتل آورد

دلا مانند ماهی بی‌زبان باش — ز تیغ نکته گیران در امان باش
به گفت ناصواب اهمال اولی — زبان هرزه گویان لال اولی
به بد گوئی مکن بیرون زبان را — که در روزی برون آرند آن را
به هجو کس مکن بیرون سر از جیب — که بستن عیب بر مردم بود عیب
چو افرازی به عبب دیگران سر — به جیب عیب خود هم سر فرو بر
بود تیغ زبان را زخم کاری — نگه دارش و گر نه سر نداری
ز سر بگذر چو بد گویی بود حرف — نبندد مرد بی سر از سخن طرف
پی کلک سخن سنج شنا سا — چنین سنجید گفتار دل آسا

آورده‌اند که در نزدیکی مدینه قلعه‌ای بود و در آنجا شخصی که او را به نام کعب بن اشرف می‌گفتند، مالک آن قلعه بود و او دشمن خدا و رسول بود و پیوسته لات و هبل را ستودی و همواره به واسطهٔ ظهور محمّدی متألم و ملول بودی و مسلمانان را به زشتی نام می‌برد و پیوسته زنا می‌کرد و خمر می‌خورد و هجو مردم می‌کرد و جور و جفا به خلق می‌رسانید به دست و زبان و ظلم و تعدی کردی علی الدوام بر اهل ایمان. بیت:

لعینی هرزه گویی نا قبولی — پلیدی تیره روزی بو الفضولی

آن بدبخت چون خبر قتل ابوجهل و شیبه و عتبه و باقی کفار قریش بشنید بغایت متألم شد و زبان طعن و لعن به حضرت رسول درازکرد و مذمّت و هجو آن حضرت آغازکرد. بیت:

گشادی نحس ملعون خارج از حد — زبان در گفتن هجو محمد

از این نقلم زبان سوزد خدایا　　　　که گوید بد کس خیر البرایا
ولی بحر مقدس کی شنیدی　　　　که گیرد از زبان سگ پلیدی
سگان افغان کنند و ماه تابد　　　　فروغ ماه نقصانی نیابد

اما هر کس که از آن جانب به مدینه می‌آمد به اصحاب و مسلمانان حکایت آن بدبخت کافرکیش ازکم و بیش باز می‌گفت. چون این سخن به سمع اشرف آن سرور رسید آئینهٔ دل پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ازکثرت گفتار آن کافر بد سِیَر، غبار آلود گردید و روزی در مجمع اصحاب فرمود: کعب بن اشرف نزد من از ابوجهل هزار بار بدتر است و من مدتی است که از او تحمل می‌کنم، شاید که انصاف پیش آورد و به اسلام رغبت نماید. بیت:

تحمل خوش بود لیکن نه چندان　　　　کز آن گردد لب بدخواه خندان
تحمل چون کند از حد فزونی　　　　تحمل نیست آن باشد زبونی

روزی دیگر رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رو به اصحاب و احباب کرد و فرمود که هیچکس در میان شما نیست که همّت برگمارد و آن بدترین خلق خدا را از کشور حیات دور گرداند؟ محمّد مسلمه برخاست و گفت: ای پادشاه کشور رسالت! و ای شاهنشاه عرصهٔ خلافت! هیچ اندوه و غم را به خود راه مده و داغ تعرض کعب بن اشرف بر سینهٔ بی‌کینهٔ خود منه، می‌خواهی که سرش بریده و جگرش از زخم خنجر دیده باشد؟ آن حضرت ازگفتار او خوشحال شده تبسم فرمود. محمّد مسلمه از پیش آن حضرت بیرون آمده به مرد مسلمانی بی‌سبب آغاز جنگ کرد و مشتی چند بر روی آن مسلمان زد، او نیز مشتی چند بر روی زد. القصه خود را پریشان و قهرکنان به مردم نمود و بعضی سخنان بی‌ادبانه فرمود. مسلمانان راگمان شد که محمّد مسلمه مرتد شد و به آن سرور ازگفتار و کردارش باز نمودند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ تبسم نموده فرمود که دل محمّد مسلمه از ایمان پر است. راوی گوید که چون از مدینه بیرون آمد خود را به حصارکعب رسانید و گفت: ای کعب! با مردم محمّد جنگ کرده‌ام و از روی

کلفت از میان ایشان بیرون آمده‌ام و مِنْ بعد در میان ایشان نمی‌روم و از اقوال و افعال ایشان بیزار شدم و به یکبارگی دامن از صحبت ایشان در چیدم و در میان مزدم خود خواهم رفت که به زراعت مشغول گردم. کعب پرسید : اهل مدینه را با محمّد چون یافتی؟ گفت: حالا به دستورِ پیشتر نیستند و اکثر مردم به اندک چیز با محمّد در مقام مبالغه و مضایقه‌اند و مهاجر به تنگ آمده‌اند و انصار ازاطراف و جوانب دشمن شده‌اند و دم بدم است که از هم جدا شوند و هر یک به گوشه‌ای متفرق گردند. کعب گفت : وقت مرا خوش کردی من نیز تو را خوشحال بازگردانم و قرضِ آنچه خواهی بدهم به شرط آن‌که زنان خود راگرو به من دهی تا من ایشان را در این قلعه گرو نگاه دارم. محمّد گفت: مهم زنان را موقوف دارکه ایشان مرا در امور معشیت ممد و معاون‌اند اما اسلحهٔ مرا می‌دانی و قیمت آن نزد تو ظاهر است بیارم و پیش تو بگذارم. قبول نمود و شبی معین وعده فرمود. پس محمّد مسلمه به موجب وعده پنج نفر برداشت و همت بر قتل آن کافر برگماشت و به در حصار آمد و آواز داد. زن کعب گفت: شب است از این حصار بیرون مرو که از این آواز بوی خون می‌آید. کعب التفات به سخن زن نکرده از حصار بیرون آمد، چنان که گفته‌اند، مصراع:

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود.

و او در آن چند روز نو داماد بود و بوی خوش به کار برده بود. اتفاقاً آن شب ماهتاب بود و اندک دورتر از حصار فضایی بود بغایت زیبا و در آنجا منظری ترتیب کرده بودند به جهت نشستن و تماشای اطراف کردن. کعب و محمّد با یکدیگر خوش بر آمده دست یکدیگر را گرفتند، خندان و مطایبه‌کنان نزدیک به آن صُفّه رسیدند که مردم محمّد درآنجا مخفی بودند. محمّد گفت: ای کعب! عجب بوی خوشی از تو می‌آید و مفرح روح ما می‌گردد. به این بهانه دست درازکرد وگیسوی بافتهٔ او راگرفت و محکم به دست پیچید. کعب راگمان چنان بودکه مطایبه می‌کند. به یکبار محمّد گفت: ای یاران! دریابید و دمار از این حرامزاده بر آرید تا خدا از شما راضی و رسول خدا خشنود گردد. یاران از کمین به در جستند و شمشیر در وی بستند و سرش از تن او برداشته متوجه

مدینه گردیدند. آن حضرت ـ صلوات اللّٰه علیه و آله ـ نماز بامداد گذارده پشت به محراب داده با یاران صحبت می‌داشت که عیاران رسیدند. بیت:

سرش پیش نبی پرتاب دادند　　به پیش افکنده سر بر پا ستادند
به شکر حق نبی در سجده افتاد　　از این شد آسمان خرم زمین شاد

پس پیغمبر بعد از مناجات به قاضی الحاجات، محمّد مسلمه را به انواع التفات سرافراز و ممتاز گردانید و یاران او را نوازش بسیار کرد و وعده به بهشت داده در حق ایشان فرمود: بَیَّضَ اللّٰهُ وُجُوهَکُم. بعد از آن اصحاب رسول از محمّد مسلمه پرسیدند که به چه طریق او را یافتی؟ محمّد مسلمه کیفیت گذشته را به تمامی تقریر نمود. اصحاب فرح بسیار و شادی بی‌شمار کردند.

گفتار در ذکر وقایع احد و فرار نمودن یاران پیغمبر و کارزار نمودن حیدر صفدر

راویان اخبار معتبر و ناقلان آثار خیرالبشر چنین آورده‌اند که چون قریش کاروان خود را به سلامت به مکه رسانیدند و صاحبان مال اکثر در بدر به دست مسلمانان کشته شدند، اکابر قریش و بزرگان مکه اتفاق نمودند و صفوان و عکرمه[1] را با خود یار و مدد ـ کار گردانیدند و پیش ابوسفیان آمدند و گفتند: ما به طوع و رغبت و از طیب نفس و نشاط خاطر جملهٔ متاع تجارت را می‌فروشیم و رأس المال را به صاحبان می‌دهیم و سودش را صرف مصالح لشکر می‌کنیم و انتقام از محمّد و اصحاب می‌کشیم. بیت:

ابوسفیان چنان آمد به گفتار　　که من اوّل کسم راضی در این کار

بدین موجب اتفاق نمودند و به جهت تأکید و توثیق مهم اتفاق نموده نزد لات و هبل آمده سوگند خوردند. بعد از آن ابوسفیان گفت: هر چه من دارم از سود و سرمایه در می‌بازم و همّت در آن دارم که جان خود را نثار گردانم تا انتقام خون قریش از

۱ـ عکرمة بن ابی جهل و صفوان بن امیه.

محمّدیان بکشم، باقی مردم تجار که در آن دیار بودند مرافقت نمودند و بر آن موجب رضا دادند و رخت تجارت را بفروختند که پنجاه هزار دینار سرخ رایج آن وقت بود و جمله را نیزه و شمشیر و کمان و تیر و زره و جوشن خریدند و از اطراف و جوانب یار و مدد کار جستند. حق سبحانه و تعالی به جهت توبیخ و سرزنش ابوسفیان و جماعت مشرکان این آیه فرستاد: اِنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا یُنْفِقُونَ اَمْوالَهُمْ[1] و ابوسفیان چهار مرد فصیح زبان را به انواع رشوت یار خود کرده ایشان را به میان قبایل عرب فرستاد که به مکر و حیله و افسون و فسانه و سخنان دروغ، مردم را فریب دهند و همچون شیطان در عروق ایشان در آیند و به حرب پیغمبر در آرند. آن چهار نامرد پرتلبیس و نایب ابلیس، خلق را از برای انتقام خون قریش به محاربهٔ پیغمبر برانگیختند. عباس از مکه کتابتی نوشت و به مدینه فرستاد و حضرت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را از حال ابوسفیان و باقی مشرکان اعلام نمود. چون کتابت عباس به حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسید و آن سرور بر مضمون نامه مطلع شد، اتفاقاً ابن ابیّ منافق[2] و زوجهٔ سعد وقاص آنجا حاضر بودند بر مضمون کتابت مطلع گردیدند. رسول فرمود: این سخن از مجلس من بیرون نرود و کسی به کسی افشای این خبر نکند اما به شومی این دو منافق، اراجیف در میان مدینه افتاد. مردم مدینه از توجه کفار به قصد سید ابرار واقف شدند و منافقان حکایات می‌ساختند و به جهت آزار خاطر مسلمانان به نوعی که خود می‌خواستند سخن می‌پرداختند. بیت:

به گوش آمد زبام و در اراجیف　　　مکمل شد ز کذابان تصانیف

و اشراف مکه چون صفوان و عکرمه و حارث و اقران ایشان تا پنجاه بزرگ اتفاق کردند و ابوسفیان را به امارت برگزیدند و با سه هزار مرد مکمل مسلح از مکه بیرون آمدند و به ذوالحلیفه رسیدند و آنجا دو سه روز توقف کردند. چون این خبر به سمع

---

۱. الانفال ۸ / ۳۶.

۲. عبد الله بن ابیّ بن سلول.

اشرف آن سرور رسید دو مرد کار دیده و روزگار گذرانیده را که در شب تار به طریق عیاری در دیدهٔ مار در آمدندی به روش جاسوسی به جانب دشمن فرستاد. ایشان رفتند و از لشکر ابوسفیان خبر تحقیق نزد پیغمبر آوردند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ پرسید که چه مقدار مردند و براق ایشان تا چه مرتبه است؟ گفتند: یا رسول الله! تا سه هزار مرد شمردیم و هفتصد زره مشاهده نمودیم و دویست اسب دارند و سه هزار شتر. آن حضرت فرمود: حَسْبُنَا اللّٰهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ و اصحاب را از مهاجر و انصار طلبیده آغاز سخن کردند و در مصلحت و مشورت بر روی یکدیگر بازکردند و قرار بر آن دادند که از مدینه بیرون نروند و با دشمن در دیوار بست مدینه محاربه نمایند. در این محل ابابکر و عمر و سعد عباده و جمعی دیگر پیش پیغمبر آمدند. آن سرور فرمود: مصلحت چنان دیدم که در مدینه باشیم و چون دشمن به اینجا رسد از در و بام با ایشان مقاتله نمائیم. بیت:

قمر در هاله نیکوتر نماید   برون شهر بندم خوش نیاید
مهمی جانب صحرا نداریم   به شهر خویش مر یک شهریاریم

ایشان گفتند: یا رسول الله! ما بیرون مدینه می‌رویم و با اعدای دین مقاتله می‌کنیم، اگر ظفر یافتیم عنایت حق شامل حال ما باشد و اگر کشته گردیم شهادت و سرخ رویی آخرت مال ما باشد[۱]. حمزه گفت: یا رسول اللّه! به حق خدایی که تو را به خلق به حق فرستاده که من امروز روزه دارم و امشب دست به طعام نخواهم کردن مادام که در بیرون مدینه با مشرکان جولان نکنم. آن روز روزه داشت و فردا نیز روزه داشت تا شربت شهادت چشید و به «سیدالشهداء» ملقب گردید.

و چون آن سرور از مدینه بیرون رفتن راضی نبود و بعضی از انصار نیز راضی نبودند که آن سرور از مدینه بیرون رود و علی نیز از آن جمله بود، ایشان را طلبید و پرسید که مصلحت شما چیست؟ گفتند: یا رسول الله! فرمانبرداریم و داعیهٔ آن داریم که این جان

۱ـ ب و ج: «شهادت که سرخ رویی آخرت است مال ما باشد».

عاریتی را نثار قدم حضرت تو سازیم. پس خواجهٔ کاینات ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نماز جمعه گزارد و بر منبر برآمد و مردم را به جهاد نصیحت فرمود و از مسجد به خانه آمد و لباس سفر پوشید و زره در بر کرد و شمشیر حمایل ساخت و سپر بر پس پشت افکند و نیزه در دست گرفت. در این محل مردم از پیش حجرهٔ رسول تا پیش منبر صف بر صف ایستاده بودند. سعد معاذ نزد ابابکر و عمر آمد و گفت: ای قوم! شما این سرور را به اکراه از شهر بیرون می‌برید و چون فرمان الهی از آسمان بر او می‌آید عجب است که مهم او را به مصلحت او نمی‌گذارید. در این سخن بودند و از بیرون رفتن شهر ابی‌بکر و عمر و باقی دیگر پشیمان گردیدند. ناگاه دیدند که آن سرور مکمل و مسلح از حجره بیرون می‌آید. پس اصحاب به اتفاق پیش آمدند و گفتند: یا رسول الله! ما مخالفت رأی تو کردیم و اکنون پشیمان گردیدیم، اکنون فرمان، فرمان تو است و حکم، حکم تو. فرمود: پیشتر شما را گفتم که از شهر بیرون نمی‌رویم ابا کردید و سخن من نشنیدید، حالا کار از دست رفت و تیر از شست جست. ایشان دیگر باره گفتند: یا رسول الله!

غلط کردیم احسان کار فرما　　　مگیر از مرحمت این جرم بر ما

آن حضرت فرمود که سزاوار نیست پیغمبری را که چون سلاح پوشد و از خانه به قصد ملاقات دشمن بیرون آید، آن را از خود بازکند تا زمانی که به دشمن ملاقات نکند. پس آن حضرت [ابن]ام مکتوم را در مدینه امیر گردانید و سه لوا مقرر فرمود: یکی را به اُسید بن حضیر داد و یکی را به حباب بن منذر داد و لوای خاصهٔ خود را که در دست داشت علی ـ علیه السلام ـ را طلبیده به او سپرد. بیت:

لوای خاصهٔ پیغمبر حق　　　نیارد غیر او افراخت الحق

و علی را نوازش نمود به این عبارت که: أَنْتَ أَخِي فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ و به جانب دشمن روان شد با صد مرد زره پوشیده و بعضی مردم دلاور از اطراف و جوانب آن سرور می‌راندند تا به بنی‌النجار رسیدند و شب آنجا توقف نمودند و صباح از آنجا سوار شدند و در فضای احد نزول فرمودند.

نقل است که پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ به موضع احد رسید، زره دیگر طلبیده پوشید و مغفر بر سر نهاد و خود بر بالای آن گذاشت و اصحاب رسول تنگ و زیرتنگ اسبان محکم کردند و هرکس اسباب حرب سازکردند و جوق جوق سوار و پیاده روی به صف قتال و جدال آوردند. در این محل ابن ابیّ منافق که به حسب ظاهر طریق اتفاق با مردم پیغمبر مرعی می‌داشت، نفاق خود را ظاهر ساخت و با سیصد منافق دیگر عنان بگردانیدند و انواع سخنان بی‌ادبانه بر زبان جاری کردند و روی به مدینه آوردند. آن حضرت، عبدالله عمر را از عقب او فرستاد، هر چند او را نصیحت کرد فایده نداد و باز نگردید. آن حضرت فرمود: حَسْبُنَا اللّٰهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ. و بفرمود که صفوف لشکر راست کردند و عکاشه[1] را طلبیده دلداری فرمود و بر میمنهٔ لشکر امیر گردانید و میسرهٔ لشکر خود را به ابوسلمهٔ مخزومی[2] ارزانی داشت و سعد وقاص را بر مقدمهٔ لشکر و مقداد بن عمرو را در عقب لشکر[3] بداشت و آن حضرت در قلب جای گرفت و عبدالله جبیر را طلبید و پنجاه مرد تیر افکن و شجاعان شمشیر زن به وی سپرد و فرمود که شما رخنهٔ آن کوه را نگاه دارید که در برابر ما است و از آنجا قدم فراتر منهید و نصیحت مرا گوش کنید و به هیچ طرف قدم از قدم برمدارید، اگر ما غالب شویم و اگر مغلوب، شما آنجا باشید و دست به هیچ جهت به غارت و تالان دراز مکنید. بیت:

به هر حالی که ما باشیم در کار نگه دارید جای خویش زینهار

و ابوسفیان، خالد بن ولید را در میمنهٔ لشکر بداشت و میسرهٔ لشکر خود را به عکرمة بن ابی‌جهل داد و از پس صفوف خود، زنان را بداشت و دفها به دست ایشان بداد تا خواری کشیدن اهل بدر را یاد می‌کردند و به حرب رسول و مسلمانان لشکر را دلیر و راغب می‌گردانیدند. بیت:

۱ـ عکاشة بن محصن اسدی.

۲ـ ابو سلمه عبدالله بن عبد الاسد مخزومی عمه زادهٔ رسول خدا و شوهر ام سلمه بود.

۳ـ مقداد ... لشکر ه را الف ندارد.

میان دو صف صحبت آماده شد   به خوان خصومت صلا داده شد

و ابوعامر فاسق[۱] با پنجاه کس پیش صفِ لشکرِ اسلام آمدند و تیر بر اهل اسلام انداختند، مسلمانان نیز بر ایشان تیر باران کردند، بعد از آن حمله بر یکدیگر آوردند و آوازگیر و دار از هر دو طرف برخاست. در این محل از جانب دست راست دشمن طلحة بن ابی طلحه که صاحب لوا و سر آمدِ مبارزان یثرب و بطحا بود در میدان آمد و آواز بر آورد که ای محمّد! مبارزی به من فرست تا با او نبردی کنم و لحظه ای در نظر شما دستبردی نمایم تا دلیران یثرب و مبارزان بطحا تماشا کنند تا بخت که را می‌نوازد و نکبت کدام را بر خاک می‌اندازد و هلاک می‌سازد، و رجزی گفت مضمون آنکه، بیت:

روز جنگ است و در او زخم بلاپی درپی

کو حریفی که قدم بر سر این کوی نهد

اکابر انصار که در یمین و یسار حضرت پیغمبر بودند چون: ابوبکر و عمر و سعدوقاص و باقی یاران دیگر هیچکس متصدی میدان او نشدند و به محاربه و مقاتلهٔ او نرفتند. در این محل آن شیر بیشهٔ هیجا و آن هژبر میدان جنگ و جدال یعنی علی بن ابی طالب. بیت:

علی آن صفدر میدان مردی   دُرّ عالم فروز کان مردی
هژ بر بیشهٔ مردان هیجا   حریف غالب مردان به هر جا

چون لاف و گزاف او شنید و هیچ احدی را متصدی محاربهٔ او ندید از غیرت برآشفت و علم را به دست یکی داد و پیش پیغمبر آمد و گفت: یا رسول الله! این مرد که به میدان آمده اگر چه مبارز صف شکن است و دلاور مرد افکن، اما عون ربّانی با تو است و نصرت آسمانی همراه تو، اجازت ده که به میدان او روم و رایت لاف و گزافی که

۱ـ ابو عامر عبد عمرو بن صیفی که در جاهلیت ابوعامر راهب لقب داشت و در اسلام ابوعامر فاسق لقب یافت. (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۳۱۴).

بر افراخته به تیغ صاعقه آثار از پای درآرم. آن حضرت رو به سوی آسمان کرده گفت: خدایا! علی را به تو سپردم و به جانب دشمن روان گردانیدم. پس علی روی به دشمن آورد. بیت:

در آمد در مقابل تیغ در دست   سر ره بر عدوی کینه‌جو بست

طلحه چون علی ـ علیه السلام ـ را بدید به جانب او روان گردید و گفت: ای جوان چه نام داری و چرا روی به ملک عدم می‌آری؟ فرمود که علی نام دارم و داعیه چنان دارم که تو را به ملک عدم روانه گردانم. پس طلحه از روی مکر و حیله گفت، بیت:

بگفت آری به غیر از تو که یارد   که سویم بهر هیجا روی آرد
به هم آویختند از کینه سازی   ز رو به شیز نرکی خورده بازی

هر دو به یکدیگر می‌دوانیدند و آن روز تا شب گرد یکدیگر می‌گردیدند. آخر ـ الامر آن حرام زاده تیغ بر آورد که بر علی مرتضی زند. علی او را امان نداد و از روی چستی و تیز دستی چنان تیغ آتشبار بر فرق طلحهٔ نابکار زد که سر و گردن او را برید و سینه و ناف او را بدرید. فغان از دو لشکر و خروش از مسلمان و کافر بر آمد. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از خوشحالی تکبیر گفت. کفار چون طلحه را کشته و عَلَمَش را نگونسار گشته دیدند دو دلیر مردافکن و دو کافر جنگی پیلتن دویدند و عَلَم را برداشتند. در این محل علی ـ علیه السلام ـ به جانب محمّد ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ روان گردید و دانست که آن دو کس بر او حمله می‌آرند. علی ـ علیه السلام ـ را خشم گرفت و باز گردید، یکی را بر گردن زد که سرش به صحرا افتاد و دیگری را بر فرق زد که تا سینه‌اش بشکافت. عثمان بن ابی‌طلحه دوید و آن عَلَم بر داشت، حمزه بر او حمله برد و چنان بر فرقش زد که فی‌الحال جان به مالک دوزخ سپرد. ابوسعدبن [ابی] طلحه عَلَم برداشت، سعد وقاص امانش نداد که نفس زند، تیری بر سینه‌اش زد که از پشتش بیرون رفت. کافر دیگر دوید که عَلَم بردارد، مسلمانان به یکبار حمله کردند و اهل کفر و ضلالت را از اطراف و جوانب در شمشیر و تیر گرفتند و صفهای ایشان شکسته شد و لوای ایشان نگونسار

گردید و زنان قریش دفها انداختند و دامنها برداشته و ساقها برهنه کرده به جانب کوه دویدند و هر کس به اطراف و جوانب صحرا روی به گریز آوردند و گروه گروه متفرق گردیدند. چون مسلمانان دشمن را متفرق گردانیدند به خاطر جمع دست به غارت و تاراج بردند. در این محل مردم عبداللّه جبیر دیدند که کفار گریختند و از هر طرف مسلمانان به غنیمت گرفتن روی آوردند و از غایت حرص، قول رسول اللّه را فراموش کردند و به وصیت پیغمبرخدا گوش ننهادند و هر چند عبداللّه از عقب ایشان دوید و فریاد زد و ناله کشید به جایی نرسید. و خالد ولید با گروه پلید روی به گریز نهاده می‌رفت، چون به شکافت کوه رسید دید که عبداللّه با اندک مردمی است، فرصت را غنیمت شمرده بر سر عبداللّه راندند و ایشان را آنجا بکشتند و از عقب مسلمانان در آمدند. بیت:

قفای لشکر دین گشت خالی | جهان درکینه رایت ساخت عالی
به گوش آمد ز سکّان سماوات | نفیر الحذر هیهات هیهات

صفوف اهل اسلام از هم ریخته و مسلمانان از عقب تالان رفته کفار شمشیر کشیدند و از هر جانب بر سر مسلمانان دویدند. بیت:

بر آمد صر صر بیداد گردون | ورق برگشت و حالت شد دگرگون
فتاد از برق کین آتش به خرمن | بر آمد دود بیدادی به روزن
وزید از صوب محنت باد بیداد | در قصر ستم را باد بگشاد

ابلیس ـ علیه اللعنة ـ از روی مکر و تلبیس آواز بر کشید که الآنَ مُحمَّدٌ قَدْ قُتِلَ. چون این آواز به سمع اکابر اصحاب رسید به هم برآمدند و هر یک به جانبی روی به گریز آوردند. پیشتر از همه عثمان گریخت و روی به مدینه نهاد. هر چند رسول ـ صلّی اللّهُ علیه و آله ـ از عقب می‌رفت و به آواز بلند می‌گفت: یا اَیُّهَاالنّاسُ اِنّي رَسُولُ اللّٰهِ آواز رسول می‌شنیدند و از ترس استیلای کفار باز نمی‌گردیدند و جماعت نزدیکان، آن روز مثل ابوبکر و عمر با وجود همهٔ یاری بعد از اطلاع بر شهادت حمزه ـ علی اختلاف

الاقوال - از بیم جان مدد کاری ننمودند و ثبات قدم نفرمودند و فرار نمودند. چنانچه شاعر گوید، بیت:

جُنیبَت اهل دین یکباره راندند | به پیرامون ماه انجم نماندند
رخ مرآت نصرت بی‌صفا ماند | نه یار غار و نی هامون به جا ماند

آن حضرت در میان چندین دشمنان تنها ماند و از هیچ جانب یاری و مدد کاری نماند الا علی‌بن‌ابی‌طالب که پروانه صفت در حوالی آن سرور تردد می‌نمود و از شعلهٔ شمشیر اعداء دغا پروا نمی‌فرمود.

گفتار در محاربه نمودن حیدر کرار با دشمنان سید ابرار و نوازش نمودن ملک جبار که لَافَتیٰ اِلاَّ عَلیّ لاٰ سَیْفَ الاّ ذُوالفَقٰار

به جان از یار جانی وا نمانی | که نبود جان دریغ از یار جانی
زند هر کس که بینی لاف یاری | ولی ظاهر شود در جان سپاری
محبت را کسی رایت بر افراخت | که پیش روی جانان جان سپر ساخت
وفا را روز مردی مرد باید | وفا دارای ز نامردان نیاید

علی می‌فرماید که عادت رسول چنان بود که هر گاه در غضب شدی از پیشانی آن حضرت و از گل رخسار آن سرور عرق بیرون می‌آمدی مثل مروارید سفید، در محل غضب چنین به جانب من نگاه کرد و فرمود: ای علی! چرا به یاران دیگر ملحق نشدی و به ایشان نپیوستی و نرفتی؟ من گفتم: یا رسول الله! اکفر بَعْدَ اْلایمانِ اِنَّ لی بِکَ اُسْوَةً. یعنی: بعد از ایمان کافر نیستم به درستی که مرا به حضرت تو اقتدا است و نگاهدارندهٔ تو خدا است و من اینجا به حراست تو به حکم خدا مشغولم.

در این محل پنج نفر از جانب دشمن همه شجاعان مرد افکن و مبارزان شمشیر - زن به اتفاق یکدیگر به دفع آن سرور اقدام نمودند و متوجه حضرت پیغمبر گردیدند. رسول فرمود: یا علی! این گروه مکروه را از من دفع کن. علی - علیه السلام - نعره‌ای بر

کشید و متوجه آن پنج ستمگر گردید. یکی را بگرفت و سر نگون بر زمین زد که همهٔ اعضایش درهم شکست و دیگری را تیغ بر فرق نهاد که تا به سینه بشکافت، باقی روی به گریز نهادند. ناگاه جمعی دیگر متوجه آن سرور شدند. جناب پیغمبر فرمود: ای علی! این جماعت را از من دفع کن. علی می‌فرماید که تیغ کشیدم و به جانب جوق دشمن دویدم. بیت:

هژبر بیشهٔ هیجا شدم باز   نهنگ لجهٔ غوغا شدم باز

پس آن جماعت را به شمشیر گرفتم و آوازگیر و دار ایشان چون از یمین و یسار من برآمد من نیز نعره‌ای کشیدم و آواز تکبیر به فلک رسانیدم. اصحاب چون آواز علی شنیدند و از حیات حضرت رسالت پناهی واقف گردیدند یک یک و دو دو خود را به جناب پیغمبر رسانیدند اما علی مانند نهنگ در دریای جنگ در آمده بود و دشمنان را هلاک می‌گردانید و دادمردی و شیوهٔ مردانگی به ظهور می‌رسانید. آخرالامر کافران روی به گریز آوردند. هنوز علی نزد آن سرور نرسیده بود که گروه مکروه دیگر بیشتر از پیشتر متوجه آن سرور شدند. دیگر باره علی را بخواند و فرمود که ای علی! خود را به عون الهی سپردم و نصرت آسمانی با تو است، این جماعت را از من دورکن. پس علی به فرمودهٔ نبی به دفع آن گروه شقی متوجه شد. حرامزاده‌ای بغایت قوی، تیغ حوالهٔ فرق علی کرد. امیر پشت شمشیر به دم تیغ او بداد. تیغ آن حرامزاده شکست. خنجر کشید و خواست که به خنجر بزند. آن صفدر روزگار و آن شیر بیشهٔ کردگار، او را امان نداد و شمشیر آبدار صاعقه‌آثار چنان بر فرق آن غدار زد که تا به سینه بشکافت. مقارن این حال ابوسفیان لعین صد کس را به قصد قتل آن سرور فرستاد. بیت:

علم کرده فریقی تیغ خونریز   روان گشتند بر قصد نبی تیز
جفا جو کافر چندی غضبناک   شده همپشت بهرکین چو افلاک

آن سرور چون این حال مشاهده نمود، علی ـ علیه السلام ـ را آواز داده فرمود: ای برادر! مرا دریاب و در دفع اعادی دین بشتاب. پس علی، آن گوهر دریای مردی، پیش

ایشان دوید و آن صد کافر را به شمشیر گرفت و از کشته پشته می‌ساخت. کفار نیز هجوم کرده از اطراف و جوانب ایشان در آمدند و بعضی شمشیر می‌زدند و بعضی سنگباران می‌کردند. ناگاه سنگی بر پیشانی جناب پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و مجروح ساخت و خون روان گردید. آن حضرت به دامن پاک می‌کرد و می فرمود: کَیْفَ یُفْلَحُ قَوْمٌ فَعَلُوا هٰذا بِنَبِیِّهِمْ چگونه فلاح یابند قومی که با پیغمبر خود چنین معامله می‌کنند؟ عتبه ـ علیه اللعنة ـ سنگی بر لب مبارک آن سرور زد چنانچه یک دندان آن حضرت بشکست و لب آن سرور بغایت آزرده شده در خون نشست. بیت:

با تو آنان که در جنگ زدند | درج یاقوت تو را سنگ زدند
گوهر جام لبت را خستند | ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد در آن حبله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت به خون پنهان شد | رشتهٔ لؤلؤی تو مرجان شد

و عبداللّه شهاب[1] چوبی بر فرق پیغمبر زد و مجروح ساخت و عتبهٔ ابی وقاص[2] رسید و شمشیری بر آن سرور انداخت. آن حضرت پهلو تهی کرد. اتفاقاً آنجا گودی بود، از گرانی دو زره پیغمبر آنجا افتاد. بیت:

فغان بر داشت ملعون ستم کیش | که کار فتنه جویی بردم از پیش
محمّد را به زخم تیغ کشتم | ز زیر بار غم شد راست پشتم

و این آوازهٔ ناخوش به همه جا رسید و لشکر آن سرور که بر او جمع شده بودند به یکبارگی متفرق شدند از آن جمله سعد بن عثمان گریخته به مدینه آمد و این خبر ناخوش به اهل مدینه رسانید. زنان بر او جمع شدند و فریاد و فغان برکشیدند که تو آن حضرت را کشته دیدی؟ گفت: بلی! زنان زبانِ ملامت دراز کردند و گفتند: ای روزگار تباه! أَتَفِرُّونَ مِنْ رَسُولِ اللّٰهِ!

۱ـ عبدالله بن شهاب زهری.

۲ـ عتبة بن ابی وقاص زهری.

نقل است که در آن روز ابوسفیان گفت تا علی را به قتل نباریم کار محمّد را به اتمام رسانیدن نمی توانیم، دویست کافر را مقرر کرد که حمله بر علی آرند به قصد آن که اقبال و دولت از دودمان نبوت و خاندان ولایت بر اندازند و علی ـ علیه السلام ـ آن جماعت کفار را که در حوالی پیغمبر بودند به شمشیر گرفته تنی چند را به قتل رسانید و خود را به علمدار رسانیده او را با عَلَمَش به دو نیم کرد. باقی کفار چون علمدار را کشته دیدند بترسیدند و روی به گریز آوردند و مقدار دو تیر پرتاب رفتند. در این محل آن دویست کس رسیدند و با جماعت گریخته موافقت نموده باز گردیدند و قریب به سیصد کس شدند و علی ـ علیه السلام ـ را در میان گرفتند. جبرئیل آمد که یا رسول الله! ملائکهٔ ملکوت زبان به ثنای علی ـ علیه السلام ـ گشودند و سکّان عالم جبروت به این غرفهٔ آسمان بر آمده نظارهٔ جنگ علی ـ علیه السلام ـ می‌کنند و از خداوند تعالی نصرت او می طلبند. تو نیز یا رسول الله! ببین که با علی چه معامله می‌رود و او با دشمنان تو چگونه کار زار می‌کند. راوی گوید که کفار به یکبار از اطراف و جوانب علی ـ علیه السلام ـ در آمدند و دست به تیغ و تیر و سنگ کردند اما، بیت:

شه شیر صولت هژبر مصاف   کز او آب شد زهرهٔ کوه قاف

گفت: مرا جان به چه کار باشد که در حراست پیغمبر نباشد و سر چرا منت بر گردن نهد که در قدم آن سرور نرود. آتش غضبش زبانه کشید و به پیش حملهٔ ایشان دوید و از کثرت جراحت آن سرور بی‌طاقت گردیده دستبردی می‌نمود که اگر رستم دستان بدیدی تا دامن قیامت آن را داستان ساختی، و به نوعی بر دشمن حمله می‌نمود که اگر سام نریمان آن معرکه را مشاهده می‌نمودی طوق عبودیت در گردن جان انداختی. کنانه که یگانهٔ لشکر روزگار بود و ز بر دست‌ترین جماعت کفار، ابوسفیان لعین را گفت: تا کی لاف دلاوری می‌زنی و تا چند نام بهادری بر خود می‌نهی امروز در چنین محل که علی عالمی را به تنگ آورده و اکنون کوفته و مانده و زخم کاری خورده، بیرون نمی‌روی و با وی محاربه نمی‌نمایی؟ آن حرامزاده از غایت غیرت و استیلای شدت، شمشیر

آبدار به مثابه شعلهٔ آتشبار کشیده خود را به حضرت علی ـ علیه السلام ـ رسانید و خواست که ضربتی بر او زند. علی ـ علیه السلام ـ امانش نداد و نزدیک او دویده او را در بر کشید و از روی قوت آن پیلتن را از روی زمین بر کند و بالای سر بر آورد و بر زمین زد که همهٔ اعضای او در هم شکست، و به روایتی دیگر او را در هوا انداخت و در محل فرود آمدن به ضرب شمشیر او را دو نیمه ساخت. بیت:

ترک خنجر دار گردون هر دم از چرخ برین
حرب او می‌دید و می‌گفت آفرین! صد آفرین!

یکی از خویشان نزدیک کنانه را به غیرت آوردند و به حرب علی روانه کردند. آن خطاکار برگشته روزگار تیغی بر علی انداخت، خطا آمد، علی ـ علیه السلام ـ تیغی بر فرق او زد که مغفر و عمامه و سر و گردن و دست و نصف بدن او را به صحرا افکند. در این محل هجوم کردند و علی ـ علیه السلام ـ را در میان گرفتند و آن حضرت در میان ایشان افتاده حرب می‌کرد و از چهار طرف حمله می‌برد و می‌زد و می‌کشت و از هجوم کفار هیچ اندیشه به خود راه نداد. خروش و فغان از زمین به آسمان بر آمد. ساکنان عالم بالا و فرشتگان ملکوت اعلی به فرمودهٔ حق سبحانه و تعالی این ندا در دادند که: لَا فَتیٰ اِلاَّ عَلِيٍ لاٰ سَيْفَ اِلاَّ ذُوالْفَقَارَ. این حدیث قدسی به صحت رسیده و هیچ احدی از فرق اسلامیه انکار ننموده‌اند. بیت:

نبی را جبرئیل مرحمت سنج — چنین گفت ای ز اعداء دیده صد رنج
نظر کن بر علی بنگر چه یار است — به روز غم چه سانت غمگسار است
برای تو است روز کینه خواهی — مجسم شخصی از حفظ الهی
نمی‌باشد از این بهتر مؤاسات — نداده کس چنین داد مؤاخات

آن حضرت فرمود: ای جبرئیل! علی مرا به مثابه جان است و آنچه در حق او گفتی آن چنان است هُوَ مِنّي وَاَنَا مِنْهُ. جبرئیل گفت: یا رسول الله! اَنَا مِنْكُمٰا. بیت:

تعالی الله زهی ذات مؤید — که مداحش خدا بود و محمّد

رُخش لامع ز انوار خدائی است   بر او بودن مقدم بی‌حیائی است

القصه لشکر کفار از پیش حیدر کرّار فرار نمودند و به اتفاق عتبه و وقاص و عبدالله شهاب پیش ابوسفیان لعین آمدند و گفتند: دیگر ما را فوت محاربه و قدرت مقاتله نماند، حالا مهمی ساخته‌ایم و اکابر اصحاب محمّد را تمام کشته‌ایم، مباداکه به جهت زیادتی طمع، خود را به باد دهیم و به دست علی که زخم خورده و خشم آلوده گشته کشته شویم. بیت:

نماند اصلاً به جا دلهای کفار   ز تیغش مهره وا چیدند یکبار

و حال آن که جمعی بسیار گرد علی درآمدند و انبوهی عظیم پیدا شد اما چون علی ـ علیه السلام ـ دید که کفار از معرکهٔ محاربه بیرون رفتند و دست از مقاتله بداشتند به نزد آن سرور آمد و آن جناب رسالت مآب را مدد کرده از مغاک بیرون آورد. در این محل ابی‌بن‌خلف[1] رسید و از حال پیغمبر واقف گردیده آواز بلند کرد که ای محمّد! خدا نجات ندهد مرا اگر تو را نجات دهم. علی ـ علیه السلام ـ خواست که او را ضربتی زند. آن سرور فرمود که ای علی! مهم این را به من گذار که میان من و او وعده‌ای است. چون نزدیک پیغمبر آمد آن حضرت حربه به جانب او افکند، بر گردنش آمد و اندک جراحتی به وی رسید. آن حرامزاده عنان مرکب بگردانید و فریاد بر کشید که محمّد مرا بکشت! مردم بر او خندیدند و گفتند: ای نامرد! اگر این جراحت بر چشم ما باشد بر هم نزنیم. گفت: ای قوم! این زخم حکم دیگر دارد و در راه مانند گاو فریاد می‌کرد تا جان پلید به مالک دوزخ سپرد. و آن سرور دید که اصحاب سیّما عمر خطاب شرمنده‌اند. ایشان را دلداری داده به اتفاق مسلمانان به جانب کوه میل کرد به شعب احد به واسطهٔ آنکه اگر ابوسفیان داعیهٔ محاربه نماید از یک جانب باشد و چون ابوسفیان نظر کرد و دید که اصحاب آن حضرت پشت به کوه داده‌اند خواست که بر ایشان دیگر باره حمله کند، لشکر اسلام در نظر ایشان بسیار نمود از آن سبب رعبی در دلهای کفار افتاد آن عزیمت

۱ـ الف و ج: «ابن ابی خلف».

را برطرف کرده متوجه مکه شدند. و چون به دامن کوه رسیدند ابوسفیان خود تنها پیش آمده آواز بلند کرد و گفت: اَفِی الْقَوم مُحَمَّدٌ اَفِی الْقَوْمِ فُلانٌ وَ فُلانٌ. آن حضرت فرمود هیچ جواب مدهید. ابوسفیان دید که جواب نمی‌دهند خنده کرده بتان خود را نوازش کرد و گفت: اُعْلُ هُبَلْ!اُعْلُ هُبَلْ! مسلمانان در جواب گفتند: اَللّٰهُ اَعْلیٰ وَ اَجَلُّ. ابوسفیان گفت: محمد و علی و حمزه را کشتیم و ابابکر و عمر و عثمان را زخمهای کاری زدیم. پس اصحاب رسول را تحمل نماند بی رخصت پیغمبر جوابش دادند که دروغ می‌گوئی ای دشمن خدا و رسول! اینک محمّد، اینک علی، اینک اکابر اصحاب. ابوسفیان گفت: ای محمّد! این عوض بدر است، وعدهٔ ما و شما همان موضع است در سال آینده. آن حضرت فرمود: قبول نمودیم. پس ابوسفیان لعین عنان بگردانید به جانب مکه و به مردم خود ملحق شد. در این محل فاطمهٔ زهرا [س] از شنیدن شهادت حضرت مصطفی - صلّی اللّه علیه و آله - بی طاقت شده با جمعی زنان از مدینه بیرون آمد گریه کنان و متوجه احد شد، آن سرور را به آن حال مشاهده نمود، فغان برکشید و آغاز گریه کرد. پیغمبر - صلّی اللّه علیه و آله - او را در بغل گرفت و نوازش کرد و تسلّی نمود. بعد از آن علی مرتضی به سپر آب می‌آورد و فاطمه خون از سر و روی آن سرور بشست و خون همچنان می‌آمد. سوخته بر آنجا نهادند و آن زخم را مداوا کردند.

گفتار در ذکر شهادت سید الشهداء حمزة بن عبدالمطلب به دست وحشی و آمدن جبرئیل از نزد ربّ جلیل به تعزیت وی

ارباب سِیَر و اصحاب سخن‌گستر آورده‌اند که جبیر بن مطعم را غلامی بود وحشی نام، گفت: ای غلام! ترا به چندین خریده‌ام و مدتی شده که اوقات به تربیت تو گذرانیده‌ام، اکنون به تو حاجتی دارم، اگر مراد من از تو حاصل شود به لات و عزّی که مراد تو برآورم و ترا از مال خود آزاد گردانم و دختر عتبه را که به «هند جگر خوار» مشهور است به تو دهم، و غلام را به انواع وعده‌های شیطانی و به اصناف وسوسه‌های نفسانی فریب داد و گفت: هرگاه که محمّد یا علی یا حمزه را بکشی آزاد باشی و چندان

مال به تو دهم که ترا در معشیت به کسی احتیاج نباشد. وحشی برای طمع مال و آزادی و وعده‌های وساوس شیطانی در این روز از اطراف در کمین بود نتوانست که پیرامون محمّد و حوالی علی بگردد اما حمزه به هر طرف که حمله می‌برد به اطراف و جوانب خود ملتفت نمی‌گردید. در این محل آن سرور شهدا در حرب بود و از وحشی واقف نبود. وحشی حربه‌ای انداخت به تهیگاه حمزه رسید و این زخم به غایت کاری بود، روح مقدس و جان اقدس آن شهسوار میدان شجاعت به بال شهادت به جانب جان آفرین پرواز نمود. بیت:

دنیی بهشت رحمت پروردگار یافت　　　در روضهٔ بهشت به خوبی قرار یافت

بعد از آن وحشی شکم حمزه را بدرید و جگرش را بیرون کشید و به هند جگرخوار رسانید. آن فاحشه برخاست و بر سر حمزه آمد و گوش و بینی شاه شهیدان را برید و شادی کنان بازگردید. چون آن سرور، عم بزرگوار خود را در میان یاران ندید بازگردید و چون می‌دانست که آن شیر بیشهٔ هیجا از پیش دشمن به هیچ جا نمی‌رود کس فرستاد و تفحص حال عم بزرگوار خود نمود. او را در میان کشتگان افتاده با شکم پاره و گوش و بینی بریده یافتند. قاصد بازگردید و خبر شهادت حمزه به سمع اشرف پیغمبر رسانید. آن حضرت آمد و عم بزرگوار خود را به آن خواری مشاهده نمود، بسیار بگریست و بی حد اندوهناک گردید و به خدا بنالید و همچون ابر، قطرات عبرات از دیده می‌بارید و از روی خشم و غضب می‌فرمود که اگر بر قریش دست یابم و بر ایشان مسلط گردم هفتاد کس را از ایشان بکشم و انتقام عم بزرگوار از ایشان بکشم. جبرئیل از نزد ربّ جلیل به جهت تسلّی خاطر مبارک حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله - آمد و گفت: یا رسول اللّه! خدای تعالی ترا سلام می‌رساند و به مصیبت عمت پرسش می‌نماید و می‌فرماید که در راه رضای ما به دفع اعداء کوشیدن و شربت هلاکت نوشیدن و خلعت شهادت پوشیدن، دولت ابدی و سعادت سرمدی است. قال الشاعر:

چون شهید راه‌او در هر دوعالم سرخ رو است
خوش دمی باشد که ما را کشته زین‌میدان‌برند

دیگر فرمود که حق سبحانه و تعالی می‌فرماید که ما ترا رحمت عالمیان و برگزیدهٔ آدمیان گردانیدیم اگر ترا داعیهٔ انتقام خون عمت باشد آن مراد میسر و آن مطلوب حاصل است اما زیاده مکن: وَ اِنْ عٰاقَبْتُمْ فَعٰاقِبُوا بِمِثْلِ مٰا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَ لَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصّٰابِرِينَ[۱] پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلم ـ از آن اندیشه بازگردید و طریق صبر و تحمل شعار خود گردانید. در این محل صفیه خواهر حمزه از دور پیدا شد. آن حضرت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ زبیر را گفت: برو و او را به لطف و مدارا بازگردان تا برادر خود را به این حال نبیند و این خواری مشاهده نکند که او طاقت و تحمل دیدن برادر خود ندارد. زبیر نزد مادرش آمده گفت: خاطر مبارک این سیّد و سرور و این برگزیدهٔ خداوند اکبر چنان می‌خواهد که بازگردی. مادرش گفت: فرمانبردارم و قدم از اینجا فراتر نمی‌گذارم اما چه شود ای فرزند که از آن حضرت درخواهی که مرا رخصت دهد تا برادر خود راکشته و شکمش دریده و جگرش را هند جگرخوار خورده و گوش و بینی او را بریده مشاهده کنم و طریق صبر و تحمل پیش گیرم و به ثواب صابران رسم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ او را رخصت داد، آمده برادر خود را بدان حال بدید، استرجاع و استغفار کرد و لیکن بی‌طاقت گردید و تحملش نماند و از گریه خود را نتوانست که نگاه دارد. آب از دیده می‌ریخت و آتش از سینه می‌انگیخت. فاطمهٔ زهرا ـ علیهاالسلام ـ نیز موافقت نموده زار زار بگریست و اصحاب نیز گریهٔ بسیار کردند و آه و نالهٔ بی‌شمار کشیدند. جبرئیل آمد که یا رسول الله! عمت حمزه را در هفت آسمان شیر خدا و شیر رسول خدا و سید الشهداء می‌خوانند و تمامی ملائکهٔ آسمان بر وی نماز کردند شما نیز بر وی نماز کنید. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر وی نمازگزارد. بعد از آن یکان یکان شهدا را می‌آوردند و پیش حمزه می‌گذاشتند و آن حضرت نماز

---

۱. النحل ۱۶ / ۱۲۶.

می‌گزارد، تا هفتاد نماز بر حمزه گزاردند. پیغمبر بفرمود تا او را همانجا دفن کردند و با اصحاب خود به مدینه مراجعت نمود.

همانجا با لباس غرقه در خون   به فرمان نبی شد حمزه مدفون

راوی گوید که چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به مدینه آمد مردان و زنان مدینه به استقبال پیغمبر بیرون آمدند و بر سلامتی ذات اشرف آن سرور شکر می‌کردند با آن که اکثر ایشان مصیبت زده بودند و می‌گفتند: یا رسول اللّه! مردان و زنان و فرزندان ما فدای خاک قدم تو بادا مامصیبت تو نمی‌خواهیم بلکه آزار دل مبارک ترا طاقت نمی‌آریم. آن سرور، مردان را دلداریها نمود و زنان را به لطف و مرحمت نوازشها فرمود و چون به خانه در آمد از اکثر خانه‌های مسلمانان آواز گریه و فریاد زنان بر می‌آمد الاّ از خانهٔ حمزه. آن حضرت را به جهت عمش گریه آمد و فرمود که اینجا کسی نیست که از برای عمم حمزه گریه کند و او در این دیار غریب بوده است و حال غریبان نوعی دیگر است. این بگفت و به حجره در آمد و از کثرت ملال و غصهٔ حمزه به خواب رفت. انصار برخاستند و به خانه‌های خود رفتند و زنان خود را به خانهٔ فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ فرستادند و تا نصف شب آنجا به جهت حمزه گریه کردند. به واسطهٔ کثرت آواز زنان و فریاد و فغان ایشان آن سرور از خواب بیدار شد و پرسید که این ناله و زاری از برای چیست و این گریه و بی‌قراری برای کیست؟ گفتند: یا رسول اللّه! زنان انصارند که برای عمت گریه می‌کنند و شرایط تعزیت حمزه به جای می‌آرند. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در حق ایشان فرمود: رَضِیَ اللّهُ عَنْکُنَّ وَ عَنْ اَوْلادِکُنَّ وَ عَنْ اَوْلادِ اَوْلادِکُنَّ. بیت:

گریه می‌کن کز آن ثمر یابی   اشک ریزی کنی گهر یابی

بعد از آن هر کسی را که در مدینه مصیبتی رسیدی اوّل به جهت حمزه سیدالشهداء می‌گریستند و بعد از آن به جهت متوفای خود گریه می‌کردند و این قاعده در مدینه باقی ماند اِلیٰ یَوْمِنا هٰذا. روز دیگر آن سرور از خانه بیرون آمد و مردم بر او جمع شدند. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ زبان به ستایش شهدای احد گشوده چندان از فضایل

ایشان باز نمود که همه کس را آرزوی شهادت بردن در دل پیدا شد. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد که یا رسول اللّه! خدا ترا سلام می‌رساند و می‌فرماید ما که خداوندیم شهدا را پیش خود بردیم و از خورش و پوشش که مثل آن چشم هیچ بیننده ندیده باشد وگوش هیچ شنونده نشنیده باشد به ایشان ارزانی داشتیم بعد از آن ازکلام باری تعالی این آیه فرو خواند: وَ لاٰ تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلُوْا فِی سَبِیلِ اللّٰهِ اَمْوٰاتاً بَلْ اَحْیٰاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُوْنَ فَرِحِینَ بِمٰا آتٰیهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ[1] و عادت آن سرور چنان بود که هر سال یک نوبت خاصه به جهت شهدا به احد رفتی وگفتی: اَلسَّلاٰمُ عَلَیْکُمْ بِمٰا صَبَرْتُمْ فَنِعْمَ عُقْبَی الدّٰارْ.

ای عزیز من! به صحت پیوسته که شهدای احد را بر باقی شهیدان مرتبه‌ای بلندتر و ثوابی بیشتر است و روایت چنان است که در جنگ احد حضرت علی ـ علیه السلام ـ هفتاد زخم خورده بود جمله از پیش روی، بعضی بر سر و بعضی بر بازو و بعضی بر شکم، از آن جمله تیری بر پای مبارک وی رسیده بود و آن جناب در گرمی حرب بود، به واسطهٔ تردد حرب، تیر بشکست و پیکان بر استخوان محکم نشست، بعد از مراجعت به مدینه الم بر الم افزود و بیرون آوردن آن را آن جناب به هیچگونه تحمل نمی‌فرمود[2] و روایت چنان است که آن حضرت چون به نماز مشغول شد حسن و حسین، جراح را فرمودند که گوشت پا را شکافت و پیکان را از آنجا بیرون آورد و حال آن که جناب ولایت مآب را از آن خبر نبود که در دریای عبادت حق تعالی مستغرق بود چنانچه محقق نامی مولانا عبد الرحمان جامی این معنی را به نظم آورده است، مثنوی:

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف به تنش جا گرفت

۱ـ آل عمران ۳ / ۱۶۹.

۲ـ نسخهٔ ج از اینجا تا ذکر رفتن آن سرور به جانب مکه و زیارت کردن کعبهٔ معظمه یعنی حدود یک ششم کتاب را ندارد.

غنچهٔ پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت[1] زگل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس جو بفراختند / چاک به تن چون گلش انداختند
غرقه به خون غنچهٔ زنگارگون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش به مصلی چکید / گشت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند به دانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گر چه زمن نیست خبر دارتر[2]

ذکر متوجه شدن ابوسفیان به جانب مدینه به حرب پیغمبر و رفتن آن سرور به جانب حمراء اسد به دفع کافران بد سیر و فرار نمودن کفار از بیم حضرت پیغمبر (ص)

اصحاب سِیَر و ارباب خبر آورده‌اند که چون ابوسفیان به مکه رسید واقف گردید که اهل اسلام بسیار مجروحند و از ارباب جنگ و جدال همین علی مانده و او نیز زخم کاری خورده، اشراف عرب را جمع کرد و گفت: ما مبلغی صرف لشکر کردیم و مردم محمّد را بعضی کشته و بعضی را أعضاء شکسته ساختیم، بیت:

سران لشکرش را سر بریدیم / خلل در ملک او بی حد پدیدیم
چو افکندی عدو مگذار خیزد / وگر خیزد به کینت خون بریزد

حالا مصلحت چنان می‌بینم که بر سر محمّد رویم، و ایشان از ما غافلند، بر سر ایشان ریزیم و به یک ساعت دمار از ایشان بر آریم. صفوان امیه گفت: این خیال باطل است و این اندیشه به غایت بی حاصل، به سبب آن که اهل مدینه به ما کینه دارند و هر

---

۱. هفت اورنگ: «راحت».
۲. هفت اورنگ، اورنگ سوم، تحفة‌الاحرار، ص ۴۰۳.

کس جان داشته باشد به قصد ما تیغ بر دارد و به نوعی دستبرد به ما نمایند که تا دامن قیامت از آن باز گویند. ابوسفیان سخن نشنید و لشکر از مکه بیرون کشید. بیت:

در آن فکر خطا بودند ایشان — که آمد رهنوردی از بیابان

و آن سرور را از اندیشهٔ مخالفان خبر دار گردانید. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ همان زمان بلال را فرمود که در مدینه منادی کند که هر کس در احد حاضر بوده به حرب دشمن بیرون آید به غیر از مجروحان. اصحاب چون این ندا شنیدند سَمِعْنا گفتند و انقیاد نمودند و طوق اَطَعْنا در گردن جان افکندند و به علاج جراحتها التفات ننموده اجابت آن سرور را سرمایهٔ سعادت خود دانسته دست از علاج بداشتند و تیغ ونیزه بر داشته متوجه خدمت پیغمبر گشتند. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد که یا رسول اللّه! حق سبحانه و تعالی می‌فرماید که مردم تو با وجود آنکه مجروحند خدمت ترا بر علاج جراحت خود مقدم داشته‌اند ما نیز ایشان را به آیهٔ کریمهٔ: اَلَّذینَ اسْتَجابُوا لِلّهِ وَ الرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ ما اَصابَهُمُ الْقَرْحُ[۱]؛ نواختیم. پس آن حضرت [ابن] ام مکتوم را امیر مدینه گردانید و علم خاصهٔ خود را به علی ـ علیه السلام ـ داد و از مدینه بیرون آمد و به هیچ منزل نفرمود تا به حمراء اسد[۲] رسید و آنجا توقف فرمود. بیت:

به مجروحان خون آلود یکدل — به حمراء اسد گردید نازل

آن حضرت در آن منزل تفحص احوال دشمن نمود. در این محل معبد بن ابی معبد که به شرف اسلام مشرف نشده بود اما طریق محبت به پیغمبر و دوستی و محبت به حیدر صفدر و شیوهٔ اتحاد و یگانگی به ابابکر و عمر و باقی مسلمانان دیگر مرعی می‌داشت و در شرایط جان سپاری و لوازم خدمتکاری و صرفه و غبطهٔ آن حضرت دقیقه‌ای فرو نمی‌گذاشت در آن منزل به آن سرور رسید و شرایط خدمت و لوازم تعزیت حمزه به جای رسانید و گفت: یا محمّد! جراحتی را که بر تن مبارک تو آمد و

۱ـ آل عمران ۳ / ۱۷۲.

۲ـ حمراءالاسد در هشت میلی مدینه معجم البلدان.

شکستی که بر بعضی اصحاب و احباب تو واقع شد امید می‌داشتم که نصیب اعدای تو باشد و بعد از این المی به حضرت تو راه نیابد و عذر خواهی بسیار نمود و از آن حضرت اجازت طلبیده روی به راه نهاد و به سرعت تمام براند تا به مکه رود. چون ابوسفیان معبد را بدید احوال پیغمبر پرسید. معبد گفت: محمّد را با یاران او و لشکر بی‌کران همه دلیران مرد افکن و همه شجاعان شمشیر زن در حمراء اسد گذاشتم بحتمل که شما را در این منزل دریابند و چنان دیدم که در لحظه‌ای دمار از لشکر تو بر آرند. این بگفت و از عقب نگاه کرد. ابوسفیان پرسید که نگاه چه بود که کردی؟ گفت، بیت:

به آن سرعت که او ره می‌نوردد　　　عجب گر گردشان پیدا نگردد

ابوسفیان گفت: این سخن دروغ است به سبب آنکه محمّد زخمی کاری دارد و علی که صاحب لوا است او نیز زخم خورده قدم از قدم بر نمی‌دارد. ایشان را قوت بیرون آمدن از مدینه نیست چگونه قوت و قدرت مقابله باشد. معبد به لات و عزی سوگند خورد که آنچه گفتم راست است. اگر ترا امشب تا صباح مهلت دهند من مرد نباشم و چون ملاقات شود و از شما کسی زنده به در رود مرد نباشم. ترسی در دل ابوسفیان و رعبی در دلهای کافران افتاد. صفوان به ابوسفیان گفت: حالا دولت از آن ما است و فتح و نصرت به جانب ما، نباید که قضیه بر عکس گردد، پس به مصلحت یکدیگر کوچ کردند و به هزار خوف و ترس روی به مکه آوردند. معبد قاصدی گرفت و شرح احوال را به تمامی به خیر الانامی فرستاد. آن حضرت نیز مراجعت به مدینه نمود.

حکایت زن طلحه و عبدالله و سفیان کبیر و شهادت عاصم و جمعی از مسلمانان

روایت چنان است که چون کفار به مکه رسیدند هر کس استیلای خود را بر مسلمانان به مدعای خود قصه پرداز گشتند و همدیگر را از برای فرح و نشاط تهنیت

می‌گفتند. زن طلحه به واسطهٔ آن که شوهر و پسرش[1] کشته شده بودند، فریاد می‌کرد و فغان می‌کشید و آه و ناله و فغان به آسمان می‌رسانید و از بی‌طاقتی موی سر خود را برید و به نزدیک قوم خود دوید و گفت: این موی را رسن سازید و در گردنم افکنده بر دار کشید و مرا به این خواری بکشید و از این غصه و محنت و الم خلاص سازید. کفار گوش بر گفتارش نکردند و او را به غایت منع کردند. گفت: چون مرا نمی‌کشید باری کشندهٔ پسرم و شوهرم را بکشید و انتقام خون ایشان بستانید تا صد شتر همه فربه و جوان و همه سرخ موی و بلند کوهان تسلیم نمایم و هر چه مراد او است بر آورم. زبیر و طلحه به مصلحت سفیان[2] نام حیله‌ای کردند و مکری اندیشیدند و روی به مدینه آوردند. بعد از طی مراحل و قطع منازل به مدینه در آمده نزد پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ رفتند و گفتند: ای سرور و سیدا ما به وحدانیت خدا و به رسالت تو اعتراف نمودیم و اتباع ما جمله مسلمان شدند اما اوامر و نواهی و احکام و شرایع حضرت رسالت پناهی نمی‌دانند التماس داریم و استدعا از حضرت تو می‌نمائیم که جمعی را همراه ما سازی که مردم ما را تعلیم فرایض و سنن کنند و طریق نماز و روزه ارشاد نمایند. آن حضرت ده کس را تعیین نمود از آن جمله یکی عاصم[3] بود که رفته ایشان را تعلیم قرآن کند.

القصه مسلمانان بی‌خبر از مکر ایشان روی به راه آوردند. چون منزلی چند برفتند یکی از آن ملاعین بی‌خبر از مسلمانان جدا شد و خود را به سفیان رسانید و از آوردن مسلمانان واقف گردانید. آن حرامزاده دویست کس مسلح برداشت و بر سر ایشان شبیخون آورد، سحری بود که بر سر آن جمع رسید، مسلمانان نماز بامداد به جماعت اداکردند تاگاه از دور سیاهی سپاه دیدند، آن زمان از مکر دشمن واقف گردیدند و اتفاق نموده عاصم را مهتر خود گردانیدند. عاصم چون دید که یاران همه همدم و دوستان

۱ـ « و پسر » را الف و ج ندارد.

۲ـ ب و ج : « صفوان ».

۳ـ عصام بن ثابت بن ابی الاقلح (تاریخ پیامبر اسلام)، ص ۳۵۲).

ثابت قدم‌اند گفت: بیت:

رخ از جـنگ اعـادی بـر نـپیچم　　　شهادت خوش بود سر زان نپیچم

کفار چون دیدند که اهل اسلام عزم جزم کردند که محاربه نمایند سفیان گفت: ای عاصم! سلامت می‌طلبی دست به بند بده و از ما امان طلب. عاصم جواب داد که با شما حرب خواهم کرد و عوض خون خود چندین کس را بر خاک هلاک خواهم افکند. بیت:

بـه عـون قـادر قـیوم قـاهر　　　نخواهم شد مطیع هیچ کافر
نصیب ما شهادت شد در اوّل　　　به این دولت ورق گشته مسجّل

به رسم عرب جنگ آغاز کردند و عاصم تنی چند از ایشان بکشت و زخم کاری نیز بخورد و روی نیاز به قیوم کارساز کرد و گفت: الهی! امداد دین پیغمبر تو کردم روا مدار که سر مرا دشمنان پیغمبر تو به مکه برند. این بگفت و با وجود زخم کاری حمله برد و تنی چند را به قتل آورده از پای درافتاد و شربت شهادت بنوشید. کفار خواستند که سر او را جدا سازند، به فرمان خدای تعالی در حال چندان زنبور پیداگردیدند و نیش بر آن کافران بد اندیش زدند که نتوانستند سر عاصم را جدا سازند، از ترس به گوشه‌ای رفتند و توقف نمودند که زنبوران بروند و ایشان بیایند و آن سرها را بر داشته به مکه برند و صد شتر بستانند. شبانگاه سیلی آمد از کوهسار و عاصم را از جا بر کند تا به دریا برد و افکند. بیت:

غریق بحر رحمت گشت مظلوم　　　ز نقد کام دشمن گشت محروم

و شش تن دیگر همچون عاصم جنگ کردند و در آخر کشته گشتند اما سه تن از مسلمانان ماندند. کفار ایشان را به انواع فریب و اصناف مکر بازی دادند تا دست از جنگ بداشتند و هر سه کس را بند کردند یکی از ایشان عبدالله نام بود، فریاد بر کشید و فغان بر آورد که مرا اینجا بکشید و به جانب مکه در میان دشمنان مبرید. قضا را بندش

پاره شد، تیز دستی نمود و شمشیر دشمن را از نیام برکشید و همچون شیر و پلنگ بغرید و در میان ایشان دوید و چون دل بر مرگ نهاده بود مردانه‌وار تنی چند را بکشت و آخر به تیغهای مختلف او را شربت شهادت چشانیدند و آن دو مسلمان را بند محکم کرده به مکه بردند و انواع آزار و ایذاء به دو مسلمان رسانیدند و چون به مکه بردند یکی را بر دار کشیدند و دیگری را به مبالغهٔ تمام فرمودند که از محمّد روی بگردان تا از ما خلاص شوی. آن مؤمن پاک دین روی به جهان آفرین کرد و گفت: الهی! از حال ما آگاهی، خبر حال ما بدان سرور برسان و انتقام ما از این کافران بستان. بیت:

زکشتن نامدش در دل ملالت　　　شهیدش ساختند اهل ضلالت

آن حضرت در مسجد نشسته بود که جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و از احوال شهادت شهیدان، آن سرور را اعلام نمود. رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ از آن حال بر آشفت و رو به یاران کرده گفت: عن قریب باشد که خدا یکی را بر انگیزد تا انتقام خون مسلمانان بکشد.

ذکر حیله انگیختن عبدالله به جهت خاطر اشرف محمّد رسول اللّٰه ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ و سفیان را کشتن و به مراد خاطر خود رسیدن

حکایت پیشه‌ای کاین قصه پرداخت　　　روایت را به این قانون ادا ساخت

که چون سفیان ـ علیه اللعنة ـ به مکر و حیله خون چندین مسلمانان ریخت به آن قانع نشد و خیال باطل پدید کرد و لوای فتنه بلند گردانید و از اطراف و جوانب هرکس که دشمن پیغمبر بود به خود جمع گردانید به خیال آنکه بر سر مدینه تازد و بنیاد اهل اسلام را بر اندازد. شخصی از میان ایشان جدا گردید و به مدینه آمد نزد رسول الله و او را از آن حال واقف گردانید. رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ فرمود که سفیان ده کس از مردم مسلمان به مکر به قتل آورد هیچکس در میان ما باشد که به مکر و حیله سفیان را

بکشد و خدا و رسول را از خود خشنود سازد و سر او را برداشته به حضور من آرد؟ یکی از حاضران بر پای خاست نام او عبدالله وگفت: یا رسول الله! من بروم و مهم او را فیصل داده به خدمت برسم و سر او را برداشته به تو تحفه آرم. برخاست و روی به راه آورد و در میان جماعتی که با پیغمبر عداوت داشتند روزی چند بسر برد. اتفاقاً سفیان با جماعتی سفیهان به آنجا رسید و او را بدید. و این عبدالله به غایت نیکو رخسار و بی‌حد پاکیزه گفتار بود از این جهت به او ملتفت گردید و از او پرسید چه نام داری و اینجا در چه کاری؟ گفت فلان نام دارم و خود را از بهادران می‌شمارم و انتظار آن دارم که کسی به قصد محمّد بیرون رود و من همراه ایشان بروم و انتقام خون پدر و برادر از او بکشم. سفیان با او خوش بر آمد و به همراهی خود او را بر داشته روی به منزل آورد. پس عبد الله در آن راه از هر لاف و گزاف آغاز کرد و خوش آمدی چند گفت. بعد از آن گفت: ای امیر کیوان اساس! التماس دارم که مرا در سلک ملازمان خود در آری و به خدمت خود مفتخر و سرافراز سازی که پروانه صفت گرد شمع رخسار تو گردم و خدمات لایقه حسب الاشاره به تقدیم رسانم. سفیان را اعتماد تمام از گفتارش حاصل آمد و او را ملازم نزدیک خود گردانید. اما عبدالله چون در خیمه و خرگاه در آمد، بیت:

سپاهی دید با وی غرق آهن		تمامی کینه گیر و ناوک افکن

چون شب در آمده و هر کس به منزل خود رفتند و قرار گرفتند و از آمد و رفت خلایق درها بستند سفیان برخاست و به جامهٔ خواب در آمد. عبدالله می‌گوید: من آغاز قصه کردم و خارش و مالش نمودم تا به خوابش کردم و چون حوالی از مردم خالی بود و فرصت بود برخاستم و به خاطر جمع او را به قتل آوردم. بیت:

سرش از تن بریدم بی تأمل		دلم گردید بی وهم از توکل

پس با تیغ کشیده و سرش در دست آویخته بیرون آمدم و روی به راه آوردم. چون قوم او واقف شدند از عقب من به هر طرف دویدند. من در میان غاری در آمدم و پنهان گردیدم. بیت:

ز بیم راه پیمایان ناپاک　　　به غاری شد درون چون گنج در خاک

اما اندک نسیمی می‌آمد و نشان پای مرا می‌پوشید از این جهت مرا ندیدند و به جانب دیگر به طلب من دویدند. چون درنگی بر آمد خاطر از ایشان جمع کردم و از آنجا بیرون آمدم و به سرعت تمام قطع منازل و طی مراحل کردم تا به خدمت پیغمبر رسیدم. چون چشم آن حضرت بر من افتاد تبسم نمود و از روی التفات فرمود: اَفْلَحَ اللّهُ وَجْهَکَ. سر سفیان را پیش آن حضرت بر زمین افکندم. اول مرا به بهشت وعده داد بعد از آن به سجده افتاد و خدا را شکر کرد، بعد از آن مرا نوازش بسیار نموده عصای خاصهٔ خود را که پیوسته آن را به دست گرفتی به من ارزانی داشت و من از آن عصا به فواید بسیار و منافع بی‌شمار رسیدم. پس عبدالله از وعدهٔ جنت‌المأوی و یافتن عصا از حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مترنّم به مضمون این مقال شد، بیت:

لله الحمد که از یاوری بخت بلند
به چنین منصب شایسته شدم دولتمند

ذکر وقایع آن حضرت در سال چهارم از هجرت در میان بنی نضیر رفتن و آن قوم قصد کشتن پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ کردن

گرت باید نکوئی بد متیندیش　　　که در دل هر چه داری آیدت پیش
نکوئی پیشه کن تا در نمانی　　　ز بد بگذر که نیکو بگذرانی

مصداق این حال و موافق این مقال است که راویان معتبر و ناقلان سخن گستر چنین آورده‌اند که حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ عمرو بن امیهٔ ضمری را به جهت مهمات اعادی به طریق جاسوسی و خبر گیری به حوالی بنی النضیر فرستاد تا از ایشان خبر گیرد و به خدمت حضرت پیغمبر خبر آورد که آن جماعت در چه کارند و در چه خیال؟ عمرو بعد از گرفتن خبر و واقف شدن از حال کافران بد سیر باز گردید و متوجه

خدمت خیرالانامی شده به موضعی که آن را قروده[۱] گویند رسید، دو کس را دید از مردم بنی‌عامر[۲] در گوشه‌ای تکیه دارند و به خواب غفلت فرو رفته‌اند. بنابر عداوت دینی که مسلمانان را به آن قوم بود آن را از توفیقات الهی دانسته تیغ برکشید و فی‌الحال هر دو را سر از تن جدا کرد و حال آن که پیغمبر آن دو کس را امان داده بود و با ایشان عهد در میان آورده بود و عمرو از این معنی خبر نداشت. چون به مدینه رسید و به خدمت پیغمبر مشرف گردید آنچه از قوم بنی‌النضیر دیده بود و شنیده بود معروض آن سرور داشت و در خلال سخن، هنر خود را نیز به سمع پیغمبر رسانید به امید آنکه آن حضرت او را تحسین کند. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: نیکو نکردی و این بد بود که از تو به ظهور رسید من ایشان را امان داده بودم. القصه از عمرو این نوع مهم دو سه موضع واقع شده باقی مصنوعات و افترای قصه خوانان است که بر عمرو می‌بندند و به چندین افترا اصحاب رسول را متهم می‌دارند.

پس مردم بنی النضیر پیش پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمدند و شکایت از عمرو کردند و گفتند: یا محمّد! ما با تو عهد کردیم و مخالفت ظاهر نکردیم، دو مرد ما را عمرو کشته و نقض عهد از جانب شما ظاهر گشته. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ایشان را به لطف ممتاز گردانید و گفت: عمرو ایشان را به خطا کشته و از عهد واقف نبوده اکنون دیت آن بر من است و فرمود تا دیت آن دو کافر را آوردند و بدیشان دادند و به جهت تجدید عهد آن جماعت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از مدینه بیرون آمد و متوجه آن قبیله شد.[۳] اصحاب پیغمبر چون به آن موضع رسیدند مردم به استقبال بیرون آمدند و انواع مسرت و بهجت به ظهور رسانیدند و گفتند: هر چه محمّد فرماید و از ما طلبد فرمان بریم و نقد می‌دهیم. دیگر گفتند: التماس داریم و استدعا می‌نمائیم که به حصن ما در آیند و طعامی که ترتیب داده‌ایم تناول نمایند. آن حضرت به اتفاق

۱ـ الف: «قرقره».

۲ـ هر سه نسخه: «بنی النضیر».

۳ـ پیامبر اکرم (ص) برای یاری خواستن به نزد یهودیان بنی نضیر رفت نه برای تجدید پیمان.

اصحاب در آن حصن در آمدند و ایشان را جایی لایق ترتیب داده بودند بر آنجا
نشستند. اما کفار تردد بسیار می‌نمودند. یاران رسول را گمان شد که آن جماعت برای
اسباب مهیا ساختن مهمانی تردّد دارند. بیت:

به یکدیگر به کار غدر همراز　　　فرشته غافل و دیوان مهم ساز

عمرو نام[۱] بدبختی به اتفاق حیی بن اخطب به بام بر آمد و سنگی برد به قصد آن که
از بالای بام بر فرق پیغمبر اندازد. بیت:

همان دم جبرئیل آمد خبر داد　　　که فکر غدر دارند اهل بیداد

فی‌الحال آن حضرت برخاست و اصحاب را گفت: شما باشید که من وضو می‌سازم
و از آنجا بیرون آمده متوجه مدینه شد. چون ساعتی بر آمد یکی از بیرون حصن به
درون آمد و اصحاب را معلوم شد که آن حضرت به مدینه رفت. به هم بر آمدند و از
آنجا بیرون آمدند و چون به مدینه رسیدند آن حضرت ـ صلوات الله علیه و آله ـ واقعه
را به یاران تقریر نمود و غدر آن جماعت را آشکارا گردانید و در همان روز آن حضرت
محمّد مسلمه را طلبید و پیش آن جماعت غدار فرستاد که از دیار من بیرون روید که
چون ده روز بگذرد ایشان را امان نخواهد بود و به ایشان خواهد رسید آنچه باید رسید.
بیت:

ز جمع جاهلان کینه اندوز　　　امان نبود کسی را بعد ده روز

چون محمّد مسلمه آمد و ادای رسالت کرد در میان ایشان شخصی بود تورات
خوان، گفت: ای قوم! به شما نصیحت می‌کنم و از راه شفقت و محبت و موعظهٔ حسنه
می‌خوانم، طریق تعصب بگذارید و دست از روش جاهلیت بدارید و یکی از دو کار
که به شما می‌گویم قبول فرمائید: اوّل ـ آنکه اسلام آرید و فرزندان خود را ضایع مکنید
و خانه‌های خود را خالی مسازید و مواشی و اموال را به تاراج مدهید و من به خد

---

۱. عمرو بن جحاش بن کعب.

سوگند می‌خورم که این،آن محمّد است که خداوند تعالی در تورات ذکر او کرده و در چندین موضع صفت او فرموده. گفتند: به هیچ طریق اسلام نمی‌آریم و متابعت محمّد نمی‌کنیم. آن شخص گفت: پس از شهر بیرون روید و در قلمرو او مباشید و کس به وی فرستید تا شما را مهلت دهد و اموال خود را آنچه توانید بیرون فرستید و آنچه باید فروخت بفروشید و قیمت بستانید تا نقصان به شما نرسد و مال شما ضایع نگردد. کفار این قول را قبول کردند و اسبان به کرایه گرفتند که اموال خود را بیرون فرستند و آنچه باید فروخت، بفروشند. در این محل عبدالله بن ابی منافق کس به ایشان فرستاد که به هیچگونه تفرقه به خود راه مدهید و در قلعهٔ خود متحصن بوده بیرون مروید که ما [با] دو هزار کس به مدد شما خواهیم آمد. بیت:

قلاع خویش را سازید محکم　　　به حال خویشتن باشید خرم

فی‌الحال آن جماعت به گفتهٔ عبدالله ابی منافق فریفته شدند و فرستادهٔ رسول را باز گردانیدند و گفتند: محمّد را بگوی که ما از مقام خویش بیرون نمی‌رویم و حصار خود محکم کرده به افسون و فسانهٔ تو فریفته نمی‌شویم و قلعهٔ خود به تو نمی‌دهیم و از تهدید تو نمی‌ترسیم. بیت:

به تهدیدی که می‌گوئی وفا کن　　　ز دستت هر چه می‌آید به ما کن

محمّد مسلمه از حصار بیرون آمد و احوال منافقان و عبدالله ابی منافق به ایشان تمام معروض داشت. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ کس فرستاد و اکابر اصحاب را حاضر گردانید و در باب قلعه و پریشانی آن جماعت مشورت به تقدیم رسانید و قرار بر آن دادند که بر سر ایشان لشکر برند. همان روز آن حضرت فرمود که منادی کنند که پیغمبر خدا به محاربهٔ بنی النضیر می‌رود. چون خبر منادی به مجاهدان میدان دین رسانیدند فی‌الحال اسلحه برداشته به خدمت خیرالانامی دویدند و اصحاب کبار در خانه‌ها در آمده زره پوشیدند و خود بر سر نهادند و شمشیرها برداشته به خدمت رسول اللّه آمدند. آن حضرت لوای خاصهٔ خود را به علی ـ علیه السلام ـ ارزانی داشت

و از مدینه بیرون آمد. چون پاره‌ای راه برفتند به سمع اشرف پیغمبر رسانیدند که در این حصار مردی است نام او دعثور و تیر انداز که مرحب از شمشیر او می‌ترسد و سعد وقاص از ضرب تیر او پرهیز می‌نماید ز آن حرامزاده به عشق محاربهٔ علی دندان بر دندان می‌ساید و با قوم شرط کرده که محمّد را به تیر، جگرش را مجروح سازم و اگر علی به دست من افتد به ضرب شمشیر سر از گردنش بر دارم. چون این خبر به سمع حیدر کرّار رسید بی‌طاقت گردید و از آن حضرت اجازت طلبید که یا رسول اللّه! چه شود که عَلَم بر داشته مقدم لشکر شوم و چون به دعثور ملاقات شود، به عنایت الهی و توجه و التفات حضرت رسالت پناهی لاف گزاف او را به صر صر شمشیر در هم شکنم؟ روایت است که آن حضرت التماس او را به اجابت مقرون داشت از آن جهت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السلام ـ را با ده کس پیشتر فرستاد. چون علی به در حصار رسید آن نامرد با جمعی کثیر از آنجا رجزگویان بیرون آمد و اول در مقاوله شد، آخر مهم به مقاتله انجامید. مهتر ایشان دعثور[۱] شمشیر کشید تا بر علی زند و زبردستی خود را ظاهر گرداند. علی ـ علیه السلام ـ او را چندان امان نداد که تیغ بالای سر برد و ضربتی حیدری بر وی زد چنانچه فی‌الحال جان به مالک دوزخ سپرد. اصحاب رجزی گفتند و علی ـ علیه السلام ـ را ستودند مضمونش آنکه، بیت:

خدائی که بالا و پست آفرید　　　به بالای هر دست دست آفرید

باقی مردم که مهتر خود را کشته دیدند بترسیدند و باز گردیدند و در قلعهٔ خود در آمدند و جنگ قلعه آغاز کردند تا نماز خفتن، رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السلام ـ را فرمود که این قلعه را محاصره دار و نیکو با خبر باش تا از جایی مدد به این گروه مکروه نرسد. پس علی ـ علیه السلام ـ به فرمودهٔ نبی، بیت:

جهان در دیدهٔ اعدا سیه داشت　　　به پای حصنشان آرامگه داشت

و پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بعد از نماز خفتن با بعضی مردم خود متوجّه مدینه

---

۱. این نام در نسخهٔ ب همه جا به این شکل است اما در نسخهٔ الف گاهی «دعثور» وگاهی «اعشر» آمده.

شد و یک روز زیاده در مدینه توقف ننموده باز متوجه قلعه شد و بفرمود تا درختان خرما را قطع کردند و آن را زیادتی غم و الم ایشان گردانیدند، و کفار را از هیچ جانب یاری و مدد کاری پیدا نشد. و چون پانزده روز علی ـ علیه السلام ـ ایشان را محاصره داشت به تنگ آمدند و ترسی عظیم در دلهای ایشان افتاد، فریاد بر آوردند و ندای اَلْاَمانْ به آسمان رسانیدند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ایشان را امان داد و ایشان کس نزد پیغمبر فرستادند که چون ما را امان دادید کرم دیگر کنید و بگذارید که از دیار شما بیرون رویم. آن سرور فرمود ملتمس شما به اجابت مقرون گردانیدیم اما به شرط آن که اسلحه را بگذارید و از اموال آن مقدار که بر شتران بار کنید هر کس بر دارید.و بیرون روید. ایشان راضی شدند و خانه‌های خود را به دست خود خراب کردند. حضرت حق سبحانه و تعالی از برای توبیخ و سرزنش کفار این آیهٔ کریمه فرستاد، قوله تعالی: قَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَ أَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ فَاعْتَبِرُوا يا أُولِي الْأَبْصارِ[۱] پس کارسازی کردند و بر ششصد شتر بار بنهادند و از حصار بیرون آمدند و جا و مقام موروثی را و مال و متاع کسبی را به صد غصه و غم و به هزار محنت و الم گذاشتند، بعضی به جانب شام رفتند و بعضی روی به خیبر آوردند و بعضی دیگر از آن طوایف به اطراف طایف پریشان گردیدند و اسلحهٔ بسیار و اموال بی‌شمار گذاشتند. از آن جمله سیصد زره اعلا و پانصد شمشیر زیبا و پنجاه زره میانه و پنجاه خود و باقی آلات حرب از کمان و تیر و نیزه و شمشیر و سپر و خنجر و از خورش و پوشش به همین دستور بود بلکه از دستور نیز می‌افزود. بیت:

مخالف در ره غم گشت پا مال   به دست آمد فزون ز اندازه اموال

درکتب معتبر دیدم و از ائمهٔ حدیث نیز شنیدم که چون رسول ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ به فتح و نصرت متوجه مدینه شد اکابر و اصاغر انصار پیش سیّد مختار آمدند و گفتند: یا رسول اللّه! مهاجران بسیار و احتیاج ایشان نیز بی‌شمار است و هیچکس را از ایشان

۱ـ الحشر ۵۹ / ۲.

منزلی نیست و مقامی معین ندارند، ما التماس می‌نمائیم و استدعا از حضرت تو داریم که هر کس از ما که انصاریم یکی را از مهاجران به خانهٔ خود بریم و شرایط خدمت ضروری او به تقدیم رسانیم و این خدمت را از عطایای الهی دانسته منت دار باشیم. رسول که حسن خلق انصار و لطف و مروت از گفتار ایشان معلوم فرمود به غایت خوش بر آمد و گفت: اگر انصار مصلحت دانند این اموال را بر مهاجر قسمت کنیم و ایشان را به خانه‌های شما نگذاریم تا ایشان کفایت امور معشیت خود به نفس خود نمایند. سعد معاذ و سعد عباده هر دو گفتند: یا رسول اللّٰه! خاطر ما چنان می‌خواهد که اموال را بر مهاجر قسمت کنی که به جهت اظهار دین و اعلای شریعت سید المرسلین از خان و مان گشته‌اند و هوای خدمت حضرت شما بر سر میدان مخالصت بر افراشته‌اند. هر یک از ایشان در خانه‌های ما باشند و رخسارهٔ ما را به ناخن مفارقت نخراشند. باقی انصار از یمین و یسار سیّد ابرار آواز بر آوردند که یا رسول اللّٰه! ما همه بر این موجب قبول داریم و تا زنده‌ایم این خدمت را منت داشته به جا می‌آریم. رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ چون انصار را صافی دم و ثابت قدم دید روی مبارک از روی نیاز به قیّوم کارساز کرد و گفت: اَللّٰهُمَّ ارْحَمِ الْاَنْصارَ وَ اَبْناءَ الْاَنْصارِ. پس رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ آن اموال را بر مهاجر قسمت کرد. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد که یا رسول اللّٰه! حق سبحانه و تعالی کرم انصار را پسندید و ایشان را نوازش فرمود به این آیهٔ کریمه که: یُؤْثِرُونَ عَلیٰ اَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ کانَ بِهِمْ خَصاصَةٌ[1]. آری! ای عزیز من! کرم کار خود می‌کند و صاحب کرم را از حضیض خاک به اوج افلاک می‌رساند. بیت:

کرم کن که هر کس که دارد کرم　　　کرم داردش در جهان محترم

ذکر رفتن آن سرور به بدر به حرب ابوسفیان و تخلف نمودن ابوسفیان از وعدهٔ خویش از بیم مسلمانان

راویان معتبر و مورخان پاکیزه سِیَر روایت کرده‌اند که قریش را عادت چنان بود که

۱ـ الحشر ۵۹ / ۹.

هر سال در اول ذی الحجة الحرام تا ده روز مردم از اطراف بلاد عرب از دور و نزدیک در بدر جمع می‌شدند و سودا و معامله چندان می‌کردند که در سالی آن مقدار معامله در شهر نمی‌شد و چون در سال گذشته در ذی‌الحجه ابوسفیان غلبه بر مسلمانان کرد و شکست بر اهل اسلام افتاد با وجود چندین جفا که به حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسیده بود وعده نمود که در سال آینده در همین موضع حرب خواهیم کرد تا مردم تماشا نمایند که دولت که را یاری می‌دهد و نکبت کدام را بر خاک خواری می‌افکند، و پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ قبول نموده بود که در موعود حاضر گردد و این خبر در بلاد عرب منتشر گردید، بعضی مردم به جهت تماشا و بعضی برای معامله و سودا روی به بدر نهادند. آن حضرت اصحاب را فرمود که کارسازی کنید که به وعدهٔ خود وفا کنیم و متوجه بدر شویم، مردم رسول اللّه به کار سازی مشغول شدند. ابوسفیان چون واقف گردید خواست که مکری کند و مسلمانان را از روی مکر و فریب بترساند تا از مدینه بیرون نیایند و خلاف وعده از جانب پیغمبر افتد. در این ولا آن پلید مردود یعنی: نعیم بن مسعود از مدینه به رسم تجارت به مکه آمده بود و به ابوسفیان خصوصیت و محرمیت تمام به ظهور می‌رسانید. ابوسفیان با نعیم سبط شیطان راست آمد که او را به مدینه فرستد تا مردم را بترساند و از بیرون آمدن پیغمبر از مدینه پشیمان گرداند.

القصه نعیم سر خود را بتراشید به این بهانه که به زیارت کعبه رفته بودم. چون به مدینه رسید زبان به ستایش ابوسفیان بگشود و کثرت وعدّت لشکر او را به اهل اسلام تقریر می‌نمود و اراجیف در میان مردم پدید آمد. علی ـ علیه السلام ـ کس دوانید و نعیم را به مجلس حضرت رسالت پناهی آورده احوال لشکر ابوسفیان پرسید. نعیم گفت: از اطراف و جوانب لشکر بر او جمع شده‌اند که پایان ندارد و داعیه دارد که در موسم حج بر سر مردم مدینه آید، شما را مصلحت نیست که از مدینه بیرون روید و با ایشان مقاتله و محاربه نمائید، مبادا که غالب شوند و کسی را از شما زنده نگذارند. این می‌گفت و از گفتارش و از رخسارش آثار کذب ظاهر بود و از افعال انفعال آثارش

علامات خلاف لایح و باهر. خواص اصحاب تکذیبش نمودند. آن حضرت فرمود: ما توکل به حضرت خداوند نمودیم و به جانب دشمن به موجب وعده متوجه گردیدیم اگر ابوسفیان بیاید معلوم خواهد شد که مهم به کجا می‌رسد و ظفر از جانب حق که را روی می‌دهد، و حال آنکه ای نعیم! سخن تو دروغ است و گفتار تو به غایت بی‌فروغ. و آن حضرت در همان مجلس لوای خاصهٔ خود را به علی ـ علیه السلام ـ داد و از مدینه بیرون آمد و فرمود که اگر هیچکس با من بیرون نیاید به اتفاق برادرم ـ علی ـ می‌روم تا به موضع بدر برسم و به وعدهٔ خود وفا کنم. اَللّٰهُ مَعَنٰا وَ حٰافِظُنٰا وَ نٰاصِرُنٰا.

اما مسلمانان از استماع سخنان نعیم غمگین گردیدند و جهودان و منافقان مسرور گشتند. پس حضرت علی ـ علیه السلام ـ به یاران گفت: شما همراه پیغمبر باشید و مهم محاربه و مقاتله را به ما گذارید. مسلمانان چون این سخن بشنیدند قوی دل گردیدند و مردانه‌وار متوجه خدمت خیرالانامی شدند و ران و رکاب پیغمبر را بوسه دادند و التماس نمودند که لحظه‌ای عنان کشیده دارید و درنگی توقف فرمائید. پس به یکبار مسلمانان به خانه‌های خود درآمدند و اسلحه برداشتند و دوان دوان خود را به خدمت پیغمبر رسانیدند. آن حضرت عبدالله رواحه را امارت مدینه داد و خود با هزار و پانصد مرد روی به راه نهاد. بیت:

قوی دل کرد حیدر اهل دین را — به قصد خصم مالید آستین را
برون شد بیم از دلهای اصحاب — ز جا جنبید لشکر همچو سیلاب

آن حضرت با لشکر ظفر پیکر منزل به منزل و مرحله به مرحله خرامان می‌آمد تا در اول ماه ذیقعده به موضع بدر رسید و هشت روز آنجا توقف نمود. مسلمانان مال تجارت بسیار همراه برده بودند، خرید و فروخت کردند و نفع کامل یافتند. خبر آمدن آن سرور به اطراف بلاد عرب رسید و خلاف وعده نمودن ابوسفیان بر عالمیان ظاهر گردید. ابوسفیان از مکه بیرون آمده بود، از خبر بیرون آمدن مسلمانان واقف گردید و دلیری ایشان بر او ظاهر شد، بترسید و به هر بهانه و وسیله بازگردید. بهانه آنکه امسال

گرانی است و لشکرکشیدن میسّر نیست اما مردم مکه تکذیبش کردند و مردم تجّار و تماشاکن در مذمتش زبان گشودند. بیت:

دو منزل رفت دیگر باز گردید / بساط کینه جوئی در نوردید
به ادبار مخلد نحس ملعون / خلاف وعده کرد و گشت مطعون

و اصحاب آن سرور زبان تعرض دراز کردند و انواع کنایات از نظم و نثر به ظهور رسانیدند و مضمون یک بیت از آن این است، بیت:

به سوی بدر پی وعده آمدیم ولیک / به عهد خویش وفائی نکرد بوسفیان

ذکر وقایع سال پنجم از هجرت و رفتن آن سرور به جانب بنی مصطلق[1] و بعد از هلاکت آن قوم دختر حارث را به زنی بردن

قلم زین سان حکایت گستر آمد / که پنجم سال هجری چون در آمد

خبر به آن سرور آوردند که بنی المصطلق لشکر ترتیب داده‌اند و داعیهٔ مقاتله و محاربه دارند. آن حضرت بعد از شنیدن آن خبر و واقف شدن از داعیهٔ آن گروه بد سِیَر بر آشفت و اصحاب را به حضور طلبیده گفت: آمادهٔ حرب شوید و از شهر مدینه بیرون آئید. پس رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ رایت خود را به علی ـ علیه السلام ـ داد و روی به دشمن آورد و لشکر آن سرور به ملاحظهٔ هر چه تمامتر می‌رفتند. در راه شخصی را گرفتند که جاسوس حارث بن ابی ضرار بود، احوال دشمن پرسیدند، اوّل دروغ آغاز کرد، آن حضرت فرمود اگر راست گویی خلاص شوی و الّا گردن ترا بزنند. آخر الامر بترسید و گفت: حارث از هر قبیله مدد می‌طلبد و لشکری به هم رسانیده داعیهٔ حرب دارند و مرا فرستاده‌اند که خبر شما و کمیت و کیفیت لشکر شما معلوم کنم. اصحاب، او را به اسلام دعوت نمودند، قبول نکرد و به شرف اسلام مشرف نشد. بیت:

۱ـ این غزوه، غزوهٔ مریسیع هم نامیده می‌شود و دکتر آیتی این جنگ را در وقایع سال ششم آورده است (ص ۴۳۷).

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه　　　به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد

رسول فرمود تا گردن او را بزدند. منافقان که در لشکر بودند خبر کشتن جاسوس را به حارث رسانیدند. چون این خبر به ایشان رسید بسیار کس بترسیدند و چون شب در آمد به اطراف عالم پریشان گردیدند اما حارث با لشکر بسیار متوجه لشکر سید ابرار شد و چون آن دو لشکر به هم رسیدند از هر دوطرف صفها بیاراستند. اوّل حال جنگ [با] تیر آغازکردند، چون آتش حرب زبانه کشید بر یکدیگر بغریدند و نعره‌ها کشیدند و همچون بلای ناگهان و قضای آسمان بر سر هم دویدند، در لحظه‌ای چندین سرها بریده و سینه‌ها چاک گردیده به نظر مقاتلان در آمد، مردم بسیار از کفار در معرض فنا و زوال افتادند و مجروحان ایشان بی‌شمار گردیدند، باقی کفار به یکبار فریاد اَلفَرار بر کشیدند و روی به گریز نهادند. مسلمانان زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرده مال ایشان را به غارت گرفتند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود تا آن مال را در میان مسلمانان تقسیم کردند و همچنین زنان را نیز به تقسیم در آورده؟ رسانیدند از آن جمله دختر حارث که به حسن و جمال یگانهٔ آفاق و در میان مهوشان به خط و خال به غایت طاق بود. بیت:

از این موزون قدی بالا بلندی　　　سمنبر گلرخی ابرو کمندی
به رخ چون گل به قد مانند شمشاد　　　به سهم ثابت بن قیس افتاد

و عادت آن سرور چنان بود که هرگاه به غزوه‌ای می‌رفت یکی از ازواج طاهرات را همراه می‌برد، این نوبت عایشه همراه بود و نزد پیغمبر نشسته بود، دید که دختر حارث در آمد و بر آن سرور سلام کرد. عایشه چون او را بدان زیبائی بدید متغیر گردید و مثل بید بر خود بلرزید و گفت: آه که پیغمبر به او رغبت خواهد نمود و در غصه و محنت بر رویم خواهد گشود. القصه آن سرور جواب سلام او بداد و التفات به جانب او کرد. دختر گفت: ای سیّد و ای سرورا! به خدمت شما آمده‌ام و به شرف اسلام مشرف شدم و من دختر حارث [امیر] بزرگترین قبایلم و حالا مرا به سهم ثابت انداخته‌اند و او مرا به

چندین مکاتب[۱] کرده و من اینجا چیزی ندارم و پیش هر کس رفتن نیز لایق خود نمی‌دانم، پناه به درگاه تو آورده‌ام و استدعا و التماس از حضرت شما دارم که نسبت به من کرم فرمایی و مرا یاری داده رعایتی فرمایی. چون ادای حکایتش به غایت شیرین بود و ایراد کلامش بی حد نمکین، آن حضرت به واسطهٔ لطف گفتارش و به سبب ایراد کلام شکر نثارش به او رغبت نمود و از روی لطف و مرحمت نوازش فرمود، بیت:

نبی گفت آنچه خواهی هست حاضر		ولی زین خوبتر آید به خاطر

آنچه مکاتب تو باشد نقد بدهم و به عنایت خداوند اکبر ترا از ثابت ستانده آزاد گردانم و بعد از آن ترا در سلک ازواج طاهرات در آورم. دختر حارث چون از حضرت رسالت آن مژده شنید همچون غنچه از نسیم صبا بخندید و از روی ذوق و شوق و از راه نشاط و انبساط زبان گشود و در اثنای ثنا و ستایش آن سرور فرمود که ای خورشید اوج رسالت! و ای جمشید سریر خلافت! و ای مهر سپهر آسمان! و ای بهتر و مهتر پیغمبران! بیت:

چه بهتر زین سعادت در جهانم		که خود را از کنیزان تو دانم
خوش آن ساعت که از بخت مهم ساز		به سلک بندگان گردم سر افراز

پس رسول (ص) کس فرستاد و ثابت را طلبید و بدل مکاتب را از او قبول کرد و آن دختر را آزاد گرداند و به شرف زوجیت رسول مشرف گردید و آن حضرت مهر او را آزادی اتباعش مقرر داشت و هر کس از مسلمانان کسی را که به قید عبودیت داشت بگذاشت. بیت:

به کام دل نوازش داد دهرش		که شد آزادی اتباع مهرش

عایشه می‌گوید: هیچ زنی به خانهٔ آن حضرت نیامد که قدم او مبارکتر بوده باشد از

۱ـ مکاتب (مُ تَ) = بنده‌ای که مالکش نامه‌ای بدو دهد که اگر از کسب خود تا وقت معین بهای خود را ادا کند آزاد شود (معین).

قدم دختر حارث و آن سرور به نشاط تمام و انبساط مالاکلام متوجه مدینه شد و چون به شهر خود رسید از اطراف و جوانب از ابی‌الحقیق سخنان زشت و روایات درشت شنید. از افعال ناپسندیده و از اقوال ناسنجیدهٔ او به غایت برنجید بلکه سر جانب آسمان کرده از جفای او به خدای تعالی بنالید. و آن حرامزاده راه بر مسلمانان بسته بود و زبان به مذمت پیغمبر و اصحابش گشوده پیوسته مردم را به حرب رسول خدا ترغیب می‌نمود و خلق را از قبول اسلام متنفر گردانیده در عداوت رسول اللّه امر می‌فرمود تا آنکه رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ عبداللّه نامی را با پنج نفر مرد دلاور که هر کدام در طریق عیاری و روش شب روی چنان کامل بودند که به رسن تدبیر، به قلعه‌ای اثیر بر می‌آمدند و در شب دیجور به دیدهٔ مار و مور راه می‌بردند، به ایشان امر فرمود که به خیبر روید و به هر طریق که رو دهد ابی‌الحقیق را به قتل آرید تا کسی را آرزوی آن نشود که راه بر مسلمانان بندد و زبان به مذمت یاران پیغمبر گشاید. بیت:

همه گوش از آن گوهر آراستند　　　زمین بوسه دادند و برخاستند

القصه نیم شب از مدینه بیرون آمدند و راه خیبر را به نوعی قطع نمودند که کسی را اصلاً ندیدند بلکه از جنس وحوش و طیور از رفتار ایشان نرمیدند. بیت:

دزدیده رفت در پی جانها فلک بسی　　　ز یشان کزو معاینه رفتار کس ندید

و چون به نواحی خیبر رسیدند عورتی را که به مکر و حیله نظیر و عدیل نداشت و او پیغمبر و یاران آن سرور را دوست می‌داشت پیدا کردند و از راه خفیه و نهانی او را یار خود گردانیدند، و آن عورت در خیبر منزلی داشت، اتفاقاً شبی بود چون دل کافران به غایت تاریک و چون طرهٔ طراران بی‌حد دراز و باریک، در چنان شب ابی‌الحقیق صحبت خمر آراسته بود و صلای عام داده همه کس را خوردن خمر رخصت داد، فوج فوج و گروه گروه قدح می‌گردانیدند تا همه مست شدند و هر کس به گوشه‌ای خود را کشیدند و به خواب رفتند. پس آن زن آن پنج تن را به قلعه در آورد و به گوشه‌ای به سر بردند تا سلطان بیداد شب شبیخون خواب مستی بر سر ایشان تاختن آورد و آمد و شد

مردم بر طرف گردید. آن جوانمردان از آن گوشه در آمدند و چون آن حرامزاده خمر کاری خورده بود و زنا کرده و در بغل فاحشه‌ای فرو رفته، چون او را بدان حال بدیدند چستی کردند و سبکدستی نمودند و سر او را بریدند و از میان آن گروه مکروه به خواب رفته بیرون دویدند و بعد از مدتی خود را به خدمت پیغمبر رسانیدند. آن حضرت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ چون عبداللّه را بدید و از عمل پسندیدهٔ ایشان واقف گردید ایشان را به انواع التفات ممتاز گردانید و فرمود آنچه شما کردید پسندیده افتاد. بعد از آن گفت: ای عبداللّه! آنچه مراد شما است در دنیا می‌دهم و در آخرت وسیلهٔ شفاعت گناهان شما می‌شوم. پس عبداللّه و باقی یاران از این سخن خوشحال بر آمدند و آواز بر کشیدند و هر یک مترنّم به این مقال گردیدند، بیت:

بدین مژده گر جان فشانم رواست — که این مژده آسایش جان ماست

ذکر اتفاق نمودن کافران به ابوسفیان و آمدن به مدینه به جنگ پیغمبر آخرالزمان و این جنگ مشهور است به غزوهٔ احزاب و خندق

به دانش چون کسی نبود موفق — نداند آب حیوان ز آب خندق
عنان آن کس به دست جهل داده — به صد خواری در آن خندق فتاده
شه شامی به کین چون رایت افراخت — قمر در شهر بند هاله جا ساخت
نهاده بهر استحکام اطراف — جهان بر گرد خود دیواری از قاف

صحیحترین روایات و ملیحترین حکایات که در باب حرب خندق ایراد نموده‌اند آن است که چون ابوسفیان، جلادت و دلیری مسلمانان معلوم کرد و طعن و لعن خلف وعدهٔ بدر از دوست و دشمن شنید به غایت بی‌طاقت گردید و همچون مار بر خود می‌پیچید و پیوسته در آن باب تدبیر می‌اندیشید و رأی ناصوابش بر آن قرار گرفت که از اطراف و جوانب مدد طلبیده به مدینه رفته آبروی خود به جا آرد و کس فرستاد در میان قبایل یهود و جماعت بنی‌النضیر که از نواحی مدینه جلا نموده بودند و در اطراف عالم

متفرق شده همچنین به هر قبایل که عداوتی با پیغمبر داشتند، کس فرستاد و مهتر ایشان را به مکه حاضر گردانید تا پنجاه کس از بطون قریش و از قبایل عرب جمع شدند و در باب استیلای آن سرور مشورت نمودند. در این محل ابوعامر فاسق و هوذة بن قیس با بیست کس از بطون[1] مردم بادیه نشین به مکه آمدند. چون ابوسفیان از آمدن ایشان واقف شد به غایت خوشحال گردید و آمدن ایشان را به فال نیکو گرفت و فی‌الحال سوار گردیده به بهانهٔ پرسش، خود را به ایشان رسانید و به نیابت ابلیس، به صد مکر و تلبیس وسوسه آغاز کرد و به انواع فریب، درِ سخن باز کرد و از روی مهر و محبت و از راه شفقت و مرحمت، بیت:

به ایشان گفت کای احباب مظلوم　　　ز اصحاب و مقام خویش محروم

اینجا به چه کار آمده‌اید و خدمتی که باشد اشاره نمائید که حسب المقدور موافق ارادهٔ شما به تقدیم رسانم. ایشان نیز آغاز خوش آمد کردند و در اثنای این مقال اظهار کثرت عداوت به محمّد نمودند و گفتند به ابوسفیان که ای شمع شبستان مظلومان! و ای پشت و پناه ما غارت رسیدگان! محمد قوم ما را از مدینه به قهر و استیلا اخراج کرده و مال و منال ما را از روی خشم و غضب تالان کرده. بیت:

دچار غم شده بیچاره گشتیم　　　به اطراف بلاد آواره گشتیم

فلک در ساغر ما ریخت افیون　　　ز کف نقدینهٔ ما کرد بیرون

اگر محمّد به این حال بماند از امسال تا سال دیگر با شما همین معامله نماید، هر چند روز وسیله‌ای می‌سازد و به آن بهانه قبیله‌ای را بر می‌اندازد. ای بزرگ مکه! و ای شریف کعبه! مصلحت در آن می‌بینیم و اندیشهٔ به صواب مقرون گشته را بر تو می‌خوانیم که همه اتفاق کنید و از راه صدق و صفا با یکدیگر وفاق ظاهر سازید و کمر عداوت محمّد بر میان بندید و چون بر این موجب عمل نمائید به لات و عزی سوگند که زود باشد که به مراد خویش برسید، بیت:

---

۱. «قریش ...از بطون» را ب و ج ندارد.

ابوسفیان زبان بگشاد کای دوست　　رخت فرخنده و گفتار نیکوست

یقین بدان و آگاه باش که دوست من کسی است که دشمن محمّد باشد و دشمن من شخصی است که دوست محمّد باشد. این نوع سخنان گفتند و هذیانات شنیدند و آخر الامر همه به عداوت پیغمبر متفق اللفظ و المعنی گردیدند و به اتفاق یکدیگر بر خاستند و به جهت استحکام وفاق به خانهٔ کعبه در آمدند و سینه‌ها برهنه کرده به دیوار کعبه نهادند و روی بر آنجا مالیده سوگند خوردند که همه در قتال محمّد متفق باشند و تا یک کس از ما زنده باشیم حرب کنیم و روی به گریز نیاریم و همچنین سوگند خوردند و عهد کردند که[1] بر ملت آباء خویش باشند و از آن بر نگردند و ترک عبادت بتان نکنند و هر یک گفتند، بیت:

بتان را از دل و جان می‌پرستیم　　چنان بودیم و می‌باشیم و هستیم
خلاف گفتهٔ آباء نگوئیم　　مراد از جِبْت و از طاغوت جوئیم

و مقرر نمودند که هرکس به جا و مقام خود رفته اسباب حرب بر دارند و با مردم خود در فلان روز در فلان محل حاضر گردند. بعد از بستن عهد و شکستن مجلس هر کسی به جانب دیار خود رفتند و متوجه قبیله و قوم شدند و به کار سازی مشغول گردیدند.

راوی گوید که جماعت یهودان که عداوت بسیار با سیّد عاقبت محمود داشتند به سوی غطفان آمدند و به رشوت تمام و به وعده‌های پخته و خام ایشان را ممد و معاون خود ساختند و یک ساله مال و ثمر خیبر را علاوهٔ رشوت مذکور به انعام ایشان گذاشتند و مردم قریش به مصلحت ابوسفیان در میان اعراب بادیه نشین در آمدند و تقبلات بسیار نمودند و به لات و عزی سوگند خوردند که آنچه قبول نمودیم تسلیم کنیم و خلاف وعده را ننمائیم و هبل را گواه گرفتند. آن جماعت نیز رشوت را قبول نمودند و متوجه حرب پیغمبر شدند. ابوسفیان به این دستور چهار هزار کس بر خود

---

۱. «همه در ... کردند که» را ب و ج ندارد.

جمع کرد و از مکه بیرون آمده متوجه مدینه شد. چون به موضع مرّالظهران رسید خیمه زدند و آنجا روزی چند توقف نمودند تا مردم پریشان گشته به موجب وعده بر ایشان جمع شدند و قبیله قبیله می‌رسیدند و گروه گروه به ابوسفیان ملحق می‌گردیدند. راوی گوید: از آل اسلم و قوم اشجع و قبیلهٔ غطفان و جماعت بنو مره و گروه فزاره تا ده هزار کس جمع شدند و ابوسفیان را به مهتری برداشتند و متوجه مدینه گردیدند.

راوی گوید که خبر آن گروه مکروه و اتفاق آن جماعت انبوه به سمع اشرف آن سرور رسید. اشراف انصار و اکابر مهاجر را طلبید و در آن باب مصلحت می‌دید. بعضی گفتند: بیرون مدینه به استقبال می‌رویم و با ایشان قتال می‌کنیم و بعضی گفتند: در کوچه‌های مدینه مقاتله و محاربه می‌نمائیم. سلمان فارسی گفت: در بیرون شهر نزدیکی مدینه خندق می‌کنیم و خاکریز را حصار خود می‌سازیم و به قتال مشغول می‌شویم. اما آن حضرت چون عدد لشکر دشمن را بسیار دید به صحرا رفتن و با ایشان محاربه نمودن مصلحت ندید و در کوچه و محلهٔ مدینه با یکدیگر مقاتله نمودن را چون دلالت بر عجز و خوف داشت از آن می‌اندیشید. آخر الامر بر آن قرار دادند که به قول سلمان عمل نمایند. روز دیگر آن سرور، عبدالله مکتوم را با معدودی چند خلیفه ساخت و خود به اتفاق مهاجر و انصار از مدینه بیرون آمدند و موضعی را به جهت خندق تعیین نمودند و هر مردی را چهارگز خندق رسید و هر ده کس را در یک موضع بداشتند. آن سرور از برای خاطر مسلمین و تقویت قلوب اهل دین به نفس نفیس خود به کندن خندق مشغولی می‌فرمود و گاهی خاک در دامن کرده می‌کشید و گاهی بر سر یاران رفته کار کردن ایشان را می‌دید و یاران چون رسول خدا را چنان می‌دیدند جد و اهتمام خود را ده چندان زیاده می‌کردند و از راه تعصب در آمده خود را از دیگری کمتر نمی‌گردانیدند[1]. رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ اصحاب را دلداری می‌کرد و احباب را وعدهٔ نصرت می‌داد و یاران نیز مردانه کار می‌کردند و اگر در یکی فتوری و قصوری در حفر خندق مشاهده می‌افتاد می‌خندیدند بر او و نشاط و انبساط به ظهور می‌رسانیدند

---

۱. و از راه ... نمی‌گردانیدند » را ب و ج ندارد.

با وجودی که دو محنت ملازم ایشان بود: یکی گرسنگی و قحطی و دیگری شدّت سرما و کثرت برودت هوا. بیت:

به سرمائی چنین قحطی هم آغوش　　　دو حال صعب با هم دوش با دوش

اما سلمان فارسی در آن روز دو مرده کار می‌کرد[۱] و هر روز پنج ذرع خندق می کند که عمقش نیز پنج ذرع بود و او در کندن خندق به غایت قوی و ماهر بود و بسیار بیشتر از دیگران جرأت و مردانگی می‌نمود. مهاجر گفتند: سلمان از ما است و انصار می‌گفتند که از ما است. در این محل رسول (ص) رسید و از اختلاف مهاجر و انصار واقف گردید فرمود که سَلْمانُ مِنّا اَهْلَ الْبَیْتِ. آن روز سلمان شرف اختصاص یافت به عنایت ممتاز و سر افراز گردید و کارش به جایی رسید که فارسی زبانان را تا روز قیامت بدو مباهات است. بیت:

هر که او در عشق صادق آمده　　　در ره[۲] معشوق عاشق آمده

در میان خندق سنگی پیدا گردید به غایت عظیم که به هیچ طریق میسر نبود که کار کنند، چندین مردم عاجز و حیران بماندند و دست از کار بداشتند. آن سرور خود به خندق در آمد و از سلمان میتین[۳] گرفت و نام خدا برده آن میتین را بر آن سنگ زد. مقداری از آن جدا شد و از آنجا برقی بیرون آمد که مدینه روشن گردید. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ تکبیر گفت. یاران نیز موافقت نمودند و تکبیر گفتند. [آن سرور] ضربتی دیگر بر آن سنگ زد، همچنان برقی جست و چیزی از آن سنگ شکسته شد. ضربتی دیگر بر آن سنگ زد، برقی دیگر بجست و اطراف عالم روشن شد و آن سنگ به آن بزرگی ریزه ریزه شد. سلمان گفت: یا رسول اللّه! ما از دور جاها دیدیم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از اصحاب پرسید که آنچه سلمان دیده به نظر شما نیز در آمد؟ گفتند:

۱ـ ب: «در آن روز کارهای مردانه می‌کرد».

۲ـ ب: «بر سرش».

۳ـ ب: «تیشه».

بلی یا رسول اللّه! پیغمبر فرمود: کوشکهای روم و فارس را به من نمودند و عن قریب در تصرف ما خواهد آمد.

نقل است که جابر انصاری می‌گوید که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در محلی که میتین را به سنگ می‌زد دیدم که سنگی از گرسنگی بر شکم خود بسته، به غایت غمناک گشته به خانه در آمدم و زوجهٔ خود را گفتم: هیچ هست در اینجا که به جهت رسول خدا طعام سازیم؟ گفت: یک صاع آرد جو و یک بزغاله هست. فی‌الحال بزغاله را کشتم و در دیگ انداختم و آرد را خمیر کرده نزد پیغمبر آمدم و صورت واقعه را پنهان به عرض آن حضرت رسانیدم و این معنی را از خلق پنهان داشتم. چون روز به نماز دیگر رسید، پیغمبر آواز بلند کرد و فرمود که ای اصحاب! و ای جماعت احباب! جابر ما را مهمانی می‌کند و داعیه نموده که ضیافتی به تقدیم رساند. بعد از آن جابر را فرمود که به خانه رو و تنور را بتاب و تا من آنجا نیایم نان در تنور مبر و تا من گوشت نطلبم از دیگ بیرون میار. جابر می‌گوید که من آمدم و به زوجهٔ خود گفتم که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ با تمامی مردم خود می‌آیند و من به واسطهٔ قلّت طعام و کثرت اصحاب شرمنده‌ام که مهم ضیافت چون شود و این طعام به که رسد؟ اما چون آن نیک زن، شوهر خود را پریشان دید از او پرسید که رسول می‌داند که چه مقدار طعام داری؟ گفت: آری، می‌داند. آن زن گفت: ای جابر! هیچ غم مدار و غبار بر آینهٔ دل مگذار. ایشان در این گفتگو بودند که حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و امر فرمود که مردم گروه گروه و فرقه فرقه شوند و هر ده کس یک جا جمع شوند. روایت چنان است که اصحاب رسول هفتصد تن بودند و هفتاد جا مجمع ساختند. بعد از آن رسول ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ بر سر خمیر آمد و قدری آب به دست مبارک خود بر آنجا پاشید و فرمود که نان کرده در تنور بستند و رسول از تنور نان می‌طلبید و از دیگ گوشت و به مردم می‌داد تا طعام سیر خوردند و هرکس قدری از آن نیز ذله (؟) برگرفتند و هنوز نان در تنور و گوشت در دیگ باقی بود. روز دیگر که در خندق کار می‌کردند روایت چنان است که پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ در گوشه‌ای نشسته بود و تماشای کار

کردن ایشان می‌کرد و از هر طرف نظر می‌کرد. ناگاه دید که دختر بشر، یک کف خرما دارد و به جانب پدر خود می‌رود و چون نزدیک آن سرور رسید جناب پیغمبر از او پرسید که ای دختر چه داری؟ گفت: اندک خرما است که به جهت پدرم می‌برم. رسول آن خرما از او گرفت و به دست مبارک خود ریخت بعد از آن یکی را امر فرمود که منادی نداکند که مردم دست از کار بدارند و به خوردن خرما شتاب نمایند. اهل خندق دست از کار بداشتند و نزد آن سرور آمده به خوردن خرما مشغول شدند تا همه سیر شدند و باز بر سرکار خود رفتند. آن حضرت آن دختر را طلبید و دو چندان خرما به وی داد و نزد مادرش فرستاد و در آن خانه هر کس بود جمله از آن خرما سیر شدند.

القصه مسلمانان در مدت شش شبانه روز آن خندق را به اتمام رسانیدند و آن نیز یکی از معجزات آن حضرت بود. روز دیگر خبر به آن سرور رسانیدند که جماعت یهودان که به مسلمانان همعهد شده بودند نقض عهد کردند و به مدد ابوسفیان رفتند. هر چند آن سرورکس فرستاد و منع ایشان نمود فایده نداد از این جهت خوف بسیار بر اهل اسلام اشتداد یافت و شوکت کفار، دلهای مسلمانان را از جای برکند. بیت:

در این فرصت که دلها مضطرب بود　　　سپاهی سپاه کفر بنمود

جوق جوق و گروه گروه لشکر کفار از اطراف و جوانب مدینه در آمدند و نعرهٔ مبارزان و شیههٔ اسبان کافران، زمین را به لرزه در آورد. خویلد اسدی با مردم خود و با قوم بنی‌قریظه از جانب مشرق مدینه در آمده و ابوسفیان با قریش و گروه کافران بد ـ اندیش از جانب مغرب مدینه در آمدند. حق سبحانه و تعالی از قهر و غلبهٔ کفار و استیلای شدت فجار خبر می دهد که: إِذْ جَاءُوكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَ مِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَ بَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا[1]. بیت:

غبار لشکر ظلمت بر انگیخت

سلامت فرصتی می جست و بگریخت

---

۱. الاحزاب ۳۳ / ۱۰.

ضـعیفان را دل از جـا رفت از هـول
زبـانها بـود از دیـوان بـه لا حـول

و چون جیوش احزاب و جنود اعراب به لب خندق رسیدند و آن موضع را به آن محکمی مشاهده نمودند به غایت حیران و متعجب گردیدند و انگشت تحیر به دندان تفکر گزیدند به سبب آن که متعارف عرب نبود، بیت:

اعادی پیش خندق چون رسیدند — اساس بـرج و تـیر انـداز دیـدند
ز حیرت خاست از هر جانب آواز — دهان مانند خندق ماندشان باز

پس آن حضرت با وجود بسیاری دشمن هیچ اندیشه به خود راه نداد و پای ثبات در رکاب استقامت نهاد و أُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ[1] بر زبان جاری گردانید و از عالم بالا نوید نَصْرٌ مِنَ اللَّهِ وَ فَتْحٌ قَرِيبٌ[2] شنیده ترتیب لشکر داد و هر کس را با جمعی در موضع معین فرستاد و اطراف و جوانب خندق از جگرداران حربی و دلاوران جنگی چنان محکم گردید که باد را مجال در آمدن نماند. پس ابوسفیان ملاحظهٔ خندق نمود و به لشکر خود فرمود که در لب خندق صف کشیدند و لحظه‌ای آنجا بسر بردند. هیاهوی گروه کافران و علالای طایفهٔ مسلمانان به افلاک رسید. ابوسفیان عنان مرکب بگردانید و دورتر از خندق فرود آمد و گفت تا مدینه را محاصره کردند و بی‌واسطه به جانب یکدیگر تیر می‌انداختند. بیت:

به دفع خصم دین ارباب اسلام — دمـی بـر جـای نگـرفتند آرام
دلیران را حکایت لا تخف بود — غریو القتال از هـر طـرف بـود
گذشتی روزشان در جنگ کردن — بـه کـین یکـدگر آهـنگ کـردن

نقل است که چون بلا اشتداد یافت و قلزم محاربه از اطراف خندق موج زن گردید

۱ـ غافر ۴۰ / ۴۴.
۲ـ الصف ۶۱ / ۱۳.

آه و نالۀ فقیران و ضعیفان به اوج آسمان رسید. به خاطر اشرف رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسید که مردم غطفان را بازگرداند و چیزی از اموال به ایشان فایده رساند. کس به ایشان فرستاد که ثلث ثمرات امسال به شما رسانم به شرط آن که با قوم خود مراجعت کنید و ما را به ابوسفیان گذارید. سعد معاذ چون این سخن بشنید به غایت بی‌طاقت شده گفت: یا رسول اللّه! این صلح به مراد خاطر خود می‌کنی یا به مصلحت انصار به تقدیم می‌رسانی؟ پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود بنابر مصلحت شما اندیشه کردم و تسلّی خاطر فقیران جستم. سعد گفت: یا رسول اللّه! ما جماعت انصار روا نمی‌داریم که این ذلّت به خود راه دهی و به جماعت کفار پناه بری، و اللّه یا رسول اللّه! حالا که ما به شرف اسلام مشرف باشیم و در رکاب ظفر انتساب تو جان نثار نمائیم خرمای پوسیده‌ای به ایشان نمی‌دهیم و تا جان در تن و رمقی در بدن باشد یک خرمای پوسیده به ایشان نمی‌دهیم و مقاتله و محاربه می‌نمائیم. باقی انصار زبان به اعتذار گشوده گفتند: ای سیّد کَوْنَیْن! جانی که داریم فدای خاک قدم تو می‌کنیم و سری که داریم نثار مقدم شریف تو می‌سازیم. بیت:

ای قبلۀ هر که مقبل آمد کویت　　روی همه مقبلان عالم سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی　　فردا به کدام دیده بیند رویت

رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ سعد را به انواع دلداری و التفات ممتاز گردانید و باقی انصار را به اصناف مرحمت و اشفاق سرافراز ساخت و ایشان را دعای بخیر کرده فرمود که مردانه باشید و از اطراف و جوانب نیکو با خبر باشید که ظفر ما را خواهد بود و اعدا منکوب و مخذول مراجعت خواهند نمود. بعد از آن یک یک از امرای عظام و وزرای با احترام را تأکید به حفظ و حراست خندق کرد و مردم را دلداری نمود و پیوسته هر شب با وجود آن همه سفارش به نفس نفیس خود یک نوبت و اکثر شبها دو نوبت بر سر خندق می‌آمد و مردم را نوازش می‌نمود و باز به منزل خود می‌رفت.

نقل است که پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شبی از شبها کس فرستاد و اکابر اصحاب

را طلبید خصوصاً علی ـ علیه السلام ـ را نزد خود حاضر گردانید و گفت: ای یاران مهاجر و ای دوستان انصار! من از جانب مدینه ایمن نیستم به واسطهٔ آن که منافقان در مدینه بسیارند و ایشان با بنی‌قریظه به غایت یارند و قوم قریظه را اراده چنان است که به مدینه غارت آرند و مال مردم را به تاراج حادثات بردارند. اصحاب گفتند: یا رسول الله! فرمانبرداریم به هر چه فرمایی و امر نمایی بر آن موجب به جای آریم. پیغمبر فرمود که مصلحت چنان است که علی ـ علیه السلام ـ شبها به حراست مدینه مشغول باشد و چون خورشید رخشان از افق آسمان طلوع نماید بر سر خندق آمده با اعدای دین محاربه نماید. پس علی ـ علیه السلام ـ به فرمودهٔ نبی ـ صلوات الله علیه و آله ـ در شب در مدینه توقف می‌فرمود و از اطراف و جوانب واقف می‌بود و چون آفتاب طالع می‌گردید خود را بر سر خندق می‌رسانید و با اعدای دین محاربه می‌نمود.

جنگ انداختن شجاعان عرب و مبارزان بی‌ادب و به لب خندق آمدن و دلیران یثرب را به مبارزت خود طلبیدن و از هر طرف اظهار جلادت و دلاوری نمودن[1]

دلیرانه از هر طرف پردلان — به خندق رسیدند جولان کنان

ابوسفیان با گروه مکروه یک روز اتفاق نموده جنگ انداختند و شجاعان عرب و مبارزان بی‌ادب به لب خندق آمده و دلیران یثرب را به مبارزهٔ خود طلبیدند و از هر طرف اظهار جلادت و دلاوری می‌نمودند[2]. راوی گوید که چون به خندق در آمدند و آغاز جنگ کردند میان ایشان و مسلمانان بجز تیر و شمشیر آمد و شد نداشت. آخرالامر مسلمانان بر ایشان غلبه کردند و تنی چند را بر خاک هلاک افکندند. در این محل از میان لشکر ابوسفیان سه تن بر آمدند همه مبارزان مرد افکن و دلاوران شمشیر زن. بیت:

یکی ز آن جمله عمرو عبدود بود — که در صحرای کین همچون احد بود

۱ـ ب و ج ندارد.

۲ـ «ابوسفیان ... می‌نمودند» را الف و ج ندارد.

و دیگری ضرار بن الخطاب برادر عمر بن الخطاب[1] و سیوم ایشان نوفل[2]، هر سه تن در بهادری یگانهٔ آفاق و در معرکهٔ دلاوری به غایت طاق، هر سه تن عنان بر عنان گرد خندق بر آمدند و از گوشه‌ای ممری پیدا کرده اسبان در خندق راندند و عمرو عبدود سوگند به لات و عزی خورده بود و هبل را نیز بر این موجب گواه گرفته که تا از محمّدیان انتقام خون قریش نکشم و چندین تن از محمّدیان را نکشم روغن بر بدن خود نمالم. و این عمرو عبدود را دلاوران زمان، دلاورترین اهل زمان می‌گفتند و با هزار سوارش برابر می‌گفتند. نخوت شجاعتش در آن مرتبه بود که رستم را دلاور نمی‌گفت و سام نریمان را بهادر نمی‌شمرد. بیت:

از این دیو سیاهی تیز دستی — قوی هیکل هژبری گرز دستی
کسی نا دیده در هیجا گریزش — صبا عاجز به پیش جست و خیزش
میان کینه جویان بوالعجب بود — هژبر بیشهٔ ملک عرب بود
حدیث مردیش ورد قبایل — قبایل را ز بیمش بیم در دل
پلنگ آسا به کینش بود آهنگ — فلک نادیده مثلش در صف جنگ

آن سیه روز در آن روز دو عمامهٔ سفید و سیاه بر سر بسته بود و تارک و نیم تارک بر فرق خود نهاده و خود بر بالای آن نهاده و دو زره تنگ حلقه پوشیده و چهل قلاب از فولاد بر کمر پیچیده و خفتان در برکشیده و شمشیری حمایل کرده و سپری از فولاد بر پشت افکنده بر مرکبی تیز گام بی‌آرام سوار گردیده روی به حرب آورد و رجزی آغاز کرد مضمونش آن که، بیت:

چون من اندر عرب جوان نبود — در عرب بلکه در جهان نبود
چون به میدان حرب رو آرم — رستم زال را امان نبود

و همین که اسب را در خندق تاخت لوای مقاتله بر افراخت و نام خود را در میان

۱ـ «برادر عمر بن الخطاب» را الف و ج ندارد.

۲ـ نوفل بن عبدالله بن مغیرهٔ مخزومی (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۳۹۲).

مبارزان آشکارا ساخت و ندای هَلْ مِنْ مُبارِز در انداخت. در این محل آن سرور ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر استری سوار بود و ابابکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمان مکمل و مسلح ایستاده بودند و شجاعان مهاجر و دلاوران انصار بر یمین و یسار سید ابرار حاضر بودند. هیچکدام جواب نگفتند بلکه از شرمندگی سرها در پیش افکندند و حیران ماندند و مردم همه معترف به شجاعت او بودند و اعتراف به عجز خود نمودند. چون لحظه‌ای بر آمد و کسی در میدان او نیامد دیگر باره آواز بر آورد و مبارز طلبید. هیچکس جواب نداد. از راه طعن در آمده گفت: مشتاقان شهادت کجایند و چرا در مقام محاربه و مقاتله در نمی‌آیند؟ حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ طعن و تعرض عمرو عبدود می‌شنید و به جانب یاران نگاه می‌کرد و می‌دید که یاران از شرمندگی سر بالا نمی‌کنند. بعضی از شرمندگی متحیر شده و بعضی را از بیم، رنگها متغیر گردیده می‌لرزیدند. در این محل، بیت:

بلند اختر ذروهٔ اولیاء　　علی العلی سید الاوصیاء
عدو بند کشور گشای دلیر　　که مور رمش رفته در کام شیر

از حراست مدینه پیش پیغمبر رسید و مبارز طلبیدن عمرو عبدود شنید و از عجز و درماندگی یاران نیز واقف گردید، گفت: یا رسول اللّه! اجازت فرمای تا به میدان روم و محاربه و مقاتله نمایم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ هیچ نگفت. نوبت سیوم عمرو آواز بر کشید و گفت: هیچ مردی در میان شما نیست که بیاید تا دمی با یکدیگر بگردیم و کینهٔ پدر از یکدیگر بطلبیم؟ بیت:

نزد دم هیچکس و زجا نجنبید　　عدو یکبارگی ز آن تیز گردید
نبی گفتا به یاران کاین چه حال است　　چرا زین گونه سرها پایمال است
به مردی بس که بودش در عرب نام　　به رزمش کس نرفت از اهل اسلام

راوی گوید: چون علی ـ علیه السلام ـ دید که یاران هیچکدام اقدام به حرب عمرو نمی‌نمایند و خاطر مبارک حضرت پیغمبر را متألم می‌دارند به جهت خاطر سرور انبیاء

و برای آرامش دل حضرت مصطفی دیگر باره[1] بیت:

به پیش آمد نهنگ بحر فرهنگ — قوی بازو هژبر بیشهٔ جنگ
سهی سرو گلستان سعادت[2] — مصاف آرای میدان جلادت
مه اوج سپهر رهنمونی — شه فرمانده تخت سلونی
علی عالی القدر آن امامی — که در راه خطا ننهاده گامی

فرمود یا رسول اللّه! اجازت ده تا به حربش روم و به توفیق الهی بنای لاف و گزافش را به یک ضرب شمشیر در هم شکنم. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: یا علی! این عمرو سنگین دل است و در میدان محاربه به غایت پر دل است. علی ـ علیه السلام ـ گفت: یا رسول اللّه! من نیز علی بن ابی‌طالبم و به عنایت الهی بر دشمنان چنین غالبم اما خاطر انور حضرت خیر البشر چنان می خواست که از یاران یکی به جنگ رود و علی ـ علیه السلام ـ چون شب تا روز به حراست مدینه تردد نموده لحظه‌ای به استراحت مشغول باشد، چون هیچکدام اجابت قول پیغمبر نکردند و از پی خاطر آن سرور در نیامدند آن سرور از استر فرود آمد و علی را نوازش نموده عمامهٔ خود بر سرش نهاد و شمشیر اژدها پیکر خود را به وی داد و زره خود را در وی پوشانید و او را به جانب دشمن روان گردانید بعد از آن دست به دعا برداشت و گفت: الهی! از سرّ دلها آگاهی، و از روی نیاز گفت: ای قیّوم چاره سازا! به حضرت تو معروض می‌دارم و شمه‌ای از درماندگی خود به حضرت تو باز می‌خوانم که عبیده را که انیس و مونس من بود در روز بدر از من ستاندی و مرا یک چندی در ماتم او نشاندی، بیت:

گرفتی از من حمزه را همان روز — که اعدا در احد گشتند فیروز

این علی را از من باز مگیر که وصی من و قائم مقام من است. خداوندا مرا تنها مگذار و بر بی‌کسی و درماندگی من رحم آر. مثنوی:

---

۱. «به جهت ... باره» را ب و ج ندارد.

۲. ب: «شهادت».

ولی الله روان شد سوی دشمن　　چه دشمن، بو قبیس غرق آهن
زبان در حمد یزدان تیغ در دست　　سر ره بر عدوی کینه جو بست

آن لعین سوار بود و علی ـ علیه السلام ـ پیاده، چون رسید آغاز سخن کرد و گفت: ای عمرو! شنیده‌ام که تو گفته‌ای که هرگاه یکی از قریش مرا مخیر سازند میان سه کار، یکی از آن سه کار البته اختیار کنم، اکنون به موجب وعده با من از سه کار یکی بکن: اوّل آنکه مسلمان شو و پشت اسلام را به این سبب قوی ساز، در دنیا آنچه مراد تست پیغمبر بر می‌آرد و در عقبی انیس و مونس این سیّد و سرور باشی. بیت:

نبی سازد به دنیا بی‌نیازت　　به عقبی حق نماید سر فرازت[1]

آن بدبخت اسلام قبول نکرد و دولت دنیا و سعادت عقبی را از دست بداد.

دوّم ـ آنکه چون قبول اسلام نکردی به مملکت خود بازگرد و ما را به قریش بگذار و حال آنکه در میان ما و شما هیچ نوع جنگی و نزاعی نیست، اگر محمّد غالب باشد ترا اسعد و یار خود گرداند و اگر مغلوب باشد آنچه خاطر تو خواهد چنان کن. عمرو گفت: هیهات! هیهات! این سخن را زنان در خانه‌ها قبول ندارند خاصه من که سوگند خورده‌ام و هبل را گواه گرفته‌ام که انتقام خون قریش بکشم و آنچه توانم از محمّدیان بکشم. امیر فرمود که امر سیوم جنگ است و کار به کوشیدن نام و ننگ است. آن حرامزاده بر آشفت و گفت، بیت:

نمی‌بردم گمان در فرصت کار　　که کس جنگ مرا باشد طلبکار
هنوزت نیست وقت جنگ کردن　　به رزم چون منی آهنگ کردن

ای علی پیدا است که عمر تو چند است و با همچون منی حرب کردن ترا ناپسند است، تو بازگرد و عمر را که لاف بهادری دارد و سعد وقاص را که کوس دلاوری می‌کوبد به میدان فرست تا با یکدیگر بگردیم و با یکدیگر شمشیر اندازیم. امیر مؤمنان

۱ـ در ب: «به دنیا سرفراز خلق گردی　　بـه عـقبی بـی نـیاز فـرد گـردی».

فرمود: کجا در مردی روا باشد که من که به حرب تو آمده‌ام مرا بی‌سببی برانی و عمر و سعد وقاص را بخوانی. گفت: ای علی! مدتی است که با پدرت ابوطالب طریقهٔ مودّت و رابطهٔ محبت مسلوک داشته‌ام و جانب او را در همهٔ ابواب فرو نگذاشته‌ام حالا تو فرزند برادر منی در طریقت و چون سال تو خرد است در حقیقت خون ترا ریختن و نهال ترا بر خاک هلاک افکندن در دوستی لایق نمی‌شمارم. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: من باری در راه شریعت، ریختن خون ترا دوست می‌دارم و قامت ترا از پای در آوردن از نعمات الهی می‌شمارم. عمرو بی‌ایمان از استماع این سخن امیر مؤمنان در غضب شد و گفت: اندیشهٔ آن داری که غالب شوی؟ این خیالی است باطل که در خاطر می‌گذرانی. و گمان داری که با تیغ و شمشیر غلبه کنی؟ این اندیشه‌ای است بی‌حاصل! علی ـ علیه السلام ـ نیز بر آشفت و در آن آشفتگی گفت: ای مردود خدا و رسول! تا چند لاف گزاف مردی گویی و تاکی خلاف شجاعت و دلاوری به ظهور رسانی؟ امروز به توفیق الهی و به یمن حضرت رسالت‌پناهی دستبردی به تو بنمایم و شجاعت و دلاوری به نوعی ظاهر سازم که تا دامن قیامت، مردان معرکهٔ قتال و مبارزان میدان جنگ و جدال از دلیری من و خواری تو بازگویند. به یکبارگی آتش غضب آن حرامزادهٔ کافر تند گردید و از روی قهر و استیلا بر آشفت و خواست که بر حضرت علی ـ علیه السلام ـ حمله کند. به خاطر ناپاکش رسید که علی پیاده باشد و من سواره بر او حمله برم در میان مقاتلان عیب و عار به من لاحق گردد، فی‌الحال پیاده گردید و از قهر و غضب شمشیر الماس کردار از غلاف بیرون کشید و بزد بر قوایم اسب و به یک ضرب شمشیر هر چهار دست و پای اسب را قلم کرد. علی ـ علیه السلام ـ آن را به فال نیکو گرفت به سبب آن که اسب نشانهٔ دولت بود و او را از پای در آورد.

راوی گوید: از هر دو طرف لشکر تماشا می‌کردند و از مناظره و مقاتلهٔ ایشان حیران می‌گردیدند. از تردد حیدر صفدر و از جست و خیز عمرو عبدود کافر، گردوغبار بسیار شد چنانچه مردم ایشان را نیکو نمی‌دیدند ولیکن آواز گیرودار و جگرداری می‌شنیدند. آخرالامر آن حرامزاده پیش دوید و شمشیر بر فرق امیر حواله نمود. امیرسپر در سر

کشید، تیغ آن حرامزاده سپر را دو نیم کرد و عمامه بریده گشت و زخمی منکر بر فرق مبارک آن حضرت رسید. راوی گوید که حضرت علی ـ علیه السلام ـ با وجود آن زخم کاری بر جانب دشمن میل نمود و عمامهٔ پریشان شده را به گرد سر محکم گردانید. در این محل عمرو حمله‌ای دیگر آورد. چون علی مرتضی دید که آن غدّار نابکار حمله می‌آورد مانند شیر شرزه بغرید و بر سر او دوید و از خداوند کارساز، نصرت دین پیغمبر و سرافرازی خود طلبید. بیت:

قدم زد جانب بد خواه نادان　　　به کف شمشیر و بر لب ذکر یزدان

و آن ذوالفقار صاعقه آثار را بر فرق دشمن حواله کرد. آن بد کردار برگشته روزگار از بیم جان و از صلابت امیر مردان سپر در سر کشید. تیغ حیدر صفدر بر قبهٔ سر آن کافر بد سِیَر آمد، بریده شد به میل و دوبلقه رسید، دو نیم گردانید، همچنان دو بلقه و عمامه و ترک و نیم ترک و فرق و گردن و سینه و شکم و جوشن و زره و کمر هر چه بود بریده به دو نیم شد. و در بعضی تواریخ آمده که تیغ بر کمر او زد و همچون خیار به دو نیم کرد. مثنوی:

به وقت تیغ راندن شاه صفدر　　　بر آورد از جگر الله اکبر
که یعنی مظهر کل عجایب　　　شد از توفیق حق بر خصم غالب

ملائکه ملکوت از غرفهٔ آسمان تماشا می‌کردند و ساکنان طبقات زمین از کافر و مسلمان گوش بر آواز می‌داشتند که ناگاه آواز تکبیر حضرت امیر به گوش برنا و پیر رسید. مسلمانان آواز تکبیر برآوردند و ندای احسنت احسنت از دوست و دشمن بر آمد. بیت:

بود شمشیر او را گاه و بیگاه　　　زبان در آیهٔ نصر من الله

غلغله از کرهٔ خاک به عالم افلاک رسید و سکّان عالم علیا و ساکنان عالم سفلی از زبان معجز بیان حضرت محمّد مصطفی (ص) این ندا شنیدند ضَرْبَةُ عَلِیٍّ بن ابي طالبٍ

يَوْمَ الْخَنْدَقِ خَيْرٌ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلَيْنِ و جناب مولاناکمال الدین حسین خوارزمی[۱] در سِیَر خود این حدیث را به این طریق بیان کرده: لَمُبارَزَةُ عَلِیِّ بنِ ابی طالبٍ یَوْمَ الخَنْدَقِ اَفضَلُ مِنْ اَعْمالِ اُمَّتی اِلیٰ یَومِ القِیامَةِ یعنی هر آینه مبارزت علی بن ابی طالب[۲] در روز خندق با عمرو عبدود فاضلتر است از تمامی اعمال امت من تا روز قیامت. از مضمون حدیث نبوی و از منطوق کلام واجب الاحترام جناب مصطفوی ارباب طریقت و اصحاب حقیقت استدلال نموده‌اند که بستان سرای شریعت، سبز و سیر آب از بحر ذوالفقار است و خرابی بنیاد کفر و نگونساری بتان و بت پرستان به زور بازوی حیدر کرّار است. بیت:

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او

همچنان هیچ نگفتیم که صدچندان است

نقل است که چون علی ـ علیه السلام ـ عمرو عبدود را به آن خواری بر خاک هلاک انداخت عکرمه و ضرار بن الخطاب و نوفل هر سه به انتقام خون عمرو متوجه علی شدند. راوی گوید که علی پیش روی ایشان دوید نوفل در پیش بود او را به یک ضرب تیغ هلاک گردانید. ضرار و عکرمه روی به گریز آوردند. اصحاب رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ چون از علی ـ علیه السلام ـ آن شجاعت بدیدند غیرت کردند و چند تن خود را به خندق افکندند و حمله بر دشمنان بردند از آن جمله یکی عمر بود، او نیز تیغ کشیده حمله برد. در این محل ضرار بن الخطاب که از ضرب ذوالفقار روی به گریز آورده بود به عمر رسید و سر راه بر برادر خود گرفت و عمر خواست که بر او شمشیر زند ضرار چستی نموده نیزه‌ای بر عمر محکم کرد و خواست که او را به قتل رساند. علی ـ علیه السلام ـ رسید و نگذاشت که بر عمر ظفر یابد اما علی ـ علیه السلام ـ به عمر گفت: این نعمت مشکور است که بر تو ثابت کردم، یاد دار و فراموش مکن. راوی گوید که چون عمر نزد پیغمبر رسید گفت: یا رسول اللّٰه! برادرم ضرار مرا هلاک کرده بود اگر علی ـ

۱ـ ب: « مولانا جمال خوارزمی ».

۲ـ « یوم الخندق ...ابی طالب » را ب و ج ندارد.

علیه السلام ـ آنجا نمی‌رسید.

اما چون خبر کشتن عمرو و نوفل به ابوسفیان رسید مثل مار بر خود بپیچید و به اتفاق قریش و باقی کفار به بهانهٔ آنکه روز به آخر رسیده از ترس گریختند و تا منزل خود هیچ جا توقف نکردند. و چون لشکر ابوسفیان و گروه احزاب را اعتماد تمام به جانب عمرو و نوفل بود و هر دو را کشته دیدند همه را حال متغیر گردید و چون شب در آمد مردم غطفان به واسطهٔ کشتن عمرو باز گردیدند و جماعت نوفل روی به هزیمت آوردند. چون ابوسفیان از گریختن غطفان و نوفلیان واقف شد سران لشکر خود را طلبید و در باب استیلای محمّد مصطفی اندیشید. خاطر بر آن قرار دادند که همه اتفاق کنند و جنگ مغلوبه انداخته به دفع مسلمانان از اطراف و جوانب حمله برند. روز دیگر ابوسفیان پیش از طلوع نیّر اعظم عَلَم برداشت و لشکر را به حرب مسلمانان برگماشت. آن حضرت نیز لشکر خود را بر آراست و صفوف راست کرد و علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و دست مبارک خود را بر سر او مالید، آن زخم منکر در حال نیکو گردید و او را در محلی که خطر بسیار داشت بگذاشت و گروه گروه کافران به جانب طبقه طبقهٔ مسلمانان متوجه شدند و اطراف و جوانب خندق را به این دستور فرو گرفتند و فریاد کوس حربی بر آوردند و نالهٔ نای رزمی کشیدند. مسلمانان نیز از غیرت اسلام، عشاق وار کمر خدمت پیغمبر بر میان جان شیرین بستند و شمشیرها از نیام برآورده روی به صف کار زار آوردند. بیت:

غبار دشت شد ابر بلا ریز　　ز عکس تیغ بر فرق آتش انگیز
خدنگ پردلان سخت کینه　　برون می‌رفت از صندوق سینه

مروی است که سعد معاذ در آن روز حرب می‌کرد و مرد می‌کشت و در دریای حرب غوطه خورده ملاعین را زیر و زبر می‌کرد. قضا را لعینی تیری انداخت و آن تیر بر رگ اکحل وی نشست، دانست که زخم کاری است، دست به دعا برداشت و گفت: الهی! اگر این سیّد و سرور را بر بنی‌قریظه مسلّط خواهی کرد مرا چندان امان ده که آن را ببینم

و آن حسرت را به همراهی خود به دار بقا نبرم. فی‌الحال خون از دست او بایستاد. و یاران رسول در محاربه کردن با اعدای دین ملول نمی‌گردیدند مردان و کار زار و مبارزان کینه گذار، آوازگیر و دار به فلک دوار می‌رسانیدند. در این حال پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ نزدیک یاران رسید و ایشان را در حرب و قتال به غایت مجد می‌دید. پس در اثنای آن حال و شدت قتال روی نیاز بر زمین نهاد و دست دعا بر آسمان بر آورد و گفت: اَللّٰهُمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَ الدِّیْنَ اَللّٰهُمَّ اخْذُلْ مَنْ خَذَلَ الدِّیْنَ، این دعا می‌کرد و دانه‌های اشک چون مروارید از دیده‌های خود می‌بارید و به زاری به حضرت کبریا می‌زارید و یاران حرب می‌کردند و به هیچ جهت اندوه به خود راه نمی‌دادند و رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ از این واسطه نیز داغ ملال بر سینهٔ خود نمی‌نهاد و یاران را به فتح و نصرت وعده می‌داد و می‌گفت: مردانه باشید و صفوف خود را به مردانگی نگاه داشته از همدیگر مپاشید. اصحاب آن دلداری از پیغمبر می‌شنیدند و به قدر طاقت خود در حرب می‌کوشیدند و اگر یکی زخم کاری می‌خورد در ساعت ندایِ: اَلاّٰ تَخافُوا وَ لاٰ تَحْزَنُوا وَ اَبْشِرُوْا بِالْجَنَّةِ[۱] می‌شنید. کار حرب به غایت بالا گرفته بود و همه را لبها از شدت حرارت و کثرت عطش خشک شده با وجود این همه محنت و بلا و کثرت شدت و عناء، عشاق وار کمر فرمانبرداری بر میان جان شیرین بستند و مشتاق وار طریقهٔ جان سپاری در خدمت سیّد المرسلین به تقدیم رسانیدند و در حرب کردن با تیر و شمشیر برابری نمودند و هیچگونه تقصیری نمی‌کردند و از صف کار زار قدم از قدم فراتر نمی‌نهادند تا نماز عصر و مغرب فوت شد. حضرت الهی به جهت نصرت جناب با رفعت رسالت پناهی هوا را سرد گردانید به مرتبه‌ای که کفار را قدرت نبود که شمشیر رانند یا تیر اندازند و باد سخت وزیدن گرفت و سنگریزه و ریگ در دیده و دهان مشرکان پر می‌کرد و گروه احزاب را قوت ایستادن و جماعت قریش را مجال استقامت نمودن نماند. بیت:

ز صوب کین بر آمد تند بادی   که کوه سر بلند از پا فتادی

۱ـ فصلت ۴۱ / ۳۰.

بدان شد مشرکان را شام دیجور / که شمع بختشان گردید بی‌نور
ببرد آن تند باد نصرت انجام / غبار از خاطر ارباب اسلام

روایت چنان است که از شدت باد و کثرت غبار و فساد که در میان مشرکان و در لشکر ایشان بود اصلاً به اهل اسلام آن باد نمی‌وزید و آسیبی و ضرری از آن به مردم نمی‌رسید. بیت:

برون از اردوی ارباب کینه / تجنبیدی گیاهی از مدینه

القصه آن باد صرصر، لشکر کفار را زیر و زبر کرد و تفرقهٔ عظیم و دغدغهٔ تمام در میان ایشان پیدا شد چنانچه کسی را مجال نبود که به دیگری پردازد. عنان بگردانیدند و روی به منزل خود آوردند و به صد محنت و هزار خواری به آنجا رسیدند، باد در خیمه‌های ایشان پیچیده از جا بر می‌کند و احمال و اثقال کفار را بر داشته به اطراف و جوانب می‌افکند. بیت:

شدندی خیمه‌های اهل بیداد / به هر سو در هوا چون کاغذ باد

نقل است که نعیم بن مسعود نزد پیغمبر آمد و گفت: یا رسول اللّه! من مسلمان شده‌ام و هیچ احدی از کافران از اسلام من آگاه نیستند و ابوسفیان و جماعت بنی قریظه با من در غایت دوستی هستند اگر اجازت فرمایی در میان ایشان روم و از راه دوستی در آمده میان ایشان مخالفت افکنم. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: نزدیک آن جماعت برو و تا ممکن باشد اتّفاقی را که در میان منافقان است بر انداز و هر چه مصلحت دانی به ایشان بگوی و بپرداز. نعیم نزد بنی قریظه آمد و چون ندیم قدیم ایشان بود با یکدیگر از روی اشتیاق ملاقات کردند و با هم به غایت خوش بر آمدند و حکایت محرمانه در میان آوردند. نعیم گفت: ای یاران همدم! و ای دوستان محرم! شما به غایت کار بد کردید و اندیشهٔ غلط بی‌حد پیش آوردید و با محمّد عهد کرده بودید و اوقات به فراغت می‌گذرانیدید، حالا که عهد بشکستید و به فریب قریش به حرب محمّد آمدید و عمرو عبدود و حارث را به کشتن دادید بسیار بد واقع شد. این بگفت و

همچون ابر بهاری به گریه در آمد. ایشان نیز گریه کردند و جزع نمودند. بعد از آن گفت: ای بی‌عقلان! قریش از محمّد هیچ مهم نساخته‌اند و به همه حال در این دو سه روز به دیار خود می‌روند و شما را با محمّدیان می‌گذارند، وای بر شما و افسوس از روزگار شما. ایشان گفتند: ای نعیم! راست گفتی آنچه گفتی، حالا تدبیر خلاصی خود نمی‌دانیم و اندیشهٔ رهایی خود نمی‌توانیم، ارشاد کن ما را به امری که محمّدیان را بر ما دست نباشد و تدبیری کن در کار ما که اهل و عیال ما از جانب مسلمانان شکست نیابند. نعیم گفت: هیچ تدبیر بهتر از آن نیست که سعی نمائید در آن که قریش چند کس به شما دهند که به گرونگاه دارید تا هر وقت و هر محل که ضرورت پیش آید اهل مکه به واسطهٔ حمایت مردم خود امداد شما نمایند و لشکر به مدد شما روانه سازند. این سخن مردم بنی قریظه را پسندیده افتاد. بعد از آن پیش ابوسفیان آمد و خلوت کرد و گفت: ای ابوسفیان! بدان و آگاه باش که بنی قریظه کس به محمّد فرستاده‌اند و حکایت صلح در میان آورده‌اند قرار آن که ایشان از قریش چند تن به هر بهانه که باشد بستانند و به محمد فرستند و یگانگی خود را ظاهر سازند. بعد از آن پیش مهتران غطفان آمد و آنچه به دیگران کرده و گفته بود به اینها نیز معلوم نمود. آن سخنان در مذاق کافران معقول و شیرین نمود و همهٔ دلها به یکدیگر متغیر گردید. روز دیگر ابوسفیان کسی را پیش بنی قریظه فرستاد که آمادهٔ حرب شوید که با محمّد فردا به همه حال قتال خواهم نمود که شتران و اسبان ما تمام لاغر شده‌اند و بیش از این مجال مقاومت و استقامت نماند. ایشان در جواب گفتند که چند کس از قریش به ما فرست که ما ایشان را در قلعه نگاه داریم که تقویت مردم قلعه باشد که روز احتیاجِ ما، شما همراهی به ما بکنید و لشکر به مدد ما فرستید. ابوسفیان را سخن نعیم راست آمد. همچنین مردم غطفان گفتند: مردان حربی ما زخم کاری خورده‌اند و سپاهیان ما از گرسنگی قوت سواری ندارند. القصه مخالفت تمام اظهار کردند و آن گروه کفار از گفتار یکدیگر متزلزل گردیدند و اتفاق ایشان بر قرار نماند. ابوسفیان حیران گردید و از مخالفت لشکریان بترسید. حق سبحانه و تعالی باد را امر فرمود تا بیشتر از پیشتر در لشکر ایشان وزیدن

گرفت و خیمه‌های ایشان را از جای کنده نگونسار می‌ساخت و صدای اسبان و نعرهٔ مبارزان می‌شنیدند و به هر طرف که نظر می‌کردند کسی را نمی‌دیدند، از این جهت بترسیدند و هراس تمام ظاهر گردانیدند چنانچه حق سبحانه و تعالی از قصهٔ باد و فرستادن لشکر غیب خبر می‌دهد، قوله تعالی: فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا[1].
بیت:

باد صبا ببست میان نصرت ترا　　　دیدی چراغ راکه دهد باد یاوری

آن سرور چون نصف از شب گذشت حذیفه را طلبید و او در آن محل از شدت جوع وکثرت سرما می‌نالید، با وجود آن حال اجابت دعوت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را سرمایهٔ سعادت خود دانست با آن که به صد محنت و مشقت قیام از قعود نمی‌توانست. پیغمبر بر حال او مطلع گردیده دست مبارک بر وی مالید، آن جوع که ملازم او بود نماند و آن سرما بر طرف گردید و فرمود: ای حذیفه! از خندق بیرون رو و از حال دشمن خبر به من بیار و با کسی تعرض مکن. بعد از آن در حق او دعا کرده فرمود: اَللّٰهُمَّ احْفَظْ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ وَ عَنْ يَمِينِهِ وَ عَنْ شِمَالِهِ. حذیفه می‌گوید: سلاح بر داشته به آن طرف خندق رفتم و خود را به نزدیک خیمهٔ ابوسفیان رسانیدم. در آن محل ابوسفیان از خیمه بیرون آمد و پیش آتش بایستاد و شکم را برهنه کرده گرم می‌کرد و اگر نه وصیت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بودی تیری بر او می‌زدم که از پشتش بیرون می‌رفت. قضا را آواز بر آورد و گفت: مردم بیگانه را در میان خود راه مدهید و فی‌الحال بار بر شتران نهید و فلان و فلان را خبر کنید که ما هیچ مهم نساختیم و از گرسنگی و سرما هلاک شدیم. در حال خلایق به هم بر آمدند و شورش تمام و تردد از حد بیرون در میان ایشان افتاد و هر کس به مهم سازی خود می‌شتافتند و به واسطهٔ کثرت فزع به همدیگر نمی‌پرداختند. ابوسفیان سلاح بر خود راست کرد و به جانب شتر خود آمد و از غایت اضطراب و نهایت تعجیل، زانوی شتر ناگشوده خود را بر شتر

۱ـ الاحزاب ۳۳ / ۹.

افکند و از بالای شتر سر فرود آورد و زانوی شتر را گشوده روان شد. باقی مردم با خسارت تمام و ملالت لاکلام، بار شتران نهادند و به اطراف و جوانب صحرا روی به راه آوردند. من بعد از رفتن ابوسفیان و جماعت لشکریان به خاطر جمع می‌آمدم تا خبر به رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسانم، ناگاه دیدم بیست سوار مسلح، دستارهای سفید بر سر نهاده بر اسبان ابلق نشسته مرا در میان گرفتند و از روی ملایمت نزد خود خواندند، این قدر دانستم که از لشکر ابوسفیان نیستند. من نزدیک ایشان رفتم و از ترس و بیم بر ایشان سلام کردم. ایشان به لطف و خوشی گفتند: برو و صاحب خود را بگو که شر دشمن را خدای تعالی از تو کفایت کرد.

چون حذیفه به خدمت حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و احوال گذشته معروض داشت آن حضرت تبسم نمود و بعد از آن روی به اصحاب کرده فرمود که ملائکه بودند که دوش به حراست من مشغول می‌بودند. بعد از آن فرمود که ای یاران مهاجر و دوستان انصار! بدانید که دیگر قریش به جانب ما نخواهند آمد و لیکن ما بر سر ایشان خواهیم رفتن و به دلخواه مسلمانان بر اهل مکه و ابوسفیان مسلط خواهیم گشتن. پس رسول بقیهٔ شب در کنار خندق بسر برده صباح با تمامی اصحاب روی به مدینه آورد و به منزل فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ در آمد و سر و تن از گرد و غبار بشست و خواست که قدری بوی خوش به کار برد و خود را مطیب سازد که جبرئیل ـ علیه السلام ـ سواره آمد با سر و روی غبار آلوده و گفت: یا رسول اللّه! خدا ترا رحمت کناد که سلاح از خود دور انداختی و بدن را از غبار دور ساختی و حال آنکه ملائکه که به حراست تو مشغول بودند سلاح ننهاده‌اند وهمچنان غبار آلوده‌اند و به جانب روحا[۱] رفته‌اند و منتظر مقدم شریف تواند. ای رسول خدا! حکم خداوند تعالی ـ جلّ ذِکْرُه ـ چنان است که همین ساعت مسلح شده به جانب بنی قریظه متوجه شوی و قلع و قمع دودمان ایشان نمایی که تمامی فساد و افساد ابوسفیان و گروه احزاب از ایشان بود تا به

۱ـ روحا جایی است از اعمال «فرع» در فاصلهٔ چهل روز و به قولی در سی و شش و به قولی دیگر در سی روز از مدینه (معجم البلدان).

جزا و سزای خود رسند. بیت:

شر انگیز هم بر سر شر شود چو کژ دم که با خانه کمتر شود

گفتار در ذکر رفتن آن سرور به جانب بنی‌قریظه و آن گروه طاغی را به صد خواری گرفتن و به هزار زاری به قتل آوردن

نباید غیر بد پیش بد اندیش چه اندیشی که آن ناید ترا پیش
بدی کردن به نیکان از خرد نیست مکافات بدان هم غیر بد نیست
سخن را مرد دیگرگون نکرده است بود بر قول خود هرکس که مرد است

مصدر این مقال و سبب این قیل و قال آنکه چون گروه مکروه بنی‌قریظه به واسطهٔ آنکه بسیار بودند در مقام عداوت و درشتی در آمده پیوسته آزار و ایذاء به مسلمانان و اهل اسلام و ایمان می‌رسانیدند پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مصلحت وقت در آن دید و رفاهیت مسلمانان در آن اندیشید که با ایشان صلح کند و عهد در میان آرد. بنابر آن به توسط جمعی عهد کردند و با یکدیگر صلح نمودند که به هیچگونه بنی‌قریظه قصد رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نکنند و آزار مسلمانان نجویند و به دشمنان پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ امداد ننمایند و اتفاق نکنند و رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ قصد ایشان نکند و ایشان را نیازارد تا به حال خود باشند و به فراغت خاطر در میان مال و منال خود باشند و اوقات گذرانند. بر این موجب عهد کردند و بنی قریظه به فراغت اوقات می‌گذرانیدند و به تنعم در میان اموال و اولاد خود می‌بودند. در آن محل که ابوسفیان با گروه فزاره و غطفان متوجه مدینه بودند کس فرستادند و بنی‌قریظه را به معاونت خود خواندند. آن جماعت از روی جهل و نادانی و از راه بغض و عداوت دینی، نقض عهد رسول کردند و با دشمنان پیغمبر اتفاق نمودند و لشکر بر سر اهل اسلام آوردند و مهم به آنجا رسید که گذشت.

و چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از کنار خندق به خانه آمد هنوز نصف روز

نگذشته بود که بلال را فرمود که در بازار و کوچه‌ها و محلهٔ مدینه منادی کند که هر که حکم خدا و رسول را مطیع است باید که نماز دیگر در نواحی حصار بنی‌قریظه جمع شوند و علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و عَلَم به دست وی داد و جمعی را ملازم رکاب ظفر انتساب آن حضرت گردانید و از پیش فرستاد. و آن سرور بعد از فرستادن امیر المؤمنین حیدر زره پوشیده خود بر سر نهاد و شمشیر بست و سپر بر دوش افکند و بر اسب سوار شد و عبدالله مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت و از عقب لشکر روان شد. و چون پیغمبر به قبیلهٔ بنی‌النجار رسید دید که مبارزان آن قبیله و دلاوران آن ناحیه تمام بر اسبان سوارند و بر سر راه آمده صفها برکشیده انتظار مقدم آن حضرت می‌کشند. چون رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ آنجا رسید از ایشان پرسید که شما را که فرمود که مسلح شده اینجا انتظار برید؟ گفتند: یا رسول الله! دحیهٔ کلبی پیغام شما رسانید. پیغمبر (ص) تبسم کرد و فرمود که آن دحیهٔ کلبی نبود، جبرئیل ـ علیه السلام ـ بود که شما را امر فرمود که اینجا حاضر شوید. اما چون روز به نماز دیگر رسید، بیت:

علی آن گوهر دریای سرمد | ولی حق پسر عم محمّد
به توفیقات بخت اعتمادی | علم زد بر در حصن اعادی

مشرکان لعین بر پشت بامها بر آمدند و به هرزه گفتن بر پیغمبر و اصحاب زبان گشودند اما چون دانستند که سر کردهٔ لشکر، کشندهٔ عمرو عبدود است بر خود بلرزیدند و بی‌حد متردد گردیدند و با یکدیگر در وصف علی ـ علیه السلام ـ گفتند، بیت:

محیط کینه جوئی را نهنگ است | به روز داوری فیروز جنگ است

و رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ میان نماز شام و خفتن بود که به آنجا رسید و خواست که نزدیک حصار رود. امیرالمؤمنین پیش پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ آمد و گفت: ای سید و سرور! از اینجا بیشتر قدم رنجه مفرمائید. آن حضرت دانست که آن جماعت ناسزا می‌گویند و حرفهای بی‌ادبانه به ظهور می‌رسانند. رسول فرمود که ای

علی! این جماعت چون مرا ببینند بی‌ادبانه سخن بر زبان نرانند و زبان ایشان از کار رفته نالایق گفتن نتوانند. راوی گوید: چون آن سرور نزدیک حصار آمد آواز بر آورد که: یٰا اِخْوٰانَ الْقِرَدَةِ وَ الْخَنٰازِیرِ؛ یعنی ای برادران بوزینگان و خوکان! از چپ و راست حصار فریاد بر آوردند که: یٰا اَبَا الْقٰاسِمِ! مٰا کُنْتَ فَحّٰاشاً تو هرگز فحش نگفتی و فحش گو نبودی، چه واقع شد که دشنام می‌دهی؟ [از] امام بحق ناطق امام جعفر صادق - علیه السلام - منقول است که پیغمبر چون از آن گروه مشرکان این سخنان شنید از کثرت حیا نیم نیزه‌ای که در دست داشت از دست آن سرور افتاد و از شرمندگی بازگردید و ردای مبارک که بر دوش افکنده بود بر زمین افتاد به سبب آن مقدار سخن درشت که به مشرکان گفته بود و چگونه این چنین نباشد کسی که حق تعالی در صفتش فرموده است: وَ مٰا اَرْسَلْنٰاکَ اِلاّٰ رَحْمَةً لِلْعٰالَمِینَ[1]. بعد از آن، آن سرور سعد وقاص را امر فرمود و جماعت دیگر را که بر ایشان تیر اندازند. پس از هر دو طرف یکدیگر را تیر باران کردند و بعد از مدتی دست از جنگ بداشتند تا روز شد. چون آفتاب از افق مشرق طلوع نمود آغاز جنگ کردند. بیت:

صباحش باز جنگ آهنگ کردند   گهی با تیر و گه با سنگ کردند

تا پانزده روز میان کافران و مسلمانان محاربه و مقاتله بود. اهل حصار بی‌قرار شدند و سلامت از ایشان رفته به یکبار خوار و زار گردیدند و دست از قتال بداشتند و ترک جدال نمودند و از راه اعتذار در آمده گفتند: با یکدیگر سخن گوئیم و به هر چه قرار یابد بر آن موجب عمل نمائیم. پس اهل حصار «نباش» نام شخصی را به خدمت آن سرور فرستادند که ما را راه دهید که دست زنان و فرزندان گرفته بیرون رویم و اموال وامتعه و مواشی و اسلحهٔ ما از آن شما باشد. آن سرور قبول مقال ایشان ننمود و فرمود: از این حصار بیرون می‌باید آمد و به هر چه امر فرمایم شما را گردن می‌باید نهاد. نباش باز گردید و سخن آن حضرت را به سمع بنی‌قریظه رسانید. کعب بن اسد که پیشوا و

۱ـ الانبیاء ۲۱ / ۱۰۷.

مقتدای آن جماعت بود گفت: ای قوم! اتفاق کنید به یکی از سه کار که شما را می‌فرمایم: اوّل ـ آنکه اعتقاد ما و شما این است که تورات و انجیل [دو] کتاب خدای آسمان و زمین است و هر چه در آنجا است همه حق است، قبول دارید یا نی؟ گفتند: بلی! قبول داریم. گفت: خدا در این کتاب [ها] می‌فرماید: که محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر حق است و مبعوث بر جملهٔ خلایق است، ترک عناد کنید و طریقهٔ افساد بر طرف سازید و ایمان به وحدانیت خدا و به رسالت محمّد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آرید و اموال و اولاد به غارت و قتل مدهید. مشرکان گفتند: هیهات! هیهات! ما هرگز از دین خود در نگذریم و از آئین آباء و اجداد خود نگردیم. گفت: امر دوّم ـ آن است که زنان و فرزندان خود را بکشید و از حصار بیرون رفته و دست از جان برداشته جنگ کنید، اگر کشته شوید ایشان از اسیری و بردگی خلاص شوند و اگر زنده بمانید باز زن و فرزند پیدا می‌شود. گفتند: این معنی ندارد که جمعی بیگناه را بکشیم و قطع صلهٔ رحم نمائیم. گفت: امر سیّوم ـ آن است که فردا شنبه است و ایشان از ما ایمن، بی خبر بر سر ایشان رویم و به شمشیر، جمعیت ایشان را به تفرقه مبدّل گردانیم. گفتند: ما هرگز شنبه را بر خود تباه نکنیم و به هیچ طریق این عیب و عار را به خود راه ندهیم. اسد بن عبید[۱] و دیگری که در آن مجمع بودند برخاستند و گفتند: ای معشر بنی‌قریظه! و اللّه که همه می‌دانید که محمّد رسول خدا است و همچون موسی و عیسی ـ علیهم السلام ـ بر گزیدهٔ حضرت کبریا است و این جماعت علماء صفات محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را پیش از بعثت بر ما خوانده‌اند و حالا به نقد فریاد بر آورده از نبوت محمّد خبر می‌دهند و شما تصدیق نمی کنید و سخن ایشان را باور نمی‌دارید و ما را و خود را و زنان و فرزندان همه را در معرض زوال و فنا می‌دارید و هیچ ترحّمی و تفقدی بر حال فقیران و زیر دستان مرعی نمی‌دارید. گفتند: ما محکوم عرب نمی‌توانیم شدن و استیلای ایشان بر خود تحمل نمودن نزد ما بهتر است از التزام عار ایشان. نیز گفتند: ما از شما بیزار شدیم و به هر حال ترک شما و دیار خود می‌نمائیم. این بگفتند و از مجلس ایشان

۱ـ در هر دو نسخه: «اسد بن عتبه».

برخاسته به وثاق خود آمدند و چون از شب پاره‌ای برفت از قلعه بیرون آمدند و در میان لشکر اسلام در آمده از اسلام خود خبر دادند. رسول -صلّی اللّه علیه و آله و سلّم- آن جماعت را در اموال و عیال ایشان امان داد. روز دیگر مردم حصار از روی عجز و اضطرار کس نزد پیغمبر فرستادند و استدعا نمودند و التماس کردند که ما به حکم محمّد فرو می‌آئیم به شرط آنکه هر چه سعد معاذ گوید محمّد به قول او عمل نماید.

پیغمبر -صلوات اللّه علیه و آله- قبول فرمود و آن گروه مکروه به صد محنت و اندوه از حصار بیرون آمدند. مسلمانان دستهای ایشان را بر گردن ایشان بستند و زنان و کودکان ایشان را در یک موضع جمع کردند و مال و مواشی و اسلحهٔ ایشان را متصرف شدند و حضرت رسول کسی به مدینه فرستاد تا سعد معاذ را طلبیده به حضور خود آورد و فرمود: ای سعد! حکم فرمودم که تو حکم کنی میان ما و اسیران. سعد گفت: حکم کردم که مردان ایشان را بکشید بر لب خندق و زنان و فرزندان و اموال ایشان را بر مسلمانان قسمت سازند. پس رسول -صلّی اللّه علیه و آله- گفت: ای سعد! مژده باد ترا که حکم تو موافق حکم خدای تعالی است. پس آن جماعت بنی‌قریظه را همچنان دست و گردن بسته به مدینه بردند و از میان بازار گذرانیده به لب خندق رسانیدند. مردان و زنان شهری و دیهی خواری ایشان بدیدند و رسوایی ایشان را مشاهده کردند، بعد از آن همه را گردن زدند. بیت:

هر آن مهتر که با کهتر ستیزد　　　چنان افتد که هرگز بر نخیزد

نقل است که حیی بن اخطب را وقتی که می‌بردند بر لب خندق که گردنش را بزنند که باعث چندین فتنه بود، او را پیش پیغمبر -صلّی اللّه علیه و آله- بردند. آن حضرت فرمود: ای دشمن خدا! دیدی که حق سبحانه و تعالی ترا به چه خواری بر دست من انداخت و مرا بر تو چگونه حاکم و قادر ساخت؟ مدعای آن سرور آن بود که شاید امان طلبد و ایمان به خدا و رسول آرد. گفت: ای محمّد! آنچه کردم از آن پشیمان نیستم و اکنون که گرفتارم ملامت نفس خود نمی‌کنم و عزت خویش نیز از تو نمی‌طلبم. رسول -

صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که گردنش بزدند. بیت:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه	به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد[1]

و جماعت بنی قریظه را که کشته شدند هفتصد کس یا هشتصد[2] کس بودند و در میان ایشان مردی بود که در غزای بدر بر زبیر دست یافت و تعرض نکرد. در این محل زبیر به جهت مکافات پیش پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ آمد و درخواست خون آن پیر کرد. آن حضرت نیز بخشید. زبیر گفت: یا رسول اللّه! خون او را بخشیدی زن و فرزند و مال او را هم ببخش. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ تبسّم نمود و فرمود: زن و فرزند و مال او را بخشیدم. چون آن پیر به زن و فرزند و مال خود رسید پرسید که حیی بن اخطب چه شد؟ گفتند: کشته گشت. پرسید فلان و فلان را حال بچه منوال گذشت؟ گفتند: به قتل آمدند. گفت: ای زبیر! مکافات تو در حق من آن است که مرا بکشی و به آن جماعت ملحق سازی. زبیر تیغ کشید و بزد بر گردن او که سرش به صحرای عدم افتاد و زن و فرزند و مالش را متصرف شد.

گفتار در ذکر وفات سعد معاذ که پیغمبر را به غایت یار بود و بهترین طبقات انصار بود

راویان معتبر و نغمه سرایان با خبر چنین روایت کرده‌اند که سعد معاذ در غزوهٔ خندق تیری کاری خورده و خون بسیار از او می‌رفت و حال خود را نوعی دیگر دید. روی نیاز به قیّوم کارساز کرده گفت: الهی! بر سرّ کار من آگاهی، اگر این سیّد و سرور را بر بنی قریظه مسلط خواهی ساخت چندان امانم ده که آن مراد خاطر خود را در یابم و آن فتح و نصرت را مشاهده کنم. تیر دعای او به هدف اجابت رسیده و خون فی‌الحال از رفتن باز ایستاد و حال آنکه به توفیق الهی بنی قریظه را بدان خواری مشاهده نمود و بر

۱ـ در الف: « با سیه دل چه سود گفتن وعظ ».

۲ـ الف: « هفتصد کس یا سیصد کس ».

ایشان حاکم گشته به قتل ایشان حکم فرمود باز خون از رگ او روان شد و چون در سکرات موت افتاد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر بالین او آمد و سر او را بر زانوی مبارک خود نهاد و رو به سوی آسمان کرده و گفت: خداوندا! سعد در راه رضای تو زحمتها کشیده و اکنون به واسطهٔ زخم اعدای دین پیغمبر تو شربت شهادت چشیده، پس روح مطهر او را به خوبترین وجهی از قالب بدنش بیرون آور. در این محل چون سعد آواز پیغمبر شنید چشم بازکرد و سر خود را درکنار حضرت پیغمبر دید، سر خود را از زانوی پیغمبر برداشت و بر بالین خود گذاشت و گفت: یا رسول اللّه! از من راضی هستی؟ و غریب سعادتی یافتم که در این محل بر بالین من نشستی. آن سرور فرمود: من از تو راضی هستم و خداوند آسمان و زمین نیز از تو راضی است. سعد گفت: یا رسول اللّه! نفس من به آخر رسید، ترا دیدم و به شرف دیدار تو مشرف گردیدم، امیدوارم که وصی ترا نیز ببینم و بعد از آن جان به جان آفرین تسلیم کنم. روایت چنان است که مظهر العجایب علی بن ابی طالب به جایی رفته بود و در مهمی شروع نموده مشغولی می‌فرمود، دست از آن کار بداشت و متوجه مدینه شد و سعد را پرسش نمود. سعد دست علی ـ علیه السلام ـ را بگرفت و گفت: ای علی! گواه باش که هرگز با رسول خدا ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نافرمانی نکردم و به محبت تو پیوسته مفتخر و سر افراز بودم. این بگفت و متغیر حال گشت. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ برخاست و به وثاق خود تشریف برد. همان ساعت روح سعد به جوار رحمت الهی پیوست. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و گفت: یا رسول اللّه! کیست این مرد صالح از اصحاب تو که وفات کرده است و ابواب سماوات به جهت او گشاده گشته است و عرش الرحمان به لرزه در آمده؟ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به گریه در آمد و جزع فرمود و از خانه بیرون آمد و بفرمود تا او را غسل دادند و جنازهٔ او را اصحاب بر داشته به سوی بقیع بردند و از برای او قبر کندند و لحد بریدند، و به صحت پیوسته که بوی مشک از لحدش به مشام حاضران رسید. پس او را دفن کردند و پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ دعای آمرزش برای او کرده بازگشت با دیدهٔ گریان و اشک بر محاسن مبارک ریزان. بعد از آن روی به

اصحاب کرده فرمود: هیچ احدی این مقدار وفاداری و جان سپاری به من نکرد که سعد کرد بعد از برادرم علی بن ابی‌طالب علیه السلام.

گفتار در ذکر مکر ابوسفیان و طریق عیاری نمودن به اتفاق مشرکان

واقدی که راوی اخبار نبوی و مخبر آثار مصطفوی است می‌گوید که ابوسفیان از غصهٔ پیغمبر (ص) شب و روز قرار نداشت و به هیچ طریق راه عناد و فساد را نمی‌گذاشت. پیوسته گروه عیاران را می‌دید و از ایشان استمداد و همراهی در قتل آن سرور می‌طلبید. در میان جماعت مفسدان مردی از عرب پدید آمد و شیطان را وسیله ساخته به منزل ابوسفیان در آمد و گفت: ترا در غصهٔ محمّد خراب می‌بینم و از عداوت او جگرت راکباب مشاهده می‌نمایم اگر حاجت مرا به مراد خاطر من بر آری و به جهت اهل و عیال من نفقه ارزانی داری من به قتل محمّد اقدام نمایم و در چنین امر خطیر شروع نموده به اتمام رسانم. ابوسفیان مراد آن شیطان را فیصل داد و نفقهٔ ضروری اهل و عیال او را بداد بعد از آن بر اشتری تیز رفتار سوار گردانید و او را به جانب مدینه به قتل پیغمبر به سرعت تمام دوانید و گفت: مراد تو بر آوردم، تو مقصود من حاصل کن. و ابوسفیان به هبل سوگند خورد که چون محمّد را بکشی از مال هر چه خواهی ارزانی دارم و ترا از محنت فقر و درویشی بر آرم.

القصه آن شخص بعد از نیم شب از مکه بیرون آمد و بعد از شش روز به مدینه در آمد و از مردم پرسید که پیغمبر کجاست؟ گفتند: در مسجد است. آن حضرت با جمعی از اصحاب در مسجد نشسته بود و از لفظ گهر بار حدیثی می‌فرمود که آن عرب، راحله را بر در مسجد بست و در آمد و متوجه پیغمبر شد. چون چشم رسول بر آن مرد مجهول افتاد به اصحاب فرمود که این مرد که می‌آید غدّار می‌نماید و لیکن به مراد خاطر خود نمی‌رسد، و او دلیرانه می‌آمد تا به نزدیک پیغمبر ـ صلوات اللّٰه علیه و آله ـ رسید. اسید بن حضیر او را باز پس کشید و گفت: ای بی‌ادب! نزدیک رسول خدا این نوع نمی‌توان رفتن، دست کرد و در زیر جامهٔ او خنجری دید، گفت: یا رسول اللّٰه! این مرد غدّار دشنه

دارد. عرب بترسید و از ترس در دست و پای مردم افتاد و گفت: خون مرا ببخشید. اسید او را محکم گرفت. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: راست بگوی که بجز راستی ترا نجات نیست. [او] امان طلبید و همهٔ احوال را به عرض رسانید. پیغمبر او را حبس فرمود. روز دیگر او را به نزد خود طلبید و فرمود: ترا امان دادم هر کجا خواهی برو و از این بهتر نیز هست که در قید باشی. آن مرد پرسید که بهتر از قید چیست که منِ چنین گناه کرده باشم و با وجود گرفتاری چنین از شما خلاص شوم. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که بهتر از این کلمهٔ شهادت است که موجب سرخ رویی دنیا و نجات آخرت است. آن شخص فی‌الحال ایمان آورد و به صدق دل گفت: لَا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰه، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ، بعد از آن گفت: یا رسول اللّه! من هرگز از کسی نترسیده‌ام الاّ از تو ترسیدم و چون تو بر اندیشهٔ من مطلع شدی از آن معنی اندیشیدم و دانستم که حافظ و ناصر تو رحمان و رحیم است، و ابوسفیان، جلیس و ندیم شیطان رجیم است. روز دیگر عمرو بن امیهٔ ضمری را غیرت اسلام و حمیت ایمان بر آن داشت که نزد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و گفت: یا رسول اللّه! من در شب تار می‌تواند بود که در دهن مار در آیم و جان او را به ضرب خنجر از حنجرش بیرون آرم، به مکه می‌روم و اگر فرصت یابم ابوسفیان را از پای در آرم و از پیش رسول بیرون رفته به اندک روزی به مکه در آمده منتظر فرصت بود اما جاسوسان احوال او آشکارا کردند و ابوسفیان را از آمدن او واقف گردانیدند. عمرو را مجال مقاومت نمانده روی به گریز نهاده به جانب مدینه روان شد. در راه عثمان بن مالک[۱] که بزرگترین دشمنان پیغمبر بود پیش آمد، عمرو او را غنیمت شمرده خنجر کشید و محکم بر شکم او زد و از پای در آورد. آن حرامزاده فریاد و فغان بر آورد، مردم شنیدند و از هر طرف به گرد او دویدند و او را مجال سخن نماند، اما عمرو به واسطهٔ اشتغال مردم به او فرصت نیکو یافت و خود را به غاری در انداخت. مردم از اطراف و جوانب دویدند و تفحص از یکدیگر می‌نمودند، چون آواز پای مردم ساکن شد خود را به غاری دیگر افکند و چون ساعتی بر آمد از آنجا بیرون آمد و روی

۱ـ ابن هشام کشته شدن عثمان بن مالک را در روز بدر نوشته است (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۲۶۷).

به راه نهاد. چوپانی دید به یک چشم کور، گوسفندان را از گرمای نیم روز به سایه آورده در گوشه‌ای قرار گرفته و مذمّت پیغمبر می‌کرد و نسبت به آن حضرت سخنان دروغ بر زبان می‌راند. عمرو صبر کرد تا آن کور باطن در خواب شد، بر سر او آمد و سرش از تن جدا کرد و روی به راه آورد. چون دو سه فرسنگ برفت ناگاه از مردم قریش دو کس را دید از تابعان ابوسفیان[۱]، پیش آمد و یکی را تیری بزد و دیگری بگریخت و عمرو به سلامت به مدینه رسید. هنری که در عیاری کرده این بود و آنچه سابقاً گذشت باقی تهمت قصه خوانان است و الله اعلم بحقیقة الحال.

گفتار در ذکر رفتن آن سرور به زیارت مکه و مانع شدن قریش، آن حضرت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را از طواف کعبه و با ایشان صلح نمودن و به مدینه مراجعت کردن

چو ره پیمای این صحرای دیرین — شبانگه خاک مغرب ساخت بالین
شدند انجم به یکدیگر موافق — زمین شد بستر خواب خلایق
نبی بعد از ادای طاعت حق — به بستر ساخت جسم پاک ملحق

در ذیقعده سال ششم از هجرت[۲] به خواب دید که به اتفاق اصحاب در حرم کعبه در آمده زیارت بیت اللّه می‌نمایند و با مهاجر و انصار حج عمره گزارند. چون روز بر آمد و اصحاب جمع شدند پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که من دوش به خواب دیدم که در بیت‌اللّه در آمدم و جمعی بسیار همراه من حج می‌گزارند. پس اصحاب سید ابرار صغار و کبار، بیت:

ز خواب خرمش گشتند خوشحال — گمان بردند کان خواهد شد امسال

پس پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ یاران را فرمود که کار سازی کنید و تهیهٔ سفر مکهٔ

۱ـ ب: «دو سه کس که دیده‌بانان ابوسفیان بودند پیش آمدند».

۲ـ «سال ششم از هجرت» را الف و ج ندارد.

اللّه نمائید. سعد عباده گفت: یا رسول اللّه! اسلحه برداریم یا در خانه بگذاریم؟ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که نیت عمره کرده‌ایم سلاح همراه نمی‌بریم. اما عمر گفت: یا رسول اللّه! از تعرض ابوسفیان ایمن نیستیم اگر سلاح همراه باشد چه شود؟ رسول ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ بدان راضی نشد. پس آن سرور روز دیگر غسل کرد و جامهٔ سفر پوشید و بر راحلهٔ قصوی سوار شد و ابن [ام] مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت و با چهار هزار کس روی به مکه آورد. بیت:

زدش برق محبت شعله در جان — تنش بی‌جان ز شوق روی جانان
هوای وصلش افزون گشت در دل — به عزم کوی جانان بست محمل
همای شوق سید کرد پرواز — ز جان عاشقان برخاست آواز

منافقان افشای آن راز کردند و خبر توجه پیغمبر به جانب قریش به ابوسفیان رسانیدند. قریش به اتفاق ابوسفیان و مشرکان از اطراف و جوانب لشکر در هم کشیدند و از مکه بیرون آمده خالد ولید و عکرمة بن ابی جهل را مقدمهٔ لشکر ساختند. چون این خبر به آن سرور رسید که قریش توجه او را به جانب مکه معلوم کرده‌اند و به داعیهٔ مقاتله و محاربه از مکه بیرون آمده‌اند و از پیش، قراول فرستاده‌اند، رسول، اکابر اصحاب را طلبید و با ایشان مشورت کرد. بعد از گفتگوی بسیار مهاجر به اتفاق انصار گفتند: ای پیغمبر عالی مقدار! و ای برگزیدهٔ ملک جبار! ما همچو قوم بنی‌اسرائیل نیستیم که گوئیم: إِذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّکَ فَقٰاتِلاٰ[۱]؛ بلکه می‌گوئیم ما در همه باب با تو اتفاق داریم سیّما اگر روی به حرب نهی در قدمت جان می‌سپاریم. چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ یاران مهاجر را موافق و دوستان انصار را صادق دید فی‌الحال علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و گفت: خالد ولید سر راه بر مسلمانان گرفته و از راه عناد و فساد، مقدمهٔ لشکر مشرکان گردیده مصلحت چیست؟ علی ـ علیه السلام ـ گفت: یا رسول اللّه! فرمانبردارم و هر چه فرمایی بدان قیام نمایم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود:

۱ـ المائدة ۵ / ۲۴.

سوار شوید و در پناه حق در آمده مقدمهٔ لشکر اسلام گردید و به جانب دست راست بادیه به سرعت تمام برانید. پس علی ـ علیه السلام ـ با مردی چند به فرمودهٔ نبی ـ صلوات الله علیه و آله ـ بیت:

عنان عزم از باد صبا ساخت　　　چنان بر منقلای دشمنان تاخت
که چون آگه شدند اعدای غافل　　　عیان شد لشکر دین در مقابل

خالد ولید وقتی واقف شد که غبار لشکر اسلام بدید و شیههٔ اسبان و نعرهٔ مبارزان شنید. فی‌الحال روی به گریز نهاد و تا پیش ابوسفیان جایی نایستاد. بیت:

ز شیران روبهان رم کرده رفتند　　　ز مهر انجم صفت در پرده رفتند

خالد ولید ابوسفیان را از آمدن آن سرور واقف گردانید و روز دیگر پیغمبر کوچ کرده براند و به موضعی که خالد ولید بود برسید، شتر آن سرور به زانو در آمده نشست و هر چند مقرعه[1] بر او زدند اصلاً از آنجا برنخاست. مردمان گفتند: یا رسول الله! شتر از رفتار باز ماند، در این راه چه خورده باشد که بیمار گشته؟ رسول فرمود: و الله که آن خدایی که اصحاب فیل را از مکه رفتن منع کرد این شتر را نیز منع کرد. بیت:

کند منعش ز مکه حال این است　　　شکی نبود در این علم الیقین است

و آن موضعی بود که آن را حدیبیه می‌گفتند، آنجا منزل ساخت و یاران را فرمود که اینجا فرود آئید و خیمه‌ها بر پای کنید. مردم در اطراف پیغمبر ـ صلوات الله علیه و آله ـ منزل گرفتند و خیمه‌ها بزدند و چاهی بود آنجا، یاران آب کشیدند، دیگر آب نماند، مردم به جهت بی‌آبی شکایت کردند، تیری از جعبه[2] بیرون کرده فرمود که در آن چاه فرو برید و بیرون آرید. به موجب فرمودهٔ رسول عمل نمودند، آب از آن چاه به جوشیدن آمد، اصحاب هر چند آب کشیدند آب کم نشد. بدیل بن ورقاء از مکه به رسم

۱ـ مقرعه = تازیانه.

۲ـ الف: «جبهٔ رسالت».

رسالت از پیش قریش به نزد جناب پیغمبر آمد و گفت: قریش مجمع ساخته‌اند و می‌خواهند که ترا از طواف بیت اللّه منع نمایند و اگر ممنوع نشوی به همه حال با تو مقاتله کنند. آن حضرت فرمود: ما به جهت مقاتله و محاربه نیامده‌ایم بلکه از برای زیارت عمره روی به طواف خانه کردیم، اگر مانع نشوند طواف خانهٔ کعبه کنیم و مراجعت نموده به مدینه رویم و اگر شما را داعیهٔ قتال و جدال است ما نیز مقاتله و محاربه نمائیم. بدیل از مجلس رسول برخاست و نزد ابوسفیان و جماعت قریش آمد و بنشست و آنچه از پیغمبر شنیده بود به تمام تقریر نمود. قریش اضطراب آغاز کردند و زبان به هرزه گویی دراز نمودند. عروة بن مسعود که یکی از حاضران آن مجلس بود گفت: ای قوم! صبر کنید تا من بروم و با محمّد سخن بگویم شاید که مهم به صلح بگذرد. برخاست و به خدمت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و گفت: ای محمّد! بر تقدیری که ترا دست دهد که قوم خود را هلاک کنی اقدام بر هلاکت قوم خود کرده باشی و این پسندیدهٔ بزرگان عالم نیست و اگر حرب کنی و شکست بر تو آید وای بر تو و یاران تو. اصحاب رسول بانگ بر عروه زدند و گفتند: ای سگ بی‌ادب! و ای بدتر در کفر و ضلالت از عتبه و ابولهب! ترا چه حد باشد که با رسول خدای بی‌ادبانه سخن گویی. آن حضرت اصحاب را خاموش کرد و باز بر سر سخن رفت اما عروه به غایت بترسید و به گوشهٔ چشم از هر طرف آداب مجلس اصحاب رسول می‌دید و تعظیم آن سرور از ایشان می‌شنید تا سخن به اتمام رسید، برخاست و پیش قریش آمد و گفت: ای قوم! و اللّه که من به صحبت ملوک بسیار رسیدم و قیصر و کسری دیدم و به مجلس نجاشی در آمدم و بر آمدم، هیچ ملکی را این ترتیب و آداب نیست که محمّد و اصحاب او را، شما در کار خود اندیشه کنید و عاقبت اندیشی را در باب محمّد پیشه کنید.

قریش بعد از تأمل بسیار و مشورت با مردم تجربه کار، دل بر محاربه نهاده در مقام فتنه و نزاع در آمدند و پنجاه کس فرستادند که لشکر آن حضرت را قیاس کنند و از کیفیت و کمیت عدو واقف گردند و چون از آمدن آن مردمان، مسلمانان واقف گردیدند رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را واقف گردانیدند. آن حضرت جمعی را از عقب آن

مردم فرستاد. اصحاب از عقب ایشان درآمدند و همچون قضای آسمانی بر سر ایشان رفتند و همه را دستگیر کرده نزد آن سرور آوردند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به آن جماعت لطف نمود و به حسن ملایمت و مدارا ایشان را بازگردانید، بعد از آن عمر را طلبید و گفت: آنچه به تو گویم نزد ابوسفیان برو و بگو. عمر گفت: یا رسول الله! ایشان را به من تقرب بسیار است و مرا با ایشان عداوت بی‌شمار. پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ عثمان را به سوی ابوسفیان فرستاد، و او را با جماعت قریش نسبتی بود. چون عثمان به مکه آمد و ایشان را دریافت و تبلیغ رسالت رسول نمود میان عثمان و ابوسفیان سخن دراز کشید و مهمات به خشونت انجامید. عثمان سه روز آنجا توقف نمود. شیطان در میان لشکر مسلمانان آوازه افکند که اهل مکه عثمان را کشتند، بعضی دیگر گفتند که بند کرده‌اند. چون این اخبار به سمع اشرف سید اخیار رسید آتش غضبش زبانه کشید و نایرهٔ غیرتش مشتعل گردید. مهاجر و انصار را حاضر گردانیده فرمود که قریش، بیت:

جواب قاصدان را دیر گویند سخن با تیر و با شمشیر گویند
چنان سازم قریش کینه جو را که بر خاک رهم مالند رو را

بعد از آن پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ فرمود که می‌خواهم که امروز با من بیعت کنید که ثبات قدم ورزید و روی از جنگ نگردانید. اصحاب و احباب از مهاجر و انصار در زیر درختی که آن را شجرهٔ ثمره می‌گفتند با رسول اللّه بیعت کردند به این دستور که تا جان در بدن باشد با اعدای دین و دشمنان سید المرسلین حرب کنند، و گفتند: تا یک کس از ما زنده باشد از معرکهٔ محاربه روی نگردانیم، و این بیعت را بیعت ـ الرضوان[1] نام نهادند. جبرئیل آمد که یا رسول اللّه! خدا ترا سلام می‌رساند و بعد از سلام می‌فرماید که من این بیعت را از مسلمانان پسندیدم و گناهان ایشان را آمرزیدم و آیت با بشارت:

۱ـ این بیعت را بیعت شجره و بیعت سمره نیز گفته‌اند (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۴۶۵).

لَقَدْ رَضِيَ اللّٰهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ[1] نازل شد. قریش چون از سرعت بیعت مسلمانان به پیغمبر و اطاعت و فرمانبرداری اصحاب آن سرور واقف گردیدند، بترسیدند و وهمی تمام و رعبی لاکلام در دلهای ایشان راه یافت. پس اهل مکه به اتفاق مصلحت دیدند که با رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ صلح کنند و آتش فتنه را به آب صلح بنشانند، عثمان را استدعا نموده نزد آن سرور فرستادند و از عقب او سهیل[2] را به خدمت آن سرور به جهت اهتمام و استحکام صلح روانه کردند. چون سهیل به خدمت پیغمبر آمد گفت: ما با تو صلح می‌کنیم به شرط آن که امسال حج نگزاری و در سال دیگر به مراد خاطر خود حج گزاری و سه روز در مکه باشی. اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ملول شدند و اصلاً به صلح چنین راضی نبودند و مسلمانان از اطراف و جوانب انواع سخنان گفتند اما حضرت پیغمبر به صلح رضا داد و مهم ایشان به کتابت رسید. در این محل عمر برخاست و گفت: یا رسول اللّه! من به این صلح راضی نیستم و نزد علی ـ علیه السلام ـ آمد تا او را یار خود سازد و به اتفاق نزد پیغمبر آمده صلح را بر طرف سازند. علی ـ علیه السلام ـ فرمود که ای عمر! سعادت ما مربوط به ارادهٔ پیغمبر است و کار این سرور به موجب فرمان خداوند اکبر است.

القصه پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی را طلبید که بنویس: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ. سهیل گفت: ما رحمن رحیم نمی‌دانیم بنویس: بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ. علی نوشت. بعد از آن جناب پیغمبر فرمود که بنویس: هٰذَا مَا قَضىٰ عَلَيْهِ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ. سهیل گفت: ما اقرار به رسالت تو نداریم. آن سرور فرمود بنویس: مِنْ مُحَمَّدَ بْنِ عَبْدِاللّٰهِ. علی ـ علیه السلام ـ فرمود که حالا رسول الله نوشته‌ام. رسول ـ صلی الله علیه و آله ـ دید که علی را به غایت دشوار می‌آید که رسول را از صحیفه محو کند آن صحیفه را از علی گرفت و به دست مبارک خود رسول را محو کرد و محمّد بن عبداللّه نوشت. و آن یکی دیگر از معجزات پیغمبر است و این معنی را حافظ شیرازی ـ علیه الرحمة ـ به نظم آورده

۱ـ الفتح ۴۸ / ۱۸.

۲ـ سهیل بن عمرو (از بنی عامر بن لؤی).

است، بیت:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

بعد از آن جناب پیغمبر آن صحیفه را به علی داد و فرمود: ای علی! زود باشد که تو را نیز این مهم پیش آید و آن چنان بود که میان جناب ولایت مآب و معاویه در وقت حکمین صفین به نوشتن کتابت احتیاج افتاد. آن جناب نوشت: این کتابت، مصالحهٔ امیر المؤمنین علی است. معاویه گفت: ما قبول نداریم که تو امیر المؤمنین باشی. امیرالمؤمنین که آن حال را مشاهده کرد فرمود: صَدَقَ رَسُولُ اللّٰه. چون این سخن به سمع معاویه رسید پرسید که در این محل، گفتن این کلمه چه تقریب دارد؟ امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ واقعهٔ صلح آن حضرت را به معاویه تقریر کرد. معاویه از آن سخن خجل بر آمد.

القصه علی ـ علیه السلام ـ صلحنامه را نوشت مضمون آنکه تا ده سال دیگر میان آن سرور و قریش جنگ نباشد و به همعهدان یکدیگر تعرض نرسانند و سال دیگر پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ به مکه آید و مناسک حج به جای آورد. مسلمانان گواهی نوشتند و منافقان نام خود را در آنجا نقش کردند. سهیل گفت: ای محمّد! تا علی نام خود را در این نمی‌نویسد ما این صلح را معتبر نمی‌دانیم و نیز اعتماد بر این صلحنامه نمی‌نمائیم. آن سرور علی را طلبیده فرمود تا نام خود را در آن صحیفه مرقوم ساخت و سهیل آن صحیفه را از علی ـ علیه السلام ـ گرفت و به مکه مراجعت نمود. بعد از آن پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ عمر و باقی یاران دیگر را طلبید. ایشان نزد پیغمبر ـ صلوات اللّٰه علیه و آله ـ حاضر آمدند و گفتند: یا رسول اللّٰه! این تحمل از قریش لایق نبود و این تنزل نسبت به ایشان بی‌ضرورت بود. چرا از ایشان زبونی باید کشیدن و مقصود کافر کیشان بر آوردن؟ بیت:

نبی گفتا در اینم مصلحتهاست
به ضمن هر سخن فتحی مهیاست

آن حضرت به حاضران فرمود برخیزید و شتران بکشید و سر بتراشید. راوی گوید: علی ـ علیه السلام ـ امتثال فرمان نمود و باقی یاران را که غصه و ملال راه یافته بود اجابت قول رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ نکردند و هرکدام به گوشه‌ای به صد محنت و غم گرفتار بودند. پیغمبر ـ صلوات اللّٰه علیه و آله ـ خود برخاست و شتری را نحر کرد. اصحاب که چنان دیدند فی‌الحال برخاستند و به کشتن شتران مشغول شدند. روز دیگر جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و سورهٔ إِنَّا فَتَحْنَا آورد. و این صلح فتح عظیم بود بلکه متضمن فتوحات جسیم. اوّل ـ فتح مکه، دوّم ـ فتح خیبر، سیّوم ـ استیلای مسلمانان بر کافران، چهارم ـ قبول نمودن اسلام مشرکان. بیت:

نبی اللّٰه از این گردید دلشاد ... دلش از بند محنت گشت آزاد

گفتار در فرستادن آن سرور ایلچیان به جانب سلاطین نامدار و شهریاران عالی مقدار و ایشان را به اسلام خواندن و به وحدانیت خدا و به رسالت خود دعوت نمودن

ارباب سیر و اصحاب سخن گستر آورده‌اند که چون حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ از حدیبیه مراجعت به مدینه نمود آوازهٔ آن حضرت به اطراف بلاد عالم رسیده بود. پس مصلحت چنان دید که نامه‌ها به سلاطین نویسد و کسان بدیشان فرستد و به وحدانیت خدا و به رسالت خود دعوت نماید. بیت:

کند بر بت پرستان ملت اظهار ... لوای کفر را سازد نگونسار

سلمان فارسی گفت: یا رسول اللّٰه! عادت ملوک نامدار و سلاطین با شوکت و وقار چنان است که مکتوب را مهر می‌فرمایند و اعتماد و اعتبار به مهر می‌نمایند. آن حضرت بفرمود تا انگشتری از نقره ساختند و نقش نگین خاتم فرجامش را «محمّد رسول اللّٰه» پرداختند و کاتبان طلبیده شش نامه نوشتند و به شش پادشاه روانه کردند[۱].

۱ـ این نامه‌ها به گفتهٔ یعقوبی دوازده نامه و به تحقیق بعضی از معاصرین بیست و شش نامه بوده است (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۴۸۲).

اوّل به نجاشی ملک حبشه، دوّم به هرقل پادشاه روم، سیوم به کسری شهریار مداین، چهارم به مقوقس حاکم اسکندریه، پنجم به حارث والی دمشق، ششم به هوذه پیشوای یمامه. و در بالای نامه نوشت: بسم اللّه الرحمن الرحیم، و بعد از آن نوشت: مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللّٰهِ اِلیٰ فُلاٰن و نام آن پادشاه را نوشت و بعد از آن به وحدانیت خدا و به رسالت خود دعوت کرد مشتمل بر وعظ و نصیحت، و در آخر ذی الحجهٔ سال ششم آن سرور آن شش نامه را به مردم معتبر دانا [و] عالم به احکام الهی و به شرایع حضرت رسالت پناهی سپرد. آن مردم نامه را گرفتند و از مدینه بیرون آمده متوجه سلاطین مکتوبٌ الیهم شدند. اوّل رسول عمرو بن امیهٔ ضمری نامهٔ حضرت رسالت پناهی را به جانب حبشه نزد نجاشی برد و آن پادشاه ارجمند و آن شهریار سعادتمند، احترام نامهٔ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نمود و از تخت سلطنت و شهریاری فرود آمد و به تعظیم تمام آن نامه را گرفت و گشود و زبان حالش به این مقال مترنّم گردید. بیت:

نامه کز جانان رسد تعویذ جان می‌خوانمش

و ز همه غمهای دل خط امان می‌خوانمش

چون چشم نجاشی بر نام محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ افتاد بوسه داد و بر سر و چشمان خود نهاد و بعد از آن به دست خواننده داد و همچنان بر پای ایستاده بود تا نامه را خواندند. بیت:

چنین فرمود شاهنشاه دانا — که شد بازوی دین حق توانا

شد این معنی به پیش من محقق — که او پیغمبر است از جانب حق

خوش آن مقبل که تابع گردد او را — کند نظاره آن روی نکو را

غرض که نجاشی بی‌تحاشی ایمان آورد به وحدانیت خدا و به رسالت حضرت محمّد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ اعتراف کرد و یکی از ملازمان خود را طلبید از اهل انشاء و جواب نامه نوشت مضمون آنکه همچنان که به نبوت تو اعتراف نمودم به خلافت پسر عم تو معترف گردیدم و بیعت نمودم و اهل مجلس را گواه گرفتم و این

اطاعت و فرمانبرداری را سرمایهٔ سعادت دنیا و پیرایهٔ دولت عقبای خود دانستم و آنچه گفته‌ام و شنیده‌ام از تورات خوانده‌ام و در انجیل دیده‌ام. یا رسول اللّه! از زمان ملاقات جعفرابی‌طالب تا زمان رسیدن فرمان قضا جریان قدر توأمان آن حضرت چشم بر شاهراه انتظار نهاده این مراد می‌طلبیدم، لِلّٰهِ الْحَمْدُ وَ الْمِنَّةُ که نمردم و به مراد رسیدم. بیت:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری به امیدی رسد امیدواری

پس عمرو را نوازش بسیار کرد. و به جهت آن سرور و باقی یاران پیغمبر تحف و هدایای لایق فرستاد.

دویم دحیهٔ کلبی بود، مکتوب آن سرور گرفته متوجه روم شد و چون به بصرای شام رسید حاکم بصریٰ به حمص رفته بود به ضرورت دحیهٔ کلبی به جانب حمص متوجه شد تا او را واسطه سازد و نامهٔ آن سرور را به هرقل رساند. اتفاقاً در آن ایام هرقل به جانب بیت المقدس رفته بود به واسطهٔ آنکه نذر کرده بود که چون رومیان به فارس غالب شوند از شهر روم پای برهنه به زیارت بیت المقدس رود و غلبه او را شد، به جهت وفای نذر در راه عام بساطها انداختند و ریاحین ریختند و مشک و گلاب به کار بردند تا بی‌زحمت قطع طریق نمایند و به نذر خویش وفا نموده به زیارت بیت المقدس رسد. و چون هرقل به آنجا رسید و به شرف زیارت مشرف گردیده از عهدهٔ نذر خود بیرون آمد آنجا بر تخت شهریاری متمکن گردید و به مراد خاطر خود اوقات می‌گذرانید و او را از علم کهانت و نجوم و از تأثیرات افلاک و سیر کواکب فی‌الجمله وقوفی بود روزی بر صفحهٔ تقویم نظر افکند و از تأثیرات کواکب در آن جدول و از مقابله و مقارنهٔ مریخ و زحل چنان معلوم او شد که دولتش روی به زوال آورده و از مرتبهٔ عزت و شرف به مهلکهٔ ذلت و وبال رسیده، مضطرب گردید و اختر شناسان و منجمان را طلبید و از تأثیرات سیارات و از نتایج وقوع، نظرات پرسید. گفتند: آنچه معلوم ما شد آن است که در این چندگاه به موجب ارادهٔ حضرت اله جماعتی پیدا شوند و تغییر دین

و دولت قدیم دهند و بر این بلاد غالب شوند و به زودی بلاد عرب و عجم و اطراف ممالک ترک و دیلم را مسخر سازند و آن جماعت را ختنه کنند. هرقل از استماع سخن اختر شناسان بر آشفت و از روی تعرض و آشفتگی گفت: عالم را از دشمن خالی دارم و اگر مدعی ملک به ظهور رسد دودمان دولتش را زیر و زبر سازم و رو ترش کرده حرفهای ناخوش بر زبان راند و زبان تعرض به هرکس دراز کرد.

در این اثنا حاکم بصریٰ دحیهٔ کلبی را پیش هرقل آورد و کتابت حضرت پیغمبر - صلّی اللّه علیه و آله - به او دادند، عنوان نامه را دید عربی بود، ترجمان طلبید. در آن ایام ابوسفیان با جمعی قریش به رسم تجارت به آنجا رفته بودند چون به زیارت بیت المقدس حاضر شدند هرقل ایشان را به مجلس خود طلبیده سر ایشان را از روی عزت و شرف به گردون معلا رسانید و خطاب کرده گفت: کدامیک از شما به این محمّد که کتابت به من فرستاده اقرب است از روی نسبت؟ ابوسفیان گفت: قرب من بیشتر است از دیگران. هرقل پرسید: محمّد در میان شما چگونه است؟ ابوسفیان گفت: این مرد به شرف نسب موصوف است و در قبایل عرب به عزت و ادب معروف. هرقل پرسید که از قوم او کسی دعوی نبوت کرده است یا نی؟ ابوسفیان گوید: گفتم: نی. پرسید: از پدران او هیچکس ملک بوده سلطنت و شهریاری داشته؟ گفت: پدران ایشان سیّد قوم بوده‌اند امّا ملک نبوده‌اند و شهریاری نداشته‌اند. پرسید که هیچکس از او بر می‌گردد؟ ابوسفیان گفت: کسی از او بر نمی‌گردد اگر او را پاره پاره کنند یا از شهر و ولایت آواره سازند[۱]. پرسید که کذاب و مکار است یا نی؟ گفت: نی! کسی از او کذب عمداً یا سهواً نشنیده. و انواع این گونه سؤالات از جزئی و کلی حالات آن سرور پرسید و جواب از روی راستی گفت، ابوسفیان بعد از آن دید که هرقل داعیهٔ اسلام دارد و دین محمّد را می خواهد قبول نماید فی الحال قصد فساد کرد و از روی عناد و افساد گفت: ای پادشاه پادشاهان و ای ملک الملوک دوران! محمّد می‌گوید که در یک شب از مکه به بیت المقدس آمدم و بر استری سوار بودم. چون این سخن بگفت بعضی از حاضران مجلس

---

۱. «یا از ... سازند» را ب و ج ندارد.

هرقل پرسیدند که چند گاه باشد که این سخن را از محمّد شنیده‌ای؟ ابوسفیان واقعهٔ شب معراج را تقریر کرد. آن جماعت گفتند: ای ملک! این سخن راست می‌نماید به سبب آنکه عادت ما چنان بود که در محل خواب، درهای بیت المقدس را می‌بستیم در آن شب که ابوسفیان می‌گوید هر چند خواستیم که یک در را بند کنیم نتوانستیم به هیچوجه و همچنان در را فراز گذاشتیم و به خانه‌های خود رفتیم و چون بامداد به آنجا آمدیم اثر بستن دابه نزدیک آن دز دیدیم و در این دیار ما کسی را دابه نیست و مسافری نیز اینجا نرسید. هرقل را چیزی به خاطر رسید فرمود: فرستادهٔ پیغمبر را به گوشه‌ای برید و ملاحظه نمائید که ختنه دارد یا نی؟ بعد از ملاحظه نمودن معروض داشتند که این مرد ختنه دارد. او را پیش خود طلبید و از او پرسید که عرب ختنه می‌کند یا نی؟ گفت: آری. هرقل گفت: زود باشد که این جماعت بر بلاد روم و فارس غالب شوند و تمامی ممالک عالم را به حوزهٔ تصرف خود درآرند. بعد از آن کتابت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را فرمود که گشودند در وی نوشته بود: مِنْ رَسُولِ اللّٰهِ اِلیٰ هِرَقْلَ مَلِکِ الرُّوم. بعد از آن دعوت کرده بود به خداوند یکتای بی‌همتا و آفرینندهٔ ارض و سماء و به رسالت خود، و در آخر نامه نوشته بود: قُلْ یا أَهْلَ الْکِتابِ تَعالَوْا اِلیٰ کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا وَ بَیْنَکُمْ اَلاّٰ نَعْبُدَ اِلاَّ اللّٰهَ وَ لاٰ نُشْرِکَ بِهِ شَیْئاً وَ لاٰ یَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً أَرْباباً مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اْشْهَدُوْا بِأَنّامُسْلِمُونَ[۱] و بعد از نوشتن کلام ربانی کلمه‌ای چند نوشته بود مضمونش آن که، بیت:

به سلطانی ترا ممتاز کرده	در نعمت به رویت باز کرده
مسلمان شو که مانی با سلامت	سرافرازی کنی روز قیامت

بعد از خواندن کتابت پیغمبر و مطلع شدن بر مضمون خطاب آن سرور، هرقل روی به مردم کرد و گفت: ای معشر بشر! وای عظمای بیت المقدس و علمای دانش گستر! بدانید و آگاه گردید که محمّد عربی دعوت نبوت کرده و مکتوبی به ما فرستاده و

---

۱. آل عمران ۳ / ۶۴.

ما و شما را و جمیع اهل کتاب را به وحدانیت خدا و به رسالت خود دعوت نموده. رومیان چون این سخن بشنیدند برخاستند و به اتفاق جماعت بیت المقدس از وی رویگردان شدند وصف قتال بر هرقل بیاراستند. بیت :

زجا هرقل بجست آوازشان داد | که برگردید رحمت بر شما باد

پس بالضروره به تسلّی خاطر ایشان این کلمه گفت که مقصود من امتحان شما بود در آن که معلوم کنم در دین خود ثابت هستید یا نی؟ لِلّٰهِ الْحَمْدُ وَ الْمِنَّةُ که شما را عظیم همدم و در دین قدیم یافتم و یگانگی شما را در محافظت دین مبین نیکو دانستم و پسندیدم و راضی شدم. آن جماعت به خدمت هرقل آمدند و روی نیاز بر خاک آستان او مالیدند و خشنود گردیدند. غرض که ایمان آوردن هرقل نزد مورخان محقق نیست و دحیهٔ کلبی شب از آنجا گریخت و خود را به مدینه رسانید.

فرستادن آن سرور عبدالله بن حذافه را نزد کسری به رسم رسالت و او را به اسلام دعوت نمودن

بر آن شد سیّد فرخنده احوال | که بر کسری نماید نامه ارسال

مطیع خود کند شاه عجم را | دهد پیرایه دین محترم را

کند بر بت‌پرستان ملت اظهار | لوای کفر را سازد نگونسار

آن سرور منشی طلبید و درصدر نامه نوشت : مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللّٰهِ اِلیٰ خُسْرو پرویز و آن نامه را تمام کرد و عبدالله حذافه را طبیده نامهٔ نامی را به وی داد و او را به جانب کسری به مداین فرستاد. آن قاصد بعد از طی مقاصد به مداین رسید و نامهٔ آن سرور را به کسری رسانید. چون نامهٔ نامی پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ را گشود و نام آن حضرت را بر بالای نام خود دید به غایت متغیر گردیده بر آشفت و در آن آشفتگی حرف بی‌ادبانه گفت. آن سیه بختِ برگشته روزگار و آن بی‌سعادتِ تبه روزگار کتابت را ناخوانده و بر مضمونش واقف نگردیده پاره پاره کرد و بینداخت و گفت : عرب را چه

حد باشد که نام خود بر بالای نام من نویسد و مرا بر فرمانبرداری خود دعوت نماید، ملازمان خود را فرمایم تا بلا نخوت و غرور او را به تیغ آبدار آتشبار از دماغش بیرون کنند و سرهنگان را امر نمایم که به اندک زمانی شهر مدینه را با خاک برابر کرده از خون دلاورانش جیحون سازند.

چون آن گفتار ناهموار به سمع سید ابرار رسید متغیر شده فرمود: مَزَّقَ کِتَابِي مَزَّقَ اللّٰهُ مُلْکَهُ. وکسری نامه نوشت به یکی از امرای خود که در یمن بود و باذان نام داشت و در آن نامه امر کرد که دو مرد مردانه و دو دلاور فرزانه در ساعت وصول نشان من به جانب مدینه روان ساز و محمّد نام شخصی را که دعوی نبوت کرده و در آن حدود مردم عرب را به تنگ آورده او را گرفته بند کنند و به حضرت من آورند. چون نامه به باذان رسید و بر مضمونش اطلاع یافت به فرمودهٔ کسری دو مرد از شجاعان و دلیران لشکر خود را به نزد آن حضرت به مدینه فرستاد و آن دو کس بعد از وصول به مجلس رسول درآمدند با ریشهای تراشیده و جامه‌های به زر آکنده. در آن محل رسول اللّه در بیت اللّه نشسته بود از تعلقات خلایق وارسته و روی توجه به لِيَ مَعَ اللّٰهِ آورده، ناگاه دید دو مرد مترش[1] با جامه‌های به زر آکنده که شکلهای ایشان عجیب بود و رخساره‌ها بغایت مهیب درآمدند و نزد پیغمبر نشستند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: که شما را دلالت کرد که ریش بتراشید و سبلت بگذارید؟ گفتند: پروردگار ما یعنی کسری. آن حضرت ـ صلوات الله علیه و آله ـ فرمود: حکم پروردگار ما رب العالمین چنین است که ریش بگذارند و سبلت را بچینند. ایشان آغاز کردند و از روی جرأت گفتند ملک الملوک ـ یعنی کسری ـ به سوی باذان نامه فرستاد که محمّد را بند کرده به حضرت من فرست. حالا برخیز تا ترا به خدمت باذان بریم و چون امتثال فرمان کرده باشی و اطاعت و فرمانبرداری به جای آری ترا رعایت و حمایت کند و در حضرت اعلی نافع افتد و اگر مخالفت کنی و فرمان به جای نیاری هر آینه یک عرب را زنده نگذارد و از غضب، مدینه را کوفته خاک این شهر را به هوا دهد.

۱ـ مترش = ریش تراشیده (معین).

این سخن می‌گفتند اما از مهابت آن سرور هر دو را لرزه بر اندام افتاده بود و گوشت شانهٔ ایشان می‌لرزید و دلها در بدن به غایت می‌طپید. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که حالا برخیزید و به منزل خود بروید و فردا به حضور آئید تا جواب شما بدهم. ایشان از مجلس رسول خدا بیرون آمدند و با یکدیگر می‌گفتند: اگر لحظه‌ای دیگر بیرون نمی‌آمدیم از بیم این مرد جان می‌دادیم البته مهم این مرد از پیش خدا است و کار او به تأیید ملک اعلی است. بیت:

به اندک فرصتی گیرد جهان را　　　مطیع خود کند اهل زمان را

روز دیگر پیش آن سرور آمدند اما مجال نشستن و قوت تکلم نداشتند و به رسم خادمان بر پای ایستادند. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ کاتب طلبید و کتابت نوشت، مضمون آن که دوش شب سه شنبه دهم شهر جمادی الاول شیرویه پدر خود کسری را به قتل رسانید. بیت:

رهاند از ظلم او ملک عجم را　　　نهایت این بود اهل ستم را

و زود باشد که دین من در ملک او ظاهر شود و اگر تو مسلمان شوی بلاد فارس را به تو ارزانی دارم. و مکتوب را به آن دو مرد داده و ایشان را رخصت مراجعت داده به جانب باذان آمدند و از تمامی حالات مجلس آن سرور خبر دادند. باذان بعد از خواندن کتابت پیغمبر آخرالزمان حیرت نمود و به حاضران مجلس خود فرمود که اگر این سخن راست باشد بی‌شبهه او پیغمبر بر حق است و من به وی ایمان خواهم آوردن و متابعت و فرمانبرداری او خواهم نمودن. بعد از چند روز یکی از ملازمان شیرویه رسید و نشان او را به باذان رسانید مضمون آن که کسری را در فلان تاریخ کشته‌ام و امارت آن دیار را به تو ارزانی داشته‌ام و آن را که کسری نوشته بود درگرفتن محمّد عربی، موقوف دار و تا امر من نشود دست از او کشیده دار. باذان بعد از اطلاع بر حقیقت حال ایمان آورد و با فرزندان و ملازمان همه به شرف اسلام مشرف شدند و باذان کیفیت اسلام خود و باقی فارسیان را با تحف و هدایای بسیار به سمع سید اخیار رسانید و متابعت و فرمانبرداری

خود را به آن حضرت ظاهر گرداند.

ذکر متوجه شدن حاطب بن ابی بلتعه و رسانیدن کتابت آن سرور را به مقوقس در بلاد اسکندریه

روایت است که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ حاطب به ابی بلتعه را به اسکندریه نزد مقوقس فرستاد و چون رسولِ رسول خدا به آن دیار رسید و خبر آمدن او منتشر گردید اکابرِ آن دیار و بزرگان آن ناحیه و امرای درگاه و مقربان بارگاهِ مقوقس، حاطب را استقبال نمودند و شرایط تعظیم و لوازم تکریم به جای آوردند و او را از روی عزّت و حرمت به مجلس مقوقس درآوردند. حاطب که رسولِ رسول اللّه بود، بیت:

کتابت را به شاه مشرکان داد　　مقوقس خاست از جای خود آزاد
به حرمت نامه را بگشاد وبرخواند　　نشست و میهمان را نیز بنشاند

و آن نامه را ببوسید و بر سر و روی خود مالید و شرایط حرمت و لوازم عزت حاطب مرعی داشت و تکلف طعام و ادام[1] به جای آورد اما ایمان به وحدانیت خدا و به رسالت حضرت مصطفی نیاورد و از برای پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ تحف و هدایای بی‌شمار فرستاد از آن جمله چهار کنیزک ترکیه همه پرمال و صاحب جمال و به عقل و دانش در غایت کمال و یک غلام خواجه سرا به غایت زیبا روی و بی‌نهایت پاکیزه لقاو یک استر سفید باد رفتار برق آثار که آن را «دُلْدُل» می‌گفتند و کسی مثلِ آن استر ندیده بود و یک دراز گوش مصری و بیست قد جامهٔ اعلا و هزار مثقال طلا، و حاطب را خلعت ملوکانه پوشانید و صد مثقال طلا به وی رسانید.

چون حاطب به مدینه آمد و تحف و هدایا به حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ گذرانید، پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ آن را به علی ـ علیه السلام ـ ارزانی داشت و فرمود که مقوقس تقصیر کرد که به شرف اسلام مشرف نشد اما زود باشد که بخشش

۱ـ ادام = خورش (معین).

نگونسار گردد. و آن حضرت در میان کنیزان یکی را که ماریه نام بود به ایمان دلالت فرمود، قبول نمود و آن حضرت در وی به ملکیت تصرف نمود و از پیغمبر حامله گردید و ابراهیم از وی متولد گشت.

گفتار در ذکر رسول پنجم شجاع بن وهب و به جانب دمشق رفتن و نامهٔ پیغمبر به والی آنجا رسانیدن

حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شجاع بن وهب را به جانب دمشق فرستاد و او نامهٔ نامی آن حضرت را به والی آن ناحیه رسانید. و او پادشاهی بود بغایت عظیم. چون فرستادهٔ پیغمبر به آن ناحیه رسید و لوای سلطنت او را به فلک معالی رسیده دید بغایت حیران گردید و به هیچوجه میسر نشد که نامهٔ آن حضرت را به وی رساند و تبلیغ رسالت رسول نماید. او را حاجبی بود نصرانی و از مقربان درگاه سلطانی، کتابت آن سرور را مطالعه فرمود و احوال آن سرور را به تمامی تفحص نمود. بعد از آن به گریه درآمد و گفت : واللّه که من انجیل خوانده‌ام و آنچه تو گفتی جمله صفات محمّدی است و نعوت احمدی است که دانسته‌ام. بیت :

بود پیغمبر موعود باالله　　　نهانی شد مسلمان قصه کوتاه

و شجاع را مهمانی پسندیده کرد و روز دیگر او را به مجلس حارث آورد و نامهٔ آن حضرت را به وی داد. چون مکتوب آن سرور را مطالعه فرمود برآشفت و آن مکتوب را بینداخت و گفت : عرب را چه حد باشد که مرا تابع خود گرداند و چون تواند بود که از روی قهر و استیلا ملک مرا ضابع کند؟ و فرمود که اسبان را نعل بندند و لشکر مرا واقف گردانند که خاک مدینه را در توبره کرده به اطراف عالم فرستم و دودمان دولت ایشان را به باد هلاک بردهم. و نامه نوشت به هرقل مضمون آنکه داعیهٔ مدینه کرده‌ام و همت بر خرابی آن کشور نموده‌ام. قیصر جواب نامه نوشت، مضمون آنکه، بیت :

در این کارت سعادت یک جهت نیست　　　به آن سو رفتن تو مصلحت نیست

اما شجاع را خلعت بزرگانه و درم و دینارگرانمایه بداد و او را به جانب مدینه فرستاد و گفت: خدمت مرا به خادمان برسان و مرا یکی از خاک روبان آستانه می‌دان. بیت:

بگو از خادمانم چاکرت را   شمارم توتیا خاک درت را

شجاع چون به مدینه رسید آنچه شنیده و مشاهده نموده بود به آن سرور رسانید. رسول - صلّی اللّه علیه و آله - حاجب را از روی مرحمت بنواخت و والی دمشق را از روی قهر و غضب به دعای بد بر خاک خذلان انداخت و به اندک روزگار کارش تباه گردید و عالم نورانی بر او شب ظلمانی گشت و دولتش روی به زوال آورد و به صد خواری و زاری جان به مالک دوزخ سپرد. بیت:

به اندک روزگاری مرد ملعون   به صد حسرت زعالم رفت بیرون

ذکر رسول ششم سلیط بن عمرو و سپردن نامه و فرستادن او را به هوذة بن علی حاکم یمامه

اما سلیط بن عمرو نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی حضرت خیرالانامی را به مالک ملک یمامهٔ هوذة بن علی رسانید و بر مضمون نامه او را مطلع گردانید. فی الحال جواب نامه نوشت، مضمون آنکه عرب را از من ترس بسیار است و مرا بر ایشان استیلای بی‌شمار، اگر بعضی بلاد یمن را به من گذاری و مرا به ملک و مال مطیع خود گردانی هر آینه ترا ای محمّد پیروی کنم و ایمان آورده فرمانبرداری نمایم. بیت:

مطیعت گردم از من یابی امداد   دلت از بند غم گردانم آزاد

چون قاصد رسید و خبر هوذه به پیغمبر رسانید رسول - صلّی اللّه علیه وآله - فرمود: اگر غورهٔ خرمایی از من طلب کند، ندهم و زود باشد که خدای تعالی به جهت اظهار دین و ترویج احکام سید المرسلین او را هلاک کند. و چون آن سرور از غزوهٔ فتح مکه به مدینه مراجعت نمود خبر به پیغمبر آوردند که هوذه به صد محنت و هزار بلیه جان به مالک دوزخ سپرد و به خواری و زاری به جوار جهنم پیوست.

ذکر وقایع سال هفتم از هجرت و محاربه نمودن امرای پیغمبر و شکست یافتن از کافران بد سیر و حرب نمودن امیرالمؤمنین حیدر و کشتن حارث و مرحب و برکندن در از خیبر

سحر آهنگ زد مرغ خوش آواز | که آب جوی شد باز ارغنون ساز
صبا برقع فکند از چهرهٔ گل | زغیرت شد فزون فریاد بلبل
گشای ای باغبان گلزار را در | که کرد امسال حیدر فتح خیبر
دمی بر رغم بدخواه جفاجو | به گلگشت چمن باشیم هر سو

چون آن سرور از سفر حدیبیه مراجعت به مدینه نمود، راوی گوید که خسرو ملک نبوت به پادشاهان هر کشور و ولایت کس فرستاد و نامه روان گردانید و ایشان را به وحدانیت خدا و رسالت خود ارشاد فرمود و چون از ارسال رسل فارغ گردید، روی به اصحاب کرد و به طریق کنایه و اشاره وعدهٔ فتح خیبر نمود. اما آن حضرت منتظر رخصت و اشارت بود از نزد خداوندِ ودود. جبرئیل ـ علیه السلام ـ از پیش ربّ جلیل آمد و منشور موفور السرور اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبیناً[1] به توقیع منیع وَیَنْصُرَکَ اللّٰهُ نَصْراً عَزیزاً[2] موشح و مزین ساخته آورد. اصحاب پیغمبر از مژدهٔ فتح خیبر، شکر رب الارباب به تقدیم رسانیدند و آن حضرت منادی فرمود که مردم تهیهٔ جهاد کنند و به قصد جهاد از منزل خود بیرون آیند لاٰ یَخْرُجُ مَعِیَ أحَد اِلّاٰ لِلْجَهٰادِ یعنی : هیچکس با من بیرون نیاید مگر از برای جهاد. بیت :

که بهر عزم خیبر صدق باید | کسی کز بهر مال آید نیاید

و این به سبب آن بود که بعضی منافقان به واسطهٔ غارت و تالان می‌آمدند از برای آنکه در صفحهٔ خاطر جمیع خلایق از مخالف و موافق نقش بسته بود که اقبال دولت محمّدی و آثار رفعت احمدی، اهل خیبر را هلاک خواهد ساخت و بیخ و بنیاد آن گروه

۱ـ فتح ۴۸ / ۱.

۲ـ فتح ۴۸ / ۳.

مکروه را از روی قهر و استیلا خواهد برانداخت و مال و منال اهل خیبر و زر و زیور آن جماعت منکر در تصرف لشکر پیغمبر خواهد افتاد، از این جهت جهودان در تاب رفتند و منافقان بی‌حد اضطراب نمودند. بیت:

جهودان کاین عزیمت را شنیدند　　　منافق وار درد و غم کشیدند

و از بی طاقتی اضطراب نمودند و در خشونت و زشت رویی بر روی مسلمانان گشودند و به هر مسلمانی که وام داده بودند در این محل از روی قهر و استیلا و از راه شدّت و جفا طلب دین خود نمودند. اما مسلمانان به واسطهٔ آنکه از جهاد نمانند و از ننگ جهودان و از طعن منافقان خلاص شوند به هر طرف دویدند و به هر حال که بود مهمسازی روبهان حیله ساز کردند و سلاح برداشته متوجه خدمت حضرت رسالت شدند. بیت:

نداستند بی عقلان گمنام　　　کزین کندی نیابد تیغ اسلام

آن حضرت با یکهزار و چهار صدنفر[۱] از مدینه بیرون آمده متوجه خیبر شد. [عبدالله] ابن ابی منافق نامه‌ای نوشت و به سرعت تمام به جانب خیبر فرستاد، مضمون آنکه از خیبر بیرون آئید و با محمّد حرب نمائید، زنهار! زنهار! متحصن نشوید که همه گرفتار خواهید شد و در میان محمّدیان آلت حرب کمتر است و لشکر شما به یقین زیاده و افزونتر است. بیت:

بیرون آئید و کار جنگ سازید　　　جهان بهر چه برخود تنگ سازید
نباید داشتن خاطر پریشان　　　شما را لشکر افزون است از ایشان

اما اهل خیبر چون از آمدن آن سرور واقف شدند کنانة ابی الحقیق را به قبیلهٔ غطفان فرستادند و مدد طلبیدند و نصف خرمای خیبر به ایشان بدادند. آن جماعت به جهت طمع مال متوجه خیبر شدند. در راه نعرهٔ مبارزان و آواز اسبان به گوش ایشان رسید.

۱ـ الف و ج: «چهار هزار نفر».

گمان بردند که اهل اسلام غارت بر مردم ایشان می‌برند، عنان بگردانیدند و بر سر اهل و عیال خود رفتند. اهل خیبر از بازگشتن آن جماعت واقف شدند، منکوب و مخذول گردیدند و از آن جهت از آن سرور بترسیدند. و چون پیغمبر - صلّی اللّه علیه و آله - به منزل صهباء رسید راه بگردانید و از بیراهه متوجه خیبر شد. چون پاره‌ای راه برفتند در آن بیابان یکی از جاسوسان خیبریان را بگرفتند و تفحص احوال نمودند. گفت: شتری گم کرده‌ام و در این بادیه می‌گردم. بانگ بر او زدند و او را به تیغ ترسانیدند. گفت: عهد کنید که مرا نکشید و آزار به من نرسانید، راست بگویم و در این راستی به شما فایده رسانم. او را امان دادند و رها کردند. گفت: سخن راست و حکایت درست آن است که اهل غطفان به مدد خیبریان رفته‌اند و در میان ایشان اتفاق عظیم شده و در مقام مقاتله و محاربه‌اند. رسول فرمود که دروغ می‌گویی و خلاف واقع باز می‌نمایی. در این محل عمر خواست که سرش از تن بردارد. جاسوس دید که مهم به مکر و حیله از پیش نمی‌رود، امان طلبید و گفت: خیبریان از شما ترسیده‌اند و اهل غطفان از آمدن شما واقف شده گریختند و به جا و مقام خود رفتند و خیبریان مرا فرستاده‌اند که مقدار لشکر شما معلوم کنم و از عدد لشکر شما خبر ببرم. پیغمبر - صلّی اللّه علیه و آله - فی الحال کوچ کرده به سرعت هر چه تمامتر بر سر خیبریان راند. نصف از شب گذشته بود که مسلمانان در نخلستان خیبریان در آمدند و آنجا فرود آمدند. چون صبح بر آمد و آفتاب طالع گردید اهل خیبر هر کس بیل و تبر و آلات زراعت برداشته متوجه نخلستان و مزارع خود شدند. چون به میان باغات درآمدند و لشکر آن سرور را به آن انبوهی دیدند بغایت بترسیدند و اسباب زراعت را انداخته روی به گریز آوردند و به آه و ناله خود را در قلعه انداختند. بیت:

خروش خلق شد بر چرخ اخضر　　　بجنبید از مهابت بوم خیبر

مسلمانان آلات و ادوات زراعت برداشته آورده به نظر حضرت رسالت پناه بگذاشتند. آن حضرت تبسم فرمود و گفت: خَرِبَتْ خَیْبَرُ اِنّا اِذا نَزَلْنا بِساحَةِ قَوْمٍ فَساءَ صَباحُ

الْمُنْذَرِینَ[۱] چون خبر آمدن آن سرور به اهل خیبر رسید سلام بن مشکم گفت: ای قوم! مرا پیشوا و اعلم خود می‌دانید، سخنی که می‌گویم بشنوید که در محنت و بلای عجب افتادید. بدانید که صلاح کار در این می‌بینم که اتفاق نمائید و هر کس که در این قلعه است بیرون روید و حرب مغلوبه کنید اگر غالب آئید به مراد خود رسیدید و اگر مغلوب شوید باری نام به مردی برآورده باشید و به همه حال در جنگ کشته شدن بهتر است از اسیر گردیدن و چنین عیب و عاربه خود لاحق گردانیدن. آن جماعت سخن او نشنیدند و در قلاع متحصن گردیدند و مسلمان روز اوّل که نزدیک قلعه رسیدند جنگ آغاز کردند و از هر دو جانب در فتنه و نزاع بازکردند و در آخر روز مردم پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ درختی چند خرما قطع کردند و خیبریان را از این جهت در دلها محنت و اندوه افکندند. کفار بترسیدند و بجز فرار از آنجا چاره‌ای ندیدند. از این جهت از آن قلعه سحرگاه گریخته به قلعه‌ای دیگر که محکمتر بود پناه بردند و چون صبح صادق بدمید و خورشید از پس پردهٔ نیلوفری ظاهر گردید، معلوم بهترین خلقان شد که گروه خیبریان از بیم جان خود را از آن قلعه بیرون انداخته به قلعهٔ دیگر متحصن شده‌اند.

پس رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ عثمان را طلبید و فرمود: تو اینجا بر سر احمال و اثقال باش و علی ـ علیه السلام ـ را بخواند و عَلَم خاصهٔ خود به دست حضرت شاه مردان داد و مقدمهٔ لشکر گردانید و حضرت پیغمبر با لشکر خود از عقب روان شد. اما چون علی ـ علیه السلام ـ به نزدیک ایشان رسید شمشیر کشید و بر ایشان دوید آتش مقاتله و محاربه شعله زدن گرفت و خیبریان در قلعه درآمده سنگ و تیر بر یکدیگر ریختند. بیت:

به جنگ سنگ کردند اوّل آهنگ — زبالا ژاله وار آمد فرو سنگ
بجنبید از غریو این تودهٔ خاک — زسنگ افتاد در خیبر چکاچاک

مبارزان کینه گذار حیدر کرار به اتفاق محاربان شیر شکار سید مختار با خیبریان

۱ـ خراب شد خیبر، و ما چون به ساحت قومی از کفار فرود آمدیم وای بر ایشان (سیرت رسول اللّه، ص ۸۲۲).

کارزار نموده همدیگر را خسته و مجروح می‌گردانیدند و چون آفتاب به نصف النهار رسید و هوا به غایت گرم گردید دست از جنگ بداشتند و پنجاه کس از مسلمانان را که مجروح شده بودند برداشته به گوشه‌ای بردند، و اصحاب رسول که گرسنه و تشنه بودند خرماهای نارسیده خوردند، همه را تب عارض شد، شکایت و جفای تب و تعب به پیش طبیب الهی یعنی حضرت رسالت پناهی آوردند. فرمود: هر کس قدری آب در مشک کنید و بگذارید که خنک شود و هو اعتدال پیدا کند بر بیماران بریزید و خدا را به نام هوالشافی بخوانید. اصحاب بعد از نیم شب به فرمودهٔ رسول الله ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ عمل نمودند و جمله شفا یافتند.

نقل است که در آن شب آن سرور علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و به حوالی قلعه به جهت کمین نشاندن روان گردانید و جمعی را طلبید و به حراست خود مقرر داشت و به هیچ جهت خود را از مکر خیبریان ایمن نمی‌داشت. حضرت مرتضی علی ـ علیه السلام ـ در آن شب یکی را بگرفت و نزد آن سرور فرستاد. رسول ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ از او پرسید که خیبریان در چه مقام‌اند و اندیشهٔ ایشان کدام؟ گفت: مرا مکشید و امام دهید تا راست بگویم. او را امان دادند. گفت: اهل خیبر را خوف بسیار است و از شما بغایت می‌ترسند و داعیه دارند که از این قلعه فرار نمایند. من فردا با شما در آن قلعه درآیم و از بعضی دفاین ایشان شما را واقف گردانم. پیغمبر فرمود: ان شاء الله. روز دیگر آن سرور به آن قلعه درآمد و گروه کافران به قلعهٔ محکمتر رفتند. حضرت پیغمبر به محاصرهٔ آن قلعه امر فرمود اما گرسنگی بسیار در میان لشکر سیّد ابرار بود. راوی گوید که روزی گوسفندی چند از آن قلعه بیرون آمده به حوالی حصار به چرا آورده بودند. رسول اللّه فرمود: از یاران ما هیچکس باشد که ما را از این گوسفندان طعامی دهد و به این وسیله یکی از مقربان درگاه الهی شود. مردی بود در آن مجلس به قامت از همه خردتر و به جرأت دوندگی از همه بزرگتر ابوالیسر[1] نام داشت، از خردی به نظر کس درنیامدی، برخاست و دامن درچید و به طرف گوسفند دوید. پیغمبر ـ

۱ـ و نام وی ابوالیسر کعب بن عمرو بود (سیرت رسول الله، ص ۸۲۹).

صلّوات اللّه علیه و آله ـ فرمود: الهی! ابوالیسر را کار آسان گردان و ما را از این گوسفندان طعمه کرامت فرما. چوپان واقف گردید و گوسفندان را به جانب او دوانید. از برکت دعای رسول، ابوالیسر خود را به گوسفندان رسانید و دو گوسفند بزرگ را برداشته در زیر بغل درآورده مانند باد روان گردید و دوان دوان آمد تا نزد پیغمبر رسید. اصحاب از خردی او و بزرگی گوسفندان تعجب کردند و آن گوسفندان را ذبح کردند و طعامی ترتیب دادند و هزار و چهارصد کس از لشکر اسلام سیر طعام شدند. روز دیگر اصحاب از گرسنگی در تاب شدند و شکایت نزد رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آوردند. آن سرور دست نیاز به قیّوم کار ساز دراز کرده گفت: الهی از سرّ دلها آگاهی، اگر مسلمانان در طاعت تواند حصاری به دست ایشان مفتوح گردان که در او طعام باشد. راوی گوید که [آن سرور] مردم را به حرب قلعه امر فرمود. بیت:

به سوی قلعه رو کردند اصحاب
چه تمکین مشت خس را پیش سیلاب

مجاهدان سیّد ابرار و وفاداران پیغمبر عالی مقدار اتفاق نمودند و پشت یکدیگر گشته گروه گروه حمله بر آن قلعه بردند و تیر و شمشیر می‌زدند و همدیگر را مجروح می‌کردند. آخر کفار به موجب اَلْفِرارُ مِمّا لا یُطاقُ روی به گریز آوردند و آن قلعه را گذاشته به قلعهٔ دیگر رفتند. مسلمانان به آن قلعه درآمدند و طعام بسیار واقشهٔ بی‌شمار به دست آوردند. بیت:

زهر جنس نفایس بود چندان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در عمری نمی‌شد منحصر آن
مسلمانان بسی شوکت گرفتند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زآلات جدل قوت گرفتند

اهل خیبر به سخت‌ترین قلاع که آن را «قموص» می‌گفتند، رفتند و این قلعه سخت‌ترین قلاع بود و از هیچ ممر تصرف در آن قلعه نمودن میسّر نبود. بیت:

ز پائین تا به فرقش سنگ خاره ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خراش از کنگرش دیده ستاره
ز رفعت کرده سر از ابر بیرون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز رعد و منجنیق ایمن چو گردون

و در آن قلعه مبارزان شمشیر زن و دلاوران شیر افکن بسیار بودند به تخصیص حارث - این رستم مرد افکن - و مرحب خیبری - آن بهادر روئین تن - که در تمام بلاد عرب ایشان را نامی می‌دانستند و کسی را نظیر و عدیل آن دو دلاور نمی‌دانستند. بیت :

دلیـران گـردافکـن شـیرگیر　　　خروشنده با جوشن و تیغ و تیر

نقل است که در آن ایام جناب شیر خدا علی مرتضی را درد شقیقه بود و به نفس مبارک خود در معرکهٔ محاربه حاضر شدن میسر نبود، هر روز یکی از اصحاب کبار را عَلَم می‌داد و بر سر دشمنان به فتح خیبر می‌فرستاد. یک روز عمر بن خطاب را طلبید و لشکر به وی داده به جانب دشمن روان گردانید. پس عمر عَلَم برداشت و همت بر فتح خیبر گماشت. آن دو گروه انبوه به هم رسیدند و تیر و تیغ به هم رسانیدند تا آنکه شدت کفار و استیلای کفار فجار بر اهل اسلام غلبه کرد و مسلمانان منهزم شدند و نزد حضرت پیغمبر آمدند. روز دیگر، بیت :

مؤید سرور پاکیزه از مکر　　　لوارا کـرد تسلیم ابـابکر

ابوبکر چون با لشکر خود به در قلعه رسید و آن گروه کافران را به غایت متفق دید ترسید و حرب مغلوبه کردن را مصلحت ندید، معدودی چند به هم برآمدند و بر هم تاختند و از هر طرف شمشیرها بر هم انداختند و از یکدیگر جدا گردیدند. آخر الامر لشکر اسلام اتفاق کردند که به صف کارزار روی آرند. نزد ابوبکر آمدند و فریاد برآوردند که ما حمله می‌بریم و بر روی دشمن رفته محاربه می‌کنیم. ابوبکر گفت : اینها قصد ما دارند و می‌خواهند که ما را در کمینگاه درآورده در میان گرفته به قتل آرند.

القصه کفار بر سر مسلمانان مسلّط شدند و ایشان را به شمشیر گرفته تنی چند را کشتند و باقی روی به گریز آوردند تا به رسول ملحق شدند و ابوبکر را به بد دلی نسبت دادند. بیت :

زغـم اصحاب را دل سوخت در تب　　　کسی کـاری نکـرد آن روز تـا شب

زبان ملامت درازکردند و هرکس به نوعی رجزی آغازکردند، مضمون آنکه، بیت :

تسلّط چون میسر شد عدو را   گریزد هر که عقلی باشد او را
نباید بی‌ضرورت گشت فانی   دوباره کس نیابد زندگانی
به لب حرف فسون و در درون مکر   نکرده فتح باز آمد ابابکر

روز دیگر عمر به جهت تسلی خاطر مبارک پیغمبر عَلَم برداشت و نظر بر فتح خیبر گماشت. آن سرور، بیت :

عمر را گفت چابک باش درکار   به جنگ آماده شونی همچو آن یار

پس عمر به رخصت پیغمبر روان شد به جانب خیبر، به یکبار اهل اسلام تیغها از نیام کشیدند و داد مردی و شیوهٔ مردانگی بدادند و فغان و فریاد به گنبد افلاک رسانیدند. در این محل مرحب از قلعه بیرون آمد و حمله بر مسلمانان برد و تنی چند مقتول شدند و جمع بسیار زخم کاری خوردند. عمر را مجال مقاومت و ثبات استقامت نمانده روی به هزیمت آورد و اهل اسلام قتال می نمودند و با مشرکان جنگ و جدال به ظهور می‌رسانیدند به یکبار واقف شدند که عمر فرار نموده و عَلَم اسلام نگونسار گردیده، مسلمان نیز روی به گریز آوردند و عمر را نیز به بد دلی منسوب کردند. چون آن حضرت از حال لشکر و منهزم شدن عمر واقف گردید و از هر جانب یاران را شرمنده و سرها در پیش افکنده دید برآشفت و در آن آشفتگی گفت : یاران سستی کردند و دشمنان بر دوستان مسلط گردیدند[1] اما من فردا رایت نصرت خود را که به توقیع منیع: إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَ الْفَتْحُ[2] موشّح است و به تنصیص رفیع : وَ يَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْراً عَزِيزاً[3] مرشح است به مردی ارزانی دارم که او خدا رسول را دوست دارد و نیز خدا و رسول او را دوست دارند. بیت :

---

۱. الف : «و دشمنان مرا بر دوستان مسلط کردند».

۲. نصر ۱۱۰ / ۱.

۳. فتح ۴۸ / ۳.

ستیزنده بود در کین اعدا　　گریزنده نباشد روز هیجا
صفاتش در ازل گردیده مشروح　　به دست وی شود این قلعه مفتوح

جمیع شجاعان عرب و تمامی مبارزان بطحا و یثرب از راه طلب آرزوی این امارت و خواهش این ایالت کردند و جمعی از مهاجر سیّما قریش وگروهی از انصار به تخصیص بزرگان جنگ اندیش که با علی ـ علیه السلام ـ عَلَم حسد می‌افراشتند و غبار ملال بر آینهٔ خاطر خود از حیدرکرار می‌گذاشتند، گفتند که مراد پیغمبر، علی نخواهد بود به سبب آنکه، بیت:

رمد عین علی را کرده عاجز　　به این دولت نخواهد گشت فایز

نقل است که شاه ولایت را ـ علیه السلام ـ در آن وقت درد چشمی بود و در کنج خیمهٔ تاریک نشسته و چشم از عالم فرو بسته و طاقت قیام از قعود نداشت و قدم از قدم فراتر نمی‌گذاشت اما سخن پیغمبر و حکایت یاران دیگر به سمع حیدر صفدر رسید، آب در دیدهٔ رمد دیده بگردانید و روی نیاز به قیّوم کارساز کرده گفت: اَللّٰهُمَّ لاٰ مٰانِعَ لِمٰا اَعْطَیْتَ وَ لاٰ مُعْطِیَ لِمٰا مَنَعْتَ، خداوندا چیزی را که تو دهی هیچکس منع آن نتواند کرد و چیزی را که حضرت تو منع کند هیچکس تغییر آن نتواند داد. از روی لطف عزیز گردانی و از راه قهر به ذلت و خواری رسانی. بیت:

عزیزی و خواری تو بخشی و بس　　عزیز تو خواری نبیند ز کس
نشد خوار او نزد مردم عزیز　　عزیزش نشد در جهان خوار نیز

این مناجات به حضرت قاضی الحاجات کرد و خاموش گردید. اما راوی گوید که چون روز روشن شد و خورشید رخشان و خسرو سیارگان، علم نورانی از گوشهٔ میدان مشرق برافراخت و شهریار حبش، سپهر ماه منقش در دریای نیل مغرب انداخت، صحابه به صباح آن روز همه به زیور صلاح آراسته به خدمت خیرالانا می‌آمدند و چون سپاه کواکب بر گرد ماه در حوالی آن شاه بارگاه لِیَ مَعَ اللّٰهُ حلقه زدند سعد وقاص می‌گوید که من و عمر هر دو در برابر رسول خدا آمدیم و به زانوی ادب برآمدیم و باز

برخاستیم. نه التفات به قعود ما کرد و نه توجه به قیام ما نمود و هر یک از شجاعان و دلاوران اصحاب در برابر پیغمبر، خود را جلوه می‌دادند و حرکات مختلف می‌نمودند اما آن سرور التفات نمی‌فرمود و اصلاً به جانب یاران توجه نمی‌نمود. از عمر بن الخطاب منقول است که گفت : من هرگز امارت را دوست نمی‌داشتم و در دل نیز آرزوی آن نداشتم الّا آن روز که حضرت پیغمبر فرمود که : لَأُعْطِيَنَّ الرَّايَةَ غَداً رَجُلاً يُحِبُّ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ وَ يُحِبُّهُ اللّٰهُ وَ رَسُولُهُ كَرّٰارَ غَيْرَ فَرّٰارٍ يَفْتَحُ اللّٰهُ عَلىٰ يَدَيْهِ آرزو داشتم و بغایت از حضرت رسالت چشم می‌داشتم که آن خدمت به من فرماید و سر مرا از روی عزت و شرف ازگردون معلی بگذراند.

القصه آن سرور ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ سر برداشت و از حاضران پرسید که علی کجاست ؟ بیت :

شه مردان عالم را طلب کرد   قمر را ازکواکب منتخب کرد

یاران از هر جانب آواز برآوردند و به گرد سر حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ پروانه صفت پروازکرده به عرض اشرف رسانیدند که علی را درد چشم چنان است که، لمحه‌ای تحمل ندارد و به هیچوجه چشم خود گشودن نمی‌تواند. آن سرور فرمود : چاره نیست، او را حاضر سازید و علاج چشم او را به توجه و التفات من گذارید. جمعی رفتند و دست علی ـ علیه السلام ـ راگرفته نزد پیغمبر حاضر گردانیدند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ متوجه علی ـ علیه السلام ـ گردید و آب دهان اطهر خود در چشمش کشید و به روایتی زبان معجز بیانِ خود را بر آنجا مالید، دو چشم علی ـ علیه السلام ـ همچون نرگس شکفته شد و بعد از آن در حق علی ـ علیه السلام ـ این چنین دعا کرد : الهی! علی را از سرما و گرما نگاه دار. علی ـ علیه السلام ـ می‌گوید که چون حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در حق من دعا کرد بعد از آن هرگز درد چشم ندیدم و هرگز در زمستان و تابستان از سرما و گرما متضرر نشدم. پس حضرت رسالت پناهی به موجب ارادهٔ الهی رایت با سعادت و عَلَم دولت فتح و نصرت خود را تسلیم

علی ـ علیه السلام ـ نمود و او را به جانب دشمن به فتح خیبر امر نمود. پس علی ـ علیه السلام ـ زره پوشیده علم برداشته به طرف دشمن روان گردید و دوان دوان به جانب خیبریان می‌رفت. سعد وقاص فریاد برآورد که یا اباالحسن! چندان توقف فرما که لشکر از عقب برسند. علی آن شیر بیشهٔ مردی انتظار لشکر نکشیده می‌آمد تا به پای حصار خیبر رسید. بیت:

به پای قلعه شد شاه ولایت ـ بزد محکم چنان بر سنگ رایت

روایت چنان است که چون علی ـ علیه السلام ـ به آنجا رسید و نیزهٔ خود بر سنگ زد، سنان نیزه زیاده از یک شبر در سنگ فرو رفت[۱]. جهودی بر بالای حصار بود، آن ضرب بازو مشاهده نمود از حیدرکرار برخود بلرزید و بر خیبریان نیز بترسید و گفت: ای قوم! از این مرد بپرسید که چه نام دارد و با محمّد چه نوع نسبتی ظاهر می‌سازد؟ گفتند: علی نام دارد و خود را پسر عم محمّد می‌شمارد. آن جهود گفت: ای قوم! در کتب سماوی خوانده‌ام که پیغمبر آخرالزمان بدینجا رسد و پسر عمش علی نام، این قلعه را به نوعی مفتوح سازد که داستان آخرالزمانیان شود. بیت:

جهودان بهر نظاره دویدند ـ به روی بام قلعه صف کشیدند
نخست از قلعه حارث نام گبری ـ برون آمد غریوان چون هژبری
سیه دل بود مرحب را برادر ـ چون شیر نر به روز کین دلاور

چون از قلعه بیرون دوید به شتاب تمام خود را به نزد علی رسانید. امیرالمؤمنین فرمود: ای حارث! تو مرد عاقلی و دانا، و مبارز دلاوری، به هیکل قوی و به قامت توانا، و این همه عطای خدای زمین و آسمان است که به تو ارزانی داشته و در میان چندین هزار سوار و پیاده سرافراز ساخته، او را گذاشته و سنگ و چوب را که خود تراشیده باشی به خدایی پرستی؟ از تو بغایت عجیب و بی‌نهایت غریب می‌نماید، اگر

۱ـ ب: «همچنان جناب شیر خدا عَلَم را بر دل سنگ خاره کوفت که به زور قوت بازوی حیدری زیاده از یک شبر در آن سنگ فرو رفت».

به وحدانیت خدا و به رسالت حضرت محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ اعتراف نمایی تو را بهتر و نیکوتر خواهد بود. حارث گفت : ای علی ! ما مردم دلاور و بهادریم و به صف قتال و جدال جنگ آوریم، ما را یراق و مرتبه می‌باید، ایمان و اسلام که با محمّد شما است. به چه کار ما می‌آید؟ امیرمؤمنان ـ علیه السلام ـ فرمود که هرگاه ایمان آوری و به وحدانیت خدا و به رسالت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ اعتراف نمایی ساحت خیبر را به تمام از رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به جهت تو بستانم. حارث خواست که سختنی بی‌ادبانه گوید، یهودی از بالای حصار آواز برآورد که ای حارث ! به حق تورات موسی و انجیل عیسی که این مرد مراجعت نخواهد کرد تا فتح خیبر نکند، اگر ایمان آوری و متابعت پیغمبر آخرالزمان نمایی مال و منال و اهل و عیال همهٔ ما به سلامت بماند و تو را دنیا و آخرت باشد. حارث نه گوش به نصیحت علی ـ علیه السلام ـ کرد و نه التفات به گفتار یهودی و تیغ از نیام بیرون کشید و آغاز حرب کرد و دو مرد از لشکر اسلام به قتل رسانید. علی ـ علیه السلام ـ سر راه بر آن گمراه گرفت و نعره‌ای زد که حارث سراسیمه گشت و تیغ برق کردار و ذوالفقار صاعقه آثار بر فرق سرش زد که سپر و خود و مغفر و تارک و نیم تارک و فرق و عمامه و گردن و زره و جوشن جمله را درهم تراشید و از دو طرف سر وی را از هم پاشید و همچنان حمله نمود و عَلَم را با عَلَمدار به دو نیم کرد. ملائکهٔ ملکوت آفرین گفتند و آدمیان از دوستان و دشمنان صدای احسنت احسنت برآوردند. باقی مشرکان چون حارث را کشته و عَلَم را نگونسار گشته دیدند روی به گریز آوردند و به جانب حصار دویدند. چون مرحب، برادر خود، حارث را کشته دید آتش غضب او مشتعل گردید و نایرهٔ غیرتش زبانه کشید، برخاست و دو زره تنگ حلقه در برخود بر بالای یکدیگر انداخت و دو عمامهٔ بلند قد بر سر بست، بیت :

به هر پیچی در او پیچی ز زنجیر　　　به دفع تیغ از خود کرد تدبیر

با سلاح تمام بر اسب تیزگام بی‌آرام سوار گردید و از خیبر بیرون جهانید. بیت :

دلیری بود مرحب سخت چالاک — هـژبر روز جـنگ امـا غـضبناک
زدی گـر بـر کـمرگاه دمـاوند — دم تیغش نمی‌شد هیچ جا بند
به مردی داشت شهرت در اقالیم — دل شـیر نـر از وی بـود در بـیم
بـرون آمـد زقـلعه بـا گـروهی — گمان بردی خرامان گشت کوهی

مرحب با مبارزان حربی و دلاوران جنگی از یمین و یسار از آن قلعه و حصار ببرون آمد. بیت:

روان شـد جـانب شیر الهی — رجزگویان زروی کینه خواهی

و چند بیت در اوصاف خود گفت که یکی از آن این است، بیت:

قَدْ عَلِمَتْ خَيْبَرَ وَاَنّی مَرْحَبٌ — شاكی السّلاحِ بَطَلٌ مِجْرَبٌ

شاه ولایت پناهی بعد از رجز او رجزی آغاز کرد که یک بیت از آن، این است، بیت:

اَنَا الَّذي سَمَّتْني اُمّي حَيْدَرَه — ضِرْغامِ اَوْجامٍ وَلَيْثٍ قَسْوَرَة

و چون مرحب در خواب دیده که شیری خشم آلود بر او دویده به ضرب پنجه او را از سر تا پا به دو نیم کرد آنچه به خواب دیده بود آن حضرت به یادش آورد و فرمود که آن شیر ژیان منم و این بیت یکی از ولایت آن حضرت است که فرمود، بیت:

ولایت بسی گشت از او آشکار — شـه بـی ولایت نـیاید بـه کـار

القصه حق و باطل به هم دویدند و چون روز و شب گرد همدیگر گردیدند. ملکهٔ ملکوت به تماشای محاربهٔ آن دو پر دل نظر می‌کردند و سکّان عالم جبروت از ملأ اعلی نصرت علی می‌طلبیدند. بیت:

خدا جویان خدا را یاد کردند — علی را از دعا امداد کـردند

کفار خیبر نیز از لات وهبل امداد مرحب دغل می‌جستند اما سیه بختان ندانستند که نفع و ضرر از خداوند اکبر است نه از حجر و مدر. پس بسیار تیغها بر هم انداختند که

باطل گردید و بر هم حمله‌ها بردند که مرادشان حاصل نگردید. القصه آن ستمگر از هر جانب به طرف علی می‌دوید و از حملهٔ حضرت علی نیز به مشابه مرغ تیزپَر می‌پرید تا بسیار حمله‌ها بردند و بر یکدیگر فیروز نگردیدند. آن کافر لعین آخرالامر حمله‌ای عظیم برد و خواست که تیغ کین بر فرق امیرالمؤمنین اندازد. امیر نیز بر او حمله برده او را امان نداد و ذوالفقار صاعقه آثار آتشبار را بر بالای سر او به جلوه درآورد و چون لمعان[1] تیغش بدرخشید آن کافر غضبناک بترسید، و روایت چنان است که مرحب به دو گز قامت از حضرت شاه مردان زیاده بود و بلندتر می‌نمود حق سبحانه و تعالی خواست که اعلای دین محمّدی نماید و عَلَم کفر و ضلالت را نگونسار گرداند، دست علی عالی قدر را آن چنان بلند ساخت که دوست و دشمن چنان دیدند که به دو گز از مرحب بلندتر می‌نماید و خدا را به آن نام که دانست و توانست بخواند و ذوالفقار را بر قبهٔ سر مرحب برگشته روزگار زد که سپر به دو نیم گردید و تیغ بر میل دو بلقه رسید و برید و همانا سرِّ معنی : وَ مٰا رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ[2] به ظهور انجامید. خود و عمامه و تارک و نیم تارک و مغفر و گردن و تمام آلات حدیدی از زره و جوشن به دو نیم گردید و به مثابه دو برکنده کوه از دو طرف پاشید. بیت :

گذشت آزاد شمشیر جهانگیر   زخود و مغفر و دستار و زنجیر
سر و دندان و گردن نیز بشکافت   ز سینه مهرهٔ پشتش بینداخت

بر ضمایر ذاکیهٔ عقلای عالم و فضلای بنی‌آدم پوشیده و مخفی نیست که تیغ زن هر چند زور آورنده باشد به مجرد زور بازو و دو نیم کردن آدمی با وجود این همه آلات آهنی جز به محض عنایت الهی نتواند بود. مرحب اگر چند بی‌حد دلاور بود اما نتوانست با شیر خدا برابری نمود. بیت :

پلنگ دمان گرچه باشد دلیر   نیارد زدن پنجه با نره شیر

۱ـ هر دو نسخه : « بلمان ».
۲ـ انفال ۸ / ۱۷ .

امیر شیر شکار بعد از دو نیم کردن مرحب برگشته روزگار، تکبیر گفت به نوعی که خیبریان بلکه قلعهٔ خیبر بلرزید. کفار بترسیدند و چون حارث و مرحب را به آن خواری کشته دیدند به یکبار برمیدند و روی به گریز آورده خود را به خیبر رسانیدند[۱] زنان آواز برآوردند که ای نامردان! آینه و سرمه‌دان بردارید و به عمل زنان مشغول شوید و نیزه و شمشیر به ما دهید و ما را به جنگ و کین روانه سازید! و از اطراف و جوانب سخنان گفتند تا جهودان را به غیرت افکندند تا اتفاق نموده بازگردیدند و علی ـ علیه السلام ـ را در میان گرفتند و حرب عظیم در پیوستند.

نقل است که در آن روز جبرئیل ـ علیه السلام ـ از نزد ربّ جلیل آمد و گفت: یا رسول الله! حق تعالی تورا سلام می‌رساند و بعد از سلام می‌فرماید که ما نصرت به علی دادیم و تقویت دین توبه بازوی خیبرگشای او نهادیم و هر چه از امیر مردان در محاربهٔ خیبریان به ظهور می‌رسید به عرض حضرت رسالت پناهی می‌رسانید و هر زمان جبرئیل، علی ـ علیه السلام ـ را آفرین می‌کرد و نصرتش را از خداوند جهان آفرین می‌خواست. جماعت جهودان و رؤسای ایشان هرکس که در قلعه بودند با اسلحهٔ تمام به مدد کافران آمدند تا مقدار پانصد کس دیگر به مدد جهودان رسیدند و پشت یکدیگر گردیدند و حرب عظیم در پیوستند. فریاد و فغان کافران به فلک گردون رسید و نعره و تکبیر شاه مردان، گوش دلاوران را کر می‌گردانید. امیر به هر طرف حمله می‌برد آن ساحت را از مردم خالی می‌گردانید و به هر کس که تیغ زدی بجز راه فنا گذرگاهی نمی‌دید. با وجود سختی حال و شدت قتال از بالای خیبر و از میان لشکر آواز می‌آمد که: ای قوم! کوشش کنید و خون مرحب و حارث باز خواهید و امید از زندگانی بردارید تا کاری توانید ساخت. حضرت امیر دید که اصحاب سستی می‌کنند و دشمنان دلیری می‌نمایند، از شکست لشکر اندیشید و فرمود وقت آن است که در عقب من باشید و از اطراف و جوانب به تیر و شمشیر و به فغان و فریاد کوشش نمایید. و چون امیر مردم خود را در عقب و اطراف و جوانب خود پناه داد و خود را بر آن لشکر زد و حرب

۱ـ «و چون ... رسانیدند.» را ب و ج ندارد.

می‌نمود و فلک بر او تحسین می‌فرمود، بیت:

دلیران سپه گشتند خونریز / فلک زد بر سمند فتنه مهمیز
علی خود را بزد بر قلب بدخواه / چو برانجم شه خاور سحرگاه
به جنگ آورد شیر کینه‌ور زور / رمیدند از نهیبش گلهٔ گور

امیرالمؤمنین در آن حمله هفت تن از مهتران و بهتران ایشان را بر خاک افکنده مردان جنگی روی به گریز آوردند و امیر از عقب ایشان می‌رفت و لشکر اسلام از عقب امیر مردان فغان و فریاد می‌کردند و مسلمانان به معاونت علی ـ علیه السلام ـ مردانگی می‌نمودند، آتش حرب زبانه کشیده بود و علی ـ علیه السلام ـ بر در خیبر به هر جانب حمله می‌فرمود. بیت:

چو با شمشیر کین سر پنجه افراخت / به هفت اندام گردون لرزه انداخت

راوی گوید که یهودی‌ای ضربتی بر دست علی ـ علیه السلام ـ زد و محل بغایت نازک بود، خود را نگاه داشت و سپر از دست بگذاشت، یکی از آن جهودان دوید و آن سپر را برداشته خود را به قلعه رسانید. اما دشمنان چون علی ـ علیه السلام ـ را بی‌سپر دیدند از اطراف و جوانب حصار، علی ـ علیه السلام ـ را به سنگ و کلوخ می‌زدند و با تیر و شمشیر انواع ضرب و طعن به آن حضرت رسانیدند، آتش غضبش شعله کشید و نایرهٔ غیرتش مشتعل گردید، حمله برد و روی به حصار آورد و دست دراز کرد و حلقهٔ در راگرفت و به قوت جسمانی و به امداد و معاونت قوت رحمانی در خیبر را بکند و سپر خود ساخت. بیت:

به زور حیدری بر کندش از جا / سپر کردش روان شد سوی اعدا

و تنی چند را به قتل آورد. جماعت یهودان که ضرب او را دیده بودند و طایفهٔ خیبریان که زور بازوی او را نیز مشاهده نمودند به یکبار از زیر وبالای حصار اعتراف به عجز نمودند و آلات و ادوات حرب را از خود جدا ساخته بر زمین ریختند و فریاد

اَلْاَمانْ اَلْاَمانْ بر گنبد آسمان رسانیدند. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: نزد من امان از شما برخاست و اختیار امان شما پیش پیغمبر خداست. ایشان دویدند و نزد آن سرور روی خود بر خاک خواری مالیدند و رخصت امان یافته خود را نزد غالب کل غالب رسانیدند. علی ـ علیه السلام ـ بعد از استجازه از رسول، ایشان را امان داد به شرط آنکه نقود و اسلحه را پنهان ندارند و تسلیم اهل اسلام نمایند و چیزی از آن پوشیده ندارند. و حضرت علی ـ علیه السلام ـ آن در را که در آن لحظه سپر ساخته بود بعد از امان دادن آن در را پل ساخت تا مسلمانان در حصار درآمدند و مال و منال ایشان را تصرف نمودند. و آن حضرت کسی را نزد پیغمبر فرستاد که قلعه را گرفتم و لشکر خود را در آن قلعه درآوردم بعد از آن، آن در را هشتاد ارش دور انداخت. اما عمر چهل تن از اقویای عرب را فرستاد که به مددکاری یکدیگر آن در را بردارند و به نزد حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ببرند. آن جماعت با تنی چند از تماشاگران مقدار پنجاه کس شدند نتوانستند که از جای بجنبانند. الحق به یک حمله حارث کشتن و به یک ضرب شمشیر مرحب را با آن همه آلات آهنی به دو نیم راست کردن و برکندن در از خیبر اثری است از آثار ولایات امیرالمؤمنین حیدر و تا دامن آخرالزمان مزبور و در صحایف دوران بر زبان کافهٔ عالمیان مذکور خواهد بود. بیت:

درون اردوی آدم نیافت چون تو سوار　　　قضا که معرکه آرای لشکر قدر است

و این در را از آهن ساخته بودند چهارگز درازی و یک گز و نیم عرض او بود و به سطبری یک شبر و نیم و بعضی زیاده از این گفته‌اند.

مروی است که بعد از کندن در خیبر و به حصار درآوردن لشکر، جبرئیل گفت: یا رسول اللّه! برادر خود علی ـ علیه السلام ـ را نزدیک خود بخوان و در پهلوی خود بنشان که اشتیاق دیدار من بسیار است. چون سرور غالب کل بشر و کنندهٔ در خیبر علی بن ابی طالب نزد پیغمبر آمد، رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ برخاست و قدمی چند استقبالش نمود و او را در برگرفت و میان هر دو چشمش بوسه داد و در پهلوی چپ

خود نشاند و جبرئیل ـ علیه السلام ـ جانب راست آن سرور نشست. پیغمبر ـ صلی الله علیه و آله ـ دست علی ـ علیه السلام ـ راگرفت وگفت: بَلَغَنِي بِثَنَاءِکَ اَلْمَشْهُورِ وَ سَيْفُکَ الْمَذْكُورِ یعنی جبرئیل به من رسانید آنچه کردی و از روی مردی و دلاوری از پیش بردی و امثال این نوع التفات بسیار نمود. آن سرور از لطف گفتار پیغمبر در گریه شد. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ پرسید که یا علی! این گریهٔ فرح است یا اندوه؟ علی ـ علیه السلام ـ گفت: یا رسول اللّه! این گریه از روی فرح و شادی است که تو از من راضی هستی. پیغمبر فرمود: ای علی! به یقین دان و آگاه باش که نه تنها من از تو راضی‌ام، خدا از تو راضی و ملائکه از تو خشنودند. جبرئیل ـ علیه السلام ـ گفت: یا رسول اللّه! علی را دوست می‌داریم و هر که علی را دوست ندارد دشمن خدا باشد و ما او را دشمن داریم. پس گفت: یا رسول اللّه! ملائکهٔ ملکوت و سکان عالم جبروت را امر شد که علی ـ علیه السلام ـ را «اسداللّه الغالب» نام برند. بیت:

شدند از بهر شاه عافیت جوی   خدا مداح و پیغمبر دعاگوی
سخن ارباب نصرت را در افواه   نبود الا زبازوی یداللّه

از عمر بن خطاب نقل است که گفت: آنچه در روز فتح خیبر از علی ظاهر شد از حد بشر بیرون بود و در نظر خلایق خارق عادات می‌نمود: اوّل ـ آنکه سنان نیزه مقدار یک شبر بلکه زیاده در سنگ خارا فرو بردن؛ دوم ـ حارث را از مبل دو بلقه تا دامن زره دو نیم کردن؛ سیوم ـ خواب مرحب را بخواندن و رجز یاد دادن؛ چهارم ـ قامت خود را یک گز از قامت مرحب زیاده نمودن، پنجم ـ مرحب را با سپر فولادی و مبل دو بلقه و چندین حلقهٔ آهنی و دو زره با آن همه آلات حدیدی به یک ضرب شمشیر به دو نیم راست کردن؛ ششم ـ در آهنی را از خیبر کندن؛ هفتم ـ اثر انگشتان بر آن در ظاهر گردانیدن؛ هشتم ـ آن در را سپر ساخته چند کس را از اعیان خیبر کشتن؛ نهم ـ آن در رایل ساختن و لشکریان را از آن پل گذرانیدن و به حصار درآوردن؛ دهم ـ آن در را مقدار هشتاد شبر دور انداختن؛ یازدهم ـ در محل گذرانیدن مردم از آن پل پای خود را در هوا

نگاه داشتن؛ دوازدهم ـ شمه‌ای از انوار جلالتش و ذره‌ای از آثار ولایتش در آن محل ظاهر گردید، گمان بردند که آن ساحت تمام آن حضرت است و به هر جانب که نظر افکندند بجز علی ـ علیه السلام ـ را ندیدند و دست از قتال باز داشتند. در این محل که یاران از مظهر العجایب صور غرایب مشاهده نمودند چندان در حیرت شدند که نظر به جانب قدمش افکندند و او را به آن حال بدیدند. بیت :

قدم بر هیچ جایی نانهاده ... بجا سرو سهی بودش ستاده
عمر فریاد زد کآخر چه حال است ... به خواب است این ندانم یا خیال است
نبی گفت ای عمر قصه چنین است ... که پایش بر پر روح الامین است
نشاید این چنینها زو غرایب ... که آمد مظهر کل عجایب

و شافعی عبدالمطلبی درباب ولایت و مناقب امیرالمؤمنین علی (ع) می‌گوید:

لَوْ اَنَّ الْمُرْتَضیٰ ابدا مَحَلَّه ... لَصارَ النّاسُ طُرّاً سُجَّداً له
کَفیٰ فی فَضْلِ مولانا علیٍ ... وُقوعُ الشَّکِ فیهِ اَنّهُ اللّه

کنانهٔ ابی الحقیق را که مالدارترین خیبریان بود دست او را بسته و رسن در گردن او افکنده نزد آن سرور آوردند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : گنجی که داری و به شومی آن این همه فتنه و آشوب می‌آری در حال حاضر گردان و ما را و خود را مرنجان. کنانه گفت : به واسطهٔ تقلب احوال و کثرت عیال و ترتیب دادن حشر و به هم رسانیدن یراق لشکر خرج شد و چیزی باقی نماند! جناب رسول اللّه فرمود که اگر آن گنج از تو بیرون آرم چون به این حال رسیده و دروغ گفته باشی امان از تو بردارم. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و گفت : یا رسول اللّه ! آن گنج در فلان موضع است. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ جمعی را فرستاد که آن گنج را از آن محل برداشته به تمامی به نزد آن حضرت آوردند، چندان زر و زیور بود که در یک پوست گاو بزرگ به مشقت جای می‌دادند. کنانهٔ کذّابِ از دین بیگانه را به محمّد بن مسلمه سپردند تا به جهت خون باقی شهیدان گردن زدند و باقی خیبریان را به صدجواری و خرابی از مرد و زن نزد آن سرور آوردند.

چون نظر حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر صفیّه افتاد خاطر انور آن سرور به جانب آن خاتون پاکیزه سیر مایل گردید و به جهت خود او را برگزید و آزاد کرد و به زنی بخواست و باقی مردمان را حکم بر قتل فرمود. بعضی اصحاب به اتفاق عمربن خطاب نزد علی ـ علیه السلام ـ آمدند و استدعا نموده حضرت امیر را برداشته نزد خیرالانامی بردند و از روی استدعا و التماس معروض داشتند که خون ایشان را نریزید و از جریمهٔ ایشان درگذرید و منت بر ایشان نهاده در خیبر گذارید تا در آن باغات کار کنند نیمهٔ محصول، اجرت عمل ایشان باشد و نصفی دیگر به بیت‌المال سپارند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ملتمس اصحاب را به اجابت مقرون داشته خون ایشان را بخشید و ایشان را به جانب خیبر به عمارت باغات مقرر فرموده روانه گردانید.

مروی است که حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ کتابتی مشتمل بر تعظیم تمام به جانب نجاشی فرستاده بود مضمون آنکه جعفر ابی طالب را و باقی مسلمانان را از راه دریا روانه به جانب مدینهٔ مشرفه سازد و ام حبیبه را به زنی عمرو بن امیهٔ ضمری دهد[۱]. چون نامهٔ نامی حضرت رسالت پناهی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به وی رسید شرایط عزت و لوازم خدمت مرعی داشته جعفر را حاضر گردانید و ضیافت پادشاهانه به تقدیم رسانید و ام حبیبه را به عمرو داد و دو کشتی نیکو ترتیب داده اسباب سفر حسب المدعای جعفر و باقی مسلمانان دیگر ترتیب نمود و ایشان را روانه فرمود. اتفاقاً در آن روز که خیبر مفتوح شد و امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ به انواع التفات حضرت رسالت پناه اختصاص تمام یافت خبر آوردند که جعفر از حبشه رسید. حضرت نبوی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که اکابر اصحاب و احباب استقبال نمودند و چون علی ـ علیه السلام ـ برادر خود را بدید از کثرت اشتیاق اشک از دیده ببارید و زبان حالش مترنّم به این مقال گردید، بیت :

---

۱. ابن اسحاق از محمد بن علی بن حسین (امام محمد باقر علیه السلام) روایت می‌کند که رسول خدا، عمرو بن امیهٔ ضمری را دربارهٔ ازدواج با ام حبیبه نزد نجاشی فرستاد و نجاشی او را برای رسول خدا خواستگاری کرد (تاریخ پیامبر اسلام، ص ۶۷).

خیر مقدم ای ز رویت دیده را صد مرحبا

چشم جان را نور بخشیدی و مردم را صفا

چون نزدیک آن سرور رسید حضرت پیغمبر به جهت تعظیم جعفر برخاست و قدمی چند استقبال نموده او را در برکشید و انواع بهجت و مسرت ظاهر گردانید و فرمود : نمی‌دانم که به کدام از این دو نعمت فرح نمایم : به فتح قلعهٔ خیبر به دست حیدر صفدر یا به سعادت مواصلت قدوم جعفر؟ پس تحف و هدایای نجاشی که به حضرت خیرالانامی و باقی اصحاب فرستاده بود جمله را بر یاران قسمت کرد. آنگاه حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از جعفر احوال نجاشی پرسید. جعفر آنچه دیده و از نجاشی فهمیده بود به عرض حضرت مصطفی رسانید. آن سرور از متابعت نجاشی بغایت خوشحال گردید.

و در بعضی کتب سیر چنین آورده‌اند که حجاج[1] در آن محل به رسم تجارت از مکه بیرون آمده بود، چون به خیبر رسید و به شرف اسلام مشرف گردید، گفت : یا رسول اللّه ! مال بسیار دارم و نقود بی‌شمار نزد هرکس در مکه دارم، می‌روم تا مال خود را از ایشان بستانم و چون از اسلام من واقف نیستند به جهت حصول مال خود ناچار است که سخنی چند غیر واقع بگویم. پیغمبر فرمود : تو دانی، فی الحال از خیبر بیرون آمد و به اندک زمانی به سرعت هر چه تمامتر به مکه درآمد و آوازه انداخت که اهل خیبر بر محمّد غالب گشتند و اکثر یاران رسول را به قتل آوردند و مرحب و حارث، مبارزان محمّد را در میان دلاوران به دو نیم کردند و بسیاری از اهل اسلام را اسیر ساختند. قریش بر او جمع آمدند و نشاط و شادکامی نمودند از آن جمله ابوسفیان گفت، بیت :

بدین مژده گر جان فشانم رواست　　　که این مژده آسایش جان ماست

حجاج گفت : اکنون مال مرا به من دهید به این مژده که آوردم و شما را از محنت محمّد رهانیدم تا بروم و متاع محمّدیان را به مدعای خود بخرم. اهل مکه به سبب این

۱ـ مقصود حجاج بن علاط السلمی است.

مژده مالش بدادند و انواع لطف و مروت به وی نمودند. اما مسلمانان از این خبر ناخوش و این حکایت موحش به مرتبهٔ هلاکت رسیدند. عباس کس نزد حجاج فرستاد که این چه خبر است که آورده‌ای و چه آشوب و شر است که در میان مسلمانان افکنده‌ای و همه را به آتش محنت و بلا و سیلاب مشقت و عنا انداخته و به مرتبهٔ هلاکت رسانیده‌ای؟ قاصد رسید و جواب رسانید که نماز پیشین به خدمت می‌رسم و عذر تقصیر و خدمت به عرض می‌رسانم به شرط آنکه خانه خلوت سازی و کسی را نزدیک خود نگذاری. چون روز به نهایت گرمی رسیدو آمد و شد در کوچه‌های مکه برطرف گردید حجاج حیران؟ بر سر خود افکنده به خانهٔ عباس رسد و از فتح خیبر و کشتن حارث و مرحب و باقی کافران دیگر و صفیه خواستن پیغمبر و خزاین و دفاین به دست آوردن آن سرور و رسیدن جعفر جمله را معروض عباس داشت و بعد از آن بوسه بر دست عباس داد وگفت : به رخصت پیغمبر آمدم و به جهت اخذ اموال، این مقال بر زبان راندم و عباس را سوگند داد که تا رفتن من افشای این راز نکنی و آنچه به حضرت تو معروض داشتم و از ایمان آوردن من سخن آغاز نکنی، و روز سیوم قبل از طلوع آفتاب ازمکه بیرون رفت. اما عباس چاشت همان روز از خانه بیرون آمد و به فرح تمام روی به مسجد الحرام نهاد. ابوسفیان و باقی مشرکان با هم گفتند که عباس تجلد می‌نماید و خود را از شماتت اعدا نگاه داشته متکبرانه می خرامد. القصه چون به هم رسیدند و آغاز سخن کردند ابوسفیان از روی تعرض خندان خندان گفت : ای عباس ! حجاج خبری عجب آورد و مردم را از آن خبر بسیار در شگفت انداخت. عباس گفت : ای ابوسفیان !

خبریست نو رسیده تو مگر خبر نداری

جگر حسود خون شد تو مگر جگرنداری

آغاز سخن کرد و آنچه از حجاج شنیده بود به تمام تقریر فرمود و در آخر کار بیان نمود که پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ صفیه را که زوجهٔ مهتر خیبریان بود به زنی بخواست بعد از آنکه شوهر او را گردن زدند. ابوسفیان گفت : حال حارث و مرحب به

کجا رسید؟ عباس فرمود: علی ـ علیه السلام ـ هر دو رابه ضرب ذوالفقار به دو نیم گردانید. ابوسفیان چون آن سخنان شنید رنگش زرد شد و در آن حال به صد غصه و الم خود را مبتلا گردانید و از آن همه سخنان چندان درهم نشد که خواستن آن حضرت صفیه خاتون را پس مسلمانان به نشاط و انبساط درآمدند و کفار محزون و مغموم گردیدند.

گفتار در ذکر برگشتن خورشید انور به جهت حیدر صفدر به واسطهٔ دعای حضرت پیغمبر [علیه] صلوات الله الملک الاکبر

به روایات متعدده به صحت رسیده که چون حضرت پیغمبر در محل مراجعت از خیبر به جانب مدینه متوجه بود به منزلی فرود آمد و لحظه‌ای استراحت نمود. بیت:

نهاد آن آفتاب ماه منظر　　به زانوی امیرالمؤمنین سر
خوشا معشوق کاو باشد فتاده　　سرش بر زانوی عاشق نهاده
نزول وحی شد آن دم نبی را　　نبود آنجا مجال اجنبی را
فغان بر چرخ رفت از مرغ و ماهی　　که ارزانی به هم باشید الهی
بسی نبود عجب کز سیر اختر　　فرود آید به مه خورشید راسر

در این محل جبرئیل ـ علیه السلام ـ رسید و وحی الهی بر او نازل کرد و زمان انجلای وحی دیر کشید تا آفتاب غروب نمود. بعد از انجلای وحی، حضرت نبی ـ صلوات الله علیه و آله ـ از علی ـ علیه السلام ـ پرسید که نماز عصر کردی یا نی؟ فرمود: نی یا رسول الله! پس پیغمبر سر بر آورد و گفت: الهی! بر سرّ کار همه آگاهی، اگر علی را به درگاه تو قربی و منزلتی هست و به اطاعت پیغمبر تو مشغول بوده آفتاب را بازگردان تا ولی تو نماز عصر را ادا کند. آفتاب فی الحال بازگردید و علی ـ علیه السلام ـ نماز عصر را ادا کرد، بعد از آن آفتاب به جانب مغرب مایل گردید.

بر عقلاء عالم ظاهر است که برگشتن آفتاب اگرچه معجز حضرت پیغمبر است اما

کمال توجه نبوی و عنایت بی‌غایت الهی به جانب علی مرتضی است.

گفتار در ذکر فتح فدک نمودن و آن ناحیه را به تصرف آن حضرت درآوردن [1]

به روایات صحیح و اسانید صریح به وضوح پیوسته که حضرت پیغمبر (ص) در حال توجه به جانب خیبر، ابن مسعود را طلبید و او را به جانب فدک روانه گردانید که آن جماعت را به اسلام دعوت کند و آن مصلحت نیز دیده بودند که مبادا اهل فدک به مدد خیبریان توجه نمایند. چون ابن مسعود به آنجا رسید همه را در مجمعی حاضر دید، رسالت حضرت رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ به جای آورده به وحدانیت خدا و رسالت محمّد مصطفی (ص) دعوت کرد. ایشان قبول اسلام ننمودند و هر یک به نوعی عذر پیش آوردند و گفتند قلعه محکم است و نسبت به جاهای دیگر ندارد از روی استواری و شجاعان ایشان حکم دلاوران دیگر ندارند به واسطهٔ پردلی و جگرداری به تخصیص عامر و حارث و یاسر [2] و بهتر و مهتر یهودان، مرحب خیبری. این جماعت آنجا ساکن‌اند و هرکدام سرآمدِ اهل عالمند و دو هزار مرد جنگی دارند و گمان نمی‌برند که محمّد با ایشان مقاتله تواند نمود بلکه یقین است که برابری نمی‌توانند فرمود. و امثال این نوع سخنان بی‌ادبانه و حکایتهای مشرکانه گفتند و نیز انتظار خبر از جانب خیبر می‌بردند که ناگاه در این محل خبر خیبریان رسید و مقتول شدن دلاوران و مفتوح شدن قلاع به صحت انجامید. اهل فدک بغایت خایف گردیدند و آنچه گفته بودند بی‌نهایت پشیمان شدند و از بسیاری خوف و بیم که برایشان رسیده بود جمعی را واسطه ساختند و نصف فدک را با جمیع محصولات آن به رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ دادند و صلح کردند و آنچه نزد ابن مسعود گفته بودند از روی التماس و استدعا درآمده به تضرع و زاری گفتند: آنچه گفتیم سهو کردیم و از آن بغایت شرمنده و

۱ـ الف: «گفتار در ذکر فرستادن عبدالله مسعود را به جانب فدک و سرباز زدن کفار از صلح و به صلح مایل شدن و فتح فدک نمودن و آن ناحیه را به تصرف فرزندان پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله درآوردن».

۲ـ در هر دو نسخه: «یاثر». یاسر برادر مرحب بود.

پشیمانیم، چنان کنیم که آن سخنان به سمع اشرف پیغمبر نرسد تا بر ما ضرری متوجه نگردد، و ابن مسعود را خشنود کردند به خدمات پسندیده و به جانب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرستادند با تحف و هدایای سنجیده.

نقل است که آن سرور چون به وادی القری رسید اهل وادی از روی جهالت و کم خردی جمع گردیدند و مضیقی پیدا کردند وصف قتال آراسته کردند و بر اهل اسلام از روی جنگ و جدال، تیر و شمشیر انداختند و آن روز تا شب حرب کردند و در آخر همان روز شاه مردان حمله بر ایشان برد و ده نفر از شجاعان و دلیران ایشان را به مالک دوزخ سپرد. باقی امان طلبیدند و آلات و ادوات حرب انداخته دست به بند مسلمانان دادند. مسلمانان دستها بر گردن ایشان بسته محکم کردند و زنان ایشان را اسیر کردند و مال ایشان را به غارت بردند و در آخر منت بر اسیران نهاده به خدمت باغات بداشتند و چیزی از محصولات آن موضع را به جهت اجرت عمل ایشان حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مقرر فرموده به اتفاق اصحاب به مدینه مراجعت نمود.

جناب مولاناکمال الدین حسین خوارزمی[1] در سیر خود آورده که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السلام ـ را به فدک فرستاد. حضرت امیر ـ علیه السلام ـ به آنجا رسیده با ایشان صلح کرد بر این وجه که جناب ولایت پناهی قصد ایشان نکند به شرط آنکه آنچه از فدک حاصل شود خاصهٔ رسول اللّه باشد. اما جبرئیل ـ علیه السلام ـ از نزد ربّ جلیل آمده گفت: یا رسول اللّه! حکم خدا چنین است که فدک را به خویشان نزدیک خود کرامت فرمایی و حق به مستحق گذاری. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: ای برادر! خویشان نزدیک من کیست و حق ایشان چیست؟ جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ گفت: فاطمه دختر تو و حسن و حسین نبیره [های] تو پسران پسر عم تو که امام است و تو را خلیفه و قائم مقام است. آن سرور فاطمه را بخواند و از برای او حجتی نوشت مضمون آنکه فدک را به تو ارزانی داشتم و به تو و فرزندان تو گذاشتم و آن وثیقه‌ای بود تا بعد از وفات رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ چون کار خلافت بعد از

۱ـ ب: « مولانا جمال الدین خوارزمی ».

مخالفت علی ـ علیه السلام ـ بر ابابکر قرار گرفت کس فرستاد و وکیل فاطمهٔ زهرا را از فدک بیرون کرد و خود متصرف شد. فاطمه ـ علیها السلام ـ آن تمسک پیغمبر برداشت و نزد ابابکر آورده بگذاشت. ابابکر آن کتابت را بعد از آنکه مطالعه کرد ازکرده پشیمان شد و فاطمه را عذر خواهی نمود و به امضاء حکم رسول کاتب را فرمود تا امضایی تمام نموده به فاطمهٔ زهرا داد و کس خود را از فدک بیرون آورد. بعد از آن عمر واقف شد و نزد ابی‌بکر آمد و در آن باب مصلحتی دیدند و نوشتهٔ پیغمبر و امضای خود را تغییر دادند و فدک را از دختر پیغمبر گرفتند. راوی گوید: نمی‌دانم قول خدا و رسول را فراموش کردند یا در آن باب مصلحت وقت دیده خاموش گشتند. اما فاطمه ـ علیها السلام ـ بغایت متألم گردید و یاد پدر خود نموده بسیار بنالید و رجزی گفت در باب مفارقت پدر و تغییر حکم آن سرور و از موافقت نمودن ابی‌بکر به عمر و از مخالفت کردن به مضمون قول پیغمبر.

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد　　در گردن او بماند و بر ما بگذشت[1]

نقل است که آن حضرت چون صفیه را به مدینه آورد عایشه از روی بغض و خشم صفیه را می‌دید و در مقام خشونت و عتاب می‌شد به سبب آنکه صاحب جمال بود و نیز عقل و تمیزش برکمال. روزی عایشه از روی تعرض و خشم، صفیه را دختر یهودی نام برد و چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به خانه آمد او را گریان دید، پرسید که سبب و باعث ناله چیست و این اضطراب و بی قراری از دست کیست؟ صفیه گفت: عایشه امروز مرا یهودیه می‌خواند و بی سببی مرا می‌رنجانید. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از عایشه برنجید و گفت: ای صفیه! اگر بعدالیوم تو را یهودیه بخواند بگو پدرم هارون نبی است هزار بار از پدرت بهتر است و عم من که موسی کلیم است برگزیدهٔ خدای اکبر است و شوهر من محمّد مصطفی است، این نسب عالی که من دارم تو نداری. عایشه چون از صفیه این سخنان شنید بغایت شرمنده گردید و دیگر اصلاً

۱ـ این بیت را ب و ج ندارد.

متعرض او نشد و شرایط تعظیم و لوازم حرمت و تکریم به جای می‌آورد و باقی ازواج طاهرات، طریقهٔ مراعات مرعی می‌داشتند و دقیقه‌ای از حسن معاشرت و اشفاق و شیوهٔ لطف و اخلاق به هیچ وجه من الوجوه فرو نمی‌گذاشتند.

گفتار در ذکر رفتن آن سرور به جانب مکه و زیارت کردن کعبهٔ معظمه

مورخان پاکیزه سِیَر و سخن گذاران سِیَر پیغمبر، چنین روایت کرده‌اند که در آخر سال هفتم از هجرت، رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ اصحاب را فرمود که عزیمت بیت‌اللّٰه دارم و اسباب سفر فراهم می‌آرم، برخیزید و کارسازی اسباب سفر کنید که امسال بی‌شبهه مشرف خواهیم شد به زیارت خانهٔ کعبه. پس یاران رسول اللّٰه کارسازی کردند و اسباب سفر فراهم آورده نزد پیغمبر آمدند. پس آن حضرت ابوذر غفاری را در مدینه به خلافت بگذاشت و روز دوشنبه ششم ذی‌القعده عنان سفر به جانب مکه معطوف داشت، شتران هدی را به ناجیهٔ اسلمی سپرد و اسباب خاصه را تسلیم محمّد بن مسلمه نمود وجبّه خانه را به عهدهٔ بشیر بن سعد کرد و ایشان را با جمعی از مسلمانان و معدودی چند از مبارزان پیش فرستاد به روزی چند تا خبر به اطراف و جوانب منتشر گردد که حضرت پیغمبر ـ صلوات اللّٰه علیه و آله ـ متوجه زیارت مکهٔ معظمه است تا هر که را آرزوی موافقت و خواهش ملاقات و ملازمت پیغمبر باشد متوجه شوند و بعد از چند روز از فرستادن یاران، آن حضرت از مدینه بیرون آمد و اکابر مهاجر و انصار در یمین و یسار سیّد ابرار می‌راندند تا به موضعی رسیدند که آن را ذوالحلیفه می‌خواندند. پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ را آنجا احرام بست و به اتفاق یاران تلبیه آغاز کردند و صدا به گنبد افلاک رسانیدند. بیت:

همای شوق سید کرد پرواز　　به ذکر تلبیه برداشت آواز
زجان عاشقان غم یافت تاراج　　زمین جنبید از لبیک حجاج

اما راوی گوید که چون محمّد بن مسلمه و بشیر بن سعد و ناجیهٔ اسلمی به

مرّالظهران رسیدند، آنجا توقف نمودند و انتظار مقدم شریف آن سرور می‌کشیدند. جمعی از قریش به آنجا رسیدند و از حال رسیدن رسول ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ پرسیدند. ایشان گفتند: صباح تا نصف النهار پیغمبر اینجا نزول خواهد کرد. قریش فی‌الحال عنان بگردانیدند و خود را به اهل مکه رسانیدند و گفتند که محمّد صلح را برطرف کرد و عنان به جانب نقض عهد معطوف ساخت. اهل شر و شور به هم برآمدند و جمعی ملاعینان درگرداب تشویش و تفرقه افتادند. پس ابوسفیان به اتفاق جمعی از مشرکان مصلحت چنان دیدند که کس پیش آن حضرت فرستند و سبب نقض عهد و باعث برانداختن صلح بپرسند و نیز بر حقیقت حال مطلع گردند. چون قاصد رسید و از آن حضرت پرسید که صلح را برانداختی و ما همچنان بر سر صلحیم، رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: نقض عهد نکرده‌ام و از من دروغ نمی‌آید. قاصد پرسید که این جبه خانه چیست و این شمشیرها از بهر کیست؟ پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که ما بر سر صلحیم و هیچ احدی شمشیر از غلاف بیرون نمی‌آرد و به هیچ کسی تعرض نمی‌رساند اما به جهت احتیاط همراه آورده‌ایم که اعتمادی بر قول و فعل شما نداریم. چون حقیقت حال بر اهل جدال معلوم شد ابوسفیان به اتفاق قریش، مکه راگذاشتند و خود را به کوه مکه رسانیدند و بر بالای پشته‌ها برآمدند و نظر به جانب مکه نهادند. پس رسول بر ناقهٔ قصوی سوار شد و مسلمانان بعضی سوار و بعضی پیاده گرد سیّد مختار درآمدند و اظهار جلادت می‌نمودند و دلهای کفار را آزرده می‌گردانیدند تا شرایط حج به جای آوردند.

نقل است که عبداللّه رواحه در آن روز در رکاب ظفر انتساب آن حضرت به آواز بلند رجز می‌خواند و یک بیت از آن، این است، بیت:

خَلُّوا بَنِی الْکُفّارِ عَنْ سَبیلِهِ   خَلُّوا فَکُلُّ الْخَیْرِ فی رَسُولِهِ

عمر از آنجاکه حمیّت جبلی به قریش داشت، گفت: شرم نمی‌داری که در حرم نزد این سیّد محترم شعر می‌خوانی و به اوضاع مختلفه می‌خرامی؟ پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه

و آله ـ فرمود: دَعْ یا عمر! بگذار و دست از تعرض او بدار، والله که هر مصرعی به مثابه خدنگی است که بر سینهٔ کفار رسد و از پشت او بدر رود. و چون آن سرور از زیارت بیت اللّه فارغ شد، بفرمود که شتران را قربان کردند و شرایط قربان به اتمام رسانیدند. روز سیوم قریش یکی را نزد علی ـ علیه السلام ـ فرستاد که موعود سه روز بود، به سر آمد، صاحب خود را از مکه بیرون فرست تا از عهدهٔ عهد بیرون آمده باشد. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: چه شود اگر ما را بگذارید تا عروسی میمونه را اینجا کنیم و به جهت قریش طعامی ترتیب نماییم و حق نمک در میان آریم. قریش گفتند: ما را به طعام شما حاجت نیست و حق نمک تو را نمی‌خواهیم، از زمین ما بیرون روید و سخنان بی‌ادبانه و حکایتهای درشت ناآدمیانه گفتند. سعد عباده از درشت گفتن کفار به تنگ آمد و خشم بر او غلبه کرده گفت: زمین از شما نیست و ما از این شهر بیرون نمی‌رویم و این ولایت را به شما نمی‌گذاریم. آن سرور بغایت تبسّم نمود و سعد را نزدیک خود طلبیده نوازش فرمود و بعد از آن بلال را امر کرد تا منادی کند که هیچکس از اصحاب رسول امشب در مکه نماند و بیرون آید. و جناب پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فی‌الحال سوار شد و از مکه بیرون آمد[۱] در این محل عماره[۲] پیش آن سرور دوید و اشک از دیده ببارید و گفت: ای عم! روا می‌داری که مرا در میان مشرکان گذاری؟

به خونریز اهل وفا می‌روی   مرا می‌گذاری کجا می‌روی

آن حضرت را رقت تمام شد و علی مرتضی را طلبیده فرمود تا او را ببرند و در هودج فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ درآوردند و به مدینه بردند.

نقل است که چون آن سرور به مدینه رسید خالد ولید دید که از هیچ طرف یار و مددکار ندارد و کفار را قوت مقاومت و طاقت محاربت آن سرور نماند و اعتماد کلی به جانب حبشه داشت، معلومش شد که نجاشی مسلمان شد و خود را یکی از تابعان

۱ـ « و جناب ... آمد » را الف و ج ندارد.

۲ـ در هر دو نسخه: « دختر عماره ». عماره دختر حمزه بود.

حضرت رسالت پناهی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ گردانید، امیدواری از جانب نجاشی نماند، سراسیمه و حیران گردیده به حال خود فرو مانده، به ضرورت چاره‌ای ندید الا آنکه به مدینه آید و کسی را واسطه ساخته به پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ اسلام آرد.

القصه چون خالد ولید به مدینه رسید خود را به خدمت علی ـ علیه السلام ـ رسانید و زبان به اعتذار گشود. امیرالمؤمنین علی او را دلداری نمود و به همراهی خود به مجلس شریف حضرت خیرالانامی تشریف فرمود. پس خالد ولید دست و پای حضرت رسالت را ببوسید و به شرف اسلام مشرف گردید. بعد از آن رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ روی به اصحاب کرده فرمود: به جهت خاطر من هر چه خالد کرده و گفته به روی وی نیارید و او را شرمنده نسازید.

ذکر واقعهٔ سال هشتم و فرستادن حضرت رسالت پناه، عمرو عاص را به جانب بنی قضاعه و ملاقات ننمودن عمرو عاص کفار را و مراجعت نمودن به مدینهٔ طیبه[1]

به صحت پیوسته و در اکثر کتب سِیَر مبسوط و مذکور گشته که روزی حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نشسته بود، خبر آوردند که جمعی از بنی قضاعه مجتمع شده و داعیه نموده‌اند که بعضی از بلاد آن سرور را تالان کنند. رسول ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ عمروعاص را طلبید و جمعی از اکابر صحابه را تابع او گردانید و ابوعبیده را نیز امیر گردانید تا قریب سیصد کس شدند، و ابی‌بکر و عمر هر دو در آن لشکر بودند، براندند تا به موضع سلاسل رسیدند و از آنجا ارتحال نزول نموده به ارض عُذْرَه وبَلْقَیْن فرود آمدند و در حواشی آن موضع مواشی بسیار به دست آوردند و به مدینه رجوع نمودند. در راه عمروعاص به مرافقت رافع نام شخصی گفت: ای ابابکر! اگرچه امارت با من است اما سن و دانش تو بیشتر است مرا نصیحت فرما و تعلیم کن به چیزی که بدان نفع گیرم. ابابکر گفت: به وحدانیت خدا ثابت باش و نماز و روزه و زکات و حج به جا آور و

۱ـ این عنوان را ب ندارد.

امارت قبول مکن اگرچه میان دو کس باشد. عمروعاص می‌گوید که ابابکر مرا این نصیحت کرد و چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به جوار حق پیوست به غسل و کفن و دفن پیغمبر حاضر نگشت و التفات نفرمود و آن را به علی ـ علیه السلام ـ حواله کرد و به مصلحت عمر و باقی یاران امارت برخود راست کرد. روزی در وقت خلافت به وی رسیدم و از وی پرسیدم که مرا از امارت با وجود تعیین کردن حضرت رسالت منع فرمودی و در قبول امارت کاره بودی، اکنون خود را والی اهل اسلام گردانیدی، تغافل کرد و هیچ نگفت تا مدتی. روایتی دیگر آن است که گفت: أَقِیلُونِي وَ لَسْتُ بِخَیْرِکُمْ وَ عَلِيٌّ فِیکُمْ. وَ اللّٰهُ اَعْلَمُ بِحَقِیقَةِ الْحَالِ.

و در آخر این سال رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ حارث بن عمیر [1] راکتابتی داد و او را نزد حاکم بصری فرستاد. بیت:

به سرعت چون صبا شد جانب شام / رسید آنجا که باشد موته‌اش نام

مضمون نامهٔ نامی حضرت خیرالانامی آنکه تو را مسلمان باید شدن و به وحدانیت خدا و به رسالت محمد مصطفی اعتراف نمودن والّا لشکر می‌فرستم و آن کشور را زیر و زبر می‌کنم. فرستادهٔ پیغمبر در راه به یکی از امرای قیصر که شرحبیل [2] نام داشت به طریق اتفاق ملاقات نمود. بعد از آنکه معلوم شرحبیل شد که رسولِ اللّه است، بر او خشم گرفت و او را به قتل آورد. چون این خبر به سمع اشرف حضرت پیغمبر رسید آشفته گردید و بفرمود تا لشکر جمع شوند و زید بن حارثه را امیر گردانید و فرمود بروید و حرب کنید، اگر زید کشته شود جعفر ابی طالب امیر باشد و اگر وی کشته شود، عبداللّه امیر باشد و اگر عبدالله کشته شود مسلمانان یک را امیر گردانند و با دشمن مقاتله کنند. زید عَلَم برداشت و همت به دفع اعادی برگماشت. بعد از طی مراحل و قطع منازل به دشمنان رسیدند و از حال یکدیگر واقف گردیدند. بیت:

---

۱. در هر دو نسخه: «حارث بن عمرو».

۲. نام این امیر شرحبیل بن عمرو غسانی بود.

شرحبیل آن سگ دریای بیداد   طلایه سوی اهل دین فرستاد

امیر طلایه برادرش سدوس نام شخصی بود که به دلاوری مشهور بود و کسی با او برابری نتوانست نمودن. چون به یکدیگر رسیدند و های و هوی به یکدیگر کشیده شمشیرها به هم رسانیدند و قیل و قال به پایان رسید و جنگ و جدال به نهایت انجامید قضا را تیری آسمانی و بلایی ناگهانی بر سدوس خورد و فی الحال جان به مالک دوزخ سپرد. باقی لشکریان چون دیدند که سردار کشته و عَلَم بخت ایشان نگونسار گشته روی به گریز آوردند و خود را به شرحبیل رسانیدند و او را از کشتن برادرش سدوس واقف گردانیدند. چون این خبر به سمع نامبارکش رسید بغایت بترسید و لشکر خود را برداشته خود را به قلعه رسانید. بیت :

به سرعت جست امداد از شه روم   سپاه بی عدد آمد به آن بوم

و از هر جانب نیز مدد طلبید تا صد هزار کس بر او جمع شدند. اصحاب رسول از اتفاق آن گروه ملول گردیدند و در آن باب مشورت کردند و بعد از مشورت دل بر محاربه نهادند و شهادت را نصب العین خود ساخته در برابر دشمن درآمدند. بیت :

حق و باطل به نزد هم رسیدند   به هنجاری که باید صف کشیدند

زید عَلَم برداشت و همت بر دفع اعادی گماشت، تیغ می‌زد و مرد می‌کشت تا میمنهٔ لشکر ایشان را بر هم زد و آتش هیجا در میسرهٔ لشکر انداخت و همچنان حرب می‌کرد تا زخم کاری خورد و از پای درآمد. جمعی ملاعین از گرد او درآمدند و به زخمهای متوالی و ضربتهای متعاقب شهیدش کردند. بیت :

جرعه‌ای از جام شهادت چشید   رخت به ایوان سعادت کشید

بعد از آن جعفر به موجب فرمودهٔ پیغمبر عَلَم برداشت و در میدان مبارزت برافراشت، مردی می‌نمود و مردانگی به ظهور می‌رسانید. مقارن این حال مبارزی از راه خلاف و جدال، سر راه بر جعفر گرفت و از شدّت دلاوری و نخوت بهادری بانگ بر او

زد و گفت: کیستی که شر و شور در لشکر قیصر انداختی و علم دولتش از پای درانداختی؟ جعفر خدا را یاد کرد و بر مصطفی درود فرستاد و همچون مرتضی علی نعره‌ای کشید و بر سر آن حرامزاده دوید و بزد بر میانش که مثل خیار تر به دو نیم گردید. لشکر مخالف از پیاده و سواره گرد جعفر برآمدند و به ضربتهای مختلف تن نازک او را مجروح می‌کردند. در این محل شیطان پرحیل آرزوهای دنیا را در دل او می‌انداخت و گریختن و جان به سلامت بردن در خاطرش محکم می‌ساخت. جعفر گفت: ای ملعون مردود! و ای راندهٔ درگاه خداوند ودوْد! از وسوسهٔ تو اندیشه ندارم و دل از دنیا برداشته روی توجه به ملأ اعلی دارم، و چون خود را به خدا سپرده بود و روی توجه به عقبی آورده بود خطاب به نفس خود کرده گفت: اگر خود را برای زوجهٔ خود نگاه می‌داری او را طلاق دادم به نوعی که رجوع ننمایم و اگر به آن دو غلام دلبستگی داری هر دو را آزاد کردم و اگر به جهت خانه و سرا و متاع فریفته می‌شوی آن را به رسول بخشیدم؛ بعد از این از معرکهٔ دشمن گریختن و از شهادت پرهیز کردن کمال نادانی و نهایت بی‌خردی است. این بگفت و حمله بر دشمنان آورد. راوی گوید که جعفر چون شیر نر به هر طرف که حمله آوردی آن طرف را از دشمن خالی کردی.

بیت:

به هم بر زد مصاف اهل کین را — زخون گلگونهٔ روی زمین را
به قصد مشرکان شمشیر افراخت — بسی دشمن به خاک تیره انداخت

ناگاه کافری درآمد و تیغی انداخت، بر دست جعفر آمد، اگرچه دستش بریده گشت اما از پردلی حال بر او متغیّر نگشت و زبان حالش به این مقال مترنّم گردید، بیت:

اگر کاست دشمن زمن دست راست — زدین و زمردیم چیزی نکاست

با وجود زخم منکر، آن دلاور تیغ را به دست چپ گرفت و راست برگردن دشمن زد که سرش را به صحرای عدم فرستاد. حرامزاده‌ای دیگر درآمد و شمشیری بزد و دست دیگرش بینداخت. نقل است که در آن روز جعفر از مشرکان بد سِیَر هفتاد و سه زخم

خورده بود جمله از پیش رو، حق سبحانه و تعالی او را دو بال داد از یاقوت سرخ و طایر جان پاکش از منادی غیب صدای : اِرْجِعي اِلىٰ رَبِّکِ[1] شنود و با ملائکهٔ ملکوت پرواز کرده به آشیانهٔ : فَادْخُلي في عِبادي[2] توجه نمود. بیت :

شهادت یافت از تیغ اعادی　　شدش بستر به خاک نامرادی

زدست خصم چرخ ناملایم　　زپا افتاد نخل باغ هاشم

نقل است که بعداز چند روز از شهادت جعفر، حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ به خانهٔ اسماء رفت و او فرزندان را پیش آن سرور آورد. پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه ـ ایشان را نوازشی فرمود و زیاده از معهود مراعات نمود. اسماء به فراست چیزی معلوم کرد وگفت : ای سیّد و سرور! امروز با فرزندان جعفر ملاطفتی می‌فرمایی و ملایمتی می‌نمایی که فراخور حال یتیمان باشد مگر شوهرم شهید شده است و در راه رضای خدا و رسول شربت شهادت چشیده است؟ پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را تحمل نماند، به گریه درآمد و اهل بیت همه واقف شدند و به گریه درآمدند و جزع و بی‌قراری نمودند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از غایت ملال از آنجا برخاست و رخسارهٔ چون لاله و ارغوان را به ژالهٔ سرشک بیاراست و نزد فاطمهٔ زهرا آمد، او را دید که ناله می‌کند و فریاد واعماه به فلک و ماه می‌رساند، لحظه‌ای با او موافقت نمود و بعد از آن فرزند خود را به صبر و تحمل ارشاد فرمود. روز دیگر آن سرور، عبداللّه جعفر را اگر چه خرد سال بود کلانتر ساخت و همه را خلعت پادشاهانه پوشانیده نوازش نموده دعای به خیر فرمود.

بعد از شهادت جعفر، عبداللّه عَلَم برداشت و همت بر مقاتله و محاربه گماشت و نفس خود را مخاطب کرده می‌فرمود، بیت :

که ای مسکین چه در فکر حیاتی　　چرا ترسان بدین سان از مماتی

۱ـ فجر ۸۹ / ۲۸ .

۲ـ فجر ۸۹ / ۲۹ .

قدم بیرون نه از آب وگل خویش　　　برون کن آرزوها از دل خویش

تنی چند را بر خاک هلاک انداخت و دل به یکبارگی از دنیا پرداخت و به آرزوی شهادت بر سر مشرکان تاخت و گفت، بیت :

چـرا اکـنون گـریزم از شـهادت　　　که هست آن واقعه عین سعادت

به یک ضرب تیغ، علمدار را سر بینداخت و به واسطهٔ زخمهای مختلف به جانب اعلی علیین شتافت. بیت :

دنیا بهشت و رحمت پروردگار یافت　　　در روضهٔ بهشت به خوبی قرار یافت

اصحاب رسول بی سر گردیدند و سرداران ایشان شربت شهادت چشیدند اما دشمنان خیره گردیدند و در برابر مسلمانان صف کشیدند و انتظار بردند که بی محاربه بر مسلمانان شکست دهند و دست به غارت و تاراج برند اما مسلمانان اتفاق نموده خالد ولید را بر خود امیر گردانیدند. بیت :

روایت سنج زین سان قصه پرداخت　　　که رایت بعد از آن خالد برافراخت

در این محل که خالد ولید امیر لشکر گردید مسلمانان روی به گریز نهادند و فرار برقرار اختیار کردند و هر چند خالد ایشان را منع می‌کرد ممنوع نمی‌شدند و از عقب یکدیگر روی به‌گریز آورده می‌رفتند. خالد حیران شده با اندک مردمی ماند و ثبات قدم ورزیده با معدودی چند بایستاد. در این محل ابن‌عامر بتاخت و سر راه بر مسلمانان گرفت و گفت : ای قوم! از اینجا تا مدینه چندین راه است به آنجا نمی‌رسیم و چون از یکدیگر متفرق شویم جمله کشته می‌شویم آن بهتر که در معرکهٔ قتال و در میدان جنگ و جدال کشته شویم و بد دلی و بی‌جرأتی به خود راه ندهیم. مسلمانان از آن سخنان متأثر شدند و اتفاق نموده باز گردیدند و آن روز به هر حال که بود حرب را بـه شب رسانیدند. چون شب در آمد و هر دو گروه از هم جدا شدند خالد ولید در آن شب تغییر مردم داد و هر جماعتی را به محلی دیگر فرستاد و در آخر شب بفرمود تا کوس حربی

کوفتند و صدای شادیانه برآوردند و روز دیگر، بیت :

سپاه از هر دو جانب صف کشیدند　　　سلامت را ز یک خنجر بریدند

خالد تغییر صفوف داده بود و صدای شادیانه برآورده و کمال تدبیر به کاربرده، کافران گمان بردند که ایشان را مدد رسیده و بازوهای ایشان قوی گردیده در این محل که هر دو لشکر بر هم تاختند و شمشیر بر هم انداختند گرد و غبار بسیار گردید و اثر غبار به فلک دوار رسید و خالد ولید دویست مرد دلاور کار دیده که در معارک قتال هنرها نموده بودند برداشت و دورتر از عقب گردوغبار براند و از پس پشت ایشان درآمد و به یکبار نعره کشیده گفت : ای مسلمانان ! مردانه باشید و چون شیران بر این دشمنان حمله برید، اینک علی ـ علیه السلام ـ رسید با دلاوران یثرب و مبارزان عرب. کفار چون نام حیدرکرار شنیدند از کشته شدن مرحب و حارث و از کارزار نمودن خیبر اندیشیدند و رعبی تمام و ترسی عظیم در دلهای ایشان پدید آمده روی به گریز آوردند و مسلمانان به غنیمت گرفتن مشغول گردیدند. خالد ولید بجز مراجعت فایده ندید از همان راه، عنان به جانب مدینه معطوف داشت و چون به آنجا رسید اوّل خود را به خدمت امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ رسانید و گفت : یا علی ! از برکت نام بزرگوار تو که بردم شکست بر ایشان آوردم، بعد از آن به مجلس خیرالانامی رسید و ماجرا به عرض رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسانید. اصحاب آن تدبیر را نیکو پسندیدند و بسیار تحسین فرموده خندان گردیدند.

گفتار در ذکر جنگ کردن بنی بکر با بنی خزاعه که هم سوگند حضرت رسالت بودند و[1] شکستن کفار قریش عهد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را و آمدن ابوسفیان به مدینه جهت تجدید صلح دیگر[2] و انتقام کشیدن آن سرور از ایشان به فتح نمودن مکه و نواحی آن کشور

رقم پرداز این فرخ جریده — حکایت را قلم زین‌سان کشیده

که حضرت رسالت پناه ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در روز صلح حدیبیه چون با مردم قریش عهد می‌کردند مقرر چنان بود که به همعهدان یکدیگر تعرض نرسانند و آزار همدیگر نجویند و از مهتر و کهتر بر این موجب عمل نمایند. بیت :

تعرض مطلقاً جایز ندارند — به دشت سینه تخم کین نکارند

راوی گوید : بعد از صلح نمودن و توجه نمودن آن سیّد بشر به مدینه، اهل مکه دو گروه شدند : آل خزاعه تابع پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بودند و بنی‌بکر هواداری اهل کفر می‌نمودند. اتفاقاً روزی یکی از طایفهٔ بنی‌بکر هجو سیّد عالم می‌گفت، غلامی خزاعی آنجا حاضر بود، در قهر شد و گفت : ای نامرد ! تو را چه حد باشد که نسبت به آن حضرت سخنان بی‌ادبانه گویی و آزار دلهای دوستان آن سرور جویی؟ میان ایشان مقاوله و مجادله بلند شد. آخرالامر غلام مشتی بر دهنش زد چنانچه پرخون شد. مردم بنی بکر غلبه کردند و جمعی دیگر به مدد غلام رسیدند. بیت :

زهر سو درهم افتادند اعراب — زغوغا فتنه سر برداشت از خواب
زهر کوچه هجوم عام برخاست — غبار از عرش عنبر فام برخاست

آن بدبخت نزد قریش آمد و از ایشان مدد طلبید و فغان و فریاد برکشید. قریش طریقهٔ جاهلیت پیش گرفتند و عهدی که با رسول‌اللّه بسته بودند برطرف کردند و به امداد و معاونت بنی‌بکر برخاستند و آلات و ادوات حرب فرستادند و جمعی را به

---

۱ و ۲ـ «ذکر جنگ کردن ... بودند و»، «و آمدن ... دیگر» را ب و ج ندارد.

مددکاری برداشته شبیخون بر سر بنی‌خزاعه بردند. بیت :

کشیده تیغ و نیزه حرب کردند　　بغایت حرب ضربا ضرب کردند
زتیر و تیغ بدخواه زبردست　　شد از اهل خزاعه سی نفر پست

همچنان جنگ می‌کردند و مردم می‌کشتند تا به حرم محترم مکهٔ معظمه درآمدند. در این محل بر نقض عهد خود پشیمان گشته به منازل خود رفتند و چون روهای خویش را بسته بودند گمان بردند که کسی ایشان را نشناخته و خبر نقض عهد ایشان به رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نخواهد رسید اما عمرو بن سالم شب از مکه بیرون رفت و به سرعت هر چه تمامتر به مدینه آمد و جفای بنی‌بکر و آزار قریش را معروض داشت و به زاری بگریست و اشک از دیده ببارید و به آه و ناله فریاد و فغان برکشید و جماعت بنی‌خزاعه که همراه بودند دقیقه‌ای از بی‌قراری و گریه‌و زاری فرو نگذاشتند. حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بغایت متألم شد و فرمود : این معامله بامن کرده‌اند و این جور و جفا به خواص من رسانیده‌اند، نصرت داده نشوم اگر نصرت شما نکنم و نفسی به خوشی برنیارم اگر انتقام شما نکشم. بعد از آن به دلداری ایشان مشغول گردید و نوازشهای مشفقانه بسیار نمود و فرمود به مکه مراجعت نمایید و چون به منازل خود رسید آنچه از من شنیدید مخفی دارید و افشای راز منمایید، البته به همه حال به عون مشیت ملک متعال متوجه مکه خواهم شدن و قریش را بعد از این فرصت و امان نخواهم دادن. بیت :

به اهل خویش گفتا بازگردید　　زبان بندید و اهل راز گردید

نقل است که چون قریش از آن فعل شنیع پشیمان شدند پشت دست خود را به دندان ندامت خاییدند و چاره‌ای ندیدند الاّ آنکه نزد ابوسفیان آمدند و گفتند : کاری واقع شده است و مهمی چنین پیش آمده است که آن را نمی‌توان پوشید و به ضرورت در اصلاح آن می‌باید کوشید و الاّ محمّد به قتال ما برخواهد خاست و خون چندین کس از مردم خود خواهد خواست. ابوسفیان گفت : نزد محمّد روم و همت بر تجدید

عهد برگمارم. از مکه بیرون آمد و به اندک زمان به مدینه آمد و خود را به مجلس حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسانید و گفت: آمدم تا عهدی که میان ما و شما است تازه کنم و مدت صلح را زیاده سازم.

پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ فرمود: ما عهد کردیم و تغییر و تبدیل به آن راه ندادیم مگر آنکه شما نقض عهد کردید و مخالفت و عداوت نمودید. ابوسفیان را مجال تکلم نماند، برخاست و به خانه ام حبیبه که دخترش بود و حرم محترم آن سرور بود آمد و خواست که بر فراش رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نشنید، او را نگذاشت و گفت: تو مشرک و نجسی، تو را حد آن نیست که بر فراش رسول‌اللّه نشینی. ابوسفیان برآشفت و گفت: ای دختر! اخلاق تو تغییر یافته و صفات کریمهٔ تو متغیر گردیده. ام‌حبیبه در جواب گفت، بیت:

چرا بر من شوی زین سان غضبناک — که داری کفر و کافر هست ناپاک
به خواری بودن ناپاک اولی — سگان را جا به روی خاک اولی
چنین پیغمبری گردیده ظاهر — که در فطرت زهر نقصی است طاهر
مسلمان شو طریق ملتش گیر — مگو عذری به غیر عذر تقصیر
به نادانی همه عمرت هبا شد — پرستی سنگ را عقلت کجا شد

ابوسفیان گفت: با وجود این همه بی‌حرمتی که به من می‌رسانی بس نیست که مرا به خداپرستی و به ترک بتان ارشاد می‌نمایی؟ حبیبه رجزی خواند که مضمون یک بیتش این است، بیت:

دانم نرسی به کعبه ای اعرابی — کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

ابوسفیان از آنجا ناامید بیرون آمد و در مجلس اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ درآمد. بیت:

برای صلح کرد الحاح بسیار — نیابد آن سخن را کس خریدار

چون از اصحاب ناامیدُ گردید از آنجا بیرون آمده خود را به خدمت فاطمهٔ زهرا[س] رسانید وگفت : ای دختر پیغمبر! و ای مادر شبیر و شبر! از مکه بیرون آمده به خدمت پدر بزرگوار تو رسیدم و به مجلس اصحابش حاضر گردیدم، ملتمس مرا به اجابت مقرون نداشتند و مرا شرمنده و بی‌حرمت بداشتند و حالا به حضرت تو آمده‌ام و مدعای خود معروض تو گردانیدم. بیت :

جوابش داد زهرا کای زحق دور — مرا در کار مردان دار معذور

این نوع مهمات از زنان لایق نمی‌نماید و به فرزندان من که صغیرند نیز نسبت ندارد. بیت :

هنوز ایشان به طفلان همزبانند — صلاح کار دنیا را چه دانند

ابوسفیان از پیش فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ بیرون آمد و به مجلس علی مرتضی ـ علیه السلام ـ درآمد وگفت : یا اباالحسن! توقع می‌دارم که مرا شرمنده باز نگردانی و مهم صلح مرا به حضرت رسول مشخص گردانی. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود : ای ابوسفیان! به یقین بدان که مرا و هیچ احدی را حد آن نیست که با رسول اللّه در این باب سخن گوید اما از روی مزاح گفت : چون مبالغهٔ تمام داری و چندین ابرام می‌نمایی آنچه به خاطر می‌رسد آن است که تو بزرگ قومی هر دو جانب را به زنهار خود در آری و کسی را به تغییر آن رخصت نفرمایی. او را این سخن پسندیده افتاد و غنیمت دانسته برخاست و در میان خلایق آواز بلند کرد و گفت : من قوم را امان دادم و اهل مکه و مدینه را به جوار خود درآوردم. این بگفت و به جانب مکه روان شد و چون به آن دیار رسید اشراف مکه بر او جمع آمدند و پرسیدند : چه ساختی و چه مهم پرداختی؟ حالات گذشته را مِنْ اَوَّلِهِ اِلیٰ آخِرِهِ به سمع حاضران رسانید. زنش هند ـ علیه اللعنة ـ برخاست و از خشم لگد بر سینهٔ ابوسفیان زد و گفت : زشت رسولی بوده‌ای ای پیر فرتوت! و ای خرف شدهٔ مبهوت! علی تو را بازی داده و مزاح و سخریه کرده، و ریش و گریبان ابوسفیان را گرفت و انواع آزار و خواری به وی رسانید. اشراف مکه از گفتهٔ

ابوسفیان و ازکردهٔ آن سلیطهٔ شیطان به خنده افتادند و از پیش او مزاح کنان برخاستند اما از جانب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بغایت هراسان و بی حد ترسان گردیدند.

نقل است که بعد از رفتن ابوسفیان از مدینه به جانب مکه چون چند روز برآمد اصحاب در باب مقتولان مکه سخن آغازکردند و از صبر و تحمل آن حضرت در انتقام مشرکان قریش زبان شکایت درازکردند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ خواص خود را فرمود که تهیهٔ اسباب سفر کنید و اصلاً مردم را بر این امر مطلع مگردانید و علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و در رفتن مکه مصلحت می اندیشید. بر آن قرار دادند که مردم در مدینه سه روز مهم سفر مکه بسازند و منادی در منادی فرمود که در این سه روز از مسافر و مجاور و مرد و زن و بنده و آزاد و شهری و صحرایی هیچ احدی از مدینه بیرون نرود و هر جانب مدینه را به معتمدی سپرد تا این خبر منتشر نشود. غمازان این راز را فاش کردند و در اراجیف باز کردند و به اراذل و اوباش رسانیدند و حاطب بن [ابی] بلتعه کتابت به اهل مکه نوشت که محمّد بر سر شما می آید و داعیه چنان دارد که بنیاد قریش خصوصاً ابوسفیان را براندازد و آن کتابت را به آزاد کردهٔ ابولهب داده از بیراهه به اهل مکه فرستاد. جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و آن حضرت را از فرستادن نامه واقف گردانید. پس حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السلام ـ را به آن جانب فرستاد. بیت :

علی را گفت خیرالمرسلین خیز نکاور جانب بطحا برانگیز

جناب ولایت پناهی به فرمودهٔ حضرت رسالت دستگاهی، مرکب براند تا به ذی الحلیفه رسید، کسی را ندید، از آنجا مراجعت نمود. اما حضرت پیغمبر جمعی را گذاشته بود که مردم را از رفتن بیرون مدینه منع کنند. چون جناب مرتضی علی به آن جماعت رسید و تفحص احوال نمود حارث بن نعمان گفت : زنی را دیدم که بیراهه از دور می گذشت. علی ـ علیه السلام ـ به آن جانب براند و به اندک زمانی خود را به آن زن رسانید و آن نامه را از او گرفت و او را بازگردانید و نامه را به آن سرور رسانید، بیت :

به خیر المرسلین چون نامه را داد　　　نبی دنبال حاطب کس فرستاد

حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ حاطب را مخاطب ساخت و فرمود : چه چیز تو را بر این داشت که اقدام به چنین عمل شنیع کردی ؟ حاطب از خجالت جبین خود را بر خاک مالید و به تضرع و زاری در آمده به درگاه الهی بنالید و گفت : خدایا! بر تو ظاهر است که بر دین پیغمبر توام. بیت :

ز شرعش روشن است آب وگل من　　　نگشــته ارتــدادی در دل مــن

اما یا رسول اللّه! در مکه هیچ نوع خویشی وکسی نداشتم که محافظت مال من کند خواستم که بر ایشان منت نهم تا محافظت مال من کنند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلم ـ سخن او را قبول نمود و اصحاب را از سرزنش او منع فرمود. اما عمر بن الخطاب تیغ بر کشیده گفت : یا رسول اللّه ! من او را می‌کشم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: من از جریمهٔ او درگذشتم و او را توبه فرمودم. اما خبر منتشر شد که آن حضرت اسباب محاربه می‌سازد و تهیهٔ مقاتله می‌نماید. پیغمبر نخواست که اهل مکه واقف شوند که به جهت ایشان است. بفرمود لشکر را که متوجه قبیلهٔ اضم شوند و آن جماعت را به قتل آرند و اموال ایشان را به غارت برند و ابوقتاده را امیر لشکر گردانید و او را به خلوت طلبیده فرمود: چون بر دشمن ظفر یابی عنان به جانب مکه معطوف دار و در میان مردم آوازه شد که حضرت رسول بر سر قبیلهٔ طی می‌رود و آن را شهرت تمام دادند. چون آن سرور به ذو الحلیفه رسید علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و او را با دویست سوار از برای شکستن بتان به قبیلهٔ طی فرستاد. بعد از آن دست به دعا برداشته گفت : الهی ! در بدر، عبیده را از من گرفتی و در روز احد، حمزه را شربت شهادت چشانیدی و در روز موته جعفر را به جوار رحمت خود بردی و جگر من هنوز از آتش فراق ایشان می‌سوزد و مغز استخوان من از تاب مهاجرت می‌گدازد و این برادر خود ـ علی ـ را به حضرت تو می‌سپارم به من باز دهی و مرا بیچاره نسازی لاٰ تَذَرْنِي فَرْداً

وَ أَنْتَ خَيْرُ الْوارِثِينَ[1]. پس علی ـ علیه السلام ـ به همان موضع رسیده بیخ و بنیاد آن بتخانه را در هم نوردید و هر چه در آنجا بود غارت کردند. در آنجا دو شمشیر یافتند که در خوبی نظیر نداشت، هر دو را امیر ـ علیه السلام ـ به جهت خاصهٔ خود برداشت و بعد از چند روز خود را به خدمت حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسانید.

نقل است که آن سرور بعد از فرستادن آن دو لشکر و تسکین گرفتن اراجیف در میان مسلمانان و کافران از اطراف و جوانب مردم طلبید و به سرعت هر چه تمامتر می‌راند تا به مرّالظهران رسید که چهار فرسنگی مکه باشد و مردم آن سرور از چهار طرف فرود آمدند و منادی کردند که هر که خدا و رسول را دوست می‌دارد امشب آتش افروزد و آنچه تواند زیاده افروزد. مردم به شوق تمام وذوق لاکلام به اهتمام تمام هیمه جمع کردند و هرکس نزدیک خیمهٔ خود آتش افروختند. زبانهٔ آتش چنان نمود که به آسمان رسیده و در آن صحرا بیم آن بود که به خرمن ماه افتد. بیت :

به چشم ناظران آمد در آن کوی　　　هزاران وادی ایمن به هر سوی

اتفاقاً در آن شب ابوسفیان با جمعی مشرکان و کافران از بیم و اندیشهٔ مسلمانان از مکه بیرون آمدند تا خبر از اهل مدینه گیرند. چون به آن موضع رسیدند و از پس پشته بیرون آمده آن صحرا و دریای آتش دیدند، بیت :

زدی دریای آتش موج از انسان　　　که گردیدند از آن حالت هراسان

فتادند از تفکر در کشاکش　　　نشد روشن بر ایشان حال آتش

چون قدمی چند پیشتر آمدند آواز شیههٔ اسبان و نعرهٔ مبارزان شنیدند. در این محل عباس بر استر خاصهٔ پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ سوار شده خود را به گوشه‌ای کشیده تا کسی پیدا کند و او را نزد قریش فرستاده اعلام کند تا خود را به خدمت پیغمبر رسانند و در مقام ذلت و مسکنت در آمده اعتذار نمایند. بیت :

۱ـ انبیاء ۲۱ / ۸۹.

به هم عباس و بوسفیان رسیدند　　　شناسا گشته یک جا آرمیدند

ابوسفیان پرسید که یا ابوالفضل! این کیست و این آتشها چیست؟ عباس گفت: وای برتو و فریاد از دست تو! این محمّد است با سی هزار مبارز مرد افکن و این احمد است با چندین دلیران حربی و شجاعان شمشیرزن. ابوسفیان چون این سخنان شنید بر خود بلرزید و بغایت بترسید و بیچاره گردید و گفت: ای عباس! چه حیله سازم و به چه وسیله به قوم خود بازگردم؟ میان ایشان سخن دراز کشید، آخرالامر عباس وی را دید که حال بر او متغیر گردیده به نوعی که دستش از کار و زبانش از گفتار باز ماند. القصه عباس، ابوسفیان را در پس استر سوار کرد و او را در میان لشکر در آورد و نزد آن سرور برد. اصحاب واقف شدند که ابوسفیان به دست عباس گرفتار شده او را پیش پیغمبر بردند. عمر و جمعی دیگر شمشیرها برداشتند و به قصد قتل ابوسفیان نزد آن سرور شتافتند. چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از آن حال واقف گردید، عمر را طلبید و گفت: عمم عباس، ابوسفیان را امان داده، دست از کشتن او بدارید و زمانی او را به من گذارید. پس پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ روی به ابوسفیان کرده فرمود: ای ابوسفیان! وقت آن نیامد که به وحدانیت خدا و به رسالت من اعتراف کنی و انصاف پیش آورده ترک ضلالت نمایی؟ ابوسفیان گفت: فردا پیش لات چه گویم و نزد عزی چه عذر آورم و به کدام دیده به جانب هبل نظر اندازم؟ علی ـ علیه السلام ـ آنجا حاضر بود، فرمود: اگر بیرون خیمه می‌بودی تعلیم تو می‌کردم که چه می‌باید گفت و چه عذر می‌باید آورد. دیگر باره آن سرور گفت: وَیْحَکَ ای ابوسفیان! پیر شدی و طریقهٔ جهل و ضلالت را وا نمی‌گذاری، بیت:

چرا زین گونه از انصاف دوری　　　ز جام جهل در خواب غروری

چون ابوسفیان ایمان نیاورد حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ او را آن شب به عباس سپرد و صباح نزد خود حاضر آورد و فرمود: ای ابوسفیان! به تو ملایمت می‌نمایم و از افعال شنیعهٔ ناپسندیدهٔ تو خود را نگاه می‌دارم به شرط آنکه گواهی دهی

که خدایکی است و من رسول اویم. ابوسفیان به رنگهای مختلف برآمد و به نفس کثیف خود بر نمی‌آمد اما دید که در معرض زوال است و جانش از قفس بدن در محل ارتحال، از بیم جان و از ترس تیغ دلاوران بر سر زبان کلمهٔ توحید راند و با وجود آنکه به این طریق به وحدانیت خدا قایل گردید گفت: ای محمّد! توقع چنان دارم که زیاده از این تکلیف نفرمایی و دست از من بداری. عباس برآشفت و گفت: ای ابوسفیان! اگر علی ـ علیه السلام ـ اینجا حاضر می‌بود واللّه که تو را به نفس کشیدن امان نمی‌داد و سرت از بدن جدا می‌کرد. ابوسفیان از بیم جان به کلفت و اکراه سرخ و سیاه برآمد و بر زبان راند که گواهی می‌دهم که خدا یکی است و محمّد رسول اوست. بعد از آن گفت: ای محمّد! به واسطهٔ حلم تو و از کثرت لطف تو و بسیاری تحمل تو شرمنده‌ام و کلمهٔ شهادت بر زبان راندم. بیت:

شدم آگه ز حال خویش حالی — که ترکیب من است از عقل خالی
ز نافرمانی حق شرمسارم — قدم در وادی انصاف دارم
مرا معلوم شد پیغمبری تو — جمیع انبیاء را سروری تو

در این محل آن سرور آب وضو طلبید و وضو ساخت مشتمل بر مضمضه و استنشاق. اصحاب رسول از صغار و کبار و از عبد و احرار از روی رغبت و اشتیاق تمام آب وضوی پیغمبر را از یکدیگر می‌ربودند و بر روی خود می‌مالیدند و می‌نوشیدند و برجامه‌های خود می‌پاشیدند، از گلاب خوشبوی‌تر و از شربت عسل شیرینتر. ابوسفیان آن مردم را می‌دید و از آن اخلاص و اعتقاد مسلمانان حیران می‌گردید، به بعضی مردم گفت که کسری و قیصر این عظمت ندارند و خاقان و فغفور را این شوکت نباشد.

چون آن سرور از نماز فارغ شد ابوسفیان ترسان و لرزان پیش آمد و گفت : مرا دستوری ده تا به مکه روم و قوم را بیم کنم و به خدا و رسول دعوت نمایم. آن حضرت او را رخصت فرمود و ابوسفیان به سرعت تمام به جانب مکه توجه نمود. اصحاب

سیّما عمر بن الخطاب، عباس و علی را برداشتند و نزد حضرت پیغمبر آورده گفتند: یا رسول اللّه! ما فرمانبرداریم و از آنچه گویی تجاوز نمی‌نماییم اما می ترسیم که ابوسفیان به مکه رود و مرتد گردد و طریق عناد پیش گرفته مهم زیاده شود. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: یکی برود و او را به جایی که رسیده همانجا نگاه دارد چندان که لشکر من بر او بگذرد و بعد از آنکه مشاهده لشکر نموده باشد رخصت دهند تا برود و خیال محال نکند. بیت:

سپاه دین به وی بنما که بیند　　　نهیبی در دلش از ما نشیند

عباس از عقبش آمد و آواز داد که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ می‌فرماید که لحظه‌ای در این موضع توقف نمایید. ابوسفیان گفت: ای عباس! در بنی‌هاشم عذر نبود، چه واقع شده است؟ عباس گفت: اکنون عذر نیست اما خاطر آن سرور می‌خواهد که تو لشکر خدا را مشاهده کنی تا مِنْ بعد در دماغ خود خیال باطل فاسد راه ندهی. آنگاه آن حضرت فرمود که لشکر و حشر گروه گروه به ترتیب روند و جوق جوق از عقب یکدیگر بگذرند. اوّل خالد ولید که مقدمهٔ لشکر بود به گیرودار تمام بگذشت. ابوسفیان گفت: ای عباس! این رسول است که می‌گذرد؟ عباس گفت که یکی از غلامان کمترین خالد ولید است که می‌رود. همچنین جوقی از عقب جوقی می‌رفتند و گروهی بر اثر گروهی مرکب می‌راندند. ابوسفیان را جان به لب رسید و آن لشکر را به آن ترتیب می‌دید، از غصه هلاک می‌گردید. بعد از مدتی علامات محمّدی و رایات احمدی پیدا گردید، جوق جوق سواران و مرتبه مرتبه ملازمان می‌رسیدند و از پیش ابوسفیان متکبرانه عبور می‌نمودند تا آن سرور ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسید مانند بدر که اطراف او به کواکب آراسته است یا چون آفتاب که به اشعهٔ انوار فیض آثار، جوانب خود را منور ساخته. اکابر مهاجر و عظمای انصار از یمین و یسار سید ابرار و امرای اصحاب به عون مفتح الابواب در حواشی و نواحی آن سرور به نوعی می آمدند که چشم هیچ بیننده و گوش هیچ شنونده امثال آن ندیده و نشنیده. ابوسفیان آن را دیده

خیره شد و چهرهٔ او تیره گشت، گفت : ای عباس ! برادر زادهٔ تو از پادشاهان روم و فارس و عراق از روی عظمت و سلطنت به نهایت رسیده. عباس گفت : وای بر تو و فغانِ و فریاد از دست تو، از آنچه گفته‌ای درگذر و از امثال این نوع سخنان بر حذر باش، این آثار نبوت است نه سلطنت و این فرّ پیغمبری است نه شهریاری. بیت :

رسید آنگه شهنشاه مؤید　　نبی یعنی ابوالقاسم محمّد

پس ابوسفیان دبدبهٔ نبوت و کبکبهٔ حضرت رسالت را بدید و آواز تکبیر و تهلیل مردم شنید، زمانی بعید دستش از کار و زبانش از گفتار باز ماند و ساقهٔ لشکر سعد بن عباده بود در آخر رسیده به نوعی می‌رفت که دل در بدن خلایق می‌لرزید و هزار سوار بودند همه اسبان عربی در زیر ران کشیده و جامه‌های آهنی بر بالای قبا پوشیده، بیت :

رسید آنگه زره پوشان دو صد فوج　　پی هم همچو خنجر گشته پر موج
نظر چون بر ابوسفیانش افتاد　　زغیرت آتشی در جانش افتاد

گفت : ای ابوسفیان ! هیچ می‌دانی که با پیغمبر خدا چه کردی و چه آزار و ایذاء که به اهل اسلام نرسانیدی؟ امروز روز کارزار است و مشرکان را کار بغایت زار است، امروز آن روز است که خون مشرکان در کوچه‌های مکه بریزند و بقیهٔ قریش را سر از تن جدا سازند که اهل شر و ستیزند. راوی گوید که چون ابوسفیان این سخنان بشنید خود را در میان ازدحام انداخت و خود را به حضرت رسالت رسانید. رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ او را بغایت مضطرب و پریشان دید، از روی لطف تبسم فرموده گفت : کَیْفَ حالُکَ یا اَباسُفْیان؟! ابوسفیان پیش دوید و رکاب ظفر انتساب پیغمبر را بوسید و گفت : یا رسول اللّه! حکم فرموده‌ای که خویشان خود را بکشی و دمار از روزگار ایشان برآری؟ پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : خویشان خود را نمی‌کشم و همه را نوازش می‌نمایم. ابوسفیان گفت: سعدبن عباده این سخن گفت و به این عزیمت متوجه مکه شد. پس آن سرور ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السلام ـ را طلبیده گفت : برو به لطف و مدارا عَلَم را از سعد بستان و او را به همرکابی من ممتاز گردان و خود عَلَم

برداشته به طلاقت لسان و بشاشت چهره به مردم مکه ملاقات کن و خانهٔ کعبه را جامه بپوشان و آنجا باش تا رسیدن من. آن حضرت سعد را به همراهی خود سرافراز کرده ابوسفیان را رخصت داد تا به مکه رود. در این محل عباس گفت : یارسول اللّه! اگر ابوسفیان را منصبی کرامت فرمایی بغایت منت است. آن حضرت فرمود که هرکس در خانهٔ ابوسفیان قرارگیرد ایمن است و هرکه در خانهٔ خود قرارگیرد ایمن است و هرکه در مسجد الحرام درآید ایمن است. ابوسفیان به سرعت هر چه تمامتر دوید و خود را به مکه رسانید. مردم از هر طرف دویدند و برگرد کلانتر خود جمع گردیدند و پرسیدند که در عقب تو کیست و این گردوغبار چیست؟ گفت : ای قوم بدانید و آگاه باشید که محمّد مصطفی می‌آید و سی هزار مرد همراه دارد همه مبارز مردافکن و دلاوران شمشیر زن. قریش گفتند : قَبَّحَ اللّهُ وَجْهَکَ! خدا روی تو را سیاه گرداناد و روزگار تو را تباه. این چه خبر است که آورده‌ای و این چه شور و شر است که ادا نموده‌ای؟ در این محل هند جگرخوار که زوجهٔ ابوسفیان بود دست درازکرد و ریش او را گرفت و می‌کشید و دشنام می‌داد و خواریها به وی می‌رسانید و فریاد می‌کرد و می‌گفت : ای قوم! این پیر احمق فرتوت را بکشید و از هرزه گفتن او برهید. ابوسفیان گفت : هر خواری که خواهی بکن اما فغان و فریاد مکن و سوگند می‌خورم به خدای آسمان و زمین که راست می‌گویم، اگر مسلمان نشوی در حال گردن تو را بزنند و به صدخواری و رسوایی رسن در پای تو بسته همچون سگان ماچه در کوچه‌ها بکشند. ای هند! این محمّد به نوعی بزرگ است که سلاطین عالم و فرمان فرمایان بنی‌آدم، طوق عبودیت او را زیورگردن خویش کنند و خاک قدمش را توتیای دیده‌های خود ساخته به آن مفتخر و سرافراز باشند و حالا بلا به ما نزدیک رسیده و عزت و حرمت لات و عزی از شاخسار اقبال پریده، به ضرورت خاموش باش و پنهان سینهٔ خود را به ناخن قهر و غصه می‌خراش. از این گفتار ابوسفیان، کفار قریش را هراسی عظیم پدید آمد و دلهای ایشان از جای رفت و زبان ازگفتار ماند.

نقل است که چون حضرت رسالت خواست که به مکهٔ معظمه تشریف قدوم

شریف ارزانی فرماید حکم فرمود که سعد عباده با مردم خود از بالای مکه درآید و ابوعبیده را فرمود که با دو هزار کس از بطن وادی درآید و به خالد ولید امر رسید که با دو هزار کس از اسفل مکه درآید و خود با ارکان مهاجر و عظمای انصار از طریق دیگر با شوکت تمام و دبدبهٔ لاکلام متوجه مکه شد. راوی گوید که چون خبر آمدن پیغمبر - صلّی اللّه علیه و آله - و فروگرفتن اطراف و جوانب مکه از لشکر آن سرور و مژدهٔ امان یافتن و از قتل و غارت ایمن گردیدن به اهل مکه رسید به یکبار پیر و جوان و کافر و مسلمان و مطیع و عاصی به استقبال حضرت رسالت پناهی -صلّی اللّه علیه و آله - از خانه‌ها بیرون دویدند و ران و رکاب آن سرور می‌بوسیدند و ندای مَرحَبا مَرحَبا به گنبد افلاک می‌رسانیدند و آن حضرت از اطراف و جوانب مردمان رامی‌دید و به هرکس به طلاقت وجه و شکفتگی متوجه می‌گردید و به رفق و مدارا می‌آمد و از روی لطف و مرحمت جواب سلام می‌داد و احوال می‌پرسید و فراخور حال هرکس ملتفت می‌گردید واز روی نشاط وانبساط به شهر و دیار خود می‌خرامید بعد از چندین سال به نوعی که هیچ پادشاهی و شهریاری را میسر نبود. در این حال به یادش آمد، بیت :

که چون می‌آمدم از مکه بیرون — به چشم اشکبار و جان محزون
کنون سوی وطن الحمدلله — روم اسباب کام دل به دلخواه

آن حضرت بر بالای ناقهٔ قصوی سجده کرد ذات بی‌مانند خداوند خود سبحانه و تعالی را و لوازم شکر الهی به تقدیم رسانید. چون به موضع حجون رسید ازدحام و انبوهی اهل مکه در حوالی و نواحی خود بی‌حد دید از آنجا که خلق عظیم و لطف جسیم آن حضرت بود اراده نمود که به آن گروه نوازش نماید و لحظه‌ای از روی اشفاق و تلطف با ایشان آمیزش نماید، بفرمود تا آنجا خیمه‌ای برافراشتند و آن حضرت نزول اجلال فرمود. از هر طرف مردم تماشا می‌کردند و هرکس به نوعی سرافراز به التفات آن حضرت می‌شدند.

نقل است که آن روز از راهی که خالد ولید می‌رفت عکرمهٔ ابی جهل و صفوان امیه و

جمعی کثیر از اهل عدوان و شدت کینه به اتفاق مفسدان بنی‌بکر سر راه بر خالد گرفتند و آغاز جنگ کردند و نزدیک بود که آتش مقاتله زبانه کشد. از آنجا یکی دوید و خبر به آن سرور رسانید. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ کس فرستاد و امر فرمود به خالد که: اِرْفَعْ عَلَیْهِمُ السَّیْفَ یعنی: ای خالد شمشیر از ایشان بردار و آن جماعت را به حال خود بگذار. آن کس نزد خالد آمد و گفت: صاحب تو می‌فرماید: ضَعْ فیهِمُ السَّیْفَ! یعنی: شمشیر در میان ایشان آر و دمار از ایشان برآر. خالد چون این سخن بشنید آتش حرب برافروخت و حمله برد و به اتفاق مردم خود شمشیر در ایشان نهاد و در یک لحظه هفتاد کس را بر خاک هلاک انداختند، و پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به فرح تمام صحبت می‌داشت که خروش خلق به سمع مبارکش رسید، پرسید که آه و ناله برای چیست و فریاد و فغان از دست کیست؟ گفتند: یا رسول اللّه! خالد ولید شمشیر کشیده و هفتاد کس از ما کشته. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ متعاقب، کس دوانید و خالد را به نزدیک خود حاضر گردانید و او را خطاب کرد و به واسطهٔ خلاف حکم، عتاب کرد. خالد گفت: یا رسول اللّه! قاصد آمد و چنین گفت. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ کس فرستاد و قاصد را طلبید و پرسید چرا خلاف حکم من گفتی تا چندین خون ریخته شد؟ گفت: یا رسول اللّه! مرا معذور دار اگر چه خلاف حکم بود اما از بیم جان بود به سبب آنکه در محلی که پیغام شما را خواستم که به خالد بگویم شخصی بر من ظاهر شد میان آسمان و زمین و نیزه‌ای عظیم در دست داشت و از روی قهر و استیلا نیزه حوالهٔ سینهٔ من کرد و گفت: چنین مگوی والاّ این نیزه بر سینهٔ تو زنم که از پشت تو بیرون رود، من از بیم جان آن سخنان گفتم. آن سرور فرمود که او جبرئیل بوده که تو را امر کرد به سبب آنکه روز احد به واسطهٔ قتل عمم حمزه به زبان من گذشت که اگر بر قریش دست یابم از ایشان چندین کس بکشم، حق سبحانه و تعالی سخن مرا راست کرد.

و چون آن حضرت ساعتی در آن خیمه توقف فرمود آب طلبید و غسل کرد. بعد از آن سلاح بر خود راست کرده پوشید و خود بر سر گذاشت و عمامه و دراعه بیاراست و

سواران از یمین و یسار می‌رسیدند و صفها راست کرده انتظار مقدم سیّد ابرار می‌کشیدند تا آنکه حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مانند خورشید انور از مطلع خیمهٔ اخضر طالع گردید و به اشعهٔ انوار عالم آرای خود اطراف و جوانب را منور گردانید و به راحله سوار شد و عنان به جانب حرم معطوف داشت، بیت :

به توفیق اله و بخت مسعود　　　توجه سوی بیت اللّه فرمود

و آن حضرت به آواز بلند تکبیر می‌گفت و اصحاب رسول موافقت نمودند چنانچه از غلغلهٔ تکبیر، کعبه بلرزید و در تمامی مکه زلزله پیچید. بیت :

زتکبیر آن چنان آواز پیچید　　　در این گنبد که شهر مکه جنبید

پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ همچنان به راحله سوار در حرم درآمد و نهال با اقبالش سرو بوستان حرم شد و حرم از سایهٔ آن سرور محترم شد، کعبه خود را بیاراست و از برای تعظیم آن سرور از جای برخاست. ملائکه سر از دریچهٔ آسمان بیرون آورده تماشا می‌نمودند و جبرئیل ـ علیه السلام ـ به اتفاق ملائکه پیغمبر را تهنیت می‌فرمودند. آن حضرت طواف خانه نمود. بعد از آن توجه به اندرون خانه فرمود و سیصد و شصت بت که در اندرون خانه بود [سر] فرود آوردند و هر بت که آن سرور اشاره می‌کرد از آن موضع بر زمین می‌افتاد. قوله تعالی : جٰاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبٰاطِلُ اِنَّ الْبٰاطِلَ كٰانَ زَهُوقاً[1]. پیغمبر به جهت استخفاف نمودن معبودان کفار می‌فرمود تا نیزه بر دیدهٔ بتان می‌زدند و بر زمین می‌انداختند و یک بت بزرگتر که او را هبل نام بود و پیوسته او را ابوسفیان می‌ستود بلندتر از همهٔ بتان محکم کرده بودند و دست بر آنجا نمی‌رسید. جناب رسول اللّه، علی مرتضی را طلبید تا پای بر کتف مبارکش نهاد و آن بت را از آنجا برکند و بر زمین محکم افکند. بعد از آن از علی ـ علیه السلام ـ پرسید که خود را چون یافتی؟ گفت : یا رسول اللّه ! چنان می‌بینم که اگر خواهم آفتاب را از فلک چهارم فرود آورم و اگر اراده نمایم ماه را برداشته به آسمان هشتم گذارم. بیت :

۱ـ اسراء ۱۷ / ۸۱.

کسی را این چنین رفعت محال است | به خواب است این ندانم یا خیال است

رسول فرمود که ای علی! خوشا حال تو که بر دوش من برآمده کار حق می‌کنی و خوشا حال من که تو را برداشته بار حق می‌کشم و این شرف عالی و مرتبه‌ای بغایت قوی است که تو را میسر شده. بیت :

به غیر او که را بوده است یارا | که بر دوش نبی‌الله نهد پا

جبرئیل آمد و گفت : یا رسول الله ! ملائکه تماشا می‌کنند و از گفتار شما و از کردار علی به یکدیگر تهنیت می‌رسانند که علی تاج ابتهاج یافت و چون بر دوش پیغمبر برآمد، معراج یافت.

آورده‌اند که روزی جماعتی از علماء و گروهی از فضلاء در مجلس[۱] شافعی نشسته بودند و سخن در باب فضائل علی پیوستند. یکی از حاضران از شافعی پرسید از فضائل علی. شافعی گفت که حسّان این معنی گفته و چه نیکو گفته، بیت :

قیل لی قُلْ علیٍّ مَدحاً | ذِکْرُهُ یَخْمَدُ ناراً مُوصَدَة
وَ النَّبیُّ المُصْطَفیٰ قالَ لَنا | لَیْلَةَ المِعْراجِ لَمّا صَعِدَه
وَضَعَ اللّٰهُ بِظَهْرٍ یمده | فَأَحْسَنَ القَلْبُ ان قدبرده
وَ عَلیٌّ واضعٌ اَقدامَهُ | فی محلٍّ وَضَعَ اللّٰهُ یَدَه

نقل است که در آن روز علی مرتضی آن هبل را بر زمین زد و مسلمانان هبل را با سایر بتان در هم شکستند و همه را پا مال گردانیدند. ابوسفیان و جماعت قریش آنجا حاضر بودند و هر زمان به الوان مختلفه بر می‌آمدند و خواری خدایان و خرابی معبودان مشاهده می‌نمودند. اصحاب پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ به جهت طعن و سرزنش به ابوسفیان خطاب کردند و گفتند : این آن خدای تو است که در روز احد نازش به او می‌کردی و پیش این سبد و سرور « اُعْلُ هبل! اُعْلُ هبل » می‌ستودی. ابوسفیان از

۱ـ ب : « مسجد ».

غایت ملال و کثرت انفعال سربالا نتوانست کرد اما گفت : یا رسول الله ! طمع دارم که امروز سرزنش نکنید و از کردهٔ بد من اصحاب را در گذرانید. بیت :

با خجالتهای کلی رو بـه راه آورده‌ام   جان پردرد و زبان عذر خواه آورده‌ام

و چون آن سرور پیش در خانه رسید بر آنجا قفل نهاده دید، کلید طلبید، بلال رفت تا کلید خانه از عثمان بن طلحه گرفته بیارد، عثمان کلید خانه نداد و حرفهای بی‌ادبانه از دهانش بیرون افتاد. جناب پیغمبر چون این سخنان بشنید ازگفتارش متغیر گردید، علی ـ علیه السلام ـ آنجا رسیده دستش بتافت و کلید خانه را از او گرفت و بازگردید. چون در را گشود و آن حضرت درآمد صورت انبیاء و ملائکه بر آن دیوار نقش کرده بودند. پیغمبر فرمود که محو کردند و صورت مریم و مسیحا نیز کشیده بر آن دیوار دیدند، آن را نیز بتراشیدند. بعد از آن دو رکعت نماز خفیف[1] کرد و از خانه بیرون آمد و قفل بر در نهادند و کلید به دست آن سرور سپردند. اصحاب را طمع شد که کلید داری خانه را به یکی از ملازمان و یاران نزدیک دهد اما آن سرور علی ـ علیه السلام ـ را طلبیده و به موجب : إِنَّ اللّٰهَ يَأْمُرُكُمْ اَنْ تُؤَدُّوا الْاَمَانَاتِ إِلىٰ أَهْلِهَا[2] کلید خانه را به وی سپرد و فرمود : به عثمان بن طلحه بده. پس علی ـ علیه السلام ـ کلید به وی داده عذرخواهی نمود. عثمان از کردهٔ بد خود بغایت شرمنده گردید و دست علی ـ علیه السلام ـ ببوسید و او را وسیله ساخته به خدمت پیغمبر آمد و ایمان آورد. بعد از آن پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ بلال را فرمود که بر بالای بام رفت و بانگ نماز گفت و آن حضرت بر منبر برآمد و خطبهٔ غرّا بر خواند و خلایق را نصیحت فرمود و شرایط موعظه به جای آورد و طریقهٔ اسلام تعلیم نمود و مسائل حلال و حرام اعلام فرمود. انصار چون توجه و التفات سید ابرار به اهل مکه دانستند که با وجود قدرت تمام بر کفار قریش حکم بر قتل نمی‌فرمود و به تاراج واخراج ایشان اشاره نمی‌نمود در اندیشهٔ دور و دراز افتادند و با یکدیگر به

۱ـ «خفیف» را الف و ج ندارد.

۲ـ نساء ۴ / ۵۸.

رمز و اشارت گفت و شنید می‌کردند و حکایات می‌نمودند. آن حضرت به اهل مکه خطاب کرد و فرمود چه می‌گویید از من در شأن خود و شما را اعتقاد نسبت به من چیست؟ گفتند : از تو جز نیکویی نمی‌آید و همه شفقت و مرحمت ظاهر می‌گردد و چشم می‌داریم که ترحم کنی و از کردار بد ما درگذری. آن سرور فرمود : امروز من با شما معامله‌ای می‌کنم که برادرم یوسف با برادران خود کرد : لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ[1] بعد از آن، آن سرور از سهیل بن عمرو و صفوان که هر دو آزار بسیار به انواع مختلفه به آن سرور رسانیده بودند و از ترس و بیم گریخته پنهان شده بودند، تفحص فرمود. گفتند: یا رسول الله ! ایشان بغایت ترسیده‌اند و از ترس جان به گوشه‌ای گریخته‌اند.[2] رسول فرمود تا ایشان را پیدا کردند و به حضور آوردند اما همچون بید می‌لرزیدند و قطع امید از حیات نموده بودند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : شما را امان دادم و از کشتن شما درگذشتم. ایشان شرمنده شدند و خجل برآمدند و به روایتی آن است که ایمان آوردند. و از اهل مکه فوج فوج می‌آمدند و ایمان می‌آوردند و آن حضرت همت بر تألیف قلوب ایشان می‌گماشت و آن جماعت را به مؤلفهٔ قلوب نامزد کرد و کلید خانه به دستور سابق به[3] عثمان مقرر داشت و سقایهٔ حاج را به عم بزرگوار خود عباس ارزانی داشت و امارت مکه را به اسید مقرر فرمود.

در این محل جبرئیل ـ علیه السلام ـ از نزد ربّ العالمین در رسید و گفت : یا رسول اللّه ! انصار از تو در تابند به سبب آنکه حالا به اهل مکه التفات بی‌حد نمودی و در گرداب اضطرابند و چنین می‌گویند و می‌شنوند. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ایشان را طلبید و از مهاجر علی ـ علیه السلام ـ را حاضر گردانید و فرمود : ای یاران انصار ! شما در میان یکدیگر چنین و چنان گفت و شنید نمودید؟ ایشان گفتند : یا رسول اللّه! این سخنان مذکور بود اما از روی حقد و کینه نبود بلکه به واسطهٔ مظنّهٔ مفارقت بود که

---

۱. یوسف ۱۲ / ۹۲.

۲. « تفحص ... گریخته‌اند » را ب و ج ندارد.

۳. « به مؤلفه ... سابق به » را الف و ج ندارد.

می‌ترسیدیم که میل به مکه نمایی و از اهل مدینه مفارقت فرمایی. این بگفتند و همچون ابر بهاری به گریه درآمدند و جزع و بی‌قراری نمودند. آن سرور را رقت عظیم روی داد و بسیار بگریست. بعد از آن فرمود : ای یاران همدم ! و ای دوستان مخلص محترم ! حیات و ممات ما با یکدیگر خواهد بود و عهدی که با شما کرده‌ام خلاف آن نخواهم کرد. پس انصار، بیت :

زبان در عذر خواهیها نمودند — نیاز و دردمندیها نمودند

و آن سرور هر جا که بتخانه‌ای بود در اطراف مکه و در آن حدود و ناحیه، همه جا کس فرستاد و بنیاد بتخانه را برانداخت و جماعتی که سر از اطاعت بیرون برده بودند و با رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در مقام مخالفت شدند، امر بر قتل ایشان فرمود و مال و جهات ایشان را به تاراج اشاره فرمود.

گفتار در غزوهٔ حنین و محاربه نمودن حضرت علی بن ابی‌طالب با گروه پر مکر و شین و فرار نمودن مهاجر و انصار از حضرت سید اخیار و غالب شدن شیر یزدان بر دشمنان[1]

راویان اخبار نبوی و ناقلان آثار مصطفوی چنین روایت کرده‌اند که چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فتح مکه نمود قبایل عرب همه به شرف اسلام مشرف شدند و طوق اطاعت و فرمانبرداری برگردن جان افکندند الأ دو قبیلهٔ هوازن و ثقیف که پیوسته به مکر و حیله بودند و انقیاد و فرمانبرداری رسول ننمودند و به واسطهٔ انبوهی و کثرت و بسیاری صلابت و شدت و استحکام مقام و منازل خود اعتماد نموده تابع نمی‌گردیدند. در این محل که خبر فتح مکه شنیدند لشکری درهم کشیدند و گفتند : پیش از آن که محمّد بر سر ما آید، لشکر بر سر او کشیم و از مال هر چه داریم نثار لشکر سازیم و از روی وفاق و اتفاق او را در میان گیریم.

۱ـ الف : «گفتار در ذکر لشکر جمع نمودن قبیلهٔ هوازن و ثقیف و آمدن به جنگ حضرت رسالت پناه».

چون خبر اتفاق و اجتماع اهل نفاق به آن سرور رسید همان زمان اسید را به امارت مکه گذاشت و معاذ جبل را برای تعلیم قرآن و تفهیم قواعد ایمان و تمهید اصول اسلام و ترتیب شرایع و احکام در مکه گذاشت و خود با دوازده هزار مرد و دلاوران معرکهٔ نبرد از مکه بیرون رفت و از پیش جاسوسان فرستاد. چون دو سه منزل برفتند جاسوسان حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ خبر از لشکر مخالف آوردند و از کثرت و بسیاری دشمنان بازگفتند. اهل اسلام نظر به جنود عاقبت محمود حضرت پیغمبر از بسیاری لشکر دشمن حساب برنگرفتند و ابوبکر گفت: به تحقیق که این لشکر ما را شکست نیست و او را به واسطهٔ کثرت لشکر، عجب به هم رسیده بود خود را به نزد پیغمبر رسانید و گفت: بیت:

دل از بیم عدو الحال رسته   چنین لشکر کجا گردد شکسته

آن سرور گفت: ای ابی‌بکر! استغنا خاصهٔ خدا است و تواضع و ذلت لایق به حال ما. راوی گوید که بعد از شکست لشکر خیرالبشر و گریختن ابی‌بکر و عمر و عثمان و غالب شدن امیرالمؤمنین حیدر بر دشمنان بِعَونِ مَلِکِ اَکبَر، جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و این آیهٔ وافی هدایه آورد: لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللّٰهُ فِي مَوَاطِنَ کَثِیرَةٍ وَ یَوْمَ حُنَیْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْکُمْ کَثْرَتُکُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْکُمْ شَیْئاً[۱].

القصه پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ منزل به منزل می‌آمد و مرحله به مرحله قطع می‌نمود تا به وادی حنین رسید. همان زمان آن حضرت واقف گردید که دشمن نزدیک است. لشکر بیاراست، یک رایت به عمربن الخطاب بخشید و سعدوقاص را نیز به تشریف رایت مشرف گردانید و حباب بن منذر را نیز رایت داد و به همراهی خالد ولید از پیش فرستاد و لوای والای خود را به علی ـ علیه السلام ـ ارزانی داشت و او را به نزدیک خود گذاشت و هنگام طلوع صبح متوجه به وادی حنین شدند. اهل هوازن وثقیف با یکدیگر مصلحت دیدند و اتفاق نمودند که یکی را به مهتری بردارند و جمله

۱ـ توبه ۹ / ۲۵.

تابع امر و نهی او گردند. در میان ایشان مالک بن عوف که به عقل بیشتر و به رأی و تدبیر از همه نیکوتر و از روی دلاوری و سرداری و صف آرایی بهتر بود او را مهتر خود ساختند و به امارت برداشتند و با پیغمبر خدا حرب کردن به حکم او قرار دادند. مالک گفت: ای قوم! در حوالی و اطراف مدینه بلکه در میان مردم و اصناف قبایل عرب هیچ طایفه برابر ما نیستند در حرب و ضرب، و محمّدیان به امثال ما قتال ننموده‌اند و دلیری ما را ندیده‌اند و ندانسته، و ما را داعیه بود که بر سر محمّد رویم و با او مجادله و مقاتله کنیم، حالا محمّد لشکری برداشته و به قصد قتل ما عَلَم برافراشته و این جماعت از ما قویتر و به اصل و نسب از ما بهتر نیستند. چون شما مرا مهتر خود ساختید و به کلانتری برداشتید فرمان من برید و هر چه فرمایم به جای آورید. جمله گفتند: ما تو را فرمانبرداریم و به هیچ جهت سر از اطاعت تو بر نمی‌داریم. پس گفت: هر کس از این کلانتران با مردم خود در این شکستها بعد از نیم شب درآیید و لشکر را جوق جوق پنهان سازید. آن سپاه درگذرگاه کمین ساختند و بساط کید و حیله طرح انداختند. بیت:

نشستند از سر کین جمع گمراه به سان مرگ پنهان در کمینگاه

چون آن حضرت به حنین درآمد عقبه بسیار بود و محل عبور لشکر از یک موضع دشوار، به ضرورت لشکر از اطراف و جوانب متفرق شدند و در مضایق درآمدند که محل کمینگاه دشمنان بود. غافل می‌رفتند و خالد ولید مقدمهٔ لشکر اسلام بود[1] چون به کمینگاه رسید، اهل هوازن از آنجا بیرون آمدند و بی‌خبر رو به مسلمانان آوردند. بیت:

به یکبار از جوانب خاست فریاد بجنبیدند از جا اهل بیداد

و حمله‌ای قوی آوردند و لشکر به یکبار بر سر مسلمانان دویدند و تیر باران کردند. خالد ولید چون انبوهی لشکر بدید و مقاومت را مصلحت ندید به واسطهٔ ترس و بیم جان از آن موضع عنان بگردانید و روی به گریز آورد و باقی مسلمانان قرار بر فرار نموده

۱ـ «غافل ... بود» را الف و ج ندارد.

از عقب خالد برفتند. در این محل ابابکر و عمر و باقی یاران دیگر روی به گریز آوردند. بقیهٔ اصحاب چون گریختن عمربن‌الخطاب را دیدند موافقت و مرافقت نموده روی به گریز آوردند و جماعت قریش که در اسلام قریب العهد بودند سخنان بی‌ادبانه بی‌حد گفتند از آن جمله برادر صفوان به آواز بلند می‌گفت: امروز سحر محمّد باطل گردید و بعضی دیگر به آواز بلند فریاد می‌کردند که محمّد گریخت اما از دست این مردم جان بیرون نخواهد برد و امثال این نوع سخنان بر زبان می‌راندند و گروه بی‌ادبان را قوت و قدرت می‌دادند و آن حضرت از هر جانب فریاد می‌کرد که ای قوم! کجا می‌روید و به این رسوایی چرا می‌گریزید؟ و هیچکس با پیغمبر نماند الا علی‌بن‌ابی‌طالب. بیت:

به آن خورشید برج لِی مَعَ اللّٰه　　　همین شاه ولایت بود همراه

و امیرالمؤمنین تیغ کشیده بود و هر کس به جانب پیغمبر متوجه می‌گردید سرش را به صحرای عدم می‌دوانید. در این محل مقدار پنجاه تن همه مبارزان صف شکن و دلاوران شمشیر زن با زیور تمام به قصد قتل حضرت پیغمبر متوجه شدند. چون رسول -صلّی اللّه علیه و آله- از آن حال واقف گردید علی -علیه السلام- را طلبید و گفت: ای برادر! هنگام یاری و وقت جان سپاری است، اگر چه دشمن بسیار است اما عون ربانی و نصرت آسمانی با تو یار است. علی -علیه السلام- بر آن دشمنان حمله برد و یکی را به تیغ زد که جان به مالک دوزخ سپرد و باقی بازگردیدند و مقدار تیر پرتاب رفتند. اما راوی گوید که چون آن ملاعین پاره‌ای راه برفتند جمعی کثیر به مدد این پنجاه کس می‌آمدند به اتفاق یکدیگر بازگردیدند و بر سر آن سرور آمدند. در این محل پیغمبر -صلّی اللّه علیه و آله- بر استر سوار بود، استر خود را به جانب دشمن روان کرد و نیزه در دست گرفته حمله بر ایشان برد و به آواز بلند می‌فرمود که، بیت:

اَنـا النَّـبِیُّ لاکَـذِبْ　　　اَنَا ابْنُ عَبْدِالمُطَّلِبْ[۱]

در این محل عباس، ابوسفیان را گرفته نزد آن سرور آورده بود و او را نگاه می‌داشت

---

۱. در الف: «انا نبی السیف انا ابن عبدالمطلب لاکذب».

و نمی‌گذاشت که به هیچ جانب غایب گردد بنابر آنکه مبادا مزید علت شود و به کفار ملحق گردد. اما امیرالمؤمنین چون هجوم کفار را دید و حضرت پیغمبر دلیری بسیار ظاهر می‌ساخت چیزی به خاطرش رسید، فی الحال بازگردید و جلوی استر آن سرور را گرفت و به دست عباس داد و ابوسفیان را گفت اینجا باشید و ملازم رکاب ظفر انتساب پیغمبر شوید. پس عباس و ابوسفیان به فرمودهٔ امیر مردان، حضرت پیغمبر را نگاه می‌داشتند و به جانب دشمن حمله می‌بردند و آن حضرت را تنها نمی‌گذاشتند و این کمال شجاعت و نهایت دلاوری آن سرور است که در چنان روز و چنان محل و چنان ساعت بر استر سوار شد و با وجود تنهایی و کثرت دشمن اسم و نسب خود را آشکار ساخت. کفار نزدیک بود که خود را به آن سرور رسانند. امیرالمؤمنین خود را به ایشان رسانید و حملهٔ کفار را به جانب پیغمبر مانع گردید و زبان حالش بدین مقال مترنّم بود، بیت :

بکوشم در این حرب مردانه وار　　چه اندیشم از دشمن بی‌شمار
دل و دست و بازو به کار آورم　　جهان بر عدو تنگ و تار آورم

القصه حمله برد و در میدان هیجا به پشتی بازوی توانا ذوالفقار برکشید و روی بر قلب سپاه آورد. آن سپاه نیز حمله بر علی آوردند، آواز فریاد و فغان ایشان به آسمان رسید و صدای گیرودار در این گنبد دوار پیچید. در این محل حضرت پیغمبر، عم خود عباس را گفت : علی دشمنان از من دفع می‌نماید و خداوند تعالی نصرت علی می‌دهد و اینک جبرئیل و میکائیل به محافظت من مشغولند اما تو اسب بتاز و مردم را آواز ده به این طریق که : یَا مَعْشَرَ الْأَنْصَارِ! یَا أَصْحَابَ سُورَةِ الْبَقَرَةِ! بازگردید و نصرت و معاونت پیغمبر خود نمایید. پس عباس مردم را به آواز بلند می‌خواند. چون آواز عباس را مردم بشنیدند و تکبیر امیرالمؤمنین را استماع نمودند بازگردیدند و هر چه داشتند از زره و شتر همه را در راه انداختند و شمشیرها کشیده به جانب آواز خود را رسانیدند و موازی سیصد کس بر علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ جمع شدند و اتفاق نموده به کفار

حرب در پیوستند. در این وقت حضرت پیغمبر از استر فرود آمد و مشت خاک برگرفت و به جانب دشمن افکند و فرمود: شاهَتِ الْوُجُوهُ. هیچکس از دشمن نبود که در چشم و دهان او خاک پر نشد. بعد از آن دست به دعا برداشت و گفت: اَللّٰهُمَّ انْجِزْ مٰا وَعَدْتَنی اَللّٰهُمَّ لَکَ الْحَمْدُ وَ اِلَیْکَ الْمُشْتَکیٰ وَ اَنْتَ الْمُسْتَعٰانُ.

نقل است که آن حضرت در مناجات بود و راز دل خویش به قاضی الحاجات باز می‌نمود که پنج تن از جانب دشمن از مردم ثقیف و هوازن آتش جانسوز فساد و عناد بر افروختند و رایت شرارت جدال و قتال برافراختند. بیت:

نبرد آزمایان آهن گسل		پر از خشم سینه پر ازکنیه دل

بر مرکبان کوه پیکر سوار بودند و خود را به میدان شاه مردان به جلوه درآوردند و نام و نسب خود را آشکارکرده عنان مرکب بازکشیده بایستادند و گفتند: ای جوان! تو آن کسی که در خانهٔ کعبه پای بر دوش محمّد نهادی وهبل راکه خداوند اکبر ما بود از جا بر کندی و بر زمین انداختی و چندین کس را شرمنده و رسوا ساختی؟ حالا ما انتقام خود از تو می‌کشیم و به هیچ طریق دست از تو باز نمی‌داریم اما می‌شنویم که تو شهسوار مضمار محاربتی و نامدار میدان مبارزت تو را می‌دانند و آوازهٔ شجاعت و دلاوری و دبدبهٔ جلالت و بهادری ما به اهل شام و عراق رسیده اگر به اتفاق به یکبار بر تو حمله آریم و به طرفة العینی تو را بر خاک هلاک اندازیم سپاه بر بی حمیّتی ما حمل کنند و در مجمع پهلوانان نام بلند ما پست گردد، ما یک یک بیرون می‌آییم و به یکدیگر حمله می‌آریم تا مردم تماشا کنند تا بخت که را می‌نوازد و نکبت، کدام را بر خاک هلاک می‌اندازد.

اما مسلمانان چون صلابت کافران دیدند روی نیاز به قیوم چاره ساز آورده به مضمون این مقال مترنّم شدند، بیت:

پنجه و رکن اسداللهی را		پوست برکن دو سه روباهی را

اما راوی گوید که امیر مردان از لاف وگزاف او نیاندیشید و از گزاف خلاف ایشان

مقدار برگ کاهی نسنجیده پای ثبات بر مرکز: فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّىٰ تَفِيءَ إِلَىٰ أَمْرِ اللَّهِ[۱] نهاد و دست اعتصام به حبل المتین: حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ[۲] زد و ذوالفقار از نیام برآورده به جانب دشمن حمله برد و همچون رعد بخروشید و همچون شیر بغرید و یک ضرب محکم بر فرق سرش زد که خود و عمامه و سر وگردن و تمامی زره و جوشن به دو نیم گردانید. اما آن حرامزاده را دو پسر و سه عم و از بنی اعمام ده تن دیگر بودند و هر کدام در جرأت و دلاوری همچنان بودند که اگر شیر نر پیش می‌آمد جگر او را به سر پنجهٔ مردی می‌دریدند و اگر پلنگ جنگجو ازکمین بیرون می‌آمد به زور بازو سرش از تن جدا می‌گردانیدند. حاصل آن چهار ناکس به انتقام کشتن یک کس برسیدند و وعده را در نوردیدند و به اتفاق باقی مشرکان به حرب علی بن ابی طالب متوجه گردیدند اما شیر را از هجوم روباه اندیشه در ضمیر نگذرد و شاهباز بلند پرواز از غلبهٔ کبک و تیهو از جا نرود. بیت:

علی یعنی نهنگ لُجّهٔ جنگ   عدو فرسا هژبر آهنین چنگ
امیرالمؤمنین شاه جهانگیر   پلنگ آسا روان شد سوی نخجیر

حمله برد و به زور بازو هر چند آن گروه غلبه می‌کردند امیر مردان بر ایشان غالب می‌آمد و در میان جنگ مغلوبه آن چهار نامرد را که هر یک در میدان مردی نظیر و عدیل نداشتند به ضرب ذوالفقار به دو نیم گردانید. اهل اسلام چون آن بدیدند و از عالم غیب مضمون: فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ[۳] شنیدند به غایت قوی دل گردیدند و هجوم کرده بر سر دشمنان دویدند و به نیزه و شمشیر گرفته می‌زدند و می‌دوانیدند. و چون گروه کافران و جماعت مشرکان که مانند ثریا مجتمع بودند حال بر آن منوال دیدند همچون بنات النعش از هم پاشیده روی به گریز نهادند. بیت:

۱ـ حجرات ۴۹ / ۹.
۲ـ آل عمران ۳ / ۱۷۳.
۳ـ انعام ۶ / ۴۵.

ز شیر شرزه روباهان رمیدند　　　　گرفته ره بیابانها بریدند

راوی گوید که چون لشکر کفار شکسته شدند و به اطراف عالم آواره و متفرق گردیدند آن حضرت فرمود که جهات مقتول از آن قاتل باشد. بعد از تفحص و تحقیق آنچه تمام اصحاب رسول کشته بودند علی مرتضی ـ علیه السلام ـ هفت چندان کشته بود و اصلاً به زیور و سلاح ایشان التفات نفرمود و زنان و فرزندان ملاعینان نصیب مسلمانان گردید.

چون آن حضرت از قوم پر مکر و حیله فارغ گردید ابابکر را به حضور خود طلبیده فرمود : این شکست لشکر من به سبب عجب تو بود. بعد از آن عمربن الخطاب را حاضر گردانید و فرمود : ای ابن خطاب ! به تو خطاب نمی‌کنم از آنکه برادرم علی و مرا در میان چندین هزار دشمن گذاشتی و رفیق مرا و باقی اصحاب مرا برداشته روی به گریز آوردی. بیت :

نپنداری که لشکر می‌کند کار　　　　که فیروزی بود زامداد دادار
شد این تحقیق تا گردد محقق　　　　که ما را فتح و فیروزی است از حق

ذکر غزوهٔ طائف و غالب شدن آن سرور به آن طوایف و مرتبه یافتن حضرت علی از علی اکبر

راویان با خبر و ناقلان معتبر چنین آورده‌اند که مالک بن عوف که امیر لشکر مشرکان بود[۱] از لشکر اسلام گریخت و مال و منال و اهل و عیال را در اطراف و جوانب کوه و صحرا ریخت و خود را به صد خواری و به هزار محنت و زاری به طایف رسانید و آن طوایف قلعه را محکم کردند و در آنجا درآمده متحصن گردیدند. اما حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بفرمود تا مال و مواشی و اسیران را به جانب مدینه بردند و امر فرمود که از موضع جعرانه تجاوز ننمایند و تا آمدن آن سرور آنجا باشند و خود متوجه

۱ـ «که امیر لشکر مشرکان بود» را ب و ج ندارد.

فتح قلعهٔ طایف شد. روایت چنان است از سِیَر مولانا حسین خوارزمی که آن حضرت رایت خود رابه علی ـ علیه السلام ـ داد و ابو عبیده را مقدمهٔ لشکر ساخته ایشان را پیش فرستاد و خود به همراهی ابی‌بکر و عمر روان شدند. در راه به قصری عالی رسیدند که از آن مالک بن عوف بود، آن حضرت فرمود که آن را بسوختند و برفتند. چون به قبر پسر سعید عاص رسیدند ابی‌بکر گفت: لعنت باد بر او که به پیغمبر آزار رسانید. فرزندانش همراه پیغمبر بودند و به شرف اسلام مشرف گشته خدمت شایسته می‌نمودند، گفتند: لعنت بر ابی قحافه باد که مهمان دوست نمی‌دارد و هرگز درم و لقمهٔ او به هیچکس و به هیچ درویش نمی‌رسد و هرگز دست درمانده‌ای نمی‌گیرد و خاطرجویی هیچ غم زده‌ای نمی‌نماید. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: سَبُّ الْاَمْوٰاتِ یُؤْذِي الْاَحْیٰاءَ یعنی: دشنام بر مردگان سبب آزار زندگان است.

القصه حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بعد از طی مراحل و قطع منازل به پای قلعهٔ طایف رسید و اشارت به محاصرهٔ قلعه فرمود اما کفار از قلعه تیر بر مسلمانان می‌زدند و بسیاری را مجروح می‌کردند. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ و یاران از پای قلعه برخاستند و دورتر فرود آمدند و از تیر باران ایشان ایمن نشستند. و مالک هر زمان از سوراخ قلعه مثل روباه سر بیرون می‌کرد و از تاراج یافتن مال و اسیر کردن اهل و عیال می‌اندیشید و به هزار ناله و آه رو به قلعه می‌آورد و در آنجا بسر می‌برد. بیت:

تحصن یافته بودند ناشاد ــــ نه مالی بودشان نه زن نه اولاد

نقل است که نافع بن غیلان به واسطهٔ آنکه با علی در مقام جنگ و جدال بود در این محل شنید که علی ـ علیه السلام ـ در پیش است، با خاطر جمع با ده کس از حصار بیرون آمد، و او به غایت دلاور و بی‌حد جنگ‌آور بود، با خیل خود به علی ـ علیه السلام ـ رسید و جنگ در پیوست. علی ـ علیه السلام ـ او را امان نداد و به یک ضرب شمشیر او را به جانب دوزخ فرستاد و باقی منهزم شده به حصار درآمدند.

به صحت پیوسته و در اکثر کتب سیر مذکور گشته که آن سرور در محل محاصرهٔ

طایف روزی از خیمه بیرون آمد و اصحاب را از چپ و راست نگاه کرد، علی را به نزد خود طلبید و مردم را دور گردانید و از روی محبت و اخلاص آن دو صافی دل از روی اتحاد و اختصاص مجلس را خاص کردند. بیت :

نه هرکس را که بینی یار باشد　　　امین مخزن اسرار باشد

سر به هم آوردند واز مخزن الهی به هم راز می‌گفتند و آن راز را بسیار دراز کردند. چون حسودان از آن صحبت مهجور بودند و اجتماع مهرومه در یک منزل از دور می‌دیدند آتش در سینه‌های ایشان افتاد و از روی حسد و اضطراب فریاد و فغان برآوردند. بیت :

که تا کی رازگویی با پسر عم　　　دل ما بی تحمل گشت از غم

عمر خطاب گفت: یا رسول الله! امروز با پسر عمت علی ـ علیه السلام ـ عجب راز دراز گفتی! آن سرور فرمود: مَا انْتَجَیْتُهُ وَ لٰکِنَّ اللّٰهَ انْتَجاهُ یعنی من راز نمی‌گفتم و لیکن خدا با علی راز می‌گفت. بیت :

اله العالمین گوید به وی راز　　　کنندش قدسیان با چرخ اعزاز

و آن حضرت چهل روز آن مردم را محاصره داشت. اصحاب گفتند: یا رسول اللّٰه! این جماعت را به مثابه روباه در سوراخ کردیم اگر اینجا توقف می‌فرمایید این قلعه را مفتوح می‌گردانیم و اگر از اینجا کوچ می‌فرمایید از ایشان به اهل اسلام ضرری نمی‌رسد. آن حضرت از آنجا کوچ کرد و برفت و چون به موضع جعرانه رسید غنایم حنین آنجا جمع بود، روزی چند در آنجا توقف نمود و میان یاران به موجب عدالت اموال را قسمت فرمود و آن شش هزار برده بود و چهار هزار شتر و چهار هزار وقیه نقره و زیاده از چهل هزار گوسفند. در این محل ابوسفیان پیش آمد و گفت : یا رسول اللّٰه ! امروز هیچکس برابر تو مال ندارد، چه شود اگر کرم نموده چیزی از آن مال به من دهی. آن حضرت صد شتر و چهل وقیه زر به او داد. دیگر باره گفت : نصیب پسر من یزید نیز

بده. آن مقدار دیگر مزید کرد. دیگر باره گفت : نصیب پسر دیگر من معاویه را محروم مساز و او را از این مال خود بنواز. آن حضرت نیز به معاویه آن مقدار دیگر از آن مال بداد. بعد از آن به صفوان و قیس و سهل و بدیل و جماعت دیگر که نو مسلمان شده بودند و اعتماد بر اسلام ایشان نداشتند بیشتر از مسلمانان بداد و هر یک از اصاغر و اکابر قریش را نوازش فرموده آنچه خاطر ایشان می‌خواست زیاده بر آن افزود. از توجه سیّد ابرار به جانب قریش، انصار ملال خاطر گردیدند و در میان یکدیگر به واسطهٔ بسیاری بخشش آن سرور قیل و قال نمودند. چون این خبر به سمع حضرت پیغمبر - صلّی اللّه علیه و آله - رسید مردم انصار را به مجلس موفورالسرور خود حاضر گردانید و فرمود: ای یاران جانی ! و ای محبان و مصاحبان دو جهانی ! می‌خواستم که دل ابوسفیان و باقی مردم ایشان را به مال مردار و جیفهٔ بی‌مقدار، الفت دهم و ایشان را به اسلام به وسیلهٔ آن مال راسخ گردانم و ایشان را مؤلفهٔ قلوب نام نهم. راضی نیستید که قریش به مکه روند و همراه ایشان شتران و گوسفندان باشد و شما به مدینه روید و همراه شما پیغمبر آخرالزمان باشد؟ انصار چون از لفظ دُرر بار سیّد ابرار این کلمات نمکین و این حکایات شیرین استماع نمودند از بهجت و سرور به خنده درآمدند و از آن سرور خشنود گردیدند و در رکاب ظفر انتساب آن حضرت به مدینه مراجعت نمودند.

نقل است که چون مردم هوازن و ثقیف از معرکهٔ محاربه روی به گریز آوردند به هر جاکه پناه بردند از ترس پیغمبر راه ندادند و به هر جاکه متوطن گردیدند مردم آن ناحیه از آنجا براندند، به ضرورت تنی چند از مشاهیر ایشان به خدمت حضرت رسول - صلّی اللّه علیه و آله - به مدینه آمدند با دیدهٔ گریان و اعتذار و استغفار جستند و از روی ذلت و خجالت گفتند، بیت :

رحم فرما چون به درگاهت پناه آورده‌ایم
جان پردرد و زبان عذر خواه آورده‌ایم

روایتی چنان است که اسلام آوردند و چون به شرف اسلام مشرف شدند حضرت

رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ملتفت به حال ایشان گشت و از کردار بد و گفتار زشت ایشان درگذشت و مال و منال و زنان و فرزندان آن جماعت را به ایشان رد فرمود و چون به مال و اولاد خود رسیدند بغایت خوشحال گردیدند. پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ فرمود: از کردهٔ بد مالک بن عوف درگذشتم و از او آنچه در وجود آمد ناکرده انگاشتم و او را در میان هوازن به کلانتری گذاشتم به شرط آنکه بیاید و قبول اسلام نماید. چون این اخبار سیّد اخیار به وی رسید بغایت شرمنده گردید و خود را به خدمت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسانید و دست و پای آن سرور را بوسه داد و گفت: تا اکنون هر چه کردم جمله بد بود و نزد خدا و رسول رد بود اما توبه کردم و پناه به درگاه تو آوردم. یا رسول اللّه! توبهٔ مرا قبول فرما و از کردار بد من درگذر. بیت:

از بدیهایی که کردم روسیاهم شرمسار　　یا رسول اللّه نجاتم ده زکافر سیرتی

و کلمهٔ شهادت بر زبان راند. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ هوازن را به وی ارزانی داشت و اسیران را آزاد کرد و مال و جهات او را که به تاراج برده بودند جمله را به او داده او را رخصت فرموده به جانب قبیله روان گردانید.

نقل است که آن سرور از همان منزل برای عمره احرام بست و عنان به جانب مکه معطوف داشت و شرایط حج به جای آورد. بیت:

دگر مالک رقاب بی‌قرینه　　به دولت شد سوی ملک مدینه

اما راوی گوید که در آن سفر آن سرور به انصار گفت: کتابتی برای شما بنویسم که بحرین که بهترین مواضع است از روی آب و هوا و نیکوترین منازل است از ممر نشو و نما، بعد از من خاصهٔ شما باشد. انصار چون از پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ این بشنیدند، گریه و زاری و ناله و بی‌قراری آغاز کردند و پروانه صفت در حواشی شمع رخسارهٔ آن حضرت پرواز نمودند و گفتند: ای سید و سرورا و ای پیغمبر خدای اکبرا ما بعد از تو به دنیا حاجت نداریم و از جان و جهان بی حضور تو راحت نمی‌طلبیم، زندگانی ما بی جمال طلعت تو زهر هلاهل است و عیش ما بی مشاهدهٔ مجالست تو در

مذاق ما سم قاتل است. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : انصار خاصهٔ من‌اند و صاحب سِرّ من‌اند، خداوندا! انصار را بیامرز و فرزندانِ فرزندان انصار را بیامرز. انصار به واسطهٔ دعای سید ابرار از غایت فرح و کمال شادی به گریه درآمده گفتند: ای خواجهٔ کَوْنَیْن ! ما عاشق جمال توایم نه طالب بحرین! لحظه‌ای با تو بودن و از لفظ دُرَر بار شکر نثار تو معارف الهی استماع نمودن و از سِرّ: اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰاوٰاتِ وَ الْاَرْضِ [1] واقف گردیدن بهتر از کَوْنَیْن و هر چه در کَوْنَیْن است چه جای ولایت بحرین است ؟ شکر مر خدای را که ما را در متابعت تو ای پیغمبر مثل دیگران به مال دنیا فریفته نکردند و در میان مسلمانان تا دامن آخرالزمان مؤلفهٔ قلوب نام ننهادند. مثنوی :

اگر غیر وصلت بود کام دل — نخواهیم بردن دگر نام دل
جدا بودن از تو به ملک جهان — نباشد مگر شیوهٔ ابلهان

وقایع سال نهم از هجرت پیغمبر و فرستادن ولید و عبادهٔ انصاری
در میان بنی مصطلق به جهت تعلیم قرآن

چون سال نهم از هجرت درآمد حادث نام شخصی به سمع اشرف آن سرور رسانید که مردم بنی مصطلق ترک اسلام کرده‌اند و نماز به جماعت نمی‌گزارند بلکه ترک نماز کرده و زکات مال نمی‌دهند. پیغمبر شخصی را که ولید [2] نام بود طلبید و به جهت تحقیق سخن حارث به آن قوم روان گردانید. آن جماعت شنیدند که از نزد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ یکی می‌آید تا تحقیق اوضاع و احوال مردم آن ناحیه نماید، از برای تعظیم فرستادهٔ حضرت پیغمبر و تکریم ملازمان آن سرور، وضیع و شریف از آن مواضع بیرون آمدند و به استقبال متوجه گردیدند. ولید آن جمع را چون بدید شیطان وسوسه در خاطرش افکند که این مردم به قصد قتل تو بیرون آمده‌اند، فی الحال از راه بازگشت و به مدینه بازآمد و به شرف خدمت پیغمبر مشرف شد و گفت : یا رسول اللّه!

۱ـ نور ۲۴ / ۳۵.

۲ـ وی ولید بن عقبة بن ابی معیط بود.

مردم آن قبیله مرتد شده‌اند و لشکری ترتیب داده به جنگ تو می‌آیند. آنگاه حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ خالد ولید را با جمعی بسیار بر سر ایشان فرستاد و گفت: پنهان بروید و از رفتن به آن حدود کسی را واقف مسازید. چون ایشان به نواحی آن قبیله رسیدند چند کس فرستاد تا از هر طرف آن ناحیه بروند و احوال آن مردم را از کیفیت و کمیت معلوم نمایند تا بعد از آن شبیخون بر سر ایشان برند. چون مردم خالد در میان آن جماعت درآمدند صبح بود و از اطراف و جوانب آن موضع بانگ نماز و قامت برآمد و مردم به مساجد درآمده نماز به جماعت کردند و شرایط اسلام مرعی داشتند. قاصدان بازگردیدند و آنچه دیده بودند و شنیده به خالد باز نمودند. چون خالد از حقیقت حال ایشان واقف گردید بازگشته خود را به مدینه رسانید و از حقیقت احوال آن مردم پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را مطلع گردانید. رسول آن مردم را نوازش فرمود و عبادهٔ انصاری را به جهت تعلیم قرآن و شرایع اسلام به جانب ایشان نامزد فرمود.

رفتن حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب (ع) به قبیلهٔ بنی طی و بتخانهٔ ایشان را زیر و زبر کردن

جمعی از اخیار و گروهی از ابرار به سمع اشرف سیّد مختار رسانیدند که در قبیلهٔ طی بتخانه‌ای است و تا این غایت آن جماعت اطاعت ننموده‌اند و قبول اسلام نکرده‌اند و با وجود طغیان و عصیان حرفهای بی‌ادبانه و حکایتهای بی‌عقلانه به ظهور می‌رسانند وایذاء و آزار مسلمانان می‌کنند. حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به جهت فتح آن قبیله و دفع آن گروه طاغیه اندیشه می‌فرمود تا که را فرستد و رجوع آن مهم به چه کس کرده شود. آخرالامر آن حضرت به جهت استیصال[1] آن قبیله علی ـ علیه السلام ـ را طلبیده به نزد خود حاضر گردانید و فرمود: این جماعت تا این غایت به مکرهای پنهان بتخانه‌ها نگاه داشته‌اند. و به سنگ غدر و جفا آینهٔ دلهای بعضی

۱ـ الف: «انتقال» ب: «استقبال».

مسلمانان شکسته‌اند. پس امیر مردان را با جماعت دلیران و پردلان به آن قبیله روان گردانید. بامدادی بود که بر سر آن قوم نابکار و گروه برگشته روزگار ریختند و دست به قتل و غارت دراز کرده در اموال ایشان آویختند. آن جماعت دارالملک را به دست مسلمانان گذاشته روی به‌گریز آوردند و به شومی بت پرستی و ناکامی، روزگار خود تباه کردند، لشکریان بیخ و بنیاد بتخانه را کندند و از اوج جاه و عزت به قعر چاه مذلّت افکندند و به جزای کردار بت‌پرستی و سزای گفتار ناهموار به زشتی رسیدند و در آخر کار مواضع بتخانه را آتش زدند و آلات و ادوات هر چه بود، بسوختند. و چون عدی بن حاتم که مهتر آن قبیله بود نام علی ـ علیه السلام ـ بشنید بترسید و روی به گریز نهاده، به جانب شام گریخت اما زنان بسیار و مردان بی‌شمار اسیر شدند و دختر حاتم اسیر گردید اما شاه مردان فرمود که آل حاتم را به تمامی جدا سازند و باقی هر چه بود خمس بیرون کردند و بقیه را بر یاران قسمت کردند. و دختر حاتم بغایت فصیح بود و ملیح، در راه گفت: ای علی! کرم تو را نهایت نیست و پدرم را به کرم نیز نسبت هست در حق ما چه اندیشه داری؟ قهر می‌رانی یا لطف می‌فرمایی؟ حضرت امیر مؤمنان فرمود: داعیه چنان است که شما را از حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ التماس نمایم تا آزاد سازد و مال و مردم شما را به شما داده به منزل اصلی باز گرداند.

روایت چنان است که روزی حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از پیش اسیران گذشت، دختر حاتم برخاست و گفت: یا رسول اللّه! هَلَکَ الْوالِدُ، وَ غابَ الْوافِدُ، [فَامْنُنْ عَلَیْنا مَنَّ اللّهُ عَلَیْکَ] یعنی: [پدرم مرد و آن که مرا سرپرستی می‌کرد ناپدید شد پس] منت بر من نه تا خدای بر تو منت نهد. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: وافد کیست؟ گفت: برادرم عدی. آن حضرت از حسن گفتار به مقتضای حال و لطف کردار به موجب مقال او تبسم نمود و بگذشت. بعد از چند روز جماعتی از قبیلهٔ حاتم به رسم تجارت به مدینه آمدند و به شرف خدمت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مشرف شدند. آن حضرت فرمود: به وقت مراجعت به حضور آیید که با شما مهمی دارم. تجار بعد از ساختن کارها و پرداختن مهمات به خدمت آن سرور آمدند. حضرت رسالت ـ

صلّی اللّه علیه و آله ـ دختر حاتم را طلبید و خلعت ملوکانه پوشانید و بر مرکب سوار گردانید و درم و دینار بسیار با جمیع مردم ایشان [بداد و] به همراهی آن جماعت به قبیلهٔ خویش فرستاد. ایشان خوشحال از مدینه بیرون آمدند و چون منزلی چند برفتند دختر حاتم مال و منال را به دیار خود فرستاد و عنان به جانب شام معطوف داشت تا برادر خود عدی را دریابد و التفات حضرت رسالت پناهی وکرم شاه مردان علی را به تمام تقریر نماید. القصه عدی بن حاتم از الطاف نبی و ولی واقف گردید، از تقصیر خدمت دلش بسوخت و آتش جان‌سوز ازکانون سینه برافروخت و به اندک زمانی به مدینه رسید و به توسط علی ـ علیه السلام ـ به شرف خدمت خیرالانامی مشرف گردید.

اما راوی گوید که چون عدی حاتم به خدمت سیّد عالم ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسید دست و پای آن سرور را ببوسید و خواست که بر زمین نشیند. آن حضرت از روی التفات و مرحمت و از راه عزت و حرمت ردای اطهر خود را از دوش برداشت و بر زمین گسترده بگذاشت و عدی را امر کرد تا بر آنجا نشست. عدی آن لطف بی‌حد را بدید و بغایت شرمنده گردید و بعد از قبول اسلام و سرافراز گردیدن از التفات حضرت خیرالانام ـ علیه الصلواة و السلام ـ به ریاست قبیلهٔ خود به امر آن سرور متوجه شد و همیشه از اوقات گذشتهٔ خود تأسف می‌خورد.

گفتار در ذکر تجهیز نمودن حضرت رسالت پناه ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ لشکر ظفر اثر را و توجه نمودن به جانب شام و خلافت دادن در مدینه به علی علیه السلام[1]

جماعتی از اعراب بی‌ادب وگروهی از طبقات ابولهب نامه نوشتند به هرقل پادشاه

۱ـ ج سفید است و ب: «نامه نوشتن ابولهب وگروهی از اعراب بی‌ادب به جانب روم به نزد هرقل و او را آوردن به جانب مکه و مدینه به جهت احتشاش امر جناب پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله».

روم مضمون آنکه محمّد عربی که در مدینه دعوی نبوت می‌کرد هلاک شد و در میان اکابر اصحاب او مخالفت تمام به ظهور رسیده، دریابید و فرصت را غنیمت شمارید و آن بلاد را بی‌دغدغه در تحت تصرف امرای خود درآید.

چون هرقل بر مضمون نامه واقف شد به مددکاری ابلیس پرتلبیس طمع در بلاد عرب نموده به حضور امراء و ارکان دولت خود امر فرمود و شهرهای عرب را بر امراء قسمت کرد و مردی را بخواند که از عظمای روم بود و بر او اعتماد تمام داشت قباد نام و سپهسالاری لشکر به او ارزانی داشت و گفت مدتی است که آرزوی حرب داری و پیوسته همت بر فتح ممالک می‌گماری، حالا چنان معلوم شد که محمّد عربی در بلاد عرب نمانده و اگر زنده مانده باشد عنان به جانب ایشان معطوف دار و آن ولایت وسیع را به حوزهٔ تصرف خود درآر، و او را خلعت ملوکانه پوشانید و صد اسب رومی همه با زین و لجام مرصع و صد هزار مثقال طلا انعام به وی داد وگفت: تو را به حرب محمّد می‌باید رفت و آن بلاد را به شمشیر می‌باید گرفت. قباد قبول نمود و لشکر کشیده به جانب مدینه روان گردید، منزل به منزل می‌رفت و مرحله به مرحله قطع می‌کرد تا به موضعی رسید که آن را بلقاء گویند، آنجا توقف نمود و عرض لشکر خود کرد، چهل هزار مرد شمشیر زن همه مبارزان قوی هیکل و همه مبارزان مایل به جنگ و جدل، و جاسوسان به اطراف دوانید و متفحص احوال حضرت پیغمبر گردید.

اما چون خبر آمدن آن لشکر به آن سرور رسید و مقصد و مقصود ایشان ظاهر گردید آن حضرت اصحاب را بفرمود که کار سازی کنید که به حرب روم می‌روم و حشر بر سر اهل شر می‌کشم و کس به اطراف مدینه و اهل مکه فرستاد که هر که را داعیهٔ جهاد است بیرون آید و زود خود را به حضرت من رساند. در این محل در مدینه قحطی بود و حصول غله و دانه بغایت دشوار می‌نمود. بیت:

بسی خلق آشکارا و نهانی — به زیر خاک رفتند ازگرانی

اصحاب رسول هر کس فراخور حال خود چیزی از مال خود به حضور پیغمبر

ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آوردند تا صرف لشکر نماید. خلاصه به عسرت آنچه تمامتر، آن لشکر به هم برآمد و جیش العسرة نام کردند. در این محل هشتاد کس از منافقان مدینه نزد آن سرور آمدند و عذرهای منافقانه پیش آوردند تا به لشکر نروند و جماعتی دیگر بی آنکه عذر گویند از لشکر پیغمبر تخلف نمودند و مردم را نیز از لشکر منع می‌نمودند. جبرئیل آمد و آن حضرت را از آن حرکات شنیع منافقان به آیهٔ وافی هدایهٔ: فَرِحَ الْمُخَلَّفُونَ بِمَقْعَدِهِمْ خِلَافَ رَسُولِ اللَّهِ[1] واقف گردانید. آن سرور بعد از وقوف به عمل منافقان و عدم اعتماد به جانب ایشان علی ـ علیه السلام ـ را در مدینه گذاشت و لشکر برداشته از مدینه بیرون آمد و رفت. منافقان سخن آغاز کردند و زبان به جانب علی ـ علیه السلام ـ دراز کرده گفتند: محمّد از علی به تنگ آمده که او را همراه نبرده و رابطهٔ محبت و علاقهٔ مودّت میان ایشان نمانده از این جهت او را در مدینه گذاشت و با وجودی که در چنین محل که بر روی خصم می‌رود دست از او بداشت. چون سخنان جماعت بی‌ادیان و حکایات گروه منافقان به سمع اشرف علی ـ علیه السلام ـ رسید، خاطر مبارکش آزرده شد و از مدینه بیرون آمد و به اندک زمانی نزد محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و گفت: یا رسول اللّه! این چنین اراجیف در میان مدینه پیدا گردیده و از جماعت منافقان چنین سخنها به ظهور رسیده. رسول فرمود: گوش مکن به سخن جماعتی که خداوند تعالی در شأن ایشان فرموده: إِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ[2] بعد از آن فرمود: یَا عَلِيّ! أَنْتَ مِنِّي بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَىٰ. تو خلیفهٔ منی در حال حیات و بعد از وفات من و این خلافت و امامت تو نیست به حکم من بلکه هُست به حکم خداوند ذوالمنن و تو برادر منی و گذارندهٔ دین منی. بعد از آن گفت: ای علی! حق سبحانه و تعالی به جهت هر پیغمبری یکی از بندگان برگزیدهٔ خود را یار و مددکار و ناصر و معین و خلیفه و امین تعیین کرده و تو را یار و مددکار من و خلیفه و قائم مقام من گردانیده. بعد از آن روی به اصحاب خصوصاً ابی بکر و عمربن الخطاب آورد و فرمود:

۱ـ توبة ۹ / ۸۱.

۲ـ نساء ۴ / ۱۴۵.

کسی را سزاوار نیست که بر من تهمت نهد و در میان من و برادرم علی سخنی از روی کلفت گوید وحال آنکه بر درهای بهشت به خط جلی به ید قدرت الهی نوشته: لَاْ اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَ أَیَّدْتُهُ بِعَلِیِّ بْنِ اَبِي طَاْلِبٍ. ای علی! خدا تو را ستوده و سورهٔ هَلْ اَتیٰ به جهت تعظیم و تکریم تو نازل گردیده. اگر جماعتی از دین بیگانه با گروهی سفیه به آئین منافقانه حکایتی گفته باشند به آن ملتفت مباش و سینهٔ خود را به سخنان ناخوش ایشان مخراش. یَا عَلِیُّ! لاٰ یُحِبُّکَ اِلاّٰ مُؤْمِنٌ وَتَقِيٌّ وَ لاٰ یُبْغِضُکَ اِلاّٰ مُنٰافِقٌ وَ شَقِيٌّ. ای علی! بدان که بودن تو در مدینه به حکم خدا است و در ضمن آن مصلحتی مندرج که حکیم علی‌الاطلاق و عالم السرائر بالاستحقاق اظهار آن خواهد نمود. این بگفت و علی را به مدینه بازگردانید و امر فرمود، بیت:

تو را باید مدینه بودن این بار　　　که باشی ز اهل بیت من خبردار

نقل است که سید ابرار بعد از فرستادن حیدر کرار به مدینه مهاجر را طلبید و از میان ایشان ابی‌بکر را برگزید و زبیر را نیز ممتاز گردانید و ایشان را رایت داد و با جمعی در پیش فرستاد. بعد از آن انصار را حاضر گردانید و به انواع التفات سمت امتیاز داده به دو بزرگ از انصار لوا ارزانی داشت و در مقدمهٔ لشکر بداشت و خود با خواص خود از عقب امراء روان گردید. به آن دستور دو منزل براند و آنجا لشکر به آن سرور از هر طرف جمع شدند و بفرمود تا عرض لشکر کردند، چهل هزار مرد جمع شده بودند. از آن منزل کوچ کرده خالد ولید را بر مقدمهٔ لشکر بداشت و میمنهٔ لشکر را بر طلحة بن عبید ـ الله ارزانی داشت و میسرهٔ لشکر را به عبدالرحمان بن عوف نامزد کرد. به این ترتیب ده منزل نزول و ارتحال نمودند.

نقل است که چون آن سرور خواست که از آن منزل کوچ کنند عبدالله [بن اُبی] منافق با خواص خود قریب به صد کس از لشکر پیغمبر تخلف کرد و گفت: مرا به حرب کاری نیست. از این حرکات شنیعهٔ او بعضی مسلمانان دل شکسته شدند و ملول خاطر گردیدند. چون آن سرور به منزل دیگر رسید جمعی دیگر از منافقان که همراه بودند و

به طمع مال و غنیمت گرفتن می‌رفتند مراجعت نمودند و طبقه‌ای دیگر از منافقان که همراه بودند به واسطهٔ آنکه علی ـ علیه السلام ـ در مدینه بود تخلف ننمودند و از مخالفت صریح نیز می‌اندیشیدند اما به یکدیگر می‌گفتند که این مرد ـ یعنی محمّد ـ می‌خواهد که قصور شام و ولایت روم فتح نماید، هیهات! هیهات! این چه اندیشهٔ دور است که می‌کند و این چه خیال باطل است که به خود راه می‌دهد. چون خبرِ منافقان بد سِیَر به سمع اشرف آن سرور رسید ایشان را به حضور خود طلبید و اکابر مهاجر و انصار حاضر بودند آنچه منافقان گفته بودند ظاهر بر ایشان گردانید. منافقان اوّل سر خجالت در پیش افکندند و آب ندامت از دیده روان گردانیدند و بعد از آن زبان به اعتذار گشوده گفتند: یا رسول اللّه! ما این سخن بر سبیل ملاعبه و نشاط گفتیم نه به طریق عناد و اعتقاد. آن حضرت از آن موضع کوچ کرد و برفت تا به وادی‌القری رسید. در آن منزل آب نبود و هوا بغایت گرم بود. اسبان و آدمیان بسیار تشنه شدند بلکه بی‌شمار بودند که از رفتار و گفتار باز مانده بودند. منافقان سخن آغاز کردند و زبان به هرزه گویی دراز کردند. بیت:

زبی آبی فغان کردند اصحاب — که دلها از عطش گردید بی‌تاب

حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ سخنان بی‌ادبانهٔ منافقان را ناگفته انگاشته و به جهت آب از برای اصحاب دست به دعا برداشت. فی الحال تیر دعا بر هدف اجابت رسید و قطعه ابری سفید بر بالای سر ظاهر گردید و باران شد و در لحظه‌ای همه سیراب شدند و مشکها پر آب کردند و از آن منزل کوچ کرده برفتند تا به تبوک رسیدند. بادی عظیم از جانب مدینه می‌آمد. یکی از اهل نفاق به طریق اتفاق پرسید که یا رسول اللّه! این باد از مدینه چه خبر می‌دهد؟! پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که یکی از مشاهیر منافقان در مدینه رحلت نموده. اهل نفاق آن سخن را قلمی کردند و تمامی منافقان لشکر بر آن مطلع شدند. چون به مدینه رسیدند معلوم شد که در همان روز یکی از مشاهیر منافقان رحلت نموده. و آن سرور در آن منزل جاسوسان به اطراف

فرستادند و متفحص احوال دشمن شدند.

نقل است که هرقل پیوسته اندیشهٔ پیغمبر داشت و همواره همت به تفحص احوالش می‌گماشت و در آن ایام از مردم دانا جمعی را به رسم تجارت به جهت جاسوسی به جانب مدینه فرستاده بود تا خبر از محمّد آرند و از کمیت لشکر و کیفیت آن سرور اعلام نمایند. اتفاقاً تجار چون به مدینه رسیدند به مجلس حیدرکرار حاضر گردیدند و گمان ایشان این بود که پیغمبر است. از او سؤالی چند کردند و مسائلی از تورات و انجیل پرسیدند. جمله را علی ـ علیه السلام ـ جواب فرمود چنانچه موافق کتب سماوی بود اما آن جماعت تجار از طریق گفتار علی معلوم کردند که این مرد پیغمبر نیست. از حاضران مجلس به طریق خفیه پرسیدند که این مرد مجیب کیست و او را نام چیست؟ گفتند: پسر عم پیغمبر است و او را علی نام است. بعد از آن تجار از صفات سید اخیار از علی ـ علیه السلام ـ پرسیدند. حضرت امیر به زبان فصیحی که فصیح زبانان عالم قطره‌ای از دریای فصاحتش یا ذره‌ای از خورشید ملاحت و صباحتش نتوانند بود از صفات محمّدی و از پاکیزگی ذات احمدی موافق تورات و انجیل به سمع حاضران رسانید که جمله دلهای تاجران خرم گردید و آتش محبت آن سرور در دلهای ایشان مشتعل شد. گفتند: والله! ای علی! بر ما ظاهر شد که صاحب شما پیغمبر بر حق است و تو وصی و خلیفهٔ اویی به حکم تورات و انجیل، و از مدینه بیرون آمدند و خود را به هرقل رسانیدند و اوصاف آن سرور و اخلاق حمیدهٔ حیدر صفدر را معروض داشتند. هرقل از حسن صفات آن سرور و از لطف گفتار حیدر صفدر واقف شد و کس فرستاد تا قسیسی را آوردند و از حالات سید کاینات ـ صلّی الله علیه و آله ـ تفحص نمود. ایشان گفتند: بیت:

نبی بر حق است الحق شکی نیست — فراوان است برهان اندکی نیست

چه باشد گر به دینش روی آری — طریق جد و آباء واگذاری

برد ره دولتش سوی مطالب — شود بر خسروان دهر غالب

چون هرقل این سخنان بشنید بغایت از عواقب امور خود بترسید و اندیشه کرده گفت: مبادا که شکستی بر لشکر من افتد و این ملک وسیع به دست دشمن درآمده علم دولتم از پای درافتد. فی الحال منشی طلبید و نامه‌ای نوشت به قباد و قاصد فرستاد که کوچ به روم مراجعت نماید و اصلاً توقف جایز ندارد. چون نامه به قباد رسید همان ساعت کوچ کرده متوجه روم گردید. و هرقل در همان روز که نامه فرستاد سه منزل از دارالسلطنهٔ روم بیرون آمده بود، برگشت و به منزل خود رفت و لشکر را متفرق گردانیده بر تخت شهریاری خود متمکن گشت لیکن این اخبار فاش گردید و خلایق را ترس و بیم در دلها به ظهور رسید. بیت:

خلایق را چو شد حالات معلوم   بلرزید از نهیبش کشور روم

چون برگشتن هرقل و بازگردیدن لشکر قباد معلوم آن سرور ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شد از آنجا بازگردید و به جانب مدینه به اندک روزی رسید و مصلحت بودن علی ـ علیه السلام ـ به مدینه بر عالمیان ظاهر گردید.

گفتار در ذکر نامه نوشتن حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به جانب اهل نجران و آمدن آن جماعت به مدینه و صلح نمودن و بیان قصهٔ مباهله نمودن آن سرور به نصارای نجران و قبول نمودن جزیه به پیغمبر آخرالزمان

به روایات صحیحه و اسانید صریحه به وضوح پیوسته که حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ منشی طلبید و کتابتی به قوم نجران نوشت مضمون آنکه ای نجرانیان دور از انصاف! وقت آن شد که سینه‌های خود را از کینه‌ها صاف کنید و طریق جهالت را گذاشته از ورطهٔ ضلالت بیرون آیید. تا کی جمادی را پرستیدن و از خالقی که هستی خلایق به اوست غافل بودن؟ طریق عقل پیش آرید و به دیدن آثار حضرتِ بی چون، دیده بگشایید و گریبان شقاوت چاک سازید و از ناپاکی کفر و ضلالت به گفتن کلمهٔ

شهادت پاک گردید. به این طریق نامه را به اتمام رسانید و به جانب نجرانیان پیغام و سلام داد. بیت :

سوی نجرانیان چون نامه بردند　　　به اهل دانش ایشان سپردند

اهل نجران هر یک یگانهٔ زمان و وحید دوران بودند، از برای مشورت جواب کتابت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مجتمع گردیدند و هرکدام فراخور حال از روی دانش و کمال خود افاده‌ای فرمودند اما از معارف الهی آگاه نبودند و به حقایق اسرار غیب، آن کوردلان راه نبردند. بیت :

سخن بسیار گفتند و شنیدند　　　در آخر مصلحت این نوع دیدند

که معدودی چند از اکابر نجران و گروهی چند از علمای نصارا به مجلس حضرت پیغمبر روند و هرکدام از مقصد و مقصود خود سخن گویند تا معلوم شود که مراد محمّد جلال و جاه است یا اظهار فرمانبرداری حضرت اله. القصه چهارده کس از پیشوایان آن جماعت که از علمای ایشان بودند به مدینه آمدند و به توسط عمر و عثمان به مجلس پیغمبر درآمدند. جامه‌های ابریشمین پوشیده و انگشترین طلا در دست کرده، سلام کردند. آن حضرت در ایشان از روی خشم نگریست و به حال ایشان ملتفت نگردید. اصحاب شرمنده و آن گروه خجل برآمده بازگردیدند و پرسیدند که به این مرد ـ یعنی محمّد ـ نزدیکتر کیست؟ گفتند : پسر عمش علی ـ علیه السلام ـ است. ایشان پیش علی ـ علیه السلام ـ آمدند و احوال خود اعلام نمودند. بیت :

به حیدر گفت عثمان ای نکو رای　　　کرم فرما به لطف این عقده بگشای

علی ـ علیه السلام ـ فرمود بروید و این جامه‌های ابریشمین بیرون کنید و انگشتری طلا از دست برآرید و جامه‌های رسمین[1] پوشیده پیش آن سرور روید. ایشان به فرمودهٔ علی ـ علیه السلام ـ عمل نمودند و روز دیگر به نزدیک پیغمبر رفتند و سلام کردند. آن

۱ـ ب و ج : « خلعتهای رسمی ».

حضرت جواب سلام ایشان داد و در مجلس شریف خود بنشاند. و از راه نصحیت درآمده فرمود: ای قوم! شما مردم عاقلید و دانا، خداوندی را بشناسید که قادر است و توانا، آسمان معلق را بی‌ستون بداشت و زمین مطبق را بی‌واسطه بگذاشت و بی مددی و معاونی خلایق را بیافرید و از میان آدمیان، انبیاء را برگزید و مرا خاتم النبیین و سید المرسلین گردانید و اینک کتاب موسی و انجیل عیسی که می‌خوانید و می‌دانید. آن جماعت به آن حضرت گفتگوی بسیار نمودند و آن سرور سخنان از کتب سماوی بر ایشان می‌خواند و از راه نصایح و موعظه درآمده سخن می‌راند. ابا کردند و اقبال ننمودند بلکه در انکار و عناد افزودند. بیت:

سیه دل کافران از تیره رایی　　　بسی کردند کافر ماجرایی

و هر چند آن حضرت از روی لطف و مرحمت و از راه موعظه و نصیحت به معجزات ظاهره و حجتهای باهره خواست که ایشان را مؤمن موحد گرداند از بغض و حسد انکار کردند و از طریق ضلالت و گمراهی بیرون نیامدند و به جهل خود اعتراف ننمودند بلکه در انکار افزودند و از کفر و الحاد انحراف نورزیدند. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به ایشان گفت: نصیحت نشنیدید و معجزات مرا قبول نکردید، با من یکی از دو کار اختیار کنید: یا آماده شوید که حرب کنیم تا خدای تعالی هر که را خواهد نصرت دهد و غالب گرداند و هر که را خواهد مخذول و مغلوب سازد، و اگر محاربه و مقاتله را رغبت نمی‌نمایید پس اتفاق کنید تا دعای بد و نفرین در حق یکدیگر بگوییم. پس اهل کتاب گفتند: ما را مهلت دهید تا در آن باب مشورت کنیم و به نزد قوم خود رفته مصلحت و اندیشه نماییم. پس آن قوم در یک موضع جمع شدند و به جهت مصلحت جواب پیغمبر سخن در پیوستند و آخرالامر صلاح در آن دیدند و صرفهٔ مهم چنین اندیشیدند که دست از محاربه بدارند و با رسول اللّه محاربه و مقاتله ننمایند و ذلت و عجز را به خود راه دهند و دست به دعا برآورده در حق یکدیگر مباهله نمایند و دعای بد بگویند. القصه بر دعا قرار دادند و بر آن طرفین راضی شدند. جبرئیل ـ علیه

السلام ـ آمد و این آیت آورد: فَقُلْ تَعالَوْا نَدْعُ اَبْناءَنا وَ اَبْناءَکُمْ وَ نِساءَنا وَ نِساءَکُمْ وَ اَنْفُسَنا وَ اَنْفُسَکُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ[۱]. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: ای قوم! شما فردا مردان و زنان و فرزندان خود را جمع سازید تا ما نیز با مردم خود به صحرا رویم و در حق یکدیگر دست برداشته دعای بدو نفرین کنیم تا ظاهر گردد که سخط الهی و غضب پادشاهی کدام را بر خاک هلاک اندازد و کدام را به ذروهٔ افلاک رسانده به تاج لولاک سرافراز سازد.

القصه آن حضرت چون آن شب مردم را مهلت داد میان اصحاب رسول دغدغه افتاده هر کس از اخیار را آرزوی آن شد که از خاصان درگاه محمّدی و به هنگام توجه دعا همراه جناب احمدی باشند سیّما صدیق اکبر و عمر و عثمان را هوس آن شد که به این وسیله خود را از اهل بیت سازند و تا صبح محشر سرافراز باشند. روز دیگر علی ـ الصباح آن سرور از حجرهٔ شرف بیرون آمد و چون خورشید رخشان بر اصحاب و یاران بتافت. اشراف از جوانب و اطراف آن خلاصهٔ عبد مناف درآمدند و به وسیله و واسطه توقع و طمع نمودند که از اهل مباهله باشند. در این محل جبرئیل ـ علیه السلام ـ رسید و سلام ربّ جلیل رسانید و فرمود: حق تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید: در این دعا همراه خود علی ـ علیه السلام ـ را ببر که خلیفه و قائم مقام تو است و دختر خود فاطمه و دو فرزندش را و بعد از ایشان کسی را در مباهله راه مده. اصحاب چون این سخن بشنیدند جمله بغایت ناامید گردیدند. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و فرمود: برو و فرزندان خود حسن و حسین و فرزند من فاطمه را بردار و به نزد من بیار. پس فاطمه زهرا چادر عصمت بر سرافکنده به اتفاق فرزندان به خدمت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد. آن حضرت دست حسن گرفت و حسین را به زیر بغل خود برداشت و علی ـ علیه السلام ـ از عقب آن سرور و خیرالنساء در عقب حیدر صفدر. به این دستور از مدینه بیرون آمدند. بیت:

۱ـ آل عمران ۳ / ۶۱.

دگر کس را نبرد از خلق همراه | به صحرا رفت بی لشکر شهنشاه
همان آل عبا همراه بودند | سه نجم سعد و مهر وماه بودند

چون در صحرا پاره‌ای راه برفتند به گوشه‌ای که محل گفتن دعا بود بایستادند و در جانب دیگر گروه انبوه نصارا ایستاده بودند. قوم نصارا چون آل عبا را زیاده از پنج تن ندیدند در بحر تحیر افتاده به یکدیگر گفتند: این مرد از پیش خدا مؤید است و از جانب حق تعالی اعتماد تمام دارد. اگر فی الواقع این محمّد پیغمبر باشد و دعای بد در حق ما کند زود باشد که دمار از ما برآورد و از اهل نصارا کسی زنده نگذارد. بیت:

به کار خویش دارد اعتمادی | نخواهد بازگشتن بی‌مرادی
همان بهتر که صلح انگیز گردیم | بساط بی حیایی در نوردیم

آخرالامر بر آن قرار دادند که خاطر جویی کنند خداوند دین و دل را و به اصلاح درآرند به طریق صلح این غوغا و جدل را. پس گفتند: ما دست از ملاعنه و مباهله بداشتیم و نزاع و غوغا که بود گذاشتیم حالا دعا نمی‌کنیم و قوت مقاتله نیز نداریم اما صلح می‌کنیم بدانچه مصلحت شما در آن باشد و عامهٔ مسلمانان را فایده رسد به این طریق که هر سال دو هزار جامهٔ اعلا که هر جامه چهل درهم باشد و سی اسب عربی همه تیزگام و تند خرام که در محل طرید و جولان، خاک میدان به اوج آسمان رسانند و سی شتر سرخ موی بلند کوهان که بر ناقه‌های شما یک تیر پرتاب سبقت گیرند و سی زره تنگ حلقهٔ بلند قامت و سی نیزهٔ اعلی و سی شمشیر بغایت زیبا [بدهیم]. بر این جمله مصالحه واقع شد و علی ـ علیه السلام ـ آن صلحنامه را به فرمودهٔ پیغمبر بنوشت و به اتمام رسانید و به توقیع رفیع حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ موشّح گردانید. بعد از آن، آن سرور علی ـ علیه السلام ـ رافرمود که نام خود را بر آنجا نوشت و به ایشان داد. آن جماعت صلحنامه را گرفتند و به نزد آن سرور آمدند و زبان به اعتذار گشوده گفتند: ای سید و سرور! ترک مقاتله و محاربه نمودیم و ترک تمرد و عصیان و تغلب و عدوان کردیم و در مقام اطاعت و فرمانبرداری درآمدیم، التماس و استدعا نمودند و به

توسط علی ـ علیه السلام ـ از آن حضرت حاکمی طلبیدند. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ابو عبیده را در میان ایشان حاکم گردانید و آن جماعت حاکم خود را برداشته به منازل خود رفتند و هر ساله آنچه قبول نموده بودند به اسهل وجوه نقد کرده تسلیم می‌نمودند و بر آن موجب بودند و هنوز حکم به حال خود باقی است و آن نوشته در میان ایشان است.

نقل است که آن سرور بعد از فرستادن نجرانیان روی به اصحاب کرده فرمود : ای قوم! بدانید و آگاه باشید که اگر مهم این جماعت به دعا می‌گذشت از آمین این علی و فرزندان او و مادر ایشان یک نصرانی در عالم زنده نمی‌ماند و بعد از آن در حق علی و فاطمه و حسن و حسین فرمود : اَنَا حَرْبٌ لِمَنْ حارَبَکُمْ وَ سِلْمٌ لِمَنْ سالَمَکُمْ ؛ یعنی : من حرب کنم با کسی که با ایشان حرب کند و صلح دارم با کسی که با ایشان در مقام صلح و رضاجویی باشد. پس چه گویی در حق معاویه که با علی ـ علیه السلام ـ چندین محاربه نمود و در سر منبر به لعن علی و اهل بیت امر فرمود و زهر دادن امام حسن و وصیت نمودن به قتل امام حسین ـ علیه السلام ـ بر آن افزود. بیت:

برای نقد کام دنیی دون	ز راه راستی رفتند بیرون
علی و آل او بودند مظلوم	بود احوال اهل ظلم معلوم

نقل است که علمای نجرانیان و دانشوران ایشان چون به دیار خود رسیدند قوم بر ایشان جمع شدند و گفتند : در ترک ملاعنه و مباهله چه مصلحت دیدید و با وجود کثرت شما و قلت ایشان چه اندیشیدید ؟ گفتند : ما در تورات دیدیم و در انجیل شنیدیم که پیغمبر آخرالزمان با دو پسر و داماد و دختر هرگاه دست به دعا برآرند ششم ایشان جبرئیل ـ علیه السلام ـ باشد و دعا مستجاب خواهد بود، ما دیدیم که پنج تن در عبا درآمدند و دوازده دست ظاهر گردید، دانستیم که ششم ایشان جبرئیل است و آن به فرموده ربّ جلیل است. ایشان دیگر باره از روی انصاف و راستی، بی شائبهٔ فساد، ترک تعصب و عناد نموده رجوع به تورات و انجیل کردند و در آنجا چنان یافتند، بیت :

که بی شبهه محمّد هست مرسل   زعیسی در کمالات است اکمل

گریبان انصاف گرفته از آنجا بیرون آمدند و روی به مدینه آوردند و بعضی اصحاب را وسیله ساخته نزد آن حضرت رفتند و گفتند: بر ما ظاهر شد که تو پیغمبر آخرالزمانی و هر گناهی که از ما در وجود آمده از روی نافرمانی، از آن توبه کردیم و عذر می‌خواهیم، و خجالت بسیار کشیدند و به امید عفو رو به درگاه پیغمبر آورده گفتند، بیت:

شاها به در تو عذرخواه آمده‌ایم   بپذیر که با حال تباه آمده‌ایم
اکنون زپی عذر گناه آمده‌ایم   گمره شده بودیم به راه آمده‌ایم

پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: هر چند بنده گناه کند و نامهٔ اعمال خود را به مخالفت خدا سیاه کند چون پشیمان گردد و روی نیاز به قبوم چاره ساز آرد توبهٔ او قبول باشد و پشیمانی او مقبول. ایشان کلمه طیبهٔ لَا اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ بر زبان راندند و به صدق دل مسلمان شدند و بعد از قبول اسلام و التفات بسیار دیدن از حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مأذون به مراجعت شدند و خلق را به خدا دعوت نمودن از نزد آن سرور منصور و مأمور گردیدند.

گفتار در ذکر غزوهٔ ذات السلاسل و فرستادن حضرت رسالت پناه ابی‌بکر را به جنگ کفار و منهزم گردیدن و بعد از او عمر را و بعد از او عمروعاص را و منهزم گردیدن هر سه اصحاب پاک گوهر و رفتن علی ـ علیه السلام ـ و مراجعت نمودن به فتح و فیروزی از آن سفر[1]

سخن سنجان این فرخنده اقوال   چنین سازند واضح صورت حال

که درآخر جمادی الاوّل سال هشتم[2] از هجرت آن سرور در خارج مدینه نشسته بود

۱ـ ج: «غزوهٔ ذات السلاسل و بازگردیدن امراء پیغمبر از بیم کافران و فرستادن علی به حرب مشرکان».
۲ـ «جمادی الاوّل» و «هشتم» را الف ندارد.

و با اصحاب از هر جانب حدیث می‌فرمود ناگاه دید که از کنارهٔ راه غباری پدید آمد و از میان غبار سواری ظاهر گردید و می‌آمد تا خود را به سیّد اخیار رسانیده گفت: ای سید و سرور! و ای بهترین مردمان از خیل بشر! و ای برگزیده‌ترین انس و جان! بدان و آگاه باش که قومی از روی جهل و طغیان و گروهی از روی تعصب و عدوان باکفار عذره و با گروه انبوه قضاعه اتفاق نمودند و در یک موضع جمع گردیدند و داعیه دارند که به اطراف ولایت مدینه درآیند و قتل و غارت نمایند. چون این خبر به سمع اشرف آن سرور رسید، اصحاب را طلبید و به موجب فرمودهٔ: وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ[۱] در آن باب با اکابر اصحاب مشورت فرمود. بعد از مشورت قرار بر آن دادند که پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ از بیرون مدینه رود و یکی از اکابر صحابه لشکر کشیده بر سر آن حشر رود. پس آن حضرت ابی‌بکر را رایت بداد و جمیع اکابر و انصار را با ده هزار[۲] مرد به متابعت وی فرستاد و بفرمود که برانید بر سر گروهی که تمرد و عصیان ظاهر کردند و تغلب و طغیان ورزیدند.

پس ابی‌بکر به موجب حکم پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ متوجه شد و از اکابر اصحاب از مهاجر و انصار کسی نماند که همراه نبود الّا علی بن ابی طالب که او را پیش خود نگاه داشت. چون ده منزل رفتند و خبر دشمن گرفتند که آن گروه انبوه‌اند، ابی‌بکر بترسید که مبادا دشمن مطلع شده شبیخون آرند و دمار از مسلمانان برآرند بازگردیده به هیچ منزل توقف ننمود تا به مدینه رسید. بعد از وصول لشکر به مدینه و واقف شدن آن سرور از کثرت اهل کینه امارت به عمربن خطاب داد و ابی‌بکر را تابع گردانید. پس عمر رایت برافراشت و شمشیر خود برداشت و همت بر دفع اعادی برگماشت و با لشکر آراسته برفتند تا به نزدیک دشمن رسیدند. نماز دیگر بود که آنجا رسیدند و آن دو لشکر از حال یکدیگر واقف گردیدند. شب درآمد و هر دو گروه از هم بترسیدند و هر کدام اردو را گذاشته به گوشه‌ای متحصن گردیدند.

۱ـ آل عمران ۳ / ۱۵۹.

۲ـ الف: دو هزار.

راوی گوید: چون از شب پاره‌ای بگذشت ترس در دلهای مسلمانان افتاد و شیطان ایشان را در وسوسه افکند. عمر نیز بترسید و ابی بکر را واقف گردانید، بر اسبان سوار شدند و روی به مدینه نهادند. مسلمانان متابعت امرای خود لازم دانستند، ایشان نیز سوار شدند و از عقب براندند. در راه عمروعاص، عمر را به بد دلی نسبت کرد، عمر برآشفت و با او سخن درشت گفت و باقی مسلمانان سخنان گفتند که ایراد آن در این مختصر مفید نبود. چون به مدینه آمدند پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رایت از عمر بگرفت و به عمروعاص داد و او مردم را به جهاد ترغیب و تحریص کرد وگفت: دشمنِ شما زیاده از ده هزار کس نیستند و مردم ما[1] زیاده از ایشانند چه می‌شود که بد دلی می‌کنید و بی ملاقات دشمن و محاربه ننموده با ایشان فرار می‌نمایید؟ در حمیت و غیرت اسلام و دین دور و مستبعد می‌نماید. پس عمروعاص متوجه دشمن گردید و براند تا به ایشان نزدیک شد. به شکستها درآمدند و مرکب می‌راندند و لشکر کفر و ضلالت در صحرا فرود آمده بودند و جوق جوق و گروه گروه در زیر درختان و سایهٔ اسبان قرارگرفته بودند. ناگاه لشکر اسلام از شکستها بیرون آمدند و سیاهی آن سپاه در نظر حزب الله بغایت بسیار نمود، جمله بترسیدند و مانند اوّل و دوّم قرار بر فرار داده بازگردیدند و روی به مدینه آوردند. چون عمروعاص به امارت ابابکر و عمر سخنان گفته بود و تعرض نموده، ایشان نیز کلمات تعرض آمیز و لشکریان حکایات فتنه انگیز گفتند و سرزنش یکدیگر کردند. چون به حضرت رسول رسیدند و آن حضرت را از کثرت احوال دشمن مطلع گردانیدند بغایت ملول و بی حد متألم شد، کس دوانید و علی ـ علیه السلام ـ را نزد خود حاضر گردانید و فرمود: ای علی! یاران در جهاد تعلل نمودند و دشمن را بر خود دلیر گردانیدند تو را در مدینه امیر می‌گردانم و خود به جانب دشمن متوجه می‌شوم. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: یا رسول اللّه! فرمانبردارم و اگر مرا به جانب دشمن می‌فرستی منت دارم. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السلام ـ را گفت: تو خلیفهٔ منی و قائم مقام منی، تو را به خدا می‌سپارم و به جانب

۱ـ «شما ... ما» را الف ندارد.

دشمن روان می‌گردانم، این بگفت و عَلَم به علی ارزانی داشت و همان لشکر را به همراهی علی ـ علیه السلام ـ مقرر داشت، همچنین ابابکر و عمروعاص را در فرمانش کرد و روانه گردانید.

راوی می‌گوید : علی ـ علیه السلام ـ چون دو منزل برفت عنان بگردانید و روی در بیابان نهاد و به جانب دشمن مخالف براند. عمروعاص را در دغدغه شد که همانا علی به جانب دشمن می‌راند و چون بر دشمن ظفر یابد موجب زیادتی شرمندگی امراء می‌شود. پس یاران هر سه براندند و خود رابه شاه مردان رسانیدند و فریاد برآوردند که این وادی سباع است و البته به همه حال از ایشان به ما ضرر خواهد رسید پیشتر از آنچه از دشمن به ما خواهد رسید، صواب در آن است که از راه خطأ بیرون روید و به راه راست و مستقیم درآمده بر سر دشمن رانید. حضرت امیر فرمود : ای اصحاب ! و ای عمر بن خطاب! پیغمبر شما را در فرمان من کرده و مرا بر روی خصم فرستاده و من اندیشهٔ دور و دراز دارم و از آنچه به خاطر رسیده از آن تجاوز نمی‌نمایم. اصحاب کبار به یکبار گفتند : ای علی ! هیهات ! هیهات ! این تصور باطل است که کرده‌ای و این اندیشهٔ بی‌حاصل است که در سویدای دل خود راه داده‌ای ! علی ـ علیه السلام ـ گفت : شما ملازم احمال و اثقال خود باشید و زبان خود را به گفتن امثال این سخنان باز دارید. راوی گوید که ایشان این سخنان گفتند و از یکدیگر متفرق شده مرکب می‌راندند. اصحاب گفتند: چون علی ملتمس ما را قبول ننمود و به گفتار ما التفات نفرمود بر او حجت می‌گیریم و از او متفرق می‌شویم. یکی را نزد علی ـ علیه السلام ـ فرستادند که ما موافقت تو نمی‌کنیم و بر این طریق متابعت نمی‌نماییم. قاصد خود را به علی ـ علیه السلام ـ رسانید و آنچه از ابابکر و عمر و عمرو عاص شنیده بود، معروض گردانید. حضرت امیر را آن سخن خوش نیامد و در آن بادیه می‌راند و هیچ نگفت. چون قدمی چند برفت قاصد گفت : یا علی ! جواب اصحاب چه گویم و از حضرت شما به ایشان چه جواب دهم؟ امیر ـ علیه السلام ـ فرمود : مٰا لَهُمْ عِنْدِي، سخن ایشان را نزد من جواب نیست. قاصد دیگر باره مبالغه نمود و از آن حضرت جواب طلبید. علی ـ علیه

السلام ـ فرمود که اصحاب را بگو که شما سخن پیغمبر شنیدید و به قول پیغمبر به همراهی من روی به دشمن آوردید، اگر متابعت من می‌کنید متابعت فرمان خدا و رسول کرده باشید و اگر مخالفت کنید و بازگردید یا توقف نمایید خدای تعالی اعلای دین پیغمبر خود کند اما شما شرمنده بمانید. قاصد بازگردید و آنچه از علی ـ علیه السلام ـ شنیده بود پیغام رسانید. القصه عمروعاص به اتفاق آن دو یار دیگر نزدیک علی ـ علیه السلام ـ آمدند و خاطر جویی آن حضرت کردند و استرضا به واجبی نمودند و شرایط متابعت و لوازم فرمانبرداری به تقدیم رسانیدند.

راوی گوید که علی ـ علیه السلام ـ همه شب در آن بیابان می‌راند با یاران و چون روز می‌شد درگوشه و شکسته درآمده پنهان می‌شدند تا کسی بر حال ایشان مطلع نشود. شبی در راه می‌رفتند شخصی را گرفتند و تفحص احوال دشمن نمودند. معلوم شد که لشکر مخالف سه هزارند و همراه علی ـ علیه السلام ـ از هزار کس زیاده نبودند. یاران را دیگر باره در دارالملک دلها، لشکر دغدغه و اضطراب شبیخون آورد و کشتی صبر و تحمل ایشان از باد مخالف غم و ملال در گرداب انقلاب افتاد. پس یک از اکابر اصحاب، علی ـ علیه السلام ـ را گفتند: از اینجا تا مدینه راه دور و دراز است و اکنون دشمن به واسطهٔ کثرت و انبوهی سرافراز است. ای علی! زنهار! زنهار! خود را مبازار و ما را در معرض زوال و فنا مدار. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: ای اکابر دین! و ای مبارزان لشکر سید المرسلین! به یقین بدانید که اگر یک کس با من نباشد من با دشمن ملاقات خواهم نمود و ذوالفقار بر ایشان خواهم نهاد و آنچه شرط دلیری و دلاوری است به جای آورده به عنایت الله تعالی دمار از ایشان بر خواهم آورد یا ایشان مرا در دریای خون هلاک خواهند کرد. بیت:

در بحر عمیق غوطه خواهم خوردن / یا غرق شدن یا گهری آوردن
این کار به خاطر است خواهم کردن / یا روی بدین سرخ کنم یا گردن

بعد از آن گفت: ای قوم! بدانید که بر زبان حضرت پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ

گذشته که نصرت با شما است و اکنون من به عون ربانی و به نصرت آسمانی بر سر دشمن شبیخون می‌برم و همچون قضای آسمانی و بلای ناگهانی بر سر ایشان می‌ریزم و تیغ در ایشان می‌نهم و دست اعتصام به حبل المتین : تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاءُ[۱] زده دمار از روزگار ایشان برآرم.

القصه چون علی ـ علیه السلام ـ به دشمن نزدیک رسید بفرمود که شتران و اسبان را آب دهید و دهن ایشان را ببندید و به سرعت تمام برانید. هنوز صبح صادق سر از دریچهٔ مشرق بیرون نکرده بود و آفتاب عالمتاب از فلک سرگشته طالع نشده بود که لشکر امیر نامدار، عشاق وار، کمرجان‌سپاری بر میان جان شیرین بسته جوق جوق سوار روی به صف کارزار آوردند. لشکر مخالف چون جوانب و اطراف خود دشمن دیدند فی‌الحال به تهیهٔ لشکر خود متوجه گردیدند و هنوز میمنهٔ نامیمون نامزد کسی نکرده بودند که شیر بیشهٔ هیجا خود را به آن لشکر رسانید و مهتر ایشان را دریافته خواست که به یک ضربت شمشیر، سرش از تن جدا گرداند. آن کافر، عنان باز پس کشید و خود را از ضرب شمشیر برهانید. میان ایشان حملهٔ بسیار واقع شد. راوی گوید: آن حرامزاده چون علی ـ علیه السلام ـ را بدید و از شجاعت او نیز واقف گردید خواست که او را غافل سازد و بر او شمشیر اندازد، گفت : ای علی ! از عقب خود نظر افکن و به دیدهٔ عبرت تماشا کن که مرگ تو را چه نوع در برگرفته و به هر بهانه خواست که آن حضرت را غافل ساخته به ضرب تیغ هلاک گرداند. امیر ـ علیه السلام ـ بر قصدش واقف گردید و از کلمات سفاهت‌آمیزش خشم گرفت و بانگ بر مرکب زده بر یکدیگر حملهٔ عظیم بردند. آن حضرت او را امان نداد و تیغ آبدار آتشبار چنان برگردن آن غدار نابکار تیره روزگار زد که سرش به صحرای عدم افتاد. پس به آواز بلند تکبیر فرمود چنان که اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ هر جا بودند آواز امیر مردان را شنیدند و از هر طرف حمله بردند و در لحظه‌ای جمعی را به قتل آوردند و جمعی را اسیرکردند و دست برگردن بستند و باقی مردم روی به گریز آوردند و مسلمانان دست

۱ـ آل عمران ۳ / ۲۶.

به غارت برده مالهای ایشان به تمام گرفتند و جماعت اسیران را بعد از چند روز در بازار مدینه درآوردند.

نقل است که علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ چون مهتر آن جماعت را بکشت و مسلمانان دلیر گشته دست به قتل و غارت برآوردند، جبرئیل ـ علیه السلام ـ از نزد ربّ جلیل آمد و سورهٔ والعادیات را آورد و رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ آن را بر اصحاب خواند. یاران گفتند : یا رسول الله ! مضمون این سوره بر ما معلوم نیست. پیغمبر ـ صلوات الله علیه و آله ـ فرمود که جبرئیل ـ علیه السلام ـ می‌فرماید که حق سبحانه و تعالی قسم یاد کرده است به اسبان دوندهٔ امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ و بر عدو غالب شدن آن حضرت و ظفر یافتن و مهتر ایشان را کشتن و بعضی دیگر بر دست مسلمانان کشته گشته و بعضی دیگر اسیر شده دست بر گردن می‌آرند و در سلاسل کشیده همراه دارند و از آن است که این غزوه را ذات السلاسل خوانند.

نقل است که چون علی ـ علیه السلام ـ به اتفاق اصحاب روزی که به مدینه می‌آمدند رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ استقبال کرد. در این محل ابابکر و عمر و عمروعاص نزد علی ـ علیه السلام ـ آمده گفتند : توقع داریم که آنچه در راه گذشته بر حضرت پیغمبر اعاده ننمایی. پس علی ـ علیه السلام ـ ملتمس ایشان را به اجابت مقرون داشت و چون به نزد آن سرور رسیدند ابابکر و عمر و عمروعاص و باقی یاران دیگر زبان به مدح علی ـ علیه السلام ـ گشودند و حسن تدبیر و شجاعت علی را معروض داشتند. رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ فرمود که جبرئیل ـ علیه السلام ـ از نزد ربّ جلیل آمد و از علی ـ علیه السلام ـ سخنی فرمود که اگر اظهار کنم بعضی امت من در حق علی ـ علیه السلام ـ آن گویند که در حق عیسی مریم گفتند. پس اصحاب برخاستند و با علی ـ علیه السلام ـ معانقه کردند و گفتند که یا رسول الله! گواه باش که ما زندگانی دنیا بی حضور علی مرتضی نمی‌خواهیم. مصرع : ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است.

تسلیم نمودن جناب پیغمبر (ص) سورهٔ برائت را به ابی‌بکر و به مکه فرستادن و باز به موجب فرمودهٔ الهی از او بازگرفتن و به حضرت علی مرتضی تسلیم نمودن تا بر معاندان مکه بخواند.[۱]

سخن آرای این حدیث کهن　　　این چنین می‌کند بیان سخن

که به اسانید صحیحه و روایات صریحه به وضوح پیوسته که چون ارادهٔ ازلی و مشیت خالق لم یزلی متعلق شد به آنکه بالکلیه اوضاع ادیان پیشین را براندازد و به یکبارگی اعلام احکام دین مبین سید المرسلین را برافرازد جبرئیل ـ علیه السلام ـ را امر فرمود تا سورهٔ برائت را نزد سید کاینات آورد و گفت: یا رسول اللّٰه! حکم الهی چنین است که آیات منزله را بر معاندان دین و بر مشرکان لعین، سیّما بر ساکنان حرم محترم و متوطنان بیت اللّٰه المعظم بخوانی و در موسم حج که از اطراف و جوانب، خلایق آنجا حاضر می‌شوند بفهمانی تا ایشان به غایبان برسانند.

پس حضرت رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ در این اندیشه بود که در فرستادن احکام الهی به که امر نماید و تأمل می‌فرمود که تبلیغ احکام منزله را به که فرماید و چه کسی را به ارسال آیات مفتخر و سرافراز گرداند. در این محل ابابکر واقف گردیده پیش حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ آمد و گفت: ای سید و سرورا موسم حج است و عزیمت زیارت دارم و به رخصت شما به مکه می‌روم و التماس چنان است که آیات بینات منزله را به من ارزانی داری و به این واسطه مرا در میان اکابر مهاجر و عظمای انصار ممتاز سازی و از لطف بی‌غایت خود التماس مرا به قبول مقرون داشته ناامید و بی‌بهره نسازی. پس حضرت رسالت پناه ـ صلی اللّٰه علیه و آله ـ التماس او را به اجابت مقرون داشته آیات را به وی تسلیم نمود. ابابکر بغایت شادان گشت و از روی نشاط و بهجت گفت: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ وَ الْمِنَّةُ که قابل چنین خدمت مقبول گشتم و سپاس و ستایش مر

۱ـ الف: «گفتار در ذکر نازل شدن سورهٔ برائت و فرستادن آن حضرت ابی‌بکر را به جانب مکه معظمه و نازل شدن جبرئیل و رسانیدن حکم ملک جلیل که سورهٔ برائت را نرساند الاعلی بن ابی طالب علیه السلام».

خداوندی را که مرا بر این مرتبهٔ عالی ممتاز گردانید. بیت:

للـه الحـمد کـه از یـاوری بـخت بـلند

به چنین منصب شایسته شدم دولتمند

پس ابابکر آیات منزله را برداشت و جمعی کثیر با او موافقت و مرافقت نمودند و عنان به جانب مکه معطوف داشت. چون سه روز برفت جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و گفت: یا رسول الله! خدای تعالی تو را سلام می‌رساند و بعد از سلام می‌فرماید که ما امر فرمودیم که احکام ما را به بندگان ما به نفس نفیس خود بخوان یا کسی را که وصی و خلیفه و قائم مقام تو باشد روانه گردان. پس حضرت رسالت پناهی جناب ولایت دستگاهی را طلبید و به خلعت خاص خود سرافراز گردانید و به جانب مکه فرستاد.

نور الائمه آورده که ابی‌بکر در منزلی برد و بعد از صبح نماز کرد و به راه درآمد. اتفاقاً علی ـ علیه السلام ـ نیز بسرعت رانده شب به گوشه‌ای به سر برد و بعد از ادای سنت و فرض سوار گردید و در آن تاریکی صبح می‌راند. فَلَمَّا اَضاءَ الصُّبْحُ فَرَّقَ بَيْنَهُما چون صبح به صباح انجامید و آفتاب از افق خود طالع گردید، آواز ناقهٔ رسول به گوش ابابکر رسید. گفت: این صدای ناقهٔ مصطفی است که به گوش می‌رسد. واپس نگریست، علی ـ علیه السلام ـ را دید که عمامهٔ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر سر دارد و جامهٔ آن سرور در بر و ناقهٔ آن حضرت در زیر ران و به سرعت و شتابان می‌آید به خاطرش چیزی رسید گفت: اَلَنا اَمْ عَلَيْنا؟ بر ما امیر آمده یا مأموری؟ علی ـ علیه السلام ـ فرمود که حکم حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ چنان است که آیات منزله را به من دهی تا من بر اهل مکه بخوانم. ابابکر گفت: این حکم، پیغمبر از پیش خود کرده است یا حکم خداوند اکبر است؟ علی ـ علیه السلام ـ فرمود: من به حکم پیغمبر آمدم و رسول مرا به حکم خدا فرستاد. ابی‌بکر تصدیق سخن علی ـ علیه السلام ـ نمود و آیات منزله را تسلیم فرمود و پرسید که حکم چیست؟ به مدینه برگردم یا همراه باشم و به طواف خانهٔ کعبه مشرف شوم؟ امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: اختیار نزد شما است اما چون به عزیمت بیت اللّه آمده‌ای زیارت کعبه نمایی تو را بهتر باشد. اما علی ـ علیه السلام ـ به

مکه رسید و آیات منزله را به وجه اتمّ و اکمل خاطر نشان آن طایفه نموده به مدینه مراجعت فرمود.

نقل است که ابی بکر به مکه رفت و زیارت بیت اللّه کرد و روایتی آن است که هم از آنجا بازگردید و به خدمت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمد و اظهار اندوه و ملال کرد و گفت: یا رسول اللّه! مرا در میان چندین اصحاب انتخاب نمودی و تبلیغ آیات منزله به من فرمودی و از من جرمی و خیانتی و تقصیری در وجود نیامد، سبب چه بود که مرا عزل کردی و پسر عمت علی را نصب فرمودی؟ حالا در میان خلایق رسوا شدم و به نظر مهاجر و انصار، خداوند عیب و عار گردیدم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ دست ابابکر بگرفت و از روی لطف و مرحمت او را بنواخت و دلداری بسیار کرد تا به جدی که هیچ غبار در دل او نماند. بعد از آن گفت: ای ابابکر! تو از سابقان اسلامی و به من خویش و پیوندی و نزدیکتر از دیگرانی. بعد از آن ابی بکر گفت: به حق آن خدایی که تو را به حق به خلق فرستاده که خدا را شکر کردم که رجوع تبلیغ احکام به برادرت علی ـ علیه السلام ـ بود نه به دیگران که اگر دیگری بودی بی تحمل می‌شدم و بغایت مضطرب می‌گردیدم، یا رسول اللّه! به یقین می‌دانم که علی ـ علیه السلام ـ را مرتبه ای عالی از نزد کبریایی است و فرمانبرداری علی ـ علیه السلام ـ به حضرت شما بیش از دیگران است و او منظور نظر رحیم و رحمان است. بیت:

آن کو به سرّ مرتبهٔ لافتیٰ رسید   از دولت متابعت مصطفی رسید
با مهر او ز تفرقه‌ها دل خلاص شد   زرگشت کار قلب چو با کیمیا رسید

راوی گوید: ابی بکر از مناقب علی ـ علیه السلام ـ بسیار گفت. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از گفتارش در شگفت آمد و گفت: ای صدیق! به تحقیق بدان که اگر نه آن بودی که طایفه‌ای از امت من در حق علی آن گویند که ترسایان در حق عیسی مریم ـ علیه‌السلام ـ گفتند، امروز من در حق علی ـ علیه السلام ـ سخنی گفتمی که چون بر قوم گذر کردی خاک قدم او را برگرفتندی و بدان شفا طلبیدندی ولی علی ـ علیه السلام ـ را این بس که

او از من باشد و من از او باشم. بعد از آن علی ـ علیه السلام ـ را گفت: أَنْتَ مِنّي بِمَنْزِلَةِ هٰارُوْنَ مِنْ مُوسىٰ إِلاّ أَنَّهُ لاٰ نَبِيَّ بَعْدي. ای علی! حرب تو حرب من است و صلح تو صلح من است و خون و گوشت تو خون و گوشت من است و حق با تو است و بر زبان تو است و در دل تو است و تو با حقی و از یکدیگر دور نخواهید شدن تا آنکه به حوض کوثر به من رسی. بعد از آن فرمود: ای علی! بشارت باد تو را که دوستان تو را به بهشت برند و دشمنان تو را به دوزخ سپرند. پس ابابکر برخاست و دست در گردن علی ـ علیه السلام ـ کرد و بوسه بر سر و روی و گردن وی داد و گفت: تو را دوست می‌دارم و کسی که با تو محبت ندارد خدا را گواه می‌گیرم که از او بیزارم و او را مردود خدا و رسول می‌شمارم. بیت :

پیغمبر دینش مقتدا کرد   خود لحمک لحمیش ندا کرد
بودند یکی علی و احمد   در دیدهٔ احولان دو آمد

گفتار در ذکر حجة الوداع سید ابرار و طلب نمودن حضرت رسالت پناه امت را از اطراف ولایت و متوجه شدن به مکهٔ معظمه و تعلیم نمودن مناسک حج به گروه مهاجر و انصار

راویان اخبار نبوی و ناقلان آثار مصطفوی چنین آورده‌اند که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نشسته بود و جمعی از مهاجر و گروهی از انصار مانند هاله درگرد ماه رخسارش درآمده بودند که ناگاه جبرئیل ـ علیه السلام ـ درآمد و گفت : یا رسول اللّه ! حق تو را سلام می‌رساند و بعد از سلام می‌فرماید که امت خود را از اطراف و جوانب ممالک بخوان و رو به جانب مکه آورده مردم را از شرایط و مناسک حج واقف گردان. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در حال منشیان طلبید و مکاتیب خود به جوانب و اطراف بلاد عالم رسانید. مضمون کتابت آنکه هر که را میل گزاردن حج باشد و آرزوی زیارت کعبه نماید آمده با من موافقت کند و متوجه بیت اللّه گردد تا با یکدیگر زیارت کنیم و شرایط حج از فرایض و سنن تعلیم شما نمایم. مردمان از استماع این سخنان از روی بهجت و

فرح و نشاط و انبساط از هر جانب متوجه رکاب ظفر انتساب سیّد کاینات شدند. آن حضرت چون به موضع ذوالحلیفه رسید مقدار یکصد و بیست و چهار هزار کس جمع گردیده همراه شدند. آن حضرت گروه گروه را نوازشها فرمود و صغار و کبار و عبید و احرار همه را متوجه شده التفات نمود و از لشکری به آن کثرت و حشری به آن وحشت کسی نبود الّا که پیغمبر پرسش نمود و نوازش فرمود، اهل یقین را مناسک یاد داد و ارباب دین جمله احرام بستند و لباس و پلاس عزت و حرمت از سر و تن برکشیدند و جماعت عریان و برهنه تنان زبان به تکبیر و تهلیل برگشودند. بیت:

زعریانان محرم صحن اغبر　　　خبر می‌داد از صحرای محشر

آری عزیز من! چون محرمان در بحر حقیقت بیت اللّه درآیند بی آن که برهنه شوند گوهر مقصود به دست نمی‌آرند و تا از کسوت آلایش معرّا نشوند به لباس رحمت و غفران نمی‌رسند. این بازاری است که مغز به کار می‌آید و این وادی اگرچه آتشبار است دشمن می‌سوزد نه دوست. این روز بازار عاشقان است، ناله و زاری می‌خرند؛ و این کوی جانان است، جزع و بی‌قراری می‌طلبند.

چون حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به حج رسید حاجیان را آواز تکبیر و تهلیل در مکه پیچید. و چون چشم آن سرور بر خانهٔ کعبه افتاد دست به دعا برداشت و فرمود: اَللّٰهُمَّ زِدْ هٰذَا الْبَیْتَ تَعْظِیماً وَ تَشْرِیفاً وَ تَکْرِیماً وَ مَهَابَةً. بعد از آن روی به مسجد الحرام آورد و استلام حجرالاسواد نمود و طواف خانهٔ کعبه معظمه فرمود. روز عرفه به روایتی دیگر به بطن وادی درآمد بر ناقهٔ بلند کوهان و همچنان سواره خطبهٔ بلیغ غرّا به مسامع حاجیان رسانید و در آن خطبه خلایق را از نافرمانی حضرت خالق بترسانید و بعد از بیم و انذار، جمله را امیدوار گردانید به رحمت پروردگار به آیهٔ کریمهٔ: قُلْ یٰا عِبٰادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ لاٰ تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ[1] چون شرایط موعظه و لوازم نصیحت بر امت به تقدیم رسانید بعد از

۱ـ زمر ۳۹ / ۵۳.

آن به آواز بلند فرمود که ای بندگان خدا و ای پیروان و امتان من بدانید و آگاه باشید که امور جاهلیت را در زیر قدم درآوردم و حزنها و رباها[1] که دستور عرف عرب بود همه را باطل گردانیدم و به ترک آن امور فرمودم، از خدای تعالی بترسید و از فرمان او بیرون مروید و آنچه به شما فرمودم و رسانیدم از آن تجاوز منمایید و در حق زنان احسان کنید که به کلمه‌ای در تحت تصرف خود درآوردید و به فرمان خود نگاه می‌دارید، زنهار! زنهار! آزار ایشان مکنید و ایشان را شکسته خاطر مدارید و گرسنه و برهنه مگذارید و یقین بدانید که فردای قیامت در آن محشر پر ملامت از حال زنان و از معاشرت به ایشان مسئول خواهید شد. پس چنان باشید که یَوْمَ یَقُوْمُ الْحِسابُ از عهدهٔ جواب با صواب بیرون آیید. بعد از آن فرمود: به تحقیق و یقین می‌گذارم در میان شما دو چیز که آن یکی کتاب خداست که دست اعتصام در او زنید و هر چه مشکل شود شما را، از آنجا طلبید و از آن تجاوز منمایید. دوّم عترت من حسن و حسین و فاطمه دختر من و علی برادر من است، دست در ایشان زنید و آنچه علی ـ علیه السلام ـ فرماید حق است از آن تجاوز منمایید. بعد از آن فرمود که فردای قیامت که خلق اوّلین و آخرین را بدارند و صد و بیست و چهار هزار پیغمبر حاضر باشند از شما خواهند پرسید که محمّد با شما چگونه زندگانی کرد و تبلیغ احکام الهی به چه طریق بیان فرمود؟ آنچه در دل دارید اظهار کنید و زبان را موافق دل ساخته ادای شهادت به اقامت رسانید. همه زبان بگشودند و به یکبار آواز برآوردند و گفتند: ای سید و سرور و ای برگزیدهٔ خداوند! گواهی می‌دهیم که ادای رسالت کردی به نیکوترین وجهی و آنچه شرط ارشاد و نصیحت بود به جای آوردی به پاکیزه‌ترین صورتی. آن حضرت انگشت سبابه برداشت و رو به سوی آسمان کرد و سه نوبت فرمود: اَللّٰهُمَّ اشْهَدْ اَللّٰهُمَّ اَشْهَدْ اَللّٰهُمَّ اشْهَدْ. بعد از آن به چهار طرف خود نگاه کرد و گفت: ای گروه مسلمانان! وای جماعت امتان! سه چیز را بر خود لازم گردانید و آنچه گویم قیام نمایید: اوّل ـ اعمال صالحه را به اخلاص کنید و از ریا که به مثابه شرک است معرّا دارید و سینه‌ها را از کینه‌ها پاک دارید که به واسطهٔ شئامت ریا

۱ـ ب: «لهماها» ـ ج: «خونها و رباها».

اعمال صالحه باطل می‌گردد چنانکه شرک، جمیع حسنه را ضایع می‌گرداند. دوّم ـ نیکی کنید در حق برادران مؤمن، و خواهران مؤمنه را از خود میازارید و آنچه نسبت به خود ومتعلقان خود روا نمی‌دارید به دیگران نیز روا مدارید. بیت :

برفاقه وجود دیگران دوست مخند　　　برکس مپسند آنچه تو را نیست پسند

سیوم ـ لزوم جماعت در نماز، ترک جماعت مکنید و مرا از خود به ترک جماعت میازارید و بدانید که آزار من آزار خدا باشد و یقین دانید که سخت‌ترین مخالفت به من ترک جماعت است. در این محل مؤذن بانگ نماز گفت. چون آواز حَیَّ عَلَی الصَّلٰوةِ برکشید رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ از بالای شتر فرود آمده نماز به جماعت گزارد و دیگر باره بر آن شتر سوار شد و باز وصیت نمود به اقامت نماز به جماعت و تأکید زیاده از حد فرمود. بعد از آن دست به دعا برداشت و از روی نیاز به قیّوم کارساز مناجات کرد و الحاح و مبالغهٔ تمام نمود و به حاضران فرمود که روز عرفه را فضل بسیار است و عمل نماز و روزه را در وی ثواب بی‌شمار است. بعد از آن فرمود که حق سبحانه و تعالی بندگان خود را از آتش دوزخ در روز عرفه چندان آزاد می‌کند که در تمامی ایام دیگر. چون سخن آن حضرت به اینجا رسید حال بر او متغیر گردید و اثر وحی ظاهر شد و بعد از مدتی که وحی منجلی شد فرمود : ای قوم! جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و آیهٔ وافی هدایه آورد که اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِي وَ رَضِیتُ لَکُمُ الْاِسْلَامَ دِیناً[۱] آن حضرت بعد از استماع این آیه به خاطر گذرانید که نزدیک شد مفارقت نمودن از یاران مهاجر و مهاجرت کردن از دوستان انصار و مراد این آیت اشارت است به ارتحال به دارالقرار. بیت :

اذ اتم امر دنی نقصه　　　ترقع زواله اذا قبل هم

چون هر کار که تمام شود یا به مرتبهٔ کمال رسد البته به همه حال روی به زوال

۱ـ مائدهٔ ۵ / ۳.

خواهد آورد.

نقل است که آن سرور در شب عید دست به دعا برآورد و گفت: الهی! امتان عاصی مرا بیامرز. خطاب رسید که ای سید! و ای خواجهٔ کَوْنَیْن! تاکی غم امت می‌خوری و تا چند شفاعت گناهان ایشان می‌کنی؟ ای سیر کنندهٔ افلاک! وای متوّج به تاج لولاک! گناهان امت تو را بخشیدم و همهٔ عاصیان را به جهت خاطر مبارک تو آمرزیدم الا مظالم را که من در قیامت و در آن روز پر ملامت، داد مظلومان از ظالمان خواهم گرفت و جزای کردار بد و گفتار بد ایشان خواهم داد. دیگر باره رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بنالید و بسیار آب از دیده بیارید و گفت: الهی! اَکْرَمُ الْاَکْرَمِینِي وَ اَرْحَمُ الرّاحِمِینِي، مظلومان را در عوض ظلم ظالمان چندان بده که راضی شوند و ظالمان را از دریای رحمت خود بی‌بهره مساز و ایشان را به فضل و کرم خود از جویبار غفران سیراب ساز. هر چند دعا کرد و الحاح نمود اجابت نفرمود و خطابِ مستطاب از رب الارباب رسید که این دعا نکنی و این الحاح مِنْ بعد به ظهور نرسانی که این دعا به اجابت نمی‌رسد و این ملتمس تو برآورده نمی‌شود. آن حضرت را از هیبت این جواب و از صدمت این خطاب، موی از اعضاء برخاست و دست از شفاعت ظالمان بداشت. جبرئیل ـ علیه السلام ـ از کلام باری تعالی این آیهٔ وافی هدایه فرو خواند: وَ لاٰ تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غٰافِلاً عَمّٰا يَعْمَلُ الظّٰالِمُونَ[1] آن حضرت مقارن این حال و در شدّت این مقال گریه و زاری برداشت و باز تبسم شیرین و خندهٔ نمکین کرد. اصحاب گمان بردند که حق سبحانه و تعالی گناه ظالمان را به حضرت مصطفی بخشید و شفاعت در حق ایشان مستجاب گردید. گفتند: یا رسول اللّه! شادی و غم و الم و راحت پیوسته به یکدیگر عجیب و غریب می‌نمود، یا رسول اللّه غم و الم معلوم است اما سبب خنده و باعث تبسم کدام است؟ پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که ابلیس لعین را دیدم بر بالای پشته‌ای برآمده بود و گوش بر دعای من نهاده همین که دانست که خدای تعالی گناهان امت مرا بخشید و همه را به شفاعت من آمرزید به هر دو دست خاک از زمین بر می‌دارد و بر فرق خود می‌پاشد و از

---

۱. ابراهیم ۱۴ / ۴۲.

فغان و فریاد دقیقه‌ای فرو نمی‌گذارد و دعای بد و نفرین بد در حق خود می‌کند، من او را بدان حال بدیدم بغایت عجیب و غریب نمود، تبسم کرده بخندیدم.

پس چون روز عید شد [رسول صلّی اللّه علیه و آله] نماز عید بگزارد و بر بلندی برآمد و خطبه‌ای آغاز کرد که در فصاحت و بلاغت اعجاز می‌نمود و بعد از آن مردم را به متابعت و ملازمت شریعت و به مداومت نماز ترغیب نمود و فرمود: ارکان اسلام به جای آرید و این نصیحت مرا یاد گیرید. بعد از آن گفت: ای گروه مردمان! و ای جماعت آدمیان! وصیت می‌کنم شما را که آنچه به شما گفتم یاد گیرید و در خاطر خود قرار دهید و همچنین حاضران به غایبان بطناً بعد بطن برسانید الی یوم القیامة. بعد از آن فرمود که بسیار غایبان باشند که حفظ سخنان من از حاضران بهتر کنند و فرمان و اطاعت من بیشتر برند. چون از وعظ و نصیحت و وصیت فارغ گردید امر به قربانی فرمود. در این محل علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ شتری چند از یمن آورده بود پیش آن حضرت کشید. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به دست مبارک خود شصت و سه شتر را نحر کرد، موافق سال عمرش، و باقی شتران را علی ـ علیه السلام ـ نحر فرمود، مجموع یکصد شتر بود که نحر کردند. بعد از آن، آن حضرت سر خود تراشید و موی مطهر خود را بر یاران قسمت کرد و هر کس را یک موی یا دو موی بداد و علی ـ علیه السلام ـ را مقدار مراتبهم بداد. ابو طلحهٔ انصاری ابرام نمود و مویی چند زیاده از دیگران گرفت و از آن موی به ازواج طاهرات قسمت کرد. آن سرور چند موی در دست داشت آن را به علی ـ علیه السلام ـ ارزانی داشت. در این محل خالد ولید رسید و مویی چند از آن حضرت طلبید و رجزی بر زبان او جاری گردید، مضمونش آنکه، بیت:

موی بریده را چو کنی تار تار بخش   تاری به عاشقان سیه روزگار بخش

پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ التماس او را به قبول موصول داشت و مویی چند از ناصیهٔ خود به وی ارزانی داشت. و آن سرور بعد از عید دو روز دیگر در مکه توقف فرمود به مصلحت آنکه خلایق بسیار بودند تا حسب المدعا در آن ایام خرید و فروخت

نمودند. بعد از آن منادی فرمود که مردم از مکه بیرون روند و خود خانهٔ کعبه را طواف کرد و وداع نمود و از مکه بیرون آمد و رو به جانب مدینه آورد و همراه آن سرور ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ صد و بیست و چهار هزار کس بودند و در خدمت پیغمبر منزل به منزل نزول و ارتحال می‌نمودند تا به موضعی که آن را جحفه گویند، رسیدند و در آنجا منزلی است که واقع است در اثنای طریق که آن را غدیرخم خوانند، آنجا فرود آمدند و نماز به جماعت گزاردند، و این منزل بر سر چهار راهی است که مردم از آنجا متفرق به اطراف عالم می‌شوند. جبرئیل آمد و گفت: یا رسول اللّٰه! حق سبحانه و تعالی تو را سلام می‌رساند و بعد از سلام می‌فرماید که هیچ پیغمبری در دنیا جاوید نمانده و اجل تو نزدیک آمدهٔ تبلیغ احکام من کردی اما آنچه در حق علی فرموذیم به جا نیاوردی و از قوم ترسیدی و از اهل نفاق احتراز نمودی و در تبلیغ این امر تأخیر فرمودی، حالا برسان آنچه به تو رسانیدیم در حق علی بن ابی طالب و اگر نرسانی، رسالت خدای را به اتمام نرسانیده باشی، مترس و از این قوم اندیشه مدار و از کلام باری تعالی این آیت وافی هدایت خواند: یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَاِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَما بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ[1]. جمعی از هر طرف روی به راه آورده بودند. پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ کس فرستاد و همه را به حضور خود خواند و بلال را امر فرمود تا منادی کرد که اَلصَّلٰوةُ الْجامِعَةُ. خلایق از هر طرف در حوالی و نواحی آن سرور جمع شدند و ازدحام نمودند و آنجا درختی چند بود، بفرمود تا زیر درختان را پاک کردند و سنگی چند بر هم نهادند و بر بالای آن از پالان شتران منبری ساختند و از پلاس و لباس آن منبر را پرداختند. آن حضرت بر آنجا برآمد و خطبهٔ غرّا بخواند و در آن خطبه خلق را به وحدانیت خدا و فرمانبرداری او و اوامر و نواهی حق ـ جلّ و علا ـ نصیحت فرمود. بعد از آن گفت: ای جماعت حاضران! و ای گروه ناظران! بدانید و آگاه باشید که مرا به عالم بقا خواهند برد و من اجابت دعوتِ: اَللّٰهُ یَدْعُوا اِلیٰ دارِ السَّلامِ[2] نمودم و هیچ پیغمبری از سراچهٔ دنیا

۱ـ مائده ۵ / ۶۷.

۲ـ یونس ۱۰ / ۲۵.

به دارالسلام عقبی نرفته که کسی را وصی نکرده و قائم مقام و خلیفه نگذاشته. أَيُّهَا النَّاس! اکنون جبرئیل از نزد ربِّ جلیل آمده می‌فرماید که حکم خدا چنین است که خلیفه و قائم مقام خود تعیین نموده تا تبلیغ احکام تمام به جای آورده باشی و حجت خالق بر خلایق رسانیده باشی. پس به چهار طرف خود روی کرده فرمود: ای قوم! به حکم خدا از شما می پرسم: أَلَسْتُ أَوْلیٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِكُمْ؟ آیا من نیستم سزاوارتر به مؤمنان از نفسهای ایشان؟ همه آواز بر آوردند و از روی صدق و نیاز گفتند: یا رسول اللّٰه! تو سزاوارتری بر ما از نفسهای ما. بعد از آن علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و بر بالای منبر برد و دست علی را گرفت و گفت: ای قوم! این علی در میان شما از جملهٔ شما داناتر و شجاعت و تقوای او از همهٔ شما افزونتر و سبقت او بر همهٔ شما در اسلام بیشتر و محبت خدا و رسول با او از همهٔ شما بیشتر و این علی از همهٔ شما به من نزدیکتر است، او را خلیفهٔ خود گردانیدم، از اوامر و نواهی و از فرایض و سنن هر چه فرماید انقیاد او و قبول آن را بر شما لازم گردانیدم و شما حاضران یمین و یسار سیمّا مهاجر و انصار را بر این موجب گواه گرفته تبلیغ احکام الهی به اتمام رسانیدم.

روایتی آن است که پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِيٌّ مَوْلاهُ. هرکه من مولای اویم این علی مولای اوست. بعد از آن دست نیاز به قیّوم کاری ساز برداشت و پنج دعا در حق علی ـ علیه السلام ـ ارزانی داشت و گفت: اَللّٰهُمَّ وٰالِ مَنْ وٰالاٰهُ. بار خدایا دوست دار آن کسی را که علی را دوست دارد. وَ عٰادِ مَنْ عٰاداٰهُ و دشمن دار آن کسی را که علی را دشمن دارد، وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ و فروگذار آن کس را که علی را فرو گذارد، وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ و یاری ده آن کسی را که علی را یاری دهد، وَأَدِرِ الْحَقَّ مَعَهُ حَيْثُ كٰانَ و حق را با او دار هر جا که علی باشد. و روایتی هست که دعای پنجم این است: وَ الْعَنْ عَلیٰ مَنْ ظَلَمَهُ. بیت:

به غیر او امام خود مخوانید وصی من جز او کس را مدانید

بعد از آن، آن سرور فرمود: دست بیعت به وی دهید و تخم محبت او در دلها کاشته

به خلافت وی بیعت کنید. بیت:

فغان برخاست از افراد اصحاب — که ای خاک درت لب تشنه را آب
مطیعیم آنچه فرمودی به جانها — بود حرف اطاعت بر زبانها

پس اصحاب یک یک برخاستند و نزد پیغمبر تصدیق خلافت علی نمودند و بر او بیت کردند. بیت:

نخستین بود ابوبکر از جماعت — که بیعت کرد از بهر اطاعت

بعد از آن عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمان، بیت:

زبان در تهنیت اوّل گشودند — پس آنگه جملگی بیعت نمودند

و در بعضی کتب سِیَر مذکور است، سیمّا در روضة الاحباب مسطور است که چون علی ـ علیه السلام ـ از منبر فرود آمد پیشتر از همهٔ اصحاب عمربن الخطاب برخاست و گردن و روی علی ـ علیه السلام ـ را بوسه داد و به خلافت علی اقرار کرد و تهنیت گفت به این عبارت: بَخٍّ بَخٍّ لَکَ یَابْنَ اَبي طالِبٍ! نیکویی و خرمی باد تو را ای پسر ابوطالب. اَصْبَحْتَ مَوْلایَ وَ مَوْلاکُلِّ مُؤْمِنٍ وَ مُؤْمِنَةٍ بامداد کردی و مولای من و مولای همهٔ مؤمنین و مؤمناتی. بیت:

عمر گفت ای علی نیکوست حالت — که شامل گشت لطف ذوالجلالت
شدی مقرون به توفیقات سرمد — امیرالمؤمنین خواندت محمّد
وصی گشتی نبی المرسلین را — امام بر حقی ارباب دین را

و باقی اصحاب یک یک معانقه کردند و علی ـ علیه السلام ـ را خلیفه و قائم مقام رسول دانستند و بر آن نیّت از یکدیگر متفرق گردیدند، نعم ما قیل، بیت:

رو از برای سردین خویش تاجی ساز — زخاک پای جوانمرد وال من والاه
زدل عداوت او دور دار تا نخوری — زتیغ لفظ نبی زخم عاد من عاداه

محرر گوید: نمی‌دانم که از بوالعجبیهای روزگار است یا از تأثیرات گردش فلک دوار که چون حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از سراچهٔ دنیا روی توجه به منزل دارالسلام عقبی آورد وصیت و خلافت حضرت رسالت پناه تغییر یافت و همانا قضیهٔ غدیر خم را به واسطهٔ طول زمان فراموش کردند یا مصلحت اندیشیده از نصب و تعیین پیغمبر خاموش گردیدند یا روایات که در بعضی کتب سِیَر است و بعضی احادیث که منقول از حضرت پیغمبر است به صحت نرسیده. نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ شُرُورِ أَنْفُسِنا وَ مِنْ سَیِّئاتِ أَعْمالِنا.

نقل است که چون جناب رسالت پناهی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از منبر فرود آمد اصحاب از جوانب و اطراف، آن خلاصهٔ عبد مناف را در میان گرفتند و اظهار فرح و شادی و بشاشت و خرمی کردند. در خلال این حال شخصی در میان ایشان ظاهر گردید که لباس پاکیزه پوشیده طیب و طاهر می‌نمود و رویی داشت بغایت تابان و گفتگویی داشت نیکوتر از بلبل هزار دستان گفت: ای پیغمبر خدای ودود. و ای سر دفتر انبیای عاقبت محمود. بغایت نیکو کردی و حکایت شیرین فرمودی و در تبلیغ احکام الهی به اهتمام تمام امت را بعد از نصیحت وصیت فرمودی و این علی را خلیفه و قائم مقام خود گردانیدی، یقین که هر کس که فرمان تو برد نجات دارد و هر که مخالفت و نافرمانی کند به درکات رسد. این بگفت و پنهان شد. اصحاب چون او را ندیدند از سیّد کاینات ـ علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات ـ پرسیدند و تفحص احوال او نمودند سیّما شیخ اصحاب عمربن الخطاب که گفت: یا رسول اللّه! این مرد که بود که چنین حرفی فرمود؟ بیت:

نبی گفت آری این روح الامین بود — که خود را با شما زین گونه بنمود

نقل است که چون رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بعد از تبلیغ احکام الهی و تعیین نمودن خلافت امیرالمؤمنین متوجه مدینه شد این خبر به نصر بن حارث رسید و او با علی عداوت داشت و نزد خاص و عام عَلَم حسد بر می‌افراشت از روی تیرگی باطن

بی‌طاقت شده بر شتر تیز رفتار سوار گردید و به اندک روزی خود را به رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسانید و آن سرور در آن سفر با جمعی نشسته بودند و سخنان دلپذیر و حکایات بی‌نظیر می‌گفتند که ناگاه شخصی با ناله و آه درآمد و بر آن سرور سلام کرد و بعد از سلام گفت: ای محمّد! ما را فرمودی که به وحدانیت خدا و به رسالت من اعتراف کنید قبول نمودیم، حالا پسر عم خود علی را خلیفه و قائم مقام خود گردانیدی، این کار به هوای نفس خود فرمودی یا از نزد خدای تعالی مأمور گشته باز نمودی؟ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: به حکم خدا گفتم و تبلیغ احکام الهی نمودم. آن مردود سر سوی آسمان کرد و گفت: اَللّٰهُمَّ اِنْ کٰانَ هٰذٰا هُوَ الْحَقُّ فَامْطِرْ عَلَیْنٰا مِنْ عِنْدِکَ. این بگفت و به جانب شتر خود روان گردید. در آن ساعت آسمان بغرید و به حکم اله از هوا سنگی افتاد که بر سر آن منافق گمراه خورد و فی الحال بمرد و جان به مالک دوزخ سپرد. لاجرم عداوت علی نمودن نتیجهٔ خسارت دنیا و آخرت خواهد بود. و در کتاب درج الدّرر حدیثی آورده که از فحوای آن حدیث چنان معلوم می‌شود که دوستی مهر سپهر لافتی یعنی علی مرتضی در کمال ایمان دخل تمام دارد و بغض او عَیٰاذاً بِاللّٰهِ شخص را در سلسله هالکان می‌اندازد. و یکی از فصحای عجم که رشک بلغای عرب است می‌فرماید، بیت:

هر که را هست با علی کینه	در سخن حاجت درازی نیست
نیست در دستش آستین پدر	دامن مادرش نمازی نیست

تمل است که حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ علی ـ علیه السّلام ـ را دو و گروه عرض کرد: روز مباهله بر دشمنان، آن جماعت به مصالحه درآمدند و ر دوستان، و آخر الامر مخالفت نمودند.

ذکر مرض موت آن حضرت و وداع نمودن اصحاب را و وصیت فرمودن و از عالم فنا به عالم بقا رحلت کردن

بر خواطر زاکیهٔ عالمیان و بر ضمایر مرآت مآثر آدمیان وضوح تمام و ظهور لاکلام یافته که لباس حیات انس و جان مستعار است و اساس عمر ایشان بغایت ناپایدار. کدام سرو است که در بوستان وجود، قد برافراشت و جلوه نمود که عاقبت دهرهٔ دهر قطعش ننمود و کدام شمشاد قد موزون خرام است که در طرف باغ شهود، عشوهٔ ظهور فرمود که نهال قامتش بر خاک نیفتاد؟ بیت :

نه سروی در چمن بینم نه شمشاد — که او از دهرهٔ دهر است آزاد

آری! اگر کسی را در دنیا جاوید گذاشتندی و بقای سرمدی کرامت فرمودندی سیّد انبیاء و سند اصفیاء بودی، لهذا آن حضرت را جرعهٔ فوات نوشانیدند و خلعت ممات پوشانیدند. پس وضیع و شریف، و قوی و ضعیف، و امیر و فقیر، و صغیر و کبیر، و برنا و پیر، و بنده و آزاد، و سفید و سیاه جمله برابرند و در این حکم همه یکسانند و همه را بار فوات نهند و شربت زهر ممات نوشانند. بیت :

دربارگاه حشر چه سلطان چه بینوا — بر آستان مرگ چه دربان چه پادشا

ای عزیز من! کلمه‌ای چند در ذکر واقعهٔ هایلهٔ انتقال سید المرسلین و حادثهٔ نازلهٔ فوت و ارتحال خاتم‌النبیین ـ علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ـ به زبان قلم یا قلم زبان بر صفحهٔ بیان سمت تحریر می‌یابد. بیت :

اندیشه زمرگ مصطفی باید کرد — شادی و طرب جمله رها باید کرد

چون سید هر دو کون جاوید نماند — ما را طمع خام چرا باید کرد

به اسانید صحیحه به صحت پیوسته که چون حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ از حجة‌الوداع به مدینه رسید بیمار گردید و خبر بیماری آن سرور در اطراف بلاد و اکناف عالم منتشر شد. بعد از انتشار این خبر مردم صاحب مکر و دغا و اهل فساد و

عنا، درِ فتنه و غوغا از هر جانب باز کردند. بعضی از ایشان مرتد گشتند و بعضی کافر شدند و با وجود کفر، دعوی نبوت کرده مردم را به خود راغب گردانیدند. از آن جمله یکی مسیلمهٔ کذّاب بود که دعوی نبوت کرد و دیگر زنی بود سجاحه[۱] نام، در قبیلهٔ بنی‌ثغلب ظهور کرد و خلق را فریب داده دعوی نبوت کرد، جمعی را به کرشمه‌های حسن و جمال و گروهی را به عشوهٔ مال و منال شیفته و آشفته گردانید. خلایق به گرد او درآمدند و هر کس به نزد وی می‌رفتند به مقصد و مقصود خود می‌رسیدند. مسیلمهٔ کذّاب از او بغایت در تاب شد و چون قوت مقاومت و قدرت محاربت نداشت دست از نزاع و خصومت بداشت و اظهار عشق و محبت و اخلاص و مودّت نمود و میان ایشان مسافت چون بعید نبود تحفهٔ بسیار و هدایای بی‌شمار از هر جنس به جهت او ارسال داشت و همچنین تحف و هدایا همه زیبا و رسا به جهت تابعان و خدمتکاران او از نزدیک و دور فرستاد و آن مردم را فریب داده همه را دوست و محبّ خود گردانید. بعد از آن ایشان را به انواع ملایمت و اصناف ملاطفت از روی رفق و مدارا از خود ساخت و آن جماعت را واسطه ساخته، سجاحه را به زنی خود دعوت کرد. آن جماعت به هر تلبیس و مددکاری ابلیس چندان وسوسه کردند که آن دو کذاب را به یکدیگر عقد کردند و مهر او را اسقاط نماز صبح و خفتن مقرر داشت.

پس مسلیمهٔ کذاب شخصی معتبر نزد حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرستاد که اگر حکومت و خلافت را بعد از خود به من ارزانی داری و علی ـ علیه‌السلام ـ را که در غدیر خم به خلافت نصب کرده‌ای معزول گردانی به اسلام خود رجوع می‌نمایم و متابعت و فرمانبرداری تو را دقیقه‌ای فرو نمی‌گذارم و هر چه فرمایی و اشارت نمایی بر آن موجب قیام و اقدام نمایم و اگر به مراد خاطر من نروی و مدعای مرا به حصول موصول نسازی نافرمانی خواهم نمودن و سر از فرمان تو بیرون برده آنچه ارادهٔ من است چنان خواهم کردن. اکنون مملکت من بسیار است و متابعان من بی‌شمار و به هیچ طریق شما را بر من دست نیست.

---

۱. نام این زن «سجاح» بود از قبیلهٔ بنی تغلب در جزیرهٔ ابن‌عمر.

پس قاصد مسیلمه رسید و آن گفتار بدکردار را به سیّد اخیار رسانید. آن حضرت در جواب قاصد فرمود: مسلیمهٔ کذّاب از آنچه در شأن او تقدیر شده از آن تجاوز نخواهد نمود و زود باشد که به واسطهٔ طغیان و عصیان که از او در وجود آمده به سزای بد و جزای خود خواهد رسید.

القصّه مسیلمهٔ کذّاب مرتد گشت و دعوی نبوت به آشکار کرد و بعد از چند روز نامه به آن سرور نوشت مضمون آنکه مِنْ مُسَیْلِمَه رَسُولِ اللّٰهِ اِلیٰ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللّٰهِ! اما بعد، زمین بلاد عرب مشترک است میان من و تو و حاصل بلاد راکه در تصرف خود آورده‌ای وگماشتگان تو به بیت‌المال می‌آرند نصفی از آن من است و نصفی دیگر از آن تو است، زیاده تصرف مکن، و آنچه نصف تو است به آن راضی باش، مرا در آن مبالغه و مضایقه نیست و نصف دیگر از آن من است به گماشتگان من بگذار. چون آن سرور نامه را بخواند و بر مضمون آن مطلع شد رسانندهٔ مکتوب را پرسید که به رسالت من اعتقاد داری؟ گفت: آری. دیگر آن سرور پرسید که به مسیلمهٔ کذّاب چه اعتقاد داری؟ گفت: شریک تو است در نبوّت. عمر برخاست و شمشیر کشید و خواست که گردن او را بزند؛ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: بگذار ای عمر! که او را به رسالت فرستاده‌اند و بر فرستاده کشتن نیست. بعد از آن، آن حضرت کاتب طلبید و جواب نامهٔ آن کذّاب نوشت به این طریق که مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللّٰهِ اِلیٰ مُسَیْلِمَةَ کَذّابٍ! اما بعد، بدان که زمین از آن خداست، به هرکس خواهد دهد و عن‌قریب حق سبحانه و تعالی تو را و متابعان تو را بر خاک هلاک اندازد.

راوی گوید: چون کتابت آن سرور به آن کذّاب رسید و بر مضمون نامه واقف گردید برآشفت و حکایات بی‌عقلانه گفت و از علم شعبده و کهانت مردم را گمراه کرده به مرتبهٔ هلاکت رسانید و از طریق مستقیم برده در وادی ضلالت دوانید و به مددکاری ابلیس و به دستیاری جماعت پر مکر و تلبیس کس به اطراف و جوانب دوانید و به هر حال خلق را تابع خود گردانید و به اندک زمانی نمونهٔ خر دجّال شد. خلق بر او جمع شدند و به گردش درآمدند و تابع امرش شده فرمانبرداریش کردند تا یکصد هزار کس

شدند و در زمان خلافت ابابکر، خالد ولید لشکر کشید و بر سر ایشان رفت و میان ایشان مقاتله و محاربهٔ عظیم واقع شد و از اوّل صباح تا نصف النهار بر هم شمشیر می‌زدند و یکدیگر را خسته و مجروح و مقتول می‌گردانیدند. آخرالامر لشکر اسلام شکسته شدند و در اطراف و اکناف میدان محاربه روی به گریز آوردند اما ثابت بن قیس در میان گرد و غبار پنهان بود و از بسیاری گرد کسی از حال او واقف نبود و او را در آن لشکر در حکم طرح گذاشته بودند، چون دید که لشکر اسلام روی به گریز آوردند و لشکر کذّاب دست به غارت و تاراج درازکردند و از عقب لشکر رفتند و مسیلمه در این محل در خیمهٔ خالد با خواص خود به خاطر جمع قرارگرفت او فرصت یافت و زمان را غنیمت شمرد و با مردم خود براند و او را در میان گرفت و حرب در پیوستند. هواداران کذّاب لعین دلاوری و مردانگی از حد زیاده می‌نمودند، دلاوران لشکر سیّد المرسلین تیغ بر مشرکان نهاده بی‌دریغ به قتل می آوردند. بیت :

علا لای دلیران شد بر افلاک　　بجنبید از روا رو مرکز خاک
جهان تاریک شد ازگرد هامون　　اجل زد بر بقا ناگه شبیخون
دلیران را نماند از تیر پرهیز　　به دل همراز شد پیکان خونریز

درگرمی حرب و در شدت طعن و ضرب وحشی رسید و مسیلمهٔ کذّاب را بدید، به حکم اَلْحَقُّ یَعْلُوْا وَ لاٰ یُعْلیٰ در دلش گردید که او را می‌زنم و می‌کشم و آتش جانسوز و شعلهٔ فساد را به آب حربهٔ خود می‌نشانم، آن حربه را به گرد سر بگردانید و بزد بر او که تمامی در او نشست و آن کافر لعین از خانهٔ زین بر روی زمین درگشت. کفار ازکشتن مسیلمه واقف شدند و روی به گریز نهادند. بزرگی گفته که در این معنی حکمتی عجیب و حدیثی غریب نیست که وحشی در حال کفر، حمزه راکه بهترین مردمان بود بکشت و در زمان اسلام، مسیلمهٔ کذّاب راکه بدترین آدمیان بود به قتل آورد. روایت چنان است که سجاحه به دست اهل اسلام افتاد و او را اسیر کردند اما مسلمان شد و در اسلام ثابت قدم بماند. بیت :

بر احوالش سعادت گشت شامل | ز عالم رفت با ایمان کامل

گفتار در فرستادن آن سرور لشکر به جانب روم به جهت فتح نمودن آن مرز و بوم و مخالفت نمودن بعضی از لشکر و آزرده شدن خاطر پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله

راویان با خبر و مورخان پاکیزه سِیَر چنین روایت کرده‌اند که آن حضرت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در آخر این سال اصحاب کبار و احباب ذوی الاقتدار را به مجلس حضور موفور السرور خود طلبید و امر فرمود که برخیزید و ساختگی لشکر کنید که به حرب روم می‌باید رفت. اصحاب همه اَطَعْنٰا وَ سَمِعْنٰا گویان از روی شوق و ذوق از نزد آن حضرت برخاستند و در دو سه روز هر چه بایستی از اسباب سفر جمله را ترتیب دادند و به خدمت حضرت رسالت پناه آمدند. آن سرور اسامه را نزد خود طلبید و از راه لطف نوازش فرموده امارت لشکر به وی ارزانی داشته سرافراز گردانید. پس اسامه رایت امارت برداشت و از مدینه بیرون آمد. چون به موضع جرف رسید آنجا توقف نمود تا لشکر بر او جمع شوند و در آن لشکر ابی‌بکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمان وباقی اکابر انصار و اخیار مهاجر بودند اِلاّ علی بن ابی طالب ـ علیه‌السلام ـ اما از سیرت ایشان و از طریق آن جماعت معلوم شد که صورت امارت اسامه بر ایشان گران آمد. مضمون این حکایت به سمع اشرف حضرت رسالت پناه رسید، بغایت متألم گردید و اظهار خشم نموده غضب به ظهور رسانید و با وجود کثرت محنت و بسیاری صداع و تب از خانه بیرون آمد و جمیع اصحاب را طلبید و همه را به حضور حاضر گردانید و بر منبر بر آمد و بعد از حمد خداوند جلّ و علا فرمود که ای جماعت دوستان و محبان! و ای گروه طبقات مسلمانان! شما را از عتاب ربّ الارباب می‌ترسانم و از اخلاق ذمیمه منع نموده به موعظهٔ حسنهٔ وَ جٰادِلْهُمْ بِالَّتي هِيَ اَحْسَنُ[۱] کلمه‌ای چند بر زبان می‌رانم. در بلاد الهی و کشور پادشاهی بر روی کسی در فتنه و عدوان مگشایید و

۱ـ نحل ۱۶ / ۱۲۵.

تعظم و تکبر بر بندگان خدا منمایید و یقین بدانید که ترفع و تکبر و تجبر به واسطهٔ استیلای نفس و وسوسهٔ شیطان است و تواضع و تنزل و مذلت و مسکنت طریق رشاد و شیوهٔ اهل ارشاد است. لایق نبود از شما که من اسامه را بر شما امیر گردانم و شما طعن بر امارت وی کنید بلکه سزاوار نیست که به دل نیز بگذرانید. من در غزوهٔ موته پدر او را بر شما امیر گردانیده بودم، قبول امارت او داشتید و هیچ عیب و عار بر شما لاحق نشد و حال آنکه این اسامه از پدرش بهتر و او به من از دیگران دوستر و محبت من به او از پدرش بیشتر است، با او به نیکی عمل کنید و وصیت من در حق او قبول نمایید.

پس اصحاب از گفتهٔ [خود] پشیمان شدند و در نظر آن سرور شرمنده گردیدند و زبان به انواع اعتذار گشودند و نصیحت سید المرسلین و وصیت خاتم النبیین را به صفای خاطر و به صدق دل قبول نمودند و دست اسامه را گرفته او را به امارت قبول کردند و آن حضرت را وداع کرده به رضا و رغبت به لشکرگاه روی آوردند و روز دیگر از آن منزل کوچ کرده برفتند و چون شب شد در آن منزل به سر بردند و صباح آن روز پیش از طلوع آفتاب از آنجا کوچ کردند و منزل دیگر قطع نمودند و در آن منزل توقف نمودند و جاسوسان به جهت اخبار و استعلام احوال دشمن به هر جانب فرستادند. قضا را در همان مجلس شخصی را گرفته به حضور اسامه آوردند و او یکی از تابعان منافقان اهل مدینه بود و می‌خواست که کیفیت و کمیت مسلمانان معلوم کند و معروض پادشاه روم دارد.

در خلال آن، که آن صورت ناخوش از منافقان به ظهور آمده بود تحقیق می‌فرمودند و در تفحص احوالش مشغولی تمام به ظهور می‌رسانیدند که ناگاه از جانب مدینه از دور گردی پدید آمد و از میانهٔ گرد شتر سواری بیرون آمد و نزد اسامه رسید و سلام کرد و مکتوبی که از پیش مادرش آورده بود تسلیمش نمود، مضمون کتابت آنکه به هر منزلی که این کتابت به تو رسد در آنجا توقف کن که مرض آن حضرت زیاده شده و حال آن سرور به نوعی دیگر گردیده. پس اسامه اصحاب را به حضور طلبیده بر مضمون نامهٔ مادرش آن جماعت را واقف گردانید و هر یک در آن باب فکری عظیم کردند و اندیشهٔ

دور و دراز نمودند. بعد از گفتگوی بسیار و مشورت و مصلحت، آخر کار بر آن قرار دادند که لشکر در همان موضع ساکن باشند و اکابر مهاجر و انصار بر سر لشکر قرار گیرند و اسامه مراجعت نموده به مدینه رو آورد و خود را به خدمت آن حضرت رساند.

القصه اسامه بازگردید و به سرعت تمام ناقه به جانب مدینه می‌دوانید و از اوّل صباح تا شام براند و چون شب در آمد به گوشه‌ای فرود آمد و درنگی توقف کرد و لحظه‌ای در گوشه‌ای بر آسود و دیگر باره سوار شد و تیز براند و هنوز از شب چیزی مانده بود که خود را به مدینه رسانید. اکابر اصحاب سیّما ابابکر و عمر بن الخطاب توقف خود را مصلحت ندیدند و بر گشتند و باقی لشکریان نیز در آن بیابان سر گشته می‌گشتند و چون کسی را سر کردهٔ لشکر متفرقه نمی‌دیدند فوج فوج و گروه گروه مراجعت نمودند و عزیمت روم را بر طرف کردند. چون حضرت از بازگردیدن یاران و مراجعت نمودن لشکریان واقف شد، خاطر انور پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ برآشفت و خشم بر آن سرور غلبه کرده گفت: لَعَنَ اللّهُ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْ جَيْشِ اُسامَةَ. اصحاب چون از حضرت سید عالم چنین خطاب عتاب‌آمیز شنیدند بغایت خجل و منفعل گردیدند و از غایت شرمندگی و کثرت خجالت از شرف خدمت حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ محروم ماندند و حال بر یاران بغایت متغیر گردید و از بیم طعن آن سرور، جانهای اصحاب به حنجره رسید. چون آن سرور ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ واقف گردید که یاران خجل‌اند و از بازگردیدن لشکر بغایت منفعل‌اند از آنجا که لطف عمیم و خلق عظیم آن حضرت بود اصحاب را طلبید و خواص را به نزدیک خود حاضر گردانید.

راوی گوید که چون اصحاب به نزد حضرت پیغمبر آمدند و از خجالت به الوان مختلف برمی‌آمدند و نظر کیمیا اثر آن سرور بر ایشان افتاد قطرات عبرات از چشمهٔ چشم دوانید و از غایت رحم و نهایت شفقت به جهت حاضران بساط دعا و ماحضر ثنا برگسترانید و فرمود: مَرْحَباً بِكُمْ مَرْحَباً بِكُمْ! وَحَيّاكُمُ اللّهُ بِالْإِسْلامِ! رَحِمَكُمُ اللّهُ! حَفِظَكُمُ اللّهُ! نَصَرَكُمُ اللّهُ! رَفَعَكُمُ اللّهُ! رَزَقَكُمُ اللّهُ! آواكُمُ اللّهُ! و امثال این کلمات دعا بر زبان مبارک راند و همچنین نوازش بسیار و کلمات مرحمت آثار به تقدیم رسانید. بعد از

آن فرمود: بدانید و آگاه باشید که مرا به عالم بقا خواندند و مژدهٔ: وَ اللّٰهُ يَدْعُو إِلىٰ دٰارِ السَّلاٰمِ[1] رسانیدند و من اجابت دعوت حضرت ربّ الارباب و آرزوی ذوق و شوق مراجعت خیرالمآب را تلقی نمودم و قبول فرمودم. این بگفت و گریه آغاز کرد. اصحاب نیز دیده‌ها پر آب کردند و به گریه و زاری در آمدند و بغایت بگریستند و از بیم مفارقت و مهاجرت آن سرور بی‌طاقت گردیدند و گفتند: یا رسول اللّٰه! خدا تو را آمرزیده و از آلایش گناه، معصوم و مطهر داشته، گریه برای چیست و اندوه را سبب کدام است؟ آن حضرت ـ صلوات اللّٰه علیه ـ فرمود که راست می‌گویید و بیان واقع باز می‌نمایید اما شربت مرگ را می‌باید چشید و در خانهٔ تاریک قبر می‌باید خسبید و تنگی قبر و لحد و احوال[2] قیامت می‌باید دید و امثال این سخنان بسیار فرمود.

آری عزیز من! این سخنان پیغمبر از برای ارشاد امت است و تنبیه سایلان مغفرت و الّا جناب نبوت پناهی از جمیع اینها ایمن است و او را این خطرات نخواهد بود و از این عقبات و عقوبات ایمن است و سالم.

بعد از آن پیغمبر ـ صلوات اللّٰه علیه و آله ـ فرمود: وصیت می‌کنم شما را به تقوا و پرهیزگاری و اجتناب از محرمات و ناسازگاری و از شبهات خود را نگاه دارید و آزار و ایذای زیر دستان مجویید و می‌ترسانم شما را از عذاب الهی و عقاب پادشاهی، و حضرت حق سبحانه و تعالی بندگان مطیع خود را به نعیم مقیم بهشتِ عنبرسرشت وعده فرموده و بندگان عاصی خود را مخاطب به خطاب خُذُوهُ فَغُلُّوهُ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ[3] وعده نموده، پس این بهشت آماده برای مطیعان و آراسته به جهت متقیان است و این دوزخ که وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الحِجٰارَةُ[4] صفت او است مستعد از برای عاصیان و مهیا ازبرای متکبران است. اصحاب را از نصایح آن حضرت آتش محنت در جان افتاد و احباب را از مواعظ حسنهٔ آن سرور شعلهٔ حسرت بر جگرها وزید. آری عزیز من! هیچ

۱ـ یونس ۱۰ / ۲۵.

۲ـ الف: «اهوال».

۳ـ حاقة ۶۹ / ۳۰ ـ ۳۱.

۴ـ بقرة ۲ / ۴۲.

خلعت شادی و مواصلت بی طراز غم مفارقت نباشد و هیچ شربت سرور بی زهر ماتم و قهر و غصه و غم صورت نیابد. بیت:

هیچ روشن دلی در این عالم　　روز شادی ندید بی شب غم

اصحاب گفتند: یا رسول اللّه! یاران را وداع می‌فرمایی و دوستان را از رفتن خود به سوی آخرت اعلام می‌نمایی، یا رسول اللّه! وقت انتقال و ارتحال کی خواهد بود و زمان اجل مسمی کدام زمان روی خواهد نمود؟ فرمود: آن وقت را نمی‌دانم و آن زمان را تعیین نمودن نمی‌توانم، اما می‌دانم که هنگام مفارقت و مهاجرت احباب است و زمان بازگشتن من و توجه نمودن به حضرت ربّ الارباب. اصحاب پرسیدند که یا رسول اللّه! تو را به غسل که برد و شرایط غسل تو که به جای آرد و بدان خدمت که مفتخر و سرافراز گردد؟ آن حضرت فرمود: برادر من و وصی من و خلیفه و قائم مقام من علی ـ علیه السلام ـ و او را در این مهم امداد نمایید و باقی اهل بیت من که به من اقربند. دیگر بار ابوبکر پرسید که ای سیّد و سرورا در چه جامه تو را کفن کنیم؟ فرمود: در این جامه که پوشیده‌ام و اگر خواهید از جامه‌های مصری یا از حلّه‌های یمنی یا جامهٔ سفید از هر ولایت که باشد. گفتند: یا رسول اللّه! بر تو نماز که کند؟ و در گریه شدند و چگونه نگریند در واقعهٔ هایلهٔ آن سرور و در تعزیت و مصیبت حضرت پیغمبر که سخت‌ترین واقعه‌ها است و صعبترین هایله‌ها است.

راوی گوید که یاران بسیار بگریستند و آن سرور بیش از دیگران بگریست و بعد از گریه فرمود: در مصیبت من صبر کنید و تحمل نمایید، چون مرا شسته و کفن کرده باشید قبر من در این خانه بکنید و مرا در کنار قبر آورده در این خانه گذارید و همه بیرون روید که: اَوَّلُ مَنْ یُصَلّي عَلَيَّ رَبّي. پس جبرئیل ـ علیه السلام ـ با ملائکه خود بر من نماز گزارند، بعد از آن میکائیل ـ علیه السلام ـ با جماعت خود به نماز من حاضر گردند، بعد از آن اسرافیل و عزرائیل ـ علیهما السلام ـ نماز گزارند. این بگفت و بعد از آن رو به علی ـ علیه السلام ـ کرده فرمود: ای علی! تو با مردان اهل بیت به خانه درآی و بر من نماز کن

و امام قوم باش. بعد از آن روی به اصحاب کرد و گفت: هرکس آرزوی بهشت دارد و به منازل عنبر سرشت رغبت می‌نماید باید که بر من نمازگزارد. پس فوج فوج وگروه گروه در این خانه در آیید و بر من نمازگزارید و بیرون روید. پرسیدند یا رسول اللّه! چه کس جسد اطهر تو را در قبر در آورد و در خانهٔ گور بگذارد؟ فرمود: اهل بیت طیب من به امداد ملائکهٔ مقربین. بعد از آن فرمود: ای احباب و اصحاب! زنهار! زنهار! مرا مرنجانید و به هیچوجه آزار و ایذاء به من مرسانید به دو چیز: یکی نافرمانی وصیت من کردن و دیگری فریاد وصیحه بر سر من کشیدن. بعد از آن فرمود: ای حاضران! سلام من به غایبان برسانید بطناً بعد بطن که پیروی دین من کنند و به احکام من عمل نمایند تا به روز آخرت.

نقل است که روزی رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در مرض موت به زیارت گورستان بقیع رفت و به جهت اهل قبور زمانی طویل استغفار نمود و طلب آمرزش کرد و چندان دعای خیر گفت که راوی می‌گوید: آرزو بردم که کاش من یکی از اهل آن گورستان می‌بودم تا من نیز حظّ وافر و نصیب کامل از آن دعا و استغفار می‌بردم. و چون پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از آنجا بازگردید و به خانه رسید به حجره در آمد و به خواب رفت. چون درنگی بر آمد بیدار شد و باز به جانب گورستان بقیع متوجه شد و طلب آمرزش کرده باز به خانه در آمد و درنگی توقف نمود. دیگر باره از خانه بیرون آمد و به زیارت شهدای احد رفت و در شأن ایشان دعای خیر به تقدیم رسانید و آمرزش طلبید.

به روایت معتبر آمده که چون مرض آن حضرت زیاده شد و هر روز تردد به حجرات ازواج طاهرات کرده هر لحظه می‌فرمود: أَیْنَ غَداً؟ فردا در کدام حجره خواهم بود؟ دختر حضرت مصطفی فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ به ازواج طاهرات گفت: ای امهات مؤمنان! و ای گزیده ترین زنان! بدانید که هر روز به خانهٔ یکی از شما تردد کردن پیغمبر بغایت دشوار می‌نماید و بی‌حد مشقت و تعب به آن حضرت می‌رسد، چه شود که همه بر یک خانه راضی شوید و آن سرور را در یک خانه از خانه‌های خود نگاه دارید؟ ازواج طاهرات استدعای فاطمه را به اجابت مقرون داشتند و بر آن موجب اتفاق

نموده راضی شدند که پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ یک جا باشد و جمله در خدمت آن سرور قیام و اقدام نمایند. پس به مصلحت ازواج بستر مرض آن سرور را به خانهٔ عایشه انداختند و آن سرور را به آنجا بردند و ازواج طاهرات آنجا جمع شدند.

روایت است که ابن مسعود روزی از روزهای بیماری به خدمت پیغمبر آمد و شرایط عیادت به جای آورد و دست بر آن حضرت گذاشت. می‌گوید که از غایت گرمی و حرارت تب که بر بدن پیغمبر بود دست برداشتم و تحمل آن حرارت نداشتم. گفتم: یا رسول اللّه! بسیار حرارت داری و در آتش این حرارت چگونه تحمل داری؟ آن حضرت فرمود: تب من دو برابر مردم دیگراست. من از روی تعجب و حیرت گفتم: سبحان اللّه! آن حضرت فرمود: ندانستی که بلا از برای انبیا است و محنت و رنج به قدر محبت و ولا است. بیت:

هر که را ذوق محبت بیشتر　　　سینه‌اش از زخم محنت ریش‌تر

بعد از آن فرمود که هر تب و تعب که از دوست رسد عین فراغت و راحت است و هر رنج و المی که برای او است محض عطا و عین کرامت است. بیت:

نبی زد در نکو حالی چنین دم　　　که شد بی‌تاب از تب جان عالم

نقل است که مادر بُشر پیش آن سرور آمد، آن حضرت را دید که خوی از رخسارش می‌چکید و عرق از گل سیرابش به هر طرف قطره قطره می‌دوید. می‌گوید: من گریان شدم و خواستم که گرد آن سرور بگردم و خود را فدای آن حضرت سازم، مانع گردید و دعای خیر در حق من به تقدیم رسانید و فرمود: ای بانو! به هر جا که می‌رسی از این مرض من از مردم چه می‌شنوی؟ گفتم: یا رسول اللّه! مردم می‌گویند: مرض آن حضرت ذات الجنب است. آن سرور فرمود که این مرض از وساوس شیطان است و سزاوار نیست از کرم الهی که آن مرض را به پیغمبر خویش مسلط گرداند ولیکن این تعب من از اثر گوشت زهر آلود است که در خیبر خوردم و هر چند گاه اثر آن ظاهر می‌شود و تسکین می‌یابد و امّا این نوبت شدّت بسیار دارد و این زمان داعیهٔ انقطاع برگ حیات

می‌نماید. عجب سرّی است عزیز من و بوالعجب حکمتی است که حضرت ولایت پناهی را از بضعهٔ حضرت رسالت پناهی دو گوهر نامدار و دو سرور عالی مقدار پدید آمد و هر یکی میراثی بر داشتند: امام حسن ـ علیه السلام ـ به موافقت جدّ بزرگوار خود محمّد مصطفی شربت زهر چشید به اهتمام معاویهٔ ملعون، و امام حسین ـ علیه السلام ـ به طریق پدر عالی مقدار خود علی مرتضی الم تیغ کشید از گماشتگان یزید پلید. بیت:

آن یکی را ضربت تیغ بلا در کربلا   آن دگر را شربت زهر عنا در کام دل

عایشه می‌گوید که آن حضرت فاطمه را طلبید و من به همراهی او نزد پیغمبر رفتم. چون فاطمه پهلوی پدر خود قرار گرفت، آن حضرت دستش را گرفته به جانب خویش کشید و او در آن محل می‌گریست. حضرت پیغمبر فرزند خود را دلداری بسیار داد و نوازشهای بی شمار فرمود و او را پیش خود کشید چنانچه به سینهٔ خود منضم گردانید و به طریق خفیه با وی سخن گفت. فاطمه بغایت بنالید و بسیار بگریست. باز او را پیش خود کشید و بر مسبیل راز به او سخنی گفت. این نوبت فاطمه فرحان و خندان گشت. عایشه می‌گوید: بعد از واقعهٔ آن سرور از فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ پرسیدم که ای دختر خیر البشر! من هیچ فرح بر حزن نزدیکتر ندیدم الّا آن روز که پدر بزرگوار تو با تو راز در میان داشت، استدعا و التماس دارم و به حرمت پدر نامدارت و به عزّت این علی و فرزندان عالی مقدارت که از من پوشیده نداری و بر آن مضمون مرا واقف سازی. فاطمه گفت: آن حضرت نوبت اوّل به من گفت: ای فاطمه! اجل من نزدیک رسیده، از این منزل فانی رحلت خواهم نمود و به منزل دارالقرار نعیم مقیم خواهم فرمود. از آن خبر موحش، وحشت به خاطر من رسید و الم بسیار کشیدم و وجع بی‌شمار در خود دیدم و قطرات عبرات از چشمهٔ چشم من و از دیدهٔ اشکبارم فرو دوید. چون پدر بزرگوار، مرا به آن حال دید و بر اضطراب و بی‌قراری من مطلع گردید دلش بر من بسوخت و از راه مهر و شفقت چهره برافروخت و دلداری نمود و از برای تسلّی خاطر من فرمود: ای نور دیدهٔ من! و ای فرزند پسندیدهٔ من! غم را به خود راه مده و داغ ملال

بر سینهٔ خود منه، تو را به دو مژده خوشحال گردانم و زنگ الم و غبار محنت و غم از آینهٔ خاطر مبارکت بر دارم: اوّل آنکه سیدهٔ زنان اهل زمان[1] تو خواهی بود، دیگر آنکه پیشتر از اهل بیت به من ملاقات خواهی نمود. به شکرانهٔ این خبر مسرت اثر بخندیدم و متبسم گردیدم.

در روضة الاحباب و اکثر کتب سِیَر مسطور است و مذکور و از شائبهٔ تهمت و کذب بعید است که حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ اصحاب را به حضور خود طلبید و همه را نزد خود حاضر گردانید و گفت: ای یاران مهاجر و گروه انصارا سینه‌ها از کینه‌ها پاک سازید و گوش و هوش به جانب من گذارید و لحظه‌ای وصیت به شما می‌کنم به وصیت من پردازید و دوات و قلم و کاغذی نزد من حاضر سازید تا از برای شما دستورالعمل بنویسم که بعد از من بدان عمل کنید و آنچه بر آنجا نقش کنم از آن مضمون تجاوز منمایید و انقیاد آن نوشته نموده از طریق مستقیم بیرون نروید تا گمراه نگردید و نامهٔ اعمال خود به واسطهٔ محبت دنیا و نافرمانی پیغمبر خدا، سیاه و تباه نسازید. اصحاب از روی اضطراب اختلاف آغاز کردند و در مخالفت و گفتگوی باز کردند. بعضی گفتند: ما رضا دادیم و فرمانبرداریم آنچه پیغمبر فرماید و به قید کتابت در آورد و بعضی دیگر ابا نمودند و انکار به ظهور رسانیدند به واسطهٔ آنکه توهم نمودند که آن حضرت می‌خواهد که خلافت علی ـ علیه السلام ـ را دیگر باره تعیین نماید و به قید کتابت درآورد و چون به حضرت علی ـ علیه السلام ـ آن جماعت عداوت داشتند، آن حضرت را به وصیت کتابت نگذاشتند. از آن جمله عمر بود که به آواز بلند گفت: حالا مرض پیغمبر شدّت یافته و وجع بر آن حضرت غلبه کرده و گفت: اِنَّ الْمَرْءَ لَیَهْجُرْ حَسْبُنا کِتابَ اللّهِ، و خصومت صریح آغاز کرد. آن حضرت از او در خشم شد و از گفتارش بر آشفت و گفت: ای عمرا برخیز که روا نیست به حضور من آواز بلند کردن و مخالفت سخن من نمودن. پس آن سرور لحظه‌ای بر آسود و بعد از آن فرمود که مشرکان را از جزیرهٔ عرب بیرون کنید و اگر ابا نمایند و تمرد ورزند، به قتل رسانید و جماعت

۱ـ ج: «زنان اهل ایمان»، ب: «سیّده زنان تو باشی».

اعراب و صحرا نشینان که از جوانب و اطراف به حضور شما آیند، ایشان را بنوازید و از روی طلاقت لسان و بشاشت وجه معاشرت نمایید و استرضای خاطر ایشان نگه دارید و به لطف و خوشی بی شائبهٔ عُنف و درشتی، آن جماعت را به منازل و مراحل خود باز گردانید، بعد از آنکه خلعتهای لایق و جایزه‌های پسندیده ارزانی داشته باشید. از هر ولایت و شهر که در تصرف خود در آرید ـ خواه به طریق محاربه و خواه به طریق مدارا و مواسا ـ رعایا و مزارعان و زیر دستان و فقیران را مرنجانید و از کردهٔ بد گذشتهٔ ایشان متعرض مشوید. بعد از آن وصیت دیگر فرمود و در آن وصیت مبالغه نمود. سعید جبیر که راوی این وصیت است می‌گوید که نمی‌دانم که وصیت آخر چه بود. مصلحت گفتن ندید و از آن خاموش شد یا راوی آن وصیت را گفت اما یاران را فراموش شد. و روایتی است که سعید جبیر گفت که وصیت آخر تعیین خلافت بود و آن چنان بود که در این محل شخصی برخاست و گفت: یا رسول الله! امر خلافت را مصلحت چیست و خلیفه و قائم مقام بعد از تو کیست؟ پیغمبر فرمود: ای اصحاب و احباب! من در روز غدیر خم به فرمودهٔ حق تعالی علی را خلیفه و قائم مقام خود کرده‌ام، او را خلیفهٔ من دانید و اعتماد احکام شرایع از حلال و حرام و از صحیح و فاسد به قول علی ـ علیه السلام ـ عمل نمایید که علی بر حق است و حق با علی است.

منقول است که چون انصار دیدند که مرض سید ابرار روز به روز زیاده می‌شود و ساعت به ساعت اشتداد پیدا می‌کند بی‌طاقت شدند و بی‌آرام گردیدند و سراسیمه و حیران با آه و ناله و دیده‌های گریان گرد مسجد رسول‌الله می‌گشتند و دست بر سر و سینه زنان از این غصه خود را می‌کشتند. عباس، حضرت پیغمبر را از پریشانی انصار و از آشفتگی یاران حق‌گزار واقف گردانید. پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ را دل بر انصار بسوخت و رخساره از غصهٔ این قصه بر افروخت و با وجود شدّت و استیلای مرض و تعب فرمود که هفت مشک آب از هفت چاه برای حضرت رسول الله آوردند و حضرت پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ را در طشتی نشاندند و آبهای مشک را به صبر و مدارا بر آن سرور ریختند. فی‌الجمله حرارت تسکین یافت و خفتی در بدن اطهر آن سرور

حاصل شد. پس پیغمبر، علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و از احوال انصار پرسید. علی ـ علیه السلام ـ گفت: یا رسول اللّه! انصار می‌گویند: نمی‌دانیم بعد از رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ حال ما چگونه خواهد شد و مهم ما به کجا خواهد رسید؟ آن حضرت به جهت تسلّی خاطر انصار و رضاجویی یاران وفادار به مددکاری علی ـ علیه السلام ـ و به دستیاری فضل بن عباس به مسجد در آمد و بر پایهٔ اوّل منبر نشست و بلال را امر فرمود که مردمان را بخوان که می‌خواهم ایشان را وصیت کنم. پس بلال در بازار مدینه ندا در داد که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در مسجد است، یاران از هر طرف روی به مسجد آوردند و آن سرور، بیت:

به منبر رفت بر قانون عـادت　　　قمر طالع شد از اوج سعادت

و خطبهٔ بلیغ ادا نمود و روی به اصحاب کرده فرمود: ای مردمان! بدانید که اجل من نزدیک رسیده و عن‌قریب به لقای پروردگار خود مشرف خواهم شد، چون من از شما به «تن» ها جدا شوم شما از من به «دل» ها جدا مشوید. اصحاب به گریه در آمدند و فریاد و فغان به آسمان رسانیدند. آن حضرت از دلهای احباب آتش فرقت انگیخت و از دیده‌های اصحاب، آب حسرت ریخت. بیت:

سخن بودش تمامی رقت انگیز　　　ز دیده حاضران گشتند خونریز

دیگر فرمود که چون پیغمبری بودم شما را؟ و به چه طریق معاشرت و زندگانی من در میان شما بود؟ همه فریاد برآوردند و آه و ناله بلند کردند وگفتند: هیچ پیغمبری مثل تو نبوده، ترحّم نمودی و لطف و احسان فرمودی و ما را به وحدانیت خدا و به رسالت خود واقف گردانیدی و ازگمراهی باز آورده به صراط مستقیم رسانیدی. بیت:

فـزودی در دو عـالم رونـق مـا　　　چه احسان کان نکردی در حق ما

بعد از آن رو به اصحاب مهاجر کرد وگفت: ای یاران قدیم! و ای دوستان دیرین! بدانید و آگاه باشید که انصار، اعلای دین من کردند و شرایط نصرت من به تقدیم

رسانیدند، من ایشان را دوست می‌دارم و فرزندان ایشان را دوست می‌دارم و آنچه انصار نسبت به من و به یاران من کرده‌اند و به جای آورده‌اند خدای تعالی از ایشان راضی و خشنود است و مزد خواهد داد و در آخرت ایشان را اجر عظیم خواهد بود. ای یاران مهاجرا! شما هر روز زیاده می‌شوید و انصار کم می‌شوند و این انصار از راه مروت در آمدند و از فرط اخلاص و محض محبت، منازل خود به شما ارزانی داشتند و طعام و شراب خود را بِالطَّوْعِ وَ الرَّغْبَةِ ایثار شما نمودند و شرایط یاری و طریقهٔ جان سپاری مرعی داشتند. بعد از آن دست حق پرست خود به سوی آسمان برداشت و در حق انصار دعای بسیار کرد به این عبارت که: اَللّٰهُمَّ ارْحَمِ الْأَنْصارَ! اَللّٰهُمَّ ارْحَمِ الْأَنْصارَ! بعد از آن فرمود که پروردگار من حکم کرده و سوگند خورده که داد مظلومان از ظالمان بستاند و حق هیچ مظلومی نزد ظالم نگذارد. بعد از آن گفت: ای گروه مردمان! و ای جماعت حاضران! هرکس را که من آزرده باشم یا حقی از او برده باشم برخیزد و عوض آن از من بستاند و استیفای حق خود نماید و اگر کسی باشد و حاجتی داشته باشد شرم ندارد و طریق اسلام مرعی دارد، برخیزد و حاجت خود بگوید و از من حق خود طلب کند. مردی برخاست و گفت: یا رسول اللّٰه! سه درهم حق بر ذمت تو دارم اکنون حق خود را به موجب وصیت شما از شما طلب می‌دارم. رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ فرمود: تکذیب تو نمی‌کنم و تو را نیز سوگند نمی‌دهم ولیکن این دراهم از چه ممر است که طلب می‌داری؟ گفت: یا رسول اللّٰه! روزی سائلی از شما سؤال کرد، مرا فرمودی که سه درهم به وی ده، من به فرمودهٔ حضرت شما آن سه درهم بدادم و تاکنون عوض آن نیافتم. آن حضرت سه درهم به وی داد.

دیگری برخاست و گفت: یا رسول اللّٰه! من سه درهم از بیت المال تصرف کرده‌ام و به آن محتاج بودم و آن را تا این زمان مخفی داشتم. رسول ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ فرمود تا آن سه درهم از او گرفتند.

دیگری برخاست و گفت: یا رسول اللّٰه! من نفاق دارم و شعار منافقان در خود مشاهده می‌نمایم و اصناف مناهی و انواع معاصی از من در وجود آمده و امثال این

سخنان به عرض رسانید و اظهار ندامت و پشیمانی کرده اشک بر رخساره دوانید. عمر آنجا حاضر بود، برخاست و بانگ بر وی زد و گفت: چه کار بود که کردی و چه سخن بود که در میان آوردی و خود را در میان چندین خلایق رسوا گردانیدی؟ حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که ای عمر! بگذار و دیگر مثل این سخن بر زبان میار. بدان و آگاه باش که آنجا ملائکهٔ ملکوت حاضرند و بر حاضران مجلس ناظر، این مرد طریق انصاف پیش گرفته و راستی آورده و از کرده پشیمان گردیده من در حق او دعای خیر کردم و این دعای من در حق او به اجابت مقرون شد و اکنون گواهی می‌دهم که این مرد حالا از جملهٔ نیکان درگاه و نیکوکاران امت رسالت پناه است. دیگر باره آن حضرت رو به عمر کرد و گفت: ای عمر! واللّه بدان به یقین که رسوایی دنیا بغایت سهل است نسبت به رسوایی آخرت، چه رسوایی آخرت را کناره و پایان پدید نیست، از آن روز باید اندیشید که ارواح انبیاء و اولیاء و صدیقان و شهیدان و مؤمنین و مؤمنات در عرصه گاه محشر حاضر باشند و ملائکه ملکوت و ساکنان صوامع جبروت ناظر، بر رسوایی کسی نظر اندازند و او را در چنان موضع و در چنان محفل رسوا ببینند.

دیگری برخاست و گفت: یا رسول اللّه! من گاهی فحش می‌گویم و گاهی کذب بر زبان خود می‌رانم. عمر برخاست که او را منع کند و زجر فرماید. سخن رسول به یادش آمد، ساکن شد. پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ در حق او دعای به خیر کرد و فرمود: الهی! چون کذب را بر خود روا نمی‌دارد و از گفتن فحش اظهار ندامت می‌نماید، این دو صفت ذمیمه را از او زایل گردان و زبان او را به خیر و صلاح و به صدق و راستی ثابت دار. دعای پیغمبر در حق او به اجابت مقرون گردید و بعد از آن زبان او هرگز به کذب و فحش جاری نشد.

در این محل عکاشه برخاست و گفت: یا رسول اللّه! مرا بر تو حقی است اگر نگویم و حق خود از تو طلب ننمایم ترسم که فرمان نبرده باشم و به حضرت تو عاصی شده باشم و اگر بگویم در اندیشهٔ آنم که اصحاب بر من ملامت آغاز کنند و زبان طعن و سرزنش نسبت به من دراز کنند اما به مقتضای امتثال فرمان معروض می‌دارم و حق

خود از حضرت شما طلب می‌نمایم. یا رسول اللّه! در سفر تبوک خواستی که تازیانهٔ خضراء بر شتر اندازی بر کتف من آمد و از آن متألم شدم، اکنون به حکم فرمان شما قصاص می‌طلبم. اصحاب را این سخن بغایت ناخوش آمد و عمر از استماع این سخن مشوش بر آمد و خواست که او را زجر نماید و سرزنش نموده منع فرماید. چون سخن رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به یادش آمد مطمئن شد اما آن سرور فرمود که ای عکاشه! يَرْحَمُكَ رَبُّكَ! خدا تو را بیامرزد که این خصومت را به قیامت نگذاشتی و حق خود را از ذمهٔ من در دنیا برداشتی. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ سلمان را فرمود که تازیانهٔ چوب خضراء در خانهٔ فاطمه است آن را بیار. سلمان گریان گریان به درِ حجرهٔ خاتون قیامت آمد و تازیانه طلبید. فاطمهٔ زهرا گفت: ای سلمان! پدرم تب دارد و بسیار تعب می‌کشد و قوت نشستن بر مرکب ندارد، این وقت به تازیانه چه احتیاج دارد؟ سلمان گفت: ای سیدهٔ زنان و ای معصومهٔ آخر الزمان! پدرت ادای حقوق می‌نماید و استرضای خاطر احباب و اصحاب می‌فرماید، روزی خواسته که تازیانه بر شتر زند بر کتف مسلمانی آمده و حالا آن کس قصاص می‌طلبد. بیت:

به زهرا این سخن گفتند بگریست
که حضرت را جفا در خستگی چیست

پس فاطمه ـ علیها السلام ـ تازیانه تسلیم کرده خروش برکشید و گفت: ای سلمان! به خدا بر تو سوگند که در خواست کنی آن کس را که تازیانه بر پدر بیمار من نزند. سلمان بازگردید و تازیانه به حضرت مصطفی رسانید. اما فاطمهٔ زهرا فرزندان خود حسن و حسین را طلبید و گفت: ای جانان مادر! جد بزرگوار شما در مسجد است و شخصی می‌خواهد که به قصاص تازیانه بر وی زند، بروید و به عوض یک تازیانه صد تازیانه خورید.

پس حضرت رسول فرمود: ای عکاشه! برخیز و تازیانه از سلمان بستان و چنان که من زده‌ام قصاص کن. عکاشه تازیانه برداشت و قد برافراشت و گفت: یا رسول اللّه! آن روز کتف من برهنه بود، امروز شما کتف مبارک خود برهنه سازید. بیت:

صحابه مضطرب گشتند از این غم — فرود آمد ز ابر دیدگان نم

اکابر اصحاب اکثر کتفها برهنه کردند و به اشتیاق تمام نزد عکاشه دویدند و در این محل شاهزاده‌ها ـ حسن و حسین ـ رسیدند و آه و فغان کشیدند و گفتند: ای عکاشه! ما نزد تو به درخواست نیامده‌ایم بلکه به جهت آن آمده‌ایم تا به عوض یک تازیانه صد تازیانه خوریم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: ای جانان پدرا و ای جوانان محشرا! تازیانه من زده‌ام قصاص بر شما ظلم است و ظلم نزد خدای تعالی و شریعت جدّ شما روا نیست. بیت:

نبی گفتا قصاصش بر من آید — قصاص من دگر کس را نشاید

پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ دست کرد و دراعهٔ حشمت بر دوش افکند. خروش از ملائکه ملکوت و فغان از سکان عالم جبروت بر آمد. اصحاب به فریاد در آمدند و شاهزاده حسن و حسین فغان بر کشیدند. بیت:

فغان از عالم بالا بر آمد — خروش از ساحت غبرا برآمد

اما راوی گوید که چون عکاشه دید که پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ کتف مبارک خود برهنه کرده به جانب پیغمبر روان گردید. چون نظرش بر مهر نبوت افتاد عشاق وار قدم از سر ساخت بلکه مشتاق وار سر از قدم نشناخت، دوید و خود را به مهر نبوت رسانید و بوسه داد و روی بر آن مالید و بعد از آن دوید و قدم شاهزاده‌ها را بوسه داد و روی خود بر پشت پای مبارک ایشان نهاد و بعد از آن در پای حضرت رسالت افتاد و روی خود را بر آن مالید و به تضرع و زاری و ناله و بی قراری در آمده گفت: یا رسول اللّه! غرض اصلی و مقصود کلی من قصاص نبود بلکه مساس بود بعضی اعضای مبارک تو را و من از حضرت شما شنیدم که هر کس مس کند عضوی از اعضای مرا، آتش دوزخ بر وی کار نکند.

پس حضرت رسول از بالای منبر به زیر آمد و این آخرین موعظهٔ آن سرور بود و به خانهٔ عایشه آمد.

نقل است که آن حضرت در مرض موت چند دینار زر سرخ داشت و فرمود که آن را بر فقرا و مساکین قسمت کردند. عایشه هفت عدد یا هشت عدد از آن نگاه داشت. حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بر آن واقف شد، او را به حضور خود طلبید و از آنجا که به جانب او میل و محبت داشت به رفق و مدارا گفت: روا نباشد که من از دنیا بروم و از من زر سرخ بماند، آن را از او گرفت و تسلیم علی ـ علیه السلام ـ نمود و فرمود که بر فقرا تصدّق کند. در این محل بلال به در حجرهٔ رسول آمد و به دستور آواز برکشید که: «اَلصَّلٰوة». آن حضرت از تابش تب ثقیل بود و قوّت بیرون رفتن نداشت، فرمود که ای بلال! خدایت جزای خیر دهاد. پس بلال زمانی توقف کرد و باز به در حجره آمد و آواز «اَلصَّلٰوة» برکشید. آن حضرت فرمود که ای بلال! خدا بر تو رحمت کند. بلال لحظه‌ای توقف نمود و باز به در خانه آمد و آواز «اَلصَّلٰوة» برکشید و آن حضرت نتوانست که به مسجد تشریف فرماید و نماز بگزارد. در این محل عایشه را اندیشه به خاطر در آمد که پدرش امامت کند، کسی نزد بلال فرستاد و گفت: حکم نبوی بر این موجب شرف نفاذ یافته که پدرم ابی بکر امامت قوم نماید. بلال نزد ابی بکر آمد و صورت حال از زبان عایشه بازگفت. ابی بکر بی آنکه تحقیق نماید اعتماد بر صدق قول او نموده برخاست و روی به محراب آورد و چون نظرش بر آنجا افتاد و آن محل را از قبلهٔ اهل یقین خالی دید گریه بر وی غلبه کرد اما خود را نگاه داشت و به امامت مشغول شد. در این محل حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به هوش آمده از فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ پرسید که چه فریاد است؟ گفت: یا رسول اللّه! اصحاب از غم مفارقت تو می‌گریند و از ماتم مهاجرت تو می‌نالند. پس علی و فضل و عباس را طلبید و به مددکاری ایشان به مسجد آمد و ابابکر را باز پس کشید و حضرت رسول به امامت مشغول شد و چون از نماز فارغ گردید دست به دعا برداشت و بعد از دعا به خانه در آمد و تکیه کرد. ام سلمه می‌گوید: من بر بالین آن حضرت نشسته بودم و آن حضرت لب می جنبانید. گوش فرا داشتم تا چه می‌گوید. آواز می آمد که الهی! امتان مرا از آتش دوزخ برهان و حساب قیامت بر ایشان آسان گردان. در آن محل آن سرور چشم باز کرد

و نظر مبارکش بر من افتاد. گفتم: یا رسول اللّه! جان من فدای تو باد، چه حال داری؟ گفت: ای ام سلمه! بدرود باش که اندک زمانی بگذرد که تو آواز من نشنوی و مرا نیز نبینی. در آن وقت علی ـ علیه السلام ـ آنجا حاضر بود، گفت: یا رسول اللّه! دوش در خواب دیدم که زرهی پوشیده بودم آن زره از من جدا شد. فاطمهٔ زهرا گفت: در خواب دیدم که مصحفی [۱] دارم و پیوسته از آنجا می‌خوانم ناگاه آن مصحف ناپدید گردید و هر چند جستم پیدا نگردید. شاهزاده‌ها ـ حسن و حسین ـ گفتند: در خواب دیدیم هر یک جدا جدا که تختی به هوا می‌رفت و ما در زیر آن تخت سر برهنه می‌رویم. پیغمبر فرمود که ای علی! زرهی که در خواب دیدی من بودم که پناه تو بودم و حالا وقت آن است که من درگذرم و تو تنها بمانی. ای علی! به تو وصیتی می‌کنم که بعد از من امور مکروهه به تو بسیار خواهد رسید و تو را از روی اکراه و اجبار می‌باید کشید. بیت:

شوند ارباب کین با یکدگر یار	رسد زیشان ملامت بر تو بسیار

تنگدل نشوی و طریق صبر و تحمل پیش گیری و چون مردم طالب دنیا گردند و دست از عقبی بدارند تو آخرت را اختیار فرما و اوّل کسی که به حوض کوثر به من رسد تو باشی. بعد از آن روی به فاطمه کرد و گفت: ای فرزند دلبند! آن مصحف منم که پیوسته می‌دیدی و از دیدار من چون گل شکفته می‌گردیدی، اکنون از چشم تو غایب خواهم شد و تو از من دور خواهی ماند. بعد از آن به جانب امام حسن و امام حسین التفات کرد و گفت: ای فرزندان و جگرگوشگان من! آن تخت، تابوت من است که یاران من بردارند و به جانب قبر برند و شما در زیر آن فرقهای مبارک برهنه کرده و گیسوهای مشکین پراکنده کرده خواهید رفت. بعد از آن گفت: الهی! دشمن دار آن کس را که آزار فرزندان من کند. پس شاهزاده‌ها به گریه در آمدند و باقی صحابه خروش بر آوردند و دقیقه‌ای از جزع و بی‌قراری فرو نگذاشتند. بیت:

---

۱. ب و ج: «ورقی مصحف».

جانها در آتش است که جانان همی رود
سیلاب خون زدیدهٔ گریان همی رود

نقل است که جبرئیل ـ علیه السلام ـ از پیش ربّ العالمین آمد و گفت: یا رسول اللّه! حق تو را سلام می‌رساند و بعد از سلام می‌فرماید که اگر می‌خواهی تو را شفا دهم و از این مرض خلاص سازم و اگر آرزوی شرف لقای ما داری و طلب تقرّب وصال ما و قرب جوار ما می‌نمایی به قبض روح تو امر فرمایم و مستغرق دریای رحمت خود گردانم. حضرت رسول لقای خدا و رجوع به دارالبقا اختیار نمود. حق سبحانه و تعالی ملک الموت را امر فرمود که نزد حبیب من رو و بی‌اذن او در آن حجره مرو و او را مخیر گردان در میان بقا در دنیا و میان لقا به حضرت رفیق اعلا. پس ملک‌الموت به در خانهٔ آن حضرت آمد و در بیرون خانه به صورت اعرابی بایستاد و به این عبارت آواز بر آورد که: اَلسَّلامُ عَلَیْکُمْ یا اَهْلَ بَیْتِ النُّبُوَّةِ از راه دور آمده‌ام و می‌خواهم که به شرف خدمت رسول مشرف گردم چه شود که مرا در این حجره درآرید و دیدار حضرت پیغمبر به من نمایید. فاطمه آواز داد که ای اعرابی! پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از حرارت تب در تاب است و حالا چشم خود بر هم نهاده در خواب است، در این محل ملاقات نمی‌توان کردن و میسّر نیست دیدن آن حضرت. عزرائیل ـ علیه السلام ـ لحظه‌ای توقف نمود و بعد از آن آواز داد و رخصت طلبید، همان جواب شنید. نوبت سیم به آواز بلند مشتمل بر مبالغه دستوری طلبید. حضرت رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ به هوش آمد و آواز عزرائیل را شنید، از فاطمه پرسید که ای فرزند این آواز کیست و این فغان برای چیست؟ گفت : ای پدر بزرگوار! و ای سرور نامدار! مردی غریب به صورت مهیب بیرون در ایستاده و حالا سه نوبت است که اذن دخول می‌طلبد و می‌گوید از راه دور آمده‌ام و با رسول خدا داعیهٔ ملاقات دارم و من هر نوبت عذر خواهی کردم، سخن من قبول ندارد و از اینجا به این عذری که آوردم نمی‌رود. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که ای فاطمه! دانستی که او کیست؟ گفت : نمی‌دانم که او از کجا می‌آید و به حضرت شما چه مهم دارد؟ پیغمبر فرمود که ای فرزند دلبند! و ای راحت جان

مستمند! بدان و آگاه باش که این شخص شکنندهٔ لذات است و مفرّق جماعات است، این قطع کنندهٔ آرزوها و مرادات است، این تاراج دهندهٔ جهات و خراب کنندهٔ عمارات است، این بیوه سازندهٔ زوجات است و یتیم کننده بنین و بنات است، این حریفی است که بی‌کلید در بگشاید و بی‌آلت قطع دلها کند و سرها از تن به دور اندازد و غارتگری است که جانهای پیغمبران و بنیاد هستی آدمیان را به یک نفس براندازد و از پای درآرد، این ملک الموت است که به قبض روح پدر تو آمده است، اذن رخصت به جهت حرمت ما می‌طلبد و ادب آستانه ما نگاه می‌دارد، او را رخصت فرمایید که درگشوده به خانه درآید. فاطمه چون این سخن بشنید بی‌طاقت گردید و فریاد وٰا اَبَتٰاهْ! خَرِبَتِ الْمَدینَةُ برکشید. ای دریغ که مدینه خراب شد و این جمعیتها به تفرقه مبدل گردید.

چون حضرت پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ فاطمه را گریان و نالان دید دلش بر فرزند بسوخت، او را به سوی خود کشید و به سینهٔ خود منضم گردانید. در این محل ضعف بر آن سرور مستولی شد، چشمان مبارک بر هم نهاد و زمانی برآمد، فاطمه را دغدغه‌ای عظیم شد که شاید روح مطهر آن حضرت از بدن اطهر مفارقت کرده سر پیش روی پدر بزرگوار خود برده گفت : یا ابتاه، هیچ جواب نشنید، دیگر باره گفت : یا ابتاه، هیچ جواب نشنید، دیگر باره گفت : ابتاه! جان من فدای تو باد، دیده بگشا و به فرزند دلبند خود سخنی بفرما. آن سرور چشم بگشاد و فاطمه را دید که قطرات عبرات چون باران نیسان بر رخسار ارغوانی می‌ریخت و شعلهٔ آتش جانسوز از کانون دلها می‌انگیخت. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : ای فرزند پسندیده و ای آرام دل محنت کشیده ! آب دیدهٔ تو بسیار گردانید غم مرا و فراوان ساخت درد و الم مرا، و به دست مبارک خود آب از دیدهٔ فاطمه پاک می‌کرد و می‌گفت : ای فرزند پاکیزه! گریه مکن که به واسطهٔ گریهٔ تو ملائکهٔ آسمان و حملهٔ عرش رحمان به گریه درآمدند. دیگر باره گفت : ای فاطمه ! چون روح مرا قبض کرده باشند بگو اِنّٰا لِلّٰهِ وَاِنّٰا اِلَیْهِ رٰاجِعُونَ[1]. این بگفت و چشم بر هم نهاد. فاطمه ـ علیها السلام ـ درنگی صبر کرد. دیگرباره آواز برآورد

---

۱. بقره ۲ / ۱۵۶.

که : یا ابتاه! چشم بگشا و به فرزند درماندهٔ خود سخن فرما. بیت :

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

آن حضرت چشم گشود و فاطمه را نوازش کرده فرمود : ای فرزند من وای راحت نور دیده و دلبند من! بدان و آگاه باش که در این دو سه نوبت که مرا می‌خواندی و من بی‌خود بودم، در آن حالت اندیشهٔ حیات و ممات خود می‌نمودم و آنچه مقتضای طبیعت و لوازم بشریت بود از خود مرتفع می‌گردانیدم، اکنون قطع تعلّقات دنیایی و لذات جسمانی کردم و عزیمت انتقال به جانب ذوالجلال مصمّم گردانیدم و ساعت به ساعت است که جان عزیز من به دعوتخانهٔ وَ اللّٰهُ یَدْعُو اِلیٰ دٰارِالسَّلاٰمِ[1] توجه خواهد نمود بلکه دم به دم است که نفس مطمئنّهٔ مرا از حضرت جلال احدیت مژدهٔ فَادْخُلِي فی عِبٰادي[2] خواهد رسید. بیت :

مرگ است که دوست را رساند بر دوست
آن کیست که او به مرگ شادان نشود

بعد از آن روی به ازواج طاهرات کرد و به هرکدام جدا جدا سخن و وصیت فرمود. بعد از آن روی به عایشه کرد و گفت : تو حرم منی و نزد من محترمی و او را به خطاب مخصوص ساخت و بر سبیل عموم فرمود که ای ازواج طاهرات! در پردهٔ عظمت و طهارت باشید و درگوشه‌های خانه به سر برید و به جهت مهمات دنیا از هیچ جهت و به هیچ باب مدخل نکنید و نزد این و آن میایید و مروید و خود را از نظر نامحرم مصون و محفوظ دارید و اوقات به تقوا و طهارت گذرانید. آنگاه به جانب فاطمه التفات فرمود و گفت : ای فرزند! فرزندانت حسن و حسین را حاضر گردان. فاطمه ـ علیها السلام ـ کس فرستاد و فرزندان را به تعجیل تمام نزد آن حضرت آورد. ایشان چون جدّ عالی

---

۱. یونس ۱۵ / ۲۵ .
۲ـ فجر ۸۹ / ۲۹ .

شأن خود را بدان حال بدیدند بی‌طاقت گردیده گریه آغاز کردند و هزار درِ محنت و اندوه برخود و بر حاضران باز کردند.

راوی می‌گوید که چون شاهزاده‌ها در پهلوی جدّ بزرگوار خود نشستند حسن روی خود بر روی پیغمبر نهاد و حسین روی خود بر سینهٔ آن سرور مالید. پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ در آن حال دیدهٔ مبارک بر ایشانِ دوخت و از راه لطف و مرحمت بدیشان می‌نگریست و از طریق محبّت ایشان را می‌بوسید و می‌بویید. بعد از آن اکابر اصحاب را به حضور خود طلبید و در باب تعظیم و تکریم فرزندان مبالغهٔ تمام نمود و به آیهٔ وافی هدایهٔ: قُلْ لاٰ أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْراً إِلاَّ الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبىٰ[۱] مبالغهٔ دیگر فرمود. بعد از آن به اکابر اصحاب گفت: شما را سفارش فرزندان و اهل بیت خود می‌کنم و این سفارش آخرین است، بشنوید و یادگیرید و حاضران به غایبان برسانید. دیگر باره فرمود: ای اصحاب! به یقین بدانید و ای احباب! نیکو آگاه باشید: آزار فرزندان من آزار من است و آزار من آزار خدا، پس آزار ایشان مجویید و مرا در روز قیامت خصم خود مسازید. پس چه گویی در حق کسانی که قول خدا [را] گوش نکردند و به وصیت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ التفات ننمودند و فاطمهٔ زهرا [س] را آزار دادند و حسن مجتبی [ع] را زهر دادند و حسین مظلوم [ع] را سر از تن جدا کردند و علی مرتضی [ع] را در محراب شهید کردند و دودمان نبوّت را زیر و زبر کردند و شرم از خدا نداشتند و کمال بی‌حیایی و نهایت بی‌حرمتی به حضرت مصطفی رسانیدند. بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد.

روایت است که فاطمهٔ زهرا [س] بعد از وصیّت پدر گفت: اگر مرا غمی رسد با که گویم و اگر فرزندان مرا آزاری باشد مراد ایشان از که جویم؟ ای تکیه‌گاه محرومان و ای پناه مظلومان! ما به فراق تو چگونه صبر توانیم کرد و بی‌پرتو دیدار مبارکت چه سان توانیم بود؟ دیگر باره خروش کردند و فغان برکشیدند. بیت:

۱- شوری، ۴۲ / ۲۳.

جانها کباب می‌شود از آتش فراق   یا رب که برفتد زجهان رسم افتراق[1]

آن حضرت را دل بر فرزندان بسوخت، ایشان را به خود درکشید و دست شفقت بر سر ایشان مالید. راوی این خبر می‌گوید که چون فرزندان را تسلی داد و ایشان را از خانه بیرون فرستاد روی به ازواج طاهرات کرده فرموده: اُدْعُونِي حَبِيبِي؛ یعنی: بخوانید به نزد من و حاضر گردانید حبیب مرا. حفصه فریاد کرد که ای عایشه! رسول خدا پدرت را می‌خواند و ابی‌بکر را به حضور خود می طلبد! عایشه آواز برداشت وگفت: ای حفصه بگذار و دیگر این سخن را بر زبان مبارکه رسول خدا به غیر از علی ـ علیه السلام ـ کسی را حبیب خود نمی‌داند. پس علی ـ علیه السلام ـ را بخواندند و به نزد حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آوردند. پس علی [ع] بر بالین پیغمبر بنشست و سر مبارک آن حضرت را برداشت و به زیر بغل آن سرور درآمده پشت آن حضرت را بر سینهٔ خود گذاشت. حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بعضی از اسرار الهی را که در درون سینهٔ خود نگاه می‌داشت‌به موجب رخصت آسمانی به علی ـ علیه السلام ـ ارزانی داشت و سرّ نقطهٔ نبوّت را به مرکز دایرهٔ ولایت گذاشت و شمّه‌ای از سرّ لاٰ فَرْقَ بَيْنِي وَ بَيْنَ حَبِيبِي، در میان امت بگذاشت.

نقل است که جناب ولایت مآب گفت که چون آن سرور مرا از اسرار الهی به تمامی واقف گردانید هزار باب علم بود که بر من آموخت و مرا از هر بابی هزار باب دیگر از علوم مفتوح شد. بعد از آنکه پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از اسرار فارغ گردید، آواز بلند کرد و فرمود: ای علی! فلان یهودی نزد من چندین دین دارد، ادای دین من کن و حق او بده و از ذمّت من بری گردان، و احکام شرایع به تو سپردم، به سائلان برسان. بعد از آن گفت: ای علی! بعد از من به تو مکروه بسیار رسد البته تحمل را پیشه کن و در مضمون آیهٔ کریمهٔ: اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰابِرِينَ[2] اندیشه کن. بعد از آن فرمود: اَقِيمُوا الصَّلٰوةَ وَ مٰا مَلَكَتْ اَيْمٰانُكُمْ، اَلْبِسُوا ظُهُورَهُمْ وَ اَشْبِعُوا بُطُونَهُمْ وَ اَلْيِنُوا لَهُمُ الْقَوْلَ؛ یعنی: نماز را به

۱ـ ب و ج: «جانها در آتش است که جانان همی رود   سیلاب خون زدیدهٔ گریان همی رود».

۲ـ بقره ۲ / ۱۵۳.

پای دارید و به هیچ وجه ترک آن را جایز مدارید. بیت :

روز محشر که جان‌گداز بود　　　اولین پرسش از نماز بود

دیگر بندگان خدا را که به قید عبودیت خود از مال الهی درآورده باشید، پشت ایشان را برهنه مدارید و شکم آن جماعت را گرسنه مدارید و با ایشان به رفق و مدارا تکلم نمایید و در افعال و اقوال با ایشان درشتی و زشتی منمایید. بعد از آن فرمود : این وصیّت مرا حاضران به غایبان برسانید و غایبان به غایبان بَطْناً بَعْدَ بَطْنٍ اِلیٰ یَوْمِ الْقِیٰامَةِ برسانید.

در این محل چون حاضران آن خواجهٔ لولاک را بدان حال بدیدند، زار زار بگریستند چنانچه از گریهٔ ایشان هر کس که در مسجد بود به گریه درآمد. آیا کدام دل باشد که تحمّل مفارقت رسول ثقلین تواند نمود و کدام گوش باشد که قوت استماع مهاجرت خواجهٔ کونین تواند شنود؟! بیت :

دوستان روز وداع است فغان درگیرید　　　دل به یکبارگی از جان و جهان برگیرید
شمع خورشید به آه سحری بنشانید　　　وز تف سوز جگر بار دگر درگیرید

چون وصیّت رسول به اینجا رسید، قابض ارواح به نزد حضرت رسالت آمد و گفت : اَلسَّلامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَکٰاتُهُ. خدای تعالی مرا به نزد تو فرستاده امر فرمود که به اذن تو قبض روح تو کنم. حالا ای سیّد! حکم تو چیست و مراد خاطر تو کدام است؟ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که قبض روح بکن اما چندان موقوف دار که جبرئیل بیاید و احوال معلوم من فرماید. فی‌الحال جبرئیل ـ علیه السلام ـ حاضر شد و دیده‌ها پرآب داشت. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : ای برادر در چنین محل مرا تنها می‌گذاری؟ جبرئیل ـ علیه السلام ـ گفت : یا رسول اللّه! من به مهمّات تو مشغول بودم و چیزهای نیکو برای تو آوردم. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ پرسید که مهمّی که ساختی، کدام است و خبر خوش که آوردی محل اعلام است. جبرئیل ـ علیه السلام ـ گفت : خادمان فردوس، بهشت عنبر سرشت را زیب تمام دادند و موکّلان

دوزخ، تابش آتش را فرو نشاندند و حورالعین به جهت حضور تو خود را بیاراستند و خادمان طبقهای نثار به جهت ایثار به کف گرفتند و فرشتگان به جهت نظاره صفها برکشیدند و انتظار روح مطهّر تو می‌برند. بیت :

حجلهٔ قدس برای تو بیاراسته‌اند
خوش خرامان گذری کن به تماشاگه راز
قدمی پیش نه و قصر فلک را بفروز
برقع از رخ بفکن جمله ملک را بنواز

رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : این خبرها همه پسندیده و این مژده‌ها بغایت نیکو است و سنجیده، اما مرا در این محل مژده از این بهتر و تحفه از این نیکوتر می‌باید. جبرئیل ـ علیه السلام ـ گفت : اوّل کسی که به لقای پروردگار خود برسد تو باشی و اوّل کسی که شفاعت امت کند و شفاعت او مقرون به اجابت گردد تو باشی. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : ای آرندهٔ وحی و ای رسانندهٔ امر و نهی! بشارتی به من رسان که بار ملال از دل من برخیزد و زنگ اختلال از آینهٔ سینهٔ من بزداید. جبرئیل گفت : ای رحمت عالمیان و ای واسطهٔ شفاعت عاصیان! نمی‌دانم که مدّعای تو چیست و اندیشه‌ای که داری برای کیست؟ رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : در غم عاصیان امت وگروه پیروان مکت خودم. جبرئیل ـ علیه السلام ـ گفت : ای سیّد و سرور و ای خواجهٔ امت پرورا! دل خوش کن و به جهت امتان عاصی خود اندیشه مکن که حق سبحانه و تعالی در دنیا ایشان را نگاه دارد و در عقبی به واسطهٔ شفاعت تو عاصیان امت را بیامرزد چندان که تو راضی شوی و خشنود گردی. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : اکنون خوش دل شدم و چشم من روشن گشت. پس متوجه شد به جانب ملک الموت و فرمود که پیش آی و آنچه مأموری به آن قیام نمای. پس عزرائیل ـ علیه السلام ـ به قبض روح مطهّر آن سرور مشغول شد.

نقل است که پیغمبر خدا در سکرات موت به الوان مختلفه بر می‌آمد و قدحی آب پیش آن حضرت بود، دست مبارک در آنجا می‌کرد و بر رخساره می‌مالید و بر پیشانی

خود مسح می‌فرمود و می‌گفت: اَللّٰهُمَّ اَعِنّي عَلىٰ سَكَرٰاتِ الْمَوْتِ. در این محل یکی درآمد، آن حضرت دید که مسواک دارد، از او طلبید و مسواک کرد و آخرین عمل آن حضرت این بود، و دست برداشت و مناجات به حضرت قاضی الحاجات داشت و نظر به جانب سقف خانه گذاشت و می‌فرمود: بِالرَّفيقِ الْاَعْلىٰ ناگاه دست حق پرست آن سرور مایل شد به جانب بدن و روح مطهّر حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به عالم بقا و به لقای حضرت حق جلّ و علاطیران نمود و به شرف قرب ملک متعال مشرف گردید. بیت:

به جانان گشت واصل یار جانی	مشرف ساخت ملک جاودانی
قفس بشکست مرغ گلشن راز	سوی گلزار سرمد کرد پرواز
چراغ زندگانی ماند بی نور	تن عالم زجان گردید مهجور

امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ می‌فرماید که چون عزرائیل ـ علیه السلام ـ به حضور جبرئیل ـ علیه السلام ـ روح مطهّر حضرت را قبض کرد و به اعلی علیین متوجه گردید، آوازی شنیدم که از جانب آسمان می‌آمد که: وامحمّداه و یا رسول اللّه. من آن حضرت را بخوابانیدم و پرده بر روی آن حضرت کشیدم، گریه بر من مستولی شد و من بی‌طاقت گردیدم. خاتون زنان و مادر مظلومان فغان برداشت و گریه آغاز کرد که: یا ابتاه و یا محمداه اجاب ربا دعاه. بعد از وفات رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ هیچکس فاطمه را خندان ندید تا از این عالم فانی رحلت نمود و در مدت عمر خود شب و روز گریان بود و از گریه و ناله لحظه‌ای نمی‌آسود. بیت:

کارم فتاد بی تو مرا با گریستن	عیب است عیب بی‌تو مرا ناگریستن
شب تا به روزگار من و روز تا به شب	نالیدن است در غم تو یا گریستن

همچنین هر یک از ازواج طاهرات فغان می‌کردند و فریاد به آسمان می‌رسانیدند و جزع و بی‌قراری می‌نمودند. مقارن ناله و بی‌قراری و در خلال شدت گریه و زاری از کنج خانه آوازی آمد که: اَلسَّلامُ عَلَيْكُمْ وَ رَحْمَةُ اللّٰهِ وَ بَرَكٰاتُهُ. كُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ وَ اِنَّما

تُوَفَّوْنَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيامَةِ[۱]. فاطمهٔ زهرا [س] و عایشه به اتّفاق زوجات حضرت مصطفی روی به جانب علی ـ علیه السلام ـ آوردند و گفتند: یا علی! این چه صدا است که می‌شنویم و این چه نداست که به گوش ما می‌آید؟ علی ـ علیه السلام ـ فرمود که ای دختر پیغمبر و ای مادر شبیر و شبر! خضر پیغمبر ـ علیه السلام ـ است که آمده و تعزیت پدرت می‌رساند و تو را به صبر و تحمل ارشاد می‌نماید و می‌گوید که ای اهل بیت! فریاد بگذارید و صیحهٔ جانگداز برطرف سازید و به مهمّات رسول پردازید. پس علی ـ علیه السلام ـ با خواص خود به خانه درآمده پرده در میان مردان و زنان بست و به تهیهٔ غسل آن سرور مشغول گشت.

نقل است که اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در مسجد نشسته بودند. چون گریه و زاری اهل بیت را شنیدند بعضی فی الحال در گرداب اضطراب افتادند و از اطراف و جوانب سخنان از هر باب بنیاد کردند. بیت:

همان زمان که جهان نور چشم خود گم کرد
هزار فتنه زهر گوشه رو به مردم کرد

راوی می‌گوید که از استماع وفات رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بعضی اصحاب بیمار شدند و در آن بیماری به اندک زمانی به عالم بقا رحلت نمودند و بعضی بی‌هوش شدند و مدتی مدید برآمد که از بی‌هوشی برآمدند و بعضی از صدمهٔ این واقعه و از ضربت این حادثه لاغر گردیدند و در آن لاغری بودند تا به جوار رحمت حق رسیدند و بعضی را قوت نماند که از قیام به قعود آیند، از این غصه زمینگیر شدند. اما ابی بکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمان مصلحت چنان دیدند که مهمّات غسل و دفن پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را به علی ـ علیه السلام ـ گذارند و به گوشه‌ای رفته در باب خلافت گفت و شنید نمایند و مردم را به خود خوانده طوعاً و کرهاً برای خود بیعت گیرند. پس ابی بکر آمد و پرده از روی آن سرور برگرفت و آب در دیده بگردانید و

۱ـ آل عمران، ۳ / ۱۸۵.

از آنجا به مسجد درآمد. و روایتی آن است که همانجاکه بود، آواز بلند کرد، و روایتی آن است که به منبر برآمد و به آواز بلند گفت : ای قوم! مَنْ کٰانَ یَعْبُدُ مُحَمَّداً فَإِنَّ مُحَمَّداً قَدمٰاتَ وَ مَنْ کٰانَ یَعبُدُ اللّٰهَ فَإِنَّ اللّٰهَ حَيٌّ لاٰ یَمُوتُ، این بگفت و روی به سقیفهٔ بنی‌ساعده آورد و به اتّفاق عمر گروهی را به آن طرف راندند و گروهی دیگر را به زجر و تکلیف بردند و جمعی دیگر از اعیان اصحاب را با وجود زجر و تکلیف، بردن نتوانستند اما میان ایشان سخنان درشت و کنایات زشت گذشت که ایراد آن در این مختصر مفید نیست. اسامی بعضی جماعت که موافقت به اصحاب نکردند و مخالفت نموده همراه ایشان به سقیفه نرفتند و به تعزیت پیغمبر مشغول شدند به این طریق در بعضی سیر مذکور است : سلمان فارسی و ابوذر غفاری و حذیفهٔ یمانی و حذیفة بن ثابت و مقداد اسود و سعد انصاری و ابوالهیثم و عمار یاسر و حباب بن منذر[۱] و قیس بن سعد وقاص و بریدهٔ اسلمی و خالد بن سعد و ابو ایوب الانصاری و خالد بن زید انصاری و زید بن جعفر و عثمان بن حنیف و قیس بن سعد عباده و جابر انصاری و خالدبن زید انصاری و ابو سعید خدری و عبدالله و فضل فرزندان عباس بن عبدالمطلب. این جماعت با علی ـ علیه السلام ـ موافقت نمودند و به مهمّات غسل حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به امر علی ـ علیه السلام ـ موافقت می‌نمودند و به بیعت اصحاب درنیامدند بلکه به خلافت ایشان نیز راضی نشدند.

راوی می‌گوید که اصحاب چون به غسل پیغمبر و نماز بر آن سرور ملتفت نشدند و به مهمّات خلافت مشغولی نمودند علی ـ علیه السلام ـ عباس راکه عم پیغمبر بود با دو پسرش و اسامة بن زید و صالح حبشی که آزاد کردهٔ رسول بود، حاضر کرده فرمود که همراه من باشید و مددکاری من نمایید. پس آن سرور را برداشته بر مغسل نهادند و جامه از تن پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ بیرون کردند، و روایتی آن است که در زیر همان جامه که آن سرور پوشیده بود، غسل دادند و علی ـ علیه السلام ـ دست به بدن آن سرور می‌مالید و آن حضرت را می‌شست و باقی مردم مددکاری می‌کردند و عباس

۱ـ ب و ج : « حباب بن الارث ».

آب می‌ریخت، و به روایتی فرزندان عباس به آن خدمت سرافراز بودند و به هیچگونه چرکی و آلایشی از آن جسد طاهر، ظاهر نبود. بعد از غسل دادن آن سرور و به اتمام رسانیدن شست و شوی آن بدن اطهر، قطره‌ای چند آب در گوشهٔ چشم پیغمبر و در غرناف آن سرور ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ جمع شده بود، علی ـ علیه السلام ـ لب خود بر آنجا نهاده و آن آب حیات را که چشمهٔ معارف الهی و منبع اکتساب نامتناهی بود بیاشامید و ضمیر مهر تنویرش به انوار حقایق‌الاشیاء منوّر گردید و انواع فتوحات غیبی و اصناف سعادات اسرار علوم الهی بر او منکشف گردید و کارش به جایی رسید که به مسامع کافهٔ خلایق رسانید : لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ يَقيناً. آنگاه در سه جامه یا دو جامه برد یمانی ـ علی اختلاف الاقوال ـ یا جامه‌ای که جبرئیل ـ علیه السلام ـ به فرمودهٔ ربّ جلیل از بهشت آورده بود، پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را کفن کردند و به حکم وصیّت آن سرور در آن خانه گذاشتند و از خانه بیرون آمدند. امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ می‌فرماید که از درون خانه آوازی آمد که ای ملائکهٔ مقربین درآیید و بعد از زمانی اندک آواز آمد که ای ملائکهٔ سماوات و ارضین درآیید، درنگی برآمد، آوازی آمد که ای علی و ای وصی! با مردم خود درآیید و بر این سیّد و سرور نماز کنید و او را دفن کنید. بعد از آن علی ـ علیه السلام ـ پیش جنازه بایستاد و نماز کرد و یاران نیز به جماعت نماز کردند. بعد از آن علی ـ علیه السلام ـ گفت: ای پیغمبر گرامی و ای دین پرور نامی! گواهی می‌دهم که احکام الهی از اوامر و نواهی را به اقامت رسانیدی و بعد از تبلیغ احکام، شرط مواعظ و نصایح و اشفاق و مرحمت به جای آوردی. و ابوطلحه قبر آن سرور را در همان خانه بکند و لحد گذاشت و علی ـ علیه السلام ـ و عباس و عقیل و اسامه در قبر درآمدند و جسد مطهّر منوّر آن سرور را در قبر در آوردند و نه خشت بر لحد چیدند و بعد از آن همان تراب و خاک در قبر ریختند. و در بعضی کتب سیر مذکور است که مقدار یک شِبْر از زمین بلندتر گردانیدند و در بعضی کتب دیگر به روایت اهل بیت مقدار چهار انگشت بلند برآوردند و آب بر بالای قبر آن سرور ریختند.

و چون از دفن پیغمبر خدا فارغ گشتند، به در خانهٔ فاطمهٔ زهرا [س] به مرافقت علی

مرتضی [ع] آمدند و شرایط تعزیت و لوازم مصیبت به تقدیم رسانیدند و دقیقه‌ای از خاطر جویی و رضا طلبی فرو نگذاشتند. پس فاطمهٔ زهرا [س]گفت : ای عزیزان و ای یاران معتمد! پدر یتیمان پیغمبر بزرگوار خود و پدر عالی مقدار مرا به خاک سپردید و از دفن او فارغ گردیدید؟ گفتند : آری، آن خدمت به جا آوردیم و آنچه شرایط دفن بود به اتمام رسانیدیم. فاطمه زهرا [س] فرمود : شما را چگونه دل یاری کرد و به چه طریق از دل برآمد که خاک بر بالای خواجهٔ لولاک پاشیدید و آن حضرت را در زیر خاک پنهان ساختید؟ اصحاب حاضر و احباب که آنجا ناظر بودند از این سخنان دردآمیز و از این حکایات آتش انگیز اشک از دیده روان گردانیدند و آه آتشبار از جگر برکشیدند و به نوعی فریاد و فغان درگرفتند که غلغله در مواضع ملکوت و ولوله در مجامع جبروت افتاد و زهره از برای دل زهرا دست از طرب بداشت وکیوان بر بالای هفت آسمان لوای تعزیت برافراشت. بیت :

ای زهــجرانت زمــین و آســمان بگــریسته
سینه و دل خون شده روح [و] روان بگریسته

و حضرت خیرالنّسا یعنی : فاطمهٔ زهرا [س] به جهت تعزیت پدر بزرگوار خود حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مرثیه گفته و بعضی از آن ابیات که به تیمّن و تبرّک به لسان عربی واقع شده ایراد نموده شد. بیت :

نَفْسي عَلىٰ زَفَراتِها مَحْبُوسَةٌ ‌‌ ‌ یا لَیْتَها خَرَجَتْ مَعَ الزَّفَراتِ
لا خَیْرَ بَعْدَکَ فِي الْحَیٰوةِ فَإنَّما ‌ ‌ ‌ أبْکي مَخافَةَ أنْ تَطُوْلَ حَیٰاتي
زنــدگی بــهر دیــدن یــار است ‌ ‌ ‌ یار چون نیست زندگی عار است

فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ می‌گریست و در مفارقت پدر بی‌طاقت بود و بی‌اختیار می‌نالید و می‌زارید. علی ـ علیه السلام ـ گاهی او را به انواع نصایح و مواعظ دلداری می‌داد وگاهی به صبر و تحمل ارشاد می‌فرمود. علی ـ علیه السلام ـ اگر چه آب از دیدهٔ خود بر آتش فاطمهٔ زهرا [س] می‌ریخت اما هزار شعلهٔ آتش از دلهای احباب

می انگیخت.

مروی است که حضرت مرتضی علی ـ علیه السلام ـ در فراق جناب رسالت پناهی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به نوعی متألّم بود که به قلم و زبان، بیان آن نمی‌توان نمود. بیت :

گر به قدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من جمله مرغان چمن بگریستی

مروی است که حضرت امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ بر سر قبر مقدّس و تربت اقدس نبی ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ آمد و بسیار بگریست و زمان شرف ملازمت پیغمبر و ایام مهاجرت آن سرور را یاد کرد و بی تحمل شده فریاد کرد و بعد از آن گفت، بیت :

إِنَّ الْجَزَعَ الْقَبِيحَ لَقَبِيحٌ إِلاَّ عَلَيْكَ وَإِنَّ الصَّبْرَ الْجَمِيلَ لَجَمِيلٌ إِلاَّ عَلَيْكَ

نوبهار من کجا شد آن گل سیراب کو
می توان دیدن به خوابش ای دریغا خواب کو

شدّت مهاجرت آن سرور و محنت مصیبت حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ که از بتول عذرا فاطمهٔ زهرا [س] و از ازواج طاهرات حضرت مصطفی [ص] و از امیر دین‌مدار علی مرتضی [ع] و از بعضی صحابهٔ کبار منقول است از حد تقریر و تحریر متجاوز است اما مضمون همه دریغ و افسوس است و حسرت، و مفهوم جمله، سوز و ناله و اندوه است و حیرت.

ای عزیز من! هر چشمی که بر فوت حضرت رسالت بگرید و بر موت این سیّد و سرور اشک از دیده ببارد آتش دوزخ بر وی کار نکند و هر دل که بر واقعهٔ این سیّد و سرور و بر حادثهٔ این مهتر و بهتر متأثر گردد و به آه و گریه بزارد و بنالد، بهشت نصیب وی گردد. آری فوت آن حضرت مصیبت همهٔ امت است تا دامن همهٔ قیامت، چه جای آدمیان بلکه ملائکهٔ زمین و آسمان در این تعزیت گریه دارند و مرغان هوا و ماهیان دریا متألّم و محزون می‌باشند. بیت :

گریه می‌کن کز آن ثمر یابی — اشک ریزی کنی گهر یابی
ابر تا گریه بر چمن نکند — غنچه هم خنده بر ثمن نکند[1]

گفتار در ذکر بی‌وفایی دنیای غدّار و ستمکاری عالم مکّار کینه گذار

منه دل بر جهان فانی ای دوست — کز او آخر به جان درمانی ای دوست

ای عزیز من! این جهان، عیّار عشوه سازی است، بغایت جان ربا و این دنیای دون، مکّار کرشمه پردازی است بی‌حد و نهایت بی‌وفا، این فلک نیلگون مانند شیشه‌ای است پر از زهر و این سپهر بوقلمون چون حقّه‌ای است پر از غصّه و قهر، این گردون گردان بر مثال گردابی است که راه به ساحل نجات ندارد و این بیابان بی‌پایان، محنت آبادی است که از هوایش رایحهٔ فرح و نشاط به مشام کسی نمی‌وزد، و این گرگی است بی‌حد دیوانه که به یک حمله گله را زیر و زبر کند و این نهنگی است بغایت گرسنه که به یک لجه هزار کشتی تن را فرو برد، این دریایی است که متعطّشان زلال بقا را از او لب‌تر نشود، و این صحرایی است که هزار سکندر از ظلمات او راه به در نبرد، این دنیا منزل ارتحال است نه موضع نزول و قرار و این عالم فانی ساحتی است که مکان جنگ و جدال است نه مقام استراحت و استقرار. هیچکس دیده‌ای که لباس شادی پوشیده باشد که آخر لباس غمش نپوشانند و هیچ جا شنیده‌ای که شخصی شربت حیات نوشیده باشد که عاقبت زهر هلاهل مماتش نچشانند؟ بیت :

به صد غم اندر این دیر غم آباد — گرفتار است مسکین آدمی زاد
هیچ روشندلی در این عالم — روز شادی ندید بی شب غم

پس ای عاقل دانا و ای مغرور به حیات پنج روزهٔ دنیا! آدم صفی الله ـ علیه السلام ـ که پدر عالمیان است ساحت عالم را دارالقرار نساخت و نوح ـ علیه السلام ـ با وجود آنکه مستجاب الدّعوه بود به دفع لشکر اجل نپرداخت و سلیمان ـ علیه السلام ـ با همهٔ

۱ـ بیت دوّم را الف ندارد.

جاه و حشمت باقی نماند و سکندر با آن همه قدر و شوکت فانی شد، اندیشه کن که چندین هزار پیغمبر مرسل کجا رفتند و این همه صدیقان و شهیدان عالی مقدار و محل چرا رحلت نمودند؟ پادشاهان گردون مدار و شهریاران فلک اقتدار نماندند، تو در جنب ایشان در چه اعتباری و پیش این بندگان و بزرگان دین و دولت چه قدر و مرتبه داری؟ لباس حیات ایشان مستعار بود، تو را خلعت بقا نخواهند بخشید، ایشان را شربت ممات دادند تو را هم بی‌شبهه و ریب از آن شربت خواهند چشانید. این نکته بس در مذمت جهان غدار و بی‌وفایی دنیای ناپایدار که سر دفتر نقاوهٔ عالم و عالمیان و سر حلقهٔ خلاصهٔ آدم و آدمیان، آنکه از عرش تا فرش و از بام ثریا تا ثری همه به طفیل وجود با جود او موجودند و از لمعان نور موفورالسرور آن حضرت از تنگنای عدم، خیمه به فضای صحرای شهود زدند، عاقبت پیراهن حیات آن سرور به دست اجل پاره گردید و آخرالامر از ساقی: إِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَ لَا يَسْتَقْدِمُونَ[1] شربت ممات نوشید. بیت:

اگر کردی جهان بر کس وفایی — رهانیدی کسی را زابتلایی
وفا کردی به معصوم مؤیّد[2] — شه کونین ابوالقاسم محمّد
شد آن حضرت هم از بیداد گردون — به خاک تیره همچون گنج مدفون
نهان شد از نظر چون گوشه گیران — چه خواهد بود حال ما فقیران
قیاس حال خود زین گونه بردار — نباید گشت غافل زین ستمکار

۱ـ اعراف ۷ / ۳۴.

۲ـ ب: «مؤید».

خاتمة الکتاب

در ذکر خلافت اصحاب علی سبیل الاجمال بعد از واقعهٔ پیغمبر و شمه‌ای از احوال فرخنده مآل ائمهٔ اثنی عشر علیهم السلام

سخن آرای این حدیث کهن   این چنین می‌کند بیان سخن

که چون حال بر رسول ملک متعال متغیر گردید عایشه پنهان کس به نزد پدر دوانید و از تغیر یافتن حال رسول [او را] واقف گردانید. اکابر اصحاب در گرداب اضطراب افتادند و ابواب قیل و قال بر روی یکدیگر گشادند. یحیی بن عروه در آن مجمع برخاست و گفت: ای اکابر دین و ای نزدیکان رسول رب العالمین! بدانید و آگاه باشید که چون خبر انتقال پیغمبر و ارتحال این سیّد و سرور به اطراف و اکناف ممالک برسانند، منافقان و معاندان از هر گوشه فتنه برانگیزانند و بر شما همه معلوم است که مسیلمهٔ کذّاب حالا همچون رعد می‌خروشد و از روی نزاع آتش درخود زده مانند برق می‌سوزد و می‌خروشد، همچنین طلحهٔ اسدی در ولایت نجد ظهور کرده و به نبوت خود خلق را دعوت نموده از روی شعبده خارق عادت ظاهر می‌کند و آن را معجزه نام نهاده جمعی را مرتد می‌گرداند و من از قبایل عرب بسیار می‌ترسم و از مخالفت ایشان نیز بی‌شمار می‌اندیشم. پیش از آنکه کار از دست برود و آتش فتنه زبانه زدن گیرد آب تدبیر بر روی کار زنید و یکی را بر خود امیر گردانید و باقی مأمور گردید تا تغییر شریعت محمّدی و تبدیل ملّت احمدی نشده، امن و امان در میان اهل ایمان چنانچه امروز هست باقی ماند. بیت:

از آن مملکت زود بر بند رخت   که نبود در آن پادشاهی به تخت

بر آن انجمن زار باید گریست   که فریاد رس را ندانند کیست

اکابر مهاجر سخنان او را پسندیدند و عظمای انصار گفتارش را به سمع قبول مقرون داشتند. بعضی گفتند: این حکایات را به علی ـ علیه السلام ـ باید گفت و از رأی صواب نمای آن حضرت بیرون نباید رفت. بعضی دیگر به حضور علی ـ علیه السلام ـ

راضی نشدند و در آن باب اندیشهٔ دیگر نمودند. از آن جمله عمر بود که به مرافقت خالد ولید و ابی‌بکر به گوشه‌ای رفتند با جمعی دیگر مصلحت در مخالفت علی ـ علیه السلام ـ ورزیدند و به لا و نعم سؤال و جواب می‌فرمودند که ناگاه ناله و آه از خانه رسول الله ـ صلّی الله علیه و آله ـ برآمد که ماتم کبری و طوفان عالم علیا واقع شد و از هر جانب آواز برآمد که مٰاتَ رَسُولُ اللّٰهِ. پس مردمان به هم برآمدند و از مسجد بیرون آمدند و به در حجرهٔ رسول آمدند. ابوبکر به خانهٔ پیغمبر درآمد و آن حضرت را بدید، وفاتش متیقّن گردید، به مسجد درآمد و بر منبر برآمد و گفت: ایها النّاس! بدانید و آگاه باشید که هرکس محمّد را می‌پرستید او بمرد و نقد حیات خود را به جان آفرین سپرد. مردمان به فریاد آمدند و آه و ناله به گنبد آسمان رسانیدند. بیت:

برآمد غریوی چنان تند و تیز　　　که افتاد در آسمان رستخیز

ابی‌بکر مردمان را از فغان بازداشت و بر سر حرف خود رفت و گفت: و هرکس خدای محمد را به وحدانیت می‌پرستید او نمرده و نخواهد مرد و هُوَ حَیٌّ لٰایَمُوتُ، اکنون چاره نیست به جهت نسق اسلام و بقای دین محمّد از مهتری و بهتری که آبگینهٔ دلهای مظلومان را از سنگ غدر ظالمان نگاه دارد و سینهٔ محنت رسیدگان و غریبان را از سهام جور و جفا در پناه آرد. این بگفت و از منبر به زیر آمد و به اتّفاق اکابر مهاجر و عظمای انصار از میان قوم بیرون رفتند و به سقیفهٔ بنی ساعده آمده آنجا مقام گرفتند و علی ـ علیه السلام ـ و عباس را که خویشان پیغمبر و پسر عمان آن سرور بودند به مصیبت پیغمبر و به کفن و دفن آن سرور گذاشتند.

راوی گوید که چون اصحاب به آنجا رسیدند دو گروه شدند و هر گروه موافق مدعای خود استدلال از کلام الهی می‌نمودند و تمسک به حدیث حضرت رسالت پناهی بر وفق مراد خود می‌جستند و قیل و قال، و جنگ و جدال در باب خلافت میان اصحاب بسط تمام و طول لاکلام دارد و از استدلال هر یکی از فریقین شمه‌ای گفته می‌شود وَ مِنَ اللّٰهِ الْإِعٰانَةُ وَ التَّوْفِیقُ.

دلیل فرقهٔ انصاریان بر خلافت خود آن است که خداوند تعالی ما را ستوده و ستایش

ما در کلام مجید فرموده بدین وجه که وَالَّذِينَ تَبَوَّءُ و الدّٰارَ وَ الْإيمٰانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هٰاجَرَ إِلَيْهِمْ وَ لاٰ يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حٰاجَةً[1] پس ما لایق امامت و سزاوار خلافت باشیم، همچنین پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: انصار بهترین یاران و پاکیزه‌ترین متابعانند، و در جایی دیگر فرمود که انصار برادران منند و دوستان منند، حیات من با ایشان و ممات من با ایشان و معاشرت من در میان ایشان است. استدلال فرقهٔ مهاجرین بر خلافت خود آن است که حق سبحانه و تعالی ما را برگزیده و پیغمبر از میان ما برانگیخته و ما را از دیگران زیاده ستایش نموده از آن جمله آیهٔ کریمهٔ: لِلْفُقَراءِ الْمُهٰاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيٰارِهِمْ وَ أَمْوٰالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللّٰهِ وَ رِضْوٰاناً وَ يَنْصُرُونَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ أُولٰئِکَ هُمُ الصّٰادِقُونَ[2] پس صادقان و صدیقان که در این آیت است ما قریشیم. و جماعت مهاجر گفتند: حال آنکه حق سبحانه و تعالی شما را امر فرمود به متابعت مهاجر؛ چنانچه از آن قصه خبر می‌دهد در آیهٔ کریمهٔ: يٰا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَكُونُوا مَعَ الصّٰادِقِينَ[3] پس شما تابع باید بودن و مهاجر را متبوع خود باید دانستن، و نیز ای انصار! شما می‌دانید که قریش به امارت آن جماعت راضی نشوند و سر به خلافت ایشان فرود نیارند.

بعد از طول کلام و اختلاف اقوال خواص و عوام، ابی‌بکر برخاست و گفت: من شما را ای انصار! از روی اشفاق و محبّت و از راه وفاق و نصیحت می‌گویم که ترک عناد کنید و اتّفاق نموده در میان قریش دو کس به خلافت سزاوارند هر کدام را خواهید خلیفه سازید و بیعت کنید. مردم گفتند: آن دو کس کدامند؟ گفت: یکی ابن الخطاب عمر و یکی ابن الجراح عبیده، و چون ثابت بن قیس به عمر ناخوش بود از خشونت و درشتی او اندیشه نموده کس را به سخن نگذاشت و گفت: اگر راست می‌گویی و انصاف پیش می‌گیری رسول خدا اسامه را امیر گردانیده بود و شما را در فرمان او کرد و

۱ـ حشر ۵۹ / ۹.

۲ـ حشر ۵۹ / ۸.

۳ـ توبة ۹ / ۱۱۹.

حال آنکه شما هر چند کوشیدید و ارادهٔ عزل او از امارت و ارادهٔ نصبِ دیگری برخود از آن حضرت التماس نمودید التماس شما به اجابت مقرون نگشت و استدعا به جایی نرسید و همچنان استدعای عزل وی می‌نمودید تا آنکه پیغمبر برآشفت و از روی غضب و آشفتگی گفت: لَعَنَ اللّٰهُ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْ جَيْشِ اُسامَةَ. یعنی: لعنت خدای و نفرین رسول بر کسی باد که رو از لشکر اسامه بگرداند و او را به امارت خود قبول ننماید. پس شما نیز انصاف پیش آرید و گزاف بگذارید و از لعنت خدا و رسول پرهیز نمایید و همچنان که در تحت امارت اسامه به قول پیغمبر و به فرمودهٔ آن حضرت هستید، به او بیعت کنید و مخالفت مکنید. حاضران همه راضی شدند الا معدودی چند و از آن جمله ابابکر و عمر بودند که به امارت اسامه راضی نشدند و نزاع آغاز کردند و مخالفت به یکدیگر به سبب خلافت خود نمودند. عمر چون دید که کار به جایی نمی‌رسد و مهم به مقطع می‌انجامد رو به یکی از انصار کرد که از زهاد بود و گفت: تو چرا سخن نمی‌فرمایی و حال آنکه تو از معتمدان رسول بودی و تو را در امور جهانداری محرم می‌دانست، اگر درباب خلافت سخنی فرمایی و کلمه‌ای چند از آنچه مقتضای رأی صواب نمای تو است تقریر نمایی، عین الطاف است. انصاری گفت: من شما را چون بغایت متغیّر یافتم و نیز سخن خود را به یاران مؤثّر نیافتم دم فرو بردم و سخن بی‌فایده نگفتم. هر چند الحاح نمودند و استدعا کردند به سخن درنیامد. آخرالامر گفت: ای یاران! سخن مرا قبول ندارید چه گویم و قول مرا به سمع رضا نمی‌دارید تصدیع نمی‌دهم. همهٔ اصحاب گفتند: هر چه فرمایی فرمانبرداریم و چون سخن تو مقرون به خیر است از آن تجاوز نمی‌نماییم. انصاری گفت: اوّل من نصیحت می‌کنم شما را که از خدا بترسید و از روز رستخیز و از عذاب الهی برخود بلرزید: فَاسْتَمِعُوْا مٰا نَتْلُوْنٰا عَلَيْكُمْ. آنچه از قول پیغمبر بر شما می‌خوانم گوش کنید و از آن در مگذرید. بعد از آن گفت: ای ابن الخطاب و ای ابن قحافه و ای ابن الجراح و ای ابی عباده! شما چهار تن امروز داعیهٔ خلافت دارید و خلق را طوعاً و کرهاً به اینجا آورده بر خلافت خود بیعت می‌طلبید و حال آنکه دو مهم پیش گرفته‌اید که تا دامن قیامت از آن

بازگویند و خلایق آن را بَطْناً بَعْدَ بَطْنٍ در مجالس یاد کنند و بر شما عیب و عار شمارند: اوّل آنکه این رسول ثقلین و این سیّد و سرور کونین از تنگنای دنیا به دار البقاء عقبی رحلت نموده چندان صبر و تحمل نکردید که او را غسل دهید و نماز کرده به خاک بسپارید، به یکبارگی بی‌وفایی آغاز کردید و ترک حقگزاری کرده روی به دنیای ناپایدار آوردید. حاضران از استماع این سخنان بغایت متأثر شدند و بی‌حد و نهایت خجل و منفعل گردیدند و هر یک از انصار و مهاجر آه درد آمیز و نالهٔ محنت انگیز از دل کشیدند.

انصاری گفت: دویّم آنکه ای مدعیان خلافت! از شما لایق نمی‌نماید و بغایت بعید و مستبعد است که دعوی متابعت رسول کنید و التفات به قول این سید و سرور نکنید. ایشان فغان برکشیدند و فریاد برآوردند که خلاف قول رسول نمی‌کنیم و از فرمودهٔ آن سرور در نمی‌گذریم. انصاری گفت: اگر راست می‌گویید و مرا در سخن حق گفتن ترغیب می‌نمایید من حجت می‌گیرم بر شما و بری‌الذمه می‌گردانم خود را. ای ابی‌بکر! اندیشه کن که پیغمبر در فرستادن سورهٔ برائت با تو چه گفت از قول جبرئیل ـ علیه السلام ـ که از نزد رب جلیل آمد و سورهٔ برائت از تو گرفته تو را چه عذر خواهی کرد و در باب خلافت علی ـ علیه السلام ـ با تو چه گفت ـ چنانچه به تفصیل گذشت ـ و تو آن روز خلافت علی ـ علیه السلام ـ [را] قبول نمودی. بعد از آن خطاب به عمر کرد و گفت: ای عمر! هیچ از خدا نمی‌ترسی یا فراموش کردی که در غدیر خم علی ـ علیه السلام ـ را تهنیت و مبارکباد می‌گفتی به سبب خلافت وی به این عبارت که بَخٍّ بَخٍّ لَکَ یا عَلیٍ صِرْتَ مَوْلایَ وَ مَولا کُلِّ مُؤْمِنٍ وَ مُؤْمِنَةٍ إلیٰ یَوْمِ الْقِیامَةِ. ای ابابکر و عثمان و ای سعد و ابوعبیده و عبدالرحمان! به خدا بر شما سوگند که در آن روز بر خلافت علی ـ علیه السلام ـ اعتراف نکردید و به حضور پیغمبر به حیدر صفدر بیعت ننمودید؟ و همچنین در مرض موت از امر خلافت پرسیدید، آن حضرت فرمود خلیفه و قائم مقام من علی است که اعلم امت و پرهیزکارترین اهل ملت است.

آن جماعت به الوان مختلف برآمدند و مدّتی سر در پیش افکندند اما چون میل به امارت نموده بودند و آرزوی حکومت در دل ایشان استحکام یافته بود، گفتند: علی

ـعلیه السلامـ با ما مضایقه ندارد و به جهت خلافت نزاع نمی‌نماید. انصاری گفت : اکنون معلوم شد که به قول رسول عمل نمی‌کنید و به وصیّت آن حضرت اقبال نمی‌نمایید، پس اتفاق کنید و یکی را که از قریش باشد، این کار به وی گذارید به موجب حدیث اَلْخِلافَةُ مِنْ قُرَیْش تاکسی را از متابعت وی عیب و عار لاحق نشود پیش از آنکه شمشیرها از نیام بیرون آید و آشوب در میان عرب پیدا شود. عمر گفت : چون خلافت به یکی قرار گیرد هر که مخالفت نماید به شمشیر هلاکش گردانم. حباب از سخنش اضطراب نمود و از روی خشم و غضب در جوابش گفت که خدا تو را هلاک کند که پیوسته طریق نزاع داری و همیشه عادت تو است درشت‌گویی و مردم آزاری. عمر از گفتهٔ خود پشیمان شد و در مقام عذر درآمده گفت : ای حباب! تو از جملهٔ اصحاب پیغمبری و اعتماد آن حضرت به جانب تو بیش بود از یاران دیگر، اگر من در این ساعت سخنی گفتم و تو را به درشتی سخن خود آزردم بغایت پشیمان گردیدم و زبان به عذرخواهی گشوده رو به حضرت تو آوردم و حالا بر تو معلوم است که خلق بر ما می‌نگرند و اختلاف این امت را بغایت دوست می‌دارند و پراکندگی اصحاب رسول را از خدا می‌طلبند.

بعد از تسکین یافتن حباب، انصار اتّفاق نموده به ابن الخطاب گفتند : ما عزم جزم کردیم و راه عناد و شیوهٔ فساد گذاشتیم و دست از امارت و ریاست برداشتیم. چون انصار خود را از طلب امارت و خلافت معزول نمودند، مهاجر سه گروه شدند : بعضی به جانب ابی‌بکر و بعضی به جانب عمر و بعضی به جانب ابوعبیده گرویدند. مردم روی به انصار آوردند و گفتند : شما در اوّل حال دست اعتصام در دامن پیغمبر زدید و قدم اخلاص در راه متابعت وی نهادید، در آخر کار نیز اتّفاق کنید و از روی محبّت و وفاق یکی از این سه کس [را] اختیار کنید و بر او بیعت نمایید تا ما نیز به اتّفاق بیعت کنیم. پس انصار از ابی‌بکر پرسیدند که چه می‌گویی و مدعای تو چیست؟ گفت : خلافت از قریش بغایت خوب است و بسیار پسندیده و آنکه مرا و عمر را و ابوعبیده را تعیین نمودید آن نیز نیکو است و سنجیده امّا من قبول خلافت نمی‌کنم و خود را

سزاوار امارت نمی‌دانم؛ اینک عمر و ابوعبیده هرکدام را می‌خواهید بر او بیعت کنید تا من نیز بیعت کنم و به خدا سوگند که در باب خلافت اندیشه بسیار دارم و از عواقب امور ملاحظهٔ بی‌شمار می‌نمایم. ایشان گفتند: یابن [ابی] قحافه! تو سبقت اسلام داری و یارغاری و دختر به پیغمبر دادی و بهترین مهاجر و انصاری، بر تو تقدیم نمی‌کنیم، دست بده تا با تو بیعت کنیم. در این محل بشر پیش آمد و بر ابی‌بکر بیعت کرد.[۱] حباب چون آن بدید از بشر برنجید و بعد از گفتن سخنان درشت شمشیر به وی کشید. مردم در میان آمدند و آب نصیحت صبر و تحمل بر آتش غضب حباب ریختند و ابی‌بکر او را در برگرفت و گردن و روی او را ببوسید و سوگند خورد که آنچه مراد تو است نزد من میسّر است و او را به وعده‌های پسندیده ساکن گردانید اما آنکه بیعت کرده باشد معلوم نیست. بعد از آن عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمان بیعت کردند، بعد از آن مهاجر و انصار یک یک بیعت نمودند اما سعد ابن عباده که مهتر قوم خزرج بود از بیعت ابا نمود، قومش بر او جمع شدند و او را به خلافت دعوت نمودند. سعد گفت: ای قوم! به خدا سوگند که داعیهٔ امارت ندارم و از خلافتی که مخالفت با علی است بیزارم.

نقل است که بعد از دو سه روز ابی‌بکر، سعد را نزد خود طلبید و بعد از اظهار ملایمت بسیار و وعده‌های پسندیده او را به معاونت و نصرت خود خوانده از او بیعت طلبید. سعد گفت: اکنون بیمارم و فوت مکالمه و بیعت نمودن ندارم، چندان صبر کنید و تحمل فرمایید تا بهتر شوم و آنچه باید گفت بگویم. عمر و باقی حاضران دیگر گفتند: ای سعد! تا بیعت نکنی دست از تو نمی‌داریم بلکه بیم است که سرت از تن برداریم. سعد برآشفت و در آن آشفتگی عمر را سخنان درشت گفت. بعد از آن به جانب ابی‌بکر توجه نموده گفت: به وحدانیت خدا و به حق حرمت مصطفی که اگر علی نمی‌بود دست از خلافت نمی‌داشتم و تو را که از احکام خالق آنچه مایحتاج خلایق است کما

۱ـ اوّلین کسی که دست پیش داشت و با ابوبکر بن ابی قحافه به خلافت بیعت کرد، یار و همراهش عمربن خطاب بود. پس مهاجران و آنگاه گروه انصار به پسر ابی قحافه دست بیعت دادند. بنگرید به: تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۴۶ـ ۴۴۷؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۱۸۹؛ تاریخ الخلفا، ص ۷۸ ـ ۷۹.

هوحقه نمی‌دانی به این مرتبه رسیدن نمی‌گذاشتم. حاصل سخن او را شنیدند اما به اکراه تمام از او بیعت گرفتند.[۱] ابی‌بکر به وی گفت: ای سعد! مرا به جهل نسبت دادی و انواع طعن بر من کردی و بیعت به اکراه نمودی آنها را در دل ندارم اما به خدا سوگند اگر از بیعت ابا می‌کردی تو را گردن می‌زدم. سعد را این سخن بسیار گران آمد و بیماری وی زیاده شد و میان ابابکر و سعد دیگر ملاقات واقع نشد، به اندک زمانی از این دنیای غدّار انتقال نموده مرغ روحش پروازکنان عالم ملکوت را اختیار نمود.

نقل است که چون خلافت بر ابی‌بکر قرار یافت وزارت خود را به عمر گذاشت و او را از تحت حکم اسامه بیرون آورده نزد خود بداشت. و چون عمر به واسطهٔ خلافت مخالفت علی ـ علیه السلام ـ نموده بود، اندیشهٔ عواقب امور نموده نزد ابی‌بکر آمد و گفت: اکابر مهاجر و عظمای انصار را راضی ساختی و طوق بیعت و اطاعت خود در گردن ایشان انداختی اما این علی که الحق از روی مرتبه ثمرهٔ بوستان رسالت و خلاصهٔ دودمان ولایت است، از بیعت تو ابا نمود و جمعی را به خلافت خود دعوت نمود از این جهت اکثر زهّاد و عبّاد که از محرمان پیغمبر و از مخصوصان آن سرورند چون: سلمان و ابوذر، تو را خلیفه نمی‌دانند و علی ـ علیه السلام ـ را به حکم حدیث: أَنْتَ مِنّي بِمَنْزِلَةِ هارُوْنَ مِنْ مُوسىٰ؛ خلیفه و قائم مقام رسول خدا می‌دانند و این جماعت اگر بر تو بیعت نکنند و از فرمان تو بیرون باشند به یقین بدان و آگاه شو که کار خلافت تو و مهم وزارت من صورت اتمام نمی‌یابد، به ضرورت به جهت قرار مدار مملکت از این جماعت بیعت می‌باید گرفت به تخصیص از مقتدای ایشان علی بن ابی طالب که او در

۱ـ ابوبکر خلافت را با بیعت گرفتن از مخالفان رسماً آغاز کرد. وی نخست کسی پیش سعد بن عباده ـ رئیس خزرجیان و مدّعی خلافت ـ فرستاد و از او خواست تا بیاید و چون انصار و دیگر مردم بیعت کند. سعد پاسخ داد: «به خدا سوگند، بیعت نکنم تا هر چه تیر در تیردان دارم، پرتاب کنم و نیزه و سرنیزه‌ام را با خون شما سرخ گردانم ...» عمر معتقد بود که باید به زور از او بیعت گرفت، ولی ابوبکر به نصیحت بشیر بن سعد (پسر عم سعد) و از بیم قیام خزرج، سعد را به حال خود رها کرد و او نیز هیچ گاه در نماز جماعت و اجتماعات حاضر نمی‌شد و در موسم حج نیز از دیگران کناره می‌گرفت و چنین بود تا ابوبکر مرد. وی در خلافت عمر به شام کوچ کرد و در حوران نیم شبی او را کشته یافتند ... دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۵ ص ۲۲۹، به نقل از: الامامة و السیاسة، ج ۱ ص ۱۰؛ تاریخ طبری، ج ۳، ص ۲۲۲ ـ ۲۲۳؛ طبقات ابن سعد، ج ۳، ص ۶۱۶ ـ ۶۱۷.

ایراد حجت در باب خلافت خود بر شما بلاشک غالب است، پس به هر حال او را به خلافت خود دعوت کنید و طوعاً و کرهاً علی را به بیعت خود درآرید.

القصه ابابکر چون این سخنان بشنید عمر و مغیره را به همراهی خالد بن ولید با جمعی دیگر به خانهٔ علی ـ علیه السلام ـ فرستاد و گفت: از علی برای من بیعت بستانید و اگر اباکند او را به حضور من آرید. آن جماعت به در خانهٔ علی ـ علیه السلام ـ رفتند و رسالت خود به جای آوردند. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: من به تعزیت حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مشغولم و عزلت گرفته در گوشه‌ای ساکن گردیده‌ام، نه بر ابی‌بکر بیعت می‌نمایم و نه از خانه بیرون می‌آیم. پس عمر به اتفاق جمعی دیگر بی‌رخصت فاطمهٔ زهرا [س] به خانهٔ وی درآمدند و به اکراه تمام آن حضرت را از خانه بیرون آوردند. دختر خیرالبشر با وجود بیماری و تعزیت پدر گلیمی بر سر افکند و حسن و حسین [ع] از عقب مادر دویدند و خالد ولید هر چند خواست فاطمه ـ علیها السلام ـ را بازگرداند نتوانست و فاطمه بر خالد نفرین کرد و از عمر به خدا نالید. صورت واقعه را بر ابی‌بکر باز نمودند، برآشفت و در آن آشفتگی به عمر و خالد ناسزا گفت و علی مرتضی و فاطمهٔ زهرا [ع] را عذرخواهی نموده بازگردانید. بیت:

زین واقعه دیدهٔ ملک گریان شد   زین غم دل مهر بر فلک بریان شد

نورالائمه آورده که روز دیگر ابی‌بکر برخاست و به خانهٔ علی ـ علیه السلام ـ رفت و بعد از عذرخواهی بسیار گفت: معارف رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به من بیعت نمودند و من ای علی به حضرت تو آمده‌ام و معاونت و نصرت از تو می‌طلبم، اگر اجابت دعوتم کنی مهم خلافت به اتمام می‌رسد و اگر مخالفت نمایی و دعوی خلافت فرمایی می‌تواند بود که چون یار و مدد کار چندان نداری بمکن که مهم خلافت تو از پیش رود و کار به مدعای تو ساخته و پرداخته گردد و حالا ای علی! دشمنان تو را احاطه کرده‌اند و دوستان تو بر دفع ایشان قدرت ندارند و من به قوت بازو و بسیاری مال و عشیره این مهم را از پیش نبردم و به آرزوی نفس خود رغبت نورزیدم و وثوق

تمام در خود به آنچه امت به آن محتاجند ندارم اما قوم به من رغبت نمودند و در میان اصحاب، مرا برگزیدند و تو از من چیزی در دل داری که من مستحقّ آن نیستم و نمی‌خواهم که تو از من کاره باشی و به چشم خشم در من نگری. آن حضرت فرمود که چون راست می‌گویی تو را چه بر آن داشت که خلافت قبول نمایی؟ گفت: حدیث پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ که من به گوش خود شنیده‌ام که فرمود: لاٰ یَجْتَمِعُ اُمَّتی عَلَی الضَّلاٰلَةِ، چون قوم اتّفاق نمودند من اجابت کردم و قبول خلافت و امارت نمودم. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: ای ابابکر! اگر سخنی باشد، بگویم و آنچه در باطن دارم ظاهر گردانم؟ ابی‌بکر گفت: یا علی! به خدا سوگند که تنها به جهت آن آمده‌ام تا به یکدیگر افشای راز کنیم و آنچه در دل باشد به تکلیف بازگوییم. آن حضرت آغاز کرده فرمود: ای ابابکر! من از امت نیستم به زعم تو و مرا از صحابهٔ رسول نمی‌دانی؟ گفت: یابن ابی‌طالب! تو از امت رسول و بهترین اصحاب آن حضرتی و به خدا سوگند که نزد پیغمبر از تو بهتر نبود و آن حضرت را برادری دین پرور بهتر از تو ندیدم و ندانستم. آن حضرت دیگر باره پرسید که سلمان و ابوذر و مقداد و فلان و فلان ـ تا قریب به سی کس را از عباد و زهاد و مخصوصان پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نام برد و پرسید این جماعت ـ امت نیستند؟ ابی‌بکر گفت: اینها کبار امت‌اند و معتمدان و نزدیکان آن حضرت‌اند و در امور شرع بعد از تو از همه داناتر و نیکوترند. دیگر پرسید که عباس که عم پیغمبر است و آن حضرت را برادر بلکه قائم مقام پدر، و این جماعت، بر تو بیعت کردند یا نی؟ ابی‌بکر گفت: بر من بیعت نکردند و چون سخن از انصاف و راستی می‌گذرد بر خلافت من طعن کردند و مخالفت نمودند. آن حضرت فرمود: یابن [ابی] قحافه! پس چگونه اجتماع امت شده؟ گفت: من ندانستم که آن جماعت تخلف نمایند و چون دانستم ترسیدم که خلایق از دین بیگانه شوند و از عبادت خالق روی بگردانند! آن حضرت فرمود: به خدا بر تو سوگند که خلافت بر تو لایق است یا بر من؟ ابی‌بکر گفت: به تو سزاوارتر است هم از روی حسب و هم از روی نسب.

چون سخن به اینجا رسید آن حضرت بقیهٔ ما فی الضمیر خود را ظاهر گردانید و

گفت: تو را و یاران دیگر را می‌گویم که هیچ از صحبت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ یاد نکردید و از مکارم اخلاق پیغمبر اندیشه نفرمودید که او را غسل نداده و نماز بر وی ناکرده و به خاک ناسپرده رفتید و اتّفاق غیر محل نموده خلافت به خود بستید و بر مسند حکومت نشستید؟ و امثال این سخنان چندان گفت که ابی‌بکر به گریه درآمد و به سوز سینه و نیاز تمام به خدا نالید و از قبول خلافت خود پشیمان گردید و گفت: یا علی! مرا مهلت ده که در این کار نظری کنم و فردا جواب باز دهم و به خانه رفت و در را فرو بست و از روی تفکّر و ملاحظهٔ عواقب امور خود آن شب را به روز رسانید و از اوّل شب تا صباح در آن اندیشه اوقات گذرانید تا خلق بر او جمع شدند و از اطراف و جوانب او درآمدند، بر منبر برآمد و به آواز بلند گفت: ای قوم! بدانید و آگاه باشید که من سزاوار خلافت نیستم و خود را از آن مرتبه گذرانیدم: أَقِيلُونِي وَ لَسْتُ بِخَيْرِكُمْ[۱] وَ عَلِيٌّ فِيكُمْ؛ خود را معزول کردم و به خلافت علی ـ علیه السلام ـ اعتراف نمودم و من به گوش خود از پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شنیدم که فرمود: علی بر حق است و حق با علی است و مخالفت او نزد خدا و رسول عصیان است. اصحاب بعضی متأثر شدند و از گفته و کرده پشیمان گردیدند و بعضی دیگر چون خالد ولید و عمر به خلافت علی ـ علیه السلام ـ راضی نشدند و گفتند: مبادا که فتنه شود و باز مردم آغاز نزاع کنند و امثال این نوع سخنان به ابابکر گفتند و او را از آن رأی بگردانیدند و بر خلافتش استحکام دادند.

اما این خبر به همه جا رسید که ابی‌بکر با علی ـ علیه السلام ـ بیعت کرد و باز پشیمان شد و برگشت، انصار نیز از بیعت کردن خود به خلافت ابی‌بکر پشیمان شده باز بر سر حرف اوّل رفته انواع سخنان گفتند. ابی‌بکر، عبدالرحمان عوف را نزد خود طلبید و انواع دلداری و وعده‌های پسندیده نموده راضی گردانید به خلافت خود و روز دیگر ابی‌بکر کس فرستاد و علی ـ علیه السلام ـ را به حضور خود طلبید. چون آن حضرت به مجلس درآمد، فرمود: مرا چرا خواندید؟ عمر گفت: تا بر ابی‌بکر بیعت

۱ـ در نسخه‌ها: «منکم».

کنی. علی -علیه السلام- فرمود: بیعت من همچون بیعت شما نیست که اتّفاق نمودید که خلافت از دست من بیرون کنید و این جماعت که بیعت کردند ایشان را در این امر نسبتی نیست و میان من و ایشان فرق بسیار است چنانچه شاعر گوید، بیت:

فرقی که میان این و آن است　　　مابین زمین و آسمان است

عمر گفت: ای علی! دست از تو نمی‌دارند تا بیعت نستانند. آن حضرت فرمود که بیعت نمی‌کنم و قبول خلافت ابابکر ندارم. بعد از آن فضایل خود چندان خواند که حاضران همه حیران ماندند. [ابو] عبیدهٔ جراح گفت: ای علی! به خدا سوگند که آنچه فرمودی حق است اما این جماعت بر این پیر بر بعضی تدابیر راضی شدند، اگر تو نیز راضی شوی از تو منّت دارند و آنچه ارادهٔ تو است از آن تجاوز نمی‌نمایند. [علی علیه السلام] فرمود: ای [ابو] عبیده! از پی هوی و هوس نفس مرو تا از جملهٔ زیانکاران نباشی. [ابو] عبیده شرمنده شد و ترک سخن کرد. بُشر گفت: یا اباالحسن! تو در خانه نشستی و عزلت اختیار کردی و مردم گمان بردند که تو را در خلافت رغبت نیست. علی فرمود: ای بُشر کجا شد انصاف تو و چه کردی ایمان خود را که آن حضرت را در خانه بگذارم و کفن و دفن او ناکرده بیایم و همچون شما طلب خلافت نمایم. مصراع: هیچت زخدا شرم و حیا نیست تو را. بشر شرمنده شد و دیگر سخن نگفت اما ابی‌بکر گفت: یا اباالحسن! به خدا سوگند گمانم نبود که در باب خلافت مخالفت نمایی و تا به اینجا رسانی، اکنون مردم بر من بیعت کردند و از آن بر نمی‌گردند اگر تو نیز بیعت کنی بر من منّت نهاده باشی [و اگر وقت را دوکنْی][1] و آنچه به خاطرت رسد به تقدیم رسانی اختیار تو را است.

نقل است که بعد از روزی چند ابی‌بکر، سلمان را حاضر گردانید و از او بیعت طلبید. پس سلمان به حضور مسلمانان سخنانی گفت که از آوردن او پشیمان شدند و در آخر گفت: ای ابابکر و عمر! هر دو از پیغمبر نقل کردید که آن سرور فرمود: اَلْحَقُّ مَعَ

---

۱. ج ندارد، ب: « و اگر وقت یادو کنی ».

عَلِيٌّ وَ عَلِيٌّ مَعَ الْحَقِّ حَتَّىٰ يَرِدَا عَلَيَّ الْحَوْضَ ؛ حالا که علی بر تو بیعت نکنند و به خلافت تو اظهار اندوه و ملالت کند اندیشه کن تا تکذیب پیغمبر نکنی. و در آخر ابوذر و سلمان گفتند : ای ابوبکر! به خدا سوگند که اگر به مقراض، بند از بند ما جدا سازی یا در بوتهٔ محنت و بلا به آتش قهر و ایذا ما را بگدازی به خلافت تو بیعت نمی‌کنیم و تو را به قول پیغمبر خلیفه نمی‌دانیم. پس اصحاب به اتّفاق دست از ایشان بداشتند اما علی ـ علیه السلام ـ را به فراغت خاطر در خانه نمی‌گذاشتند و حضرت علی ـ علیه السلام ـ هر گاه که به مجلس ابابکر رفتی از روی اقباض و گرفتگی صحبت داشتی و زود مقطع داده روی به خانه آوردی و آن بر ابی‌بکر گران می‌نمود و هر چند عمر و باقی مردم دیگر می‌گفتند که با علی خشونت می‌باید نمود و از وی بیعت گرفت، ابی‌بکر از آن گفتار ابا می‌نمود و عمر و باقی مردم دیگر را منع می‌فرمود و اعزاز و احترام علی بیش از دیگران می‌نمود و کسی را در مجلس بر علی تقدیم نبود و اگر قضیه‌ای روی دادی بی‌فتوای علی حکم نمی‌نمود.

القصه ابی‌بکر بعد از طول زمان یکی را فرستاد به نزد علی ـ علیه السلام ـ که با تو سخنی دارم و به خانهٔ تو می‌آیم. آن حضرت فرمود : بیا اما تنها، و نمی‌خواست که با عمر صحبت دارد به واسطهٔ آنکه آزار بسیار از او دیده بود و سخنان درشت شنیده [بود]. پس ابابکر به خانهٔ علی ـ علیه السلام ـ آمد. آن حضرت شرایط ضیافت و لوازم مروّت به تقدیم رسانید. ابی‌بکر سخن آغاز کرد و عذرخواهی بسیار نمود و خاطر جویی آن حضرت به اقصی‌الغایه رسانید. بعد از آن محاسن خود را به دست گرفت و گفت : ای علی! از کرم تو سزاوار است که مرا به این محاسن سفید شرمنده نسازی، به طمع مروّت به خدمت تو آمده‌ام، مرا محروم و ناامید نگذاری و حال آنکه ای علی! بر تو ظاهر است که به خلافت تو قائلم و خود را در امور شریعت، تابع تو می‌دانم و شاید که دیگران این فرمان نبرند و مخالفت صریح آغاز کنند و خود می‌دانی ای علی که جباران عرب و متکبران بی‌ادب به ضرب شمشیر تو بر خاک هلاک افتادند و قبایل و عشایر ایشان را خاطرها نسبت به حضرت تو آزرده و باطنهای ایشان با تو صاف نباشد

و چون زهادت و ذیل عفت و تقوا و طهارت تو نسبت به دیگران اضعاف مضاعف است و امثال این طایفه نیز به حکم مقابله بر تو حسد دارند اگر خاطرهای غبار آلود خود را اظهار نمایند هر آینه سبب فتنه و باعث غوغا گردد واز اطراف و جوانب، شمشیرها از غلاف بیرون آید و این فتنهٔ به خواب رفته بیدارگردد، و امثال این سخنان مبتی بر طلب هوای نفس بسیار گفت تا علی خاموش گردید و ابوبکر آن خاموشی را نعمت عظیم دانست و به آن راضی شده برخاست و علی را دربرگرفت و گفت : یا اباالحسن! فرمان فرمان تست و احکام شرایع موقوف به فتوا وبیان تو. پس گردن و روی آن حضرت رابوسیده از خانه بیرون آمد.

نقل است از عایشه که بعضی از اصحاب ـ و مرادش عمر بود ـ پدرم را بر آن داشت که فدک را از دختر رسول بستاند، اگر چه در اوّل راضی نگردید اما چون میان ایشان گفتار بسیار شد به گرفتن فدک راضی گردید. پس فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ نزد وی آمد و گفت: تو را چه بر این داشت که فدک را از من باز گیری و حال آنکه پدرم به من بخشیده و آن نیز به حکم خدا بوده؟ ابی‌بکر گواه طلبید. علی ـ علیه السلام ـ و ام‌ایمن گواهی دادند که موافِ است گفتار فاطمه [س] به قول رسول خدا [ص]. پس ابی‌بکر کتابتی نوشت و تسلیم فاطمه [س] نمود و وکیل خود را از فدک بیرون کرد. راوی گوید که چون این خبر به سمع عمر رسید این حکم از ابی‌بکر نپسندید و آن کتابت را از دست دختر پیغمبر کشید و از روی قهر و غضب بدرید. فاطمه را وفات پدر و حرکات درشت عمر به گریه در آورد و آهی کشید که هیچ احدی را طاقت استماع آن نبود و ناله‌ای کرد که هیچکس را قوت شنیدن آن نبود و از آن مجلس بیرون آمده به جانب تربت پدر بزرگوار خود روان گردید. حاضران به گریه در آمدند و مجلسیان متعرض ابی بکر و عمر شدند وگفتند: این چه سخت دلی است که پیش آوردید و سست پیمانی را به اقصی الغایه رسانیدید؟ این دختر پیغمبر شما است و شما امت این سید و سرور، از خدا اندیشه کنید و از خلایق شرم دارید. بعد از آن به عمر متوجه شدند و گفتند: تو را هیچ شرم نیامد از قول پیغمبر که آن حضرت در مجالس و محافل به کرّات و مرّات

سفارش فرزندان می‌نمود و به جهت تأکید و توثیق، فَاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنّي فَمَنْ آذاها فَقَدْ آذاني می‌فرمود. در این محل علی ـ علیه السلام ـ برسید و از ابوبکر و عمر پرسید که فدک را فاطمهٔ زهرا [س] در زمان حضرت رسول [ص] به مالکیت متصرف بود و شما و حضار مجلس می‌دانید که اگر مسلمانان بر او دعوی نمایند و گواه گذرانند آن زمان حکم کنید که فدک را از او بستانند و به مسلمانان تسلیم کنند و الا ای ابابکر! این حکم تو در حق فاطمه [س] خلاف حکم خدا و خلاف حکم رسول خدا [ص] است. ابی‌بکر شرمنده شد و هیچ نگفت اما عمر گفت: ای علی! دست از این سخن بدار که ما به تو هیچ حجت نمی‌توانیم گرفتن. علی ـ علیه السلام ـ جواب عمر می‌داد تا سخن به جایی رسید که بر حاضران معلوم گردید که عمر بر قول پیغمبر که اَلْبَيِّنَةُ عَلَى الْمُدَّعي وَ الْيَمينُ عَلىٰ مَنْ اَنْكَرَ، عمل نمی‌نماید، مردمان از وی به خشم در آمدند و انواع سخنان گفتند. بار دیگر علی ـ علیه السلام ـ از ابی‌بکر پرسید که اِنَّما يُريدُ اللّٰهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهيراً[۱] در حق که فرود آمده؟ گفت: در حق فاطمه و فرزندان تو. پرسید: اگر جمعی گواهی دهند به منکر بر دختر پیغمبر، چه حکم کنی؟ گفت: حدّش بزنم و اجرای حکم شرع بکنم. حضرت علی (ع) از عمر پرسید که در حکم ابی‌بکر چه می‌گویی؟ گفت: چنان است که گفته و حق فرموده. حضرت علی برآشفت و از روی خشم و غضب گفت: اَلآنَ كَما كانَ. پس علی ـ علیه السلام ـ روی به حاضران کرد و فرمود: نیکو اتّفاق نمودید و در مرتبهٔ اول به قول رسول عمل نکردید و در مرتبهٔ دوم تکذیب کلام ملک علاّم نمودید. این بگفت و از مجلس بیرون رفت. مردمان به هم برآمدند و بر ابی‌بکر و عمر خشونت کردند و آن مجلس را با انواع ملال و درشتی مقال گذرانیدند.

نقل است که چون فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ به سر تربت حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رسید به اتّفاق فرزندان خود فریاد برکشید که ای پدر بزرگوار! و حسن و حسین می‌گفتند : ای جد عالی مقدار! فدک را به ظلم از ما گرفتند و آیت تطهیر در حق

۱ـ احزاب ۳۳ / ۳۳.

ما قبول نکردند. در این محل علی ـ علیه السلام ـ آنجا رسید و فاطمهٔ زهرا [س] را به صبر و تحمل ارشاد نموده مژدهٔ إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِينَ[۱] رسانید. پس فاطمه فرمود: ای علی! آنچه فرمودی قبول نمودم و من بعد از [این با] ابابکر و عمر سخن نگویم اما آن قهر و غصه در دل داشت و با هیچکس آشکارا نکرد تا وقت وفاتش رسید و از کارخانهٔ غیب صدای وَ اللّٰهُ يَدْعُوْ إِلىٰ دٰارِ السَّلامِ[۲] شنید، دل از دنیا برداشت و عنان عزیمت به جانب آخرت معطوف ساخت.

ذکر کیفیت وصیّت فاطمهٔ زهرا علیها السلام به حضرت علی مرتضی علیه السلام

در کتب عاشورا سیّما روضة الشهدا مذکور است اما اینجا مجال این مقال نیست. نقل است که چون وفاتش بر او متیقّن گردید علی ـ علیه السلام ـ را نزد خود طلبید و فرمود: چون از دنیا رحلت کرده باشم به شب مرا در خاک سپاری و دفن کردن مرا بر ابی‌بکر و عمر پنهان داری تا بر من نماز نکنند و بر جنازهٔ من حاضر نشوند. پس علی ـ علیه السلام ـ به فرمودهٔ دختر بنی‌هاشم قیام نمود و در شب دفنش کرد و چون شب به صباح رسید ابابکر از دفن فاطمه [س] واقف گردید و به اتّفاق عمر به در خانهٔ حیدر صفدر درآمد و گفتند: یا اباالحسن! از تو بغایت بعید نمود و از مکارم اخلاق تو بی حد دور بود که ما را اعلام نکردی تا به مشایعت جنازه می‌رفتیم و بر وی نماز می‌کردیم. علی ـ علیه السلام ـ فرمود که وصیت کرده بود که مرا به شب دفن کنید تا تابوت مرا خلایق مشاهده ننمایند. ایشان گفتند: ای علی! نخواستی که بر دختر پیغمبر نماز کنیم؟ علی ـ علیه السلام ـ فرمود: سبحان اللّٰه! مراد شما عتاب است نه حصول ثواب از ربّ الارباب؛ چه ظاهر است که پیغمبر از دخترش فاطمه زهرا [س] بهتر است و به نماز آن حضرت حاضر گردیدن بسیار انسب بود و اولی‌تر، ترک نماز پیغمبر و مشایعت تابوت

۱ـ انفال ۸ / ۴۶.

۲ـ یونس ۲۵ / ۱۵.

آن سرور از قدرت و اختیار نمودید و به چنان ثواب اقدام ننمودید. پس ابابکر و عمر از سخنان امیرالمؤمنین حیدر صفدر متأثر شدند و علی ـ علیه السلام ـ را عذرخواهی نموده به مسند حکومت خود بازگردیدند.

و چون کار خلافت ابی‌بکر رونق تمام یافت و اکثر بلاد روم و عراق و شهرهای مداین و بغداد و بلاد عرب به تصرف ابی‌بکر درآمد، پیش از آنکه دست اجل گریبان عمرش گیرد عمر به نزد وی آمد و گفت: لوای فرمانبرداری تو بر سر میدان متابعت افراختم و چندین عداوت در دلهای بزرگان به جهت تمشیت مهمات تو انداختم و تو می‌دانی که دیگران از روی حسب و نسب بر تو ترجیح داشتند و به واسطهٔ درشتی و کثرت خشونت نمودن من دست از خلافت بداشتند و بر تو معلوم است که شیران شکاری و پلنگان کوهساری با مدعیان خلافت سیّما به علی ـ علیه السلام ـ برابری نتوانند نمود، با این همه انواع آزار نمودم و مقاصد ایشان را در معرض فوات افکندم و صبح مطالب اقبال ایشان را به ظلمت ادبار تیره گردانیدم و کواکب مقصود ایشان از آسمان عزّت به عرصهٔ زمین رسانیدم و مرا بر تو حق بسیار است و حقوق خدمت اگر بر شمارم بی‌شمار است. از این نوع سخن بسیار گفت و در آخر گفت: التماس دارم و استدعا می‌نمایم که چنانچه وزارت تو تعلق به من دارد در حال حیات، می‌خواهم که خلافت تو تعلق به من گیرد بعد از وفات. ابوبکر گفت: مهلت ده تا فردا جواب باز دهم، و از اوّل شب تا صباح در این اندیشه بود که اگر خلافت به عمر دهم لابد علی ـ علیه السلام ـ از من آزرده گردد و باعث آزار و ایذاء وی شود و من به گوش خود از پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شنیدم که آن حضرت فرمود: آزار علی آزار من باشد و آزار من آزار خدا باشد. پس فردای قیامت جواب خدا چه گویم؟ و نزد حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ چه حجت پیش آورم؟ در این اندیشه بود تا شب به نهایت رسید و آفتاب از افق روز طالع گردید، عمر نزد وی آمد، ابی‌بکر گفت: ای عمر! اندیشه کن اسامه را که تعیین کردهٔ پیغمبر بود به اتّفاق تو بعد از وفات پیغمبر و در حال حیات آن سرور رنجانیدم و خود را هدف تیر لعنت گردانیدم و ای عمر! بر تو معلوم است که زهاد

اصحاب، سیما سلمان و ابوذر غفاری چه در خاطر دارند، و این علی را می‌دانی که مردی است بی‌نهایت مردانه و صاحب همت است و بغایت فرزانه، نه مرا مستحق امامت و نه تو را سزاوار خلافت می‌داند. عمر از این سخنان متأثر گردید و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد و خواست که خود را از طلب خلافت بگذراند و به خاطر جویی علی -علیه السلام- عمل نماید، آخرالامر خیال ریاست و آرزوی خلافت که مقتضای طبیعت آدمی است او را بر آن داشت که از ابی‌بکر به هر نوع که میسّر داشته باشد نوشته‌ای گیرد، پس بر سر حرف اوّل رفت.

القصه طوعاً و کرهاً ابی‌بکر نامه نوشت مضمون آنکه بعد از وی عمر خلیفه باشد و کسی به مخالفت او برنخیزد و آن نامه را در هم پیچید و از مردم به مضمون نامه بیعت طلبید. مردمان بیعت نمودند و با وجود آنکه بر مضمون نامه مطلع نبودند علی - علیه السلام - را آوردند و از او بیعت طلبیدند، ابا نمود و قبولِ مضمونِ کتابت نفرمود.

راوی گوید که ابی‌بکر بعد از نوشتن کتابت و گرفتن بیعت هر گاه به علی - علیه السلام -رسیدی از روی تواضع و ادب فرمودی: اَلْمَعْذِرَةُ اِلَیْکَ مِنْ تَقَدُّمِ علیک! و چون عمرش به آخر رسید گفت: سه کار کردم کاش آن سه کار نمی‌کردم: اوّل - فدک را از دختر پیغمبر به قول عمر نمی‌گرفتم. دوم -راضی نمی‌شدم که در خانهٔ فاطمهٔ زهرا [س] را بسوزانند یا بشکنند. سیوم - آنکه از لشکر اسامه تخلف نمی‌کردم و خود را هدف تیر لَعَنَ اللّٰهُ مَنْ تَخَلَّفَ [عَنْ] جَیْشِ اُسامَةَ نمی‌گردانیدم. و سه کار نکردم، ای کاش آن سه کار می‌کردم: اوّل -آنکه خالد ولید را می‌کشتم به قصاص خون مالک بن نویره و در این قضیه به قول عمر عمل می‌کردم. دوم - آنکه از رسول -صلّی اللّٰه علیه و آله - می‌پرسیدم که بعد از تو خلیفه کیست؟! سیوم -از ذبیحهٔ اهل ملت می‌پرسیدم که حلال است یا حرام؟ این بگفت و از ساقی وَ اِذا جاءَ اَجَلُهُمْ لا یَسْتَأْخِرُونَ ساعَةً وَ لا یَسْتَقْدِمُونَ[1] شربت ممات بنوشید و از تنگنای هیکل جسمانی به فضای اعلای روحانی قرار گرفت. پس مردمان دو گروه شدند: بعضی به دفن وی مشغول گردیدند و بعضی به مبارکباد وی دویدند.

۱ـ اعراف ۷ / ۳۴.

ذکر خلافت عمر بن الخطاب

چون عمر بر مسند خلافت متمکّن گردید گویند: بساط عدل بگسترانید[1] که در تمامی بلاد عرب از مکّه تا مصر و شام و حلب و ممالک فارس و عراق و عرب و عجم و اکثر خراسان از ترک و دیلم، زبردستان را یارای آن نبود که بر زیردستانْ ستم کنند، از ترس و بیم خلیفه تا به مرتبه‌ای که می‌آرند که او را پسری بود و با آن پسر او را بغایت سری بود و پیوسته با وی طعام و شراب خوردی و در خلأ و ملأبی او صحبت نداشتی. این پسر با وجود چنان پدر در کوچه‌های مدینه می‌گشت. اتفاقاً به در سرایی رسید، آواز نی و چغانه شنید، گفت: این مردم را از این امر منکر نهی کنم و احتساب[2] نموده از عذاب خدا و ایذاء خلیفه بترسانم. به خانه درآمد، زنی دید جامه به تکلف پوشیده و دانه‌های قیمتی از لعل و یاقوت برخود بسته، چون چشمش بر آن زن افتاد آتش محبت در سینهٔ او برافروخت و خرمن احتسابش از شعلهٔ مودّت بسوخت و آن زن گاهی کرشمه می‌نمود و گاهی جان ربایی می‌فرمود تا او را در خلوت خود درآورد و خمر خوردند و صحبت داشتند تا آن زن از او حامله شد. چون این قضیه فاش گردید و این قصه به مجلس خلیفه رسید گریبان پسر گرفتند و نزد پدرش بردند، اعتراف نمود که خمر خوردم و زنا کردم و حالا خود را به حضرت تو سپردم. بیت:

۱ـ عدالت گستری خلیفهٔ دوّم نه تنها مورد قبول و اتفاق محقّقان و دانشمندان اسلامی خصوصاً عالمان شیعی مذهب نیست بلکه برخی سخت بر او تاخته‌اند و خصوصاً اقدام وی در تبعیض مسلمانان در دریافت مستمری از بیت‌المال و اعمال امتیازاتی از قبیل سبقت در اسلام، هجرت، شرکت در بدر و ... در این باره را بر او ایراد گرفته و تبعیض نژادی بین عرب و عجم ـ که در مواردی از او سرزده است ـ را بر او خرده گرفته‌اند و انگیزهٔ قتل وی توسط ابولؤلؤی ایرانی تبار غیر عرب را هم همین برخورد ناروا و خلاف اصول اسلامی خلیفه دانسته. اگر مؤلف ما در اینجا اینگونه از خلیفه دوّم و عدالت گستری وی سخن می‌گوید، بنابر عللی است که در مطلب منقول از آقای اسماعیل آموزگار در مقدمه، آورده‌ایم.

در خصوص ایرادات وارد بر خلیفهٔ دوّم در این باره بنگرید به: دلائل الصدق مرحوم محمد حسن مظفر؛ الصحیح من سیرة النبی الاعظم (ص)، سید جعفر مرتضی عاملی؛ سلمان فارسی، سید جعفر مرتضی عاملی، ترجمهٔ محمّد سپهری، ص ۹۳ ـ ۱۵۲.

۲ـ ب: «اجتناب».

ما بنده‌ایم و مصلحت ما رضای توست

خواهی ببخش و خواه بکش رأی رأی توست

عمر فرمود تا پیراهنش از بدن کشیدند و اجرای حد فرمود تا هلاکش گردانید.

نقل است که چون ممالک عراق و روم و شام به دست مسلمانان افتاد و از شهرها مال و خراج به مدینه می‌آمد عمر به آرام دل و خاطر جمع نشست و آنچه مراد او بود حکم می‌کرد و کسی را با او مجال مخالفت نبود اما گاهی احکام او را نزد علی ـ علیه السلام ـ می‌بردند و علی ـ علیه السلام ـ آن حکم را تغییر می‌داد و باطل می‌گردانید و آن بر نزدیکان عمر گران می‌آمد، چون به عمر می‌رسانیدند انصاف می‌داد و آشفته نمی‌گردید و با وجود کثرت لشکر و بسیاری استیلا بر اهل خیر و شر، بی‌کلفت برخاسته به حضور علی ـ علیه السلام ـ آمده گفتی: ای برادر رسول خدا! به یقین می‌دانم که خطا بر زبان شما نمی‌رود و کسی را اعتراض بر احکام شما نمی‌رسد اما کرم نموده و موافق مکارم اخلاق عمل فرموده اعلام فرمایید که خطای من در کجا بود؟ آن حضرت بیان می‌فرمود چنانچه در محل ذکر خلافت آن سرور مذکور خواهد شد، عمر انصاف پیش آورده می‌گفت: الهی آن روز مباد که عمر بی علی ـ علیه السلام ـ زنده باشد. مردم می‌گفتند: ای عمر! اکنون تو خلیفهٔ رسولی و قائم مقام پیغمبری! روا نباشد که احکام تو را علی ـ علیه السلام ـ تغییر دهد و به ضرورت از این جهت مهمات حکومت تو متمشی نمی‌شود. عمر بانگ بر ایشان زده می‌گفت: والله که این علی برادر رسول خدا است و اعلم امت و پاکیزه‌ترین اهل ملت، و مرا و هیچکس را با او مخالفت نمی‌رسد و از علی ـ علیه السلام ـ کذب نمی‌آید و عذر از آن حضرت نمی‌شاید. بیت:

گر ملکی بر صفت آدمی است — اوست که سر تا قدمش مردمی است

تاج وفا بر سر او افسر است — افسرش از فرق ملک برتر است

چون عمر شمه‌ای از فضل علی ـ علیه السلام ـ و از بحر کمالات آن ولی ملک علاّم باز می‌نمود مردم خاموش می‌شدند و زبان از هر گفتگو کوتاه می‌کردند. روزی

کعب‌الاحبار به صحبت عمر آمد و میان ایشان پیوسته اوقات به مطایبه و مزاح می‌گذشت. در خلال صحبت و در اثنای حکایت، کعب تیز تیز در عمر نگریست و گفت: وصیت مبارک است! از عُمْر تو روزی چند بیش نمانده! عمر گفت: ای کعب! روا باشد که مزاح را به هزل رسانی و به خشونت اقوال، مرا از خود برنجانی؟ کعب گفت: من این سخن به جد گفتم و تو را از روی محبت از آخر عمرت واقف گردانیدم. عمر گفت: بدن من به سلامت است و حواس من به قوت، این سخن از کجا می‌گویی؟ گفت: روزی من نزد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بودم و تفحص اسرار الهی از آن حضرت می‌نمودم تو آنجا رسیدی و از آن حضرت سخنی بی‌محل پرسیدی و جواب شنیدی. پیغمبر فرمود که زود باشد که عمر بعد از من میل به دنیا کند و علی را از خود آزرده دارد و در فلان تاریخ به قتل آید، من اکنون حساب نمودم کمتر از پنج روز مانده و به خدا سوگند که علی ـ علیه السلام ـ از تو آزرده است و تو را می‌بینم که میل بسیار به دنیا داری.

ایشان در این بودند و از عواقب امور سخن می‌فرمودند که غلام مغیره نزد عمر آمد و گفت: مولای من هر روز دو درم و چیزی از من به رسم مقاطعه می‌طلبد و این بر من ظلم است. عمر پرسید که چه هنر داری؟ گفت: آهنگری و خورده‌کاری و درودگری نیز می‌دانم اما هر روز این مبلغ حاصل کردن نمی‌توانم. عمر بر او از روی خشونت حمله برد که بهانه مکن و این مبلغ هر روز به مولای خود تسلیم کن. غلام درماند و از روی ذلت و خواری دیگر باره گفت: ای خلیفهٔ رسول خدا! این مبلغ بر من ستم است و تو روا مدار که من ستم کش باشم. عمر بانگ بر وی زد و او را محروم و مغموم بازگردانید. آن غلام عداوت عمر در دل گرفت. مردم گفتند: ای خلیفه! این غلام آسیای دستی می‌سازد که به اندک توجه می‌گردد. عمر او را بازگردانید و گفت: به جهت من آسیایی چنین و چنین بساز. غلام گفت: استادان نادرالعصر پیرامون صنعت من نتوانند گردید و من آن را به یادگار در میان امت احمد مختار بگذارم، و بیرون رفت. مردمان گفتند: این غلام تهدید کرد و سخنان از روی وعده و وعید گفت. عمر از روی غضب گفت: که را

زهره باشد که قصد من کند و به خاطر گذراند تا روی زمین را از خون من گلرنگ گرداند؟!

القصه آن غلام به قصد قتل عمر میان بست و نزد ابولؤلؤ خنجر ساز آمد[۱] و لحظه‌ای آنجا نشست و گفت: می‌خواهم که خنجری به جهت من مرتّب کنی که دو دم داشته باشد. چون ابولؤلؤ غلام را در فنون صنعت بی‌نظیر می‌دانست، نتوانست که عذر آورد و به جهت او خنجری نسازد، دیگر آنکه می‌خواست که هنر خود را آشکار کند، پس خنجری دو دم نیکو ترتیب داد که اگر بر سنگ خارا زدی از حدّت و تیزی تا به دسته فرو رفتی، آن خنجر را گرفت و در میان خود فرو برد و در اوّل سحر روی به مسجد آورد و به گوشه‌ای قرار گرفت و انتظار آمدن عمر می‌کشید اما دل در بدنش می‌طپید. چون زمانی برآمد عمر به مسجد آمد و به هر طرف مردمان را به جهت نماز بیدار کرد، ناگاه غلام از کمینگاه بیرون جست و خنجر بر شکم عمر زد که تا دسته نشست. عمر فریاد برداشت و فغان برکشید که: أنَا مَقْتُولٌ! أنَا مَقْتُولٌ! مردم بر او جمع شدند و او را در

---

۱. قاتل عمر بن خطاب، قطعاً فیروز ابولؤلؤی ایرانی است و غلام مغیره نیز کسی جز همین ایرانی به خشم آمده از برخورد خلیفهٔ دوّم کسی نیست. لذا گفتهٔ مؤلف که غلام مغیره را فرد دیگری غیر از ابولؤلؤ می‌داند و قاتل خلیفه را غلام مغیره معرفی می‌کند و ابولؤلؤ را سازنده خنجر، نمی‌تواند درست باشد.

مسعودی گوید: «عمر اجازه نمی‌داد که هیچکس از عجمان وارد مدینه شود. مغیرة بن شعبه بدو نوشت: من غلامی دارم که نقاش و نجار و آهنگر است و برای مردم مدینه سودمند است. اگر مناسب دانستی اجازه بده او را به مدینه فرستم. عمر اجازه داد. مغیره روزی دو درهم از او می‌گرفت. وی ابولؤلؤ نام داشت و مجوسی و از اهل نهاوند بود و مدتی در مدینه ببود. آنگاه پیش عمر آمد و از سنگینی باجی که به مغیره می‌داد، شکایت کرد. عمر گفت: چه کارهایی می‌دانی؟ گفت: نقاشی و نجاری و آهنگری. عمر گفت: باجی که می‌دهی در مقابل کارهایی که می‌دانی، زیاد نیست. و او قرقرکنان برفت. یک روز دیگر از جایی که عمر نشسته بود، می‌گذشت. عمر بدو گفت: شنیده‌ام گفته‌ای: اگر بخواهم آسیابی می‌سازم که با باد بگردد. ابولؤلؤ گفت: آسیابی برای تو بسازم که مردم از آن گفتگو کنند، و چون برفت، عمر گفت: این برده مرا تهدید کرد. و چون ابولؤلؤ به انجام کار خود مصمم شد، خنجری همراه برداشت و در یکی از گوشه‌های مسجد در تاریکی به انتظار عمر بنشست و عمر سحرگاه می‌رفت و مردم را برای نماز بیدار می‌کرد و چون بر ابولؤلؤ گذشت، برجست و سه ضربت به عمر زد که یکی زیر شکم او خورد و همان بود که سبب مرگش شد...» مروج الذهب، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، ج ۱، ص ۶۷۷.

در این باره بنگرید به: التنبیه و الاشراف، ترجمه ابوالقاسم پاینده، ص ۲۶۵؛ تاریخ یعقوبی، ترجمهٔ محمد ابراهیم آیتی، ج ۲، ص ۴۹؛ تاریخ طبری، ج ۳، ص ۲۶۳ ـ ۲۶۵؛ الکامل فی التاریخ، ج ۲، ص ۴۴۶ ـ ۴۴۷ و تاریخ الخلفا، ص ۱۴۹.

گلیمی افکندند و به خانه بردند و قدری نبیذ به وی دادند تا بیاشامد. علی ـعلیه‌السلام ـ را طلبید. آن حضرت او را از خوردن نبیذ منع فرمود و امر کرد تا قدری شیر به وی دادند، چون تناول کرد فی الجمله به خود آمد. مردم گفتند: ای عمر! بعد از تو خلیفه که باشد؟ علی ـعلیه السلام ـ آنجا حاضر بود و مظنهٔ مردم آنکه خلافت را به علی ـعلیه السلام ـ رجوع خواهد نمود. عمر گفت: در میان یکی از شش کس: علی و زبیر و عثمان و طلحه و سعدوقاص و عبدالرحمان، این جمع را در خانه کنید و سه روز مهلت دهید، اگر پنج اتّفاق کنند و یکی مخالفت نماید مخالف را بکشید و اگر چهار اتّفاق کنند و دو مخالفت ورزند هر دو را بکشید.[1] این بگفت و دیگر مجال مقالش نماند، پس نفسی چند برکشید و شکار خنجر اجل گردید، او را غسل دادند و به روایتی علی ـعلیه السلام ـ بر وی نماز کرد و به روضهٔ مقدس مصطفوی و تربت اقدس نبوی نزدیک ابی‌بکر دفن کردند. دوست بر دوست رفت و یار بر یار.

گفتار در ذکر خلافت عثمان بن عفّان

او از قوم بنی‌امیّه بود و به واسطهٔ کثرت مال و بسیاری تبع همیشه به حبّ جاه و ریاست رغبت می‌نمود. چون عمر مدفون شد اصحاب، آن شش کس را که وی تعیین کرده بود جمع کردند از آن جمله یکی علی ـعلیه السلام ـ بود. آن حضرت آغاز سخن کرده فرمود: ای قوم! هیچکس هست در میان شما که احکام حلال و حرام و شرایع دین محمّد را داند جز من؟ گفتند: نی. فرمود: هیچکس را از شما پیغمبر خلیفه و قائم

۱ـ ترتیب شورای شش نفره آنگونه که یعقوبی نقل کرده چنین است:
و عمر خلافت را میان شش نفر از اصحاب پیامبر خدا (ص) شوری قرارداد: علی بن ابی‌طالب، عثمان بن عفّان، عبدالرحمان بن عوف، زبیربن عوّام، طلحة بن عبیدالله ـکه البته در سفر بود ـ و سعد بن ابی‌وقّاص ... و ابوطلحة بن زید بن سهل انصاری را بر این کار گماشت و گفت: اگر چهار نفر نظری دادند و دو نفر مخالف شدند، آن دو نفر را گردن بزن و اگر سه نفر توافق کردند و سه نفر مخالفت نمودند، سه نفری که عبدالرحمان در میان ایشان نیست، گردن بزن، و اگر سه روزگذشت و بر کسی توافق حاصل نکردند، همهٔ ایشان را گردن بزن». تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۵۰ و نیز بنگرید به: التنبیه و الاشراف، ص ۲۶۷.

مقام خود خوانده جز من؟ گفتند: نی. به این دستور از فضایل و ستایش خود از کلام حضرت باری و از احادیث حضرت رسالت پناهی زیاده از هفتاد بر ایشان خواند. در این محل آواز بانگ نماز برآمد. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: به خدا که من رغبت به دنیا ندارم و آنچه یاد کردم مدعای مفاخر و تزکیهٔ نفس نبود بلکه به واسطهٔ شکرانهٔ نعمت بود از پروردگار خود که یاد کردم و این خلافت به قول خدا و رسول به من تعلّق دارد، حق را باطل مسازید و دین را به دنیا مدهید و از فرمودهٔ خدا و رسول تجاوز مکنید. این بگفت و برخاست و به گوشه‌ای رفته به نماز مشغول شد. پس اصحاب با یکدیگر گفتند که آنچه علی ـ علیه السلام ـ فرمود جمله حق بود و صدق، کسی را با او برابری نمی‌رسد در هیچ صفتی از صفات کمال، با وجود این ابابکر و عمر هر جا با علی خلاف کردند برگشتند یا پشیمان شدند اما این قدر هست که علی ـ علیه السلام ـ مردی است که در اجرای احکام شرایع، هر یک از شما را با مولای شما را بر می‌دارد و مداهنه و ملاحظهٔ خرد و بزرگ و بنده و آزاد و خواجه و غلام نمی‌کند و حکم یکسان می‌کند اما اگر عثمان خلیفه شود و خلافت با وی گذارند خاطر بزرگان می جوید و ملاحظهٔ جانب ایشان می‌نماید. در این محل حضرت امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ از نماز فارغ گردید، چون نزدیک یاران رسید اصحاب با یکدیگر گفتند: مهم خلافت به کدام قرار می‌دهید؟ طلحه و سعد[۱] گفتند: جایی که علی ـ علیه السلام ـ باشد دیگری را قبول خلافت نمودن لایق نباشد. بعضی که به جانب عثمان میل داشتند هیچ نگفتند و ترسیدند که مهم به نوعی دیگر گذرد، از آن جمله عبدالرحمان عوف بود که می‌خواست که خلافت را به عثمان اندازد تا آنچه خاطر وی خواهد چنان سازد. پس پیش آمد و اندیشهٔ مکر کرد و از روی غدر دست علی ـ علیه السلام ـ را گرفت و گفت: خلافت قبول می‌کنی بدان شرط که از طریق ابی‌بکر و عمر بیرون نروی و امضای احکام شیخین کنی و خاطر بزرگان بجویی و رضای ایشان را بر رضای زیردستان مقدم داری؟ آن حضرت فرمود: من به قول خدا و رسول عمل می‌کنم و آنچه جهد من باشد در امر

۱ـ هر سه نسخه: «طلحه و زبیر و سعد».

حق به جای آرم. پس عبدالرحمان دست علی ـ علیه السلام ـ بگذاشت و دست عثمان بگرفت و آنچه به علی ـ علیه السلام ـ گفته بود به عثمان گفت. عثمان قبول نمود که به قول ابابکر و عمر عمل کنم و از پی خاطر بزرگان بروم و رضای ایشان بجویم. بر او بیعت کردند و باعث این غدر و فریب عمرو عاص بود[1] و چون کار خلافت بر عثمان قرار گرفت جماعتی که در خلافت عثمان اهتمام نموده بودند به انواع آزار و ایذاء رسیدند و خسرالدنیا و الآخرة گردیدند اما شرف و کمال علی ـ علیه السلام ـ بیش از آن است که در این باب، گردی به آئینهٔ خاطر مبارک او رسد. مصراع: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.

راوی گوید که چون عثمان بر مسند خلافت نشست کس فرستاد و عاملان عمر را عزل کرد و از مردم خود از قوم بنی‌امیه شخصی را عامل آنجا ساخت، به اندک زمانی از عمال عمر در جمیع ولایات کس نماند. سعد وقاص را از امارت عزل کرد و انواع آزار و ایذاء به وی رسانید تا آنکه عزّت و شوکت او را به ذلّت و مذلّت مبدّل گردانید و بصره را به عبدالله بن [ابی] سرح داد و حال آنکه او مرتد شده بود و رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ امر به قتل وی فرموده بود، و کوفه را به ولید بن عتبه و شام را به معاویه داد. عمروعاص پیش آمد و گفت: ای عثمان! به تدبیر من امروز بر مسند خلافت نشستی آنچه وعده نموده‌ای وفا کن والا فتنه کنم و تو را از خلافت باز آرم. عثمان فلسطین را به وی داد و آن ولایت وسیع بود و مداخل و اموال بسیار و بی‌شمار داشت، و مصر را به عبدالله بن سعد داد. بعد از آنکه شهرها بر امرای بنی‌امیه قسمت کرد نامه‌ها نوشت و از همهٔ ولایت مال و خراج طلبید. عاملان زیادتی بر رعیت کردند و آزار زیردستان نمودند و مالها گرفتند و خزانه‌های مداین را به مدینه روان گردانیدند. چندان مال جمع شد که عثمان به هر کس هر چه می‌خواست می‌داد و هنوز مال بسیاری ماند. اسید بن عاص را سیصد هزار درم بداد و حکم بن [ابی] عاص را چندان مال بداد که بردن آن بی‌یار و مددکار میسّر نبود. و این حکم از بنی‌امیه بود و حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و آله ـ

۱ـ در سه نسخه «عمرو عاص بود و ابوسفیان».

به واسطهٔ آنکه از او جریمهٔ عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا او را بکشند.[۱] اصحاب، پیغمبر را درخواست کردند. آن حضرت، خون او را بخشید اما از مدینه اخراج کرد و در زمان ابی‌بکر و عمر مخروج[۲] بود و نمی‌توانست که در نواحی مدینه عبور کند. این مردود خدا و رسول و شیخین را عثمان به مدینه آورد و سیصد هزار درهم به رغم دیگران به وی داد، و سبب طعن عثمان یکی این بود. مروان را نیز پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از مدینه اخراج نموده بود و ابی‌بکر و عمر امضای حکم پیغمبر نموده بودند. عثمان او را طلبید و صد هزار درهم به وی داد و خلعتهای فاخر پوشانید و وزارت خود به وی ارزانی داشت و او را صاحب اختیار و کلانتر گردانید و پسرش را به اعزاز و اکرام خواند و صد هزار دینار داد و لباسهای دلکش و حله‌های منقش بر وی انعام کرد و او را ملازم خاصه و محرم خود گردانید. اصحاب از آن برنجیدند و هر چند سخنان گفتند فایده نکرد، و ابوذر غفاری را که بهترین مخصوصان و پاکیزه‌ترین محبان رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بود از مدینه بیرون کرد و اوقات به محنت می‌گذرانید تا وفاتش رسید، و عبداللّه عباس را چندان آزار رسانید که طاقت اقامت و قوت استقامتش به مدینه نماند و به وسیلهٔ أَلفِرارُ مِمّا لا يُطاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِينَ به گوشه‌ای گریخت و حال آنکه این عبدالله بعد از علی ـ علیه السلام ـ کسی برابر او نبود در احکام دین و متابعت و فرمانبرداری شریعت سید المرسلین، و او را حضرت پیغمبر نوازش نمودی و مخاطب به خطاب أَنتَ خَيْرُ أُمَّتي گردیدی.

پس اصحاب از روی قهر و غضب عبدالرحمان عوف را گفتند: خدای تو را نیامرزد که به طمع دنیای دون به مکر و حیله عثمان را خلیفه ساختی و گناه اهل عالم را به گردن خود انداختی. عبدالرحمان از خجالت کردار از خود و از خشونت گفتار اصحاب گفت: اتفاق نموده شمشیر برداریم و عثمان را بکشیم.

اما عثمان چون ماجرای یاران و حکایت عبدالرحمان شنید بر منبر برآمد و خطبه

۱ـ الف: « و بعد از کشتن او بر دارش کنند تا عبرت خلایق گردد ».

۲ـ ب و ج: « رانده ».

خواند و در آخر گفت : اصحاب بر من طعن و تعرض دارند و فی‌الواقع آنچه گفته‌اند راست گفته‌اند اما عهد کردم که مِنْ بعد آزار مردم نکنم و یتیمان و مسکینان را نیازارم و از خراج ممالک حصه به ایشان رسانم و به دستور ابی‌بکر و عمر معاش کنم و دربان و حاجب و پروانچی و مهردار برطرف سازم، و از منبر فرود آمد. خواص بر او جمع شدند و او را به انواع فریب و غدر پشیمان کردند و بر سر عمل پیشین بردند. پس اصحاب رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ جمع شدند و احداثی که نهاده بود بر ورقی ثبت کردند از ابتدای روز خلافتش تا آخر آن روز، تفریرش زیاده از سیصد بود، آن را نزد وی فرستادند و چنین پیغام دادند که اگر ترک احداث می‌کنی تو را فرمان می‌بریم والاّ لباس امارت که به مکر و حیله برخود کرده‌ای از بر تو به عنف می‌کشیم.

راوی گوید که چون عمار آن ورق را بخواند و بعد از آن پیغام اصحاب رسانید عثمان بعد از استماع این سخنان بغایت تیره گردید و چون خشم و غضب بر وی مستولی شد دیدهٔ بصیرتش از این سخنان بی‌نهایت خیره گردیده گفت : ای عمار! این مردمان از من شرم نمی‌دارند و از خلافت و امارت من حسابی برنمی‌دارند؟! این گروه به مجرد خیال فاسد مغرور گشته‌اند و از روش عقل بیرون رفته از حسن معاشرت دور افتاده‌اند، به ایشان آزار رسانم و به صد قهر و غضب آوارهٔ عالم کنم! عمار گفت : ای عثمان! من تو را از طریق دوستی و از راه نصیحت می‌گویم که این مردمان از خود میازار و به اقبال و دولت چنین ستیزه فرو گذار. آخرالامر عثمان، عمار را دشنام داد و به غلامان مرصّع کمر امر کرد تا عمار را در زمین کشیدند و چندان مشت و لگد بر وی زدند که بی‌هوش شد، گفتند : ای خلیفه! عمار مرد! اما بعد از نیم شب به خود آمد، از این جهت مردمان به هم برآمدند و قوم بنی‌مخزوم مجتمع شدند و سوگند یاد کردند که ما انتقام عمار از عثمان بکشیم، اگر عمار بمیرد و اگر نمیرد. و چون خبر ایذای عمار به ابوذر رسید ـ و او در شام بود ـ معایب عثمان آشکارا کرد. معاویه به عثمان نامه نوشت که ابوذر شام را بر تو تباه کرد و در مجالس و محافل، معایب تو ورد زبان ساخته. عثمان چون بر مضمون نامه مطلع شد جواب نوشت که او را بر مرکب زشت‌رفتار سوار کن و به

همراهی شخصی درست گفتار به مدینه فرست.

نقل است که چون ابوذر به مدینه رسید از جفای مرکب، گوشت رانهای وی ریخته بود. چون او را به مجلس عثمان درآوردند عثمان وی را به نام زشت بخواند و گفت: عیش خوش و شادمانی مباد تو را! ابوذر گفت: ای عثمان! یادداری که فلان روز در فلان محل به حضور فلان و فلان، تو و علی ـ علیه السلام ـ و جمعی دیگر حاضر بودید، رسول خدا دست التفات و مرحمت بر من گذاشت و فرمود که این دوست خدا است و بندهٔ خالص حق تعالی، بعد از این او را «عبدالله» نام برید، و شما به قول رسول عمل می‌کردید، اکنون خود را خلیفه نام نهادی و امیر مؤمنان لقب کردی، سزاوار نیست تو را تمرد و عصیان و تغلب و طغیان نسبت به من ورزیدن و مرا در میان خلایق به نام زشت خواندن. بیت:

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد

عثمان گفت: تو را چه بر آن داشت که گویی خلیفه مال خدا را بر بندگان خدا نفقه نمی‌کند؟ ابوذر گفت: این سخن نگفتم و لیکن گفتم که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: اولاد ابی‌العاص چند روزه اختیار دنیای فانی را دولت نام کرده‌اند و این مال و منال دنیای گذران را سعادت و اقبال گفته‌اند و بندگان خدا را از عبادت حق باز می‌دارند و در پیش خود بر پای داشته ملازمت فرمایند و کمر از طلا بر میان بندند اما زود باشد که بندگان خدا او را بکشند و خلایق را از جفای او خلاص سازند. در این محل عثمان دید که غلامان او کمر مرصّع بر میان دارند و از دور، دست بر سینه نهاده به خدمت ایستاده‌اند، گفت: ای اباذر! از خدا شرم نداری که بر رسول او دروغ می‌گویی؟ ابوذر گفت: من دروغ نمی‌گویم و به حضرت پیغمبر افترا نمی‌کنم. عثمان داعیه نمود که او را از روی حجت آزار کند، کس فرستاد و علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و از آن حضرت پرسید که اباذر چنین حدیث از پیغمبر نموده، یا علی! امروز کسی از تو داناتر نیست، این حدیث را از پیغمبر شنیدی یا نی؟ و این حدیث پیغمبر است یا نی؟ آن

حضرت فرمود: این حدیث از پیغمبر نشنیدم ولیکن آنچه ابی‌ذر از پیغمبر نقل کرده راست است. عثمان پرسید: ای علی! به‌چه سبب اعتماد به قول ابوذر می‌کنی و این حدیث را حدیث پیغمبر می‌خوانی؟ فرمود: به موجب قول رسول [ص] که او فرمود: مٰا اَظَلَّتِ الْخَضْرٰاءُ وَ لاٰ اَقَلَّتِ الْغَبْرٰاءُ عَلیٰ اَصْدَقِ لَهْجَةٍ مِنْ اَبِي ذَرٍّ. یعنی آسمان سایه نیفکنده و زمین برنداشته یکی راکه راستگوتر باشد از ابی‌ذر[1]. حاضران مجلس عثمان جمله گفتند: ما این حدیث را از پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شنیدیم و تصدیق قول علی ـ علیه السلام ـ کردند اما عثمان، ابی ذر راگفت: تو در مقام فتنه‌ای و فتنه را دوست داری. اباذر گفت: این گمان به من مبر که: اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ[2]. عثمان گفت: مرا عیب کردی و خلق را بر من تباه گردانیدی. اباذر گفت: چنانچه ابی‌بکر و عمر با مردم معاشرت کردند تو نمی‌کنی تا مردم را بر تو اعتراض نباشد عثمان گفت: تو را به اعمال و افعال من چه کار؟ اباذر گفت: به خدا سوگند که مرا بجز امر به معروف و نهی منکر که شعار اسلام است کاری نیست. عثمان چون دید که با او به حجت برنمی‌آید و ابی‌ذر از جواب گفتن خاموش نمی‌گردد علی ـ علیه السلام ـ را گفت: این پیرکذّاب میان من و مسلمانان تفرقه می‌اندازد و این همه جمعیت را به تفرقه مبدل می‌گرداند. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: ای عثمان! با ابی‌ذر در این مقام مباش و آنچه او از پیغمبر نقل کرده اگر دروغ گفته باشد وبال خود در دنیا و آخرت جسته باشد و اگر راست گفته باشد به تو خواهد رسید آنچه رسول فرموده.

عثمان چون دید که به ابی‌ذر تعرض از روی حجت نمی‌تواند کرد و گناهی بر او نمی‌تواند گرفت گفت: از ملک من بیرون شو. اباذر گفت: به کجا می‌باید رفتن؟ عثمان گفت: به ربذه. پس عثمان، مروان را گفت که او را بر شتری نشان و از مدینه بیرون بر وهیچکس از اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ حاضر نشوند به وادع. جملهٔ اصحاب رسول از این قضیه بغایت ملول شدند و از مشایعت ابی ذر متقاعد گردیدند اما

۱ـ الف و ب: «یعنی آسمان نه اندازد و زمین برندارد دیگری راکه راستگوی‌تر از ابی‌ذر باشد».

۲ـ حجرات، ۴۹ / ۱۲.

علی ـ علیه السلام ـ و حسنین و عمار یاسر و عبدالله عباس و مقداد اسود به وداع وی بیرون رفتند و مشایعت کردند. مروان، علی ـ علیه السلام ـ را گفت که عثمان حکم فرموده که کسی به مشایعت ابی‌ذر نرود. علی ـ علیه السلام ـ چوبی در دست داشت به جانب مروان افکند، بر گوش شتر مروان خورد و به مروان درشت گفت. مروان نزد عثمان آمد و از گفتار علی ـ علیه السلام ـ و از کردار آن حضرت، عثمان را واقف ساخت. عثمان، علی ـ علیه السلام ـ را طلبید و گفت: چرا فرمان نبردی؟ علی ـ علیه السلام ـ فرمود: هر چه فرمایی واجب است مسلمانان راکه قبول قول تو کنند اگر چه آن سخن خلاف شرع باشد؟ عثمان خجل شد و به جهت دفع شرمندگی گفت: مروان می‌گوید که علی چوب بر شتر من زد و مرا دشنام داد. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: تو نیز چوب بر شتر من زن و مرا به دشنام دادن تو چه کار و حال آنکه تو برابر خادم کمترین من نیستی. این بگفت و از پیش عثمان به خشم بیرون آمد.

راوی گوید: روزی عثمان به عمار یاسر گفت: ابی‌ذر بمرد. عمار از استماع این خبر آب در دیده بگردانید بلکه اشک بر رخساره دوانید و گفت: رَحِمَ اللّٰهُ اَبي ذَرٍ مِنْ كُلِّ قُلُوْبِنا. یعنی: رحمت خدای بر ابی‌ذر باد از همهٔ دلها. عثمان آن سخن راکنایه دانست و گفت: ای عمار! از آزار ابی‌ذر و از اخراج او پشیمان نیستم! عمار گفت: من نیز اعتقاد ندارم که تو از کردهٔ خود پشیمان باشی. عثمان در خشم شد و فرمود به غلامان کمر به زر و ملازمان آراسته از درّ و جوهر که برگردن عمار زنید و او را از مجلس من بیرون کنید، اما ملازمان عثمان فرمان نبردند و از جناب عمار اندیشه کرده او را نیازردند ولیکن عمار گفت: ای عثمان! به خدا سوگند که با دد و دام مصاحبت نمودن مرا خوشتر می‌آید از مجالست و مکالمت تو. مصرع: از خدا شرمت نه و از خلق آزرمیت نیست. این بگفت و از مجلس بیرون رفت. عثمان گفت: عمار را از مدینه بیرون می‌کنم و همچون اباذر بی‌قدر ساخته آزار به وی می‌رسانم. مردمان نزد علی ـ علیه السلام ـ آمدند و به خدا سوگند خوردند که اگر عثمان، عمار را از مدینه بیرون کند ما نیز بر وی خروج کنیم، نه به قول رسول عمل می‌کند و نه به سیرت شیخین می‌رود. آن حضرت آن جماعت را

تسکین داده نزد عثمان آمد و گفت : دست از عمار بدار که از معتبران رسول است و به هیچوجه خاطر او را میازار که پیوسته مشغول به ذکر لاٰ اِلٰهَ اِلاّٰ اللّهُ است. عثمان گفت : ای علی! تا تو در مدینه باشی مردمان بر من خطا گیرند و به حضور تو آمده مرا رسوا سازند تا فتنه و نزاع بالا گیرد و این حکومت و امارت بر من تباه گردد. علی ـ علیه السلام ـ فرمود که به زبان نمی‌آرد تو را جز زبان تو، نیکان از افعال بد تو به جان آمده‌اند و از اقوال درشت تو به فریاد و فغان. این بگفت و از آنجا بیرون آمد. مردم بنی مخزوم گفتند : یا اباالحسن! ما را می‌فرمایی که فرمان عثمان برید و او هر روز بر یکی خشم می‌گیرد و بی‌سبب از مدینه اخراج می‌کند، ما به حضرت تو امیدواریم که بر وجوه مسلمانان مانع نشوی و ما را به عثمان گذاری. القصه آن حضرت آن جماعت را چندان نصیحت نمود که آتش غضب ایشان را به آب نصیحت بشست و همه را به خانه‌های خود فرستاد. پس عثمان بعد از اطلاع بر تمامی حالات، علی ـ علیه السلام ـ را عذرخواهی نمود و دست از عمار بداشت و او را به حال خود در مدینه بگذاشت اما مفسدان خصوصاً مروانیان طریق اتّفاق میان علی ـ علیه السلام ـ و عثمان مصلحت نمی‌دیدند و عثمان را به شکایت علی ـ علیه السلام ـ قائم می‌داشتند.

نقل است که مغیره به اتفاق جمعی از نزدیکان عثمان نزد علی ـ علیه السلام ـ آمدند و گفتند : یا ابوالحسن! تو برادر رسولی و معدن علم و کمالی و کسی را با تو حد برابری نیست اما این عثمان خویشاوند تو است و خلیفهٔ این امت و پیوسته از تو شکایت دارد و ملال خاطر ظاهر می‌سازد و حال آنکه او را بر تو دو حق است : یکی حق خلافت و دیگری حق قرابت، چه شود که بر او اعتراض نکنی و منکرات او را به روی او نیاری؟ آن حضرت فرمود : چندان که امکان دارد از او در می‌گذرانم اما نمی‌توانم اخفای حق کنم و ناحق را به عوض حق بردارم. ایشان گفتند : ای علی! تو را به همه حال دست از او باید داشتن و آنچه از او در وجود آید اگر چه خطا باشد بر روی او نباید آوردن از آنکه او بر تو قادر است که تو بر وی. علی ـ علیه السلام ـ گفت : ای خر دنبال بریده وای پسر بندهٔ گریخته! تو مرا از عثمان به خوف می‌داری؟ خدا یاری مکناد آن کس را که تو یار

وی باشی أَبْعَدَکَ اللهُ بَرَاکَ وَ اَجْهَدَکَ بَلاکَ. ایشان را از غضب علی ـ علیه السلام ـ خوف غلبه کرده برخاستند و نزد عثمان آمده نشستند و آنچه علی ـ علیه السلام ـ گفته بود، گفتند. عثمان خواست که آغاز سخن کند، در این محل خبر رسید که اعیان بصره آمدند و از دست عبدالله عامر استغاثه آوردند. عثمان متوجه ایشان شد، آواز برکشیدند و صیحهٔ جانگداز از کانون سینه برآوردند و گفتند : ای خلیفهٔ زمان! سموم بیداد عامر ظالم بر ما مظلومان وزید که اگر فی‌المثل برکوه وزیدی همه صحراگردیدی حالا جفایش به نهایت رسیده و اموال هر چه داشتیم به هر بهانه جمله را از ما گرفت و به خزانهٔ خود کشید.

ایشان در این حکایت بودند و شکایت می‌نمودند که ناگاه ناله و آه برآمد. عثمان پرسید که این چه فریاد است و این فغان از دست کیست؟ گفتند : مردم کوفه و از عامل خود [ثابت بن] سعد شکایت دارند و از جور و جفای او به جان آمده استغاثه آورده‌اند که مال و خراج زیاده از مقدور می‌طلبد و قصد زنان مسلمانان می‌کند.

القصه از هر طرف فریاد برآمد و فغان به آسمان رسید. پس حاضران مجلس و مخصوصان عثمان را از فریاد مظلومان، دود محنت از دلها برآمد و آتش غم در جان ایشان افتاد، گفتند : ای خلیفهٔ زمان! ظلم عاملان تو زود باشد که شراره‌ای شود و در خرمن امارت تو افتد و شآمت بی‌رحمی ایشان شعله‌ای شود که مزرعهٔ کار خلافت تو سوخته گردد.

در این سخن بودند و اندیشهٔ تدبیر در عمل عاملان می‌نمودند که ناگاه از پیش کعب بن عبده کتابتی از جانب کوفه رسید مضمون آنکه ای عثمان! من تو را آگاه می‌سازم و از فتنه‌ای که برخاسته واقف می‌گردانم که بهترین مردمان را از شهر بیرون کردی و بدترین مردمان را امارت دادی تا دست تعدی درازکردند و کشتی صبر و سکون اهل این دیار را در غرقاب اضطراب افکندند و چاره‌ای ندارند الّا آنکه پناه به حضرت اله برند و درخواست نمایند که ظلم ظالمان را دور گرداند. چون عثمان بر مضمون نامه واقف گردید به حاکم کوفه نامه‌ای نوشت که کعب را بند کرده به مدینه فرست. چون کعب را

نزدیک عثمان آوردند گفت : چرا نامه‌ای چنین نوشتی؟ گفت : به جهت آنکه خلیفهٔ رسول خدایی و امیر کافهٔ خلایق و عمال تو جور و جفا به خلق می‌کردند و امروز آمر به معروف و ناهی از منکرات تویی، از حال عمّال تو، تو را واقف گردانیدم تا ادای حقوق رعایت خلیفه نموده باشم. عثمان تسلی یافت و قهرش کم شد، خواست که او را خلعت دهد و عذرخواهی نماید. مروان وسوسه آغاز کرد و گفت: تا سیاست نکنی مردم را عبرت نشود، حلم به کار نمی‌آید، چندان سخنان گفت تا عثمان بفرمود تا آن زاهد عابد را برهنه کردند و بیست تازیانه بر او زدند و از شهر بیرون کردند.

روز دیگر طلحه و زبیر نزد عثمان آمدند و گفتند : بنی‌امیه تو را به معرض هلاکت رسانیدند و به جهت حصول مقاصد و مطالب خود چندان وسوسه و مکر کردند تا تو را به طمع انداختند، اگر به فریاد مردم نرسی و داد مظلومان از ظالمان نگیری به خدای آسمان که این ولایت را از دست تو بیرون کنیم. این بگفتند و از مجلس بیرون آمدند. عثمان نامه فرستاد و امرای خود را به مدینه خواند و به خانهٔ علی ـ علیه السلام ـ آمد و ماجرای گذشته را باز نمود و با آن حضرت در باب عاملان مشورت فرمود. آن حضرت گفت : چون مردمان از عاملان تو رنجیده‌اند و انواع شکایت کرده‌اند این جماعت را عزل کن که تو را بهتر است و هر که را خواهند بر ایشان امیر گردان و به خلعتهای پاکیزه و نوازشهای پسندیده عذرخواهی کن و روان گردان. عثمان به خانه آمد و آن روز تا شب اندیشه نمود که به قول علی ـ علیه السلام ـ عمل کند و امراء را عزل کند یا مردم را نگاه دارد و مهم به صلاح بگذراند تا عیب عاید نشود.

القصه مردمان دانستند که عثمان در عزل امیران تعلل می‌نماید و ایشان را به سخن نگاه می‌دارد. طلحه و زبیر به اتّفاق باقی اعیان ولایت، نامه به مالک اشتر نوشتند و استدعا نمودند که ما را به قدوم خود مشرف گردان و از مقاصد خود و افعال عثمان او را آگاه کردند و در مقام مخالفت صریح به عثمان شدند. راوی گوید که چون مالک بر مضمون کتابت مطلع شد در مدت سه روز مردم خود را جمع کرد و از شام بیرون آمد و به اندک روزی به کوفه رسید. ثابت بن سعد که در کوفه از قبل عثمان امیر بود بر سر او

راند و چون او را قوت اقامت و مجال استقامت نماند از کوفه گریخت. مالک چون به کوفه درآمد سرای ولید بن عقبه را که امیرالامرای عثمان بود بسوخت و روز جمعه خطبه را تغییر داد. ثابت، عثمان را بر کماهی حالات مالک به نامه واقف گردانید. [عثمان] چون بر مضمون نامه مطلع شد بغایت برآشفت و گفت: این فتنه از نزد علی است و نمی‌دانم که او را با من این خصومت چیست؟ فی‌الحال نامه‌ای نوشت به مالک مشتمل بر موعظهٔ حسنه و در آخر نامه نوشت که هرکس را عزل باید کرد اعلام نما تا بر آن موجب عمل نموده شود. چون مالک نامه را بخواند جواب نوشت که مرا به نصب و عزل امرای تو کار نیست، عاملان خود را از ستم باز آر و به طریق ابابکر و عمر عمل کن، اصحاب رسول الله [ص] را که زاهد بودند آواره کردی و انواع آزار رسانیدی، بدعتها برطرف ساز و بدان را بر نیکان مسلط مساز تا تو را مطیع باشم.

القصه چون عثمان نامهٔ مالک را بخواند خوشحال گردید و جواب نامه نوشت که به مراد خاطر شما رفتم و ملتمسات شما را به قبول مقرون گردانیدم.

در این محل جمعی کثیر از مصر آمدند و بی‌رخصت نزد عثمان رفتند [و گفتند: ما بر تو شهادت داریم که تو خلیفهٔ بحق باشی، اوّل آنکه حکم بن عاص را رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ از مدینه اخراج کرد و شیخین بر آن موجب مقرر داشتند تو به چه سبب خلاف رسول الله [ص] نمودی و او را محرم خود کرده به مدینه آوردی؟ دیگر مضاعف فلان و فلان راگرفتن به زور و تعدی به آتش سوختن، دیگر مراعی و چراگاهها راکه روزی مخلوقات است از بندگان خدا باز می‌داری بی جهت شرعی، دیگر غنایم که مستحق آن مسلمانانند به جماعتی می‌دهی که ایشان را در آن حقی نیست و ارباب استحقاق را محروم می‌سازی، دیگر افعال جاهلانه پیش گرفته و قومی را به قهر از خانه و شهر بیرون می‌کنی. از این نوع اعتراضات زیاده از صد بر عثمان گرفتند][1] و سخنان درشت گفتند و او همچنان سر در پیش افکنده به الوان مختلف بر می‌آمد، خواست که جواب اعتراضات نگوید مردم غوغا کردند و خشونت را به نهایت رسانیدند، به جهت

---

۱. فقط در الف.

تسلی آنان و تسکین فتنه گفت : من رضای شما را بجویم و آنچه مراد خاطر شما است برآرم و عاملان خود را همه به مدینه آرم هرکه را حقی باشد از او بستانم و تسلیم نمایم. گفتند : ما را به آوردن عاملان کاری نیست و لیکن نامه‌ها به شهرها بنویس تا مظلومان حاضر گردند و تو را از ظلم عاملان تو واقف سازند. پس مردمان از هر شهری روی به مدینه آوردند. از آن جمله : اشتر نخعی با صد مرد ازکوفه آمدند وکنانهٔ بشر با صد کس و پسر حمران[۱] رسید با صد کس و همچنین ده ده و بیست بیست و صدصد از هر طرف آمدند و مهاجر و انصار نیز بر آن شدند که مراد خود حاصل کنند تا عثمان را بکشند.

القصه عثمان از آوردن مظلومان پشیمان شد و از هجوم و اتفاق ایشان بغایت حیران شد و آن سبب زیادتی غم و الم وی گردید و از آن گروه به نهایت ترسید و از خوف آن مردم، در خانه محکم کرد و نود کس از غلامان خاصهٔ خود مکمل و مسلح نزد خود بداشت وکسی معتبر نزد علی ـ علیه السلام ـ فرستاده او را به حضور خود آورد وگفت: یا علی! معدن علم و حلم تویی و من درمانده‌ام و بجز تو کسی که مرا از این قوم خلاص سازد نیست. آن حضرت فرمود : عهد کن که مراد این مردم بجویی و خاطر جویی کنی و تغییر سخن حق ندهی. عثمان فی‌الحال سوگند یاد کرد که آنچه مراد مظلومان باشد بسازد و از آن درنگذرد. پس حضرت علی ـ علیه السلام ـ به خانه آمد و مردمان بر او جمع شدند. آن حضرت فرمود : اکنون عثمان درمانده شده و مرا واسطه ساخته که من بعد رضای شما بجوید و هرکس راکه خواهید بر شما امیر سازد. ایشان سخنان گفتند و آخرالامر درخواست علی ـ علیه السلام ـ را قبول نمودند و لیکن گفتند : به خدای آسمان و زمین که از او به جان می‌ترسیم و از مکر امرای او بغایت در خطریم. القصه علی ـ علیه السلام ـ اشراف را نزد عثمان آورد و وی حجت نوشت که ترک احداث کنم و محرومان را من بعد عطا بدهم و امرای بلاد را به تمام عزل کنم. پس مصریان پیش آمدند وگفتند : محمد ابابکر را والی ما گردان. عثمان منشور ایالت و نشان حکومت مصر به نام محمّد نوشت. مصریان او را برداشته به صفای خاطر متوجه شهر خود

۱ـ سودان بن حمران (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۷۲).

شدند و همچنین مردمان هر ولایت حاکم خود را برداشته از مدینه بیرون رفتند.

روای گوید ـ وَالْعِلْمُ عِنْدَاللهِ ـ بعد از رفتن امراء به بلاد و تسکین یافتن غوغا و فساد، مروانیان با جمعی دیگر از مفسدان، گرد عثمان درآمدند و انواع وسوسه کردند تا سخن به جایی رسید که گفتند: هیچ دانا باشد که متابعان را عزل کند و مدعیان ملک ـ سیّما محمّد ابابکر ـ را نصب نماید؟ القصه عثمان از عزل و نصب امراء پشیمان گردید و منشیان را فرمود تا نامه‌ها نوشتند و به اطراف مداین روان گردانید. از آن جمله نامه نوشت به والی مصر مضمون آنکه ولایت به دستور سابق به تو ارزانی داشتم و سپهسالاری جوانب رجوع به تو نمودم، باید که چون محمد بن ابی‌بکر به آنجا رسد چندان امان ندهی که آب بنوشد و در حال گردنش بزنی و عمرو بن ورقاء و علقمه و کنانه راکه فتنه برپا می‌دارند و مردم را به شکایت امراء به جانب من روانه می‌سازند دست و پا بریده به خواری هر چه تمامتر بکشی تا عبرت دیگران گردند. و السلام. اما قضا کاری دیگر پرداخت و به واسطهٔ این کتابت فتنه و غوغا تا دامن قیامت در میان امت احمد مختار انداخت و از این سبب عثمان کشته گردید و نوبت خلافت به علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ رسید.

القصه محمد بن ابی‌بکر با قوم خود به منزلی رسیده آنجا فرود آمدند و به استراحت مشغول گردیدند. ناگاه دیدند که کسی بر اشتری نشسته و روی خود بسته به تعجیل تمام می‌راند. او را نزد خود خواندند، ملتفت نشد و بسرعت شتر می‌راند. جمعی او را به اکراه گرفتند و گفتند: تو کیستی و حال تو چیست؟ گفت: ملازم عثمانم و نزد والی مصر می‌روم. گفتند: والی مصر با ما است و در آن سایهٔ درخت آسوده. گفت: مرا نزد عبدالله بن سعد فرستاده‌اند. مردم را شکی در دلها پدید آمد، با خود اندیشیدند و از مکر عاملان عثمان متفکر گردیدند، از غلام پرسیدند که هیچ کتابتی داری؟ گفت: نی! حکایتی دارم و بسرعت رفتن مأمورم تا رسالت به جای آرم. اهل مصر او را بکافتند، در مطهرهٔ او کتابتی یافتند در موم محکم کرده، آن را گشودند و بر مضمون مکتوب واقف گردیدند که محمّد را بکشند و جمعی را دست و پا ببرند و به خواری هلاک کرده بردار

کشنده پس محمّد نامه را برداشت و عنان به جانب مدینه معطوف داشت و چون به خدمت علی ـ علیه السلام ـ رسید آب در دیده بگردانید و گفت : یا علی أَنْتَ مَوْلایِي مِنَ الْمَهْدِ إِلَى الْعَهْدِ، تو مرا فرزند خود می‌خوانی و من تو را پدر بزرگوار خود می‌دانم و بر حاضران معلوم است که بسیار بوده که فرمان ابی‌بکر نمی‌بردم و هرگز از فرمان تو بیرون نرفته‌ام و به خدای سوگند بر تو که من اگر دفع دشمن خود کنم تو مانع نشوی تا به حضرت تو عاصی نشوم. و چون آن حضرت، محمّد را در عداد فرزندان خود می‌دانست او را در برکشید و به آستین مبارک خود اشک از رخسارش پاک می‌گردانید و گردن و روی او را بوسه می‌داد و به صبر و تحمل ارشاد می‌فرمود. پس نامهٔ مذکور برداشت و نزد عثمان آمد و در دامنش انداخت. عثمان متغیر گردید و به سخت‌ترین تغییری گفت : از این نامه خبر ندارم و از عمل چنین یا علی به خدا بیزارم. علی ـ علیه السلام ـ برآشفت و گفت : ای عثمان! شرمت باد! غلام از تو و شتر خاصهٔ تو و خط کاتب تو به مهر تو، این فعل تو است و به امر تو است و سوگند دروغ خوردی. عثمان، مروان را به درون خانهٔ خود آورد و پنهان کرد و خود به مسجد درآمد و بر منبر برآمد و خدا را یاد کرد که من از این نوشته خبر ندارم و آن کس که عمل چنین کرده از او بیزارم. مردم گفتند : ای عثمان! سوگند به دروغ خوردن و قصد قتل پسر خلیفهٔ رسول خدا کردن، شیوهٔ اشرار و طریق فجّار است. ملازمان عثمان بر ایشان حمله بردند و از هر طرف حاضران مدد کردند و ملازمان عثمان را ایذا کردند و سنگی چند بر عثمان افکندند. ملازمان عثمان، او را به صد محنت و به هزار مشقت به خانه بردند. روز دیگر مردمان، گرد سرای عثمان را فرو گرفتند و گفتند : خود را از خلافت عزل می‌کنی یا مروان را به ما تسلیم می‌نمایی. عثمان از آن رستخیز بترسید ونامه به معاویه نوشت و او را به نصرت و معاونت خود خواند و در آنجا یاد کرد که محمّد بن ابی‌بکر بر من تهمت نهاده و جماعتی بَدان را بر خود جمع کرده و مرا در خانه کرده محاصره دارد و در مقام قتل من است و شما و خویشان من و معتمدان من به خوردن شربت آب و قوت توقف روا مدارید و عنان عزیمت به نصرت و معاونت من معطوف دارید و به هیچوجه

تخلف جایز مدارید.

چون معاویه بر مضمون نامه مطلع گردید خواص خود را حاضر گردانید و گفت : تا عثمان تغییر اعمال شیخین داد و آزار و ایذاء به اهل عالم رسانید جملگی به خصومت برخاستند خصوصاً محمّد ابابکر، با او چه سازیم و چه گوییم؟ حاصل از رفتن و نصرت عثمان دادن متقاعد شد.

اما عبداللّه عامر که والی بصره بود نزدیکان خود را نزد خود خواند و بر مضمون نامهٔ عثمان آگاه گردانید. خواص به ترتیب لشکر جمع گشتند. غمازان این راز را فاش کردند و نامه نوشتند و محمّد ابابکر را از لشکر طلبیدن عثمان آگاه گردانیدند. محمّد فرمود تا آب را بر او بستند و اکابر اصحاب رسول و اعیان حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ سیّما طلحه و زبیر و عبدالرحمان به محمّد بن ابی‌بکر اتّفاق نمودند و به کشتن عثمان عازم و جازم گردیدند. مروانیان که در سرای عثمان بودند، گفتند : سرکردهٔ این کار علی است. عثمان بر بام برآمد و گفت : با علی سخنی دارم و لحظه‌ای او را به سوی خود می‌خوانم. مردم گفتند : علی اینجا نیست و به اتّفاق این جماعت راضی نیست. اما چون علی ـ علیه السلام ـ واقف شد که عثمان مهمی دارد قنبر را فرستاد. قنبر نزد وی آمد و گفت : مولای من مرا به خدمت شما فرستاده حاجت چیست ؟ عثمان گفت : تشنه‌ام و اهل بیت من نیز تشنه‌اند. پس ساقی کوثر سه مشک آب مصحوب قنبر فرستاد. محمّد ابابکر به جهت خاطر علی ـ علیه السلام ـ نتوانست که مانع شود. پس عثمان آب بیاشامید و اهل بیتش سیر آب شدند. بعد از آن عثمان به مروان و باقی مردمان خطاب کرد که شما پیوسته بر علی ـ علیه السلام ـ تهمت می‌نهادید و اگر مرا نصیحت می‌فرمود شما آن را فضیحت نام می‌کردید تا مهم به اینجا رسید، پس گفت : یابن العاص! مرا به قول علی ـ علیه السلام ـ عمل نمودن نمی‌گذاشتی. عمروعاص از عثمان برنجید و نیز از اتّفاق اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ اندیشه نمود و از آنجا بیرون آمد و عزیمت سفر نموده به جانب مکهٔ معظمه روان گردید. عایشه نیز متوجه به مکه بود. چون به وی رسید شکایت عثمان آغاز کرد و آنچه از عثمان شنیده

بود معروض داشت. عایشه گفت: ای عمروا به خدای سوگند بر تو که هیچکس را می‌یابی و در اطراف ولایت گمان می‌بری که عثمان او را نرنجانیده باشد؟ عمرو گفت: نی! بعد از آن گفت: ای حرم محترم حضرت پیغمبرا به خدای سوگند که گمان نمی‌برم که عثمان را از من دوست‌تر کسی بوده باشد و من باعث خلافت وی گردیدم، با من چندین جفا کرد و خشونت بی‌حد نمود که دشمن به دشمن نکند اما با تو چه کرد؟ گفت: در حال حیات رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به کرات بی‌ضرورت مرا رنجانید و من از وی بغایت ملول گردیده‌ام، بعد از وفات پیغمبر در زمان حیات پدرم و خلافت عمر بر آن شد که مواجب مرا کم سازد و مرا در ورطهٔ فقر و فاقه اندازد و آنچه خود به جهت من مقرر داشت در ادای آن تعلل می‌نمود و حرمت و عزت من نزد او معتبر نبود، امانت از او رفته و رعیت از او ضایع گشته، بدان را بر نیکان مسلط ساخته و نیکان را به جهت خاطر بدان از بلاد و مسکن دور انداخته، و امثال این حکایات گفت و بسیار گفت. بعد از آن به برادر خود محمّد و باقی حاضران گفت که غیرت شما کجا شد و حمیّت اسلام را چه پیش آمد که هنوز کفن رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ تراست که سنت و احکام فرایض آن سرور ابتر باشد: اُقْتُلُوا نَعْثَلاً قَتَلَ اللّٰهُ نَعْثَلاً. عمروعاص با وجود آن همه آزار که از عثمان دیده بود، این سخن بر وی گران آمد، گفت: ای عایشه! آنچه از عثمان در دل داشتی ظاهر کردی! عایشه گفت: دو صد چندان هنوز در دل من است. این بگفت و روی به مکه آورد و برفت.

راوی گوید که طلحه و زبیر و باقی اکابر اصحاب، معاونت و نصرت محمّد ابابکر دادند و جماعت بنی‌تمیم به امداد وی آمدند و هر چند اهتمام کردند که در سرای عثمان را بگشایند میسّر نشد، پاره‌ای هیزم آوردند و آتش بر وی زدند و آن در را بسوختند و به اندرون رفته با شمشیرهای کشیده بر سر عثمان رفتند. ملازمان عثمان بر آن جماعت حمله آوردند و جنگ می‌کردند تا جمله کشته گردیدند، بعد از آن به در حرمسرا آمدند و حرمت حرم در نوردیدند و در خانهٔ خاصه را بشکستند و متوجه عثمان گردیدند. مروان بن حکم با شمشیر کشیده متوجه محمّد ابابکر گردید. یکی از

ملازمان بر او ضربتی زد، مروان گریخت و در بعضی از حجرات درآمد. عبدالله عوّام پیش آمد و گفت: ای اکابر اصحاب پیغمبر! از روز رستخیز براندیشید و از عقوبات آخرت بپرهیزید و از کشتن عثمان درگذرید و امام مفترض‌الطاعة خود را مکشید و به کتاب خدا و سنت مصطفی عمل نمایید. عبدالرحمان بر او ضربتی زد و با سخنانش به اتمام رسانید. در این محل غلامان عثمان و خانه‌داران وی که مرصعّ کمر بودند همه دل بر قتل نهادند و با شمشیرهای بران و خنجرهای جان‌ستان حمله آوردند و جنگ عظیم در پیوستند اما به واسطهٔ انبوهی دشمن، تمامی نزدیکان عثمان مغلوب و مقتول گشتند و عثمان تنها ماند. عبدالله وهب به نزد وی آمد او را تنها دید بغایت عاجز و درمانده، بازگشت و متعرض نشد. مسلم بن کثیر آنجا رسید گفت: عثمان را چرا نکشتی؟ گفت: به واسطهٔ بسیاری عجز او عار داشتم کشتن او را. در این محل محمّد بن ابابکر و طلحه و زبیر و جمعی کثیر از اکابر اصحاب رسول رسیدند. محمّد پیش آمد و محاسن او را به دست گرفت و گفت: يَا نَعْثَلُ طَالَ مَكْرُكَ فِينَا! عثمان گفت: من امیر مؤمنانم و خلیفهٔ پیغمبر آخرالزمان! اگر پدرت بدیدی که دست در محاسن من زدی تو را بکشتی یا نهی عظیم کردی. محمّد فرمود: اگر پدرم تو را به چنین صفات بدیدی اعمال تو را به کفر نسبت دادی. عثمان گفت: کتاب خدا با ما است به آن عمل کنیم و از آن تجاوز ننماییم. محمّد برآشفت و در آن آشفتگی از روی غضب گفت: آلْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ[1] و تیری چند در دست داشت با پیکانهای بزرگ، بر روی عثمان زد که تمامی روی او از خون آلوده شد، کنانهٔ بشر عمودی بر سر وی زد و حمران اسید[2] شمشیر بر او انداخت. پس هر یک از اکابر اصحاب شمشیر و نیزه و خنجر بر او انداختند و تن او را به ضربتهای مختلف چون غربال چاک چاک کردند و سه روز کشته بر خاک خواری افتاده بود. علی ـ علیه السلام ـ را از حال او واقف گردانیدند. آن حضرت فرمود تا او را دفن

۱ـ یونس ۱۰ / ۹۱.

۲ـ تاریخ یعقوبی: «سودان بن حمران».

کردند [و به روایت اصح در مقبرهٔ یهودان مدفون گشت][1]. بیت :

گر کاخ تو بر گنبد اخضر سازند ورکار تو چون سلسله بر هم سازند
هم عاقبت این حجرهٔ فانی تو را ترکان اجل سرای ماتم سازند

گفتار در ذکر خلافت و ولایت سرور غالب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

آن حضرت امام اوّل است از ائمهٔ اثنی عشر و فضایل علمی و عملی و شمایل حسبی و نسبی او بیشتر است از جمیع اصحاب پیغمبر ـ صلوات اللّه علیه و آله ـ چنانچه از احمد حنبل مروی است که گفت که حق سبحانه و تعالی هیچ احدی را از صحابهٔ کبار سید اخیار چندان نستوده که آن حضرت را و از آن جمله است آیهٔ کریمهٔ : فَقُلْ تَعالَوْا نَدْعُ اَبْناءَنا وَ اَبْناءَکُمْ وَ نِساءَنا وَ نِساءَکُمْ وَ اَنْفُسَنا وَ اَنْفُسَکُمْ[2] و از آن جمله است آیهٔ کریمهٔ : یُطْعِمُوْنَ الطَّعامَ عَلیٰ حُبِّهِ مِسْکیناً وَ یَتیماً وَ اَسیراً[3] و از آن جمله است آیهٔ کریمهٔ : یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما اُنْزِلَ اِلَیْکَ[4] و چون اوراق این کتاب گنجایش ایراد آیات صفات آن حضرت ندارد و نیز مقصود از تألیف این کتاب ذکر خلافت و شمه‌ای از ولایت آن حضرت است به این قدر اختصار افتاد.

راوی گوید که محمّد بن ابی‌بکر و عبداللّه بن عمر به اتّفاق طلحه و زبیر و عبدالرحمان بعد از آنکه فارغ شده بودند از قتل عثمان، مجمع ساختند و در باب امامت و خلافت سخنان پرداختند تا سخن به اینجا رسید که محمّد یا عبداللّه قبول خلافت نمایند و از حاضران بیعت بستانند. ایشان گفتند : هیهات! هیهات! جایی که علی ـ علیه السلام ـ باشد ما را چه حد خلافت و مجال امامت باشد و بر حاضران

۱ـ فقط در الف.
۲ـ آل عمران ۳ / ۶۱.
۳ـ انسان ۷۶ / ۸.
۴ـ مائده ۵ / ۶۷.

معلوم است که در زمان خلافت پدران خود از فرمان علی ـ علیه السلام ـ بیرون نمی‌رفتیم و فرمانبرداری علی را بر فرمان پدران ترجیح می‌نهادیم، جایی که آن حضرت باشد دیگری را خلافت و امامت نمودن لایق نباشد. پس به اتّفاق برخاستند و نزد علی ـ علیه السلام ـ آمدند و گفتند: یا علی! از ما عذر بپذیر و در باب کشتن عثمان خرده مگیر و ما امام مفترض‌الطاعة تو را می‌دانیم و تو را می‌خوانیم، دست بده تا بر تو بیعت کنیم. آن حضرت فرمود: ای مردمان! بدانید که من امارت و ولایت را کاره‌ام و کراهت من از آن است که وضیع و شریف و قوی و ضعیف را در احکام الهی یکسان می‌دانم و در اجرای فرایض و سنن حضرت رسالت پناهی برابر می‌شمارم و شما را این تحمل نباشد و در رعایت احکام شرایع، خرد و بزرگ ملاحظه نمودن نمی‌شاید. ای حاضران! شما تحمل ندارید و به ضرورت اکراه و انکار نمایید و به مقتضای وَأَكْثَرُهُمْ لِلْحَقِّ كَارِهُونَ[1] از صراط مستقیم بیرون روید و از هر جانب فتنه و غوغا کنید و مرا از عبادت و اطاعت خداوند مطلق باز دارید. همه گفتند: یا امیرالمؤمنین! به خدا سوگند که ما به یقین می‌دانیم که آنچه گفتی حق بود و بجز حق نخواهی گفتن و ما از فرمان حق سر نخواهیم پیچیدن.

القصه طلحه برخاست و دست آن حضرت راگرفت و بر او بیعت کرد، و او را دست شل بود، آن حضرت آن را به فال نیکو نگرفت و فرمود: يَداً شَلّاً وَ اَمْراً لاٰ يَتِمُّ. و در آخر کار انواع فتنه و نزاع روی داد و کار خلافت مختل ماند تا مهمات به معاویه قرارگرفت و دودمان ولایت و نبوت به واسطهٔ معاویه و پسرش یزید خراب شد.

القصه مردمان بیعت کردند وکار خلافت به علی ـ علیه السلام ـ مسلّم داشتند و بعد از چند روز آنچه در بیت المال جمع شده بود بر مردمان قسمت کرد علی السویه، به هر کس سه درهم افتاد، جمله راضی شدند مگر مروان و طلحه و زبیر و عبدالرحمان، و جماعت بنی‌امیه آغاز شکایت کردند که علی ـ علیه السلام ـ علو مرتبهٔ ما را مرعی نمی‌دارد و ما را در قسمت برابر دونان می‌سازد. چون این اخبار به سمع مبارک سید

۱ـ مؤمنون ۲۳ / ۷۰.

ابرار و حیدر کرار رسید فرمود : بنی‌امیه هرگز از من راضی نخواهند شد و از من بجز راستی نخواهد آمد. از این جهت امرای بنی‌امیه را از هر ولایت عزل کرد. از آن جمله : ابوموسی اشعری را عزل کرد[1] و امارت کوفه به عمار بن شهاب داد و عبدالله [بن سعد بن ابی] سرح را از مصر عزل کرد و قیس بن سعد را امیر گردانید. به این دستور امرای پیشین که معزول شدند اتّفاق نمودند و در مقام مخالفت و مخاصمت درآمدند و گفتند: ما خون عثمان از علی ـ علیه السلام ـ می‌طلبیم. پس کوفیان اتّفاق نموده نزد عمّار آمدند و گفتند : ابوموسی اشعری را که نصب کردهٔ عثمان است قبول داریم، تو بازگرد والاّ اتفاق نموده تو را بکشیم و مصریان گفتند : مردم ما به قتل عثمان رفتند چون مراجعت نمایند به هر چه اتّفاق نمایند چنان کنیم. و چون معاویه از عزل خود و نصب سهل بن حنیف واقف شد لشکر فرستاد و سهل را از راه بازگردانید.

چون این اخبار به سمع حیدر کرار رسید، طلحه و زبیر را نزد خود طلبید و از مخالفت مروانیان واقف گردانید. ایشان گفتند : سبب قتل عثمان ما شدیم، اگر به مکه رویم و گوشه‌ای قرار گیریم شاید فتنه و نزاع کم شود. القصه رخصت یافتند و به آرزوی امارت به جانب مکه به رفتن شتافتند و اتّفاق نمودند که خون عثمان را از علی ـ علیه السلام ـ طلبند و به عایشه بیعت نموده بیعت علی ـ علیه السلام ـ را شکستند. پس عایشه، عبدالله حضرمی را که امیر عثمان بود در مکه با اکابر حرم نزد خود طلبید و گفت : بر من بیعت کنید. ایشان نیز بیعت کردند و سوگند خوردند به کتاب خدا که ما با علی علیه السلام ـ مخاصمت کردیم و از او بیزاریم. پس عایشه با لشکر گران از مکه بیرون آمد و رو به بصره آورد و در اثنای طریق به دهی رسیدند، زیاده از بیست سگ از آن ده بیرون دویدند و بر هودج عایشه فریاد کردند. عایشه از آن حالت متفکر شد و عنان شتر خود کشید و پرسید که این ده را چه می‌گویند؟ گفتند این ده را « ماء الحوأب » می‌خوانند. گفت : البته راست می‌گویید؟ گفتند : بلی. عایشه گفت : به خدا سوگند که

۱ـ علی [ع] عمال عثمان را از شهرها برداشت مگر ابوموسی اشعری [را] که اشتر راجع به او با علی سخن گفت، پس او را سر کارش گذاشت (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۷۷).

من باز می‌گردم، تهمت خون عثمان بر علی - علیه السلام - چرا نهم؟ زنان را با لشکر چه کار؟ دیگر آنکه من از حضرت مصطفی - صلّی اللّه علیه و آله - به گوش خود شنیدم، بلکه مخاطب به خطاب، من بودم که آن سرور فرمود : زود باشد که یکی از ازواج طاهرات من قصد قتل علی - علیه السلام - کند و حال آنکه او مخذول گردد و چون به موضع « حوأب » رسد سگان بسیار روی به وی آرند و فریاد برکشند و علی - علیه‌السلام - بر حق باشد و او بر باطل، و فرمود : ای عایشه! تو را به گوشهٔ خانه باید نشستن و در به روی این و آن بستن. بعد از آن گفت : ای عایشه! بر حذر باش که آن زن تو نباشی. پس طلحه و زبیر گفتند : این ده را نام دیگر است! عایشه گفت : شما عجب نوع مردمانید! با علی - علیه السلام - بیعت کردید و اکنون به بیعت من درآمدید و گواهی دادید و فی‌الحال از آن برگشتید، این کار به من نسبت ندارد و خون عثمان از علی - علیه السلام - طلبیدن از من لایق نمی‌نماید. طلحه و زبیر هر چند جمعی را آوردند و گواهان دروغ گذرانیدند که این ده را نام دیگر است، عایشه قبول ننمود و گفت: ای مردمان! دست از من بدارید که به مکه روم یا از اینجا با خواص خود عنان به جانب مدینه معطوف دارم. طلحه و زبیر تدبیر نمودند و عبدالله زبیر راکه مقدمهٔ لشکر بود کس به نزد وی دوانیدند تا دوان دوان نزد عایشه آمده به دروغ گفت : برنشینید و آماده شوید که گرد سپاه علی - علیه السلام - پدید آمد.

القصه به هر حال عایشه را از راه بردند و به مکر و فریب به هودج خود درآوردند و به جانب بصره روان گردیدند. پس حارث قدامه آواز برآورد و گفت : ای اهل بصره! بدانید که عایشه حرم محترم پیغمبر و دختر خلیفهٔ اوّل آمده که از خلق بیعت گرفته بر سر علی - علیه السلام - رود و خون عثمان طلبد. پس کلانتران بصره نزدیک آمدند و گفتند : ای حرم رسول خدا! این قوم اگر تو را به اکراه آورده‌اند رخصت ده تا به اتّفاق لشکر علی که در بصره است حرب کنیم و تو را از ایشان خلاص کرده به مدینه فرستیم. در این محل طلحه و زبیر نزد عایشه ایستاده بودند. حارث به آواز بلند گفت : ای دو فتنهٔ روزگار! شرم ندارید که زنان خود را در پرده می‌دارید و حرم رسول خدا را سوار

کرده بر امام مفترض‌الطاعة مخالفت می‌نمایید؟

القصه سپاه عایشه و سپاه علی ـ علیه السلام ـ که در بصره بودند به یکدیگر حمله بردند و از هر طرف معدودی چند کشته شدند. پس عایشه فریاد برکشید که من به جهت صلح آمده‌ام، جنگ مکنید. دیگر باره مردم بصره به فغان آمدند که ای عایشه! این دو فتنه را بکش یا از پیش خود اخراج کن که ایشان بیعت علی ـ علیه السلام ـ را شکستند و با تو بیعت به پایان نمی‌رسانند. القصه عایشه شهر را به مرد امینی گذاشت و خود با مردم از شهر بیرون آمد و نامه‌ای فرستاد به مدینه و تفحص احوال بیعت طلحه و زبیر نمود که حقیقت حال معلوم شود. جواب آمد که طلحه و زبیر باعث خلافت علی ـ علیه السلام ـ شدند و الا آن حضرت به قبول خلافت کاره بود.

راوی گوید : چون شب درآمد طلحه و زبیر نزد عایشه آمدند و انواع فتنه کردند و چندان گفتند که عایشه را بر فتنه گذاشتند و لشکر برداشته به درکوشک آمدند و حرب نمودند تا چهل کس از لشکر علی ـ علیه السلام ـ کشته شد و عثمان [بن حنیف] که از قبل [حضرت علی علیه السلام] امیر بود در بصره، او را گرفتند و محاسن او را تراشیدند و نزد علی ـ علیه السلام ـ فرستادند و از مردم بصره به اکراه بیعت گرفتند الا زید بن مرجان که بیعت نکرد. عایشه کس به وی فرستاد که چون فرمان من نبردی فرمان علی ـ علیه السلام ـ نیز مبر و به نزد وی مرو. جواب داد که حکم خدا چنان است که تو در خانه نشینی، تو به خدا مخالفت کردی و از فرمان رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بیرون رفتی و من به حکم خدا نزد علی ـ علیه السلام ـ می‌روم و چون امر به جهاد فرماید جان خود را در قدمش نثار می‌سازم.

القصه حضرت امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ چون به موضع ذی قار رسید قعقاع بن عمرو را نزد عایشه فرستاد که شاید مهم به صلح بگذرد. عایشه گفت : خون عثمان می‌طلبم! قعقاع گفت : ای زوجهٔ پیغمبر! اینک طلحه و زبیر اینجا حاضرند، کشندگان عثمان را از ایشان معلوم فرما. پس عایشه از طلحه و زبیر پرسید که در محل محاصرهٔ عثمان، علی ـ علیه السلام ـ آنجا بود؟ خواستند بگویند : آری، اما بر زبان ایشان گذشت

که علی آنجا حاضر نبود. دیگر پرسید که روز قتل عثمان، علی ـ علیه السلام ـ در میان بود؟ گفتند: نه. بعد از آن پرسید که در روز محاصره و روز قتل عثمان شما هر دو حاضر بودید؟ خواستند که گویند: نی، بر زبان ایشان گذشت که بلی. پس قعقاع گفت: ای حرم رسول خدا! آنچه این دو مرد که حالا معتمد تو اند می‌گویند بر علی ـ علیه السلام ـ چه می‌آید و حال آن که کشندهٔ عثمان این دو مرد حاضرند که زخم بر عثمان زدند و برادر تو محمّد و عبدالله عمر، و باقی قاتلان را نام برد. پس عایشه زمانی نیک سر در پیش افکند. قعقاع دیگر باره زبان گشوده گفت: شما را چه بر آن داشت که حرمت حرم پیغمبر ندارید و بر امام مفترض‌الطاعة لشکر کشیده حرب نمایید؟ ایشان هیچ نگفتند و از خجالت سر بالا نکردند. عایشه گفت: ای قعقاع! با تو مشورت می‌کنم و بر مراد خاطر علی ـ علیه السلام ـ از تو می‌پرسم، قعقاع گفت: ای حرم پیغمبر خدا! خاطر علی می‌خواهد که خون ریخته نشود و مهم به صلح بگذرد و تو خود می‌دانی که علی ـ علیه السلام ـ چون شمشیر از نیام برآرد بسی کار است که باز در غلاف کند. عایشه گفت: آنچه رأی علی مرتضی ـ علیه السلام ـ تقاضا می‌کند از آن تجاوز نمی‌کنم و یقین می‌دانم که صلاح در آن است و من به گوش خود از حضرت مصطفی [ص] شنیدم که مخالفت علی ـ علیه السلام ـ در دین و دنیا زیان است.

قعقاع بازگردید و پیغام عایشه را به حضرت علی ـ علیه السلام ـ رسانید. آن حضرت برای صلح رو به بصره آورد و قاتلان عثمان را اصلاً همراه نیاورد.[۱] هر چند مالک اشتر وعدی حاتم به اتّفاق محمّد ابابکر گفتند: یا امیرالمؤمنین! طلحه و زبیر فتنه می‌خواهند و هر دو به مکر و حیله عایشه را از راه می‌برند و به حرب تو ثابت می‌دارند چندان که از این مقوله سخنان گفتند، جناب ولایت پناهی به جهت استحکام حجت،

۱ـ مشخص نیست که منبع مؤلف برای نقل این مطلب کدام کتاب بوده است چون چنین چیزی در تاریخ اسلام نداریم که حضرت علی (ع) افراد معینی را به عنوان قاتل عثمان معرف کرده باشند و اصولاً هیچیک از اصحاب خویش را از خود دور نکردند حتی محمد بن ابی‌بکر که نقش اساسی برای وی در قتل عثمان ذکر می‌کنند در همین جنگ جمل حضور داشت و هم او بود که خواهر خود عایشه را به دستور امیرالمؤمنین (ع) بازگرداند. خوانندگان محترم به متون اصیل اسلامی مراجعه فرمایند.

آن سخنان نشنید و ایشان را از خود جدا گردانیده به گوشه‌ای باز گردانید.

راوی گوید که چون خبر به عایشه رسید که علی ـ علیه السلام ـ قاتلان عثمان را از خود دور کرده به مصحلت صلح متوجّه بصره گردیده بغایت خوش برآمد و به یقین معلومش شد که آن حضرت در مقام انتقام نیست. اما عایشه، طلحه و زبیر را فرمود که شما نیز که قاتلان عثمانید بامردم خود از میان لشکر من بیرون روید، طلحه و زبیر بترسیدند و اندیشهٔ عظیم کردند و گفتند : حالا علی خاطر جمع دارد و چون سخن صلح در میان است بی‌دغدغهٔ خاطر به جانب بصره نزول و ارتحال می‌فرماید، یکی را لشکری همراه دادند که بی‌وقوف عایشه بر سر لشکر علی ـ علیه السلام ـ شبیخون آرد و خود با مردم خود از عقب روان گشتند. چون آن دو لشکر به هم رسیدند آغاز جنگ کردند و نیزه و شمشیر به هم رسانیدند. طلحه کس فرستاد و عایشه را گفت که علی حرب می‌کند و از لشکر تو مرد می‌کشد. فی‌الحال سوار گردید و راند تا به لشکر خود ملحق گردید. این خبر به سمع حیدر صفدر رسید یکی را به طریق استخبار فرستاد تا خبر آورد. قاصد در این محل رسید، دید که عایشه مردم خود را بر حرب علی ـ علیه السلام ـ ترغیب می‌نماید و لشکر را ترتیب صفوف داده به حرب اشارت می‌فرماید. قاصد بازگردید و آنچه دیده و شنیده بود باز نمود. آن حضرت فرمود : وَ مٰا تَوْفِيقِي إِلاّٰ بِاللّٰهِ[۱] و پا در رکاب نهاد و به خانهٔ زین برنشست. در این محل محمّد ابابکر و مالک اشتر وعدی بن حاتم از مکر مکاران و رفتن عایشه به حرب امیر مردان واقف شدند، سوار شدند و خود را به خدمت علی ـ علیه السلام ـ رسانیدند. آن حضرت ایشان را فرمود : برانید اما عنان کشیده دارید تا آن زمان که ایشان آغاز حرب کنند و از مردم شما یکی را به قتل آرند، آن زمان محل جهاد و وقت اجتهاد است. شیرمردان هم رکاب مالک اشتر شدند و کمرجان سپاری بر میان جان شیرین بستند و عدی حاتم نزد آن حضرت آمده گفت : یا امیرالمؤمنین! مدتها است که انتظار این دولت می‌بردم و چشمداشت سعادت شهادت از حضرت عزت می‌خواستم لِلّٰهِ الْحَمْدُ وَ الْمِنَّةُ که به آن مقصد رسیدم و امید

۱ـ هود ۱۱ / ۸۸.

چنان است که به مقصد شهادت نیز برسم. این بگفت و روی به صف قتال آورد، و همچنین گروه گروه مردان حربی و فوج فوج دلاوران جنگی روی به معرکهٔ جدال آوردند.

القصه چون سوار و پیاده به هم رسیدند لشکر عایشه مردمان علی ـ علیه السلام ـ را تیرباران عظیم کردند. به ضرورت عدی حاتم با قوم خود حمله برد و آتش حرب زبانه کشید و آواز گیرودار بر آسمان رسید. در این محل مالک اشتر نزد علی آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! لشکر عایشه بیدادی می‌کنند بر مردم، عدی بن حاتم و مرا غصه و غم از این واسطه هلاک گردانید، اجازت فرما تا این خارجیان را بکشم و علم ضلالت ایشان را به عون ربانی نگونسار سازم. آن حضرت مالک را در عداد برادران می‌داشت و نیز به طمع آنکه مهم شاید به صلح بگذرد او را به حرب نمی‌گذاشت اما چون دید که مردم عایشه کوشش می‌کنند به جنگ و جدال و به صلح راضی نیستند به هیچ حال، مالک را اجازت داد که به میدان رود. پس مالک بر اسبی تیزگام تند خرام سوار گردید چون عمْر گرامی دونده و چون اجل ناگهانی بر خصم رسنده، شمشیر دو دم بر میان بسته و نیزهٔ چون مار ارقم به دست گرفته، اسب را دوانید تا به موضع حربگاه رسید، یکی را به نیزه از خانهٔ زین در ربود و دیگری را به ضرب تیغ از فرق تا سینه گشود. در آن محل عبدالله زبیر را دید می‌آید و مانند مالک ممالک، کس را به نظر در نمی‌آورد. بانگ بر مالک زد که چه شور در لشکر عایشه افکندی و این دو مرد مردانه و دو دلیر فرزانه را با خاک برابر کردی. مالک بر او حمله برد، چون واقف شد که مالک است عنان باز گردانید و خواست که از پیش وی بگریزد، مالک شمشیر بر او افکند به گوشهٔ عمامهٔ وی برسید و قدری از سر وی ربود و بر دوش وی زخمی کاری رسید. فریاد برآورد که من هلاک شدم دست از من بدار. در این محل علی ـ علیه السلام ـ آنجا رسید و بانگ بر مردم زده فرمود: هر که بر شما حمله آرد با وی حرب کنید و هرکس به هزیمت رود از عقب وی مروید و هر که را جراحت رسانید ضرب دیگر مزنید و قصد کشتن این جماعت مکنید. پس مردمان روی به حرب آوردند و سوار و پیاده از هر طرف تیغ و نیزه بر هم می‌زدند و

جوانان دلاور و مبارزان جنگ‌آور به آرزوی شهادت گرم حرب گردیدند و آواز گیرودار ایشان و فریاد و فغان دلیران به آسمان رسید. بیت:

خدنگ از دو جانب روا روگرفت به روی زمین خون روان روگرفت
هیاهو برآمد زهر دو طرف دو دریای خون بر لب آورده کف

در اثنای جنگ و جدال و در شدت قیل و قال، طلحه و زبیر دیدند که لشکر علی ـ علیه السلام ـ غالب گردیدند با جوق خود به یکبار حمله آوردند، مبارزان علیِ عمران هر دو را در میان گرفتند و زخم کاری بر طلحه زدند، روی به گریز آورده به گوشه‌ای پنهان شد و هم آنجا بمرد. اما زبیر جنگی عظیم نمود و در اثنای جنگ، قاتل طلحه به وی رسید و گفت: ای زبیر، مصرع: هیچ شرم از خدا نمی‌داری؟ دین به دنیا فروختی و خون چندین مسلمان بر زمین ریختی و با امام مفترض‌الطاعة عصیان ورزیدی؟ اما مژده باد تو را که طلحه از پای درافتاد و امید چنان است که خدای تعالی تو را به هلاکت رساناد. زبیر از آن سخنان به خشم آمد و شمشیر کشید و بر او دوید، او آن ضرب به سپر گرفت، زبیر خواست که ضربتی دیگر رساند، امانش نداد و تیغ بر او افکند، چیزی از عمامه برید و دست راست او را تا شانه از بدن جدا گردانید. و در بعضی از کتب مذکور است که زبیر گریخت و یکی را نزد علی ـ علیه السلام ـ فرستاد که از کرده پشیمانم، اکنون از کرم تو امید عفو می‌دارم و اشهر روایات آن است که پسر صفوان سر زبیر را از تن جدا گردانید و به حضرت امیرالمؤمنین رسانید. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود که چرا خلاف حکم من کردی و او را بیرون معرکهٔ محاربه به قتل آوردی؟ اما مژده باد تو را که من از رسول خدا ـ صلّی الله علیه و آله ـ شنیدم که آن حضرت فرمود که: قَاتِلُ الزُّبَيْرِ فِی النَّارِ. او را از کلام علی ـ علیه السلام ـ خشم آمد و خنجر بر خود زد و هلاک گردید.

راوی گوید که چون خبر به عایشه رسید که طلحه را کشتند و سر زبیر را نزد آن حضرت بردند از استماع این خبر محنت اثر، تیره گردید و نور بصرش از تیرگی این حکایات بنهایت خیره گردید و از روی اضطراب و بی‌طاقتی و از ممر شتاب و بی‌صبری بانگ بر لشکر زد که به یکبار حمله برید و هر که را دریابید بکشید. پس

نزدیکان عایشه به نزد وی دویدند و عنان هودج وی گرفتند و فریاد برکشیدند که عنان بگردان و خود را از جملهٔ اهل مقاتله و محاربه مگردان. هیچ فایده نداد و همچنان بر سر عداوت و فتنه بایستاد. دیگر باره گفتند: ای حرم پیغمبر! هیچ شرم نداری و از کارزار نمودن به مبارزان علی - علیه السلام - اندیشه نمی‌نمایی؟ آخر نه برادر تو ملازم علی است و عبداللّه عمر کمر به خدمت آن صفدر بسته در مقام جان سپاری است؟ از مالک اشتر چه گوییم و از سرداران لشکر کوفه که را نام بریم؟ هر چند کوشیدند فایده نداد و در مقام عناد و فساد بایستاد و بانگ بر دوازده هزار مرد مکمّل خود زد که حمله برید و هر که را دریابید بکشید. پس مردمان از هر دو طرف حمله بردند و به اندک زمانی صفوف لشکر عایشه را بر هم زدند و مقدار هفتصد کس که در حوالی هودج بودند دلیری می‌کردند و هودج را از دست نمی‌دادند. مالک حمله بر ایشان برد و همه را به ضرب شمشیر به قتل آورده هودج را گرفتند و شتر را فی‌الحال پی کردند. لشکر عایشه از هر جانب که آن بدیدند چون بنات النعش روی به گریز آوردند. در این محل علی - علیه السلام - آنجا رسید و مردم را از عقب گریخته‌ها بازگردانید. عایشه بترسید و از بیم جان آواز برکشید وگفت: یَا اَبَا الْحَسَنِ! قَدْ مَلَكْتَ فَاسْمَحْ! یعنی: به تحقیق چون بر دشمن دست یافتی نیکویی کن. آن حضرت به جواب عایشه ملتفت نشد و بگذشت و برادرش محمّد را بخواند و فرمود: خواهر خود را بگیر و به شهر فرست. پس محمّد دست خواهر خود گرفت و به عنف او را از هودج درکشید. عایشه فریاد کرد که کیستی که دست به حرم رسول خدا دراز کردی؟ محمّد گفت: ای خواهر! شرمت باد که خروج کردی و خارجه گردیدی، جواب پیغمبر چه خواهی گفت و نزد پدرت چه عذر خواهی آوردن؟ عایشه را قول پیغمبر و ملاحظه نمودن جانب حضرت امیرالمؤمنین علی [ع] به یاد آمده به گریه افتاد و بی‌حد بگریست.

القصه اهل بصره نزد آن حضرت آمدند و بیعت نمودند و انواع سخنان بی‌ادبانه به عایشه گفتند. حضرت امیر فرمود که من بعد کسی متعرض عایشه نگردد و زبان

نگشاید. چون عایشه آن شنید ترس و بیمش کمتر[1] گردید. پس امام حسن و امام حسین [ع] را نزد خود طلبید و بعد از آن که بسیار بسیار بگریست از خجالت کردار و شئامت گفتار خود از شاهزاده‌ها پرسید که امیرالمؤمنین در حق من چه اندیشه دارد؟ فرمودند: بجز خیر اندیشهٔ دیگر ندارد. به یقین معلوم وی گردید که ایشان دروغ نمی‌گویند، دلش آرام گرفت و گفت: ای فرزندان! من دانستم که بد کردم و به شومی طلحه و زبیر کار را به اینجا رسانیدم. پس امام حسن و امام حسین [ع] او را بسیار دلداری دادند و نزد پدر بزرگوار خود آمده ماجرا تقریر نمودند. آن حضرت دوازده هزار درهم به عبدالله جعفر داد و نزد وی فرستاد و عبدالله نیز پنج هزار درهم دیگر از خود مزید کرد و نزد عایشه آمد و گفت: این تحفهٔ امیرالمؤمنین است و این محقر از آن من است. پس عایشه هر دو را قبول نموده گفت: ای عبدالله! به حرمت رسول الله که اعلام کن که علی ـ علیه السلام ـ در حق من چه اندیشه دارد؟ گفت: حسن و حسین [ع] مهم تو را ساخته‌اند و تو را به مدینهٔ رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ می‌فرستند. پس روز دیگر شاهزاده‌ها به اتّفاق محمّد ابابکر، عایشه را با سی زن دیگر که لباس مردان پوشیده و عمامه به رسم مردان بر سر بسته و رویهای خود بسته بودند به جانب مدینه روان گردانیدند و سه منزل برفتند و بعضی مردم عایشه را وداع نموده، باز گردیدند. عایشه مرکب می‌راند، گریه بر وی غلبه کرد، بسیار بگریست و گفت که علی ـ علیه السلام ـ هر چند از من حساب بر نمی‌دارد اما از وی بغایت عجب است که حرمت حرم رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ ملاحظه نمی‌نماید که مرا به مردان بیگانه سپرده به مدینه روان گردانید. پس آن زنان روها گشوده خود را نمودند. عایشه از آنچه گفته بود پشیمان شد و روان گردید.

۱ـ ب: «زیاده».

گفتار در ذکر رفتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ به حرب معاویه و گروه خون آشام

نویسندهٔ این خجسته سواد   زپیشینه دفتر چنین کرد یاد

که چون آن حضرت بعد از فراغ از مهم عایشه و فرستادن او به طرف مدینه عنان عزیمت به جانب کوفه معطوف داشت قاصدی از پیش فرستاد و از توجه خود اعلام نمود. اهل کوفه از استماع این خبر مسرت اثر استقبال نمودند و شرایط و لوازم ملازمت به تقدیم رسانیدند و فوج فوج نزد آن حضرت می‌آمدند و ران و رکاب آن حضرت را بوسه می‌دادند و گروه گروه به شرف خدمت مشرف می‌گردیدند و رسم تحیت و ثنا به تقدیم می‌رسانیدند و گویا زبان حال ایشان به مضمون این مقال جاری بود، بیت:

خیر مقدم ای ز رویت دیده را صد مرحبا
چشم جان را نور بخشیدی و مردم را صفا

آن حضرت به جواب هر یک علی حده ملتفت گردید و بعضی را از کیفیت و کمیت حالات گذشته می‌پرسید. به این دستور خلایق از یمین و یسار امین دین مدار می‌آمدند تا به مسجد درآمدند و بر منبر رفته خطبه‌ای غرّا ادا نمود و خلق را به موعظهٔ حسنه اشارت فرمود. بعد از آن گفت: ای امّتان محمّد و ای پیروان ملّت احمد! از دو چیز اجتناب کنید: یکی متابعت هوای نفس اماره که محض مخالفت خدا است و آن سبب شداید عذاب و عقاب است و دیگری امل دور و دراز که سبب فراموشی مرگ است و عذاب گور. این بگفت و از منبر فرود آمد. اشراف کوفه به آن حضرت تبعیت کردند و اعیان آن ناحیه سر اطاعت خود را در سلسلهٔ متابعت آن حضرت درآوردند. جماعتی که در بیعت عایشه بودند هرکسی یکی را واسطه ساخته نزد آن حضرت آمدند و زبان به عذرخواهی گشوده استغفار جریمهٔ خود نموده بیعت کردند. گروهی که به هیچ جانب موافقت نکرده بودند آن جماعت نیز به توسط جمعی نزد آن حضرت آمدند و بعد از اعتذار بیعت نمودند از آن جمله یکی سلیمان صُرَد خزاعی بود. چون نزد آن

حضرت آمدند امیر مردان فرمود : ای سلیمان! گمان من نبود که چون تو دوسترین مردمانی به من تخلف نمایی و به نصرت و معاونت من روی نیاری. سلیمان گفت : یا امیرالمؤمنین! اعتراف دارم که بسیار بد کردم و به خدای آسمان و زمین که بسیار شرمنده‌ام، از آنجا که لطف عمیم تو است ازکردهٔ بد من درگذر و به عزت این دو شاهزاده ـ حسن و حسین ـ که این جریمه را به روی من میاور. یا امیرالمؤمنین! به خدای ربّ العالمین که بر روی زمین هیچکس را از تو عزیزتر و دوستر نمی‌دارم و از خجالت تقصیر خدمت به حضرت تو سر در پیش دارم. بیت :

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست　　　که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

القصه آن حضرت بعد از گرفتن بیعت از کوفیان و فرستادن نامه به اطراف ممالک عراق و خراسان و مهتران هر ولایت را طلبیدن و مطیع و عاصی را معلوم کردن، نامه به معاویه فرستاد مضمون آنکه حاضران بر خلافت من بیعت کردند و اطاعت و فرمانبرداری بر ذمهٔ غایبان لازم گردانیدند، اکنون تو را به بیعت خود می‌خوانم و مراسم فرمانبرداری بر ذمهٔ تو لازم گردانیدم. والسلام.

چون نامهٔ آن حضرت به معاویه رسید و بر مضمون کتابت مطلع گردید، کاغذ طلبید و بر آنجا نوشت : « بسم الله الرحمان الرحیم » و آن را نزد علی ـ علیه السلام ـ فرستاد. جناب ولایت پناهی چون نام خدا بدید و چیزی در آن نوشته ندید فرمود که معاویه به اتّفاق بنی‌امیه میل به هاویه نمودند و تمرّد و عصیان ظاهر گردانیدند. بیت :

رو به دنیا آورند و پشت بر عقبی کنند

خلق را خشنود سازند و خدا را خشمناک

پس آن حضرت از هر ولایت لشکر به مدد طلبید. اشعث که در آذربایجان از قبل عثمان حاکم بود چون کتابت آن حضرت به او رسید فرزندان نزد وی آمدند و او را بغایت متغیّر و متفکّر دیدند و نامه در دست پدر مشاهده نمودند، گفتند: ای پدر! سبب تفکر و باعث تغیّر چیست و این نامه که در دست داری از نزد کیست؟ گفت : علی ـ علیه

السلام ـ نامه فرستاده و مرا به حضور خوانده، در آن اندیشه‌ام که نزد وی روم که حساب ولایت از من بستاند و مرا بی قدر گرداند یا نزد معاویه روم تا حساب از من نستاند و سر مرا از روی عزّت و شرف به اوج آسمان رساند؟ پس پسران و پسر عمان و باقی خویشان گفتند : ای اشعث! به خدا سوگند که اگر به جانب معاویه روی جای تو جز هاویه نخواهد بود و اگر عنان عزیمت به جانب علی ـ علیه السلام ـ معطوف داری مقام تو فردوس برین خواهد بود. إِمَامٌ يَهْدِي إِلَى الْهُدَىٰ فَأَجابُوا إِلَيْهِ وَإِمَامٌ يَدْعُوْ إِلَى الضَّلَالَةِ فَرُدُّوْهُ هٰؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَ هٰؤُلَاءِ فِي السَّعِيْرِ. حاصل که اشعث از استماع کلمات فرزندان و خویشان شرمنده گردید و از گفتهٔ خود بغایت پشیمان گشت، با مردم خود و کلانتران آذربایجان به خدمت امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ آمدند و به شرف ملازمت آن حضرت مشرف شدند. پس آن حضرت اشعث را بنواخت و کلانتران آن ولایت را مخاطب ساخت و فرمود : من حاضران را به احیای علوم حق می‌خوانم و غایبان را از اماتت مراسم باطل اشارت می‌نمایم. بیت :

هر که او راه راست می‌طلبد　　گو بیا رو به جانب ما کن
قدمی در حدیقهٔ دین نه　　روضهٔ قدس را تماشا کن

القصه آن حضرت چون دید که امرای عرب و عظمای عجم تمهید قاعدهٔ بیعت و تجدید لازمهٔ اطاعت مرعی داشتند و زیاده از سی هزار مبارز جرار و دلاور نامدار سر بر خط هواداری و قدم در میدان جان سپاری نهادند به جهت اتمام حجت، جریر را که از اکابر اعیان پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بود نزد معاویه فرستاد و از او بیعت طلبید. معاویه گفت : من خلافت علی را قبول ندارم و خون عثمان از وی می‌طلبم و نامه نوشت به عمروعاص و او را نزد خود طلبید. راوی گوید چون نامهٔ معاویه به عمروعاص رسید فرزندان خود ـ محمّد و عبداللّه ـ را نزد خود خواند و گفت : معاویه داعیه نموده که با علی ـ علیه السلام ـ قتال کند و به جهت خون عثمان با آن حضرت جنگ و جدال کند، مصلحت چیست نزد معاویه روم یا به جانب علی ـ علیه السلام ـ

عنان عزیمت معطوف دارم؟ پسر مهتر گفت: رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از دنیا رفته و اصحاب روی به عقبی آورده و این جمله از تو راضی‌اند و اکنون در میان اهل و عیال و مال و منال در ناز و نعمت می‌گذرانی، چه بر آن می‌دارد تو را که از اطاعت أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ[1] بیرون روی و خود می‌گویی که علی ـ علیه السلام ـ امام مفترض‌الطاعة است به واسطهٔ دنیای غدّار ناپایدار مخالفت و عداوت ورزی؟ هیهات! هیهات! این از روش عقل دور است و افسوس! افسوس! از صورتی چنین که نزد اهل بینش مهجور است. بیت:

کامهٔ دل گر چه زجان خوشتر است　　　عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

عمروعاص تأمل بسیار نمود و رو به پسر کهتر آورد و گفت: مصلحت تو چیست؟ گفت: ای پدر! تو شیخ روزگاری و تجربهٔ هر کار چنانچه باید داری، مبادا به جانب معاویه روی تا مردمان تو را غدّار و مکّار گویند و شیعهٔ علی تا دامن قیامت بر تو لعنت کنند. مصرع: مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند.

القصه عمروعاص روی به فرزندان و یاران کرده گفت: من به یقین می‌دانم که جانب معاویه رفتن در دنیا عیب و عار است و در آخرت سبب رسوایی و رسیدن به نار، اما حکومت دنیا سبب ذوق و حضور است و ایالت و ولایت واسطهٔ عیش و سرور. هر چند فرزندان مانع گردیدند و یاران و دوستان مخلص، کلمات متنفر گفتند که از دنیا بیرون رفتن و خون چندین مسلمان را به گردن گرفتن و در فسحت قیامت نزد خدا و رسول شرمنده بودن، نتیجهٔ آن، بجز حیرانی دنیا و آخرت نخواهد بودن عمروعاص از استماع این سخنان فرزندان و خواص سر در پیش افکند و اندیشهٔ دور و دراز کرد و بر آن شد که عزیمت را فسخ کند و استدعای فرزندان را به اجابت مقرون گرداند اما محبت دنیا و طلب جاه، دیدهٔ بصیرت او را پوشانید تا در چاه افتاد. پس برخاست و نزد معاویه آمد و بنیاد مکر و حیله کرد تا چندین خون به ناحق ریخته شد. پس معاویه

---

۱. نساء ۴ / ۵۹.

گفت: ای عمرو! به خدا سوگند که علی عثمان را کشت و در خدای عاصی گشت! عمرو عاص بر معاویه سخریه کرد و گفت: خاموش و آهسته باش! به خدا که علی یگانهٔ آفاق است و از زمان رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ الی غایت در میان خلایق به جمیع صفات طاق است . معاویه گفت: راست گفتی، علی بهترین آدمیان است اما من قتال خواهم کردن و خون عثمان از وی طلبیدن. عمروعاص بخندید و گفت: ای معاویه! خون عثمان از تو باید طلبید که هر چند تو را به معاونت و نصرت طلبید او را یاری نکردی و من نیز معاونت او را گذاشتم و به فلسطین[1] رفتم، و انواع سخنان گفتند. معاویه گفت: به من بیعت کن. عمروعاص گفت: ولایت مصر به من ده تا تو را بیعت کنم. معاویه مصر به وی داد از او بیعت گرفت. پس پسر مهتر نزد پدر آمد و گفت: ای پدر! دین به دنیا فروختی و دنیا خریدی؟ این کار نیکو نبود که کردی و از روی اعراض براو نفرین کرد و برفت و دیگر پدر خود را ندید.

پس عمرو عاص، معاویه را گفت: از این منزل کوچ کن اگر با علی ـ علیه السلام ـ حرب خواهی کردن و جریر را که فرستادهٔ علی است بازگردان. معاویه از آن منزل به منزل دیگر نزول کرد و قاصد علی ـ علیه السلام ـ را بازگردانید و هم در آن روز میمنهٔ لشکر خود را به عبدالرحمان خالد داد و میسرهٔ لشکر خود را به پسر خردتر عمروعاص ـ عبداللّه [که در آخر تابع پدر شده بود][2] سپرد و ابی الاعور را مقدمهٔ لشکر گردانید و ساقهٔ لشکر را به بشر ارطاة مقرر گردانید و عمروعاص و مروان حکم را به هم رکابی خود ممتاز گردانید و با یکصد و بیست هزار سوار در کنار فرات منزل ساخت به موضعی که آن را « صفین » خوانند.

راوی گوید که چون خبر صفین به امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ رسید از خواص خود پرسید که چه می‌گویید و چه مصلحت می‌بینید؟ عمّار گفت : ای یاران! این علی امام مفترض الطاعة و این معاویه بلا شک باغی است و از اهل هاویه، ما با علی ـ علیه

۱ـ الف: « قسطنطین! ».

۲ـ فقط در ج .

السلام ـ که بر حق است اتفاق آریم و با معاویه که باطل است کارزار نماییم. قیس بن سعد گفت: یا علی! به خدا سوگند که تا جان در بدن داریم با اعدای دین جهاد کنیم. اگر کشتیم باغی کشته‌ایم و اگر کشته گشتیم شهید شدیم. یا امیرالمؤمنین! توقف جایز مدار و ما را به حرب فجار برگمار که دفع اعدا نمودن و شربت شهادت نوشیدن، دولت ابدی و سعادت سرمدی خواهد بود. بیت:

چون شهید راه او در هر دو عالم سرخ روست
خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند

در این محل یکی از حاضران بر شامیان لعنت کرد. آن حضرت او را منع فرمود.[۱] پرسیدند که یا امیر المؤمنین! ما برحقیم و ایشان بر باطل، سبب منع کردن لعنت بر ایشان چرا است؟ امیر ـ علیه السلام ـ فرمود که مکروه دارم که دوستان، مرا لعنت کننده و دشنام دهنده نام برند اگر عملهای بد ایشان باز گویید و سیر بد ایشان را صفت کنید شما را بهتر و اگر گویید الهی میان ما و ایشان را به اصلاح آر، هم نیکوتر. این روایت از

۱ـ امیرالمؤمنین (ع) در تأسّی به رسول اکرم (ص) و التزام به هدایت قرآنی که می‌فرماید: أُدْعُ إِلىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ وَ جَادِلْهُمْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ... (نحل / ۱۲۵) از یاران خویش خواست که سپاهیان معاویه را دشنام ندهند امّا فرمود که می‌توانند کردار ناشایست آنان را بیان نمایند. زیرا این کار در گفتار درست‌تر و در مقام عذر رساتر است. حضرت در همین مقام فرمود:
«إِنِّي أَكْرَهُ أَنْ تَكُونُوا سَبَّابِينَ وَ لٰكِنَّكُمْ لَوْ وَصَفْتُمْ أَعْمَالَهُمْ وَ ذَكَرْتُمْ حَالَهُمْ كَانَ أَصْوَبَ فِي الْقَوْلِ وَ أَبْلَغَ فِي الْعُذْرِ» (نهج‌البلاغه، خ ۱۹۷؛ تذکرة الخواص، ص ۱۵۴؛ وقعة صفین، نصربن مزاحم، ص ۱۰۳؛ اخبار الطوال، ص ۱۶۵.)
این است موضع علی (ع) یعنی التزام به عفت کلام و عمل به هدایت قرآنی که در طول زندگانی پربرکتش بر آن استوار ماند و در مقابل تمامی انسانها بدان پای‌بند بود.
بنابراین نوشتهٔ مؤلف ما که می‌گوید: او را (از لعنت کردن شامیان) منع کرد، ناصواب است. زیرا لعنت کردن دشمنان دین در آیات و روایات پذیرفته شده و بلکه لعنت کردن قاتلان عمد مؤمنان بی‌گناه، تجویز شده است. قرآن می‌فرماید: «وَ مَنْ يَقْتُلْ مُؤْمِناً مُتَعَمِّداً فَجَزَاؤُهُ جَهَنَّمُ خَالِداً فِيهَا وَ غَضِبَ اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ لَعَنَهُ وَ أَعَدَّ لَهُ عَذَاباً عَظِيماً» (نساء / ۹۳)
مگر سپاه شام چقدر از مسلمانان و مؤمنان بی‌گناه را عمداً کشتند؟ مگر همانها نبودند که عمّار بن یاسر را کشتند؟ مگر همین سپاهیان شرور معاویه نبودند که مالک اشتر نخعی و محمّد بن ابوبکر را کشتند؟!
پس نمی‌توان پذیرفت که امیرالمؤمنین (ع) از لعنت کردن دشمنان منع فرموده باشد بلکه اجازه ندادند که دهان به ناسزاگویی و دشنام گشایند، که البته قرآن هم آن را منع فرموده است. بنگرید به: انعام / ۱۰۸.

بهجة المباهج منقول است.

پس امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ چون دید که یاران همه در مقام جهادند و در کارزار نمودن با اعدا اجتهاد دارند دل بر محاربه نهاد و به اطراف و جوانب کس فرستاد تا لشکر عراق عرب و عجم بر او جمع شدند و چون به موضع بنی‌نخیله رسید عدد لشکر آن حضرت نود هزار کس گردید. هشتصد کس از آن جماعت کسانی بودند که در حدیبیه در زیر درخت ثمره بیعت کرده بودند و هشتاد کس از آن جماعت کسانی بودند که در روز بدر نزد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ جان سپاری می‌کردند و سید تابعان و پاکیزه‌ترین متابعان، اویس قرنی به خدمت علی ـ علیه السلام ـ آمد و همراه گردید تا به درجهٔ شهادت رسید. آن سرور با آن لشکر نزول و ارتحال می‌فرمود تا به کربلا رسید، اشک از دیده روان گردانید. عباس گفت: یا امیرالمؤمنین! این موضع را چه نام است و این گریه را سبب کدام است؟ آن حضرت فرمود: آه! مرا چه پیش آید از آل ابوسفیان! پس بعد از آن به جانب حسین ـ علیه السلام ـ ملتفت گردید و فرمود: به تو برسد در این زمین محنت عظیم، باید که تحمل پیش آری و جزای آن طلبی از رحمان رحیم.

چون آن حضرت به کنار فرات رسید معاویه از آمدن ایشان واقف گردید، در همان ساعت ابوالاعور را که شجاعترین لشکر شام و بهترین دلاوران بود به جنگ علی ـ علیه السلام ـ روانه گردانید با تمامی مبارزان شام. اما آن حضرت چون واقف گردید که ابوالاعور است عنان را کشید و مالک اشتر را در برابر او روان گردانید. مالک اشتر به توفیق مالک الملک رکاب علی ـ علیه السلام ـ را بوسه داد و گفت، بیت:

زشه حکم و فرمان پذیری زما　　　اشارت از او ملک گیری زما
بـرانـیم نـاقه زیـرّ عـرب　　　بگیریم باج از دمشق و حـلب

راوی گوید که بعد از رفتن مالک، هاشم بن عتبه نزد آن حضرت آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین! داعیه دارم که روی به حرب آرم و امداد و معاونت مالک به جای آورم. آن حضرت او را اجازت داد، او شمشیر بر میان بست و بر اسب کوه پیکر نشست. بیت:

نه اسبی عقابی برانگیخته　　　نه تیغی نهنگی در آویخته

چون مالک اشتر به ابوالاعور رسید آواز برکشید که حمله برید. از هر دو طرف حمله آوردند و حرب عظیم در پیوستند. بیت :

ندیدند تقویم در کار جنگ　　　منجم ندانند شیر و پلنگ

از آن جانب مبارزان جنگ آثار به مثابه شیران شکار حمله بردند و از هر طرف مبارزان کینه گذار مانند پلنگان کوهساری از کمینگاه بیرون دویدند و یکدیگر را به ضرب تیغ، سر می‌شکافتند و به سنان نیزه، سینه چاک می‌کردند. کسی آمد و ابوالاعور را گفت : مالک تو را به حرب خود می‌خواند. ابوالاعور گفت : مالک عثمان را کشت و اندیشه نکرد مرا به حرب او حاجت نیست اما از خجالت بانگ بر لشکر زد که حمله برید و هر کس را که دریابید بکشید. مالک چون دید که لشکر ابوالاعور بسیار دلیری می‌کنند و زور بی‌نهایت می‌رسانند خود تیغ برکشید و از کثرت دشمن هیچ نه اندیشید و به هر طرف که حمله می‌کرد آن میدان را از نامردان خالی می‌ساخت و به هر جانب که اسب می‌تاخت مردان را سر از تن جدا می‌ساخت. در چنین محل که مالک عالمی را در پیش کرده و شمشیر در ایشان نهاده و صفوف لشکر شامیان را از هم ریخته بود از گوشه‌ای آواز بر آمد که : الحذر! الحذر! هاشم به آنجا رسید و در لحظه‌ای چندان مخالف را بکشت که مجال اسب تاختن نماند. ابوالاعور روی به هزیمت نهاد و تا پیش معاویه هیچ جا نایستاد. روز دیگر معاویه از آنجا کوچ کرده میان آب فرات و لشکر علی ـ علیه السلام ـ فرود آمد و ابوالاعور را با لشکر بسیار به کنار فرات گذاشت تا اصحاب علی ـ علیه السلام ـ را از آب خوردن و بردن مانع باشد.

گفتار در ذکر محاربه نمودن امیر مؤمنان علی علیه السلام با معاویة بن ابی سفیان

نگارنده نقاش بهزاد دست　　　حریر سخن را چنین نقش بست

که چون معاویه به کنار فرات رسید ابوالاعور را گفت که لشکر گران بردار و به کنار رفته مگذار که موالیان علی ـ علیه السلام ـ آب بردارند و بگذار تا جملگی هلاک گردند. اصحاب علی ـ علیه السلام ـ از تشنگی به فریاد آمده به اتفاق مالک اشتر و قیس نزد آن حضرت آمدند و سوگند عظیم خوردند که اگر ما را رخصت ندهی که آب بستانیم لشکر خود را برداشته هم در این ساعت به اطراف عالم منتشر گردیم. آن حضرت فرمود: شما دانید.

مروی است که عمروعاص نزد معاویه آمد و گفت: ای معاویه! پیش از آنکه مردم علی ـ علیه السلام ـ حمله آرند و این آب را به عنف از تو بستانند دست از آب بدار و حرمت ناموس خود نگاه دار. معاویه سخن عمروعاص را قبول نکرد و در محافظت آب مبالغه می‌نمود. چون عمرو دید که معاویه در مقام عناد است گفت: پس مرا به معاونت ابوالاعور روان گردان، و اجازت یافته با پانزده هزار مرد از مردان جنگی نزد ابوالاعور شامی آمد. اما صباح روز دیگر مالک اشتر با ده هزار سوار و اشعث با چهار هزار پیاده رو به حرب آوردند. چون به کنار آب رسیدند، مالک، عمروعاص را بدید. آواز برکشید که ای عمرو! وای بر تو! اهل اسلام را گمان نبود که تو از دین بیگانه گردی، امروزه داهان[1] عرب را بر تو شرف است! عمروعاص شرمنده شد و عنان بگردانید و در میان لشکر پنهان شد. پس اشعث با مردم خود بر پیادگان حمله برد و دستبرد می‌نمود که ملک در فلک تحسین می‌نمود. القصه آن شیر مردان معرکهٔ قتال و هژبران میدان جنگ و جدال، بنیاد لاف و گزاف نامردان را که در ساحت مردان برافراشته بودند به شمشیر آبدار صاعقه آثار درهم شکستند و ایشان را مانند بنات ـ النعش متفرق گردانیدند. بیت:

دلاور دلیران فیروز چنگ | نکردند اندیشه از تیر و سنگ
تزلزل به خیل مخالف فتاد | گریزان خس و خار از آن شد به باد

۱ـ داه = کنیز.

یکی دید در پیش گرز گران　　　چو برگشت بر سینه خوردش سنان
فراوان تذروان بگریخته　　　زچنگال بازان در آویخته

و از جانبی که مالک با سواران حمله برده بود ابوالاعور و عمروعاص با سی هزار سوار، همه شجاعان مرد افکن و دلیران رویین‌تن از روی قدرت، نیزه و شمشیر بر هم نهادند و سر و سینهٔ یکدیگر را مجروح و خسته گردانیدند تا آن زمان که مالک بر ایشان غالب آمد و صفوف لشکر معاویه را از هم ریخته در پیش کرده می‌دوانید. بیت :

گرت نیست چنگال و دندان شیر　　　مکن دعوی کار شیران دلیر
چو لشکر پراکنده شد در نبرد　　　دگر مشکلش می‌توان جمع کرد
چو از خاره بشکست مینای سست　　　به استادی کس نگردد درست

چون عمروعاص شکسته به نزد معاویه آمد او را مذمت بسیار نمود و گفت : ای معاویه! تو را نگفتم که مانع آب مشو، نشنیدی. لِلّٰهِ الْحَمْدُ وَ الْمِنَّةُ که به سزا و جزای خود رسیدی. بیت :

یقین شد که رنجش ز نادانی است　　　سرانجام کارش پشیمانی است

معاویه از ابوالاعور حال دلاوران و جانداران خود پرسید. عمروعاص را طاقت نماند، گفت : دلاوران تو از راه آب به قعر جهنم رفتند و جانداران به آتش شمشیر مالک اشتر سوختند. بیت :

شجاعتش خبری می‌دهد در اول حرب　　　که شهریار ممالک شود در آخر کار

راوی گوید : چون مردم امیرالمؤمنین لشکر معاویه را از کنار آب فرات راندند و معاویه با لشکر خود به تشنگی مبتلا شد از آنجا که آن حضرت، خلق عظیم داشت و مظهر کرم بود نزد مالک فرستاد که از کنار آب برخیزید تا لشکریان مخالف، آب خورند و مرکبان را سیراب سازند. بر اهل عراق این حکم گران آمد و آبی را که به شمشیر گرفته بودند گذاشتند و لشکر خود برداشته فرات را به شامیان مسلّم گذاشتند. معاویه چون

دید که لشکر عراق از آنجا رحلت نمودند در اول همان شب کوچ کرده لشکر خود را آنجاکه اهل عراق بودند، فرود آورد. اهل عراق چون واقف شدند که معاویه آنجا نزول کرد پشیمان گردیدند و ازگفته و کردهٔ خود اندیشه نمودند و مراجعت نموده به وسیلهٔ مالک واشعث نزد امیرالمؤمنین رفتند و گفتند ما گناه کردیم و کار به تباه آوردیم اما یا امیرالمؤمنین! ازکردهٔ بد ما درگذرکه ما دست و بازو به کار آوردیم و تباه کردهٔ خود را به صلاح آورده ازکرم تو منت داریم، آنگه از نزد آن حضرت برخاستند و بانگ بر لشکر خود زدند و روی به حرب معاویه آوردند. روایت چنان است که معاویه ده کس از امرای خود راکه بهترین ایشان بودند به همراهی شرحبیل که امیرالامرای معاویه بود با لشکرگران به جانب مالک فرستاد. ایشان فوج فوج آمدند و گروه گروه رسیدند و صفوف راست کردند. بیت :

یکی کوه آهن در ابر سیاه　　شد آن دجلهٔ کینه را سد راه
زاندیشه خالی دماغ آمدند　　چو پروانه سوی چراغ آمدند

از هر دو طرف جوشن پوشان حمله آوردند وگذرگاه عافیت را بر یکدیگر تنگ کردند و از تزلزل سم ستوران، زمین برخود بلرزید و ازگرد سپاه، آسمان ناپدید گردید، بی‌رحمانه نیزه بر سینهٔ یکدیگر زدند و از چشم زره، اشک خون روان گردانیدند. اشعث در آن روز شش کس راکه از دلاوران شام و مبارزان خون آشام بودند به سنان نیزه بر زمین کشید و شربت هلاکت چشانید، شرحبیل بی طاقت گردید و مرکب کوه پیکر تازی نژاد خود بر اشعث دوانید و چون هرکدام در میان لشکر خود نامدار و مسلم و بهادر روزگار بودند لشکریان از هر دو طرف صفهاکشیدند و تماشای آن دو دلاور می‌نمودند. راوی گوید اشعث حملهٔ او را رد کرد، آن ملعون خواست که دیگر باره حمله برد، اشعث همچون رعد بخروشید و مانند نره شیر بغرید و نعره برکشید و به طعن نیزه او را از خانهٔ زین در ربوده بر زمین کشید و خواست که نیزه بر شکمش فرو برده او را به مالک عذاب سپارد، ملازمانش از اطراف به مدد آمدند و او را دیگر باره سوارگردانیدند و از

معرکه بیرون بردند، چون به نزدیک ابوالاعور رسید سرزنش شنید که اشعث چه کس باشد که بر تو غالب آید؟ شرحبیل گفت: ای ابوالاعور! به خداوند اکبر که اگر خود را در برابر او بداری و یک حملهٔ او را طاقت آری من تو را مسلّم دارم و طعن تو را قبول نمایم، من او را نهنگی دیدم که به دریا به حرب درآمده یا پلنگی که از کوهسار خشم و غضب روی به حرب دریا آورده. از این مقوله چندان شمرد که ابوالاعور را به خشم و غضب درآورد. بیت:

پذیرفت فرمان پذیر دلیر   به آهنگ میدان سگالید شیر
زره کرد پوشش به کین از صلا   درآمد نهنگی به دام بلا
یکی تیغ هندیش آهن شکاف   که بودیش از ترک و تارک غلاف

با نیزهٔ چون ماز ارقم در دست، آهنگ آن قلزم کینه کرد. اشعث بغایت مشتاق وی بود، از چپ و راست نظر می‌افکند تا او را دریابد و بنای لاف گزاف او را به ضرب تیغ درهم کوبد. در این محل دید که او همچون شتر مست بر اسب کوه پیکر برآمده فریاد کنان و نعره زنان می‌آمد و خود را می‌ستود و رجزی می‌گفت، مضمونش آنکه، بیت:

گوزنی که با شیر بازی کند   به خونریز خود ترکتازی کند

اشعث او را چندان امان نداد که رجز تمام کند، همچون بلای ناگهانی و قضای آسمانی بر وی حمله برد و شمشیری بر فرق وی زد که عمامه و تارک ببرید و بر فرق نامبارکش زخم منکر کاری رسید که دوست بلکه دشمنان احسنت احسنت گفتند. بیت:

آفرین بر برق تیغت کو به یک دم خصم را
فرق پیدا در میان ترک و مغفر می‌کند

ابوالاعور چون زخم کاری خورده بود روی به هزیمت آورد. آورده‌اند که در این محل از لشکر معاویه دو سوار و دو مبارزکینه گذار بر اسبان تازی نژاد و مرکبان کوه پیکر نشسته اسبان را به میدان رسانیدند و طرید و جولان دلاورانه نمودند و نام خود را در میان میدان مردی آشکارا کردند: یکی گفت: منم ذوکلاع، و دیگری گفت: منم

حوشب، یکی به مبارزت، مالک اشتر و دیگری اشعث را بخواندند. پس ایشان هر دو حمله بردند و جنگ عظیم می‌کردند تا لشکر شام فریاد برکشیدند که ما دست از جنگ می‌داریم و از اینجا کوچ کرده به منزلی دیگر می‌رویم. لشکر معاویه از آنجا برفتند و لشکر عراق به منزل خود آمدند. مردمان معاویه چون سران لشکر را کشته و سرداران را سینه چاک شده دیدند نزد معاویه آمده گفتند که اکنون تمرّد و عصیان بگذار و از تغلّب و طغیان دست بدار. هر چند گفتند و نصیحت را به صلح نمودند به هیچگونه راضی نگردید. بیت :

گر از صلح فارغ توانی نشست مکن رنجه در جنگ بازو و دست

پس عمروعاص گفت که معاویه به یکبارگی طمع به دنیا کرده و خون عثمان را بهانه ساخته هر کس از شما شهر و ولایت و امارت و حکومت می‌طلبد مستعد محاربه و مقاتله با علی ـ علیه السلام ـ گردد و هر کس که سلامت می‌طلبد و دار آخرت می‌خواهد عنان عزیمت به جانب علی ـ علیه السلام ـ معطوف دارد. این بگفت و به اتّفاق معاویه به ترتیب صفوف مشغول گردیده میمنهٔ لشکر خود را به ابوالاعور شامی سپرد و میسرهٔ لشکر را به برادر خود عتبه ارزانی داشت و همچنین ساقه و کمینگاه تعیین نمود. آن حضرت نیز به تعبیهٔ لشکر خود متوجّه گردیده سواران[1] [میمنهٔ] لشکر خود را به فرزندان خود ـ حسن و حسین [ع] ـ نامزد فرمود پیادگان را به عبدالله بن جعفر[2] مسلّم داشت [و سواران میسره را به محمّد حنفیه و محمّد ابابکر مسلّم داشت][3] و هاشم بن عتبه را بر سر پیادگان میسره امیر گردانید و عبدالله عباس را بر سر سواران قلب و اشعث را بر سر پیادگان قلب بداشت و جمعی دیگر را در کمین گذاشت و عمّار یاسر را بر آن جماعت حاکم گردانید و ترتیب لشکر به نوعی کرد که باد را مجال

۱ـ ج : « میمنهٔ ».

۲ـ الف : « عبدالله و جعفر مسلم عقیل ».

۳ـ ج ندارد.

درآمدن و بیرون رفتن نبود، کَأَنَّهُمْ بُنْیانٌ مَرْصُوصٌ.[1]

راوی گوید که چون صفها راست کردند و از هر دو جانب انتظار می‌بردند تا کدام مرد در میدان سبقت نموده درآید و روی به معرکهٔ قتال و میدان جنگ و جدال آورد از لشکر معاویه سواری ببرون آمد بر اسبی تیزگام تند خرام، زینش از نقره و طلا و دانه‌های قیمتی از لعل بدخشان و یاقوت رمان آنجا به کار برده کمر مرصّع بر میان بسته و خفتان از طلا اندوده اسب را در میدان جهانید و زمانی طرید و جولان نمود و رجزی خواند، بعد از آن گفت: ای لشکر عراق! بدانید که من عوف بن عوف نام دارم و یکی از اعیان لشکر شامم، از لشکر علی مبارز می‌طلبم تا با او نبردی کنم و مردم تماشا کنند که شجاعت، که را می‌نوازد و بددلی، کدام را بر خاک خواری می‌اندازد؟ علقمهٔ قیس را طاقت نماند اسب خود را نزد آن حضرت راند و اجازت طلبیده روی به میدان نهاد. در این محل مالک اشتر گفت: ای علقمه! این مرد مبارز مردانه است و دلاور فرزانه، مردانه باش و از مکر و حیلهٔ او به هیچوجه غافل مباش. علقمه مانند شیر بغرید و شمشیر برکشید و بر یکدیگر حملهٔ عظیم بردند و هر دو به یکبار به همدیگر شمشیر زدند. قضا را شمشیر عوف برقبهٔ سپر علقمه آمد و بشکست و شمشیر علقمه به دامن سپرش رسید و سرش را از تن جدا کرد. پس سران هر دو لشکر، علقمه را تعریف کردند و مبارزان هر دو گروه وصفش نمودند. [بیت:

سرسر بـه قـتلان شـده سـرنگون   فتاده به خواری به خاک و به خون][2]

در این محل عمروعاص پسر خود عبداللّه را طلبید و گفت: تو را به حرب علقمه باید رفت و انتقام عوف از او کشید تا نزد معاویه مکرم و نزد پدرت محترم گردی. عبداللّه گفت: ای پدر! برادرم محمّد را آزردی و از نظر تو غایب شد مرا به نزد مردی می‌فرستی که هرگز به خدا عاصی نشده و کمر متابعت امام مفترض‌الطاعه بر میان بسته

۱ـ صف ۶۱/ ۴.

۲ـ فقط در الف.

و اکنون مثل عوف را که نظیر و عدیل نداشت در میان شامیان کشته، من طریق حرب او ندانم و مقاتله و محاربه نمودن به وی نمی‌توانم. عمروعاص بی‌اخلاص از سخنان راست پسر خشمناک گردید و شمشیر برکشید و بر سر پسر دوید و گفت: والله که اگر عَلَم برنداری و روی به حرب نیاری گردن تو را به این شمشیر می‌زنم، من ولایت مصر گرفتم و حکومت آن را به تو ارزانی داشتم. پس عبدالله عَلَم برداشت و بالشکر شام حمله آورد. حضرت امیر ـ علیه السلام ـ حصین بن منذر را رایت ارزانی داشت و لشکر بداد تا بر ایشان حمله بردند و حرب عظیم کردند تا نزدیکی سراپردهٔ معاویه رسیدند. عثمان را غلامی بود مولا نام، بغایت شجاع و دلاور، با سلاح تمام بیرون آمد و حمله برده یکی را بکشت. آن حضرت ـ علیه السلام ـ بر او حمله برد، او نیز حمله آورد، حضرت امیر او را از خانهٔ زین برداشت و سرنگون بر زمین زد که همهٔ اعضای وی درهم شکست. آورده‌اند که معاویه را غلامی بود در آن روز بغایت دلیر و شجاع، نام او حرث، اجازت میدان از مولای خود طلبید. معاویه گفت: به هرکس که پیش آید حمله بر اما به جانب علی به هیچوجه نرو که مرد میدان او نیستی. حرث طرید و جولان نمود و مبارز طلبید. مردی را دید ایستاده و سلاح بر خود راست کرده عنان به جانب او معطوف داشت. عمروعاص دانست که علی است، آواز داد که ای حرث! دریاب صیدی را که به قاپوی تو در آمده! مبادا که از دست برود و پشیمانی فایده ندهد. حرث بخت برگشته را به یکبارگی از گفتار عمروعاص دل قوی گردید و حمله به جانب علی ـ علیه السلام ـ برد. آن حضرت چندان امانش نداد که شمشیر اندازد، نعره‌ای برکشید و مانند نره شیر غضبناک بر او دوید و تیغ بر فرقش زد که سر و گردن و باقی بدن او به دو نیم گردید. بیت:

گر آن ضرب رستم بدیدی به خواب　　　شدی از نهیبش دل و زهره آب

معاویه خواص خود را فرمود بر همدانیان حمله برید. از هر دو جانب جدّ بلیغ نمودند و تبر و نیزه و شمشیر به هم می‌زدند. بیت:

سپرها مشبک شده از خدنگ — و ز آن کرده نظاره مردان جنگ
بدن آهنین شد زپیکان بسی — به جوشن نماند احتیاج کسی
کمان خم چو ابروی خوبان شده — زهر گوشه غارتگر جان شده
کله خودها گشته گلگون همه — چو دلهای عشاق پر خون همه

عاقبت همدانیان غالب شدند و اعیان معاویه مغلوب گردیدند. حضرت امیر همدانیان را بعد از دلداری فرمود: شما زره منید و نیزهٔ منید! به خدای آسمان و زمین که سزاوار بهشت شدید. ایشان گفتند: اَلْحَمْدُلِلّٰهِ وَ الْمِنَّةُ که اخلاص ما به حضرت شما ظاهر است، جانی که داریم نثار می‌سازیم و سری که داریم ترک هوی و هوس کرده در قدمت می‌اندازیم. بیت:

سرکویش هوس داری هوی را پشت پایی زن
دراین اندیشه یک‌روباش و عالم را قفایی زن
طریق عشق می‌جویی خرد را الوداعی کن
بساط قرب می‌خواهی بلا را مرحبایی زن

روز دیگر که آفتاب رخشان بر افق مینایی درخشان گردید حضرت شاه نجف برای [اتمام] حجت، احنف را نزد معاویه فرستاد. او گفت: ای معاویه! تو را معلوم است که هاویه مقرعاصیان و فردوس برین منزل مطیعان است و این علی وصی نبی و قائم مقام أَنْتَ مِنّي است، عناد بگذار و به امام مفترض‌الطاعة اعتراف کن و در شام به مراد خاطر آرام گیر و باعث چندین خون مشو. معاویه گفت: قاتلان عثمان را به من دهند تا بکشم و بعد از آن علی ـ علیه السلام ـ خود را از خلافت عزل کند تا مهم به شورا افکنم. احنف از گفتارش برنجید و در این محل ماحضری آوردند، به آن ملتفت نگردیده برخاست و بیرون آمد و ماجرا را به علی ـ علیه السلام ـ تقریر نمود. آن حضرت دل بر محاربه نهاد و سپاه خود را به هفت گروه کرد و هر گروهی را به امیری بداد و هر روز گروهی با گروه معاویه حرب کردند تا یک ماه، چون غرّهٔ محرم از کنارهٔ افق عالم ظاهر گردید دست از

حرب بداشتند و گماشتگان از هر دو طرف برگماشتند تا محرم به نهایت رسید و ماه صفر از گوشهٔ فلک اخضر نمودار گردید، آهنگ جنگ کردند و هفت روز متعاقب حرب نمودند و خلقی بسیار کشته شد. ذوالکلاع از لشکر معاویه بیرون آمد و مبارز طلبید، نصر عنان به جانب او معطوف داشت، چون ذوالکلاع هم نبرد خود را بدید حمله برد و ضرب و طعن به جانب وی آورد. نصر ضرب او را رد کرد و خواست که دیگرباره حمله کند. نصر بانگ بر وی زد که ای نامرد! جای خود را بدار که حمله می‌آرم. ذوالکلاع از نهیب شمشیر سپر در سرکشید، نصر بزد بر قبهٔ سپرش که سپر به دو نیم گردید و عمامه و سر و گردنش برید. دوستان بر نصر آفرین کردند و دشمنان تحسین نمودند. عمار یاسر و هاشم بن عتبه هر دو به آرزوی شهادت روی به میدان نهادند و از اهل خلاف و جدال تنی چند را به قتل آوردند و هر کدام به جانبی حمله بردند. عمّار بر یکی از مدبران دمشق که به دلاوری بغایت مشهور بود حملهٔ عظیم آورد و آن شقی نیز بر عمار حمله برد، اسبش به سردرآمد و شمشیر عمار بر سرش آمد و کشته شد. برادران و اقوامش هجوم کرده عمار را در میان گرفتند و او تنی چند از ایشان بکشت و زخم منکری خورده از اسب درافتاد. در این محل هاشم به آنجا رسید دید او را که زخم کاری خورده و از تشنگی جانش به لب رسیده، آب طلبید، قدری شیر به وی داد، بیاشامید و گفت: صدق رسول اللّٰه! هاشم گفت: ای عمار! چه کلمه‌ای بود که بر زبان راندی؟ گفت: ای هاشم! پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ فرمود که تو را گروه باغیه بکشند و آخرین خوردنی تو شیر باشد، و کلمهٔ شهادت گفت و طایر روحش صدای اِرْجِعي اِلیٰ رَبِّکِ[1] شنود و به دارالسلام فَادْخُلي في عِبادي[2] توجه فرمود. بیت:

چون ذره به خورشید درخشان پیوست　　　چون قطرهٔ سرگشته به عمان پیوست

راوی گوید که چون خبر شهادت او به عمروعاص رسید گفت: ای معاویه! راست است که دارالقرار تو هاویه باشد به حدیثی که از پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ شنیدم

---

۱ و ۲ـ فجر ۸۹ / ۲۸ و ۲۹.

که آن حضرت فرمود : یا عمار! بکشند تو را گروه باغیه. معاویه گفت : ای عمرو! عمار را آن کس کشت که به جنگ ما آورد! عمرو عاص گفت : راست گفتی! پسرش آنجا حاضر بود، گفت : بنابر سخن شما لازم آید که حمزه را پیغمبر کشته باشد که به جنگ کافران احد برده بود! هر دو شرمنده شده بغایت خجل برآمدند. و در آن روز از اکابر اصحاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بسیار کس به درجهٔ شهادت رسیدند و چون آرزوی شهادت داشتند به مقصد و مقصود رسیدند. از آن جمله یکی زبیر بود بر مرکب تازی نژاد نشسته و برگستوان منقش بر او کشیده با تیغ آبدار چون شعلهٔ آتش در میدان آمد و گفت : ای نفس فضول! طول زمان را دیدی و به مقتضای هر فصل به مراد دل خود رسیدی، حالا بهشت می‌طلبی و به آن منصب عالی نرسی تا شربت شهادت نچشی. بیت :

از بهر شهود عرض اکبر خود را به شهادت امتحان کن

القصه آن مرد مردانه تنی چند را که از دین بیگانه بودند به قتل رسانید، باغیان به گردش درآمدند و به ضربتهای مختلف عاجز گردانیدند. یکی از شامیان شمشیر زده او را به قتل آورده به درجهٔ شهادت رسید.

دیگری ابوالهیثم که مسلّم روزگار بود و از جملهٔ یاران حیدرکرّار. مردی بود بغایت مردانه و شجاعی بود بی‌نهایت فرزانه، به میدان درآمد و از جانب مخالف سواری بیرون آمد همچون بحر جوشان و مانند رعد خروشان. ابوالهیثم بر او حمله کرد و نیزه بر پهلوی وی زد و دشمن را به خاک خواری انداخت. معاویه آن صورت را بدید شرمنده گشت، یک یک بیرون می‌آمدند و او می‌کشت تا ده کس از ایشان کشته شد، عاقبت زخم گران یافت. حضرت امیر ـ علیه السلام ـ آواز داد که : اَبْشِرْ بِالْجَنَّةِ. ابوالهیثم از خوشحالی رخت زندگانی به عالم باقی کشید و آخرالامر جرعه‌ای از جام شهادت چشید.

دیگری جریر بن ثابت ذوالشهادتین بود که به آرزوی شهادت روی به میدان نهاد،

تیر نیکو افکندی، هر خدنگش مانند عقاب جز جگر دشمن نخوردی و هر تیرش جز دل بدخواه را صید نکردی. تنی چند را هلاک گردانید و به درجهٔ شهادت رسید.

دیگری خالد بن خالد انصاری به آرزوی شهادت اسب را در میدان جهانید و به قوت بازوی توانا، درِ هلاکت به روی اعدا بگشاد، هرکس از دور ستادی به نیزه سینهٔ او را سوراخ کردی، و هر کس نزدیک آمدی به ضرب شمشیر فرقش را چاک افکندی. عاقبت از چهار طرفش درآمدند و از این شش در فانی به ضربتهای مختلف متوجه دارالسلام بهشت گردید.

در این محل آن شیر بیشهٔ هیجا و هژبر معرکهٔ جنگ و جدال ـ مالک اشتر ـ نزدیک امیرالمؤمنین حیدر آمد. دست و تیغ و جامهٔ او خون آلود بود، بگریست و بسیار بگریست. آن حضرت از گریهٔ مالک متأثر گشت و فرمود: خدا چشم تو را مگریاناد! این گریه را سبب چیست و این اضطراب از دست کیست؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! بر شما معلوم است که من امروز خود را در چندین معرکه انداختم و چندین مبارز صف شکن و دلاور آهن تن را بر خاک هلاک برابر ساختم، به آرزوی شهادت با وجود چندین محاربه به مراد خود نرسیدم، حالا یاران و دوستان به حضرت تو جان نثار کنند و به جانب اعلیٰ علیین رفته عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ[1] آرام گیرند. حضرت امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: ای اشتر!

از مـرگ حـذر کـردن دو روز روا نـیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

پس اویس قرنی به خدمت علی ـ علیه السلام ـ آمد و گفت: دلم از دنیا گرفته و جفای معاویه به نهایت رسیده، اجازت ده تا او را نصیحت کنم، اگر قبول ننماید فضیحت کنم و بعد از آن روی به حرب آرم شاید که به سعادت شهادت برسم. چون به میدان رسید آواز برداشت و گفت: ای معاویه! اگر دعوی اسلام می‌کنی و تابع احکام

۱ـ قمر ۵۴/ ۵۵.

پیغمبری، تو را نمی‌رسد که با علی ـ علیه السلام ـ مخالفت کنی و با این دو نبیرهٔ پیغمبر ـ حسن و حسین ـ منازعت نمایی و تیغ در روی ایشان کشی نه به قول خدا نه به قول رسول، اما قول خدا آیهٔ وافی هدایهٔ قُلْ لاٰ اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْراً اِلاّٰ الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبیٰ [۱] و آیهٔ کریمهٔ : فَقُلْ تَعٰالَوْا نَدْعُ اَبْنٰاءَنٰا وَ اَبْنٰاءَکُمْ وَ نِسٰاءَنٰا وَ نِسٰاءَکُمْ وَ اَنْفُسَنٰا وَ اَنْفُسَکُمْ، [۲] و آیهٔ کریمهٔ : اِنَّمٰا وَلِیُّکُمُ اللّٰهُ وَ رَسُوْلُهُ وَ الَّذِیْنَ آمَنُوْا الَّذِیْنَ یُقِیمُوْنَ الصَّلوٰةَ وَ یُؤْتُوْنَ الزَّکوٰةَ وَ هُمْ رٰاکِعُوْنَ [۳] و اما حدیث : اِنّیٖ تٰارِکٌ فیکُمُ الثَّقَلَیْنِ کِتٰابَ اللّٰهِ وَ عِتْرَتیٖ مٰا اِنْ تَمَسَّکْتُمْ بِهِمٰا لَنْ تَضِلُّوْا بَعْدیٖ اَبَداً؛ و حدیث : اَلْحَقُّ مَعَ عَلِیٍّ عَلِیٌّ مَعَ الْحَقِّ حَتّیٰ یَرِدٰا عَلَیَّ الْحَوْضَ [۴]؛ و حدیث : اَللّٰهُمَّ وٰالِ مَنْ وٰالاٰهُ وَ عٰادِ مَنْ عٰادٰاهُ؛ حالا نه به قول خدا عمل می‌نمایید و نه به حدیث رسول متابعت می‌کنید، بیت :

زحق سبحانه شرمی ندارید زمردم نیز آزرمی ندارید

معاویه هیچ جواب نداد الاّ آنکه یکی را از شامیان به حرب وی فرستاد. پس چون اویس این بدید به خدا نالید و از روی نیاز و چاره‌سازی گفت : الهی! از اندیشه‌های دلم آگاهی، دو مراد دارم و هر دو مرادم وابسته به توفیق تو است، التماس می‌نمایم : اوّل آنکه توفیق دهی که تنی چند از این خارجیان به قتل آرم و از جملهٔ غازیان لشکر امیرالمؤمنین گردم. دوّیم آنکه در میدان کشته شوم و هم عنان شهیدان باشم. راوی گوید : آن شامی در گرمی تاختن بود که اسبش به سردرآمد و همان ساعت شمشیر اویس بر سرش آمد و سرش برید وگردنش شکسته افتاد. دوستان بر کرامات اویس حمل کردند و دشمنان آن را از اتّفاقات شمردند. بیت :

اشقیا منکر کراماتند بر بساط مناکرت مانند
اولیا را چو خویش پندارند سر به اهل صفا فرو نارند

۱ـ شوری ۴۲ / ۲۳.

۲ـ آل عمران ۳ / ۶۱.

۳ـ مائده ۵ / ۵۵.

۴ـ جملهٔ « حتی یردا علی الحوض » ـ طبق احادیث ثقلین ـ در ادامهٔ حدیث قبل باید بیاید.

اویس قرنی تیغ انتقام از نیام برکشید و همچون شیر بغرید و بر شامیان بیداد پیشهٔ فساد اندیشه حمله برد و تنی چند را از سوار و پیاده به زخمهای مختلف هلاک گردانید و آنچه مرادش بود به آن رسید. خارجیان اطراف او را گرفتند و به ضربتهای مختلف از اسب درگردانیدند تا شربت شهادت سرمدی بنوشید و خلعت سعادت ابدی پوشید. بیت:

زین عالم فانی سوی گلزار بقا رفت
آغشته به خون، لاله صفت نزد خدا رفت

القصه آن روز حرب عظیم کردند و تا به شب رسانیدند. آن حضرت از اوّل شب تا صباح خود به حرب مشغول بود و هر که را تیغ بر فرق زدی یا بر کمر، به دو نیم گردانیدی. زیاده از هفتصد کس به دست آن حضرت به قتل آمدند و چون خورشید رخشان از افق آسمان طالع گردید و شب به صباح انجامید همچنان از هر دو طرف حمله می‌کردند چنانچه می‌آرند که حضرت امیر هر چند معاویه را به میدان حرب خود خواند اجابت نکرد. عمروعاص گفت: این خواری به خود راه مده و بد دلی را بگذار و روی به میدان آر و به حرب علی ـ علیه السلام ـ رو. معاویه گفت: مصر را گرفتی و حالا داعیهٔ حکومت شام داری که مرا به حرب علی می‌فرستی؟!

اما آن حضرت چند نوبت میمنهٔ نامیمون معاویه را از هم ریخت و گرد تفرقه و پریشانی از میسرهٔ ناسرهٔ او می‌انگیخت و چندان از ایشان کشته بود که اسب را مجال تاختن نبود. پس مردمان نزد معاویه آمدند و فریاد «اَللّٰه! اَللّٰه! فِی الْبَقِیَّةِ» برآوردند. معاویه را مجال اقامت و اندیشهٔ استقامت نماند، قرار بر فرار داد و مقدار دو تیر پرتاب از معرکهٔ محاربه بیرون رفت. در این محل عمروعاص گفت: اینجا باش که حیله‌ای دارم شاید که کوفیان را به این حیله از راه ببرم، پس بفرمود تا مصحفها بر سر نیزه کردند و فریاد برکشیدند که ای گروه مسلمانان و ای مطیعان پیغمبر آخرالزمان! از خدا بترسید و دست از کشتن ما بدارید و به این کتاب خدا عمل نمایید. کوفیان چون از شامیان این سخن بشنیدند دست از حرب بداشتند و نزد آن حضرت آمده فریاد برداشتند که دست

از محاربه بدارید و به کتاب خدا عمل نمایید. آن حضرت فرمود: اَنَا کَلامُ النّاطِقِ وَ هٰذا کَلامُ الصّامِتِ. کوفیان به سخن حضرت امیر در نیامدند و گوش به سخن عمروعاص بی‌اخلاص نهادند و از مکر و حیلهٔ او غافل شدند و مقدار هزار کس از اعیان کوفه نزد آن حضرت آمدند و به مقتضای «اَلْکُوْفِیُّ لا یُوْفی» که در طبیعت ایشان مخمّر بود گفتند: تو را به کتاب خدا می‌خوانند عمل کن والاّ تو را می‌کشیم یا به دست شامیان گذاشته می‌رویم. آن حضرت هر چند خواست که فتنه را بنشاند تا مالک اشتر اهل بغی را از پیش بردارد نتوانست، نزد مالک کس دوانید که دست از حرب بدار، قاصد رسید و پیغام حضرت امیر ـ علیه السلام ـ رسانید، مالک گفت: بازگرد و به حضرت امیر ـ علیه السلام ـ معروض دار آنچه می‌بینی. قاصد نزد حضرت امیر ـ علیه السلام ـ آمد و گفت: مالک مهم از پیش برده و مردمان به دست و پا درآورده، یا امیرالمؤمنین! مالک سواران را پیاده کرده و پیادگان را دست ازکار رفته و دلاوران سرکش معاویه سراسیمه شده‌اند و بهادران ایشان از تاب آتش حرب مالک بی‌تاب گردیده‌اند. بیت:

چکان خون زشمشیر برنده فرق — چو باران نیسان ز رخشنده برق
شد از کشتگان یسار و یمین — پر از خون تن آسمان و زمین
نه در دیده ترس و نه در دل هراس — همه جنگجو آشتی ناشناس

آن حضرت قاصد را فرمود که مالک را بگو که همت بر فتح می‌گماری و علی را در میان چندین کوفیان بی‌وفا می‌گذاری؟ پس مالک از بیم نافرمانی دست از جنگ بداشت و نزد آن حضرت آمد و گفت: چندان مهلت ده که یک حمله دیگر برم. امیر ـ علیه السلام ـ او را دلداری داد و نوازش فرمود. پس کوفیان با مردم معاویه آمدند و گفتند: مصلحت در آن است که دو مرد فقیه از دو جانب تعیین نمایید تا با یکدیگر آنچه در کلام خدا باشد مباحثه نمایند و مغلوب، تابع غالب گردد. پس بر آن قرار دادند که از تاریخ امروز تا هشت ماه حرب واقع نشود و معاویه به شام رود و آن حضرت به مقر خلافت خود متمکن گردد و حکم کند اما معاویه حکم نکند. بر این صلح نامه نوشتند و

معاویه به شام رفت با لشکر خود و آن حضرت به کوفه آمد به سعادت و اقبال.

اما راوی گوید که چون کاتب نوشت: «هٰذا ما قاضَ امیرُ المُؤمِنینَ» معاویه گفت: من قبول ندارم که علی امیرالمؤمنین باشد. آن حضرت گفت: صَدَقَ رَسُولُ اللّٰهِ. پرسیدند: یا علی! تو را چه بر آن داشت که در این محل این کلمه بر زبان راندی؟ آن حضرت فرمود که من در صلح حدیبیه نوشتم که: «هٰذا ما صالَحَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ» ابوسفیان به اتّفاق کافران قریش گفتند: ما قبول رسالت محمّد نداریم، نام پدر بنویس و محو رسالت کن. آن روز آن سخن بر من گران آمد. پیغمبر فرمود: ای علی! زود باشد که گروه باغیه با تو همین معامله نمایند که با من ابوسفیان کرد و با تو پسرش کند. بیت:

نیست تخم حرام بی‌اثری　　　پدری را چنان، چنین پسری

عمروعاص گفت: یا علی! ما را به کافران قریش نسبت می‌کنی؟ آن حضرت او را به لقب درشت خواند و گفت: تو آن روز مشرکان را سر بودی که به نصرت و معاونت ایشان قیام نمودی و اکنون در میان اسلام فتنه شدی و کمر عداوت مسلمانان بر میان جان بسته و علم مکر و حیله به هر بهانه‌ای بر پا کرده‌ای. بیت:

جز فعل خطا نیاید از تو　　　جز جور و جفا نیاید از تو

در این بودند که محمّد ابابکر و مالک اشتر و هاشم بن عتبه نزد آن حضرت آمدند و گفتند: اجازت فرما که دیگر باره تیغ از نیام بیرون آریم و دمار از این گروه باغی برآریم. آن حضرت ایشان را دعای خیر کرد و فرمود: دیگر باره اعادهٔ این سخن مکنید. بعد از نوشتن کتابت و گذشتن مدّت و تعیین نمودن حکمین، عمروعاص، ابوموسی را فریب داد و حکومت را به جانب معاویه انداخت.

روایت چنان است که چون حکمین به موضعی که آن را دومة الجندل گویند، آرام یافتند عمرو عاص گفت: با یکدیگر از روی انصاف سخن می کنیم و از روی انصاف اتفاق می‌نماییم، من معاویه را عزل می‌کنم و تو علی را عزل کن و این حکومت رابه عبدالله عمردهیم یا به دیگری که اتّفاق نماییم. ابوموسی گفت: رأی نیکو اندیشیدی.

پس روز دیگر عمروعاص مردم بسیاری جمع کرد تا بر ابوموسی گواه گیرد، گفت : ای ابوموسی !به خدا سوگند اولی‌تر به خلافت کیست ،آنکه فرمان برد و وفا نماید یا آنکه خلاف کند و نافرمانی نماید؟ گفت : آنکه فرمان برد و مخالفت نکند. دیگر پرسید که عثمان واجب‌القتل بود یا نی؟ گفت : نی. گفت : ظالم کشته شد یا مظلوم ؟ گفت : مظلوم. گفت :کشنده او را باید کشت یا نی؟ گفت :آری. گفت :که بکشد؟ گفت : ولی او. پس عمروعاص لحظه‌ای یاران را به سخن اجنبی[۱] مشغول گردانید و بعد از آن از روی مکر و حیله پرسید از ابوموسی که تو می دانی که معاویه از اولیای عثمان بود و از قبل او به حکومت شام مشغول بود. گفت : آری . سپس روی به مردمان کرد وگفت : ای یاران! گواه باشید و ساکت شد تا لحظه‌ای بر آمد. ابوموسی گفت: ای عمروعاص ! صاحب خود را از خلافت و حکومت عزل کن تا ما نیز عزل کنیم. عمروعاص گفت : سبحان اللّٰه! مرا نمی رسد که بر تو سبقت کنم، برخیز و آنچه ارادهٔ تو است به مردمان برسان. پس ابوموسی برخاست و گفت : من به جهت دفع جنگ و جدال به مصلحت تسکین قیل و قال علی را از خلافت عزل کردم چنانچه این انگشتری را از انگشت خود بیرون کردم. این بگفت ـ و کاش که نگفته بود ـ و بر زمین نشست. عمروعاص برخاست و گفت : ای مردمان! ابوموسی نزد خدا و رسول معتبر و صاحب ابی‌بکر و عامل عمر بود و بنابر دوری فتنه و شر، علی را از خلافت عزل کرد، چنانکه انگشتر خود را از انگشت به در کرد؛ به درستی و یقین من نیز به واسطهٔ ملاحظهٔ دیگر معاویه را در خلافت ثابت داشتم و بر سر حکومت و ایالت بداشتم چنانچه انگشتری در انگشت خود گذاشتم. ابوموسی، عمروعاص را دشنام داد و از خجالت گفتار و شناعت کردار و از شرمندگی نزد امیرالمؤمنین حیدر نیامد و از تعرّض یاران خصوصاً محمّد ابابکر و مالک اشتر متوجّه مکه شد. یاران آن حضرت اضطراب نمودند و در مقام مخالفت و منازعت شدند. آن حضرت ایشان را به صبر تسلّی داد وگفت : من عبداللّٰه عباس را از قبل خود تعیین نمودم، تغییر دادید و حالا درگرداب اضطراب افتادید و مرا به یقین

۱ـ الف : « سخن چینی ».

معلوم بود که ابوموسی را نه رقّت قلبی و نه دقّت فهمی است. حالا مهمّی ساخته چندان توقف نمایید و نزاع مکنید تا مدّت بگذرد و بعد از آنکه موعد به نهایت رسد، آن زمان حرب انگیخته شود تا حق به مرکز خود قرار گیرد، حالا رضا به قضا دهید و به قدم صبر و تحمّل استقبال مکر و حیلهٔ عمروعاص کنید. و در کتاب درج الدرر آورده که مخالفان علی عالی را به همه حال عذاب عظیم و عقاب الیم خواهد بود و دوستی مهر سپهر لافتی را در کمال ایمان دخلی تمام است و سبب نجات و مزید درجات و رسیدن به دارِ السلام. بیت :

هرکه را هست با علی کینه | در سخن حاجت درازی نیست
نیست در دستش آستین پدر | دامن مادرش نمازی نیست

گفتار در مراجعت نمودن آن حضرت به جانب کوفه به دفع خارجیان و بعد از محاربه ظفر یافتن بر آن گروه بی‌خردان

سخن سنج این قصهٔ دلپذیر | چنین کرد نقل سخن از دبیر

که چون میان آن حضرت و معاویه به واسطهٔ حیلهٔ عمروعاص صورت صلح به اتمام رسید، آن حضرت عنان عزیمت به جانب کوفه معطوف داشت. چهار هزار مرد جنگی که از لشکریان آن حضرت بودند مخالفت صریح آغاز کردند و از کوفه بیرون آمدند و از جوانب و اطراف، مردم طاغی و جماعت باغی به توسط جمعی از مفسدان که تابعان شیطان بودند بر آن جماعت جمع شدند تا دوازده هزار ناکس گردیدند و ابن‌کوا را به امارت و کلانتری خود برداشتند.

چون این خبر به سمع مبارک حیدرکرار رسید عبداللّٰه عباس را به رسالت نزد آن جماعت فرستاد تا ایشان را نصیحت کند و آن فتنه را به موعظهٔ حسنه تسکین دهد. عبداللّٰه عباس با ایشان ملاقات نموده گفت : ای قوم! شما دعوی اسلام می‌کنید و تابع پیغمبر می‌باشید چرا مشکوة شریعت علی ـ علیه السلام ـ را به باد مخالف می‌نشانید و

از امر و نهی امام مفترض‌الطاعة بیرون می‌روید؟ این طریقهٔ دشمنان است نه دوستان و این شیوهٔ جفاکاران است و عاصیان نه محبان و مطیعان، این شیوهٔ بی‌حاصلی است که به خود راه داده‌اید. ایشان اوّل سر خجالت در پیش افکندند و آخر آغاز سفاهت نموده سخنان بی‌ادبانه گفتند اما سران لشکر از آن گفته پشیمان گردیدند و از ابن عباس استدعا نمودند که اگر علی ـ علیه السلام ـ به جانب ما آید با او سخن کنیم، شاید که مهم به صلح بگذرانیم. آن حضرت سوار گردید و چون به کنار لشکر رسید ابن‌کوا از لشکر بیرون آمد و خواست که آغاز سخن کند، حضرت امیر ـ علیه السلام ـ او را به سخن نگذاشت و فرمود که آن روز گفتم حرب کنید و این مصحفها که عمروعاص بر سر نیزه کرده حیله است، به آن ملتفت مشوید، فرمان من نبردید تاگفتید تو را می‌کشیم یا به دشمن باز می‌گذاریم یا حکم تعیین کن، من ابن عباس را حاکم گردانیدم شما ابوموسی را آوردید، من اجابت قول شما به اکراه کردم و به قول شما هر چه گفتید رفتم، و امثال این سخنان گفت. ابن‌کوا هیچ نتوانست گفت الاّ آنکه گفت: انصاف دارم که خطاکردم و حق را گردانیدم اما یا علی! لطف فرمودی و به کنار لشکر من قدوم شریف خود رنجه نمودی، چندان توقف نما که در میان لشکر خود روم شاید که به صلح تسکین فتنه نمایم. پس روی به سران لشکر و سرداران حشر کرده گفت: این علی ـ علیه السلام ـ امام زمان است و مخالفتش در دین و دنیا زیان است، روا نباشد که هرزه روی از راه هدایت بتابیم و به بادیهٔ ضلالت و هلاکت شتابیم و محاربه نمودن به حیدر صفدر همچون محاربه نمودن به حضرت پیغمبر است و حدیث یَا عَلِیُ! حَرْبُکَ حَرْبِي، از آن خبر می‌دهد و ظن غالب من آن است که اگر حرب شود مغلوب شویم و هیچ پوشیده و پنهان نیست که در لشکر ما به شجاعت مالک و هاشم و اشعث کسی نیست، هرگاه که ایشان حمله آرند و از یک جانب حسنین بغرند و از جانب دیگر محمّد حنفیه نعره کند و از گوشهٔ دیگر علی ذوالفقار برآرد کدامیک از ما تحمّل اقامت و مجال استقامت داریم. بیت:

اگر مرد، مردانه آرد ستیز　　　بود خوشتر از ماجرایش گریز

غضبناک هر یک چو شیر ژیان　　　　بگیرند بدخواه را در میان

هر چند از این مقوله سخن گذرانید از آن سنگین‌دلان هیچگونه فایده‌ای ندید الّا آنکه عناد را زیاده کردند و باد نخوت و غرور به دماغ خود راه داده، اندیشهٔ فساد بیشتر نمودند. ابن‌کوا بترسید که اگر مبالغه بیشتر کند ناگهان قصد وی کنند و آبگینهٔ دل وی را به سنگ بی‌وفایی درهم شکنند. ناامید از آنجا بیرون آمد و چون به خیمه درآمد با خواص گفت: من به خدمت علی ـ علیه السلام ـ می‌روم و به همه حال از ایالت و حکومت در می‌گذرم. بیت:

به کعبه کسی می‌تواند رسید　　　　که رنج بیابان تواند کشید

از شما هر کس دل از دنیا بر می‌دارد و آرزوی شهادت دارد عنان مرکب خود به دست گیرد و هر کس که دلبستگی به دنیا دارد و از شهادت اجتناب می‌نماید مرافقت بگذارد و مفارقت اختیار نماید. مصرع: وین کار دولت است کنون تا که را رسد. ده کس با ابن‌کوا از دوازده هزار کوفی بی‌وفا اتّفاق نمودند و متوجّه خدمت علی ـ علیه السلام ـ شدند و زبان به عذرخواهی گشوده گفت: یا امیرالمؤمنین! گمانم چنان بود که این جماعت از فرمان من بیرون نروند و تمرّد و عصیان به این مرتبه نرسانند حالا ظاهر شد که به هیچ جهت سر به اصلاح نمی‌آرند و در مقام مقاتله و محاربه‌اند، توبهٔ ما را قبول کن و از کردهٔ بد ما درگذر و دست رد بر پیشانی ما میفشان و دامن عفو بر جریمهٔ اعمال ما بپوشان. آن حضرت فرمود: از جریمهٔ شما درگذشتم و آنچه نسبت به من کرده‌اید آن را نادیده انگاشتم: هُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَ يَعْفُوْ عَنِ السَّيِّئَاتِ[1] به درستی که خدا دوست می‌دارد توبه کاران را و می‌آمرزد گناه ایشان را.

اما جماعتی خارجیان اتّفاق نمودند و عبداللّه بن وهب را به امارت خود برداشتند و سر اطاعت و گردن فرمانبرداری به او فرود آوردند و تابع احکام وی گردیدند و از آنجا کوچ کرده به موضعی که آن را نهروان گویند، نزول کردند. چون خبررفتن ایشان به

---

۱. شوری ۴۲ / ۲۵.

نهروان معلوم امیر مردان شد، در حال سوار گردید و روی به نهروان آورد. در راه یکی به آن حضرت رسیده از او پرسید که از خارجیان چه خبرداری؟ گفت: یا علی! چون از توجّه لشکر شما واقف شدند روی به گریز آوردند. حضرت علی ـ علیه السلام ـ فرمود که به خدای آسمان و زمین که دروغ می‌گویی، آن جماعت حرب خواهند نمود و کشته خواهند شد الّاکمتر از ده کس و از مردمان ما نیز کشته شوند الّاکمتر از ده کس. و آن چنان بود که حضرت ولایت پناهی فرموده بود. القصه آن دو لشکر به هم رسیدند و دست به تیر و نیزه و شمشیر زده به حرب مشغول شدند و فغان و فریاد دلاوران و آواز گیر و دار مبارزان به فلک گردان رسید.

نقل است که عاصم ازدی بر مرکب تیزگام کوه‌اندام سوار گردید و گفت : ای قوم! اوّل کافر بودید به ضرب تیغ مسلمانان اسلام آوردید و اکنون رجوع به کفر کردید و تیغ در روی امام مفترض‌الطاعة کشیدید! ای گروه از دین برگشته و به خدا و مصطفی و مرتضی عاصی گشته! بیرون آیید تا محاربه کنیم و جراحت دلهای خود را به ریختن خون شما مرهم نهیم. پنج تن، همه دلیران مرد افکن و همه مبارزان با تیغ و جوشن،بیت :

زیاد کینه چون دریا خروشان　　　چو دیگ از آتش بیداد جوشان

از لشکر مخالف بیرون آمدند و حمله بر عاصم آوردند. آن مرد مردانه و آن پردل فرزانه دل از دنیا برداشت و به آرزوی شهادت همّت بر دفع اعادی برگماشت و اسب را برانگیخت و به آن پنج ستمگر درآمیخت، یکی را به ضرب شمشیر هلاک گردانید و دیگری را تیغ بر فرق زد که تا گردنش چاک گردانید و آن سه تن دیگر اسبان را جولان دادند و خاک میدان به اوج آسمان رسانیدند و از چپ و راست بر عاصم حمله آوردند و از اطراف تیر بارانش کردند. اما عاصم، آن کس را که در پیش بود به آتش شمشیر آبدار، باد غرور از سرش بیرون کرد و آن دو نامرد که از یمین و یسار حمله آورده بودند هر دو زخم کاری خوردند و لیکن زخمهای کاری بر عاصم زدند و مرغ روح مقدس او را

از تنگنای بدن جسمانی خلاص دادند و به جانب فضای دلگشای روحانی طیران فرمود. بیت :

روی دل در حدیقهٔ جان کرد　　　منزل اندر ریاض رضوان کرد

بعد از شهادت عاصم، از لشکر خوارج مردی بیرون آمد نام او احنف طایی و او در بهادری و دلاوری مشهور آفاق بود و در میان مبارزان صف‌شکن و شجاعان مرد افکن بغایت طاق بود، به هر جانب که حمله بردی آن ساحت خالی ماندی و به هر جانب که روی آوردی کسی را مجال استقامت نبودی. آن حضرت به جانب او روان گردید. خارجیان آواز دادند که ای احنف! مردی به مصاف تو می‌آید که بر شیر ژیان و پیل دمان غالب می‌شود. گفت : خاموش باشید و نظر به جانب ما بدارید، رَجُلٌ بِرَجُلٍ، مردی با مردی حمله می‌برد و ضربی بر ضربی می خورد و حال آنکه مبارزان علی همه از من ترسیدند و صدای اَلْحَذَرْ اَلْحَذَرْ از ترس شمشیر من برآوردند، یک علی تنها با من چه کند و چند حملهٔ من تواند رد کند؟ عاقبت گریبانش بگیرم و با تیغ کین، سرش از تن ببرم. یکی از خارجیان را از لافش تبسّم آمد و به جهت تسکین گزافش گفت : نامرد! تو مردی علی را ندیدی و از چشمهٔ شمشیرش شربت هلاکت نچشیدی. هنوز سخن او تمام نشده بود که علی ـ علیه السلام ـ برسید و بر یکدیگر حمله بردند. آن حضرت تیغ تارک شکاف بر فرقش نهاد که سر و گردن برید و سینه و نافش بدرید. از عقب وی مردی بیرون آمد ابن الزهیر[1] نام، دو پستان داشت مانند زنان[2]، او را به یک ضرب شمشیر هلاک گردانید. مالک فصاح بیرون آمد و بر همدیگر حمله آوردند، دست بالا کرد که بر علی ـ علیه السلام ـ شمشیر اندازد، آن حضرت پیشدستی نمود و شمشیری زد که دستش از بدن جدا شد، عنان بگردانید، چون به کنار نهروان رسید از اسب درافتاد و بمرد. به این دستور یکی بعد از دیگری کشته می‌شدند تا عبدالله بن وهب که

۱ـ الف : « ابن الهزبر ».

۲ـ الف : « دو پستان داشت مانند زبان مار ».

امیر خارجیان و حاکم ایشان بود به میدان آمد و گفت : ای علی! چندین مردم مرا کشتی و معتمدان مرا بر خاک هلاک افکندی. یا ابن‌ابی‌طالب! به خدا سوگند که از این میدان بیرون نمی‌روم تا که مرا نکشی و از این بی‌ناموسی برهانی، یا من تو را بکشم و انتقام خون مردان خود از تو بستانم. هر دو به یکدیگر حمله بردند، او خواست که نیزه بر علی زند، نیزهٔ او را رد کرد و تیغ آبدار بر فرق آن خارجی برگشته روزگار زد که سرش به صحرای عدم افتاد. چون لشکریان، سران را کشته و سروران را با خاک آغشته دیدند، حیران و سراسیمه شدند و چاره ندیدند الّا آنکه اتّفاق نموده حرب کنند، حمله آوردند، بیت :

غریوی برآمد از آن بدرگان　　　به خون تیز کردند دندان سگان[1]

حضرت امیر بانگ بر لشکریان زد که حمله برید و هر که را دریابید، بکشید. پس مبارزان شیر شکار و دلاوران حیدرکرّار حمله بردند و به ضرب تیر و شمشیر ایشان را می‌زدند و از هر جانب خون روان گردانیدند. بیت :

نکردند از آن دیوساران کنار　　　گرفتندشان در میان صیدوار

به یک ساعت جملهٔ خارجیان به قتل آمدند الّا نه کس که گریختند و به اطراف عالم متفرّق شدند و لشکر اسلام مال ایشان را تاراج کردند و آن حضرت به کوفه مراجعت نمود.

نقل است که از آن خارجیان دو مرد به خراسان رفتند، آنجا به واسطهٔ زشتی افعال خود نتوانستند بود، از آنجا گریخته به ولایت سیستان رفتند و آرام گرفتند و نسل بسیار پیدا کردند. و دو کس به جانب یمن پناه آوردند و آنجا آرامگاه ساختند و در آن دیار آن مردم را « ناصبیه » گویند. و دو کس به کنار فرات، جزیره‌ای بود آنجا پنهان شدند و مقام کردند و اولاد به هم رسانیدند و سه تن دیگر به جانب جزیرهٔ عرب به نواحی شام رفتند و بعضی گویند به اطراف عالم پریشان گردیدند و حالا هر کس که عداوت اهل‌البیت

---

۱. ب : « به کین تیز دندان شدند آن سگان ».

می‌ورزد چنان مشهور است که سلسلهٔ ایشان به آن نه کس منتهی می‌شود. وَ اللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوابِ وَ اِلَیْهِ الْمَرْجَعُ وَ الْمَآبُ.

گفتار در ذکر اخبار حیدرکرّار از زمان ولادت تا هنگام شهادت و شمه‌ای از کرامات و خوارق عادات آن حضرت

از جملهٔ حالات و خصوصیات آن حضرت یکی آن است که در درون خانهٔ کعبه متولد گردیده و مانند اطفال دیگر از پستان مادر به هیچ جهت شیر نباشامید، و چشم خود بر هم نهاده هیچکس را نمی‌دید و عجبتر آنکه پدر و مادر خواستند که به واسطهٔ افراط محبّت و از کثرت مِهر و شفقت بوسه بر وی دهند، رخسار ایشان می‌خراشید.

چون خبر ولادت حیدر صفدر و باقی حالات دیگر به سمع اشرف پیغمبر رسید آن حضرت متبسّم گردیده فرمود: این مولود مظهر العجایب و مظهر الغرایب خواهد بود، چون مرا ببیند، چشم بگشاید و چون لعاب دهن من تناول کند، شیر بیاشامد. القصه آن حضرت چون نزدیک گهواره رسید فاطمه بنت اسد گفت: ای محمّد! این پسر عادت شیر دارد، نزد او دلیر مرو که چهرهٔ پدر و مادر می‌خراشد. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که او مرا می‌طلبد و می‌جوید و با من چنین معامله نمی‌کند. چون آن حضرت نزدیک گهواره رسید و رایحهٔ گیسوی مشکبوی پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ به مشام وی رسید، از خواب بیدار گردید و چشم گشوده جمال باکمال حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را بدید و از روی ذوق و شوق بخندید. آن حضرت او را برداشت و بر دامن خود گذاشت و زبان مبارک معجز بیان خود را در دهان وی نهاد. شاه ولایت از سرچشمهٔ اسرار الهی، لعاب رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را می‌چشید[1] [و عاقبت به آن مرتبه رسید که چشم هیچ بیننده بعد از رسول اللّه [ص] همچون وی کسی را ندید. دیگر از جملهٔ حالات آن سرور آن است که][2] پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ علی ـ علیه

۱ـ ب و ج: «در دهان وی نهاد تا از سرچشمهٔ اسرار الهی که هذا لُعابُ رَسُولِ اللّٰهِ فی فَمی می‌چشید».

۲ـ الف ندارد.

السلام ـ را در طشت نهاده به دست مبارک خود وی را می‌شست، چون جانب راست وی شسته گشت بی آنکه کسی او را بگرداند خود در طشت بگردید. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آن حال مشاهده نموده بگریست. فاطمه گفت: ای سیّد! این گریه را سبب چیست؟ فرمود: امروز من او را غسل دادم، زود باشد که او مرا غسل دهد و همچنانکه او در این طشت بگردید من نیز در پیش او بگردم.

و حضرت پیغمبر او را بسیار دوست داشتی. روزی عباس از رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ پرسید که تو این پسر را بسیار دوست می‌داری؟ آن حضرت فرمود: ای عم! نعم! به درستی که حق سبحانه و تعالی ذریهٔ مرا در صلب این پسر به ودیعت نهاده. بعد از آن گفت: دوستی این علی حسنه‌ای است که به آن سیئه ضرر نکند و دشمنی وی سیئه‌ای است که به آن حسنه نفع نرساند و حکیم سنایی در کتاب حدیقهٔ خود در محبّت شاه مردان علی ـ علیه السلام ـ فرموده، بیت:

دوستی علی به حق خدا — دست گیرد تو را به هر دو سرا
بهر او گفت مصطفی به اله — کای خداوند وٰالِ مَنْ وٰالٰاهُ[1]
بغض او موجب زیانکاری است — سبب خواری و نگونساری است
دشمنی وی افکند در چاه — هم به برهان عٰادَ مَنْ عٰادٰاهُ

صفات حمیده و سمات پسندیدهٔ امیر نامدار و وزیر سیّد مختار بیش از آن است و افزون بر آنکه در مقام اعداد و در حیّز تعداد درآید اما به حکم مٰا لٰا یُدْرَکُ کُلُّهُ لٰا یُتْرَکُ کُلُّهُ کلمه‌ای چند از کرامات و خارق عادات آن امام عالی مقام مذکور خواهد شد؛ وَ مِنَ اللّٰهِ الْاِعٰانَةُ وَ التَّوْفیقُ.

از جملهٔ کرامات آن حضرت آنکه پای مبارک بر رکاب می‌نهاد و افتتاح تلاوت قرآن می‌کرد و چون پای دیگر به رکاب رسیدی و به روایتی بر مرکب نشستی ختم کلام اللّه کردی به تفاصیل سوره و آیات و کلمات.

۱ـ حدیقة الحقیقة، به تصحیح استاد فقید محمد تقی مدرس رضوی، ص ۲۴۹. سه بیت دیگر در حدیقه نیست.

و از آن جمله است که فاطمهٔ زهرا ـ علیها السلام ـ می‌فرماید : در آن شبی که علی ـ علیه السلام ـ با من زفاف نمود، چون از جامهٔ خواب بیرون آمد و به صحن سرا خرامش می‌فرمود، شنیدم که زمین با وی سخن می‌گفت و آن حضرت جواب می‌داد. من از این واسطه بغایت ترسیدم و چون صباح با پدر ملاقات نمودم آن قضیه را تقریر نمودم. پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود : ای فاطمه! مژده باد تو را که شوهر تو بهترین آدمیان و نسل او پاکیزه‌ترین اهل زمان خواهد بود.

و از آن جمله است که عمر می‌گوید : روزی به حضور علی ـ علیه السلام ـ بودم. عباس آمد و گفت : ای علی! از میراث رسول چیزی به من ده. حضرت امیر فرمود که از حضرت رسالت زرهی و شتری و عمامه‌ای مانده اگر اینها را بپوشی و برداری تو را باشد. پس همه را در وی پوشانید. عباس نتوانست که از قیام به قعود آید، آن جمله را در حسن پوشانید [وی برخاست و به هر جانب که خواست آمد و شد نمود. بعد از آن در شاهزاده حسین پوشانید][6] همچنین به هر طرف که اراده می‌کرد، تردد می‌فرمود. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود که ای عباس! اگر بر این شتر پیغمبر سوار شوی تو را باشد، هر چند سعی نمود شتر فرمان نبرد. بعد از آن امیر ـ علیه السلام ـ زره پیغمبر پوشید و عمامهٔ آن سرور بر سر نهاد و شمشیر آن حضرت بر میان بست و بر آن شتر به آسانی سوار گردید و به جانب خانه رفت.

از آن جمله است که شخصی را نزد ابی‌بکر آوردند که خمر خورده [بود]. فرمود که حدش بزنند. گفت : ای خلیفه! ندانستم که خمر حرام است و خوردن او نامشروع. [ابی‌بکر] کس فرستاد و از علی ـ علیه السلام ـ استدعای حکم این مسئله کرد. امیر فرمود که اگر دو کس گواهی دهند که حکم تحریم خمر به وی رسیده حدش بزنید والّا توبه دهید و رها کنید. ابابکر او را توبه داد و رها کرد.

و از آن جمله است که در زمان خلافت عمر زنی را پیش وی آوردند و جمعی زنان بر وی به زنا گواهی دادند. عمر فرمود تا رجمش کنند. آن زن فریاد برکشید و به زاری به

۶ـ الف ندارد.

خدای بنالید که من بی‌گناهم و این جماعت گواهی به دروغ دادند. عمر از آن حکم متأثر گردید و لیکن هیچ علاج ندید الّا آنکه آن زن و گواهان را برداشت و نزد علی ـ علیه السلام ـ آمد و گفت: ای برادر رسول خدا! این قضیه را تحقیق فرما. پس آن حضرت تفریق گواهان کرد و یکی از ایشان را به حضور عمر نزد خود طلبید و فرمود: اگر راست گویی تو را امان است. آن زن گفت: یا علی! این زن مدعی، شوهرش در سفر است و این زن که حکم به رجم او شده دختر خانه بود و چون صاحب جمال است و عقلش بغایت برکمال، زن مدعی ترسید که چون شوهرش از سفر مراجعت نماید به وی رغبت کند، او را به زور خمر دادند و به انگشت، ازالهٔ بکارت او کردند. عمر حیران شده برخاست و گردن علی ـ علیه السلام ـ را بوسه داد و گفت: از آتش دوزخ مرا رهانیدی و از چنین حکم خطا مرا واقف گردانیدی. ...

و از آن جمله است که عبدالله عمر می‌گوید که جوانی پیش پدرم آمد که ای خلیفهٔ زمان! حکم کن میان من و مادر من. پدرم مادرش را بخواند. چهار زن با چهل کس دیگر از اقوام آن زن آمدند و گواهی دادند که این زن شوهر نکرده است او را فرزند کجا باشد؟ عمر آن جوان را حبس فرمود تا آزار کند. اتفاقاً حضرت امیر از آنجا می‌گذشت. آن جوان آواز برداشت که پناه به خدا دارم و از کرم شما یا علی، امید دارم که مرا از زندان عمر خلاص سازی. آن حضرت او را نزد عمر آورد و فرمود که دستوری هست که میان این مرد و زن حکم کنم؟ عمر گفت: سبحان الله! من از رسول ـ صلّی الله علیه و آله ـ شنیدم که فرمود: عالمترین امت من علی است و پیوسته حق بر زبانش جاری است چگونه رخصت ندهم؟ پس علی ـ علیه السلام ـ از آن زن پرسید که این جوان فرزند تو است؟ او انکار کرد. امیر فرمود که حکم من بر تو و بر این جوان نافذ است؟ گفت: آری امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: این زن را به این پسر دادم و چهارصد دینار از مال خود عوض کابین تسلیم نمود و فرمود: زن خود را بردار و برو. آن زن به فریاد آمد و گفت: یا اباالحسن! مرا به تابش آتش دوزخ می‌خواهی بسوزی که مرا به پسر من می‌دهی؟ برادران من مرا به پدر این پسر دادند و چون این پسر متولد شد، پدر او فوت شد. چون

پسر بزرگ گشت برادران به طمع مال پدر او، مرا فرمودند نفی او کن و من قادر بر مخالفت ایشان نبودم. عمر چون آن شنید گفت: یا علی! تو معدن علمی و کان حقی! آن روز مباد که عمر بی تو زندگانی کند.

و از آن جمله است که عمر می‌گوید چون پسر خود را به سبب خوردن خمر و زنا کردن حد زدم و کشته شد بر خود ترسیدم و از عاقبت حال فرزند نیز اندیشیدم، نزد علی ـ علیه السلام ـ رفتم و در ضمیرم بود که از حال فرزند خود بپرسم. چون مرا دید فرمود که ای عمر! داغ ملال بر سینهٔ خود منه و هیچ اندیشه به خود راه مده، دوش پسرت را به خواب دیدم، بر من سلام کرد و گفت: سلام من به پدرم برسان و بگو که به حکم خدا اجرای شریعت نمودی و مرا از گناه پاک کردی و از آتش دوزخ رهانیدی.

و از آن جمله است که شاهزاده حسن [ع] روایت کرده که پدر من به آب فرات درآمد و سر و تن بشست و او را پیراهنی نبود، همین که بیرون آمد هاتفی آواز داد که بگیر آنچه را که از راست تو می‌آید. امیر ـ علیه السلام ـ ردایی دید و پیراهنی در او پیچیده، آن را گرفت و پوشید. از گریبانش رقعه‌ای افتاد، بر آنجا نوشته بود: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ هٰذٰا هَدِیَّةٌ مِنَ اللّٰهِ الْعَزِیزِ الْحَکِیمِ اِلیٰ عَلِیِّ بْنِ اَبِی طٰالِبٍ.

و از آن جمله است که عبداللّه عباس می‌گوید: مردی از بصره نزد عمر آمد و از او مسئله‌ای پرسید که کسی را بر جواب او اطلاع نبود. عمروعاص آنجا بود، گفت: علی ـ علیه السلام ـ را بخوانید و جواب مسئله را از او بپرسید. عمر از عمروعاص برنجید و گفت: تو را و هیچ احدی را حدّ آن نیست که علی ـ علیه السلام ـ را نزد خود خواند و حال آنکه به وی محتاج باشید. پس برخاست و به اتّفاق حاضران نزد امیر ـ علیه السلام ـ آمدند. بصری پرسید که: یا علی! من دو زن داشتم و هر دو فرزند زادند، یکی پسر و یکی دختر، و حالا هر یکی دعوی می‌نمایند که پسر از من است به طمع میراث. علی ـ علیه السلام ـ فرمود: تو قضای بصره می‌پرسی. این قضیه را حکم چیست؟ گفت: یا علی! اگر من می‌دانستم نزد عمر نمی‌آمدم و اگر عمر می‌دانست نزد تو نمی‌آمد. عمر از آن سخن به خنده درآمد. پس حضرت فرمود تا ظرفی آوردند، و از آن دو زن یکی را

فرمود پر از شیر کن، چون پر شد وزن کردند و آن را بریخت و زن دیگر را فرمود تا شیر خود را بدوشد و وزن کرد. بعد از آن فرمود : ای زن! این پسر تو است و دیگری را گفت : این دختر تو است، بستان. عمر گفت : یا علی! حق فرمودی، اگر ما را اعلام نمایی منت است. آن حضرت فرمود : شیر دختر به وزن کمتر است از شیر پسر.

و از آن جمله است که عمر می‌گوید : شخصی را که سعد نام بود به حضور من آوردند و او را به اسلام دعوت کردم، ابا نمود، فرمودم او را بکشند، گفت : مرا آب دهید که تشنه‌ام و چندان مهلت دهید که این را بنوشم. عمر هر دو را به اجابت مقرون گردانید. چون آب آوردند آن مرد آب را بر زمین ریخت. عمر گفت : او را بکشید. در این محل امیر ـ علیه السلام ـ به آنجا رسید و بر حقیقت حال مطلع گردید، فرمود : ای عمر! او را امان دادی، بر او قتل نیست اما آن حضرت دست به دعا برداشت و گفت : ای زمین! به حکم جهان آفرین از آب آنچه فرو بردی باز گردان. سعد دید که آب از زمین بیرون آمد، بغایت حیران گردید و زبان به کلمهٔ شهادت جاری گردانید.

و از آن جمله است که عاملان عمر زنی را گرفته و اسناد زنا به وی کرده نزد عمر آوردند که این زن شوهر کرده و حالا شش ماهه است. و بچه آورده. عمر فرمود تا وی را رجم کنند. سرهنگان خواستند که رجمش کنند، به ترتیب اسباب رجم مشغول شدند. علی ـ علیه السلام ـ آنجا رسید و بعد از اطلاع بر مضمون مانع گردید و فرمود حق تعالی می‌فرماید : وَ حَمْلُهُ وَ فِصَالُهُ ثَلاثُونَ شَهْراً[1] وَ الْوَالِدَاتُ يُرْضِعْنَ اَوْلادَهُنَّ حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ لِمَنْ اَرَادَ اَنْ يُتِمَّ الرَّضَاعَةَ[2]. چون فرزند را دو سال شیر دهند مدت حمل شش ماه تواند بود.

و از آن جمله است که پسر نباته می‌گوید : شخصی به مجلس شریح که قاضی کوفه بود آمد و گفت : مرا عضو مردانه است و عضو زنانه است، پدرم مرا به شخصی داده و از او باردارم و من کنیزکی دارم از من باردار. شریح او را نزد عمر آورد. عمر حیران شد و

۱ـ احقاف ۴۶ / ۱۵.

۲ـ بقره ۲ / ۲۳۳.

بغایت فرو ماند. نزد علی ـ علیه السلام ـ آمد و گفت : ای مقتدای دین محمّدی و ای پیشوای ملّت احمدی! این چنین قضیه‌ای در پیش دارم و حل این قضیه را از شما التماس دارم. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود تا او را به خانه‌ای برند و چهار تن عدل را نزد وی فرستاد تا برهنه کنند و استخوانهای پهلوی وی را بشمارند اگر جانب چپ هفت باشد و جانب راست شش، مرد است، میان وی و شوهرش تفرقه کنند.

و از آن جمله است که طاووس یمانی گوید : جوانی با جمعی به خدمت حضرت امیر آمد. جوان گفت : پدرم همراه این جماعت به تجارت رفته بود و حالا می‌گویند پدرت مرده و او را مال نبوده و مرا در دل می‌گذرد که پدرم را کشته‌اند و مالش را برده. امیر ـ علیه السلام ـ بعد از تفریق یکی از ایشان را پرسید، گفت : پدرش در کشتی وفات کرد، او را بیرون آوردیم و غسل داده کفن کردیم و در لب دریا دفن نمودیم. آن حضرت باقی را طلب کرد و فرمود : راست بگویید والّا به شما برسد آنچه باید رسید. ایشان گفتند : ما او را کشتیم و مال او را در زیر فلان درخت پنهان کردیم. امیر فرمود : این جماعت را بکشید و آنجا مالش مدفون است، بردارید. پس پسر مقتول گفت : در دنیا از خون ایشان درگذشتم و مهم قاتلان را به آخرت افکندم. پس مال برداشت و برفت.

و از آن جمله است که عبداللّٰه عمر و عبداللّٰه زبیر نقل کرده‌اند که عمر روزی به مسجد آمد. مردی را در صورت آراسته و ریش تراشیده و سر بریده افتاده دید. فرمود تا او را دفن کردند و گفت : زود باشد که این قضیه فاش گردد. گفتند : از کجا می‌گویی ؟ گفت :کسی به من گفته که خدا و رسول بر صدقش گواهی داده‌اند. پرسیدند آن کیست؟ گفت : برادر رسول خدا علی بن ابی طالب. اتفاقاً بعد از نه ماه عمر به مسجد آمد. آواز طفلی از محراب برآمد، او را به عورتی؟ انصاری در حضور حضرت امیرالمؤمنین علی سپرد (؟) چون نه ماه برآمد حضرت امیر، دایه را فرمود که فردا جامهٔ خون آلوده را بپوش و این طفل را همراه خود به صحرا بَر و در میان مردمان که به نماز عید می‌روند هر زنی که این طفل را بوسه دهد و بنوازد دست از او مدار و او را به حضور بیار. ناگاه زنی آن طفل را از او گرفت و بوسه داد و بنواخت و خواست که برود. دایه گفت : تو را

نمی‌گذارم و نزد علی ـ علیه السلام ـ می‌برم. آن زن گفت: علی تو را تحفه ندهد و جامه نپوشاند و من تو را تحفهٔ زیبا و حلهٔ اعلا و سیصد درهم نقد می‌دهم و خدا راگواه گرفتم که در عید اضحی همین مقدار دیگر به تو بدهم. دایه آن مال برداشت و دست از او بداشت. اما زن چون نزدیک علی ـ علیه السلام ـ رسید، آن حضرت فرمود: سخن مرا بگذاشتی و به طمع مال دست از او بداشتی؟ زن گفت: یا علی! بد کردم و بغایت رو سیاه و شرمنده‌ام. حضرت امیر جریمهٔ او را عفو نمود و فرمود: عید اضحی آینده نزد تو می‌آید و به وعدهٔ خود وفا می‌نماید، او را مگذار و به حضور من بیار. آن زن به موجب وعده در عید اضحی خود را به دایه رسانید و هر چند تضرّع نمود که از او اخلاص گردد به جایی نرسید و او را نزد آن حضرت آورد. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: راستی تو سبب رستگاری تو است. گفت: پدرم در خدمت پیغمبر شهید شد و مادرم در زمان خلافت ابابکر وفات یافت و من تنها ماندم و در خانه‌های انصار در عداد خادمان بودم، زنی مرا وسوسه کرد و گفت: خانه تنها دارم و تو را به فرزندی خود برمی‌دارم و من از وی لطف و مرحمت می‌دیدم و تلطّف و شفقت مشاهده می‌نمودم، او مرا دختر و من او را مادر می‌گفتم و با او در خانهٔ او به سر می‌بردم. روزی مرا گفت: دختری دارم و شوهر او سفر رفته می‌خواهم که او را به خانه آرم و تو مزاح می‌کنی و او مزاح دوست نمی‌دارد و اوقات پیوسته به طاعت و عبادت می‌گذراند. گفتم: من نیز نماز می‌گزارم با هم به سر بریم و به اتّفاق یکدیگر روی نیاز به عبادت قیّوم چاره ساز کنیم. گفت: او را بیارم و همدم تو سازم. آن پیر زن مردی ریش تراشیده و به صورت زنان آراسته به خانه درآورد و خود بیرون رفت. من بعد از الحاح چادر از سر وی بیرون کشیدم، مردی به این صورت دیدم و من از ترس که مبادا رسوا گردم فریاد نزدم و او خواهی نخواهی با من نزدیکی کرد و خواست که برگردد، چون مست بود نتوانست که برود، هم در آنجا به خواب رفت، من از غیرت، کارد او را کشیدم و سرش را بریدم و چون از شب پاره‌ای رفت او را برداشتم و در مسجد گذاشتم. عمر گفت: یا علی! بر این کشنده چه می‌آید؟ فرمود: او راست گفت و راستی وی سبب نجات وی شد. اما آن

پیرزن را آوردند و گفتند: این چه نوع عمل شیطانی بود که از تو در وجود آمد؟ انکار نمود. آن حضرت فرمود: دست بر تربت رسول نه و سوگند بخور که من از این وقایع خبر ندارم و حال آنکه اگر سوگند به دروغ خوری فی‌الحال روی تو سیاه گردد. پیرزن سوگند خورد که خبر ندارم و این عمل نکردم. حضرت امیر فرمود که آینه به دست وی دهید، نگاه کرد، روی خود را سیاه دید. پس عمر برخاست و سر و گردن علی ـ علیه السلام ـ را بوسه داد و گفت: الهی! آن روز مباد که عمر بی علی زندگانی کند.

و از آن جمله است که اهل کوفه به درگاه علی ـ علیه السلام ـ آمدند و از کثرت آب فرات استغاثه نمودند. آن حضرت سوار گردید و چون به کنار فرات رسید چوبی بر آب زد، مقدار یک گز کم شد، بار دیگر چوب بر آب زد، همان مقدار کم شد، نوبت سیوم که چوب بر آب زد یک گز دیگر کم شد، مردمان آواز برآوردند که بس است. و روایتی آنکه بعضی ماهیان بر روی آب آمدند و آن حضرت را سلام کردند.

و از آن جمله است که رشید نقل کرده که من در خدمت علی ـ علیه السلام ـ در نخلستان بودم و از درختی خرمایی چند چیده تناول نمودم و اهتمام نموده آن درخت را سیراب گردانیدم. آن حضرت فرمود که تو را به ناحق بکشند و بر این چوب خرما بر دار کشند. روزی چند برآمد، آنجا رسیدم دیدم نیم آن درخت را بریده‌اند و ستون چرخ چاهی کرده‌اند. پس روزی چند دیگر برآمد، گفتند: تو را عبیدالله زیاد می‌طلبد. به زودی رفتم. گفت: از آن دروغها که صاحب تو می‌گوید بگو. گفتم: او دروغ نگفته و من دروغ نمی‌گویم. برآشفت و بفرمود تا دست و پای وی را بریدند و بر آن چوب که آن حضرت فرموده بود بر دارش کشیدند و رشید مظلوم را آن ظالم شهید کرده به رحمت خدا رسانید.

ـ واز آن جمله است که عبدالله عمر می‌گوید که شخصی را نزد حضرت امیر ـ علیه السلام ـ آوردند و گفتند: خبر این لشکر را پیوسته به معاویه می‌برد و او را از این مردم آگاه می‌گرداند. گفت: این سخن دروغ است و بر من تهمت است. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود که اگر راست باشد تو را دعا کنم که خدای عزّوجلّ نابینا گرداند. گفت: دعا کن.

امیر ـ علیه السلام ـ فرمود : الهی! اگر دروغ گفته باشد نابینابش گردان. راوی گوید که روز دیگر او را دیدم که نابینا شده بود.

و از آن جمله است که عبداللّه انصاری می‌گوید که مردی نزد آن حضرت آمد و گفت: یا علی! من مزرعه‌ای داشتم و اوقات به زراعت آن می‌گذرانیدم، حالا شیری آنجا پیدا گردیده و از ترس آن شیر از زراعت مانده‌ام و به جهت نفقهٔ عیال بغایت درمانده‌ام. آن حضرت انگشتری خود را از دست بیرون کرد و عمّار را فرمود به آن موضع برو و این انگشری به آن شیر بنما و بگو اسداللّه الغالب حکم فرموده که از این موضع بیرون روی و مِنْ بعد معاودت ننمایی. عمّار می‌گوید که نتوانستم که فرمان علی ـ علیه السلام ـ نبرم و نیز از شیر بغایت می‌ترسیدم، ترسان ترسان به آن موضع رفتم و پشته‌ای که بود بر آنجا برآمدم، دیدم شیری مقدار گاوی بزرگ، و چون رایحهٔ من به وی رسید برجست و نعره‌ای کشید من از ترس دست بالا بردم و انگشتری آن حضرت را به وی نمودم و پیغام رسانیدم. بر خاک بغلطید و همچون آهویی تیزرفتار از آن موضع بیرون رفت. من از آن تعجّب نمودم و در دل چیزی گذرانیدم اما استغفار کردم و به خدمت آن حضرت آمدم. آفتاب نزدیک بود که غروب کند. آن حضرت به جانب آفتاب نگاه کرد و لب بجنبانید. دیدم آفتاب برگشت و آن‌حضرت با قوم خود نماز کرد و بعد از سلام نماز فرمود که ای عمارا! اگر کار شیر سحر بوده باشد مهمّ آفتاب هم سحر باشد ! گفتم : مولایی و سیّدی! چیزی به خاطرم رسید بر تو ظاهر است که از آن برگشتم و توبه کردم.

و از آن جمله است که یکی از انصار گفت : یا علی! مادر و پدرم فدای تو باد، مردمان را چندین مال و منال است و شما را فقر و درویشی با وجود کثرت عیال. آن حضرت تبسّم نمود و دست کرد و مشتی سنگریزه برداشت هر یکی چون لعل بدخشان رخشان و به مثابه گوهر شب‌چراغ نورافشان، همین که بر زمین ریخت همان سنگ گردید که بود.

و از آن جمله است که محمّد بصری گوید : روزی نزد علی ـ علیه السلام ـ رفتم و گفتم : نزدیک خانهٔ ظالمی که دشمن تو است می‌باشم و دفعش کردن به هیچ جهت

نمی‌توانم. آن حضرت تبسّم نموده فرمود که او به دست تو کشته شود و آسیبی به تو نرسد. با خود گفتم: علی دروغ نمی‌گوید و استیلای من بر او محال می‌نماید. پیوسته در این اندیشه بودم. شبی از شبها به خواب دیدم که پیغمبر - صلّی اللّه علیه و آله - کاردی به من داد و فرمود که این دشمن برادرم علی است، سر او را از تن بردار، من او را کشتم و از خواب بیدار گردیدم. فریاد برآمد که فلان را کشته‌اند و سرهنگان وعسسان مردم را گرفته آزار و ایذا می‌کنند. نزد حاکم رفتم و قصهٔ خواب را تقریر کردم، فرمود تو را گناهی نیست و فرمود تا مردمان را رها کردند.

و از آن جمله است که احمد بن عبداللّه می‌گوید: با جمعی به رسم تجارت از کوفه بیرون رفتم و یکی در میان ما بود که پیوسته علی - علیه السلام - را ناسزا می‌گفت. این خبر به سمع اشرف امیرالمؤمنین حیدر رسید. دست نیاز به قیّوم کارساز برآورد و گفت: اَللّٰهُمَّ سَلِّطْ عَلَیْهِ کَلْباً مِنْ کِلابِکَ. نیم شب شیری آمد و او در میان جمعی در خواب بود، گرد یکان یکان برآمد تا به وی رسید، او را بگرفت و سرش از تن برکند و برفت.

و از آن جمله است که عبداللّه عباس می‌گوید که حضرت امیر فرمود تا سیاهی را به واسطهٔ دزدی، دستش بریدند و او دست بریده برداشت و دقیقه‌ای از مدح و ثنای علی - علیه السلام - فرو نمی‌گذاشت. یکی گفت: تو را چه بر این می‌دارد که مدح او گویی و ثنایش بر زبان رانی؟ گفت: دستم را به حکم خدا برید و مرا از عذاب آخرت برهانید، من ترک محبّت علی - علیه السلام - نمی‌کنم و دست ولا در دامن آل عبا زده‌ام. نقل است که شاهزاده حسن [ع] او را نزد پدر بزرگوار خود آورد و آن حضرت ترحم فرموده دست بریدهٔ او را بر آن موضع نهاد و ردای مبارک خود بر آنجا پوشید و بعد از آن دست نیاز به حضرت چاره‌ساز برآورد و استدعای درستی آن دست بریده نمود. فی‌الحال آن دست به موضعش بپیوست چنانچه اوّل بود.

و از آن جمله است که محمّد ابابکر بیمار بود و آن حضرت به عیادت محمّد رفت و دستش را گرفت و گفت: چه رغبت داری؟ گفت: انار. آن حضرت به جانب ستون خانه دست دراز کرد و چهار انار نزد وی نهاد و گفت: این انار! بخور که خدا تو را صحت

می‌دهد. محمّد گوید: من انار را خوردم و روز دیگر صحیح‌المزاج گشته جامع پوشیدم و از خانه بیرون رفتم.

و از آن جمله است که ابن عباس می‌گوید: سالی به حج می‌رفتم و در مدینه جوانی بود بغایت زاهد و عابد. حضرت علی ـ علیه السّلام ـ و عمر او را به مردم سفارش نمودند که از او باخبر باشند. در آن سفر زنی بر وی مفتون شد و او را هر چند به خود دعوت می‌کرد آن جوان ابا می‌نمود و در وی به هیچ نوع تصرف نمی‌نمود. آن مکّاره از روی مکر و حیله بعضی متاع خود را در وقتی که آن جوان در نماز بود در میان رخوت وی پنهان کرده فریاد بر آورد که متاع مرا دزدیده‌اند. مهتر قافله تفحّص تمام نمود، در میان رخوت آن جوان یافت، او را بند کردند و به همراه خود به مکّه بردند و در میان شکستها آن زن به غلام مغیره رسید و آبستن گردید. مردمان چون به مدینه رسیدند اتفاقاً علی و عمر هر دو استقبال حاجیان نمودند و اوّل از حال آن جوان پرسیدند. مردم گفتند: او دزد است و زانی. پس عمر گفت: ای برادر رسول خدا! به حق حرمت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ این قضیه را تحقیق فرما. پس چون مردمان به مسجد درآمدند آن مرد و آن زن را حاضر کردند و زن را بر یک پهلو خوابانیدند و گلیمی بر وی کشیدند و چوبی که از حضرت پیغمبر (ص) مانده بود حضرت امیر بر پهلوی راست وی نهاد و گفت: ای کودک در شکم مادر! به حکم خدا خبر ده که پدر تو کیست؟ از آن کودک آواز آمد که: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یَابْنَ عَمِّ رَسُولِ اللّٰهِ! من حرام آمده‌ام و پدر من غلام مغیره است. حضرت علی ـ علیه السلام ـ پرسید به شهوت پدر یا به شهوت مادر؟ گفت: به شهوت هر دو. پس آن جوان خلاص شد و عمر گفت که آن زن را سنگسار کنند. حضرت علی فرمود که چندان بگذار که آن ولد متولد شود و از خوردن شیر خلاص شود بعد از آن رجمش فرما. پس عمر گردن و روی علی ـ علیه السلام ـ را بوسه داد و گفت: لَوْلاٰ عَلِیٌّ لَهَلَکَ عُمَرُ؛ یعنی: اگر علی نبودی عمر هلاک شدی.

و از آن جمله است که شخصی را نزد عمر آوردند که دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار پای و دو قبل و دو دبر و یک تن، و از میراث ایشان پرسیدند. عمر

درماند و متحیر گردید و گفت: در کتاب خدا ندیدم و حکم این مسئله از پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ نشنیدم اما می‌دانم که حلّ این مشکل به غیر حلاّل مشکلات نمی‌داند. خواستند که برخیزند و آنجا روند. مرتضی علی ـ علیه السلام ـ آنجا رسید و از مشکل ایشان واقف گردید. فرمود که اگر هر دو به یکبار به خواب روند یکی باشد و اگر ایشان را طعام و آب دهند و بول از یک مخرج بیرون آید و بعد از آن از مخرج دیگر، دو باشند، میراث هر یکی علی حده باشد.

و از آن جمله است که شخصی گوسفندی ذبح کرد و به قضای حاجت به خرابه‌ای درآمد. مردی را دید کشته و خون از او می‌رود. قضا را دو مرد آنجا رسیدند، مردی را دیدند کشته و مردی کارد خون آلود در دست ایستاده، او را نزد عمر آوردند. از کثرت انفعال اقرار کرد که آن خون من کرده‌ام. عمر فرمود که او را به قصاص بکشند. جلاد خواست که تیغ براند، جوانی خود را در میان انداخت و گفت: این خون من کرده‌ام و او بی‌گناه است. عمر فرمود تا دست آن یکی را گشودند و گردن این یکی را بستند و خواستند که او را بکشند. حضرت امیر ـ علیه السلام ـ به آنجا رسید و بر ماجرای گذشته مطلع گردید و فرمود دست از او بدارید و به همراهی من به مسجد نزد عمر آرید. عمر گفت: یا علی! این مرد خون کرده و اعتراف نموده چرا نمی‌گذاری که او را به قصاص رسانم؟ امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: خدای تعالی می‌فرماید: هر کس احیای نفس برادر مؤمن کند چنان باشد که احیای نفس جمیع آدمیان کرده باشد پس احیای خود نیز کرده باشد، وَ مَنْ اَحْیاها فَکَاَنَّما اَحْیَا النّاسَ جَمیعاً[1].

و از آن جمله است که آن حضرت بر منبر بود و مردمان را به خلافت خود دعوت می‌فرمود به حدیث مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا عَلِیٌّ مَوْلاهُ. جمعی بسیار گواهی دادند که این حدیث از پیغمبر است و انس بن مالک آنجا حاضر بود گواهی نداد. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود که تو را چه بر آن داشت که کتمان شهادت کنی؟ گفت: کبر سن و غلبهٔ نسیان. پس آن حضرت فرمود: اَللّٰهُمَّ اِنْ کانَ کاذِباً فَاضْرِبْ بِهِ بَیاضاً لا تواریه العمامة روز دیگر

---

۱. مائده ۵ / ۳۲.

او را دیدند که اطراف چشمهای او سفید شده بود.

و از آن جمله است که آن حضرت به صفین به جنگ معاویه می‌رفت، به موضعی نزول فرمود. مالک گفت : ای مولای من! اینجا آب نیست، مردمان و چهارپایان از بی‌آبی در معرض هلاکند. فرمود که ای مالک! خدا اینجا ما را آبی دهد شیرینتر از شهد و صافیتر از یاقوت. پس برخاست و قدمی چند برفت و بفرمود تا موضعی را بکندند، سنگی عظیم ظاهر گردید، مقدار صد کس زور کردند، برداشتن آن سنگ نتوانستند. آن حضرت به قدوم شریف آنجا رسید و آن جوانان را دور کرده لب مبارک بجنبانید و دست کرد و آن سنگ برداشت، آبی ظاهر گردید به آن صفت که گذشت. مردمان آب برداشتند و شتران و اسبان سیر آب شدند. بعد از آن حضرت امیر سنگ را به همان موضع نهاد و فرمود تا خاک بر آن ریختند. در آن نزدیکی دیری بود و در آن دیر راهبی بود. چون آن صورت بدید نزد آن حضرت آمد و گفت : تو پیغمبری؟ فرمود : نی. بعد از آن راهب گفت : به خدای آسمان و زمین که تو وصی پیغمبری، دست بده تا مسلمان شوم. بعد از آوردن ایمان و راندن کلمهٔ شهادت بر زبان میان خواص و عوام گفت : ای علی! این دیری است که پدران ما بنا نهاده‌اند و انتظار مقدم شریف تو می‌برده‌اند، اَلْحَمْدُلِلّٰهِ وَ الْمِنَّةُ که من به آن مراد رسیدم و به شرف اسلام مشرف شدم. یا علی! ما در کتب خود خوانده‌ایم که اینجا چشمه‌ای است و بر آنجا سنگی و آن را نداند و برداشتن آن سنگ را کس نتواند مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر. و آن راهب به همراهی آن سرور به صفین آمد و حربهای عظیم کرد و به درجهٔ شهادت رسید.

و از آن جمله است که آن حضرت در کوفه بود، یکی از شام آمد و خبر وفات معاویه آورد. آن حضرت فرمود: دروغ می‌گویی. نماز دیگر، دیگری آمد و گفت : من از شام بیرون نیامدم الّا آنکه معاویه را دیدم که در خاک سپردند. امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: دروغ می‌گویی. دیگر شخصی آمد و به همان دستور تقریر نمود. اصحاب و احباب گفتند : یا امیرالمؤمنین! حالا هیچ شبهه نماند و این خبر به صحت پیوست. امیرالمؤمنین فرمود : به خدا که دروغ می‌گویند او نخواهد مردن مادامی که تملک امت

نکند و چنین و چنین نکند و جمله آن چنان بود که آن حضرت فرمود.

و از آن جمله است که طلحه و زبیر بعد از آنکه به علی ـ علیه السلام ـ بیعت کردند پشیمان شدند و به آرزوی امارت نزد علی ـ علیه السلام ـ آمدند و اجازت مکه طلبیدند. آن حضرت فرمود: می‌روید اما به آرزوی خود نمی‌رسید و به ضلالت کشته می‌شوید. پس هر دو همراه عایشه آمدند و با آن حضرت حرب کرده هر دو کشته شدند.

و از آن جمله است که عبدالله عمر می‌گوید که در شام شخصی را دیدم که تولای معاویه داشت و از علی ـ علیه السلام ـ تبرّا می‌نمود و به آن مفتخر بود. روزی دیگر او را دیدم نیمهٔ روی او سیاه. گفتم: ای رو سیاه! سبب سیاهی روی تو چیست؟ گفت: در علی ـ علیه السلام ـ طعن می‌کردم و کرامات او را منع می‌کردم. شخصی ظاهر شد، گمان بردم که علی است، طپانچه‌ای بر روی من زد و ناپدید شد، رو سیاه گردیدم.

و از آن جمله است که حارث می‌گوید که روزی آن حضرت بر منبر خطبه می‌خواند. ناگاه ماری عظیم از در مسجد درآمد. مردمان برمیدند و در مقام دفعش متردد گردیدند. آن مار به سرعت تمامتر بر منبر برآمد و آن حضرت سرفرو گذاشت، پس سر خود بر دوش علی نهاد و لب بر هم می‌زد و حضرت امیر نیز لب می‌جنبانید. مردم متحیّر شدند و خاموش گشته نظاره می‌کردند، آنگاه فرود آمد و برفت و از نظر مردم ناپدید گشت. بعد از خطبه خواندن و نماز به جماعت کردن مردمان از قصهٔ مار پرسیدند. فرمود: قاضی جنّیان بود و او را مسئله‌ای مشکل شده بود، معلوم نمود، جواب شنید و برفت.

و از آن جمله است که عبدالله بصری می‌گوید: شخصی بود که بر علی ـ علیه السلام ـ و اولادش ناسزا گفتی و احادیثی را که در شأن آن حضرت و اولادش بود طعن کردی و آن بر من و دوستان اهل‌البیت گران آمدی. در خواب دیدم که با رفیق خود ایستاده‌ام، علی ـ علیه السلام ـ آنجا رسید و چوبی بر چشم آن ملعون زد. آهی زد و گفت: چشم مرا کور کردی! من بیدار شدم و به خانهٔ رفیق می‌رفتم تا قصهٔ خواب را بگویم. او نیز به جانب من آمد و آن خواب را چنانچه من دیده بودم او نیز دیده بود.

پس هر دو به جانب وی رفتیم و این واقعه را به بعضی از دوستان نیز گفتیم. او را یافتیم دستها بر چشم نهاده فریاد می‌کرد که علی ـ علیه السلام ـ مرا کور کرد و در آن کوری درماند تا بمرد.

و از آن جمله است که هیثم روایت می‌کند که مردی به مسجد آن حضرت آمد و پرسید که خلیفهٔ رسول کدام است؟ اشارت به علی ـ علیه السلام ـ کردند. بر وی سلام کرد. آن حضرت جواب داد که علیک السلام یا سعد بن فضل بن ربیع، مراد خود بگو. گفت: چون نام مرا و پدرم را و پدر پدرم را دانستی دانستم که تو حجت خدایی بر خلقان. از راه دور و دراز آمده‌ام و کشته‌ای آورده‌ام دعا کن تا زنده شود و کشندهٔ او معلوم گردد. آن حضرت فرمود مردمان به صحرا روند، پس دو رکعت نماز کرد و بعد از آن فرمود تا پرده از روی مرده بردارند. جوانی دید سرش بریده. آن حضرت فرمود: او را عمش کشته که دخترش را رها کرده و زنی دیگر خواسته. سعد گفت: یا علی! به خدا حق گفتی و من تصدیق تو کردم اما می‌خواهم که او زنده شود و خود بگوید که قاتل او کیست تا این جمعی که همراهند از او بشنوند و پنجاه‌تن به جهت قصاص این خون قصد قتل یکدیگر دارند، یقین ما زیاده گردد. آن حضرت پای مبارک خود را بر او زد و گفت: برخیز به حکم خدا و بگو کشندهٔ خود را. برخاست و گفت: مرا عمم کشته به آن سبب که مذکور گشت.

و از آن جمله است که آن حضرت در محل توجّه به جانب صفین در موضعی نشسته بود، فرمود: امروز هزار کس بر من بیعت کنند و آخرین ایشان بهتر از دیگران باشد و به شرف شهادت مشرف گردد. راوی گوید: من شمردم که نهصد و نود و نه کس بیعت کردند و در آن میان مردم نیکو بسیار بودند. به خاطرم رسید که علی ـ علیه‌السلام ـ دروغ نمی‌گوید و نیز حساب من غلط نمی‌آید. آن حضرت فرمود: حساب تو به آمدن این مرد تمام می‌شود. دیدم مردی صوف پوشیده و شمشیر بر میان بسته به آن حضرت بیعت نمود. امیر فرمود: به چه بیعت می‌کنی؟ گفت: به سمع و طاعت و قتال تا کشته شوم نزد تو. پرسیدند: چه نام داری؟ گفت: اویس قرنی. حضرت امیر فرمود که من از

رسول خدا [ص] شنیدم اویس قرنی سید تابعان است و پاکیزه‌ترین متابعان خواهد بود [و راوی این حدیث عبدالله عباس است رضی الله عنه][1] و ای علی! به معاونت تو برخیزد و در خدمت تو به جماعت خارجیان حرب کند تا به درجهٔ شهادت رسد. و آن چنان بود که آن حضرت فرمود.

و از آن جمله است روایتی که واقدی می‌گوید که هارون الرشید از شافعی پرسید که از فضایل علی چند روایت می‌کنی؟ گفت : پانصد. از محمّد یوسف پرسید: تو چند روایت می‌کنی؟ گفت : هزار. و چون محمّد اسحاق به محبّت علی ـ علیه السلام ـ منسوب بود از او پرسید که تو چند از فضایل علی روایت می‌کنی؟ او هیچ نگفت و سر در پیش افکند. هارون الرشید گفت : چرا نمی‌گویی؟ گفت : به دروغ گفتن ضرورت ندارم و از راست گفتن می‌ترسم. گفت : از که می‌ترسی؟ گفت : از تو و از عاملان مسلط جفا جوی تو. هارون گفت : راست بگوی به خدای آسمان و زمین که تو بعدالیوم ایمنی از من و عاملان من. گفت : آنچه دیده‌ام و به ما رسیده و آنچه از ابوحنیفهٔ کوفی شنیده‌ام پانزده[2] هزار باشد مرسل و پانزده[3] هزار مسند. واقدی آنجا حاضر بود، هارون الرشید از او پرسید : تو چند بیان می‌کنی؟ او نیز مقداری معین گفت. هارون گفت : من نیز از علی ـ علیه السلام ـ فضیلتی می‌شناسم که به چشم خود دیده‌ام و به گوش خود شنیده‌ام و ظن غالب من آن است که بر همهٔ فضایل شما ترجیح دارد. بعد از آن روی به شافعی آورده گفت : توبه کردم و به خدا رجوع نمودم و تو را و حاضران مجلس را گواه گرفتم از آنچه از من صادر شده در حق اولاد ابوطالب. این بگفت و بغایت بگریست چنانچه حاضران نیز از گریهٔ او متأثر شدند و بگریستند. پس شافعی و باقی علما گفتند : خدا توبهٔ تو را قبول کند و تو را بر آن بدارد! کرم نما و لطف فرما آنچه دیده‌ای بگو. گفت : حجاج را به رسم حکومت به دمشق فرستادم، نامه نوشت که خطیب اینجا هر روز

---

۱. فقط در الف.

۲. ب : « پانجده هزار ».

۳. ب : « پانجده هزار ».

جمعه علی ـ علیه السلام ـ را ناسزا می‌گوید، هر چند منعش نمودم ممنوع نشد، فرمودم او را بند کرده نزد من آوردند، پرسیدم: عداوت به علی چرا است؟ گفت: پدران ما را کشته. گفتم: آن به حکم خدا و رسول بوده. گفت: از آن بر نمی‌گردم و عداوتش را در دل استحکام داده‌ام. مرا بر او خشم آمد، صد تازیانه محکم زدم و او را در این خانه انداختم و گفتم فردا تو را به عقوبت تمام بکشم. شبانه به خواب دیدم حضرت نبی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را و به همراهی آن حضرت، حسن و حسین و پدر بزرگوار ایشان علی را که جامه‌های نیکوی زیبا پوشیده و قدحی آب صافی در دست گرفته ندا کردند که ای دوستان اهل‌البیت! بیایید و آب بیاشامید، پنج هزار کس در حوالی من بودند، چهل کس از آن مردمان آب خوردند و من اکنون ایشان را می‌شناسم. بعد از آن خطیب دمشقی را طلبیدند. چون حاضر شد، علی گفت: یا رسول اللّه! این مرد، مرا بی‌گناه دشنام می‌دهد و ناسزا می‌گوید. حضرت پیغمبر فرمود که الهی! او را مسخ گردان. دیدم در خواب که سگ گردید. من از هیبت او از خواب بیدار شدم بغایت ترسان و لرزان. پس در لحظه خطیب را حاضر کردم همین گوش و کف دست و کف پا بر قرار بود و باقی اعضا بر صورت سگ بود. فرمود که وی را به حضور جماعت آوردند. شافعی فریاد برکشید که او را پیش ما مدارید که عذاب الهی می‌رسد. در لحظه او را در خانه کردند. همان لحظه صاعقه آمد و او را با آن خانه و هر چه در آن بود بسوخت.

و از آن جمله است از جملهٔ کرامات و خوارق عادات که آن حضرت خبر داد از شهادت خود و آن چنان بود که حضرت امیر بعد از مراجعت از حرب خوارج نهروان به کوفه آمد و به مسجد رفت و به منبر برآمد و خطبه‌ای لطیف به سمع وضیع و شریف رسانید. بعد از آن از شاهزاده حسن [ع] پرسید که از این ماه رمضان چند روز گذشته؟ شاهزاده فرمود که سیزده روز. پس روی به جانب شاهزاده حسین [ع] کرد و فرمود که از این ماه چند روز مانده؟ شاهزاده فرمود: هفده روز. آن حضرت محاسن خود به دست گرفت و فرمود: در شب نوزدهم این ماه محاسن من از خون سر من سرخ گردد و خلاصی من از این محنت سرا شب بیست و یکم باشد. فرزندان فغان کردند و دوستان

گریهٔ بسیار نمودند. القصه در شب نوزدهم در وقت صبح، ابن ملجم ملعون ضربت بر آن حضرت ـ علیه السلام ـ زد و شب بیست و یکم به لقای پروردگار خود مشرف شد و در همان شب در بیرون کوفه به موضعی که آن حضرت وصیّت به فرزندان نموده بود او را دفن کردند. عمر شریفش شصت و سه سال بود و بعد از فوت رسول سی سال بزیست و به روایتی بیست و نه سال. وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوٰابِ وَ اِلَیْهِ الْمَرجَعُ وَ المَآبُ.

گفتار در ذکر امام حسن علیه السلام

وی امام دوّم است از ائمهٔ اثنی‌عشر علیهم السلام. ولادت وی در مدینه بود بعد از سه سال از هجرت و پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ او را بسیار دوست می‌داشت و چندین حدیث در دوستی وی و برادرش حسین [ع] به روایت انس و ابی هریره و براء بن عازب در صحیحین و مشکوة و کتب احادیث اهل سنت و جماعت وارد شده. و آن حضرت از سینه تا سر به حضرت رسول بغایت شبیه بود و شیخ عطار ـ رحمه اللّه ـ در مدح آن حضرت گفته، بیت :

امامی کو امامت را حسن بود — حسن آمد که جمله حسن ظن بود

و آن حضرت را صباحت رخسار و طلعت نورانی به مرتبه‌ای بود که در خانهٔ تاریک به وی راه می‌بردند. بیت :

ز رویش ماه روشن خیره مانده — شب از موی سیاهش تیره مانده
همه حسن و همه خُلق و همه حلم — هِمه لطف و همه جود و همه علم
لبش قائم مقام حوض کوثر — که بودی چشمهٔ نوش پیمبر

آن حضرت در حق حسن و حسین [ع] فرمود که ایشان ریحان من‌اند و جوانان اهل جنّت‌اند. بعد از آن گفت : ای مردمان! خبر دهم شما را به بهترین آدمیان از جهت جد و جدّه؟ گفتند : آری. فرمود : حسن و حسین‌اند که جد ایشان محمّد است و جدهٔ ایشان خدیجه بنت خویلد. پس گفت : خبر دهم شما را از بهترین مردمان از جهت پدر و

مادر؟ گفتند: بلی یا رسول اللّه! فرمود: حسن و حسین‌اند که پدر ایشان علی بن ابی طالب است که از روی حسب و نسب بر همه غالب است و مادر ایشان فاطمه بنت محمّد. دیگر فرمود: شما را خبر دهم به بهترین مردمان از جهت خال و خاله؟ گفتند: بلی یا رسول اللّه. فرمود: حسن و حسین‌اند که خال ایشان قاسم بن محمّد است و خالهٔ ایشان زینب بنت رسول اللّه. دیگر فرمود: خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهت عم و عمه؟ گفتند: بلی یا رسول اللّه. گفت: حسن و حسین‌اند که عم ایشان جعفر طیّار است و عمهٔ ایشان ام‌هانی بنت ابوطالب. این نسب بغایت عالی است و این نسبت به نهایت قوی. بیت:

هست بر اهل معرفت روشن　　صفت حضرت حسین و حسن
آن یکی اختری است تابنده　　وین دگر گوهری است رخشنده
آن یکی نور دیدهٔ نبوی　　وان دگر شمع جان مرتضوی
روی او صافتر زلمعهٔ بدر　　گیسوی این نمونهٔ شب قدر
آن یکی ماه آسمان کمال　　وین دگر سرو بوستان جمال

و حضرت شاهزاده حسن [ع] را مناقب بسیار و فضایل بی‌شمار است:

از آن جمله است که ابابکر و عمر و جماعتی دیگر روایت کرده‌اند که روزی نزد پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بودیم، ناگاه حسن ـ علیه السلام ـ آمد و به دامن پیغمبر نشست. در این محل اعرابی آنجا رسید و پرسید: ای محمّد! دعوی نبوّت می‌کنی و آنچه پیغمبران را بوده تو را نیست. رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که این سخن از کجا می‌گویی؟ گفت: اگر راست می‌گویی بگو که از منزل خود که بیرون آمدم تا اینجا به من چه رسید و نیّت من چه بود؟ آن حضرت فرمود: آنچه در این راه به تو رسیده بگویم و تو را از نیّت تو آگاه گردانم و اگر خواهی این پسر را بگویم که از حال تو تو را خبر دهد. اعرابی گفت: اختیار تو راست. پس رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ روی به حسن ـ علیه السلام ـ کرد و گفت: ای حجت خدا بر خلقان! اعرابی را از حال او اعلام گردان. حسن

فرمود : ای اعرابی! تو در میان قوم خود از روی جهل و بی خردی گفتی که محمّد عقب ندارد و چندین از بطون اعراب دشمن دارد و او را بزودی بکشند و از دعوی نبوّت او برهند و تو دعوی نمودی که او را بکشم و روی به راه آوردی و این راه بر تو دشوار آمد و باد شدید وزیدن گرفت و ابر باریدن آغاز کرد و تو متحیّر بماندی و هوا تاریک گردید، بغایت ترسیدی و همچنان ترسان می‌آمدی تا ما را بدیدی، آن ترس نماند. اعرابی گفت: یابن رسول اللّه! آنچه گفتی جمله بیان واقع بود، دلش به نور ایمان منور گردید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و به صدق دل ایمان آورد.

و از آن جمله است که یکی از دوستان آن حضرت نزد وی آمد و گفت : دعا کن که خدای تعالی مرا فرزندی تمام خلقت کرامت فرماید. آن حضرت دست به دعا برداشت و مناجات کرد و بعد از مناجات فرمود که به خانه برو که خدای تعالی تو را پسری داده به این صفت. چون به خانه آمدم آن چنان بود که آن حضرت فرموده بود.

و از آن جمله است که آن حضرت سفری می‌رفت به نخلستانی فرود آمد. یکی از اولاد زبیر در آن نزدیکی بود، نزول نموده گفت : ای کاش بر این نخله خرمای تر بودی تا تناول کردمی. شاهزاده فرمود : به خرما میل داری؟ گفت : آری! آن حضرت دست به دعا برداشت و دعا کرد، فی‌الحال یک نخل سبز شد و خرمای تر آورد. پس به آن درخت بالا رفتند و آنچه بار آورده بود بریدند، همه را کفایت کرد.

و از آن جمله است که آن حضرت را دوستی بود و او را همسایه‌ای که پیوسته آزار به وی رسانیدی و اظهار تولاّ به معاویه و تبرّا از حسن کردی. روزی نزد حسن ـ علیه السلام ـ آمد و از او شکایت کرد. شاهزاده لب بجنبانید و گفت : به خانه برو که خدای تعالی شرّ او را از تو کفایت کرد. من به خانه آمدم، زن همسایه آواز برآورد که شوهر من طعام می‌خورد، ناگاه بیفتاد و فریاد می‌کرد که ای حسن علی! از من چه می‌خواهی؟ و من کسی را نمی‌دیدم اما آوازی می‌شنیدم که یکی می‌گفت : اَلنّارُ اَوْلیٰ بِکَ یا مَلْعُوْنُ.

و از آن جمله است که جابر انصاری روایت می‌کند که روزی در خدمت شاهزاده حسن [ع] بودم، مرغی آمد و در بالای سر آن حضرت آواز کرد و برفت. درنگی برآمد

به همراهی خود مرغی دیگر آورد، هر دو متعاقب آواز کشیدند و برفتند. آن حضرت فرمود: میان ایشان دعوا بود، مرغ دوّم به ولایت اهل بیت سوگند خورد و با یکدیگر صلح کردند.

و از آن جمله است که یکی از دوستان آن حضرت گفت: یابن رسول اللّه! از معاویه به تو رنج بسیار می‌رسد. آن حضرت فرمود: آن را رنج نمی‌دانم والّا دعا کنم که شام، عراق گردد و عراق، شام گردد و مرد زن گردد و زن به صورت مرد برآید. شخصی آنجا حاضر بود و او را به ولایت اهل البیت هیچ اعتقاد نبود، گفت: ای حسن! در این مجمع عجب سخنی گفتی، چون تواند بود که زن، مرد شود و مرد، زن گردد؟ شاهزاده در او تیزتیز نگریست و گفت: برخیز ای زن! شرم نداری که در میان مردان نشسته‌ای؟ آن مرد در خود نگریست، خود را به صورت زن بدید، بغایت شرمنده گردید و گفت: یابن رسول اللّه! توبه کردم و از اعتقاد خود پشیمان گردیدم. آن حضرت دعا کرد به صورت اوّل باز آمد.

و از آن جمله است که جابر گوید: یابن رسول اللّه! مردمان حاضر می‌گویند از پدر شما پیوسته خوارق عادات می‌دیدیم از این جهت بغایت مشتاق دیدار اوییم. آنجا پرده‌ای بود، شاهزاده او را برداشت، مردم نگریستند، امیرالمؤمنین را دیدند. گفتند: یابن رسول اللّه! به خدا که تو فرزند شاه مردانی و حجت خدایی بر خلقان به یقین.

[و از آن جمله است که حضرت امام حسن بعد از بی‌وفایی کوفیان که آزار و ایذای بسیار کردند به معاویه صلح نمود و بعد از صلح با خواص و یاران خود فرمود: می‌بینم که معاویه به اسباب زهر می‌پردازد و بدان زهر مرا هلاک می‌سازد. بیت:

چنان نوشی به زهر آلوده کردند — دلش خون جگر پالوده کردند

ز زهرش چون جگر شد پاره پاره — ز غصه گشت خونین سنگ خاره

و چنانچه آن حضرت فرموده بود، آن چنان شد][1].

۱ـ فقط در الف.

و از آن جمله است که امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ می‌گوید که چون عمر آن حضرت به چهل و هشت رسید به وصیت اشتغال نمود از آن جمله آنکه فرمود مرا به گورستان بقیع دفن کنید. مردم گفتند: یابن رسول اللّه! نزد جدت بفرما تا دفن کنیم. فرمود: جمعی از اعدا مانع شما گردند و نگذارند. راوی گوید: چون او را به تربت جد بزرگوارش بردند، مروان مانع شد و بعد از آن عایشه آمد و نگذاشت که به آنجا برند. و در بعضی کتب سیر آمده که عایشه فرمود که بر صندوق شاهزاده حسن ـ علیه السلام ـ تیرباران کردند اما مردم عایشه را طعن زدند و گفتند: بر شتر سوار شدی و با علی حرب کردی و اکنون بر استر نشسته‌ای و با شاهزاده حسن ـ علیه السلام ـ عداوت می‌کنی و اگر عمر تو باقی باشد بر پیل برآیی و آنچه تو را در دل باشد به حسین بن علی ـ علیه السلام ـ به عمل آری. و حجاج شاعر بغدادی در این معنی دارد:

تَجَمَّلْتِ تَبَغَّلْتِ وَ اِنْ عِشْتِ تَفَیَّلْتِ

وَ لَکِ التِّسعُ مِنَ الثُّمْنِ وَ بِالْکُلِّ تَمَلَّکْتِ

مقصود شاعر آن است که آنچه از عایشه به وجود آمد بعد از وفات پیغمبر، مرضی خالق و مشکور خلایق و نسبت به حال وی لایق نبود. عجب سری است که عایشه و حفصه پدران خود را آنجا دفن کردند و فرزندان مصطفی و مرتضی و فاطمهٔ زهرا [علیهم السلام] را از آن منع نمایند. اما فرزندان رسول را از آن چه زیان و چه نقصان؟

اخلاق رضیه و مکارم مرضیهٔ امام حسن ـ علیه السلام ـ بیش از آن است که استیفای آن توان نمود، بدین چند بیت اختصار می‌رود، بیت:

اگـر عـمری بـیارایـم سـخن را	نشـاید نـظم مـن نـعت حسـن را
سخن گیرم کـه جز در عـدن نـیست	سزای وصف اخلاق حسـن نـیست
سـخن گـر بگذرد از چرخ اخضر	هـنوز از وصـف او بـاشد فـروتر
دوگیتی را وجودش زیب و زین است	نـظیر او اگـر جویی حسین است

گفتار در ذکر امام حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام

آن حضرت امام سیوم است از ائمهٔ اثنی عشر ـ علیهم السلام ـ ولادت او در مدینه بود چهارم ماه شعبان سنهٔ اربع من الهجرة النبویة علیه الصلواة و التحیة وقت سحر بود که آن سرو چمن ولایت و آن نهال اقبال بوستان امامت[1] در حدیقهٔ حیات قد کشید و غنچهٔ باغچه عصمت و طهارت به نسیم عنایت الهی شکفته گردید. بیت :

مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش

کمر چون توأمان بسته است خورشید جهان آرا

جبرئیل ـ علیه السلام ـ آمد و مژدهٔ قدوم حضرت امام حسین [ع] به سیّد کونین رسانید و گفت : یا رسول اللّه! حق سبحانه و تعالی بعد از تهنیت فرزندت حسین تعزیت می‌رساند. آن حضرت فرمود : تهنیت معلوم است اما تعزیت چیست؟ فرمود : بعد از وفات تو و مادر و شهادت پدر و برادر، او را شهید کنند. پس حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ این راز را با مرتضی علی ـ علیه السلام ـ در میان نهاد. علی ـ علیه السلام ـ را تحمل نماند، به جانب خانه روان گردید و آب در دیده بگردانید. فاطمه [س] گفت : ای پسر عم و ای سرور سینهٔ پر غم! امروز روز شادی و بهجت است نه زمان اندوه و محنت، این گریه اگر از سبب خرمی و سرور است اعلام فرمایید و اگر به واسطهٔ غم و الم است موجب آن را باز نمایید. حضرت امیر ـ علیه السلام ـ فرمود: ای فاطمه ! پدرت می فرماید که جبرئیل از نزد ربّ جلیل آمده می گوید که جمعی از جفاکاران امت و گروهی از عاصیان دون همّت، حسین مرا شهید کنند و دود از دودمان اهل بیت برآرند بعد از فوت مادر و شهادت پدر و برادر، اما فاطمه را صبر می‌باید کردن و جزای ظالمان را حواله به سریع المنتقم باید گذاشتن. بیت :

ظالمان را به کردگار گذار　　　تا جزاشان دهد به زاری زار

---

۱. ب و ج : « نبوت و ولایت ».

اخلاق ستودهٔ آن سرور و اوصاف پسندیدهٔ فرزند امیرالمؤمنین حیدر بسیار و بی‌شمار است، هر چند قلم تیز زبان است پیرامون بیان اخلاقش نتواند رسید و هر چند پایمردی وهم، تند عنان است به حوالی بساط اوصافش نتواند گردید و چون مقصود در این اوراق ذکر بعضی کرامات و خارق عادات آن حضرت است به این قدر اختصار می رود.

از آن جمله است که عبداللّٰه انصاری می گوید: با جمعی در خدمت امام حسین ـعلیه السلام ـبودم ،بادی شدید از طرف شام وزیدن گرفت ، یکی از موالیان معاویه آنجا حاضر بود گفت : یابن رسول اللّٰه! خلقان را جدّت از وزیدن باد خبر می داد تو نیز اگر می توانی ما را خبر ده که این باد چه می گوید. آن حضرت فرمود : می گوید : حاکم شام مرده و از جام غم انجام فوات، جرعه‌ای چشیده. آن ملعون سخن شاهزاده را شنید و بسیار گران گردید اما به غیر از سکوت هیچ چاره ندید. روزی خبر رسید که معاویه مرده و از خاکدان دنیا رخت به دارالجزا کشیده.

و از آن جمله است که عبداللّٰه عباس می‌گوید: من نزدیک امام حسین ـعلیه السلام ـ بودم. اعرابی‌ای نزد وی آمد و گفت : یابن رسول اللّٰه! مرا از متاع دنیا شتری بود آن نیز گم شده، پدرت گمشده‌ها را راه می‌نمود، تو پسر چنان پدری، مرا به شتر من راه نمای. آن حضرت فرمود : به سرعت تمام برو به فلان موضع که شتر تو آنجا است و گرگی به قصد او در برابر او برپاست. اعرابی به آن موضع رسید و شتر خود را به آن صفت بدید که آن حضرت فرموده بود.

و از آن جمله است که جابر جعفی می‌گوید : نزد آن حضرت بودم. اعرابی‌ای درآمد و خواست که از آن حضرت سؤال کند، و او جنب بود. آن حضرت فرمود : روانیست که نزد ما جنب آید و ملاقات نماید. آن مرد برخاست و غسل کرد و باز به نزد آن حضرت آمد و آنچه مشکل بود، سؤال نمود.

و از آن جمله است که یکی از موالیان معاویه نزد امام حسین ـعلیه السلام ـآمد و آن حضرت را به انواع ناسزا برنجانید و آن حضرت به صبر و تحمّل از او می‌گذرانید. آن

ملعون در آخر گفت: پدران شما ساحر بودند و تو آن را نیز نداری. حضرت امام حسین ـعلیه السّلام ـ فرمود: الهی! این کور باطن راکور گردان. فی‌الحال چیزی بر چشمش آمد و کور شد.

و از آن جمله است که اسماعیل بن عبداللّه می‌گوید که شبی در خانهٔ مردی بودم در کوفه و از قاتلان آن حضرت سخن می‌گذشت. یکی گفت الحمدللّه که جملهٔ قاتلان حسین بن علی کشته شدند و کسی نماند. این سخن را صاحب خانه شنید، گفت: دروغ است و من از آن جماعتم که به حرب وی رفته بودم و فی‌الحال به اصلاح چراغ مشغول شد. ناگاه شعله‌ای جست و در آن ملعون پیوست، هر چند کوشید که آتش از خود دفع کند، زیاده می‌گردید، خود را در آب انداخت، هرگاه که سر از آب بیرون کردی آتش در وی افتادی تا در میان آب و آتش بمرد.

[و از آن جمله است که آن حضرت در میان حرب کربلا از اعداء شربت آبی طلبید. یکی از اعیان لشکر از اظهار تولّای خود به یزید تیری بر حلق آن حضرت زد. امام ـعلیه السلام ـ فرمود: الهی! این ملعون را از تشنگی هلاک کن. عطش بر آن حرامزاده افتاد و هر چند آب بیشتر خوردی تشنگی بر وی غلبه کرد تا به آن خواری بمرد و جان پلید خود به مالک دوزخ سپرد][1].

و از آن جمله است که در محلّی که آن حضرت به جانب عراق می‌رفت، ام سلمه ـرضی اللّه عنهاـ گفت: ای حسین! جدت فرموده: مَقْتُوْلٌ بِالْعِرَاقِ، و قدری خاک به من داد و فرمود که هرگاه این خاک خون گردد حسین من کشته شده باشد. آن حضرت فرمود که اگر نیز من به عراق نروم مقتول خواهم شد. پس قدری خاک برداشت و به امسلمه داد و فرمود: هرگاه من کشته شوم این خاک به خون مستحیل گردد، بدان که من کشته گردیدم. ام سلمه گوید: آن را نیز در شیشه‌ای مضبوط کردم، چون دهم محرّم[2] شد اتّفاقاً چاشت نگاه کردم برقرار بود، چون روز به زوال رسید آن خاک در هر دو

۱ـ فقط در الف.

۲ـ در نسخه‌ها: «دهم عاشورا».

شیشه خون شده بود.

و از آن جمله است که حسن بصری می‌گوید که پیری را دیدم و از او رایحه‌ای کریه شنیدم بپرسیدم که حال تو چیست و این زشتی بوی تو را سبب کدام است؟ گفت: من از آن جماعتم که با حسین علی در کربلا حرب کردند، شبی در خواب دیدم که قیامت قائم شده و حسن و حسین در کنار کوثر مردم را آب می‌دهند و از تشنگی قیامت خلاص می‌سازند، من بغایت تشنه بودم، آنجا رسیدم و آب طلبیدم، حضرت رسول ـصلّی اللّه علیه و آله ـ آنجا حاضر بود، به شاهزاده‌ها فرمودند: او را آب دهید. حسین ـعلیه السلام ـ فرمود: ای جدّ بزرگوار! او در کنار فرات بود و عمم عباس؟ را از آب فرات منع کرد. پیغمبر ـصلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود: او را قطران دهید! و این قطران آبی است که دوزخیان را می‌دهند. حاصل، تشنه بودم و از آن قدری خوردم، چون بیدار شدم این رایحه از من می‌آمد و از این سبب زن و فرزند به من اختلاط نمی‌نمایند.

و از آن جمله است که ابن رماح می‌گوید: نابینایی را دیدم و از او حال پرسیدم. گفت: من با قاتلان حسین به کربلا حاضر بودم، اما به هیچ جهت متعرض اصحاب حسین نشدم. شب در خواب دیدم که پیغمبر جمعی را می‌کشند و هر کس را به جرمی نسبت می‌دهند. چون نوبت به من رسید، گفتم: یا رسول اللّه! من به هیچ جهت به حسین و اصحابش تعرض نرساندم. پیغمبر گفت: راست می‌گویی اما سواد لشکر اعداء بودی، میلی به خون حسین آغشته کرد و به چشم من مالید. صباح بیدار شدم و چنین نابینا گردیدم.

و از آن جمله است که جعفر انصاری می‌گوید که مردی به نزد آن حضرت آمد و قدری زیتون آورد و به رسم تحفه گذرانید. آن حضرت وی را عطا داد. حاضران تناول نمودند. آن حضرت فرمود: مخورید که حرام است. آن مرد گفت: چرا یا سیّدی؟ فرمود که موش در آنجا افتاده و مرده. آن مرد چون به مقام خود رسید و در آنجا که زیت بود نظر افکند دید موشی بزرگ در آنجا مرده و اثر آن همه جا رسیده.

و از آن جمله است که شخصی نزد آن حضرت آمد و خواست که از حال دو زن که

یکی مالدار بود و دیگری به فقر و عفت گرفتار، سؤال کند و کدام از این دو زن را به عقد اختیار کند. چون به خدمت شاهزاده رسید، پیش از آنکه سؤال کند آن حضرت فرمود: فلانه اگر چه فقر دارد اما زود باشد که خدای تعالی تو را از او فرزندی کرامت کند که بهترین آن زمان باشد و تو را مال بسیار گردد. آن شخص به قول آن حضرت عمل نمود، به اندک زمانی مالدار گردید و فرزند رشید به هم رسانید. اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنا.

و از آن جمله است که عبدالله می‌گوید: روزی حضرت پیغمبر فرمود که سزاوار به امامت کسی است که عالم باشد به اصوات حیوانات خصوصاً مرغان. در آن محل یکی از منافقان حاضر بود، در دل انکار قول پیغمبر نمود اما به اظهار ما فی‌الضمیرش قدرت نبود. ناگاه شاهزاده حسین رسید، پیغمبر او را ببوسید و ببویید و فرمود: این حسین من امام است و برادر امام است و پسر امام است و پدر امام است. در این محل دو مرغ مختلف آنجا رسیدند و هر یک به نوعی آواز برکشیدند. آن منافق محل یافت و گفت: یابن رسول الله! این مرغان چه می‌گویند؟ فرمود: غراب می‌گوید که ای روزی دهندهٔ روزی دهندگان! مرا روزی حلال کرامت گردان. و این عصفور می‌گوید: پناه می‌گیرم به خدا از غضب خدا. آن حضرت فرمود: ای حسین! راست راست گفتی آنچه فرمودی.

و از آن جمله است که آن حضرت در شب عاشورا یاران خود را طلبید و فرمود: ای یاران! رسم وفاداری و طریقهٔ حقگزاری به جای آوردید، حالا برخیزید و به اطراف عالم متفرق گردید، ایشان مرا می‌خواهند و چون شما را با من نبینند دست از شما کوتاه می‌دارند. موالیان و خویشان هیچکس مفارقت اختیار نکردند و به غیر از جان سپاری کلمه‌ای دیگر بر زبان نراندند. پس شاهزاده فرمود: اگر بروید یک تن کشته نشوید الّا من و اگر نروید جمله کشته شوید الّا یک تن، و اشارت به علی بن الحسین کرد. و آن چنان بود که آن حضرت فرمود.

و از آن جمله است که یحیی می‌گوید: نزد شاهزاده حسین بودم، جوانی درآمد گریان. شاهزاده فرمود که گریه را سبب چیست و اندوه را باعث کدام است؟ گفت: یابن رسول الله! مادری داشتم و او را مال بسیار بود و در وقت مردن او من حاضر نبودم و به

اعلام آن مال وصیّت نفرموده حالا مادرم مرده و آن مال در زیر زمین پنهان مانده. روایتی آن است که شاهزاده فرمود که مال تو در فلان موضع است برو بردار، و روایتی دیگر آنکه آن حضرت خود بر سر مرده آمد و کلمه‌ای چند خفیه خواند و پای خود بر آن مرده زده فرمود: برخیز به حکم خدا. آن مرده زنده گردیده گفت: ای مولای من! امر فرما. فرمود: وصیّت کن به مال خود. گفت: مال من در فلان موضع است که آن حضرت فرموده بود، ثلث آن از تو است به هر محل که خواهی صرف کن، و ثلثان از پسر من است. این بگفت و دیگر از او نفس بر نیامد.

و مدت عمر شاهزاده حسین پنجاه و هشت سال بود. روز دوشنبه[1] یا جمعه دهم محرم الحرام در کربلا شهید گردید و عمر سعد لعین با سایر ملاعینان بعد از سه روز از آنجا برفتند و قومی از بنی اسد و گروهی از بنی قضاعه شهدا را در خواب دیدند، آنجا آمدند و ایشان را دفن کردند با همان جامه‌های خون آلود و همچنان مبعوث خواهند شد روز موعود.

و از آن جمله است که عزیز می‌گوید: در خواب دیدم موسی و هارون ـ علیهما السلام ـ را که سرها برهنه دارند و مانند مصیبت زدگان اشک از دیده می‌بارند. گفتم: ای پیغمبران مرسل و ای برگزیدگان خداوند اکبر! این گریه و زاری را سبب چیست و این ناله و بی‌قراری در مفارقت کیست؟ گفتند: اولاد مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را کشته‌اند در کربلا و سرهای ایشان را نزد یزید بی حیا می‌برند، برخیز و نزد مصیبت زدگان رفته لحظه‌ای با ایشان درآمیز و سلام ما به آن سران بی‌تن برسان. من از خواب بیدار شدم و هزار دینار برداشته نزد مهتران لشکر رفتم و نزد ایشان نهادم و از ایشان اجازت یافته نزد اهل بیت آمدم و از برای علی بن الحسین جبه‌ای اعلا و هزار دینار زر تحفه گذرانیدم و به دست وی ایمان آوردم و اجازت یافته نزد اهل بیت آمدم و از برای هر یک از عورات، جامه‌ای زیبا و تحفه‌ای دیگر بیاوردم و مهتران لشکر را گفتم مرا اجازت دهید تا نزد آن سر روم و مرا با وی سرّی است در میان آرم. بعد از آن نزد آن سر

---

۱. الف: «شنبه».

آمدم و گفتم: ای سرّ بی تن! سلام موسی و هارون نزد شما آورده‌ام و از حضرت شما به جواب آرزومندم. آواز برآمد که سلام خدای بر ایشان باد. گفتم: ای سیّد و سرورا! مرا خدمتی فرما که خشنودی خدا در آن باشد. فرمود که در حق اهل بیت احسان کردی، جدم حضرت مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمهٔ زهرا و برادرم حسن مجتبی از تو راضی شدند و چون اسلام آوردی خدا و رسول از تو خشنود گشتند و چون سلام موسی و هارون به من آوردی رضای من دریافتی و روز قیامت تو را به همراهی خود به بهشت درآرم.

و از آن جمله است که یحیی یهودی می‌گوید که من در راه شام منزل و مقام داشتم، دیدم لشکری می‌آید و چندین سرها بر نیزه دارند. پرسیدم: این سرهای کیست و این شور و غوغا برای چیست؟ گفتند: جمعی بریزید بیرون آمدند، کارکنان یزید ایشان را کشتند و حالا سرهای ایشان را با سر مهتر ایشان به شام می‌برند. یحیی از مشاهدهٔ آن حال حیران گردید، پرسید که مهتر ایشان چه نام دارد؟ گفتند: حسین بن علی بن ابی طالب. گفت: مادرش کیست و نام مادرش چیست؟ گفتند: فاطمه بنت محمّد رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ با خود گفتم: اگر دین جدش برحق باشد به من کرامات ظاهر سازد. در حال دیدم که لب جنبانید، گوش فرا داشتم این آیت می‌خواند: وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوٓا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ. فی‌الحال کلمهٔ شهادت بر زبان راندم و آنچه همراه داشتم از زر و زیور در سر و بر، جمله را بر اهل بیت قسمت کردم. جماعتی که بر آن سر موکل بودند بانگ بر من زدند که دشمنان یزید را رعایت می‌کنی؟ یحیی را آتش محبت شعله زد، شمشیر مردانه‌وار برکشید و نزد سر امام ـ علیه السلام ـ شد و بر آن ملاعینان حمله می‌برد تا جمعی را به مالک دوزخ سپرد و به درجهٔ شهادت رسید و قرین شهدا گردید. رَحِمَهُ اللّهُ.[1]

۱ـ این واقعه عیناً در انیس المؤمنین نیز آمده (ص ۱۱۳).

ذکر سیّد الساجدین امام زین العابدین علیه السلام[1]

آن حضرت، امام چهارم است از ائمهٔ اثنی عشر علیهم السلام. و حضرت امام حسین [ع] را به غیر از وی پسری نماند و آن حضرت را عبادت بسیار و طاعت بی‌شمار است و کرامات و خارق عاداتش بیش از آن است که به الفاظ و عبارات ادای آن توان نمود. و آن حضرت را عادت چنان بود که چون وقت نماز درآمدی او را رخساره زرد گردیدی و تمام اعضای وی به لرزه درآمدی و اشک چون دانه‌های مروارید از ابر دیدهٔ آن حضرت بر رخسارش می‌بارید و می‌گفت که واویلا از آن کس که از ترس مولای خود زار نگرید و در دل غیر او بگذراند. و هرگز نماز نکردی تا موضع سجده و محاسن و چهرهٔ او از ترس الهی از آب دیدهٔ آن حضرت تر نشدی و از جملهٔ کرامات آن حضرت است که:

حسن بن عبدالله می‌گوید که روزی از روزها مردی نسبت به امام زین العابدین ـعلیه السلام ـسخنان درشت و حکایتهای زشت گفت و بسیار گفت. آن حضرت صبر فرمود و تحمّل نمود تا آن مرد از پیش او برفت. لحظه‌ای برآمد، برخاست و من با دیگری به همراهی آن حضرت بیرون آمدیم. ماهر دو را به خاطر رسید که آن حضرت می‌رود که به آن مرد خصومت کند. باز نگریست و فرمود در حق من گمان بد مبرید و استغفار کنید: اِنَّ بَعْضَ الظَّنِ اِثْمٌ.[2] چون قدمی چند برفت بر زبان مبارکش گذشت که: وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَ الْعافینَ عَنِ النّاسِ[3]. بعد از آن فرمود که خدای تعالی دوست می‌دارد کسی راکه خشم فرو خورد و از جریمهٔ گناهکاران درگذرد. و چون به منزل آن شخص رسید فرمود: آنچه در حق من گفتی اگر موجود نیست تو را از خدا آمرزش خواستم. آن مرد قدم آن حضرت را بوسه داد و گفت: یابن رسول الله! دروغ گفتم و آنچه به حضرت تو گفتم جمله صفت من بود که اسناد به حضرت تو کردم.

و از آن جمله است که امام محمّد باقر [ع] می‌فرماید که پدرم طواف خانهٔ کعبه

۱ـ ب: «ذکر آدم آل عبا پسر پدر سید الشهداء علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام».

۲ـ حجرات ۴۹ / ۱۲.

۳ـ آل عمران ۳ / ۱۳۴.

می‌کرد. عبدالملک مروان در آن مطاف طواف می‌کرد و پدرم به وی التفات نمی‌فرمود. عبدالملک گفت: که را رسد که تعظیم من به جای نیارد و شرط حرمت من به تقدیم نرساند؟ پرسید: این کیست و نامش چیست؟ گفتند: علی بن الحسین است. پرسید که چه چیز تو را بر آن می‌دارد و مانع می‌گردد از آمدن به نزد من و ملاقات من نمودن؟ من پدر تو را نکشته‌ام و تو را نیازرده‌ام. آن حضرت فرمود: قاتل پدر من، فساد دنیای پدر من نمود و پدر من فساد دنیا و آخرت وی کرد. عبدالملک گفت: ای علی بن الحسین! توقّع می‌دارم که چیزی از دنیا به تو دهم و تو قبول فرمایی. امام زین العابدین ـ علیه السلام ـ تیزتیز در عبدالملک نگریست و بعد از آن ردا از کتف مبارک برداشت و بر زمین افکند و گفت: الهی! از دلها آگاهی! حرمت بندهٔ خود را به عبدالملک بنما، و آن ردا را برداشت، هر سنگریزه‌ای که آنجا بود دانه‌ای قیمتی می‌نمود که عبدالملک را در خزانه مثل آن نبود، و فرمودَ: ما را به دنیا حاجت نیست.

و از آن جمله است که یکی از موالیان آن حضرت می‌گوید که نزد وی رفتم و خواستم که بگویم: ای مولای من! وقت آن نیامد که از اندوه بیرون آیی و گریستن را کم سازی؟ در نگریست و بگریست و گفت: یعقوب پیغمبر ـ علیه السلام ـ را یک پسر غایب گردید از اندوه، پشتش خم گشت و از گریستن بصیرتش کم گردید، من پدر خود را سربریده و برادران را سینه چاک گردیده و عمان و پسر عمان را در کربلا هلاک افتاده دیده خود را چگونه از گریه نگاه دارم و آن غصه و غم را به راحت و خوشی چه سان مبدّل گردانم؟

و از آن جمله است که جماعتی از زهّاد و گروهی از عبّاد مثل صالح مری و حبیب فارسی و مالک دینار و ثابت بنانی و ایوب سختیانی به زیارت کعبه رفتند. اتفاقاً آب چاه زمزم کم گردید و از آسمان باران نبارید. مردمان از تشنگی به فغان آمدند و نزد زهاد و عباد آمدند و گفتند: دعا کنید و برای تشنه لبان از خدا آب طلبید. دست نیاز به قیّوم کار ساز برآوردند و آب طلبیدند. مستجاب نشد. از آب ناامید گردیدند و به یکبارگی دل بر مرگ نهادند. جوانی را دیدم می‌آید و با وجود ضعف و لاغری از جبینش نور طاعت

می‌تابد. چون نزدیک ما رسید هر یک از ما را نام برد و احوال پرسید. تعجب نمودیم از آنکه ما را ندیده نام می‌داند و از ضمیر ما اعلام می‌نماید. بعد از آن گفت : دعوی محبت الهی می‌کنید اما دروغ می‌گویید اگر راستگو بودید دعای شما مقرون به اجابت گشتی. این بگفت و به نزدیک کعبه رسید و دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بر زمین گذاشت و گفت : الهی! به حق دوستی تو که مرا است که بر اهل مکه باران بباران و این بندگان را از آتش تشنگی برهان. فی‌الحال قطعه‌ای ابر پیدا گردید و بر ایشان چندان باران ببارید که جمله سیر آب شدند و ظرفها پرآب کردند. ما گفتیم : ای جوان! چون دانستی که خدا تو را دوست می‌دارد؟ فرمود که از آنجا دانستم که مرا به حج آورده و از من زیارت کردن خواسته. این بگفت و برفت. بعد از آن مردم را بعد از تفحص معلوم شد که این میوهٔ بوستان ثقلین و سرو گلستان کونین، علی بن الحسین است.

و از آن جمله است که میان او و عمش محمّد حنفیه درباب امامت نزاع شد. آن حضرت فرمود که ای عم! به خدا سوگند که اگر امام می‌بودی به تو مخالف نمی‌کردم. محمّد گفت : یکی را حاکم سازیم تا میان من و تو حکم فرماید. آن حضرت فرمود : حجرالاسود را حاکم سازیم. پس هر دو به اتّفاق آنجا آمدند و دو رکعت نماز کردند بعد از آن محمّد گفت : ای حجر! به عزّت خداوند اکبر اگر علی بن الحسین را اطاعت می‌باید کرد، اشارت فرما. هیچ جواب نشنید. آنگاه علی بن الحسین پیش رفت و گفت : ای حجر! به حرمت خدا و به عزت مصطفی و مرتضی و زهرا و حسن و حسین که اطاعت محمّد حنفیه بر من لازم است یا نی؟ آن سنگ به سخن درآمد و گفت : تو حجت خدایی بر خلقان و محمّد را تابع امر تو باید بودن. پس محمّد حنفیه سر و روی او را ببوسید و او را در برگرفت و ببویید و به امامت وی معترف گردید.

و از آن جمله است که محمّد بن شهاب می‌گوید : عبدالملک مروان گفت که آن حضرت را از مدینه بند کرده به بغداد[1] برند نزد وی، و من در آن سفر همراه بودم. گفتم: یابن رسول اللّه! راضیم که این بند بر من باشد و تو خلاص باشی. فرمود : اگر خواهم

---

۱. پایتخت امویان دمشق بوده بنابراین احتمالاً در متن به جای بغداد باید دمشق باشد.

خود را خلاص می‌سازم، بعد از آن اشارت به آن آهن کرد که بر پای آن حضرت بود، جدا گردید، دیگرباره اشارت کرد به آن آهن، دیدم که باز همان بند بر پای آن حضرت بود. و چون منزلی چند برفتیم و هر شب او را با وجود چنان بند، مردم پاس می‌داشتند، شبی از شبها بیدار شدیم او را ندیدیم اما بند آهنی آنجا بود، افتاده. صباح نگاهبانان به طلب او به مدینه مراجعت نمودند و من نزد عبدالملک رفتم و ماجرا بگفتم. عبدالملک گفت: فلانه روز علی بن الحسین ـ علیه السلام ـ آنجا غایب شد و فلان روز نزد من حاضر شد و مرا از او آزار بسیار در دل بود، نتوانستم که تعرّض به وی رسانم و او را با وجود استدعا نزد خود نگاه دارم اما من از او می‌ترسم که خروج کند بر من و مملکت مرا بر من تباه سازد. گفتم: او به طاعت مشغول است و عبادت حق را بغایت راغب. عبدالملک را فی‌الجمله تسلی شد.

و از آن جمله است که آن حضرت سالی به مکه می‌رفت. در راه به صیّادی رسید و آهویی در دست وی بدید. چون صیّاد به حضرت امام سلام کرد آهو نیز فریاد برکشید. آن حضرت فرمود که هیچ می‌دانی که این آهو چه می‌گوید؟ گفت: نمی‌دانم. آن حضرت فرمود: می‌گوید مرا ضامن شو که فرزندان دارم بروم و ایشان را سیر شیر کنم و باز آیم. صیّاد گفت: یابن رسول اللّه! من نیز فرزندان دارم و این طعمه‌ای است که به جهت ایشان می‌برم. آن حضرت فرمود: ضامن شدم که او را به تو تسلیم نمایم. صیّاد چاره ندید الّا آنکه رسن از گردن آهو دور گردانید. آهو در حال رو به راه آورد و به سرعت تمام در آن صحرا رفت و از چشم مردم غایب گردید. زمانی اندک برآمد، آهو را دیدند دوان دوان تا نزدیک صیّاد رسید. مردی آنجا حاضر بود و ولایت و کرامات علی بن الحسین را انکار می‌نمود. چون آن بدید مسلمان گردید و دست ولا به یکبارگی در دامن آل عبا زد.

و از آن جمله است که زهری می‌گوید: برادر خود را بعد از شهادت در خواب دیدم بر غرفه‌ای از غرفه‌های بهشت نشسته و حوران و غلمان بر گرد او درآمده. مرا از علو مرتبهٔ او رشک آمد. گفتم: ای برادرا خوشا حال تو و چه نیکوست این منزل و مقام تو!

گفت: به حق آن خدایی که مرا این مرتبه داد من رشک دارم بر تو. گفتم: ای برادر! به چه چیز؟ گفت: هر روز جمعه تو به خدمت علی به الحسین ـ علیه السلام ـ می‌روی و بر وی سلام می‌کنی و بر جدش مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ صلوات می‌فرستی در چنین زمان شوم بنی‌امیه. من از خواب بیدار شدم و نزد آن حضرت رفتم. چون مرا دید تبسم کرده فرمود: آنچه در خواب دیدی تو می‌گویی یا من؟! از سخن آن حضرت مرا بغایت تعجّب آمد، گفتم: یا بن رسول اللّه! شما بفرمایید. آن حضرت تمامی خواب را بی‌زیاده و نقصان تقریر نمود.

و از آن جمله است که دست مردی و زنی که در طواف بودند و اندیشهٔ باطل در خاطر گذرانیدند بر حجرالاسود چسبید و به هیچ طریق جدا نمی‌گردید. مردمان گفتند: هر دو دست را باید بریدن و ایشان را از این رسوایی خلاص گردانیدن. آن حضرت به آنجا رسید و دست حق پرست خود بر دستهای ایشان مالید. در لحظه خلاص شدند و روی خود را بر پای آن حضرت مالیده رفتند.

و از آن جمله است که پسرش امام محمّد باقر ـ علیه السلام ـ در چاه افتاد و مادرش ناله و نعره برکشید و فغان و فریاد به فلک و ماه رسانید و آن حضرت در نماز بود و با خدای خود در مقام ذلت و نیاز. مردم گفتند: قطع نماز می‌کند و فرزند خود را خلاص می‌سازد. آن حضرت قطع نماز نکرد و در مقام خود به خضوع و خشوع بود تا نماز به اتمام رسانید. بعد از آن بر لب چاه آمد و لب مبارک بجنبانید و دست دراز کرد و بی‌طناب و علاقه او را بیرون آورد و به مادرش سپرد.

و از آن جمله است که آن حضرت در سفری بود و با جمعی طعام تناول می‌فرمود. دیدند از دور آهویی پیدا گردید و چون نزدیک آن حضرت آمد بایستاد و پای خود بر زمین مالید. امام ـ علیه السلام ـ یکی از ملازمان خود را فرمود: برو و آهو را به حضور من بخوان و بگو که علی بن الحسین می‌گوید بیا و با ما طعام تناول نما، و فرمود که کسی دست به جانب او دراز نکند. یکی از اهل نفاق دست بر پشت او کشید. آهو از آنجا برمید. آن حضرت آن شخص را براند و آهو را بخواند. آهو دوان دوان آمد و طعام تناول

کرده خود را نزد آن حضرت بر خاک مالید و از روی نیاز سر فرود آورد و به جانب صحرا روان گردید.

و از آن جمله است که طاووس یمانی می‌گوید: سالی به حج می‌رفتم، در آن قافله جوانی را دیدم جامه‌های کهنه پوشیده و دامن از اختلاط خلایق در چیده. چون چشمش بر خانهٔ کعبه افتاد به جانب آسمان نگریست و گفت: اِلٰهی! اَنَا جائِعٌ کَما تَریٰ وَ اَنَا عُرْیانٌ کَما تَریٰ. من گرسنه‌ام تو می‌دانی و من برهنه‌ام تو می‌دانی. دیدم طبقی و دو جامه از آسمان فرود آمد، متبسّم گردید و گفت: ای طاووس، تو را به اینها حاجت هست یا نی؟ گفتم: سیّدی و مولایی! مرا به این جامه‌ها حاجت نیست اما به آنچه در طبق است حاجت هست. قدری از آن به من داد و آن جامه‌ها یکی را پوشید و دیگری را رد گردانید و به جانب مروه روان گردید و در آن انبوهی غایب شد. حسرت خوردم که او را نشناختم، از اهل مکّه پرسیدم از حال آن جوان. مردمان گفتند: وای بر تو! او را نمی‌دانی؟ او آدم آل عباست و او پسر سید الشهداء است، او پیشوای ملت و دین است و او مقتدای عرب و عجم علی بن الحسین زین العابدین ـ علیه السلام ـ است.

و از آن جمله است که ابی‌الصلاح می‌گوید: روزی به در خانهٔ آن حضرت رفتم و حلقه بر در زدم. جاریه‌ای بیرون آمد. خواستم که بگویم: به مولای خود بگو فلان بر در است؛ از اندرون خانه آواز آمد که یا فلان! درآی! نزد وی رفتم و بغایت متحیّر بودم که مرا ندیده و آواز من نشنیده چگونه شناخته؟ آن حضرت فرمود: حیران مباش که دیوار مانع ما نمی‌شود.

و از آن جمله است که حبیب کوفی می‌گوید: سالی به حج می‌رفتم، بادی عظیم و گرد بسیار شد. مردمان قافله از هم جدا شدند. من در آن بیابان سرگردان شدم و راه گم کردم به خدا بنالیدم و چون شب درآمد پناه به درختی بردم. ناگاه جوانی دیدم. با خود گفتم: اگر حرکت کنم برمد و برود. دیدم به نزدیکی آن درخت رسید و پاره‌ای ریگ دور کرد، چشمه‌ای در آن بادیه پدید آمد، وضو ساخت و آب بیاشامید و به نماز مشغول شد. من نیز آمدم و در عقب وی به نماز مشغول شدم. بعد از ادای نماز و عرض

حاجات به حضرت بی‌نیاز برخاست و مرا بدید و گفت : به همراه من بیا. همراه شدم و گمان من چنان بود که زمین در زیر قدم او درهم می‌گردد و چون صبح برآمد فرمود : اینک مکه! برو، و از من جدا شد. گفتم : به حق خدا و به حرمت مصطفی به من بگو تو کیستی؟ فرمود : منم علی بن الحسین زین العابدین.

و از آن جمله است که امام محمّد باقر ـ علیه السلام ـ روایت کند که پدرم فرمود که من شنیدم که رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمود که مرگ مفاجات بر بندهٔ مؤمن تخفیف است در دنیا و بر کافر فاجر اندوه است و حسرت. حمزه نامی آنجا حاضر بود. بخندید و پدرم از خندهٔ او برنجید و گفت : الهی! او را به مفاجا بمیران! روز دیگر دیدند که به مفاجا بمرد و آواز آمد که این سزای کسی است که بر علی‌بن الحسین ـعلیه‌السلام ـ بخندد.

و از آن جمله است که آن حضرت با جمعی کثیر به مکه می‌رفت. در راه خادمان، خیمهٔ آن حضرت را به موضعی نصب کردند. چون آن حضرت در آنجا درآمد فرمود : این خیمه را از اینجا بردارید و به موضعی دیگر بزنید که موضع جنیان است. آواز آمد که یابن رسول اللّه! خیمه را از اینجا برمدارید که ما را از تو ضرری نیست و این تحفه قبول کن. ما دیدیم درکنار خیمه طبقی نهاده در آنجا انگور و انار بود. آن حضرت تناول نمود و حاضران را نیز از آن نصیب بداد. بعد از خوردن طعام استراحت خفیف نموده از آن مقام روی به راه نهاد.

و از آن جمله است که جمعی به همراهی آن حضرت به سفر می‌رفتند. گفتند : یابن رسول اللّه! ما را آرزوی گوشت است. در این محل آهویی از دور پیدا گردید که در آن صحرا می‌چرید. آن حضرت یکی را فرمود که برو و به این آهو بگوی که علی بن الحسین تو را می‌خواهد. آهو دوان دوان آمد. آن حضرت فرمود او را ذبح کردند و بریان کرده تناول نمودند. بعد از آن فرمود که استخوانهای او را در پوست او جمع کردند و لب مبارک بجنبانید و پای خود بر وی زد و گفت : برخیز به اذن خدا. در حال آهو برخاست به صفت اوّل و بر آن حضرت سلام کرده به جانب صحرا روان شد.

گویند : عمر آن حضرت پنجاه و هفت سال بود. بعد از شهادت امام حسین سی و چهار سال بزیست و هم در ماه محرم الحرام عبدالملک مروان او را به زهر شهید گردانید.[۱]

گفتار در ذکر امام محمّد باقر علیه السلام

وی امام پنجم است از ائمهٔ اثنی‌عشر علیهم السلام. به بدایت فضایلش پی‌نتوان بردن و به نهایت کمالاتش نمی‌توان رسیدن. آن حضرت فرمود که ما حجت خداییم بر خلقان و راه نماینده‌ایم به گمراهان. هر که موافقت ما کند نجات یابد و هر که مخالفت ما نماید هلاک گردد. علمای زمان وی در نظرش خرد بودند و کسی را مجال مقال با وی نبود با وجود عبدالله[۲] و حکم عیینه که به جلالت قدر و عظمت فضیلت در برابر آن حضرت مانند کودکی بودند در نظر معلم یا ذره‌ای در برابر خورشید یا قطره‌ای در برابر دریا، و حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ از حال وی خبرداده بود و او را به علم و کمال بسیار ستوده. و از جابربن عبداللّه انصاری از حدیث طویل حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ روایت است که آن حضرت فرمود : ای جابر! مژده باد تو را که فرزندم محمّد را دریابی، إِنَّهُ يَبْقَرُ الْعِلْمَ بَقْراً؛ به درستی که وی می‌شکافد علوم را همچنان که می‌شکافد گاو زمین را و به درستی که در علم اوّلین و آخرین تصرف کند و از احکام الهی چیزی بر او مشکل نماند، سلام من به وی برسان و این خرمای چند که به تو سپردم تسلیم وی کن. چون به شرف خدمت آن حضرت رسیدم سلام حضرت پیغمبر به وی رسانیدم. جواب سلام داده فرمود : ای جابر! دیری است که آرزوی خرما دارم و انتظار خرمای جد خود که امانت نزد تو است می‌برم. من آن خرما را دادم الّا آنکه نصفی از آن خرما که حضرت پیغمبر به دندان مبارک خود برداشته و نصفی را گذاشته

۱ـ یعقوبی وفات حضرت امام زین‌العابدین علیه السلام را در سال ۹۹ در زمان حکومت عمر بن عبدالعزیز و مسعودی در سال ۹۵ در پادشاهی ولید نوشته‌اند (ترجمهٔ تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۲۶۳؛ مروج الذهب، ج ۳، ص ۱۶۹).

۲ـ مقصود عبدالله بن ابی نجیح است.

بود ندادم. آن حضرت فرمود که ای جابر! آن نصف خرما را نیز بده، آن نصف را نیز تسلیم نمودم و روی خود بر پشت پای وی مالیدم.

خارق عادات و کرامات آن حضرت بسیار است و بی‌شمار. از آن جمله است که:

حباب می‌گوید: من نزد وی رفتم، فرمود: ای حباب! تو از جملهٔ احبابی، بغایت عجب است که دیردیر به خدمت ما می‌آیی. گفتم: یابن رسول اللّٰه! بعضی موی روی و سرم سفید شده می‌ترسم که بیاض ناخوش باشد. از خجالت آن به حضرت شما نمی‌آیم. آن حضرت مرا نزد خود طلبید و دستِ مبارک خود بر آنجا مالید و آینه به دست من بداد، مانند باقی مویها سیاه بود.

و از آن جمله است که ابو بصیر می‌گوید: نزد آن حضرت رفتم و گفتم: تویی وارث پیغمبر؟ فرمود: آری! گفتم: پیغمبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ نابینا را بینا می‌گردانید تو نیز چشم مرا بینا گردان. آن حضرت دست خود بر چشم من مالید و فرمود: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ. در حال آفتاب را بدیدم و آسمان و زمین را مشاهده نمودم.

و از آن جمله است که جابربن زید می‌گوید: نزد آن حضرت رفتم و از قول خدای عزّوجلّ: وَ کَذٰلِکَ نُرِیَ إِبْرٰاهِیمَ مَلَکُوتَ السَّمٰاوٰاتِ وَ الْأَرْضِ[1] پرسیدم. آن حضرت دست برداشت و دعایی مختصر به قاضی‌الحاجات معروض داشت و مرا گفت: سربردار و به جانب آسمان نظر افکن. دیدم سقف خانه از هم دور افتاده، نوری دیدم از آسمان تا زمین درخشنده و عجایب مخلوقات و غرایب مصنوعات به نظر من درآمد. دیگر باره مرا بخواند و مشغول کرد و فرمود: نظر کن! دیدم سقف خانه برقرار بود. گفتم: یابن رسول اللّٰه! احوال ملکوت السماوات را معلوم کردم، مهم زمین چون خواهد بود؟ آن حضرت برخاست و از خانه بیرون آمد و مرا فرمود: چشم خود بر هم نه و مگشا و قدمی چند برفت و فرمود: چشم بگشا. دیدم موضعی تاریک که همین بر آسمان ستارگان می‌دیدم. گفتم: یابن رسول اللّٰه! این موضع چه موضع است؟ فرمود: این موضعی است که ذوالقرنین به اینجا رسیده. بعد از آن قدمی چند برفت و فرمود:

۱ـ انعام ۶ / ۷۵.

این موضع را می‌دانی؟ گفتم: نی یابن رسول اللّه! فرمود: این چشمهٔ حیات است و اسکندر به طلب وی مرده و خضر از این چشمه آب خورده. و از آنجا گذشت و چندین ولایت و مواضع به من نمود که مسافر به مدت چند سال قطع نتواند کرد. آنگاه فرمود: چشم بر هم بنه و فرازکن، دیدم در همان موضع که از خانه برآمده بود، ایستاد و فرمود: ابراهیم آسمان و زمین چنین می‌دید.

و از آن جمله است که [ابو] جعفر دوانقی می‌گوید: روزی نزد آن حضرت رفتم. فرمود: تو را چه بر آن می‌دارد که نزد ما نمی‌آیی و اختلاط نمی‌نمایی؟ گفتم: از بسیاری جفای بنی‌امیه. آن حضرت تبسم نمود و فرمود که ایام ایشان برفت و نوبت به تو می‌رسد. در آن روز من بغایت حیران شدم به واسطهٔ استیلای بنی‌امیه و خواری عباسیان. پس به اندک روزی دوانقی بر مسند شهریاری متمکّن گردید و نگونساری بنی‌امیه به ظهور انجامید.

و از آن جمله است که آن حضرت با جمعی از دوستان به سفری می‌رفتند. در اثنای طریق مردی را دیدند ایستاده و مرکبش مرده و بارش آنجا ریخته و بر درماندگی و تنهایی خود می‌نالید و رهایی خود از حضرت الهی می‌طلبید. آن حضرت او را چون به آن حال بدید دست به دعا برداشت و همچنان در دعا بود تا درازگوش بجنبید و آواز برکشید.

و از آن جمله است که لیث بن سعد می‌گوید: مردی را دیدم بر بالای پشته و پیشانی وی از اثر نماز به خون آغشته. مناجات دور و دراز به قاضی‌الحاجات می‌کرد و مرا ذوق آن دریافت. من نیز دورتر از عقب وی آمین می‌گفتم. در آخر گفت: الهی! برهنه‌ام مرا بپوشان و آرزوی انگور دارم کرامت فرمای. و آن وقت انگور نبود، ابری دیدم آمد، بر آنجا انگور و دو جامه بود. مرا بدید و به حضور خود طلبید و فرمود که از این دو جامه یکی بردار. گفتم: مرا به جامه حاجت نیست، با وی انگور بخوردم، بعد از آن یک جامه را پوشید و فرمود: روی باز پس کن، جامهٔ دیگر را ازار کرد و آن کهنه‌ها در هم پیچید و از آن پشته به زیر آمد و آن کهنه را به یکی بداد و برفت. من پرسیدم که این کیست؟

گفتند: محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب است علیهم السلام.

و از آن جمله است که ابوبصیر می‌گوید: نزد آن حضرت بودم. مردی از خراسان به زیارت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آمده بود. آن حضرت را در آن روضه بدید. گفت: من پدری دارم و برادری و پسری، ایشان را خواب پریشان می‌بینم. آن حضرت فرمود: پدرت مرده و برادرت کشته گشته و پسرت را عمش کدخدا ساخته، چون به خراسان برسی او را خدا پسری دهد «علی» نام کن که از جملهٔ محبان ما خواهد بود. چون به خراسان رسید آنچه آن حضرت فرموده بود، موافق یافت. و هم وی روایت می‌کند که روزی در روضهٔ رسول نزد آن حضرت بودم. مردمان می‌آمدند و زیارت رسول کرده بیرون می‌رفتند و بر آن حضرت سلام نمی‌کردند و آن بر من بسیار گران آمد. مرا فرمود: از این مردمان بپرس که مرا می‌بینند یا نی؟ از هرکس پرسیدم گفت: اینجا نیست تا آنکه نابینایی درآمد. آن حضرت فرمود: او مرا می‌داند که اینجا هستم. مرا این سخن در تعجّب افکند که مردمان بینا او را نمی‌بینند چون تواند بود که نابینا او را ببیند؟ چون درآمد سلام کرد و نام آن حضرت برد. گفتم: ابوجعفر اینجا نیست. گفت: دروغ می‌گویی، اینجا ایستاده. گفتم: تو را چون معلوم شد؟ گفت: اثر نور وی بر رخسارم می‌تابد و از آنجا بر دل من عکس می‌اندازد.

و از آن جمله است که ابن کثیر از آن حضرت پرسید که حق مؤمن موحد بر خدا چیست؟ فرمود: حق مؤمن موحد نزد خداوند واحد آن است که اگر گوید: این درخت خرما راکه بیا، فی‌الحال به حکم ملک متعال بیاید. پس گفت: واللّه به چشم خود دیدم که آن درخت در حرکت آمد. آن حضرت به آن درخت نگریست و فرمود: تو را نمی‌خوانم، قرارگیر، فی‌الحال از حرکت باز آمد.

و از آن جمله است که ابوبصیر می‌گوید: زنی را تعلیم قرآن می‌کردم و گاهی با وی مزاح از روی رغبت می‌نمودم. روزی نزد آن حضرت رفتم، با من عتاب کرد و فرمود: در خلوت ارتکاب گناه مکن. من توبه کردم.

و از آن جمله است که محمّد مسلم نزد آن حضرت آمد و گفت: یابن رسول اللّه! من

از اهل شامم و تولاّ به حضرت شما دارم و از دشمنان شما بیزارم و پدرم ـ که خدا بر او رحمت مکناد ـ تولاّی بنی‌امیه داشت و مرا به واسطهٔ محبّت شما در عداد فرزندان نمی‌دانست و او را مال بسیار بود، بمرد و به غیر از من حالا او را وارث نمانده و مالش اکنون در زیر زمین پنهان مانده. آن حضرت فرمود: دوست می‌داری که حال پدر بدانی و موضع مال معلوم نمایی؟ گفتم: آری. پس آن حضرت نوشته‌ای به من داد که به فلان گورستان برو، مردی به این صفت نزد تو آید، این نوشته به وی ده. چون به آن موضع رسیدم مردی به آن صفت نزد من رسید، نامه بدادم ببوسید و برخواند و بر سر و چشم خود مالید و مرا گفت: اینجا باش! و برفت و زود باز آمد و سیاهی را رسن درگردن کرده و زبانش از حرارت بیرون آمده و پیراهن سیاه پوشیده آورد و گفت: اینک پدر تو. چون او را به آن حال بدیدم پرسیدم: تو را چه چیز به این بلا رسانید؟ گفت: تولاّی بنی‌امیه و دشمنی تو به سبب تولاّی اهل البیت. بعد از آن گفت: مال من در فلان موضع مدفون است و آن مقدار یکصد و پنجاه هزار دینار است، پنجاه هزار نزد محمّد باقر ـ علیه السلام ـ بر و پشیمانی حال پدر بگو و باقی از آن تو است. محمّد مسلم می‌گوید: من مال برداشتم و نزد آن حضرت رفتم و آن تحفه را نزد وی بگذاشتم. آن را بر فقرا قسمت نموده فرمود: او را به سبب پشیمانی از عداوت ما و فرستادن این تحفه نزد ما نجات حاصل شد.

و از آن جمله است که جابر جعفی می‌گوید: به همراهی آن حضرت می‌رفتم به دامن کوهی رسیدیم، آنجا نزول کردیم، مرغی آمد و بر کنار محمل آن حضرت نشست، خواستم که او را بگیرم، از اندرون محمل آواز آمد که آن مرغ پناه به ما آورده و از جفای ظالمی به شکایت آمده او را بگذار. آن مرغ گفت: یابن رسول اللّه! مرا در این شکاف کوه خانه‌ای است و هر سال اینجا بچّه می‌کنم. حال سه سال است که هر سال ماری می‌آید و فرزندان مرا می‌خورد و مرا از این جهت به مرتبهٔ هلاکت رسانیده. آن حضرت فرمود: من دعا کردم و هلاکت مار را از خدا طلبیدم. راوی می‌گوید: چون از حج مراجعت نمودیم آنجا ماری عظیم کشته دیدم و مرغان در آن آشیان به نشاط مشاهده

نمودم.

و از آن جمله است که عکاشه می‌گوید: نزد آن حضرت رفتم، دیدم پسرش جعفر را که نزد وی بر پا ایستاده، جوانی رسیده در کمال آراستگی. گفتم: چرا او را کدخدا نمی‌سازی؟ فرمود: زود باشد که از بربر تاجران آیند و از ایشان کنیزکی بخرم و به وی دهم. چون روزی چند برآمد شنیدم که تجار آنجا آمده‌اند، من به واسطهٔ کثرت محبّت جعفر نزد آن حضرت رفتم و گفتم: تجار آمدند، بدره‌ای زر بود مهر بر آن نهاده فرمود: این را بردار و برو و به آنچه در اینجا است جاریه‌ای بخر و بیار. من رفتم و دیدم که تجار جملهٔ متاع را فروخته‌اند الّا کنیزکی مانده بیمار و ضعیف، او را قبول نمودم و قیمت وی پرسیدم. بعد از گفت و گوی بسیار گفت که به هفتاد دینار کمتر نمی‌فروشم. من گفتم که به آنچه در این بدره است می خرم، چون گشودم و شمردم هفتاد دینار بود نه بیش و نه کم. چون نزد آن حضرت آمدم و آوردم او را پرسید چه نام داری؟ گفت: حمیده. آن حضرت فرمود: حمیدة فی الدنیا و الآخرة. دیگر پرسید که بکری یا نی؟ گفت: بکرم. آن حضرت تبسّم نمود و فرمود: از دست این طایفه چون بکر ماندی؟ گفت: هر گاه قصد من می‌کردند از غیب دستی پیدا می‌گردید و طپانچه‌ای محکم بر رخسارش می‌کشید و او را از من دفع می‌کرد. بعد از آن دو سه روز برآمد، آن حضرت پسر خود جعفر را طلبید و فرمود: این جاریه را به خود گیر، زود باشد که از او فرزندی در وجود آید که بهترین اهل زمان باشد. پس از او حمل گرفته موسی کاظم [ع] متولّد شد.

و از آن جمله است که عبدالله جعفی می‌گوید که به همراهی آن حضرت به سفری می‌رفتیم. به جایی رسیدیم که خلایق تشنه شدند و چهارپایان زبان از تشنگی بیرون کردند. مردمان گفتند: یابن رسول اللّه! به فریاد رس. آن حضرت از شتر فرود آمد و قدمی چند برفت و بفرمود تا از موضعی قدری ریگ واپس کردند، دیدند سنگی مربع پیدا شد، آن را برداشتند، آب صافی پدید آمده جمله سیر آب شدند. از آنجا برفتیم به موضعی رسیدیم، درختی خرما دیدیم خشک شده. آن حضرت گفت: الهی! سیرآب کردی ما را، خرما نیز کرامت کن. فی الحال آن درخت سبز شد و خرم گردید و خرما بار

آورد چندان که همه خرما خوردیم و سیر گردیدیم. اعرابی‌ای همراه بود، آهسته گفت: من سحر می‌دانم والله که سحری چنین ندیدم و نشنیدم. آن حضرت او را نزد خود خواند و گفت: ای اعرابی! این سحر نیست و کهانت، این اثر امامت است و نشانهٔ ولایت که از برکت اسم اعظم از پدران به میراث گرفته‌ام و ایشان از پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ آموخته‌اند. اعرابی دست آن حضرت ببوسید و به صدق دل، اعتراف به ولایت آن حضرت نموده از گفته پشیمان گردید.

و از آن جمله است که ابی‌بصیر می‌گوید که نزد آن حضرت آمدم و گفتم: مولایی و سیّدی! اگر ولای من به حضرت شما ظاهر است ولایتی به من نما که آن سبب زیادتی محبت و واسطهٔ تضاعف مودّت به حضرت شما شود. آن حضرت دست بر چشم من نهاد و برداشت. به خدا سوگند که جمعی را که تولّای بنی‌امیه داشتند، ایشان را به صورت آدمیان مشاهده ننمودم. به خاطرم رسید که محبّت ایشان سبب نجات است و مزید درجات. فرمود که ای ابی‌بصیر! دوستان خود را ضامن شدم به بهشت.

و از آن جمله است که ابن عطا می‌گوید: به واسطهٔ کثرت اشتیاق و بسیاری اخلاص که به حضرت امام محمّد باقر ـ علیه السلام ـ داشتم از مکه متوجه مدینه شدم. در راه سرمای بسیار دیدم و جامه‌های من از باران تر گردید، بعد از نیم شب به مدینه رسیدم. با خود اندیشیدم که حلقه بر در زنم و گستاخی نموده خود را از سرما برهانم یا طریق ادب رعایت کنم و شب را به صباح رسانم. ناگاه از درون خانه آوازی شنیدم که ای جاریه! زنجیر از دروازه بردار و ابن عطا را که سرما خورده و جامه‌های او از باران تر شده به خانه درآر.

و از آن جمله است که ابن عطا می‌گوید که طواف خانهٔ کعبه کردم و بعد از نیم شب به در خانه‌ای که آن حضرت در آن استراحت نموده بود، رفتم. از درون خانه آواز آمد که آن کس که بیرون در خانه است، درآید.

مدت عمر آن حضرت پنجاه و هفت سال بود و در زمان هشام بن عبدالملک[۱]

۱ـ هر سه نسخه: «ابراهیم ولید».

شربت شهادت چشیده متوجه لقای الهی گردید.

گفتار در ذکر امام دین دار، و مدار دین احمد مختار، مقتدای مشارق و مغارب، امام بحق ناطق جعفر بن محمّد الصادق علیه التحیة و الثنا

وی امام ششم است از ائمهٔ اثنی‌عشر علیهم السلام. مادرش ام فروه دختر قاسم بن محمّد ابابکر بود. آن حضرت خلایق را ارشاد می‌فرمود و طریق مستقیم به گمراهان بادیهٔ ضلالت می‌نمود و پیوسته می‌فرمود: ما حجت خداییم بر خلقان و احکام حلال و حرام به بندگان می‌رسانیم. واین شیعهٔ علی ـ علیه السلام ـ که امروز دست ولا در دامن آل عبا زده‌اند، مذهب و ملت خود را از طریق آن حضرت درست کرده‌اند و نجات خود را از متابعت ایشان می‌دانند. کشف و کرامات آن حضرت بسیار است و خارق عادات بی‌شمار.

از آن جمله است که میان دو کس نزاع شد: یکی تولا به اهل بیت داشت و ایشان را تفضّل می‌نمود و دیگری به تولّای بنوامیه منسوب بود و پیوسته آن گروه مکروه را می‌ستود. هر دو نزدیک ابوحنیفه رفتند و او را در آن دعوی حکم کردند. ابو حنیفه گفت: نزد کسی روید که بهترین خلق خدا است از روی حسب و نسب و پاکیزه‌ترین اولاد مصطفی است از ممر عزّت و ادب. گفتند: آن کس کیست؟ گفت: جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام. پس هر دو نزد آن حضرت رفتند و مجلس بغایت عالی بود و او مردم را به حلال و حرام تعلیم می‌نمود. بی آنکه ایشان سؤال کنند و مقصود خود بیان نمایند آن حضرت رو به ناصبی کرد و گفت: مخالفان اهل بیت را نزد مطیعان خدا مرتبه‌ای نیست. بعد از آن متوجه شد به مولای خود و فرمود: فَرِيقٌ فِي الْجَنَّةِ؛[1] دوستان مایند و فَرِيقٌ فِي السَّعِيرِ؛[2] اعدای ما.

و از آن جمله است که ابی‌بصیر می‌گوید: من نزد امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ رفتم و در آن وقت جنب بودم. مرا فرمود: دعوی دوستی ما می‌کنی و جنب به حضرت

---

۱ و ۲ـ شوری ۴۲ / ۷.

ما می‌آیی؟ برخیز و غسل کن! من غسل کردم، چون به خدمت وی رسیدم و آنچه می‌خواستم از او پرسیدم و جواب شنیدم در محل مراجعت مرا گفت: چون حمزه را ملاقات کنی سلام من برسان و بگو در فلان ماه و فلان روز وفات کنی. چون بازگردیدم به اندک زمان چنانچه فرموده بود وفاتش رسید.

و از آن جمله است که ابن ثعلب گفت: روزی از خانه بیرون آمدم و متوجه خدمت امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ شدم. جمعی را دیدم که بیرون می‌آیند در غایت صفا و نهایت لطافت و به مردمان آن زمان هیچگونه شبیه نبودند و به یکبار از نظر من غایب شدند. مرا حیرت عجب پدید آمد. نزد آن حضرت رفتم و گفتم: یابن رسول اللّٰه! قومی به این صفت مشاهده نمودم. فرمود که جمعی از ملائکه بودند که مرا به صحبت خود مشرف کردند و حالا به زیارت جدّم حسین [ع] رفتند.

و از آن جمله است که فضل بن عبداللّٰه می‌گوید: من به همراهی امام جعفر صادق ـعلیه السلامـ در نواحی مکه می‌رفتم، زنی و طفلی دیدم، هر دو می‌گریستند که گاو ایشان مرده بود. آن حضرت متوجه ایشان شد. آن زن گفت: من و این پسر صغیر من به شیر این گاو به سر می‌بردیم و حالا دیگر چیزی نداریم. آن حضرت فرمود که دوست می‌داری که گاو تو را زنده گردانم؟ زن گفت: ای مرد! مزاح بگذار و دست از مصیبت ـ زدگان بدار. آن حضرت دعا کرد و نعلین خود بر آن گاو زد. آن گاو فی الحال برخاست. آن زن گفت: تو کیستی که مانند عیسی بن مریم ـ علیه السلام ـ مرده زنده می‌سازی؟ آن حضرت از او درگذشت و پنهان شد.

و از آن جمله است که داود بن کثیر می‌گوید که ابوالخطاب دو کس را که تولّا به اهل البیت می‌کردند و تبرّا از بنی امیه، دشنام داد و ناسزا گفت. من نزد آن حضرت رفتم به خدا سوگند از آن مقوله هیچ سخنی نگفتم. فرمود که این ابوالخطاب دوستان ما را به محبت دشمنان ما دشنام می‌دهد و سنت پدران خود را به عمل می‌آورد.

و از آن جمله است که [ابا عبدالله بلخی می‌گوید:][1] آن حضرت با جمعی به

۱ـ فقط در الف.

سفری می‌رفت، به سر چاهی رسید و گفت : ای عبدالله! ما را از این چاه آب بده. گفتم: یابن رسول الله! آب در قعر چاه است و ما را دلوی و رسنی نیست. آن حضرت به جانب آن چاه آمد و فرمود : ای چاه! اگر مطیع به حکم خدایی ما را آب کرامت نما. من دیدم به چشم خود که آب به جوش آمد و بر سر چاه رسید، آب برداشتیم و سیر آب شدیم و آب بازگردید تا به مقام خود رسید.

و از آن جمله است که آن حضرت به درخت خرمایی رسید و از اطراف و جوانب خود مردم بسیار دید، آنجا بایستاد و گفت : ای درخت خرما! اگر می‌شنوی آنچه می‌گویم به حق خدا که ما را خرما ده از آنچه خدای تعالی در تو ودیعت نهاده. پس خرما از آن درخت به زمین می‌ریخت و ما برداشته می‌خوردیم تا جمله سیر خرما شدیم.

و از آن جمله است که ابی‌بصیر می‌گوید : در طواف بودیم در خدمت امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ و کثرت بسیار بود از مردم متفرقه، و موالیان بنی‌امیه از اهل نفاق بسیار بودند و موالیان اهل البیت طریقهٔ وفاق مرعی نمی‌داشتند. مرا از حال مخالفان و مآل دوستان چیزی در دل گذشت. امام مرا گفت : آن جماعت در حقیقت خوکان و سگانند و گاوان و خرانند که به این صورت برآمده‌اند. گفتم : یابن رسول الله! ایشان را به صفت قالب ایشان به من بنما. آن حضرت لب بجنبانید و دست بر چشم من کشید، آن جماعت مخالفان را به آن صورت [های] مختلفه دیدم، دیگر باره دست بر چشم من نهاد، آن جماعت را به حال اوّل دیدم.

و از آن جمله است که هارون می‌گوید : یکی از موالیان امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ از مردم دامنهٔ کوه، تحفه‌ای چند آورد. آن حضرت همه را قبول نمود الّا قدری قدید بود که فرمود بردارید و آن را طعمهٔ سگان سازید. آن مرد گفت : ای امام! خدا می‌داند که من این را از مرد مسلمان خریدم و قیمت آن را به تمام بدادم و تحفه به جهت شما بیاوردم. فرمود : او را به گوشهٔ خانه برید و بپوشید و گوش فرا دارید تا از او چه می‌شنوید. آن چنان کردند. آواز آمد که مرا زکی نکرده‌اند و من حرامم.

و از آن جمله است که زید می‌گوید: من نزد آن حضرت رفتم و گفتم: یابن رسول اللّه! من از این آیت که فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ[1] خبر می‌دهد، متعجبم. فرمود: اراده داری که به تو بنمایم. گفتم: آری. فریاد برداشت و فرمود: یا غراب! یا بازا! یا طاوس! یا حمامه! فی‌الحال این مرغان همه حاضر شدند. بفرمود تا همه را کشتند و پاره پاره کردند و به هم برآمیختند و به خدا سوگند که خون مرغان بردست و پا و کارد و زمین آلوده بود که آن حضرت یکان یکان را بخواند. دیدم اعضای هر یک به جای خود رفتند و به همدیگر پیوستند و مثل اوّل گردیدند.

و از آن جمله است که سعد بن ابراهیم می‌گوید: با جمعی بودم و هر یک از ولایت اهل البیت سخنی باز می‌نمودیم. یکی از منکران آنجا حاضر بود، گفت: من بسیار سخنان شنیده‌ام اما هیچ ندیده‌ام. ناگاه دیدم که امام جعفر صادق [ع] به آنجا رسید. بعضی ماهی نمک سوده آوردند. آن حضرت به آن مرد نگریست و گفت: هیچ می‌خواهی که چیزی از ولایت ما مشاهده کنی؟ گفت: آری. آن حضرت آن ماهی را از آن مرد گرفت و دست خود بر وی مالید. فی‌الحال تازه گردید و در حرکت آمد. آن حضرت دست مبارک بر زمین زد، دجله پدید آمد، آن ماهی خود را در آنجا افکند و برفت.

و از آن جمله است که عبداللّه سنان می‌گوید: روزی از آن حضرت صفت کوثر پرسیدم. آن حضرت وصفش نمود. به خاطرم گذشت که من آن حوض را توانم دید و مرا نصیب گردد یا نی؟ فی‌الحال آن حضرت أظهار مافی‌الضمیر من کرد و فرمود که می‌خواهی که آن را ببینی و از آنجا آب بیاشامی؟ گفتم: آری. دست مرا گرفت و از مدینه بیرون برد و در صحرا درآورد. پس چشمم را بپوشانید و پای مبارک بر زمین مالید و فرمود: نگاه کن. جویی دیدم که کنارش پدید نبود، از یک جانب آب صافی و از جانب دیگر شیر در غایت شفّافی و در میان هر دو شیر و آب، آبی بود چون یاقوت احمر و بر کنار آن جو، درختان بود که مثل آن ندیده بودم و کنیزکان دیده در غایت صفا و نهایت

---

1. بقره ۲ / ۲۶۰.

لطافت، جامه‌های حریر پوشیده و در دست هر یکی قدحی بود و از آنجا آب بر می‌داشتند و به آن حضرت می‌دادند. یک قدح آب به من داد، بنوشیدم، خوشبوی‌تر از مشک وگلاب و شیرین‌تر از قند و عسل. بعد از آن فرمود: چشم بر هم بنه. چون چشم بر هم نهادم و گشودم در صحرایی که اوّل بودم خود را یافتم.

و از آن جمله است که منصور آن حضرت را نزد خود خواند وگفت: از مردم مال می‌ستانی و به جهت حکومت از خلق بیعت برای خود می‌گیری؟ آن حضرت فرمود: نه از خلق مال می‌گیرم و نه از مردم بیعت می‌ستانم. یکی از آن مردم که نزد منصور بودند بر طبق دعوی منصور گواهی داد. حضرت امام فرمود: سوگند می خوری؟ گفت: آری و خواست سوگند بخورد. آن حضرت فرمود: من تو را به دو کلمه سوگند دهم اگر دروغ گویی همین ساعت بمیری. منصور گفت: سوگندش ده! آن حضرت فرمود که بگو: از حول و قوهٔ الهی بیزارم و به حول و قوهٔ خود رجوع دارم. آن بدبخت لحظه‌ای توقف کرد و آن عبارت را بگفت، در حال رنگش متغیر گردید و بمرد.

و از آن جمله است که ابی‌بصیر می‌گوید که داود بن علی شخصی معلی را نزد خود طلبید و از او پرسید که تولّا به که داری؟ گفت: به اهل البیت. پرسید که تبرّا از چه کس داری؟ گفت: از اعدای ایشان. داود این سخن را به کنایت برداشت و او را شهید گردانید و بردارش کشید. چون این خبر به سمع اشرف آن حضرت ـ علیه السلام ـ رسید، به حضور وی آمد و پرسید که او را چرا کشتی و مال و عیال او را ضایع کردی؟ گفت: او را نکشتم و از این نیز خبر ندارم. فرمود: من امشب خدا را به اسم اَلْمُنْتَقِم بخوانم و در حق تو نفرین کنم. داود گفت: من از نفرین تو نمی‌ترسم. چون از شب پاره‌ای بگذشت مناجات به قاضی‌الحاجات کرد وگفت: الهی! تیری از تیرهای غیب بر وی زن و دل او را چاک گردان. همین لحظه از جانب خانهٔ وی آواز آمد که داود بن علی بمرد. چون این خبر به سمع آن حضرت رسید رخسارهٔ خود بر زمین مالید و گفت: شُکْراً لِلْمُجیبِ الْمُضْطَرِّ.

و از آن جمله است که آن حضرت با جمعی به موضعی می‌رفتند. در راه گرگی پیش

آمد، خواستند که او را به ضرب تیر بکشند. آن حضرت فرمود: دست از او بدارید. پس آن گرگ نزد آن حضرت آمد، سر بالا کرد و در گوش وی سخنی گفت. آن حضرت نیز شبیه به آواز وی سخنی فرمود و او برفت. سپس حضرت فرمود که این گرگ آمده و استدعا نموده که در عقب این پشته جفت من حامله است و درمانده دعا کن که به آسانی وضع حمل او شود و آن پسر باشد. آن حضرت دعا موافق مدعای او نمود، به اجابت مقرون شد.

و از آن جمله است که معلی می‌گوید: من از ولایت فارس به مکه رفتم و بعد از مراجعت خبر گرفتم که در فارس وبا شده و در همهٔ بلاد مردم بسیار مردند. مرا غم و اندوه بی حد بود. برخاستم و به خدمت آن حضرت رفتم که احوال خود گویم. چون نزد وی رسیدم فرمود: به جهت فرزندان وکسان خود بغایت متألمی، ایشان به صحت‌اند و هیچکس از اهل بیت تو نمرده‌اند. من در دل گذرانیدم که این سخن راست باشد یا نه؟ فی‌الحال از ضمیر من اعلام نمود و فرمود: می‌خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: آری. فرمود: چشم بر هم نه و باز پس نگر. چنان کردم، خانهٔ خود را در فارس بدیدم و تمامی اهل و عیال را در آنجا مشاهده نمودم. دیگر باره فرمود: چشم بر هم نه و بگشا. چنان کردم، آنجا بودم که بودم و آنچه به نظرم درآمد غایب گردید.

و از آن جمله است که عبدالله ابی لیلی گفت: [ابو] جعفر دوانقی از سرهنگان خود جمعی را فرستاد و امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ را نزد خود طلبید وگفت: من او را می‌کشم و این زمین را از خون او آب می‌دهم، خدا مرا نیامرزد اگر او را نکشم و مقتدای شیعه را هلاک نگردانم! در این محل سرهنگان درآمدند و او را درآوردند و آن حضرت لب می‌جنبانید. جعفر نگریست و بی‌اختیار برجست و قدمی چند استقبال نمود و گفت: مرحبا! مرحبا! یابن رسول الله! و او را به تعظیم تمام به مقام خود بنشاند و صحبت از روی عزّت بداشت و او را عذر خواهی نموده روان گردانید. مردم گفتند: یابن رسول الله! او قصد کشتن تو داشت، چه کردی که دست از تو بداشت؟ فرمود: خدا را یاد کردم و اسم اعظم خواندم و برخود دمیدم، از وی خلاص گردیدم. گفتم:

یابن رسول اللّه! جان من فدای تو باد! من از وی ترسانم مرا نیز تعلیم فرما تا من نیز در وقت بلا بخوانم و خلاص شوم. فرمود: مٰا شٰاءَ اللّٰهُ مٰا شٰاءَ اللّٰهُ لاٰ یَأْتِی بِالْخَیْرِ اِلاّٰ اللّٰهُ مٰاشٰاءَ اللّٰهُ مٰا شٰاءَ اللّٰهُ لاٰ یَصْرِفُ السُّوْءَ اِلاّٰ اللّٰهُ مٰا شٰاءَ اللّٰهُ مٰا شٰاءَ اللّٰهُ کُلُّ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ مٰاشٰاءَ اللّٰهُ مٰا شٰاءَ اللّٰهُ لاٰ حَوْلَ وَ لاٰ قُوَّةَ اِلاّٰ بِاللّٰهِ. به خدا سوگند که در چندین محنت و بلا بخواندم و خلاص گردیدم.

و از آن جمله است که اسماعیل انصاری می‌گوید: من در خدمت آن حضرت بودم و ایشان با خواص خود برای خود ترتیب طعام می‌داد و یکی از ملازمان را به جهت آب زمزم فرستاد. غلام دیر آمد و آب نیاورد. از سبب دیر آمدن و آب نیاوردن از غلام پرسید. غلام گفت: صاحب زمزم مرا آب نداد و گفت: [خداوند] اهل عراق را از مولای تو خلاص دهاد. آن حضرت کلمه‌ای چند بر زبان راند و فرمود: خداوند تعالی او را هلاک گردانید و خلایق را از جفای او برهانید، و مرا به جهت آب فرستاد. چون به کنار زمزم رسیدم دیدم آن ملعون مرده و خلقی به تماشا بر او جمع شده‌اند. من آب برداشتم و متوجه خدمت آن حضرت شدم.

... و از آن جمله است که ابن ورقی می‌گوید از مکّه دو برادر بیرون آمدند و به مدینه متوجه زیارت امام جعفر ـ علیه السلام ـ شدند. در راه تشنگی بر یکی غلبه کرد و بمرد. برادر دیگر دست مناجات به حضرت قاضی‌الحاجات برداشت و گفت: الهی! به حرمت پیغمبر و به حرمت علی و اولادش ـ تا به امام جعفر ـ علیه السلام ـ نام برد ـ و از درماندگی و تنهایی خود شمه‌ایٔ بازگفت. از عقب خود آوازی شنید که ای درویش! از عواطف ربانی و از لطایف مواهب سبحانی، مرهم راحت از دارالشفای عنایت الهی رسید. باز پس نگریست. مردی را دید که به مجرد دیدارش دل او روشن گردید. فرمود: این چوب را بردار و نزد دماغ برادر خود بدار. من چنان کردم، عطسه‌ای زده زنده گردید و آن مرد از نظر من غایب شد. چون ما هر دو به مدینه رسیدیم و به خدمت امام جعفر ـ علیه السلام ـ مشرف گردیدیم بعد از طلب نمودن چوب و معذرت گفتن ما از فراموشی آن چوب، احوال ما را به تمام بیان فرمود که آن شب که شما را آن صورت دست داد و

تو مناجات می‌کردی برادرم خضر با من بود من آن چوب را به وی داده نزد شما فرستادم و حالا آن چوب نزد من است، آن را بیرون آورد و به ما نمود.

و از آن جمله است که یکی از دوستان مخلص و یاران خالص آن حضرت که او را عبدالرحمان گفتندی می‌گوید: به همراهی آن حضرت به تماشای صحرا رفتم و به جهت نشاط و انبساط از هر جانب سخنی می‌گفتم و من دراهمی چند داشتم و از روی فراغت خاطر هر لحظه آن را می‌شمردم و اظهار بشاشت و فرح می‌کردم. در این محل به خاطرم رسید که چیزی از آن مال به آن حضرت دهم و او را روزی چند از این محنت برهانم. در من تیز تیز نگریست و فرمود: سنگریزه بیار! آوردم. آن حضرت آن را از من گرفت و در دامن من ریخت، همه دانه‌های قیمتی شده بود. بعد از آن فرمود: ما را به متاع دنیا احتیاج نیست. گفتم: یابن رسول الله! در ولایت تو شکی ندارم اما از حضرت تو التماس دارم که بفرمایی که سزاوار امام چیست؟ فرمود که اگر این کوه را گوید بیا فرمان وی برد. به خدا سوگند که دیدم آن کوه را که به جنبش درآمد و حرکت به جانب وی نمود. آن حضرت فرمود: تو را نمی‌خواهم، بایست! پس کوه باز به جای خود قرار گرفت.

و از آن جمله است که منصور دوانقی از کرامات امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ در تاب بود و نزد خواص از این معنی اضطراب می‌نمود. ربیع که از ندمای وی بود اندیشه کرد که آن غم از دل منصور بردارد و داغ ملال بر سینهٔ بی‌کینهٔ آن حضرت بگذارد. چهل تن از سحرهٔ بابل را که آن علم به میراث از سحرهٔ فرعون گرفته بودند حاضر گردانید و گفت: اگر امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ را در مجلس خلیفه به علم سحر و شعبده شرمنده کنید، هر یک از شما را چندان عطا دهد که شما را بعد از قوت احتیاج نماند. آن جماعت به التفات منصور و به امید مال، طرح سحر افکندند و بساط ساحری بگسترانیدند و هر یک از ایشان صورت سباع ترتیب دادند و در جوف وی قدری سیماب ریخته به عمل شعبده متحرک گردانیدند که حاضران ندانستند که مصنوعات منصور، سحر است. پس منصور بر جایی رفیع بنشست و سرهنگان را به احضار امام

ـعلیه السلام ـ امر فرمود. آن حضرت چون به مجلس درآمد و از افعال سحره و اقوال منصور واقف گردید فرمود: ای قوم! من حجت آن خدایم که سحر پدران شما را در نظر فرعون باطل گردانید. منصور آن سخن را به کنایت برداشت و از خجالت سر در پیش افکنده بالا بر نداشت. حضرت امام جعفر صادق ـ علیه السلام ـ فرمود: ای صورتها! به حکم خدا هر یکی از شما صاحب خود را بگیرید و فرو برید. آن صورتها به حکم خدا هر یک به جانب صاحب خود نهیب بردند و او را گرفتند و در لحظه فرو بردند. چون منصور آن حال بدید بیهوش گردید، چون به هوش آمد گفت: یابن رسول اللّٰه! توبه کردم! مرا عفو کن و از کردهٔ من درگذر و ای سیّد و مولای من! سباع را امر فرما که آن مردمان را رد کنند. امام ـ علیه السلام ـ فرمود: هیهات! هیهات! این خیالی باطل است و آرزویی بغایت بی‌حاصل، عصای موسی ـ علیه السلام ـ سحرهٔ فرعون را رد نکرد، چگونه تواند بود که سباع آنان، اینان را رد کنند؟!

و از آن جمله است که علی بن حمزه می‌گوید: به همراهی آن حضرت به سفر مکّه می‌رفتم، درختی خرما دیدم خشک شده. یکی گفت: یابن رسول اللّٰه! این موضعی است که اصحاب رسول در زمان آن سرور تا زمان خلافت امیرالمؤمنین حیدر اینجا نزول و ارتحال می‌نمودند و رطب تناول می‌کردند. امام ـ علیه السلام ـ کلمه‌ای بر زبان راند. فی‌الحال آن درخت سبز گردید و خوشهٔ خرمای رسیده به ظهور رسانید. حضرت صادق ـ علیه السلام ـ فرمود: بِسْمِ اللّٰه بگویید و خرما تناول کنید. مردم خرما خوردند وگفتند: واللّٰه که خرمایی از این بهتر نخورده‌ایم. یکی از حاضران گفت: من در میان ساحران بزرگ شده‌ام جادویی به این عظمت ندیدم! امام ـ علیه السلام ـ فرمود: ای کاذب! این رشحهٔ نبوّت است و نشئهٔ امامت و ولایت. این اثر اسم اعظم است نه میراث سحر و کهانت، و من از هر دو بیزارم و چون ولایت ما را که از خواص اسم اعظم است قبول نداری، اگر خواهی تو را سگ گردانم. آن لعین از بسیاری عناد و کین گفت: اگر توانی چنان کن. حضرت صادق ـ علیه السلام ـ اسم اعظم را وسیله گردانید در حال آن لعین سگ گردید. او را به زجر از آنجا براندند. چون خواری خود را بدید و در میان

قوم و قبیلهٔ خود به آن رسوایی رسید، نزد آن حضرت آمد و در خاک غلطید تا آن حضرت رحم فرموده دعا کرد و به صورت اصلی باز آمد و گفت : یابن رسول اللّه! توبه کردم و اعتراف به امامت و ولایت تو نمودم.

و از آن جمله است که ملک هند به جهت آن حضرت عددی چند از نفایس اقمشه و مبلغی زر و نقره و جاریه‌ای بغایت زیبا از روی صباحت و بی‌نهایت پاکیزه لقا از ممر ملاحت فرستاد. آن حضرت جمله را قبول نمود و کنیزک را رد فرمود. آن مرد الحاح بسیار کرد که جاریه را هم قبول فرمایید. آن حضرت گفت : ای ملعون! با این جاریه خیانت کردی، اگر قبول نداری این پوستین را که در بر داری به سخن در آرم و بر تو گواهی دهد که چنین عملی کرده‌ای. بعد از آن گفت : ای پوستین! به حکم خداوند آسمان و زمین گواهی ده به آنچه از این زن و مرد دیده‌ای. آواز برآمد که این مرد با این زن در بالای من خیانت کرده است. القصه قاصد بازگردید و کنیزک را به ملک هندرسانید. آن پادشاه با دانش و آن شهریار با عقل و بینش در آن اندیشه بود که حضرت امام را چه بر آن داشت که جاریه را رد فرمود؟ آخر به هر بهانه که بود صورت خیانت را معلوم نمود و بعد از آن هر دو را به سرهنگان سپرده به قتل ایشان امر فرمود.

و از آن جمله است که منصور می‌گوید : من با زوجهٔ خود صحبت داشتم و از خانه بیرون آمده متوجه حمام شدم. جمعی را دیدم که به خدمت آن حضرت می‌روند، با ایشان موافقت نموده به مجلس آن حضرت درآمدم. فی‌الحال در من نیز نگریست و فرمود : نزد انبیا و اولیا، جنب رفتن روا نیست. من از آنجا بیرون آمدم و غسل کردم و توبه نمودم که مِنْ بَعْد جنب به خدمت آن حضرت نروم. چون به مجلس ایشان رسیدم به من لطف نمود و فرمود : توبه کردی و غسل به جای آوردی، آن هر دو به درگاه الهی مقبول شد.

و از آن جمله است که ابن علی می‌گوید : زنی آمد و از درشتی و زشتی اقوال و افعال شوهر شکایت کرد. آن حضرت فرمود که سه روز دیگر تحمل کن که خلاص می‌شوی. بعد از سه روز او را دیدم به حضور آن حضرت آمد. حالش از او پرسیدم. گفت : از دفن

وی فارغ شدم و از محنت او خلاص گردیدم.

و از آن جمله است که ابن عبدالله می‌گوید: من از خویشان نزدیک خود زن بردم و او را با جمعی از متعلقان او به خانه آورده خدمت می‌کردم و مطالب ایشان را به حصول موصول می‌گردانیدم اما آزار من می‌کردند و مرا از خود می‌رنجانیدند. نزد آن حضرت رفتم وگفتم: زوجهٔ خود را طلاق می‌دهم، فرمود: صبر کن! یک سال تحمل نمودم و باز آمدم و خواستم که از اهل بیت خود شکایت کنم. فرمود: صبر کن! رفتم و در سال سیوم آمد و از جور و جفای ایشان نزد آن حضرت شمه‌ای تقریر کردم. فرمود: اندک روز دیگر صبر کن. هنوز سال به نصف نرسیده بود که زوجه و باقی خویشان از دنیا رحلت نمودند. نزد آن حضرت رفتم و پیش از آنکه آغاز سخن کنم فرمود: خلاص گردیدی از خویشان و از جفای ایشان؟

[و از آن جمله است که مفضل می‌گوید که من به نزدِ یکی از منکران آن حضرت می‌رفتم. مرا گفت: اگر مولای تو امام مفترض‌الطاعه باشد کرامات و خارق عادات ظاهر سازد. چون قدمی چند رفتم گفت: شنیدم که جدش علی بن ابی طالب با حضرت پیغمبر دعوی می‌نمود و از این جهت گاهگاهی او را سایه نبود. چون به در خانهٔ آن حضرت رسیدیم بی‌آنکه آواز دهم یا حلقه بر در زنم از درون خانه آواز آمد که فلان و فلان درآیید. چون به خانه درآمدیم، دیدیم در صحن سرا بر پا ایستاده با وجود آفتاب، سایه نداشت. در ما نگریست و لب شیرین کرده گفت: ما حجت خداییم بر خلقان و از پرتو مشکوة علی بن ابی طالب راهنماییم به گمراهان][1].

و از آن جمله است که شعیب می‌گوید که من صد دینار تحفه برداشتم و به واسطهٔ بسیاری اخلاص و محبت که به آن حضرت داشتم آن مبلغ را کم انگاشته بی‌اجازت برادر از مال او مبلغ دویست دینار برداشتم و جملهٔ سیصد دینار را در بدره‌ای کرده نزد آن حضرت بگذاشتم. سر بدره راگشود و دست برده مقداری را برداشت و باقی را در آن بدره بگذاشت و فرمود از همانجا که برداشتی بگذار. به خدا سوگند که همان

۱ـ فقط در الف.

دویست دینار برادرم بود که بگذاشت، من برداشتم و به محل خود باز بردم.

و از آن جمله است که بعضی از دوستان به واسطهٔ بسیاری مشاهدهٔ کرامات و خارق عادات به یکدیگر گفتند: این مرد را از الوهیت نصیبی هست. چون نزد وی رفتیم وضو می‌ساخت، در ما نگریست و فرمود: دوستی ما به درگاه خدا موجب نجات عقبی است اما افراط محبت موجب ندامت است، ما بنده‌ایم از بندگان خدا و مخلوقیم از مخلوقات حضرت خدای تعالی.

و از آن جمله است که آن حضرت فرمود به لقای پروردگار خود آرزومندم و در این ماه رجب یا شوّال ـ علی اختلاف الاقوال ـ به سفر آخرت متوجّه می‌شوم و از زندان سرای دنیا به فضای دلگشای جنة‌المأوی به اجابت دعوتِ وَاللّٰهُ یَدْعُوْ اِلیٰ دٰارِالسَّلٰامِ[1] توجه خواهم نمود، بعد از آنکه اعدای دغا مرا زهر داده باشند و لباس سعادت شهادت پوشانیده. راوی گوید: والله چنان بود که آن حضرت فرمود.

گویند عمر آن حضرت شصت و پنج سال بود. در زمان منصور در ماه مذکور به زهر مقتول گردید. مردم به جهت موضع قبرش متردد بودند آوازی شنیدند و کسی را نمی‌دیدند که این بندهٔ صالح را بردارید و به نزدیک پدر و جدش به خاک سپارید.

گفتار در ذکر امام بحق عالم موسی الکاظم علیه السلام

آن حضرت امام هفتم است از ائمهٔ اثنی‌عشر. پاکیزه‌ترین ذوات بود از روی نسب و برگزیده‌ترین مخلوقات است از روی حسب. مظهر تَخَلَّقُوْا بِاَخْلاٰقِ اللّٰهِ، منشأ بِضْعَةٌ مِنْ رَسُولِ اللّٰهِ، غرّهٔ صبح سعادت و ایمان، لمعهٔ صاحب سرّ هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنْسٰانِ[2]. بیت:

زبان را چه یارا که گوید از او — سخن را چه گنجایش نعت او

آن حضرت را فرزندان بسیار بود و جمله از جفای جفاکاران به اطراف عالم رفتند و

۱ـ یونس ۱۰ / ۲۵.

۲ـ انسان ۷۶ / ۱.

از بسیاری شرف و فضیلت که ایشان را بود حسودان حسد بردند و همه را در اطراف عالم به درجهٔ شهادت رسانیدند. و آن حضرت را «کاظم» از آن سبب گفتندی که خشم بسیار فرو خوردی و تحمل ظلم ظالمان بی‌حد کردی. یکی از فرزندان عمربن الخطاب هر گاه آن حضرت را بدیدی پدرش را ناسزا گفتی. حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ تحمل نموده از آنجا گذشتی. موالیان و چاکران آن حضرت گفتند: یابن رسول اللّه! اجازت فرما تا او را بکشیم یا ادب بلیغ کنیم. فرمود: صبر کنید و تحمل نمایید که من او را ادبی بلیغ می‌کنم و زبانش را کوتاه می‌سازم. پس سیصد دینار برگرفت و او را در کوچه‌ای تنها یافت. چون آن حضرت را بدید خواست که زبان به هرزه دراز کند، آن حضرت آن مبلغ را به وی داد و گفت: پدران مرا دشنام مده و هر چه تو را به خاطر می‌رسد مرا بدان بخوان و بدان که به خدای سوگند که از تو نرنجم و از گفتار ناهموار تو درگذرم. پس ابن الخطاب شرمنده شد و گفت: گواهی می‌دهم که تو از اهل بیت پیغمبری و معدن حلمی. بعد از آن هر جا که آن حضرت را بدیدی شرایط تعظیم و لوازم تکریم مرعی داشتی.

خارق عادات و کرامات آن حضرت بی‌نهایت است، از آن جمله است که:

حمید طوسی می‌گوید که آن حضرت را هارون الرشید در زندان حبس فرمود و مرا گفت که او را در زندان بکشم. آنجا رسیدم، وقت نماز بود و او به طاعت مشغول بود، دو شیر دیدم یکی از جانب راست و دیگری از جانب چپ وی ایستاده‌اند. از آن ترسیدم و نزد رشید آمده او را از آن حال واقف گردانیدم. باور نداشت. تنی چند از معتمدان به همراهی من مقرر داشت تا آمدیم و آن دو شیر را دیدیم و رشید را از آن حال آگاه گردانیدیم. پس گفت: این سِر را پنهان دارید والاّ شما را بکشم. بعد از مرگ رشید این قضیه فاش گردید.

و از آن جمله است که احمد حلال می‌گوید که یکی حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ را غیبت می‌کرد و حرفهای بی‌ادبانه می‌گفت من به واسطهٔ تولاّ به حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ و تبرّا از اعدای وی دردل گذرانیدم که وی را بکشم. خنجر

برداشتم و در گوشه‌ای که محل عبور او بود، بایستادم و انتظارش می‌بردم. یکی آنجا رسید و رقعهٔ آن حضرت به من رسانید، نوشته بود که من او را بحل کردم و مهمش را به کافی المهمات افکندم، او به تقدیر ملک قدیر کشته خواهد شد. بعد از دو سه روز او را عقربی گزید و اعضایش از یکدیگر بدرید.

و از آن جمله است که ابن منصور می‌گوید که رشید حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ را به خشم پیش خود خواند به قصد آنکه هلاکش گرداند. موسی بن جعفر ـ علیه السلام ـ از اندیشهٔ آن ستمگر واقف گردید و عصایی را که داشت بجنبانید، ثعبانی گردید. رشید بعد از ملاحظهٔ آن کرامت بغایت بترسید و در مقام اعتذار درآمد و بعد از عذرخواهی او را باز گردانید.

و از آن جمله است که عبدالله مغیره روایت کرده که آن حضرت طواف خانهٔ کعبه نموده به گوشه‌ای بیرون رفت. دید زنی با دو کودک می‌گریند و می‌زارند. پرسید که این گریهٔ شما را سبب چیست و این زاری و بی قراری برای کیست؟ گفت: گاوی داشتم که مرا و فرزندان مرا شیر می‌داد و کفاف معیشت ما بود، اینجا بمرد و ما بیچاره شده‌ایم. آن حضرت دو رکعت نماز بکرد و روی نیاز به حضرت بی‌نیاز آورد و پای خود بر آن گاو مرده زد. فی‌الحال متحرک گردید و برخاست. آن زن آواز برکشید که اینک عیسی بن مریم ـ علیه السلام ـ ظاهر گردید. حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ خود را در میان مردمان افکند و برفت.

و از آن جمله است که علی بن مسیّب می‌گوید: مرا و حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ را رشید از مدینه به بغداد برده در زندان محبوس گردانید. هرگز او را غمناک و متألم ندیدم و خالی از طاعت و عبادت مشاهده ننمودم و من آرزوی فرزندان، بسیار داشتم و آن را از آن حضرت پنهان می‌داشتم. فرمود: ای علی! آرزوی فرزندان بسیار داری، برخیز و دست به من ده و هر دو چشم بر هم بنه. قدمی چند برفت و فرمود: چشم بگشا. چون چشم گشادم خود را در روضهٔ شهداء در کربلا دیدم و شرایط طواف آن روضه در خدمت آن حضرت به جای آوردم. دیگر فرمود: چشم بر هم نه و بگشا.

دیدم در روضهٔ سرور اولیاء علی مرتضی ـ علیه السلام ـ بودم. بعد از شرایط زیارت و لوازمِ مناجات به حضرت عزّت فرمود: چشم بر هم نه و بگشا. خود را در روضهٔ مقدس و تربت اقدس حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ دیدم. بعد از آنکه زیارت آن حضرت کردم مرا فرمود که برخیز و به خانهٔ خود برو و بعد از ملاقات اهل بیت خود نزد من اینجا بیا. من به خانه درآمدم و همه را بدیدم و بعد از تفحّص احوال وصیّت کردم و به خدمت آن حضرت در آن روضهٔ معلی درآمدم. فرمود: چشم بر هم نه. گمان من چنان بود که دو سه قدم بیش نرفته باشد. فرمود که چشم بگشا چشم گشودم، خود را و آن حضرت را در زندان دیدم.

و از آن جمله است که علی یقطین می‌گوید: روزی رشید درّاعه‌ای به من بخشید مزیّن به طلا و اطرافش مرصّع به دانه‌ها. آن را با دراهمی چند به حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ فرستادم. بعد از نه ماه از نزد رشید به خانه آمدم، دیدم شخصی بر در خانه ایستاده بود و همان درّاعه در دست و نامهٔ آن حضرت به من تسلیم نمود، نوشته بود که تو را به این درّاعه احتیاج تمام است. من آن درّاعه را در صندوق مرصّع نهادم و قفلی از طلا بر وی زدم. در این محل یکی از سرهنگان خلیفه رسید و مرا به حضور او طلبید. چون او را بغایت متغیر دیدم از بسیاری خشم و غضبش بر جان خود ترسیدم. رشید گفت: فلان درّاعه را که به تو بخشیده بودم چه کردی و به که بخشیدی؟ گفتم: در خانه دارم و چون تواند بود که آن را به کسی بخشم؟ فرمود: حاضر ساز. برخاستم، مرا نگذاشت، خادمِ خود را فرستادم و صندوق را به حضور وی آوردم و دست به کیسه‌ای کرده کلید آن بیرون کرده قفل واگشوده درّاعه را از آنجا بیرون و در جامهٔ زیبا پیچیده نزد وی نهادم. مشام حاضران از رایحهٔ مشک و گلاب معطر گردید. رشید ساعتی سر در پیش افکند و از خشم بیرون آمده رو به ابن عمر کرد و گفت: غمازی علی کردی که آن درّاعه بن موسی به جعفر فرستاده. مِنْ بَعْد دیگر غمازی مکن. پس آن درّاعه با پنجاه هزار دینار به وی داد. آنگاه علی آن جمله را به نزد امام موسی ـ علیه السلام ـ فرستاد.

واز آن جمله است که علی مذکور می‌گوید که هارون به خاصان وندیمان خود گفت:

کسی ندارم که با امام موسی ـ علیه السلام ـ مناظره کند و او را به حضور من شرمنده سازد. مشعبدی گفت: من آرزوی تو برآرم و موسی را نزد تو شرمنده کرده حاضران را به خنده درآرم. هارون او را بنواخت و به مال دنیا از احتیاج مستغنی ساخت. روزی دیگر هارون، امام موسی ـ علیه السلام ـ را نزد خود حاضر گردانید و بساط ضیافت بگسترانید. حضرت امام ـ علیه السلام ـ دست دراز کرد که طعام از کاسه بردارد. آن مشعبد عملی نمود که طعام بالا رفت. هارون و حاضران به خنده آمدند. در آن مجلس تکیه‌ای بود و بر آن صورت شیری مصور بود. آن حضرت اشارت به آن صورت کرد و گفت: به اذن خدا بگیر این دشمن خدا را و بخور. فی الحال شیر او را نزد خود کشید و فرو برد. دیگر فرمود که به جای خود برو، همانجا رفت و همان صورت گردید. هارون حیران شد و از آن کرده بغایت پشیمان شد اما هیچ فایده نداد.

و از آن جمله است که ابن حمزه می‌گوید که آن حضرت روزی به راهی می‌رفت دید کاروان گذشته و یکی از ایشان مانده سبب آنکه درازگوش او مرده. آن حضرت از حال او پرسید، گفت: چه می‌پرسی از حال من تنها مانده و مرکبم مرده و بارم اینجا ریخته و کاروان گذشته؟ بیت:

نه پای رفتن و نه جای ماندن　　　مبادا کار کس زین گونه مشکل

پس آن حضرت فرمود: من افسونی می‌دانم و به حکم خدا درازگوش تو را زنده کردن می‌توانم. او گفت: با من غریب و تنها و به چنین محنت و الم مبتلا روا باشد که استهزا کنی؟ آن حضرت نزد درازگوش آمد و دعا به حضرت حق تعالی کرد و چیزی بر وی زد که برخیز به حکم خدا. فی‌الحال درازگوش بر جست، آن حضرت فرمود: بار بر نه و برو بر اثر کاروان.

و از آن جمله است که شقیق بلخی می‌گوید: سالی به حج می‌رفتم. چون به قادسیه رسیدم جوانی دیدم جامهٔ پشمین پوشیده و در گوشه‌ای تنها نشسته. گفتم: این مرد می‌خواهد که بار خود در این سفر بر مردمان نهد، بروم و او را ملامت کنم. چون نزدیک

وی رسیدم گفت : ای شقیق! از آنچه اندیشه کرده‌ای باز گرد، إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ[۱] و از چشم من غایب شد. چون دو سه منزل دیگر برفتم او را دیدم که دورتر از مردمان نماز می‌کرد و از ترس خدا اشک از دیده می‌بارید. از آن اندیشه توبه کردم و نزد وی رسیدم تا بحلی بطلبم. چون چشمش بر من افتاد گفت : وَ إِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تابَ[۲] دو نوبت مرا از ضمیر من آگاه کرد. بعد از طی منازل و قطع مراحل، کاروان نزدیک چاهی فرود آمدند و هر کس دلوی و رسنی آورده آب برداشته به کاروانگاه رفتند و من نزدیک آن چاه قرار گرفته بودم، دیدم آن کس را که بر سر چاه آمد و گفت : الهی! تشنه‌ام و آب می خواهم. آب از چاه بجوشید و بالا آمد، آب بخورد و وضو ساخت و قدری آب برداشت و برفت و به گوشه‌ای به نماز مشغول شد. بعد از ادای نماز گفت : الهی !گرسنه‌ام. دیدم دست دراز کرد و قدری ریگ برگرفت و در رکوه ریخت و آغاز خوردن کرد. من به نزد وی رفتم و گفتم : از آنچه خدا به تو ارزانی داشته مرا طعام ده. فرمود : بیا و با من تناول کن. دیدم پسته و شکر به هم آغشته بود، خوردم و از آن لذیذتر طعام نخوردم. دیگر او را ندیدم تا به مکه رسیدم، دیدم جماعتی گرد وی درآمده بودند و از او مسائل حلال و حرام می‌پرسیدند. پرسیدم : این کیست و نامش چیست؟ گفتند : این حجت خدا است بر خلقان و راه نماینده است به گمراهان و نامش موسی بن جعفر است.

و از آن جمله است که محمّد بن عبدالله می‌گوید که مرا سیصد دینار قرض بود و از هیچ ممر میسّر نشد که قرض کنم و ادای دین خود نمایم. به مدینه رفتم نزد آن حضرت و پیش از آنکه حال خود بگویم از زیر نهالی[۳] خود سره‌ای زر بیرون آورد و به من داد، آن را برگرفتم و بیرون آمده شمردم، سیصد دینار بود نه زیاد و نه کم.

و از آن جمله است که ابن واقد می‌گوید که هارون الرشید را سگی بود و تعلق خاطرش به وی بسیار بود. به واسطهٔ آزار خاطر آن حضرت گفت : من این سگ را بسیار

---

۱. حجرات ۴۹ / ۱۲.

۲. طه ۲۰ / ۸۲.

۳. نهالی = بستر، تشک (معین).

دوست می‌دارم و باد سرد و گرم به وی وزیدن روا نمی‌دارم. آن سخن بر حاضران گران آمد و این خبر به سمع موسی بن جعفر ـ علیه السلام ـ رسید، فرمود: فردا سگش کشته‌شود و بنده‌ای از بندگان خدا از قتل برهد. روز دیگر هارون رطبی را به زهر آلوده با رطبی چند نزد آن حضرت فرستاد و خادم گفت: خلیفه می‌فرماید آنها را تناول نمایید. آن حضرت یک رطب برداشت و به گوشهٔ طبق بگذاشت و باقی را تناول نمود. ناگاه سگ خلیفه قلاده را پاره کرد می‌دوید تا نزد آن حضرت رسید و دم می‌جنبانید. آن حضرت آن خرما را برداشت و به جانب سگ افکند. بخورد و فریاد می‌کرد تا شکمش بدرید.

و از آن جمله است که ابن‌عیسی می‌گوید: من به خدمت آن حضرت بودم، برخاستم و نزدیک پدرش جعفر صادق رفتم تا از روش ابن الخطاب بپرسم. پیش از آنکه من سؤال کنم فرمود: چرا مشکل خود را از پسرم موسی نپرسیدی؟ مگر او را خردسال دیدی؟ من شرمنده شدم و مراجعت نموده نزد آن حضرت رفتم و سلام کردم، پیش از آنکه سؤال کنم فرمود: ابن الخطاب از عذاب الهی نترسید و چون ایمانش عاریتی بود متغیر گردید و به صفت اصلی بازگشت.

و از آن جمله است که ابن عیسی می‌گوید: من به زیارت آن حضرت می‌رفتم، برادرم دراهم معدوده به من داد که آن را به حضرت امام موسی ـ علیه السلام ـ برسان. چون به مدینه رسیدم آن را شمردم نود و نه عدد بود، گفتم: همانا یکی از آنجا برداشته‌ام یا فراموش کرده به موضعی گذاشته‌ام، یک عدد از دراهم خود بر آنجا افزودم و صد عدد را درست کرده نزد آن حضرت بردم. آن حضرت به انگشت آن را متفرق گردانید و آن درهم را که اضافه نموده بودم برداشت و نزد من گذاشت و فرمود: آن کس که زر فرستاده نود و نه عدد بوده.

و از آن جمله است که هشام می‌گوید: کاروانی از مغرب آمد. پدر آن حضرت مرا بدره‌ای زر داد سر به مهر و گفت: برو و جاریه‌ای را که مرد مغربی دارد به چنین صفت بیار. من برفتم، او را یافتم و جاریه را به آن صفت دیدم و طلب بیع نمودم. گفت: او را به

جهت خود نگاه می‌دارم و نمی‌فروشم. یهودی آنجا حاضر بود، گفت: تو لایق این زن نیستی، من علم کهانت می‌دانم و تو می‌دانی که از صحایف تورات آگاهم، این زن زوجهٔ بهترین آدمیان خواهد بود. چون مغربی این سخن شنید گفت: می‌فروشم اما به چندین مبلغ. من راضی گردیدم و سر همیان گشوده زر به وی شمردم، همان مقدار بود نه بیش و نه کم، او را آوردم نزد آن حضرت. بعد از چند روز حضرت امام جعفر ـ علیه السلام ـ وی را به پسرش موسی ـ علیه السلام ـ بخشید. بعد از آنکه حضرت امام موسی او را تصرف نموده بود من حکایت یهودی را به وی گفتم. تبسّم نموده فرمود: زود باشد که متولّد شود از او پسری که مقتدای مشرق و مغرب باشد و پیشوای عرب و عجم. بعد از نه ماه ـ به اندک کم یا بیش ـ متولّد شد قطب لگن امامت و شمع شبستان ولایت، بِضْعَة حضرت مصطفی، امام بحق عَلِی بِنْ مُوسَی الرِضا عَلَیْهِ مِنَ التَّحِیّاتِ اَفْضَلُها وَ مِنَ التَّسْلِیماتِ اَکْمَلُها.

و از آن جمله است که مسیّب می‌گوید که آن حضرت مرا فرمود به مدینه می‌روم تا پسر خود علیّ رضا را وصی و خلیفهٔ خود سازم و باز آیم. گفتم که حارسان بیرون درند و تو را مانع شده نگذارند. تبسّم نمود و لب بجنبانید و از نظر من غایب گردید و پس از اندک زمانی باز آمد و گفت: این دشمن خدای سندی بن شاهک مرا به زهر هلاک گرداند و بعد از سه روز این واقعه روی دهد و در آن محل شکم من نفخ کند و من به الوان مختلفه برآیم و جوانی نزد من حاضر شود و با من سر در میان آرد، تو را با وی کاری نیست. چون روز چهارم درآمد جملهٔ سخنان آن حضرت راست بود. خواستم از آن بپرسم و از حالش سؤال کنم آن حضرت بانگ بر من زد، صبر کردم تا آن حضرت از این دنیای فانی غدّار ناپایدار به دارالقرار رحلت فرمود و آن جوان غایب گردید. چون وقت غسل دادن شد همان جوان را دیدم، چون از غسل و کفن فارغ شد خواستم از حال وی پرسم، مرا گفت: من حجت خدایم بر خلقان و عالِمم به ما فی‌الضمیر آدمیان، من پسر این مقتولم. در این محل به خاطرم رسید که پسر وی در مدینه است، چون تواند بود که قطع این طریق به این مقدار زمان نموده باشد؟ فرمود که ای مسیّب! در هر

چه شک کنی در من مکن، آصف برخیا تخت بلقیس را از شهر سبا تا مصر نزد سلیمان ـ علیه السلام ـ در یک چشم زدن و گشودن حاضر کرد از برکت اسم اعظم، من آن را می‌دانم و هرگاه اراده نمایم به عمل می‌آرم و از نظر من غایب گردید.

عمرش پنجاه و پنج سال بود و در بغداد[1] مدفون است.

گفتار در ذکر امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا

آن حضرت امام هشتم است از ائمهٔ اثنی‌عشر علیهم السلام. مکاشفات سری واردات غیبی او بیش از آن است که به معاونت و یاری قلم، عشر عشیر آن بیان توان نمود. آن حضرت حجت خدا است بر خلقان و حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ ستایش وی بسیار کرده و سفارش بی‌شمار نموده به امّتان، و جناب قطب الاقطاب خواجه محمّد پارسا در کتاب فصل الخطاب، آداب زیارت آن حضرت را نوشته و خلق را به زیارت آن آستانه بسیار ترغیب نموده و حدیثی از حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ روضهٔ مقدس و تربت اقدس امام رضا ـ علیه التحیة و الثنا ـ آورده که حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ چنین فرموده: سَتُدْفَنُ بِضْعَةٌ مِنّي بِأرْضِ خُراسانَ، مَنْ زارَهُ عارِفاً بِحَقِّهِ فَكَأنَّما زارَ الْكَعْبَةَ سَبْعينَ مَرَّةً. بیت:

یک طواف درش از قول رسول قرشی ‌‌‌‌ تا به هفتاد حج نافله یکسان آمد

خارق عادات آن مقتدای آدمیان و کشف و کرامات آن پیشوای خلایق انس و جان بسیار و بی‌شمار است.

از آن جمله است که مادرش می‌گوید: چون به رضا حامله شدم در خود هیچگونه ثقل مشاهده ننمودم، گاهی آواز تهلیل و گاهی آواز تسبیح می‌شنیدم. صورت حال را به

۱ـ امروزه قبر حضرت امام موسی کاظم (ع) در کاظمین است ولی در هنگام وفات ایشان کاظمین یکی از محلات بغداد بوده است. در ترجمه تاریخ یعقوبی آمده: و او را در طرف غربی مقابر قریش دفن کردند (ص ۴۲۰، ج ۲). در معجم البلدان ذیل «مقابر قریش» آمده: مقبرة قریش ببغداد و هی مقبرة مشهورة ...... و هی التی فیها قبر موسی الکاظم بن جعفر الصادق. در انیس المؤمنین نیز چنین آمده: قبر منورش در مقابر قریش است در بغداد (ص ۱۹۳).

پدرش تقریر نمودم. فرمود : مژده باد تو را به پاکیزه‌ترین آدمیان و برگزیده‌ترین ایشان. من از این خبر مسرّت اثر خوشحال گردیدم و بعد از نماز شام و خفتن گفتم : الهی ! سخن موسی را حق می‌دانم و لیکن اطمینان قلبی می‌خواهم که یقین من زیاده شود. از درون من آواز آمد که ای مادر ! خدا مرا برگزید و حجت بر خلقان گردانید.

و از آن جمله است که سعد بن سالم می‌گوید : بعضی مردمان در باب امامت و خلافت آن حضرت اختلاف آغاز کردند و زبان تعرض دراز. مرا شکی در دل پدید آمد. نزد آن حضرت رفتم و با خود گفتم : اگر امامی، مرا به نور ولایت و خلافت از گمراهی شک و تردید بیرون آر. در آن محل آن حضرت سوار بود و به مسجد می‌رفت. همین که چشمش بر من افتاد اسب را جانب من نهیب داد. از آن اسب آواز آمد که ای امام زمان و ای خلیفهٔ دوران ! امر چیست ؟ مرا از حیرت، مجال مقال نماند. آن حضرت به مسجد درآمد، در و دیوار مسجد بر امامت و خلافت وی سلام کردند. در این محل آن سرور در من نگریست و فرمود : دوستان از راه امتحان می‌آیند و کرامات می‌طلبند و محبان ما به قدم بی‌ثباتی پیش می‌آیند و به جهت خلافتم خارق عادات می‌جویند.

و از آن جمله است که حبیب طوسی می‌گوید : من در خواب حضرت پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را دیدم در مسجد طوس نشسته و طبق خرما نزد وی نهاده از آن تناول می‌نماید. کف خرمایی به من داد. شمردم، هیجده عدد بود. بعد از بیست روز حضرت امام رضا ـ علیه التحیة و الثنا ـ به طوس آمد، به زیارتش رفتم، او را دیدم در همان موضع به همان صورت و به همان کسوت و طبقی خرما به همان دستور نزد وی نهاده خرما می‌خورد. کفی خرما برداشت و بر دستم نهاد. گفتم : یابن رسول اللّه ! از این بیشتر بده ! فرمود : جدم تو را اینجا زیاده از این خرما نداد من نیز نمی‌دهم ! شمردم، هیجده عدد بود. آن حضرت از روی نشاط و انبساط تمام فرمود که ما از مشکات نبوتیم و بر کافهٔ خلایق از نزد خالق حجتیم.

و از آن جمله است که قاسم بن جعفر می‌گوید : من از آن حضرت چیزی طمع نمودم. او مرا وعده به فردا داد. روز دیگر رفتم، از خانه بیرون آمد و به استقبال والی

مدینه روی به صحرا نهاد، آنجا درختی بود در سایهٔ آن درخت فرود آمد و انتظار والی می‌کشید. گفتم: یابن رسول الله! عید رسید و مرا یک دینار نیست!. تازیانهٔ خود بر زمین زد و قدری بکاوید. سبیکه‌ای زر بیرون آمد، آن را برداشت و بر دستم گذاشت و فرمود: پوشیده دار آنچه دیدی و همان انگار که ندیدی.

و از آن جمله است که غفاری گفته: مرا به ابی رافع بیست و هشت دینار بایستی دادن و قادر به ادای آن نبودم و تقاضای زشت می‌کرد و سخنان درشت می‌گفت. درمانده شدم و چاره ندیدم الاّ آنکه به خدمت امام رضا ـ علیه السلام ـ روم و حال خود با وی بگویم. به خدمت آن حضرت رسیدم و خواستم که احوال خود بگویم. فی‌الحال که مرا دید درون خانه رفت و غلامی بیرون آمد و مبلغی زر بر دستم گذاشت و گفت: مولای من می‌گوید: بیست و هشت دینار به قرض ابورافع بده و باقی از آن تو است.

و از آن جمله است که سهیل می‌گوید: من به جهت آن حضرت نقود بسیار آوردم و گذرانیدم، چون فرح از وی ندیدم غمناک شدم، غلامش طشت و ابریق حاضر گردانید و دست شست. دیدم قطرات آب، زر می‌شد و در آن طشت می‌ریخت و فرمود: غمناک مشو، کسی را که حال به درگاه الهی چنین باشد به این نقود چه خرسند شود؟

و از آن جمله است که عمّار بن زید می‌گوید: به همراهی آن حضرت به حج می‌رفتم و رفیقم بیمار بود و آرزو به انگور می‌نمود. نزد آن حضرت رفتم که از حال بیمار شمه‌ای باز نمایم. چون نظرش بر من افتاد پیش از آنکه ما فی‌الضمیر خود معروض دارم تبسّم نمود و فرمود: ای عمّار! باز نگر! نگریستم، بوستانی دیدم پر از انگور و انار، [درآمدم و از هر دو جنس قدری چیدم و نزد بیمار بردم. بعد از فراغ از حج به بغداد مراجعت نمودم و این واقعه را به فرزندان سعد گفتم. به نزد آن حضرت آمدند تا از صورت واقعه بپرسند. پیش از سؤال، آن حضرت فرمود: اگر انگور و انار میل دارید به جانب راست خود نگرید. نگاه کردند. بوستانی دیدند پر از انگور و انار][1]، درآمدند و آن مقدار که خواستند بخوردند و هر کدام چیزی برداشته به خانهٔ خود بردند.

۱ـ فقط در الف.

و از آن جمله است که محمّد بن قاسم می‌گوید که چون مأمون آن حضرت را ولیّ عهد خود گردانید و در آن ایام هوا بغایت گرم بود سبزهٔ صحرا روی به زردی نهاد و وحوش و طیور را کار به هلاکت رسید مردم گفتند: یابن رسول اللّه! دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد. آن حضرت به اتّفاق خلایق بعضی به جهت باران و بعضی به جهت امتحان و گروهی از مردم تماشایی به صحرا رفتند. آن حضرت بر بلندیی برآمد و گفت: الهی! به حرمت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ و اهل بیت او بر بندگان خود که امروز به وسیلهٔ من باران می‌طلبند به فضل و کرم خود باران بر این لب تشنگان بباران. در حال باد پیدا گردید و ابر پدید آمد و برق و رعد جستن گرفت. خلایق به هم برآمدند و آغاز رفتن کردند. آن حضرت فرمود: به حال خود باشید و تماشای قدرت حق کنید. قطعه‌ای ابر رسید فرمود: این قطعه ابر به فلان موضع می‌رود، و یکی بعد از دیگری، تا چند ابر رسید. آن حضرت هر ابری را به شهری حواله می‌فرمود تا آخر ابری رسید، فرمود که این ابر تعلق به طوس دارد، برخیزید و به سرعت تمام به خانه‌های خود روید. راوی گوید واللّه که تمام به شهر نیامده بودیم که ابر رسید و چنان ببارید که به اندک لحظه‌ای تمام حوض و برکه‌ها پرآب شد و مزارع به مدعا سیرآب گشت.

و از آن جمله است که محمّد طوسی می‌گوید که خلایق به واسطهٔ حسن معاشرت آن حضرت و لطف بی‌نهایت وی زبان به مدح و ثنای وی گشودند. عباسیان از روی حسد به مأمون گفتند: ابوطالبی را که وضیع بود رفیع کردی و پنهان بود آشکارا کردی و قوم خود را در معرض ذلت و خواری انداختی. مأمون از کرده پشیمان شد و حمید مهران را که اعلم زمان می‌دانست طلبید و گفت: اگر امام رضا را شرمنده کنی مراد تو برآرم و از مال آنچه اراده نمایی، بدهم. آن لعین در مجلس عالی از سَرِ کبن به حضرت رضا ـ علیه السلام ـ گفت: دعا کردی باران شد و باریدن باران عادت است آن را کرامات نام کردی و جمعی از مردان کوته اندیشه و گروهی از زنان ناقص پیشه اعتقاد نمایند و ستایش کنند عیب و عار است آن را قبول مکن. امام رضا ـ علیه السلام ـ فرمود: اگر مردان و اگر زنان نعمت الهی را یاد کنند چه عیب و اگر اولاد رسول را ستایش کنند چه

عار ؟ آن ملعون گفت : دعوی کردی که پاره‌ای از پیغمبرم و ستودهٔ آن سیّد و سرورم، اگر راست می‌گویی و از مشکات نبوّت و ولایت بهره‌داری این صورت شیر را که بر مسند مأمون است بر من مسلط گردان. امام علیّ رضا ـ علیه السلام ـ در خشم شد، گفت : این فاسق را به حکم خدا بگیر و طعمه کن ! پس آن صورت، شیر شد و برجست و او را گرفت و فرو برد و باز به جای خود رفت و به صورت اصلی بازگشت. مأمون گفت : یابن رسول اللّه ! هیچ شبهه نیست که ازکان نبوتی و معدن ولایتی، اما عداوتش در دل گرفت تا که او را شهید کرد.

و از آن جمله است که علی بغدادی می‌گوید : روزی نزد امام علی بن موسی الرضا ـ علیه السلام ـ رفتم. فرمود که علی کوفی امروز مرده و او را دفن کردند در فلان گورستان کوفه و مالکان دوزخ به واسطهٔ تبرّا از اهل بیت، عذابش می‌کنند. من آن را پنهان از غیر بر جایی نوشتم و با خود گفتم : اگر مردن و موضع دفن وی راست باشد، عذاب گور واقع خواهد بود. اندک زمانی [بعد] مردم از کوفه آمدند و آن دو خبر را موافق گفتند. همان لحظه نزد آن حضرت رفتم، فرمود : ای علی ! آنچه نوشتی و انتظار بردی موافق یافتی ؟! ما بقیهٔ آل رسولیم و از کذب گفتن دوریم.

و از آن جمله است که هاشم می‌گوید : نزد علی بن موسی الرضا ـ علیه السلام ـ رفتم و تشنه بودم. درنگی برآمد. آن حضرت خادم را خواند و فرمود که آب بیار. چون آورد قدری بیاشامید و مرا گفت : بستان و بیاشام تا از تشنگی خلاص گردی. پس آن را بیاشامیدم و سیر آب گردیدم.

و از آن جمله است که ابی الصلت می‌گوید : آن حضرت به نیشابور می‌رفت. آفتاب بگردید و به آب نرسید، از اسب فرود آمد و به دست مبارک خود قدری خاک از موضعی برداشت، چشمه‌ای پیدا گردید، آنجا به اتّفاق همراهان وضو ساخت و آن چشمه هنوز باقی و مشهور است به چشمه امام رضا [ع].

و از آن جمله است که محمّد رازی می‌گوید که اولاد مأمون لعین ازکثرت حسد به حضرت امام رضا ـ علیه السلام ـ یکی را برانگیختند و به کشتن وی امر فرمودند. آن مرد

با کارد زهرآلود پاره‌ای راه رفت و با خود گفت: این مرد را شأن عظیم است مبادا که بر حق باشد و من خون به ناحق کرده باشم، نزد وی می‌روم و از وی حجت امامت می‌طلبم، اگر امام نباشد خلق را از او خلاص می‌سازم. چون نزد آن حضرت رفتم آن حضرت تیزتیز در من نگریست و فرمود: من به حکم خدا بر خلقان حجتم و تو را از آن آگاه گردانم به شرط آنکه چون حجت ظاهر سازم از آن خرسند شوی و از خیال باطل درگذری. من حیران شدم و گفتم: قبول نمودم. آن حضرت فرمود: جمعی از روی حسد تو را بر قتل من امر فرمودند، کاردی به زهرآلوده در آستین داری و از آن اندیشه پشیمان گردیدی. آن مرد آن کارد بیرون آورد و آن را بشکست و دست و پای آن حضرت بوسه داد و اعتراف به امامت وی نمود.

و از آن جمله است که نصر می‌گوید: علی‌الرضا ـ علیه السلام ـ نزد مأمون رفت. زینب کذّابه آنجا بود. مأمون گفت: یابن رسول الله! زینب می‌گوید: من از اولاد علی بن ابی طالبم. فرمود: دروغ می‌گوید. مأمون گفت: چون معلوم کنم که وی دروغ می‌گوید؟ فرمود: گوشت اهل‌البیت بر سباع حرام است. زینب گفت: در میان این سباع رو تا من بعد از تو بروم. آن حضرت در میان سباعی که آنجا بودند درآمد. شیران برجستند و گرد آن حضرت گردیدند و روی خود بر پای وی مالیدند، آن حضرت بیرون آمد. زینب را گفتند: برو نزد شیران! آن ملعونه ابا نمود، مأمون گفت: آن کذابه را نزد سباع افکندند، همان لحظه او را بخوردند.

و از آن جمله است که حسن بن محمد می‌گوید که حضرت امام علی الرضا ـ علیه السلام ـ نزد مأمون آمد و گفت: داعیه دارم که به چشمهٔ گرماب[1] روم و تا هفت روز آنجا به جهت مهمی به سر برم و در این ایام با کسی صحبت ندارم. بفرمود تا ملازمان را تا خیمه در آن منزل زدند و مردم را به اطراف وی منزل گرفتند و امر فرمود هیچ احدی را رخصت دخول به این خیمه ندهند و آن حضرت شبی به دیدن فرزند خود محمّد تقی متوجّه مدینه شد. چون به مدینه رسید، پسر خود را بدید و والی مدینه آنجا رسید و

---

۱. الف: «گرمابه» ج: «کرمان».

شرایط ملازمت به تقدیم رسانید. روزی دیگر به جانب مکهٔ معظمه شتافت و زیارت خانهٔ کعبه دریافت. حاکم مکه چون امام علی بن موسی الرضا [ع] را بدید متردد و مضطرب گردید اما بجز ملازمت و خدمت هیچ چاره‌ای ندید. آن حضرت از آنجا بیرون آمد و به خانهٔ خود درآمد. روز هشتم مأمون با حشم خود نزد آن حضرت آمد و به اتّفاق به لشکرگاه رفتند. بعد از چند روز، نامهٔ والی مکه و حاکم مدینه به مأمون رسید که علی بن موسی ـ علیه السلام ـ در فلان تاریخ در فلان روز در مکه و مدینه بود. مأمون نزد آن حضرت آمد و گفت: یابن رسول اللّٰه! فرمودی به چشمه می‌روم و آنجا مهمی دارم و به مکه و مدینه رفتی. به خدا که تو حجت خدایی و مرا و جمله خلایق را مقتدایی. آن حضرت فرمود: من خضر نیستم که در چندین زمان، قطع چندین مسافت کنم. من یکی رعیتم، عاملان تو به توهّم چیزی نوشته‌اند. پس مأمون بخندید و گفت: تو والی ولایت و سزاوار خلافت و امامتی و می‌دانم که علوم غریبه می‌دانی و مرا به تعلیم آن شایسته نمی‌دانی.

و از آن جمله است که ابی‌الصلت روایت می‌کند که آن حضرت شبی نماز بسیار می‌کرد و می‌گفت: الهی! به مقتضیات تقدیر در ساختم و سر رضا و تسلیم به ارادهٔ مشیت تو گذاشتم: فَالْحُكْمُ لِلّٰهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ وَ اِلَيْهِ الْمَرْجِعُ وَ الْمَصِيرُ. در این محل مرا دید، گریان گفت: ای ابی‌الصلت! عمرم به آخر رسید و قطره‌ای چند از دیده ببارید و برخاست و نماز بامداد کرد و نزد مأمون رفت. مأمون خوشه‌ای انگور برداشت و به آن حضرت داد. آن حضرت دانه‌ای یا بیشتر تناول فرمود و از جای خود برخاست و گفت: ای مأمون! آنچه می‌جستی به آن رسیدی، و به خانه آمد و ابی‌الصلت را بخواند و گفت: این غدّار مکّار، سیرت پدر خود مرعی داشت و مرا همچون پدرم به زهر هلاک کرد. در این محل درِ سرا بسته بود، جوانی دیدم در میان سرا ایستاده، گفتم: کیستی؟ گفت: من حجت خدایم و پسر صاحب این سرایم. ناگاه آواز آمد که ای محمّد! درآی و بشتاب و نفس آخرین پدرت دریاب! پس پدر، پسر را در برکشید و اسرار الهی را به اتمام رسانید و چیزی از دهان شریف خود بیرون کرد و در دهان وی گذاشت و فرمود

که اسرار نبوت و دایرهٔ ولایت را به نقطهٔ[1] امامت تو گذاشتم و امانت را به صاحبش سپردم. در این محل صدای اِرْجِعِي اِلیٰ رَبِّکِ[2] به گوش وی رسید.

گویند: عمر آن حضرت چهل و نه سال بود که روح مقدس آن حضرت از تنگنای هیکل جسمانی به فضای دلگشای روحانی به معمورهٔ صوامع قدس برین و مقصورهٔ مجامع اعلی علیین پرواز نمود. بیت:

رخت از این منزل فانی بربست　　　به طربخانهٔ باقی بنشست

گفتار در ذکر امام محمّد تقی علیه الصلوة و علیه السلام

آن حضرت امام نهم است از ائمهٔ اثنی‌عشر ـ علیهم السلام ـ و در میان خلایق به واسطهٔ فضل و کمال همچون خورشید نمایان بود و مانند ماه تمام در میان ستارگان می‌نمود و مأمون با وجود عداوت امام رضا شیفتهٔ[3] وی گشت و از روی مهر و محبت دختر خود را به زنی به وی داد و هر سال به جهت معیشت و کفایت مهمات آن حضرت از مال خود هزار هزار دینار نزد وی می‌فرستاد. کرامات و خارق عادات آن حضرت بسیار است و بی‌شمار.

از آن جمله است که معتصم قومی را فرمود گواهی دهند که محمّد بن رضا ـ علیه السلام ـ داعیهٔ خروج کرده و خطبه به نام خود خوانده، پس جمعی به دروغ گواهی دادند. آن حضرت گفت: الهی! به حرمت مصطفی و به عزّت اهل بیت که اگر این قوم دروغ گفته باشند زمین را امر فرما تا ایشان را بگیرد و مجال رفتن ندهد. آن جماعت هر چند اهتمام نمودند که از آن مقام برخیزند نتوانستند. گفتند: یابن رسول اللّه! از این تهمت توبه کردیم و پشیمان شدیم. آن حضرت فرمود: الهی! اگر راست می‌گویند ایشان را رهایی ده. برخاستند و دست آن حضرت را بوسه دادند و به ولایتش اعتراف

۱ـ الف: «نطفهٔ».

۲ـ فجر ۸۹ / ۲۸.

۳ـ الف: «شیعهٔ».

نمودند.

و از آن جمله است که علی بن خالد می‌گوید : مردی را در زندان کوفه دیدم و سبب گرفتاری وی پرسیدم. گفت : در ولایت شام بودم و به مسجد رأس‌الحسین خدا را عبادت می‌نمودم شبی مردی آنجا رسید و مرا بر آن مسجد طلبید. چون دو سه قدم به همراهی وی رفتم خود را در مدینه به روضهٔ حضرت رسالت ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ دیدم. آنجا نماز کردیم و بعد از آن بیرون آمدیم و خود را به کعبه دیدم، طواف به تقدیم رسانیدم و از آنجا بیرون آمده به شام به موضع خود رسیدیم. گفتم : به حق خدا و به حرمت تربت مصطفی بگو تو کیستی و نام تو چیست ؟ فرمود : من حجت خداوند اکبرم محمّد بن علی بن موسی بن جعفر. چون این سخن از من فاش گردیده به سمع محمد بن عبدالملک زیات[1] رسید از من برنجید و مرا از شام بند کرده به عراق آوردند و در زندان کردند. بعد از طول زمان حال خود به وی نوشتم و از درماندگی خود شمه‌ای در آنجا درج کردم و نزد وی فرستادم. بر پشت نامه نوشت : آن کس که تو را شبی از شام به مدینه برد و به مکه رسانید و باز به شام برد از زندان خلاص کردن نیز می‌تواند. اتفاقاً صباح بر در زندان رسیدم و از سرهنگان و زندانبانان تردد و اضطراب دیدم، تفحّص احوال نمودم، گفتند : این زندانی که عبدالملک به ما سپرده و در محافظت وی اهتمام نمودیم پیدا نیست و در زندان بسته است نمی‌دانیم به آسمان رفته یا به زمین فرو رفته ؟

و از آن جمله است که عمران بن محمّد می‌گوید : روزی آن حضرت از درخت زیتون برگ می‌چید و در دامن حاضران می‌ریخت، جمله سیم می‌شد، آن را در بازار می‌بردند و می‌فروختند و متاع می‌خریدند.

و از آن جمله است که محمّد بن سنان[2] می‌گوید : مرا درد چشم بود به نوعی که تحمّل آن مقدور نبود. نزد امام رضا ـ علیه السلام ـ رفتم و از الم آن بسیار شکایت کردم. نامه‌ای نوشت و به من داد و نزد پسر خود محمّد تقی ـ علیه السلام ـ فرستاد، و از عمر

۱ـ در متن : « عبدالملک ». محمد بن عبدالملک زیات والی آن حدود بوده است رائیس المؤمنین، ص ۲۱۷).

۲ـ ب : « محمد شادان » ج : « محمد شان ».

وی یک سال و چهار ماه گذشته بود. من نامه را بردم و به دست دایه دادم. آن حضرت نامه بدید و دست برآورد و سر سوی آسمان کرد. به خدا که از الم چشم خلاص شدم و بوسه بر کف پای وی نهادم.

و از آن جمله است که ولید هاشم[1] می‌گوید: روزی نزد آن حضرت رفتم و در میان صحبت تشنه شدم. در من نگریست و فرمود: تو را تشنه می‌بینم. قدحی آب آورد، به خاطرم رسید که زهر کرده و بر کشتن من همّت بسته! تبسّم نمود و خادم را فرمود: قدح را به من ده و بسیار بخورد، بعد از آن به من داد و فرمود: این آب زهر ندارد و از ما کشتن کسی نمی‌آید بستان و بیاشام!

و از آن جمله است که زید بن علی می‌گوید: من بیمار بودم و طبیب بر سر خود آوردم، به جهت علاج دارویی چند طلبید که در آن فصل در آن حدود ممکن نبود. همان لحظه از پیش آن حضرت قاصدی آمد و کیسه‌ای سر به مهر آورد. چون گشودم همان داروها بود که طبیب طلبیده بود.

و از آن جمله است که یحیی قاضی می‌گوید: بسیار سؤال کردم در مسائل مشکله و بی‌توقف جواب می‌داد با وجود صغر سن، خواستم که از امام زمان بپرسم که بعد از پدرت کیست و نشانهٔ وی چیست؟ پیش از سؤال گفت: ای یحیی! آنکه می‌طلبی منم و نشانهٔ وی این عصا است که در دست دارم، و آن را بجنبانید. آواز آمد از آن عصا که ای محمّد! امام زمانی و حجتی بر خلقان از نزد خدا.

و از آن جمله است که ابوهاشم می‌گوید که پدرم به سکته بمرد و مال وی مخفی بماند. من نزد آن حضرت رفتم و از پنهان بودن مال پدر سؤال کردم. فرمود: بعد از نماز خفتن بر حضرت مصطفی ـ صلّی الله علیه و آله ـ درود فرست که پدر خود را به خواب بینی و تو را از مال خود نشان دهد. چنان کردم و پدر خود را در خواب دیدم و نشان مال پرسیدم. گفت: در فلان موضع مدفون است، صباح آنجا رفتم و مال را برگرفتم.

[و از آن جمله است که صالح می‌گوید: آن حضرت از مدینه مرا برداشت و روی به

---

۱. ب و ج: «ولد هاشم».

صحرا نهاد. چون قدمی چند برفتیم مرا فرمود : تا آمدن من اینجا توقف نما و از نظر غایب شد و بعد از زمانی طویل حاضر گردید. گفتم : پدر و مادرم فدای تو باد ! کجا بودی ؟ فرمود : به طوس رفتم و پدر مقتول خود را آنجا مدفون کرده مراجعت نمودم. من آن روز و آن ساعت را رقم کردم، بعد از مدت زمانی به ابی‌الصلت ملاقات نمودم، آنچه آن حضرت فرموده بود موافق بود][1].

و از آن جمله است که عمران بن محمّد[2] می‌گوید : از مکه بیرون آمدم و به جانب مدینه می‌رفتم. زنی مرا گفت که از حضرت برای من جامهٔ خاصه بستان تا کفن کنم. چون به مدینه رسدم و پیغام آن زن رسانیدم آن حضرت فرمود : حالا به جامه احتیاج ندارد. حیران شدم و بیرون آمدم. بعد از بیست روز از مکه جمعی آمدند و از مردن آن زن به چند روز خبر دادند.

و از آن جمله است که احمد حدید می‌گوید که با جمعی از مکه به زیارت آن حضرت متوجه مدینه شدیم. در راه دزدان بر ما زدند و آنچه داشتیم بردند. چون به مدینه درآمدیم اتفاقاً به آن حضرت ملاقات نمودیم. از حال راه به تمامی اعلام نمود و هر کس را خلعت لایق کرامت فرمود. بعد از آن مقداری دراهم داد و گفت : از اینجا بردارید آن مقدار که از شما دزد برده. به خدا سوگند که در میان یکدیگر قسمت کردیم همان مقدار بود که دزد برده بود نه زیاده و نه کم.

و از آن جمله است که یحیی بن عمران می‌گوید : جمعی از موالیان آن حضرت به زیارتش می‌رفتند. مردی به جهت امتحان به مجلس آن حضرت به همراهی جماعت درآمد. آن حضرت غلام را فرمود که فلان را بگیر و از مجلس من بیرون بر که اعتقاد به امامت و ولایت من ندارد. آن مرد زیدی فی‌الحال گفت : یابن رسول الله ! اعتراف به ولایت و امامت تو نمودم و از اعتقاد پیشین برگردیدم.

و از آن جمله است که آن حضرت به استقبال مأمون می‌رفت، فرمودند : اسبان را بر

۱ـ فقط در الف.

۲ـ ب : « عمران » ج : « عمرون ».

پهلوی اسبان بندید. موافقان سخن شنیدند و مخالفان طریق مخالفت مرعی داشتند. اتفاقاً به زمینی رسیدند که آب و گل بسیار بود و عبور اسبان از آن موضع دشوار بود، جامه‌های مخالفان از لای خراب شد و موافقان با جامه‌های پاکیزه به کنار رفتند.

و از آن جمله است که ابوهاشم می‌گوید: من به دروغ گفتن عادت کرده و هر روز قدری گل بی‌اختیار می‌خوردم. به حضرت امام محمّد تقی ـ علیه السلام ـ گفتم: دعا کن تا خدای تعالی مرا از این دو بلا نجات دهد. آن حضرت گفت: الهی! او را از این دو محنت رهایی ده. و اللّه که دیگر هرگز گل نخوردم و زبان به دروغ گفتن متحرک نگردانیدم.

و از آن جمله است که ابوالصلت هروی می‌گوید[1]: نزد آن حضرت رفتم. چون مرا بدید اشک بر رخساره دوانید. من نیز به گریه درآمدم و از حالات امام علی بن موسی الرضا ـ علیه التحیة و الثنا ـ یاد کردم و بی‌طاقت شده جزع نمودم. مرا به صبر تسلّی داد و فرمود: زودباشد که مرا طلب کنی و نیابی. گویند: آن حضرت را بیست و پنج سال از عمرش گذشته بود که ام الفضل به واسطهٔ خاطر پدرش مأمون و به روایتی به واسطهٔ خاطر معتصم زهر درکار وی کرد. آن حضرت ام الفضل را در خلوت طلبید و گفت: از خدا هیچ شرمت نیامد و مواصلتم دامنگیرت نشد؟ آخر دوستان به دوستان این کنند و با همچو منی بی‌سبب چنین کنند؟ بیت:

ای دوست کسی بی‌سببی یار کُشد   وانگاه چو من یار وفادر کُشد؟

این بگفت و پسر خود علیِ نقی ـ علیه السلام ـ را طلبید و شرایط وصیّت به تقدیم رسانید و امانت امامت را تسلیم وی گردانید و طایر جان پاک آن معصوم صدای اِرْجِعي إلیٰ رَبِّکِ[2] شنود و به آشیانهٔ فَادْخُلي في عِبادي[3] توجه نمود.

۱ـ الف و ب: «ابن الصلت گوید».

۲ و ۳ـ فجر ۸۹ / ۲۸ و ۲۹.

گفتار در ذکر امام عليّ النقی علیه الصلوة و السلام

آن حضرت امام دهم است از ائمهٔ اثنی‌عشر علیهم السلام و خصلتهای ائمهٔ پیشین داشت و در تکمیل علوم اوّلین و آخرین شمه‌ای فرو نگذاشت. همه روز اوقات به روزه و طاعت گذرانیدی و همه شب به نماز و عبادت به روز آوردی. ترک دنیا کرده و به هیچ جهت رغبت نمی‌نمود. جبه‌ای داشت پشمینه و سجاده‌ای از حصیر آن نیز کهنه. مناقب و مفاخر آن حضرت بسیار است و کرامات و خارق عادات وی بیرون از حدّ شمار.

از آن جمله است که جمعی از موالیان آن حضرت نزد وی آمدند و گفتند : یابن رسول اللّه ! اهل نفاق اتّفاق نموده‌اند که از تو مسایل مشکل پرسند و در مجلس متوکل علمای شافعی و حنفی را حاضر گردانیده‌اند. چون آن حضرت به آن مجلس حاضر شد بعد از مباحثهٔ حلال و حرام و جواب و سؤال گفتند : یابن رسول اللّه ! سبب چیست که موسی ـ علیه السلام ـ را معجزه عصا دادند و عیسی ـ علیه السلام ـ مرده زنده گردانید و جدّت محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ را قرآن فرستادند ؟ آن حضرت فرمود : در زمان عیسی ـ علیه السلام ـ بیمار بسیار بود و به انواع بلیات مبتلا بودند و طب و طبابت به اعلی مرتبه رسیده بود؛ آن حضرت مرده زنده گردانید که چیزی شبیه به طب بود و آن در وسع اطبا نبود تا عجز ایشان ظاهر گردد، و در زمان موسی ـ علیه السلام ـ سحر به کمال رسیده بود و چون عصا شبیه به سحر بود به آن سحر ساحران را باطل گردانید و در زمان جدّم حضرت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بلاغت و فصاحت و شعر و انشا به مرتبهٔ اعلا رسیده بود و قرآن مجید به وی فرود آمد تا سوره‌ای مثل آن نتوانند آوردن و ایشان را در آن صورت عاجز گردانید. پس به آن ملزم شدند.

و از آن جمله است که متوکل را جراحتی عظیم پدید آمد و روز بروز زیاده می‌شد و اطبا در معالجهٔ آن فرو ماندند. مادرش نزد آن حضرت فرستاد و از جراحت و بی‌خوابی وی باز نمود. آن حضرت فرمود : قدری گوشت فضلهٔ گوسفند را در گلاب آغشته سازند

و به سه نوبت بر آن جراحت نهند، جراحت و الم برود و خواب بیاید. اطباء استهزاء نمودند و متوکل و حاضران بخندیدند. یکی از ندیمان وی که معتقد آن حضرت بود از خنده و استهزای ایشان برآشفت و به اطباء درشت گفت که چندین نوع علاج کردید بجز زیادی جراحت و الم چیزی ندیدید. پس آنچه آن حضرت فرموده بود ترتیب داد و بر آن جراحت نهاد. هنوز درنگی برنیامد که خفتی پدید آمد و زمانی به خواب رفت. چون نوبت دوم و سیوم بر آن موجب عمل نمود، جراحت نیکو شد چنانچه گویی هرگز نبوده و مادرش ده هزار دینار در بدره کرده نزد آن حضرت فرستاد.

و از آن جمله است که پسر متوکل می‌گوید : روزی در بوستان خاصهٔ پدر خود درآمدم. در میان درختان یک درخت را زرد و ضعیف دیدم. باغبان را عتاب نمودم، گفت: همه را آب برابر می‌دهم و تربیت یکسان می‌کنم. از روی تعرض گفتم : ای رافضی ! از مولای خود از زردی این درخت سؤال کن. نزد آن حضرت رفتم پیش از آنکه سؤال کنم، تبسّم نموده فرمود : بگو مولای من می‌گوید و تو را از این گفته ضرر نمی‌رسد، در زیر این درخت سری است که عداوت اهل بیت دارد. آمدم. و آنچه شنیده بودم گفتم. بفرمود تا زیر آن درخت را کاویدند، سری بیرون آمد که از آن دود سیاه بر می‌آمد مردمان را طلبیدند و از حقیقت آن سر پرسیدند. چنان بود که آن حضرت فرموده بود.

و از آن جمله است که صالح بن سعد می‌گوید : متوکّل آن حضرت را در خانهٔ ویرانه‌ای تنها بداشت و می‌خواست که او را بی‌قدر گرداند و نور ولایت را به طریق ظلم و جفا فرو نشاند. چون آن حال بدیدم بگریستم. فرمود : ای سعد ! مرا اینجا تنها و بی‌کس دیدی و این مقام را خرابه نام نهادی ؟ دست بر چشمم نهاد و برداشت. در آن صحن‌سرا زنان دیدم به حسن و جمال آراسته و غلامان مشاهده نمودم همه به زیور دُر و جواهر پیراسته. متحیّر شدم. فرمود : همه جا اینها را دارم و در خانهٔ ویرانه نمی‌باشم.

و از آن جمله است که یوسف بن زیاد می‌گوید : مردی نزد آن حضرت آمد وگفت : پسر مرا به محبت شما گرفته‌اند و حکم بر قتلش نموده و سرهنگان او را به دامنهٔ کوه

برده‌اند تا فردا بکشند. آن حضرت فرمود: پسرت امشب نزد تو آید و تو نذرکرده بودی که او را به خدمت بیت الله فرستی به آن وفاکن. آن مرد گفت: یابن رسول الله! من این سر را به کسی نگفته‌ام چون دانستی؟ آن حضرت فرمود: ما حجت خداییم و بر دلهای خلایق و اسرار ایشان آگاهیم. شبانه آن پسر نزد پدر آمد و پدر، پسر را به خدمت بیت الله فرستاد.

و از آن جمله است که عبدالرحمان اصفهانی می‌گوید که به درگاه متوکل بودم، به یکبار مردم بر هم برآمدند و هرکس سخنی می‌گفت. پرسیدم: چه حال است؟ یکی گفت: مقتدای رافضیان و پیشوای ایشان را می‌آرند تا به قتل آرند. مردم هجوم کردند و از اطراف و جوانب سر راه گرفتند. دیدم یکی را می‌آرند و مردم چپ و راست در وی می‌نگریستند. چون او را بدیدم به جان و دل دوست گردیدم. بیت:

به دل گفتم الهی این جوان را   از این ظالم خلاصی ده به فضلت

و آن جوان به هیچ طرف نمی‌نگریست. چون برابر من رسید در من نگریست و فرمود: دعای تو مستجاب گردید. بعد از آن گفت: خدا تو را عمر دراز دهد و مال و فرزندان کرامت کند. به اندک زمانی مرا فرزندان بسیار شد و مال بی‌حد گردید و عمرم دراز کشید.

و از آن جمله است که ابوالقاسم بغدادی گفت: مردی از جانب هند آمد که در فن شعبده نظیر نداشت. متوکل گفت: اگر عليِ نقی را خجل سازی تو را چندان مال بدهم که غنی گردی. بگفت تا نان تنک پختند و علی نقی ـ علیه السلام ـ را حاضر کردند. چون مائده کشیدند، آن حضرت خواست که نان بردارد. ساحر به فعل شعبده نان را دور افکند. مردم بخندیدند. بر پردهٔ خانه صورت شیری بود، آن حضرت دست بر آن صورت کشید و گفت: این مرد را به حکم خدا بگیر. آن صورت، شیر مجسّم شده او را در دهان کشیده فرو برد و باز به حکم خدا صورت اصلی گشت. مردم متحیر شدند و آن حضرت به خشم از آنجا برخاست و فرمود که دشمنان خدا را بر اولیای خدا مسلّط

کردن پسندیده نیست.

و از آن جمله است که متوکل نود هزار مرد مکمّل مسلّح جمع گردانید و بر پشته‌ای برآمد و آن حضرت را به حضور خود طلبید، غرضش آنکه آن حضرت خروج ننماید و اگر اندیشه‌ای در دل داشته باشد به مشاهدهٔ لشکر برطرف سازد. آن حضرت فرمود: مقصود تو آن است که من خروج نکنم و اندیشهٔ جمع کردن لشکر از دل بیرون کنم من نیز عرض لشکر خود کنم و تو را از عدد آن آگاه کنم. این بگفت و دست بر چشم وی کشید. متوکل میان آسمان و زمین از مشرق تا مغرب لشکر دید همه بر اسبان ابلق نشسته و همه جامهٔ ملوکانه پوشیده، لرزه بر متوکل افتاد. آن حضرت فرمود: من به طاعت ملک تعالی می‌کوشم و دنیای سریع زوال نمی‌طلبم.

و از آن جمله است که محمّد بن ابراهیم می‌گوید: از پایان ولایت روم پنجاه نفر غلام از برای موکل آوردند. بفرمود تا به معلّم سپردند تا دستور خدمت یاد گیرند و طریقهٔ ملازمت بدانند. همه را صورت حسن و جمال و سیرت دانش و عقل بر کمال بود. روزی متوکل آن حضرت را طلبید و غلامان را به خدمت خود حاضر گردانید. ایشان چون آن حضرت را دیدند به روی درافتادند و شرایط خدمت امام به جای آوردند. متوکل از خادمان برنجید و بغایت متغیّر گردیده پرسید: می‌دانید این مرد کیست؟ گفتند: وی امام زمان است و حجت خدا بر خلقان. گفت: چون دانستید؟ گفتند: هر سال ده روز در ولایت ما می‌آید و خلایق را به وحدانیت خدا و شریعت مصطفی ارشاد می‌دهد و ما به دست وی ایمان آوردیم. متوکل از آنچه پرسید پشیمان گشت و اندیشهٔ قتل آن حضرت و غلامان خود در دل گذرانید.

و از آن جمله است که فتح می‌گوید که متوکل مرا امر کرد که برو و علی بن محمّد -علیه السلام- را جفای بسیار برسان. من به حکم وی آمدم و چون از موالیان آن حضرت بودم سر خجالت بر آستانهٔ وی نهادم و گریه کردم. از درون خانه آواز آمد که ای فتح! درآی. رفتم و سلام کرد. مرا فرمود: گریه مکن! برو و به وی بگو که علیِ نقی می‌گوید که سه روز از عمر تو زیاده نمانده، هر چه خواهی بکن. من آمدم و پیغام را رسانیدم.

برآشفت و گفت: سه روز تحمّل می‌کنم و بعد از آن هر چه خواهم چنان کنم. اوّل شب چهارم او را کشتند به نوعی که آن حضرت فرموده بود.

و از آن جمله است که یحیی می‌گوید: از بغداد به مدینه رفتم و به خدمت امام مشرف شدم. پرسید: از واثق چه خبر داری و ابن زیاد را حال چیست؟ گفتم: واثق حکم می‌راند و به مراد خاطر اوقات می‌گذراند و ملاذ خلقان است و محتاجٌ الیه ایشان. آن حضرت فرمود: واثق بمرد و ابن زیاد کشته گشت. من گفتم: یابن رسول اللّه! این قضیه کی روی داد؟ فرمود: بعد از آمدن تو به شش روز، و تحقیق شد آن چنان بود که آن حضرت فرموده بود.

و از آن جمله است که یحیی می‌گوید: من به حکم متوکل به مدینه رفتم تا آن حضرت را به بغداد برم، مرا دو رفیق بود: یکی موالی و دیگری خارجی، و ایشان پیوسته تعصب می‌نمودند. خارجی به وی گفت: مولای تو می‌گوید: زمینی نیست که آنجا یکی مدفون نباشد، این بیابان بی‌پایان را هیچ گوری پدید نیست. موالی شرمنده شد تا به مدینه رسیدم و کاغذ خلیفه را به امام رسانیدم. فی‌الحال درزیان طلبید و جامه‌های پر پنبه بدوزانید. با خود گفتم: فصل تابستان و گرمای چنان این جامه‌ها به چه کار آید و این چنین کس مقتدایی را چگونه شاید؟ تا به راه درآمدیم و به صحرایی که میان آن دو کس مباحثه شده بود رسیدیم. دیدیم که هشتاد کس از مردم یحیی که یراق نداشتند هلاک شدند. چون باران و سرما نماند آنجا فرود آمدند و خیمه نصب کردند تا مردگان را دفن کنند. به خدا که در آن بیابان هر جا راکندند قبری بیرون آمد. پس نزد آن حضرت رفتم و قدمش را بوسه دادم و گفتم: یابن رسول اللّه! کافر بودم مسلمان شدم و اعتراف به امامت تو و پدران تو نمودم.

و از آن جمله است که یوسف ربیعی می‌گوید که مرا ظالمی گرفته بود و قصد کشتن من می‌نمود. به جهت خلاصی خود صد دینار نذر علیِ نقی ـ علیه السلام ـ کردم و چون از آن ظالم خلاص گردیدم از شهر خود بیرون شدم و به سُرَّ مَنْ رَأی رفتم تا زیارتش کنم و نذر را بگذرانم. چون به در خانهٔ وی رسیدم خادمی بیرون آمد و گفت:

ای یوسف ربیعی ! مولای من می‌فرماید آن صد دینار که نذر ما است و در آستین شما است تسلیم نمایید. آخر آن را به وی دادم و با خود گفتم : چه دانست که مرا ندیده به نام می‌خواند و نام شهر مرا می‌داند ؟ نزد آن حضرت رفتم و بعد از سلام و کلام و طعام مرا فرمود : خدا تو را پسری داده و او را مادرش « هیبت اللّه » نام نهاده. بعد از مدتی که به خانه رسیدم آن چنان بود که آن حضرت فرموده بود.

و از آن جمله است که چون سال آن حضرت به چهل رسید خواص را از شهادت خود واقف گردانید و چون متوکل آن حضرت را زهر داد به خانه درآمد و غسل کرد و به جامهٔ خواب استراحت نمود و پسر خود امام حسن عسکری [ع] را طلبید و رموز امامت و خلافت را تسلیم وی گردانید و از زندان‌سرای خاک به جانب صدرنشینان افلاک توجه فرمود. بیت :

نجات یافت از این دامگاه رنج و عنا　　نزول کرد به گلزار جنت المأوا

گفتار در ذکر امام حسن عسکری علیه و علی آبائه افضل الصلوة و السلام

آن حضرت امام یازدهم است از ائمهٔ اثنی‌عشر علیهم السلام. کرمش را نهایت نبود و مروتش به اعلی درجه رسیده بود. با وجود صغر سن هیچکس از بنی‌هاشم بر او تقدّم نکردند و علمای زمان از حنفی و شافعی در بعضی مسائل مشکله به قول آن حضرت عمل می‌نمودند. احمد بن عبدالله می‌گوید : پدرم بغایت متکبّر بود و هیچ احدی را برای تعظیم قیام نمی‌نمود. روزی دیدم مردی گندمگون بلند قامت که از او آثار هیبت و صلابت ظاهر می‌شد، نزد پدرم آمد. هنوز دور بود که پدرم بی‌اختیار برجست و بعد از شرایط استقبال، کمر فرمانبرداری وی بر میان بست. من بغایت حیران شدم و متفکر در کار پدر خود گردیدم تا صحبت به نهایت رسید. گفتم : ای پدر ! تو را هرگز ندیدم که خلیفه‌ای را چنین تعظیم کنی، این مرد کیست و این تعظیم را سبب چیست ؟ گفت : راست بگویم و اگر چه در این گفتن خطر جان می‌بینم. این مقتدای عالمیان و پیشوای

اهل جهان است، این حسن بن علی بن محمّد بن علی بن موسی الرضا ـ علیهم السلام ـ است، این حجت خدا است، من دوست وی گردیدم و به امامت وی معترف شدم. واللّه هیچ دوستی و دشمنی نبود الاّ که ثنا و ستایش وی می‌نمود. خارق عادات آن حضرت بسیار و فضایل و کرامات وی بی‌حد و بی‌شمار است.

از آن جمله است که عبداللّه بن علی می‌گوید : نزد آن حضرت رفتم و از فقر خود شکایت کردم و قسم یاد کردم که هیچ ندارم نه ظاهر و نه باطن. مرا صد دینار زر بداد و فرمود که سوگند به دروغ خوردی آنچه در فلان موضع دفن کردی آن را نیابی. من آمدم و هر چند مدفون خود را جستم نیافتم.

و از آن جمله است که علی بن عبداللّه می‌گوید : نامه‌ای به حسن عسکری ـ علیه السلام ـ نوشتم واز او سؤالی چند پرسیدم و خواستم که از تب ربع که ملازم من بود بپرسم، فراموش کردم. جواب مسئله‌ها نوشت و در آخر فرمود: خواستی که از تب ربع که ملازم تو است سؤال کنی، فراموش کردی، بنویس بر کاغذ دعای تب و در گردن افکن این آیت را که : یَا نَارُ کُونِي بَرْداً وَسَلاٰماً عَلیٰ إِبْرَاهِیمَ[۱]. چنان کردم و شفا یافتم.

و از آن جمله است که از عراق مالی به جهت آن حضرت می‌بردند به رسم تحفه و در کیسه کرده و چهارصد درهم از آنِ دیگری در آنجا بود، فراموش کردند و جمله را نزد آن حضرت بردند. سر بدره راگشود و چهارصد دینار از آنجا برداشت و به وی داد که این را به صاحبش بده.

و از آن جمله است که آن حضرت را به موضعی دور به مهمانی بردند. روز بغایت گرم و فصل تابستان بود. آن حضرت از خانه بیرون آمد کلاه بارانی بر سر نهاده و جامه‌ای به جهت دفع باران و سرما پوشیده و مردم را به چنین جامه‌ها ارشاد می‌فرمود اما معاندان آن را حمل بر جنون می‌کردند و محبان فرمان بردند. چون قدمی چند برفتند بادی برخاست و ابر پدید آمد و باران و سرمای عظیم شد، اهل فرمان به سلامت رفتند و مخالفان از سرما و باران به سر حدّ هلاکت رسیدند.

۱ـ انبیاء ۲۱ / ۶۹.

و از آن جمله است که عبدالله می‌گوید: ما جمعی به آن حضرت کتابت می‌نوشتیم و از کرامات وی یاد می‌کردیم. آنجا مخالفی بود، گفت: من نیز بی‌سیاهی کتابتی نویسم اگر به جواب آن واقف گردید به ولایت و امامت وی اعتراف نمایم. پس کاغذی برداشت و به اشارهٔ انگشت نامه‌ای نوشت و کتابتها در میان آن پیچید و روان گردانید. حضرت همه را جواب نوشت و بر پشت کاغذ وی نامش را و نام پدر و مادرش را نوشت و جواب را به اتمام رسانید و در آخر نوشت که اگر اعتراف به ولایت و امامت ما کنی تو را بهتر باشد.

و از آن جمله است که زیدبن علی می‌گوید: روزی با آن حضرت صحبت دور و دراز داشتیم، نماز دیگر خواستم به خانه روم مرا فرمود: این صد دینار بستان و جاریه‌ای در فلان محل است به جهت خود بخر و به خانه بر که فلان‌کنیز تو مرده. من تعجّب نمودم که وی بیمار نبود. چون به خانه آمدم و جاریه‌ای را که فرموده بود خریده با خود آوردم آن جاریه را دیدم وفات کرده.

و از آن جمله است که محمّد بن ابراهیم می‌گوید: فقر بر من و بر پسرم غلبه کرد، برخاسته روی به راه آوردیم، در راه من گفتم: چه خوش باشد که آن حضرت پانصد درهم به من دهد تا چندی به جهت کسوت خود و چندی به جهت عیال و چندی به جهت طعام و ادام و نفقه صرف کنم. پسرم گفت: اگر مرا سیصد درهم دهد تا چندی را درازگوش بخرم و چندی به قرض دهم و چندی را کسوت کنم، مرادم حاصل است. چون به در خانهٔ آن حضرت رسیدیم بی‌آنکه حلقه بر در زنیم یا کسی را آگاه کنیم یکی بیرون آمد و گفت: امام ـ علیه السلام ـ پدر و پسر را می‌طلبد. درآمدیم. خادم آمد و پانصد دینار به من و سیصد دینار به پسر من داد و فرمود: ای موالی! پانصد دینار را خرج کن به آن دستور که در راه گفته بودی و پسرم را نیز فرمود: سیصد دینار به موجب مذکور صرف کن. گفتم که هیچ شبهه نیست که وی حجت خدا است که مراد ما برآورد و مقصود ما دانست.

و از آن جمله است که مهتدی یا مستعین آن حضرت را حبس فرمود و در آن ایام

مردم به طلب باران می‌رفتند و دعا می‌کردند و مستجاب نمی‌شد. ترسایی پیدا گردید و هر وقت دعا کردی باران شدی. خلیفه را این معنی گران آمد، فرستاد و آن حضرت را از حبس بیرون آورد و گفت: دریاب امت جدّت را که میل به ترسایی نکنند. پس آن حضرت و رهبان هر دو به همراهی خلیفه و عامهٔ خلایق به صحرا رفتند. ترسا به جهت باران دست برآورد، ابر عظیم و باد خنک پیدا گردید. آن حضرت یکی از خواص خود را امر فرمود که برو و آنچه در دست ترسا است بگیر. چون چنان کردند ـ استخوانی بود ـ پس قطعات ابر ناپدید شد و ترسا منفعل شد و خلیفه حیران گردید. فرمود: یابن رسول الله! این چه حالت است که دیدم و این چه استخوان است که مشاهده نمودم؟ آن حضرت ـ علیه السلام ـ فرمود که این استخوان پیغمبر است و خاصیت وی آن است که هرگاه ظاهر سازند باد و باران شود.

و از آن جمله است که ابوهاشم می‌گوید: به خدمت آن حضرت رفتم و در دل گذرانیدم که از وی خاتمی طلب کنم و آن را تیمن و تبرک نگاه دارم. شرم داشتم که از او سؤال کنم. مرا فرمود که این خاتم به تو دادم که در دل داشتی و این نگین بر آن افزودم.

و از آن جمله است که علی بن زید می‌گوید که از خانه بیرون آمدم و عزیمت صحبت آن حضرت نمودم و مرا صد دینار بود، بر چیزی بسته در راه افکندم و بعد از آنکه به شرف صحبت آن حضرت مشرف گردیدم یادم آمد که زر گم گشته، در دل اضطراب کردم اما به زبان نیاوردم. آن حضرت فرمود: خاطر جمع دار که زر تو را برادرت یافته و به خانه برده. چون به خانه آمدم آن چنان بود که آن حضرت فرموده بود.

و از آن جمله است که فصّاد متوکل می‌گوید که من آن حضرت را فصد گشودم و زیاده از مقدار خون که متعارف بود گرفتم. بعد از آن مقداری دیگر خون چون شیر سفید بیرون آمد. آن صورت را بدیدم و واقعه را به استاد خود که ملک‌الاطباء و ترسا بود معروض داشتم. آن فاضل کامل‌الطب گفت: اگر این واقع باشد دین وی بر حق است، تابع وی می‌شوم و از دیر خود بیرون آمد و با مردم خود نزد آن حضرت رفت.

چون به در خانه رسید شب بود و مردم به خواب رفته بودند، پیش از آنکه حلقه بر در زند یا آواز کند دید خادمی می‌آید و چراغ دارد، فرمود که راهب طبیب کدام است؟ او را برداشت و دیگران را در دهلیز خانه بگذاشت و نزد آن حضرت برد. ترسا کرامات آن حضرت بدید و مشکلات خود را جواب شافی شنید و اعتراف به امامت آن حضرت واقرار به ولایت وی نمود. پس جامهٔ رهبانی انداخت و خلعت مسلمانی پوشید و از آنجا بیرون آمده گفت: شبیه مسیح ـ علیه السلام ـ دیدم و به دست وی مسلمان شدم.

و از آن جمله است که بُشر می‌گوید: چون آن حضرت به جوانی رسید بغایت زیبا و پاکیزه خوی بود. گفتم: اگر رغبت می‌نمایی از اشراف عرب به جهت تو دختری طلب نمایم. تبسّم نموده فرمود: زود باشد که به رسم تجارت به بغداد روی و آنجا جاریه‌ای کریم النسب شریف الحسب بخری و بیاری. دیگر روز امام علی نقی بدره‌ای زر او را داد سر به مهر و کاغذی داد و به جانب بغداد فرستاد و فرمود: چون به کنار آب برسی آنجا جاریه‌ای باشد به این صفت و اشراف آنجا خواهند او را بخرند. راضی نشود، این نامه را به وی ده که راضی شود. چون جاریه کتابت را خواند رضا داد و او را بخریدم به مبلغ معیّن و مهر از بدره برداشتم و شمردم، نه زیاده آمد و نه کم. چون به خانه آوردم و او را شادان و خندان دیدم و نامه را می‌بوسید و بر چشم می‌نهاد، گفتم: صاحب خود را ندیدی عجب است که این همه شادی داری. گفت: من وی را دیده‌ام و از این کتابت صفت وی را خواندم و از تقدیرات الهی شمه‌ای از حال خود باز نمایم. من دختر قیصر رومم، شبی در واقعه دیدم که ماه از آسمان فرود آمد و در گریبان من درآمد و مدتی مدید ناپدید شد و بماند. بعد از آن دیدم بیرون آمد بزرگتر و روشنتر و به جانب آسمان مایل گردید و چون به وسط السماء رسید مانند خورشید عالم را روشن کرد. بیدار گردیدم و منجم و معبر را طلبیدم. گفت: زود باشد که یکی از اولاد پیغمبر آخرالزمان تو را بخواهد و از تو فرزندی در وجود آید که مشرق و مغرب را فرو گیرد. در این اندیشه بودم که شبی به خواب دیدم که نزد پیغمبرم و او آواز می‌دهد که ای حسن! فرزندم! ناگاه جوانی دیدم که حاضر آمد، مرا به وی داد و من از خواب بیدار شدم. چون بر ملّت

عیسی ـ علیه السلام ـ بودم آن خواب را پنهان داشتم اما از آتش محبت وی می‌سوختم و در محنت مفارقت می‌ساختم، بیمار گشتم و اطبا به جهت علاج، تغییر هوا داده مرا به شهر دیگر فرستادند، لشکر اسلام به آنجا رسید و اسیر گردیدم و کارم به اینجا رسید و در آن کاغذ اثر خوابم ظاهر گردید، از این جهت خوشحال گردیدم. پس آن جاریه را بردم و به پدرش سپردم، فرایض و سنن تعلیم نموده به آن حضرت سپردند و متولد شد از وی امام محمّد مهدی هادی علیه و علی آبائه السلام.

و از آن جمله است که یکی از اولاد جابر انصاری را آب سیاه در دیده درآمد و بی‌نور گردید. نزد آن حضرت آمد و گفت: یابن رسول اللّٰه! حال مرا می‌دانی و اخلاص من به حضرت تو معلوم است، دعا کن تا چشم من بینا گردد. آن حضرت دست حق پرست خود بر چشمش مالید، روشن گردید.

و از آن جمله است که محمّد بن اسحاق می‌گوید: نزد آن حضرت رفتم و از وی سخنی شنیدم که رایحهٔ مفارقت می‌آمد، خواستم که بپرسم خلیفهٔ تو کیست؟ شرم داشتم و برخاستم. فرمود: آنچه را که در دل گذرانیدی چرا نپرسیدی؟ گفتم: سیّدی و مولای! مرا از حال خلیفه و قائم مقام خود اعلام فرمای. به خانه درآمد و محمّد را بر کتف خود نشانده بیرون آمد و فرمود: خلیفهٔ من و قائم مقام من او است و حال او چون حال خضر ـ علیه السلام ـ و ذوالقرنین خواهد بود.

گویند: عمر آن حضرت زیاده از بیست و هشت سال نبود واز بی‌ادبان تحمل می‌نمود و از جفای آدمیان فضول پیشه و بی‌ادبان کج اندیشه شکایت نمی‌نمود تا عاقبت به سعی باطل مستعین[1] مرغ روحش از محبس خاک به آشیانهٔ افلاک پرواز نمود و صدای اِرْجِعي إِلیٰ رَبِّکِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً[2] شنود.

۱ـ حضرت امام حسن عسکری ـ علیه السلام ـ در زمان معتمد و به دستور مستقیم او مسموم گشتند.

۲ـ فجر ۹ / ۲۸.

گفتار در ذکر امام محمّد مهدی علیه و علی آبائه الکرام افاضل الصلواة و اکامل التسلیمات

آن حضرت امام دوازدهم است از ائمهٔ اثنی عشر ـ علیهم السلام. کنیتش را ابوالقاسم و لقب شریفش را مهدی صاحب الزمان خوانند. طایفه‌ای برآنند که از اولاد علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ شخصی به این اسم و لقب پیدا خواهد شد و زینت زمان و مهبط امن و امان خواهد بود و طایفه‌ای دیگر که او را خلیفه و امام زمان ائمهٔ اثنی عشر می‌دانند برآنند که آن حضرت پسر امام حسن عسکری است و الیوم موجود است و به واسطهٔ حکمت مخفیهٔ الهی در پردهٔ غیب است و ظهورش بلا شک و ریب. هیچ احدی از فرق اسلامیه در وجود مهدی [عج] خلاف ندارند به واسطهٔ حدیث صحیح متّفقٌ علیه که از حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ منقول است : لَوْلَمْ يَبْقَ مِنَ الدُّنْيا اِلّا يَوْمٌ واحِدٌ لَطَوَّلَ اللّٰهُ تَعالىٰ ذٰلِكَ الْيَوْمَ حَتّىٰ يَخْرُجَ رَجُلٌ مِنْ اَهْلِ بَيْتي اِسْمُهُ اِسْمي وَ كُنْيَتُهُ كُنْيَتي يَمْلَأُ الْاَرْضَ قِسْطاً وَ عَدْلاً كَما مُلِئَتْ جَوْراً وَ ظُلْماً. آن حضرت خروج خواهد کرد و بساط عدل خواهد گسترانید و داد مظلوم از ظالم خواهد گرفت. از آن حضرت کرامات بسیار دیده‌اند و خارق عادات بی‌شمار مشاهده نموده‌اند.

از آن جمله است که حکیمه خاتون می‌گوید که من و نرجسن خاتون که مادر آن حضرت است به وقت وضع حمل به فرمودهٔ پدرش حسن عسکری اِنّا اَنْزَلْناهُ می‌خواندیم. آن حضرت نیز در شکم مادر می‌خواند، از آن ترسیدم، دیگر باره آواز برآمد که اَلسَّلامُ عَلَيْكُما ای عمه و مادر! مترسید و تعجّب مکنید و چون متولد شد از او نوری ظاهر شد که بر نور چراغ غلبه کرد و به زانو درآمد و سر سوی آسمان کرد. و در بعضی کتب سیر چنان است که پیشانی بر زمین بگذاشت و گفت : اَلْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمينَ.

و از آن جمله است که ابی ادیان می‌گوید : به رسم رسالت از پدر آن حضرت به مداین می‌رفتم و در محل وداع استشمام مفارقت کلی از آن حضرت نمودم و گفتم :

مولای و سیّدی ! امام و پیشوا و خلیفه و مقتدا بعد از شما که خواهد بود ؟ فرمود : آن که جواب نامه بستاند و از نقود آنچه بر تو باشد بعد از نشانی از تو طلب نماید. بعد از آمدن من از مداین آن حضرت به جوار حضرت حق رفته بود و مردم جعفر را که برادر آن حضرت و عم حضرت امام محمّد مهدی بود، تعزیت می‌دادند. من تعزیت رسانیدم، مرا هیچ نگفت. درنگی برآمد، یکی آمد که محمّد تو را می‌طلبد، رفتم و سلام کردم، فرمود : کتابت فلان و فلان را که آورده‌ای تسلیم کن و هر چه دراهم و دینار هر کس فرستاده بودند به نام آن کس و مقدار دراهم [نام برد و فرمود] آن را هم تسلیم کن. دست وی بوسیدم و روی خود بر پایش مالیدم و جمله را تسلیم وی نمودم. ......

و از آن جمله است که علی فدکی می‌گوید : سالی به حج می‌رفتم آنجا جوانی خردسال دیدم بغایت پاکیزه روی و مردم بسیار گرد وی درآمده بودند و مسائل حرام و حلال از وی می‌پرسیدند. من پرسیدم که این کیست ؟ گفتند : پسر رسول خدا است. من نزد وی رفتم و از وی سؤال کردم. دست کرد و سنگریزه‌ای برداشت و در دامن من گذاشت. با خود گفتم : پسر رسول خدا است و با من سخریه می‌کند و سنگ در دامن من می‌اندازد ؟ ! آن حضرت فرمود که : إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ[1]. نگاه کردم آن سنگ، طلای احمر بود. گفتم : به حرمت جدّت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ بگو چه نام داری ؟ فرمود : أَنَا الْمَهْدِيُّ وَ أَنَا الْقَائِمُ.

و از آن جمله است که علی بن ابراهیم می‌گوید : من شبی در طواف بودم و در آن مطاف آرزوی دیدار مهدی هادی می‌نمودم. جوانی دیدم بر من گذشت و دلم از پرتو دیدارش روشن گشت. برخاستم واز عقب وی رفته سلام کردم. پرسید : علی بن ابراهیم تویی ؟ گفتم : بلی. فرمود : میان تو و امام حسن عسکری [ع] نشانه‌ای است آن را بیرون آر، و کس بر آن نشانه غیر علاّم الغیوب اطلاع نداشت، آن را به وی نمودم، بگریست. با خود گفتم : این جوان نام مرا و نام پدر مرا و نشانه را دانست همانا که آرزوی من اوست، گفتم : به عزّت خدا و حرمت مصطفی ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ مرا از

۱ـ حجرات ۴۹ / ۱۲.

نام خود آگاهی ده. فرمود: من محمّد بن حسن عسکری‌ام، قائم آل محمّد، و من به حکم و مشیّت خداوند اکبر در میان مردم نمی‌باشم و اگر باشم پنهان می‌باشم، حالا تقیّه می‌کنم و موالیان خود را امر به تقیه می‌فرمایم، بعد از آن مرا دستوری داد.

و از آن جمله است که محمّد بن ابراهیم گفت: چیزی از مال امام حسن عسکری ـعلیه السلام ـ پیش من بود و آن حضرت گفته بود که این مال از آن کسی است که نشانه‌ها بگوید و صفت کند و طلب نماید وقتی که من نباشم. چون آن حضرت به جوار حق پیوست من بعد از مدتی آن مال را برداشتم و از راه دریا به عراق درآمدم به آن نیت که صاحب مال را دریابم و تسلیم کنم [والاّ آن مال را بفروشم و به هر محلی که خدا خواهد صرف نمایم][1] دیدم که جمعی نزد من آمدند و گفتند: محمّد بن حسن می‌فرماید: تو را مال چندین و چندین است و صفت وی چنین و چنین، تسلیم کن، پس مالها را تسلیم نمودم.

و از آن جمله است که حسن ابوالفضل می‌گوید: مرا پسری شد خواستم که صحبت ترتیب دهم و او را ختنه کنم. آن حضرت را دیدم، بسیار خرد بود، مرا فرمود: چهار روز صبر کن. چنان کردم. روز چهارم آن پسر وفات کرد. نزد وی رفتم. مرا بدید و فرمود که خدا پسری دیگر به عوض به تو دهد و عمرش دراز باشد، او را احمد نام کن. اندک زمانی بعد خدا پسری داد، او را احمد نام کردم.

و از آن جمله است که عبدالملک مروان[2] را وفات رسید، فرمود: اسب و شمشیر و کمر مرا به مولای من دهید. من او را بعد از فوت امام حسن عسکری فروختم به هفتصد دینار و کسی را از آن خبر نبود. آن حضرت به من نامه‌ای نوشت که هفتصد دینار بهای شمشیر و اسب و کمر که نزد تو است حق ما است آن را بفرست. من آن را به خدمت وی فرستادم.

و از آن جمله است که ابن حبش می‌گوید: جمعی به جهت آن حضرت تحفه

۱ـ الف ندارد.

۲ـ با عبدالملک مروان خلیفهٔ اموی اشتباه نشود.

فرستادند و در آن میان یکی بود که او را محمّد می‌گفتند. در محلی که نام مردم در مفصل می‌نوشتند نام او را فراموش کردم و نام پدرش را نوشتم. آن حضرت جواب فصول از روی وصول نوشت و در آخر نوشت که محمّد بیست دینار فرستاده بود، رسید، و نام پدرش را هیچ ننوشت.

و از آن جمله است که ابوالقاسم می‌گوید که جمعی از موالیان به رسم هدیه هرکس تحفه‌ای فرستادند و دختر عمهٔ من نیز از برای آن حضرت تحفه‌ای فرستاد. من همه را نوشتم و در آخر مفصل نام او را نیز نوشتم و آرزوی من آن بود که آن حضرت در حق او دعای به خیر نکند به واسطهٔ عدم ایمان او. چون جواب نامه باز آمد در زیر نام هر یک علی حده نوشته بود: تَقَبَّلَ اللّٰهُ مِنْهُمْ وَ اَحْسَنَ اِلَیْهِمْ ودر زیر نام دختر عمه هیچ ننوشت.

و از آن جمله است که محمّد راشد می‌گوید: من با جمعی به سفر مکه می‌رفتم. در راه جوانی دیدم بغایت زیبا و پاکیزه لقا و خوش گوی، اثر سفر از وی مشاهده نمی‌شد و بر جامه و نعلینش گردی ننشسته بود. به رسم طمع نزد وی رفتم، پیش از آنکه سؤال کنم پاره‌ای سنگ برداشت و بر دست من نهاد و غایب شد. چون نگاه کردم آن سنگ پاره‌ها طلای احمر بود در غایت صفا. وزن نمودم، بیست مثقال بود. من از آن تعجّب نمودم و از مردم تفحّص احوال او کردم. یکی گفت که آن جوان علوی بود و دیگری گفت: امام محمّد مهدی [عج] بود.

و از آن جمله است که محمد بن یوسف می‌گوید: مرا جراحتی پدید آمد، هر چند علاج کردم و به جراحان مال بسیار دادم هیچ فایده نداد و روز بروز زیاده می‌شد تا به مرتبهٔ هلاکت رسیدم. نامه‌ای نوشتم و از آن حضرت استدعای شفا نمودم. جواب فرستاد: اَسْئَلُکَ اللّٰهُ الْعافِیَةَ وَجَعَلَکَ مَعَنا فِی الدُّنْیا وَ الْاٰخِرَةِ. پنج روز تمام نگذشت که آن جراحت نیکو شد که گویا هرگز نبود.

و از آن جمله است که حسن بن محمّد می‌گوید: مردی از ولایت استراباد به آرزوی لقای آن حضرت متوجه بلاد عرب شد تا به در خانهٔ آن حضرت رسید و سی دینار نذر آن حضرت داشت و از آن جمله یک دینار شامی بود. چون به آنجا رسید بی‌آنکه آواز

دهد یا حلقه بر در زند جاریه‌ای بیرون آمد و گفت : مولای من می‌فرماید : آنچه آورده‌ای تسلیم کن. گفتم : با من چیزی نیست ! به خانه درون رفت و فی‌الحال بیرون آمد و گفت : مولای من می‌فرماید : سی دینار در خرقهٔ زرد بسته و در آن میان یک دینار شاهی است و با وی خاتم است و تو به آن طمع داری آن را بردار و باقی را بسپار. همه را سپردم و خاتم را قبول نمودم.

و از آن جمله است که محمد بن نعمان می‌گوید : دراهم ناشمرده به شخصی دادم و به جهت آن حضرت تحفه فرستادم. آن شخص چیزی از آنجا برداشت و باقی دراهم را نزد آن حضرت گذاشت. چون نظر امام ـ علیه السلام ـ بر آن دراهم افتاد، فرمود : این مقدار برداشته و به فلان محل به فسق و فجور صرف شده. آن شخص گفت: این تهمت است بر من. این سخن بر آن حضرت گران آمده فرمود : راضی هستی که اگر خیانت کرده باشی و مرا به کذب نسبت داده‌ای این چشم تو نابینا گردد ؟ گفت : آری. والله من او را هفتهٔ دیگر دیدم و یک چشمش نابینا شده بود. حال پرسیدم، گفت : سزای کسی که بر محمّد هادی کذب روا دارد این است.

و از آن جمله است که علی بن عبدالله می‌گوید : من به جهت آن حضرت تحفه‌ای فرستادم و حسب‌الالتماس پدر خود کفن از او طلبیدم. کفن فرستاد و نوشت که این کفن حالا ضرورت نیست چون سال هشتادم تمام شود آن زمان احتیاج به کفن خواهد بود. والله که چون پدرم وفات یافت از روز ولادت وی حساب نمودم هشتاد بود نه زیاده و نه کم.

روایت است از مقتدای فرق اسلام شیخ شهاب الدین ابی طلحه که در کتاب خود آورده که چون پدر آن حضرت امام حسن عسکری ـ علیه السلام ـ به جوار رحمت حق پیوست وی به یکبارگی از خلق انقطاع نمود و به هیچوجه به دوستان، چه جای دشمنان اختلاط نمی‌نمود. یک چند وی را ندیدند، در وجود و عدم او سخنان گفتند و اختلاف در میان امت افکندند اما غیبت آن حضرت و انقطاع خبر وی موجب آن نیست که در قید حیات نباشد و چون در قدرت کاملهٔ کامل القدرت عجیب نیست و

غریب نمی‌نماید که غایب باشد بعد از مدتی ظاهر گردد. به صحت رسیده و کسی از فرقهٔ اسلامیه مخالفت آن نکرده‌اند که از مقبولان درگاه الهی چون خضر و الیاس ـ علیهم السلام ـ زنده و موجودند و محافظت بر و بحر می‌نمایند و از مردودان درگاه پادشاهی چون دجال و شیطان زنده‌اند و در اقطار عالم به فساد و افساد آدمیان مشغولند.

و جماعتی که قائل به وجود آن حضرت شده‌اند غیبت آن حضرت را به دو طریق ایراد نموده‌اند:

طریق اوّل آنکه شقیق بلخی می‌گوید که چون پدر آن حضرت را وفات رسید جعفر که عم آن حضرت بود خواست که بر او نمازکند. پسری در سن پنج سالگی ظاهر گردید و جعفر را باز پس کشید و گفت: من سزاوارترم که بر این میت نمازگزارم. جعفر چون آن حجّت از وی بدید و چنان جرأت مشاهده کرد برنجید و عداوت وی در دل گرفت و به اتّفاق جماعت نزد خلیفه برفتند و چندان غمازی نمودند که خلیفه بفرمود که شقیق با جمعی سرهنگان به خانهٔ وی بروند و هر که را آنجا دریابند بکشند. آن جماعت با شمشیرهای کشیده به سرای وی درآمدند و کسی را ندیدند. در گوشهٔ خانه پرده‌ای دیدند آویخته، آنجا رفتند، کسی هم به نظر ایشان در نیامد. در گوشهٔ خانه حجره‌ای دیدند و در آن حجره همه به یکبار به عنف درآمدند، در آنجا سردابه‌ای پرآب بود و در کنار آن سردابه صفه‌ای بود و جوانی به کمال جوانی و خوبی به نماز مشغول بود و اصلاً التفات به شدّت و صلابت آنها ننمود. یکی خود را در آب افکند تا او را بگیرد و بیرون آورد، به قدرت الهی به آب فرو رفت، او را به صد مشقت بیرون آوردند. دیگر خواست که در آب درآید و او را گریبان گرفته بیرون آرد یا سرش به حکم خلیفه از تنش بردارد، او نیز غرق گردید. سعی نمودیم و از این افکار باطل درگذشتیم و گفتیم: اَلْمَعْذِرَةُ اِلَی اللّٰهِ وَ اِلَیْکَ یَابْنَ رَسُوْلِ اللّٰهِ و از آنجا بیرون آمدیم و دیگر او را ندیدیم. نزد خلیفه رفتیم و از روی راستی آنچه دیده بودیم تقریر نمودیم. گفت: این راز را فاش مسازید و پنهان دارید.

طریق دوّم آنکه مادرش نرجس خاتون می‌فرماید: نزد پسر خود محمّد رفتم و گفتم: ای نور دیدهٔ من و ای سرور سینهٔ غم رسیدهٔ من! اِنَّ الْقَوْمَ عَزَمُوْا اَنْ یَقْتُلُوْکَ. به درستی و

راستی که که دشمنان عزم جزم کرده‌اند تا تو را به دست آرند و به نفس کشیدن امان ندهند تا نکشند. فرمود که من سلاح حِرْزالله پوشیده‌ام و زره حمایت الله در بر افکنده‌ام: حَسْبِيَ اللّٰهُ وَنِعْمَ النَّصِيرُ. خلایق مرا دیگر نخواهند دید و اگر ببینند نخواهند شناخت تا آن زمان که وعده رسد. این بگفت واز نظر غایب شد. بعد از آن کسی او را ندید.

چنین می‌گویند که در پایان مغرب شهری است بغایت زیبا و معظم و پر مردم و در تحت ید و تصرف آن حضرت است. حضرت حق جلّ و علا بهتر می‌داند و هیچ چیز نزد وی پوشیده و پنهان نیست. إِنَّهُ يَعْلَمُ الْجَهْرَ وَ مٰا يَخْفىٰ[1]. به درستی که خدای تعالی پنهان و آشکار را بهتر می‌داند. بیت:

هر نکته که آن زما نهان است　　　در علم خدای ما عیان است

منقول است از ابن مزاحم که وی گفت: روزی از امیرالمؤمنین علی ـ علیه الصلواة و السلام ـ یکی پرسید که دجال کی بیرون خواهد آمد. آن حضرت فرمود: زمان بیرون آمدن او را نمی‌دانم و لیکن می‌دانم که محل خروج وی زمانی است که سلطان بر رعیت ظلم کند و انصاف از رعیت برخیزد و مردم نماز نگزارند و اگرگزارند شرایط وی مرعی ندارند و جماعت را ضایع سازند و ترک مساجد نمایند و سوگند دروغ خورند و در امانت از روی خیانت تصرف نمایند و مصلحت دنیا را بر دین ترجیح دهند و حکام علما را ضایع سازند و مخذول، و جهال را معتبر شناسند و مقبول، و قاریان، قرآن را وسیلهٔ معیشت سازند و سائلان از ذلّت سؤال شرمنده و منفعل نشوند و قضات، رشوه گیرند و عاملان قضا به جانب باطل روند وگواهی فسّاق را معتبر دارند و امر به معروف و نهی از منکر ننمایند و مساجد را بی‌فرش گذارند و عمارات آن را بیارایند و نماز در آن کم گزارند و مصاحف را به نقره و طلا و امثال آن زینت دهند و تلاوت کمتر نمایند و

---

۱. الاعلی ۸۷ / ۷.

خویشان به یکدیگر دشمن[1] شوند و همسایگان را بیازارند و زکات مال ندهند و حرام و حلال را به غیر علم جواب دهند و دیگر علامات بسیار فرمود اما بدین قلیل اکتفا نموده شد. وَ اللّٰهُ أَعْلَمُ بِالصَّوابِ.

تمام شد کتاب موسوم به آثار احمدی فی سنة ۱۲۳۶ فی شهر رجب المرجب از مال عالی‌جاه معلی‌جایگاه مستوفی الممالک میرزا رضا نوری زید عمره و دولته. اللهم اغفره و لوالدیه و جمیع امواته و جعل مسکنه فی اعلی درجة الجنان مع ائمة الابرار الاخیار بحق محمد و آله. بید اقل الطلبة و تراب اقدام الکسبة العلوم الدینیة و المعارف الیقینیة حسن بن محمد بن قدیر سمنانی فی بلدة دار الدولة کرمانشاهان. التمس من طالبه فی وقت المناظرة ان یطلب له استغفار الذنوب و المعاصی. اللهم اغفر طالبه و ناظره و کاتبه بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین[2].

۱ـ نسخه الف در اینجا پایان می‌گیرد.

۲ـ ب : «و حرام و حلال را به غیر علم جواب دهند. بیت :

چون که بدین پایه رساندم کلام   به که کنم ختم سخن والسلام

قد فرغت و تمت الکتاب آثار احمدی بعون الملک الوهاب بتاریخ یوم الاثنین رابع عشرون شهر ربیع الثانی من شهور سنة ۱۲۳۳ ثلاث و ثلاثین و مأتین بعد الف من الهجرة النبویة الاحمدیة المصطفویة علی هاجرها. کتبه العبد المذنب الخاطی الراجی عند الربانی ابن مرحوم رجبعلی ابراهیم بوسکانی ساکن قصر الدشت.

غریق رحمت یزدان کسی باد   که کاتب را به الحمدی کند یاد».

فهارس

۱. آیات

۲. احادیث

۳. اعلام

۴. جایها

۵. طوایف

٦. غزوات

۷. کتب وارده در متن

۸. منابع

۱. آیات

۲. احادیث

۳. اعـلام

۴. جایها

۵. طوایف

۶. غزوات و وقایع مهم

۷. کتب وارده در متن

۸. منـــابع

۱. اثبات الهداة بالنصوص و المعجزات : محمّد بن الحسن الحّر العاملی (۱۰۳۳ - ۱۱۰۴ ق) تصحیح : ابو طالب التجلیل التبریزی، قم، بی نا، بی تا.

۲. احقاق الحق و ازهاق الباطل: قاضی نورالله شوشتری (تستری) (۱۰۹۱ ق)/ تحقیق : آیت الله العظمی مرعشی نجفی (ره) باتعالیق و تصحیح سید ابراهیم میانجی، قم : کتابخانه آیت اللّه العظمی مرعشی نجفی، بی تا

۳. اختیار مصباح السالکین (شرح نهج البلاغه - الوسیط): میثم بن علی بن میثم (۶۳۶ - ۶۸۹ ق)/ محقق : دکتر محمد هادی امینی، مشهد : بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، ۱۴۰۸ ق.

۴. اخلاق محسنی : ملا حسین کاشفی سبزواری (۹۱۰ ق)، تهران کتابخانه علمیه، ۱۳۵۸ ش.

۵. الارشاد فی معرفة حجج الله علی العباد : شیخ مفید، ابو عبدالله محمد بن نعمان (۳۳۶ - ۴۱۳ ق)/ تحقیق مؤسسه آل البیت، قم : کنگرهٔ هزارهٔ شیخ مفید، ۱۴۱۳ ق.

۶. اعلام الوری باعلام الهدی : ابو علی فضل بن حسن طبرسی (قرن ۶). تهران، دارالکتاب الاسلامیة، بی تا.

۷. الأمالی : شیخ صدوق، ابو جعفر محمّد بن علی بن حسین بابویه قمی (۳۸۱ هـ)، بیروت : مؤسسه الاعلمی، ۱۴۰۰ ق.

۸. انیس المؤمنین : محمد بن اسحاق حموی (قرن ۱۰) / محقق : میرهاشم محدث، تهران : بعثت، ۱۳۶۳ ش.

۹. بحار الانوار الجامعة لدرر أخبار الائمة الأطهار (علیهم السّلام): محمد باقر بن محمّد تقی مجلسی (۱۵۳۷ - ۱۱۱ ق)، تهران : دارالکتب الاسلامیة (آخوندی)، ۱۴۰۳ ق.

۱۰. البرهان فی تفسیر القرآن : سید هاشم بحرانی (۱۱۰۷ ق)/ تحقیق: قسم الدراسات الاسلامیة، قم: مؤسسة البعثة، ۱۴۱۵ ق.

۱۱. تفسیر فرات الکوفی : فرات بن ابراهیم کوفی (قرن ۳)، تحقیق : محمد الکاظم، تهران : سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۴۱۰ ق.

۱۲. تفسیر جوامع الجامع : فضل بن حسن طبرسی (۵۴۸ ق) / تحقیق : دکتر ابوالقاسم گرجی، تهران : انتشارات دانشگاه تهران و مرکز مدیریت حوزه علمیه قم، ۱۴۰۹ ق.

۱۳. تفسیر خلاصه منهج الصادقین : ملافتح الله کاشانی (۹۸۸ ق) / تصحیح : حاج میرزا ابوالحسن شعرانی، تهران : انتشارات اسلامیه، ۱۳۶۳ ش.

۱۴. تفسیر شریف لاهیجی : بهاء الدین محمد شریف لاهیجی (اواخر قرن ۱۱) / تصحیح : محدث ارموی و محمد ابراهیم آیتی، تهران : مؤسسهٔ مطبوعاتی اعلمی.

۱۵. تفسیر الصافی : ملا محسن فیض کاشانی (۱۰۰۷ ـ ۱۰۹۱ ق) / محقق : علامه شیخ حسین اعلمی، قم : دارالمرتضی للنشر، ۱۳۹۹ ق.

۱۶. تفسیر نورالثقلین : عبدعلی بن جمعه عروسی حویزی، قم ؛ انتشارات اسماعیلیان، بی‌تا.

۱۷. جامع الاسرار و منبع الانوار : سیّد حیدر آملی (۷۸۷ ق)؛ تحقیق : هنری کربن، عثمان اسماعیل یحیی، تهران : انتشارات علمی و فرهنگی و انجمن ایران شناسی فرانسه، ۱۳۶۸ ش.

۱۸. جلاءالاذهان و جلاء الاحزان (تفسیر گازر): ابوالمحاسن حسین جرجانی (اواخر قرن ۹)، تصحیح و تعلیق : میر جلال الدین حسینی « محدّث ارموی »، بی‌جا، بی‌نا، ۱۳۳۷ ش.

۱۹. جلاء العیون: علاّمه محمّد باقر مجلسی (۱۰۳۷ ـ ۱۱۱۰ ق)، تهران : انتشارات رشیدی، ۱۳۶۲ ش.

۲۰. حدیقة الشیعة: مقدّس اردبیلی، احمد بن محمّد (۹۹۳ ق)، تهران : علمیه اسلامیه، بی‌تا.

۲۱. حقایق التأویل فی متشابه التنزیل : شریف رضی، محمد بن حسین (۴۰۶ ق) / با شرح شیخ محمدرضا آل کاشف الغطاء، تهران : مؤسسة البعثة، ۱۴۰۶ ق.

۲۲. حیاة القلوب : علامه محمد باقر مجلسی (۱۰۳۷ / ۱۱۱۱ ق)، تهران : مؤسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۶۳ ش.

۲۳. روض الجنان و روح الجنان فی تفسیر القرآن : ابوالفتوح رازی، حسین بن علی خزاعی نیشابوری (نیمهٔ اول قرن ششم)، مشهد : بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، ۱۳۷۱ ش.

۲۴. روضة المتّقین فی شرح من لایحضره الفقیه : محمّد تقی مجلسی (۱۰۰۳ ـ ۱۰۷۰ ق) تحقیق : سیّد حسن موسوی حائری ـ علی پناه اشتهاردی، بی جا، بنیاد فرهنگ اسلامی کوشان پور، بی‌تا.

۲۵. ریاض السالکین فی شرح صحیفة سیّدالسّاجدین (علیه السلام) : سیّد علیخان مدنی شیرازی، تحقیق : سیّد محسن حسینی امینی، قم : انتشارات جامعهٔ مدرسین، ۱۴۰۹ ق.

۲۶. شرح الاخبار فی فضائل الائمة الاطهار (علیهم السلام) : قاضی نعمان تمیمی مغربی (۳۶۳ ق)، تحقیق : سیّد محمّد جلالی، قم : مؤسسة النشر اسلامی، ۱۴۰۹ ق.

۲۷. شرح شهاب الاخبار: مؤلف نامعلوم (تاریخ تألیف ۶۹۰ ه)، مقدّمه، تصحیح و تعلیق : سیّد جلال الدین حسینی محدّث ارموی، تهران : انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۶۱ ش.

۲۸. الصوارم المهرقة فی نقد الصواعق المحرقة : محقق : سید جلال الدین حسینی (محدث ارموی)، تهران : دارالکتب الاسلامیة، بی‌تا.

۲۹. الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف : سیّد رضی الدین علی بن موسی ابن طاووس (۶۶۴ ق)، قم : بی‌تا، ۱۴۰۰ ق.

۳۰. عوالم العلوم و المعارف : عبداللّه بحرانی اصفهانی (قرن ۱۲)، قم : تحقیق و نشر : مدرسة الامام المهدی (علیه السّلام)، زیر نظر سیّد محمّد باقر ابطحی، ۱۴۰۵ ق.

۳۱. عیون اخبار الرضا (علیه السلام): شیخ صدوق، ابوجعفر محمّد بن علی بن حسین بابویه قمی (۳۸۱ ق)، تحقیق : سیّد مهدی حسینی لاجوردی، تهران : انتشارات جهان، بی‌تا.

۳۲. الغارات : ابراهیم بن محمد ثقفی کوفی (۲۸۳ ق) / با مقدمه و حواشی و تعلیقات محدث ارموی، تهران : انجمن آثار ملی، ۱۳۵۵ ش.

۳۳. غایة المرام فی حجة الخصام فی تعیین الامام : سیّد هاشم بحرانی (۱۱۰۷ ق)، بیروت : دارالقاموس الحدیث، ۱۳۴۱ ق. چاپ سنگی.

۳۴. عمدة عیون صحاح الاخبار فی مناقب امام الابرار : ابن بطریق، یحیی بن حسن اسدی حلی (۵۳۲ - ۶۰۰ ق) / تحقیق : شیخ مالک محمودی و شیخ ابراهیم بهادری، قم : مؤسسه النشر الاسلامی، ۱۴۰۷ ق.

۳۵. عیون المعجزات : حسین بن عبدالوهاب (قرن ۵)، قم : مکتبة الداوری، ۱۳۹۵ ق.

۳۶. الفرج بعد الشدّة : قاضی تنوخی (۳۸۴ ق)، قم : منشورات الرضی، ۱۳۶۴ ق.

۳۷. الکافی: محمّد بن یعقوب کلینی رازی (۳۲۹ ق)، تهران : دارالکتب الاسلامیة، ۳۸۸ ق.

۳۸. کامل بهایی: عمادالدین حسن بن علی طبری (۶۷۵ ق). تهران : مکتبة المرتضویة، بی‌تا.

۳۹. کتاب العین : خلیل بن احمد فراهیدی (۱۷۵ ق)، تحقیق : دکتر مهدی مخزومی، دکتر ابراهیم سامرایی، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

۴۰. کشف الغمة فی معرفة احوال الائمة (علیه السلام) : عیسی بن ابی الفتح اربلی (۶۹۲ ق)، تحقیق : سیّد هاشم رسولی محلاتی، تبریز : مکتبة بنی‌هاشم، ۱۳۸۱ ق.

۴۱. کشف الیقین فی فضائل امیرالمؤمنین (علیه السلام): علامه حلی، حسن بن یوسف (۶۴۸ ـ ۷۲۶ ق)/ تحقیق : حسین درگاهی، تهران : سازمان چاپ و نشر وزارت فرهنگ وارشاد اسلامی، ۱۴۱۱ ق.

۴۲. الکشکول فی ماجری علی آل الرسول (صلی الله علیه و آله) : سید حیدر آملی (۷۸۷ ق)، قم : منشورات الرضی، ۱۳۷۲ ق.

۴۳. کفایة الاثر فی النص علی الائمة الاثنی عشر (علیهم السلام) : علی بن محمد خزار قمی (قرن ۴) / محقق : سید عبداللطیف کوه‌کمره‌ای، بی‌جا : انتشارات بیدار، ۱۴۰۱ ق.

۴۴. کمال الدین و تمام النعمة : شیخ صدوق، ابوجعفر محمد بن علی بن بابویه قمی (۳۸۱ ق)، تحقیق و تصحیح : علی اکبر غفاری، تهران : دارالکتب الاسلامیة، ۱۳۹۵ ق.

۴۵. کنزالدقائق و بحر الغرائب : محمد بن محمدرضا قمی مشهدی (قرن ۱۲)، تحقیق : حسین درگاهی، تهران : مؤسسه چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۶۶ ش.

۴۶. کنزالفوائد : محمّد بن علی کراجکی (۴۴۹ ق) تحقیق : شیخ عبدالله نعمة، قم : دارالذخائر، ۱۴۱۰ ق.

۴۷. مجالس المؤمنین : قاضی نورالله شوشتری (تستری) (۱۰۱۹ ق)، تصحیح : سیّد احمد عبد مناقی، ۱۳۵۴ ش.

۴۸. مجمع البیان فی تفسیر القرآن : ابوعلی فضل بن حسین طبرسی (۵۴۸ ق) تحقیق : سیّد هاشم رسولی محلاتی و سیّد فضل الله یزدی طباطبایی، بیروت : دارالمعرفة، ۱۳۴۰۸ ق.

۴۹. المحجّة البیضاء فی تهذیب الاحیاء : ملامحسن فیض کاشانی (۱۰۰۷ ـ ۱۰۹۱ ق)، تحقیق : علی اکبر غفاری، تهران : مکتبة الصدوق، ۱۳۳۹ ش.

۵۰. مشارق انوار الیقین فی اظهار اسرار حقائق امیرالمؤمنین (علیه السّلام): حافظ رجب برسی (۷۷۳ق)، تهران : دفتر نشر فرهنگ اهل بیت (علیهم السّلام)، بی‌تا.

۵۱. مناقب آل ابی‌طالب : ابن شهر آشوب، سیدالدین محمّد بن علی، بیروت : دارالاضواء، ۱۴۱۲ ق.

۵۲. منهج الصادقین : ملافتح اللّه کاشانی (۹۸۸ ق)، تصحیح : علی اکبر غفاری، تهران : علمیه اسلامیه، بی‌تا.

۵۳. نفایس الفنون فی عرایس العیون : شمس الدین محمد آملی (۵۷۲ ق) / تصحیح : سید ابراهیم میانجی، تهران : کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۷۹ ق.

۵۴. الوافی : ملامحسن فیض کاشانی (۱۰۰۷ ـ ۱۰۹۱) / محقق : ضیاء الدین حسینی (علامه اصفهانی)، اصفهان : مکتبة امیرالمؤمنین (علیه السلام)، ۱۴۱۲ ق.

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

The advancement and improvement of every society is possible when it understands its cultural background and civilization, and becomes aware of the reasons for the society's progress or stagnation. And this recognition is not possible except through studying the works of those gone before as they themselves have written them, and not in the way in which they have been later distorted and revised. This is an unavoidable necessity in the written culture of every society which has been continuously exposed to turbulent events.

Therefore, in order to reach this awareness, to protect the genuine culture and its identity, and to resist alien cultures it is compulsory to revive and introduce the written legacy. The first step to reach this aim is the scientific critique and rectification of the intellectuals' writings on Iranian Islamic culture.

All efforts and searches have been done to identify and compile the indices of manuscripts and also correct and restore the scientific resources and written treasures of this frontier. But, these works remain as though obsolete, untouched and even set aside. What has been accomplished is very little in comparison with what must be done. And that small accomplishment faces many difficulties. Such problems include: the way of research and investigation, the collection of volumes, the heavy expense of this task, preparing for the start of publication, drawing together scientific and specialty works, and financial return which is the condition for the continuation of research and publication.

Thus, the Office of Cultural Affairs of Ministry of Culture and Islamic Guidance in the path of the Islamic Revolution's cultural goals (which in reality is a cultural revolution) established an office by the name of 'The Written Heritage Publication Office'. In this way they could support the efforts of the researchers, editors, scientific and research centers, back up the cultural publishers, and attract talented and skilled potential. Also, the intention was to publish and make available research sources and precious literary works. It was also to prevent repetition of efforts and publish critical texts on various matters with a priority given to works in Farsi. In this way a genuine movement in the path of reviving the written culture could be created. And it offers a complete aggregate to the cultural society of Islamic Iran.

The Written Heritage Publication Office
Deputy Minister's Office of Cultural Affairs
Ministry of Culture & Islamic Guidance

A GHEBLEH BOOK

With Collaboration of the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Ghebleh

PRINTED IN IRAN

ĀSĀR-E AHMADI

AHMAD EBN-E TĀJ-AL-DIN ESTARĀBĀDI

Editor
MIR HĀŠEM MOHADDES
with collaboration
DAFTAR NAŠR MIRĀS MAKTUB

QEBLEH